

ص
کتابخانه طائی

کتاب نموده نظامی تعلیم ۲۳

کتاب
۲۸۶

۱





٤٨٦٠

مدونة هذه السيرة سلطنة اعظم وحرمة المعطية
والبحر عادم كرم من سلطان السلطنة العارضة
ويعلم من طالع واهل واهل واهل
الانحى حور واهل واهل واهل
البحر من
عولها



کتابت من کلام

بسم الله الرحمن الرحيم
ما تحمى ملکوت و رحم سخن
پیش وجود من آیدگان
فاصله سالار جهان شدم
پردگی کسای ملک پرده دار
سبح هر چه که جویش
لعل طراز کمر اسباب
پرویش سوز و خون پرواز
هر که کشش نه یکتایی عقل
ست یکدور در کج حکیم
نام خدایت برو سخن
پیش بقای من آیدگان
در سل سوز کفوی شدم
پردگی پرده شناسان کار
خمس هر چه جویش
عنه کر خاک و صلی بند
روز بر آرد روزی غزل
روشنی دیده پناهی عقل

حکیم نظامی کیم

افضل الشراء والمنکله

دایم ز ناصیه اران پاک
خام کن بختی تدریس ما
شعنه غوغای هر پسندگان
اول از آخر وجود و جیات
باجه در ترش که در عالم است
بود و نبود ایچنه بکند است
برورش امرت کمال ازل
که از زش علم چه در پست لین
کیت برین حسد ویر پای
تاج و تخت نشین خاک
عذر پذیر من تصیر ما
جسمه تدریس شناسندگان
ست کن زیت کر کایا
اول ما و آخر مایکد است
باشد و این نیز نباشد که
سکون این نکته کرد نعل
تا ابد شکست چه حوائت
که ملک زنده جز خدای

عليه الحجة الغفران

کس شکر هر چه در دوزخ است	پیش خداوندی او بخت است	روزه ترک تر از حور است	نرس پیانی ترا نور است
سنت او است هر استی	بر که گوه و کلاه زین	تا که شش در حق نور بود	خار ز کل نی ز شک بود
جو که بخوش گرم آب باشد	بند و جود از غم آزاد	منوس این دو سپهر براند	کار فلک بود که بر کرد
نیکو شود این که در دهم سوز	زلف شب این نشد از دوز	چون که عقد فلک دانه کرد	جعد شب از کرد عدم شاد کرد
زین دوسه چرخ که بر افلاک	چند که بر دستم خاک زد	که در تاجیه خورشید و ماه	زین دو کله و اسبید و سپاه
زهر تیغ از دل دریا	چشمه خضر از دم خضر کش	جام بحر در کل شیرین بخت	جرعه آن در دهن سنگ بخت
ز آتش و آبی که بهم شکست	پیر و کرد و یاقوت بست	خون دل خاک زجران باد	در جگر لعل جگر کون بخت
کل زباز از طب پوش	در صدف راجح کوش داد	پرده نین کرد در خواب را	کوت جان داد تن آب را
زلف زین در بر عالم کند	خاک عصا بر رخ آدم کند	لوح زرا از صورت خوار شد	حیض کل از ابر بهار شد
زنگ سوار ابله و گوسفند	جان صبارا بر یا صین	خون جهان در جگر کل گرفت	بنفشه در دهن دل گرفت
جده بهم خوار کی کل نشاند	زهر و نین کوی دل نشاند	ناف شب از شک زو نشاند	ماد زو از طبع کوشان است
بار سخن را که در است دست	نکت سر پرده او شکست	و هم پیایی می رشت	سم زهر در شست نین بخت
راه بی نیت و خیر نیت	دید و جیست و نظیر نیت	عقل در آید که طلب کر شد	ترک ادب بود ادب کر شد
صخره نشینان سوی او بر شد	عرش و ان تیر بین در شد	کر سر چرخ پراز طوق تو	کرد فلک است پراز شوق تو
دل که ز جان نیت پاک کند	بر در او دعوی خایک کند	خاک تطای که بتاید است	فرعه و اند تو حید است
ای هم پستی ز تو پیداست	در توحید حضرت باری عز و جل		
زیر شین علت کاینات	تو که بکس تو مانند نی	ای تو غیر سپید رد تو می	و آنکه نرد دست و غیر تو می
ستی تو صورت پوند نی	مک تعالی و نقد پس ترا	جز تو فلک احم دوران کرد	و یک جبهه را ننگ جان کرد
ما یغنی و تعالی ترا	جز تو که یار و که اناطی زند	رفتی که نماندی آرام تو	طاعت عشق که شش نام تو
چون نیت بکس بر این	نیت زین از زمان برتر	کرد ز نیت کرم زاده	ناف زین از شکم افتاد بود
نکرمت راه جهان گرفت	جز تو برست پرست حرام	هر که نیکو یا تو خاموش	هر چه نیکو یا تو خاموش
عقد پرست ز تو کیر نظام	مع خودت خوش نامت	پرده بر انداز برون آید	کرسم آن پرده بسم در نور
ساق شب و کس چشم			

عقد جبار از جهان کشت	نخ کن این آیت ایام را	نخ کن این صورت اجرام را	نخ کن این صورت اجرام را
دام زین را بدم بازو	طلعت ز این سپهر نور کن	جوهر یاز از غرض و در کن	جوهر یاز از غرض و در کن
منه ز پای بهم در سکن	خنده بر کل این مهر و زن	سنگ تیغ بر زحل زهر زن	سنگ تیغ بر زحل زهر زن
پر شک این مع شیب و رون	از زنی این پشته کل بر ترش	تالی که شست زین کوش	تالی که شست زین کوش
چینه سعدا چینه کو بخیز	تا کی ازین راه نور و زکار	پرده آن راه قدیمی پیدار	پرده آن راه قدیمی پیدار
کردن دهر از حرکات و سکون	آب بر آتش پیدار را	زیر از خاک نشان باد را	زیر از خاک نشان باد را
دید و خورشید پرستان بد	طرح کن این برج ز جوی صفا	باز کن این پرده ز شتی خفا	باز کن این پرده ز شتی خفا
بر عدم خویش کوهی بند	کر چکنی قهر نین راز ما	روی شکایت کشی راز ما	روی شکایت کشی راز ما
پی بدست که تو خون ریزش	روشی عقل جان داد	جاشنی دل جان داد	جاشنی دل جان داد
روز و زو رفت تو باز آوری	چرخ روش قطعات از تو	باغ وجود آب جیاه از تو	باغ وجود آب جیاه از تو
از اثر لطف تو شد تو بیت	عجب کمر بسته که مانده ایم	کل جنت جان که بتو زنیم	کل جنت جان که بتو زنیم
در دنیا جانت			
ای بازل بود و نابود ما	دی با بزدند و نرسود ما	دو چنیت زمان تست	دو چنیت زمان تست
حلقه زن خانه فروش تو ام	چون در تو حلقه بکوش تو ام	پی طعیم از همه سازنده	پی طعیم از همه سازنده
از پی تست این همه امید دیدم	سم تو بخش و بخش یای دیدم	چاره ما ساز که پی یاوریم	چاره ما ساز که پی یاوریم
دایع تو داریم و سنگ داغ دا	نیک سپند نه نشان در شکا	سم تو پدیری که ز باغ تو ام	سم تو پدیری که ز باغ تو ام
دل که بگوین پر و پال از کج	من که و تعظیم جلال از کج	این چه زبان دین چه زبان	این چه زبان دین چه زبان
جان بیکه دل راه درین کرد	دل به چه پستی ازین خیمه	در صنت یکک و فرومایه ام	در صنت یکک و فرومایه ام
چون خنجم از سخن خام خویش	سم تو پیار از بانام خویش	ترد تو که پی سپرد و پاییم	ترد تو که پی سپرد و پاییم
یار شوی بر بن غم خوار کن	چاره کن ای چاره بچار کن	قافله شد واپسی ما چین	قافله شد واپسی ما چین
در که ناپیم تویی قطیر	در که گیریم تویی ستیکر	جز در توبیله تو ایسم خست	جز در توبیله تو ایسم خست
دست چنین پیش که دارد که	زاری ازین پیش که آرد که	در که زاجر کم خواستیم	در که زاجر کم خواستیم

ای شرف نام طلب می تو
تخته اول که علم شست

حلقه جی را کلفت ایلم داد
بود درین کبند فیروز شست
کت پنا که علم پیش برد
کوش جهان حلقه کس میم داد
ای کویا زبان فصیح
سجود الف دست بعد وفا
از سخن او ادب آواره بین
ترتیب از دیده جانی نشناخت
فردوشتن از نو ناکیز
شمع آتشی ز دل افروخته
داده فراخی تر شک را
چون تکلم بلی تاجی رسد

نیم شبان کان ملک نیم روز
خود ملک از دیده عیال کشید
دور شده تا قدش در دواغ
باقص قالب ازین دام کار
مرغ آتش نفس پرست
چون دو جهان دیده و رها
رخس بلند آتش افکند پست
کوهر شب را بشت کوهرین
خوشه کوهر پستل ساخته

نعت اول در وصف حضرت رسول

طوق زوال و کمر از بیم داد
مازه تربیتی ز سر ای شست
چشم نبوت به محمد سپرد
خود دو جهان حلقه تسلیم داد
از الف آدم و بیم سج
اول لغز شده بر این پنا
وزیر او فلک انداز پین
عزیز از کج جایت پست
نش شدن نیز بد و دل پند
درس ازل تا ابد آموخته
نعل زده خشک شب آسنگ را

نعت دوم در وصف معراج

زهره مر مشعله و آتش کرد
ز آتش آید برب در سماع
مرغ دلش رفته با رام کار
قابلیش از قلب سبک شده
سزنی سخن فرو داشت
غاشیید بر کف هر چه
کاو فلک برده ز کاو زمین
سنبه را با سدا انداخته

خواجه ایست غلامی تو
بر در محراب احمد شست

دایره دولت و خط کمال
پیش و پدید میوه پس آرد بها
خاتم او هر چه شد ست
انت بیشتر انت بیشتر بنام
کلمه پاک ترین بحسن
سر ز جهان هم جهان بر کرد
عصمت او یانه پروردی
دوستی او جوهر عیب پوش
تقطب سبک در کان سیر بود
نیم لاله از شب معراج است
نوبیان بحر ابلق بدست
غاشی داری تجلی رپه

کرد روان شعل کتی فروز
منت خط و چار حلقه شست
کوسبک از خواب غفلت بخت
حرف در انداخته یعنی نکت
میل عیش بهتر کربود
محل بر حلقه صد پیش و تا
برده سپهر از پی کج سرش
از سلطان تلخ و زو زاکم
زهره شب سنج نواز بدست

رشته نوش از دم سبزه یی
یوسف و نبی شده چون آتش

از کل آن روضه باغ رش
زان کل آن زکر کان کج
سیر کوکب قدش می بید
دش تاریک بر این اشدق
صد زه سدره شده پیرش
هم سفر انش پیر انداختند
پرویشیان که رش داشتند
هر که جز او بر در آن باز نماند
چون بعد حرف تلم کیشید
چون نه عوش بیان کرد
رام لقم پیش قدم بر گرفت
مقدس از غایت روشنایی
رفت روی رحمت پناهی
پرو بر انداخته دست صال
آیت یوزی که زوایش نبود
دیدن از دیده بنایت
هر که در آن پروه نظر گامی
ست و لیکن نه مقرر به جلای
خود شمر کی حق آید
بشکر قدم پادار پسته
پشت تو کی شسته از ان کا

بر دم این غروب نیلوزی
یونس جوی شده چون دلو

ربع زمین یافته ز کس بیج
زکر او سر نه با زاع داشت
سنت ملائیک علقش می پید
برق شده پای پایی بران
عش کرپان زده در دوش
بال شکسته و پرا انداختند
سردج او یکشه بکشد
اوسم از آسایش خود باز نماند
راستی عرش علم بر کشید
کار دل و جان بدل جانید
پرو خلعت ز میان بر گرفت
آمده در منزل پی پستی
جست می رخصت جانی نماند
از در تعلیم و سپرای جلال
دید جشی که خیاش نبود
کوری اکل که نه کیست
از جبهه پی جتی راه نیست
هر که چنین نیست نباشد خدا
جوعه آن مردل با رنجسته
است خود را سده در جواپسته
روی در آورده برین کار کا

چون ز کان تیر شکر زنده
تا بکل تخت شریا زده

شب شده روزانیت شکر است
عشر ادب خوانده در پست سما
نان شب گنده ز شک نش
کبک و ش آن باز کبک تر نما
چون کل از ان طایفه پرورده
او تیر جو غریبان را
رفت بآن راه که سمر بود
بر سرستی قدش تاج بود
بائن مستی دم جان می شمر
تن بکبر غار اصلی شست
کرد جوهره رخت ز غایت تو
غیرت ازین پرده میا شست
چون سخن از خود بد آمد تمام
پای شد آمد بر انداخت
مطلق از انجا که پستندید
دید آن پرده مکانی بود
کمز بود تی صفایش کن
دید محمد نه جشی دکر
لطف از ان آتش منیش
ممدش از کج تو انکوشد
زان سفر عشق بنا بر آمده

زهره جو غار از آتش کج
لشکر کل جیسیمه لجه از ده

کل شده سر و انت بنیاری
عشر قدر خواسته از اپنا
نعل سدا کننده هم کیش
فاخره رگه پسته سما
دست بست آمد به تاپایی
حلقه زنان بر در آن بار کا
این قدش زان قدم گنگ
عرش بد ان نمیده محتاج بود
خواجه تن و جان تعقیب بود
دید جان شد که خیا شست
سر ز کرپان طعنه بر
جیر شده در ان کوشه غنائت
با حسن باقت قبول عدم
جان تماشای نظر ساخت
دید خدا را و خدا دیدست
دش آن راه زمانی بود
جایی بود وصف جهش کن
لکه بد ان چشم سر آن چشم و سر
رحمت حق نازکش از نازین
حلقه مستود دید سر شدن
در تپی رفته و باز آمد

ای تحت مهر زبانی ما دور سخن را بخت می سان نمزد منت اختران تازه ترین سبیل پای ناز خنده خوش زبان ترویج آری انا بجا که دل شکفت کروجد انک ملات گرش سیم دیت بود مکر شک را کوه سگی که زمین کان تو چون دهن آن سنگ بویا نار ز روی آتش دندان گدا خجرا ساخته دندان شا باغ پر از گل سخن جارت ای تو پاک تر از جان پاک شعله که فای ز رحمت تو بی راه روان بوی تو ماه چون تو گریان که تماشا کند از سر آن خوان که طرب خور غفل شده شبیه روی تو عالم تر از خشت از تو نیست خاک تو از یاد سلیمان است تاج تو تخت تو هر دو جهان تخت زمین آمد و تاج آسمان	نعت اول در ستایش پیغمبر ختم رسل خاتم پیغمبران خاص ترین کوه در دایه ران تابود آب صدف کوهش خشی سودا شن آنک که نو کوهی از کوه کوهش کامد خست آن در شک کی دیت کوه و دندان تو نام کرم کرد به خود بدست کرد و جهان هیچ دندان نشد خوش بود خجرا دندان دار رشته پراز مهر دم مارت یاد گیان عجب را تو شاه رستی شبانه بتما کنند از پی ماز که چپ آلود سله شیشکان بوی تو ناف زمین با شک از تو بار روضه که کوه که در عنوان	بوی تو جان دار وی جانها ختم سخن با طبیبی سان هر دو جهان بسته که آت کوه بر او لعل که آفتاب سنگ جگر کوه او شکست کرنده یی دشمن و لیل پی نیت عجب زادون کوهش بالش از جمله دندان است ازین دندان شده دندان واو بشکرانه کرم آن گرفت دست علم بود زبان خجرا خار نمند از کل او بر خورد بر کل او تو نوا بملیت روح تو پرورده روی دندان خانه بر شط رحمت تو بی مهر و خود تو و در دهانه آتش سودای تو آب حیات ز آب دمانت طب تر خورد صبح ز خورشید رخت قد چکران تو مده شک بار تسه جلاب طب شیرت سایه نداری تو که نور پی رو که تو خود سپای نور پی
	نعت دوم در ستایش حضرت زین العابدین	حکایت

چرخ و عاقبت سلطنت تا مدت و شب کیوشن لاجرم بجا که صبا خست سده هزار آینه صدف است کرنه مع آینه پیر و نشتاد تا تو خاک اندری یی کج پاک چرخ مفر صدف رایت عقل نشاء جوی پیش تو یی ای مدنی برقع می شتاب کرمی از مهر تو بوی پزار شمار از لب آفرینش ملک نواز آبی جان ناز خاک تو بوی بولایت پی خانه غولند پیر از نشان ما همه پیچیم با جان تو باش از طری رخنه و بر کشند شب سپر ماه یانی در آ با نضد و خجرا بر ایم خوا خلوتی پرده اسپر او شو هر چه رضای تو بجز نیست دایره بجای کشت است از تو یکی پرده بر انداختن خیر نظامی که خبر جویش	خاک و لیلمان تو گلشن شده در صدف صبح بست و فنا بوی کران عجب نوزان روزن جانت جو شوق صبح ای دو جهان زیر زمین از کج ترا فقر تو دریا بس این دو طرف دار سینه خیر شب مشط ان روزی سوی عجم ان نشین در عرب سکه تو زن تا او اگم کند باز کش این پسند آلودگان کم کن اجرا که زیادت خورند تخته نوی قانله شها جرات یا علی در صف جیدان تو باد و سه در بند کمر بندش خیر و بفرمای سر اسیر را زاف این کند آفت پذیر کر نظر از رعایت کنی با تو بفرم شود هر چه است نعت چهارم	چرخ عزم نوزان تو روشن شده غایره بوی تو سایه صبا کوه و عالم دسی از ان دیکه دوره جو و عرش در ان شتاب کج خاک نشین از پی شمع تراطل تو پر وانه پس را در نواز تو به پیکان را طبع تطای طریسا نوزن کن سایه نشین چند بود امان در کجی از باغ تو بوی پزار زده روز انیک و شب پزار خطبه تو کن تا خلاصم شد عسل کن این نبر از آلودگان خاص کن انقطاع که غایت مکرند قلب تو داری علم اچا جرات یا عمری در بر شیطا تو کم زن این که زده چند با باد و میدان دو پی تبدیل دست بر او زده راست کبر جله عمت کنایت کنی از پی آفرینش شتی غبار دزد و جبهان خرقه در انداختن زنن دل غایره بوی
--	--	---

از ترش بوی و فانی خیش	ملک سیلان بکدای خیش	ای کز تاج فوستان و کان	تاج و کلاه و کلاه و کان
هر چه زبکانه و خیل تواند	جله درین خانه طیفیل تواند	اول پستار چه بنام تو	نام تو چون قاید لغت
زین و دیوان جوانان	از تو آدم تجارت رسید	انچه بدین خانه نو آید بود	خشت پهن و آن خشت بود
آدم و نونی نه بار زهر دوی	مرسد یک که ازهر دوی	آدم زان دانه کشته پیچید	تو بشد شش کلک که ناگوار
تو به دل در خشت بوی خشت	کلک شش خاک سر کشتی	دل تو چون کلک که تو به خور	کلک از کلک شری تو به کرد
کوی قوی بازل خشت	در صف میدان تو انداخت	آدم نور خمر در اندر خشت	تا برد آن کوی به جوگان خشت
بار که چون زنی خوشه رفت	کوی فرو ماند ز کوی خشت	نوح که لب نشسته بایر خشت	خبر علقه کرد و بطوفان خشت
مهر بر آسم جویای خشت	نیمه آرد دوسه جای خشت	خود دل او در خشت خشت	در خندان زیر کلاه خشت
داشت سیلان ادب و خفا	ملک آلود و خفت این کلاه	یوسف ازین آب عیانی خشت	جو رسین و دوشانی خشت
خضر غنای زین سفر خشت	دام خود تر شده چشم خشت	موسی ازین جام تهی خشت	شیشه که پاره اری خشت
غمم سپیدان بایر اند بود	کوز درون تهی خانه بود	سم تو فلک طرح در انداخت	سایه برین کار بر انداختی
مردن این نامه بستان تو	ختم شد این قصه بدوران تو	نیز در به از چرخ مدار کن	کو کند کار تو کار یکن
خط فلک خط میدان	کوی زمین در خم جوگان	تا زدم کرد قمار خشت	می یک می تا زک میدان ترا
کیت تا کاب ز جانت	یا عدم سفید که نامت برد	پای عدم در عدم آوار کن	دست قار به قار پار کن
ایست نطق زبان گان	رسم سودای جگر خشت	عقل شمع تو ز در بای خشت	کشتی جان برده باطل بر خشت
تبه بجز بکویت خشت	غیرت شش روزه بر خشت	ملک جو بیت همه در خشت	کر سویی ز رست کم شود
باقم از بخت برون خشت	با حق از سر درون دان	زان زد کشت تو بر حرف پای	تا شود حرف تو کشت پای
حرف به خلق شد انگشت	عرف تو بی حجت انگشت کس	بت و شکر کشت عباد خشت	بسته و عباد شد به شکر
یک کف بست تو صحرای خشت	برک جمل روزه قاشای خشت	تا زده ترا صبح بخالتی خشت	خاک تو ام کاب جیاتی خشت
خاک تو خود در و خشت	روضة تو جان و جان خشت	بر سر آن روضة چون جان خشت	خیرم و چون باد ششم خشت
خاک تو در چشم نظامی خشت	غاشیه برفت غلامی خشت	آجو سر آن غایبه تر کند	خاک مرا غایبه سپر کند
من که درین دایره و نه خشت			جون کره شط شد مهر خشت
دست سپیدی کشیم خشت			سایه ملی در نهام خشت

در ستایش بهرام شاه

پای تو زنده درین خاک	باتکم دست بفرم که در	فوق بریز قدم انداختم	وز سر زانو قدمی خستم
کشته ز بس و شنی رویی	آینه دل سپر زانوی من	من که بدین آینه پر داختم	آینه دیده در انداختم
تا زکدام آینه تابی رسد	یا زکدام آسم آبی رسد	جون نظر عقل بای رسد	کر جهان دست بای رسد
دیرم از اینجا که خشت	مایه دبی پاک و لی غمت	شاه قوی طالع پرور جنگ	کلین این روئے فیروز جنگ
خضر سکنه شش خشت	قطب صند بید جی کشتی	انکه ز مقصود وجود او	آینه مقصود بدو میر کشتی
شاه فلک تاج سیلان	سفر آفاق ملک فزاندن	نسبت او دوی که جوت	بر شرف نام سپیان دوت
رایت احمی از و مایست	خندش اگر مست عملیت	یک دلی شرف منت کا	نقطه دایره بهرام شاه
انکه ز بهر ای وقت زور	کور بود بهر بهرام کور	سر و شامان بهر اناری	نامور و دور بد اناری
خاص کن ملک جهان عزم	سم ملک دین و دم شاه دوم	سلطنت او ز ملک خلافت	روم تاسیده اچا کیم
عالم و عادل تر اصل وجود	محسن و مکرم تر انبای وجود	دین فلک دولت و اجرت	ملک صدف خاک بخت وجود
جزیره است با سحر و	چشمه آسوده و دریای	با کشت این چشمه سیاحت	خوانده جو سیاحت کیم
خنده زان از کشتی ملل	بر کشتی ملل کشتی	رفت این بحر چون لاجورد	نچر در و زد که چرخ کرد
کوشش فلک را بر پیش بکشد			شیشه زده را بکشت بکشد
خوب سر آغاز تو از جری	نیک سر انجام تو از دردی	جام بخار که کشت مسیت	باقی باد که نمین مسیت
ای شرف کو هر آدم تو	روشنی دیده عالم تو	چرخ یک شست ظفر سست	ز سگ آستین یک شست
کوش و مایه زیز و زیز تو	شد صدف کو شمشیر تو	هر که بشت تیغ بر انداخت	با سرتیغ تو سر انداخت
چشمه تیغ تو جواب تو	ریخته قوای آب جیات	هر که بر طوفان تو خوابید	کر بمثل نوح شد آتش برید
جام تو پناه به شید من	خل تو پروانه عو شید من	شیر دلی کن که دلیه افکنی	شیر خطا که تو شیر افکنی
چرخ ز شیران چنین شپه	از تو کند پشته اندیشه	این دل و این زهره را در	کوزل و وز زهره زنده با تو
هر چه بر فلک از دست	دست داد تو بد آن	دست نشان دست ترا جند	دست نشین تو زشت لب
دور تو بخاتم دوران تو	باد خاک تو سلیمان تو	ایزد کو و او جوانی تو	ملک ترا و او توانی تو
خاک با قبال تو ز می شود	زهر پیاد تو شکر می شود	می که فریدون کند با تو	رشته خفاک بر او زدو
بی خوری و مطرب قیامت	غم چه خوری و ملت با قیامت	ملک تانی و سلاطین پناه	صاحب شمشیری و صاحب کلاه

کرج به شمشیر صلابت پذیر	تاج پستان آسمی بخت کمر	تاج و بی تخت تانی کینی
ست سر تیغ تو بالای تاج	از ملک آن چون پستانی خرا	خنج از آن دل در جانی
خند بد و تو نمایی کند	هر که رسد پیش تو پای کند	وز تو شکایت بشکایت شد
در خشت کزین رشتی	ختم تو چون نعل شده چار تیغ	بشت بشت از نعلت شسته
هر که در حکم تو باشد سرش	بر سرش افتاد بود انفرش	جان دو عالم سگی تن تو بی
کوشش مبار را او با تو زن	شمع حق با طربساف و زن	بوی تو بی طلبی است
کرج حق و جان پرست	چو که به خوان تو رسد لایع	کوهش از کف و لعل از دنا
و انکه دوست بروی در	لعل ز پیکان ده و کو هر تیغ	عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و جوخته در راه تو	ساخته من سوخته بد خواه تو	خج تو سر چون علم از دست
من که بر این تیره این نوکلم	در مرتب نظم و تسلیم کند کتاب	
در رخت تنی میزنم	انچه و کم گنت بگو گنه ام	پرده ز رخساری و دونه
عاریت کس نپذیرفته ام	بیکی از قلاب نور نیختم	خون اسپر از آبی در
شیده تازه بر این بخت	نه کس از لشکر آبی کس	ختم درین چشمه بسکند
بر لشکر او شسته پیکس	قرعه زو م نام تو آمد نال	هر دو بخت و بهر شاه
بر سر شاهان زلی این حال	دین دری از بحر تو انجنت	دین زو بر سپر کز دینم
آن زری از کان کز رخ	سکه زر زلی از آن بهرست	بهر از دست خیر از من
کرج در آن سکه سخن چون	کرنه ازیش نباشد غریب	عاریت از تو زنده چون جراح
شود غریب شود غریب	دست کز دست در تو	در نه زبانه تو فاموش باد
خان ترا این دو ناله سخن	پیش من افکن قدری سخنان	دیده به بند کیت میزنم
با فلک آن شب کشتی چو	سین خود بر تو پسندیدم	سم سر این رشته به جاکشی
از لکانی که و نایده ام	روی نهادند شاه بندگان	پیش طعانی به جاکشی
کرج برین در که پائیدگان	حلقه پیشه شک را نده ام	تیغ ز الماس سخن ساختم
من که درین تیرشان مانده ام		

کرج خود این پایه سم آن پست	پای مرا هم سر بالا ترست	اوج بلندت در دهرم
تا مکر از روشنی رای تو	سر نعم انجا که بود پای تو	کرد تو کرم که بگردون هم
بود چشم که درین یکد و ماه	تازه کنم عهد زین بوش	کرج درین حلقه که پوسته
پیش تو از بهر زبون آمد	خواستم از پوست برون	باز جویدم عهد ز شیر بود
یک دین خطه شمشیر بند	خطه کنم بر تو یاک بند	آب سخن بردت افتاده
درد منت پیش تو ای امانی	باه و مای حرم سحاب	کشت دلم کمر کمر تو
تاب در روز شربت زبانه	در فضیلت سخن گوید	
این سریت خنک اختر	حرف خنک سخن در گرفت	پرده خلوت جو بر انداخته
جنش اول کلمه برگرفت	جان تن آزاده بکل در نهاد	چون تلم آمد شدن آغاز کرد
تا سخن آواز دل در نهاد	پن سخن آواز ده عالم نبود	این کلمه شد سخن کم نبود
پن سخن آواز ده عالم نبود	خطه اندیشه که پوسته شد	در پردگان سخن بسته شد
خطه اندیشه که پوسته شد	اول اندیشه پسین شمار	این سخن است این سخن ایچا
اول اندیشه پسین شمار	که با دای قلمش در کشند	از علم شرح نمایند تر
کرج سخن خود نماید حال	پیش پر شد ز شتی خیال	ما که نظر بر سخن می کشند بایم
سر دمان آتش زو فشانند	کرم روان آب درو فشانند	اوست دین ده زده آبان
زنگ نثار از فشاننی که	راست نیاید ز بانی که	تا سخن انجا که بر او سلم
کرج سخن رشته جان تافتی	جان سر این رشته کجایانی	ملک طاعت سخن جو زده
کان سخن تازه ز خویش داشت	هر دو بصیرت سخن داشت	از سخن تازه وزر کمن
سپک سخن ده به خویش برد	کس نبرد این سخن پیش برد	سیم سخن زن که درم خاک است
صد شین تر سخن نیست کس	دولت این ملک سخن نیست کس	هر چه دل بخت است از سخن
تا سخن است از سخن آواز با	در مرتب نظم و تسلیم کند کتاب	
چونکه ز بخت سخن سر سبزی	صفت بر کوه بیان کوهری	کلمه کند در او پسین چون

تایید جهان که سخن بکشند	کج دو عالم سخن بکشند	خاصه کلیدی که در کج است	زیر زبان و دهن سخن بکشند
اکثر ترازی سخن بخته کرد	مخت زبانه سخن بخته کرد	بیل غشند سخن پرور	بازچه ما تند بدین و دیگران
ز آتش نکند که پریشان شوند	با حلق آن جبهه جوش شوند	پروانه زاری که سخن بپرست	پایه از پای پیوست
چون پس بست صفت کبریا	پس شعر آمد و پیش اپنا	این دو قطعه هم یکدوشند	آن همه سواد و این پوشند
هر طبعی که آن خوان بود	آن نه طلب پاره از جان بود	جان تراشیده و بقا کل	فکرت خایده بدندان دل
چون حکمت که سخن نیست	آب شده زین دو سه گیت	و آنکه درون پرده نوازش	خوشه ازین حجره سرایش
تا سر زانوی ولایت پستان	سر تند بر در هر پستان	در خم آن حلقه که پست کند	جان شکنند باز در تنگ کند
کاهی از آن حلقه زانو تو	حلقه و بد که کش فلک ترا	کاه بدین حلقه پرواز کند	مهر یکی ده بدر از خود
چون سخن کرم شود و مرگش	جان بیدار که یوسف شد	از پی علی که بر آرد کان	رخه کند پیوسته آسمان
نیت زیندی پانست	بر بزر طبع بر آرد دست	خدا ترش آرد ملک چربی	باز در آفت خد مگر بی
نم ترش راحت جانها شود	نم ترش درد پنهان شود	هر که بخارند این پیکر	بر بخش زن که سخن پرور
شتری سخن خوش	زهره باروت شکر دانش	این نه کامک سواران	پایه خوار از سر خواران
رانی و این سخن از جای	کتاب سخن را سخن آرای	سپیده دل که بجای بپسند	کی بود آبی چو بنای پهنند
ای ملک دست تو چون این	این کرمان که کمر بسته اند	کار شد از دست بکشت پای	این که از کار سخن در آید
سیم کشی که جو زمره اند	بکند این کار بر برده اند	هر که بر زنگنه چون روزگار	سنگ سست لعل او داد
لاجرم این قوم که و انان	زیر ترند از چرخ سیاهان	آنکه سرش ز زنگنه سلطان	باز بین لکه از آسمان
و آنکه جو سیاه غم ز خود	نفره شد و آسمان سپهر خود	چون بخت شد شد از آن	سعد سخن را کفشان کن
تا ز مدت ستان که وقت	تا بپوشند ملک و کد حیات	تا کند شرح بر ایام دار	نار و شمشیر بپایار
شور از اندر نه شانی و ده	سلطان ملک معانی ده	شعر تو از شرح با بخارسد	گر نکند سایه یوزارسد
شعر بار و بایریت نام	کال شعرا احوال الکلام	چون فلک از پای بکشد	تا جوین کوهی آری بد
بر صفت شمع سر افکند پیش	روز فرو و دوشوب زین با	هر چه درین پرده نشاند	چون پندی به از آن
چون یک اندیشه بگریسد	شده و چرخ بگریسد	سینه کن که کر آری بد	بهر از آن جوی که رسید
که سخن در پست آوری	تا سخن از دست بلند آوری	هر که علم بر سر آن راد	کوی ز خورشید و تنگ آوری

کرمش کرم روی هم نکند	یک تن از کرم روی کم نکند	ترک کز کرم روی گرم نکند	برو فلک را دی از زم نکند
باری از شهر جبریل شد	با وزن از بر سر انیل شد	پی هر کس کن این گشته را	بازنده و بر کس این گشته را
صوفه آنچه شدی صوفه	کرمه و غنای پیر خوا	من که درین شیوه مصیبت	دیدنی از زم که غریب است
شعر من صومعه بنیاد شد	شاعری از صطیبه آزاد شد	زاده و رامب سویی تافت	خود و زمار در انداختند
سرخ گل غنچه شام منو	سقطر باد شام منو	کر بناید سخن تازه را	صورتی است کم آواز را
هر چه وجودت ز تو نامکن	نه شود برین جاد و سخن	صفت من بر روز جادو	سخن من ملایک فریب
بابل من کعبه باروت منو	زهر من خاطر انجم فروز	زهره این سطقه نیست	لاجرش منطقی و روحیت
محر صالم خری قوت شد	شکل قطایی که خیال نیست	در مطالب حقایق و شایع و کتب	
چون سپر انداختن اشاب	کشت زمین را برین کن براب		
بهر افکندن اولش کش	تبع کشیدند به مقدمه کش	کشت جهان از پیش شکسته	وزیرش روی پراز زکته
طفل شب سخت چو بداند	زنگنه روز و ز پاشن	از پی سودا شب اندیش	چونکه پیوسته خنجر کشند
خاک شد باد سیاهی او	آب زن آتش سودای او	شریت و بر بجزر هم ست	خانه سودا شد بهر دست
رنجیده و بخور یکی طایس خون	کشته ز سر تا قدم انداختن	رنک و روی شده پرورش	کشته قضا کان من الکافون
هر تنی از سپر طناری	بازی شب ساخته شب بازی	که قصب ماه کل آینه کرد	کاه و فنه زهره درم زین کرد
من چمن شب که جاعی شد	بیل آن روضه که باغی شد	خون بکر باغی آینه شستم	آتش از آب جگر ریختم
با تم چون غمی چند رفت	پیکم اندیشه درین رفت	با تفت خلوت من آواز داد	وام خان کن که توان باز
آب وین آتش پاکت جرات	با دخت کش خاکت جرات	خاک تب آورده تاباوتش	آتش تابنده پاتوت بخش
تیر میکن که هدف را بخت	مفرقه کم زن که زین بخت	غافل ازین چمن تابید	بر در دل زین کرامت مست
دور شو از راه زمان خویش	راه تو دل دانه و دل را	در غم این خم که بودی خوش	تقصه دل که کوه سرودی خوش
عرش پرانی که زین پسته	شهر جبریل بر و پسته اند	و آنکه عیان از ده جهان شد	قوت زهره یوز و جان فشد
دید و گوشت از غرض آرد	کاه کرد و پرده بیرون	چینه و کینه بیک کشش	ز کس چشم آید موش تو
ز کس و کاه چو پستی بیاض	ای ز تو هم ز کس و هم کس بیاض	دیدم که پسته هر کاست	آتش او آب جوانی بیست

طبع که با عقل بد لا کینست	شهرت جمل سلیکست	تا به چهل سال که بالغ شود	خرج سفرهاش بالغ شود
یار کون بایت اسون مژگان	در چهل سالگی اکنون مژگان	دست بر آرد ز جهان چاره جوی	ای غم دل را دل غم خواره جوی
غم مخور از جو غم خوارست	کردن غم شکری اگر بایست	آن کسی که زبون غمت	یاری یازان بدوی بکست
جون تسمی تازه شود با دوس	نیت شود صد غم آنانیست	صبح بخیتن جوقیس برزند	صبح دوم بانکت با خترند
بشترین صبح به خوار است	کرنه صبح پیاری رسد	از تو نیا بد جوی هیچ کار	یار طلب کن که بر آید زیار
کرچه همه ملکوتی خوار نیست	جون مکرم هیچ به از یار نیست	مست زیاری همه کن ناگزیر	خاصه زیاری که بود و بیکه
آن دوس یاری که تو داری	مشک ترا حلقه در بر دارند	دست در آویز بشه اک دل	آب تو باشد که شود خاک دل
جون ملک العرش جهان آفرید	ملکت صورت و جان آفرید	داو تبرک کرم ریزشی	صورت جانها هم آفرینی
زین دوسم آغوش دل آید	آن خلقی که بخلافت رسید	دل که برو خطبه سلطنت	اکثرش روحانی جماعت
نور آفرینت ز سبیل است	صورت و جان هر دو طینت	جون سخن دل بد ما غم رسید	روغن موم پر اغم رسید
کوشش دهان حلقه زبان ساقم	جان بدت بافت جان ساقم	چوب زبان شتم از آن زبانی	طبع ز سادی و برا غم تنی
ریخیم از خیره که خاک سرد	کاتش دل آب در اکرم کرد	دست بر آرد و دم از آن بخت	راه زان عاجز من زورمند
درنگ آن راه دو متر شدم	تا پیکر بر دل شدم	من سوی دل زفته و جان بوی	نیمه غم شده تا نیم شب
بر در مقصوده روح حایتم	حلقه شده قاست جو کایم	کوی بیت آمده جو کان کن	دامن من کشته کریان کن
پای ز سر ساخته و سر ز پای	کوی صفت کشته و جو کان کن	کار ساز دست و من از خود	صد زبکی دیده بکی صند
سم سفران جابل من ز سفر	غریبم از پی کیمس غم تر	ره نه کران در تو اغم گشت	پای درونی در سر با گشت
چونکه در آن شب زبانه کر	عشق نیت نه عنام گرفت	حلقه زدم کت درین وقت	کشم اگر مار و سی و همیت
پیش در آن پرده بر انداخته	المفالت في الخلویت		
از حرم خاص ترین سپهری			
خاص ترین حاجبان در شدم	کت درون آبی درون تر شدم	بار کسی یافتم از خوسته	جشم بد از دیدن او خوسته
مست غیبتی بکی خانه در	مست حکایت بیک خانه در	ملکی از آن پیش که فلک است	دو تنی آن خاک که ان خاک است
در تنس آردم نیم سوز	مهرش کشته سیم سوز	سرخ سواری باد پیش او	لعل قیانی طغیان پیش او
تغ جوانی زکی در شکار	زیر تر او سیمی در خوا	نقد کین کرده کند کنی	نیم ده ساخته و دین پتت

این پروانه و دل شمع بود	جله پر اکنده و دل جمع بود	من تباعت شده همان دل	جان بنوا و او سلطان دل
جون علم شکم دل نیستم	روی خود از عالمیان تافتم	دل زبان گشت که ای پنهان	مغ طلب بکند ازین شیان
آتش من محرم این دوست	آن چکه پاره نمک سودست	سایم ازین سایه توانا دوست	پایم ازین پایه بیلا دوست
کجیم و در کینه قارون نیم	باتو نیم و ز تو به پیرون نیم	مغ نیم با عقیس گرم او	پرزبان رنجیده از شرم او
ساخته از شرم سر افکنی	کوشش ادب حلقه کشندی	خواجه دل عمد و تازه کرد	نام تطایف نکات آوازه کرد
جو نمکند یدیم ز بیاضت کین	کشم از آن خواجه ریاضت کین	راضی من چون ادب آقا کرد	از کرده نه فلکم باز کرد
کرچه که بر کمرش و بیا	در خلوت اول		
تا سر آن رشته به جاکشید			
شعله ز راه دو جهان است	کرچه چادر غم جان نیست	کرچه بی سازد از دوزخ	شعشعت خود باز دوزخ
کشت جومن پی ادب با غلام	ادب آرد و زهر اگر و رام	از جونی سر به نیست ببرد	صحبت غامی غنیمت شمرد
روزی ازین سفر لایقانه	یوسنی کرد بر و نشد زچانه	جشم شب از خواب جو بر خشد	جسم و چراغ سحر افروختند
صبح چراغ سحر افروختند	کلی شب تر فزونی روزند	خواجه کریان چراغی گرفت	دست من دوا من باغی گرفت
دامن از غار غم آسوده کرد	تا بکر پیمان بکل آسوده کرد	من جودال لاله شده خنده کرد	جامد بصد جایی جو کل کرد
لاله دل خویشین جام سپرد	کل که خود بیا نم سپرد	کر جوی آسوده به خون آیدم	کر جو کل از پوست بر آیدم
کل بکل و شاخ شاخ از	می شدم امید و نیک شود نشا	تا علم عشق به جایی رسید	کر طریقی بوی نای رسید
نکته بادی زبان فصیح	زنده دلم که در جو باد صبح	زیر زمین بخت عاریم را	مکتب صدا و سواریم را
کت خود آبی ز خود دم	کر خود دارت از خویشین	من که بران آب جوشی شدم	ساک از آن بهشتی شدم
آب روان بود فرو آیدم	تسه زبان لب رود آیدم	چشمه افروخته تر از آب	خضر چه حشر از بید به خوا
خوا بکمی بود من زار اوی	خاکبک از زکس پیا اوی	دایره خط سپهرش مقام	غالیه بوی شبنم غلام
کل ز کریان چمن کرده چای	خاک گشان دامن کل ز کریان	آسوی و در و باه دران دعا	ناله بکل داده و سفینه به خا
طوطی از آن کل که شکر خنده بود	بر سر سبزش سر افکنده بود	تازه کیا شیر جو شکر بست	آسوی کان از شکرش بست
جلوه کر حجه کلها شمال	کشم از شاخ کیا باغ اصال	طوطی باغ از شکرش شرسا	جون سر طوطی شکر طوطی دا
خیزی و منشور مرکت شده	روحه غیر آهنگ شده	سر نه پتیده جو زکس شمال	سوزن افی جو زمو و گیش

خواب جو پروانه برانداز	شمع بگرازد سپر انداخته	برو کی پرده دران زهره	تو شکست با دایه دست
خواب را باینده و ماغ ازده	نور سائده چراغ از چراغ	انچه بصدغ کنی یافت	سم قتی در قتی یافت
زل زنده زمان تا زمان	دل تن دتن تن و جان	کشی از آن جگر که پرده	رخت عدم در عدم انداخته
مغ خواب نامه پیر باریست	منت پر مغز یکشت	آتش مرغ سحر از باب زن	بر جگر سوختن آب زن
مغ که انچه ابر از صبحگاه	پای نلک به ترا دوست	پرده پیکان	زلف پری حلقه دیوانگان
در غم این دانه دل شتری	شکسته از حلقه انگشته ی	تا صبح آورده پری دکان	بجو پری ز دل اندکان
پرده دل شاخ من گشته	خار بنوک مرده بر درشته	میوه دل شکر خدشان	گلشن جان مارون قدشان
قدقه شکوه بادام شک	بهر خط از پسته عتاب نک	در خط شب ساخته سحر حلال	با بی غم و سندی حال
هر ترس از غم و دغالی جان	کشت جهان بایل بند و ستان	چون قلمی چند پند دیده	دل زیارت کبری دیده
غمه زبان تیر تر از خار ما	جگر که کیر تر از کار ما	بشت کرشمه چوکان دار شد	تیر غنچه در کار شد
باوینج از تن دل و مید	آب حیوة از دهن گل جکید	کل جوش غایب بر دوش داشت	بر جگر غلغله بر دوش داشت
چون رخ و لب شکر و بادام	گل کجایت بشکر در کجایت	هر قطری جان و جانی نه	هر ره بخانه جانی شده
زلف سیر سر سیم سینه	شکفتان بر وزن شکفتان	عجب سیمین که کمر بست از	قوس و قزح شکر زنی آفتاب
زلف برایم و رخ آتش کز	چشم سما جیل و رخ خورشید	آتش ازین دست بر میان شده	خبر از آن زگر خندان شده
بوسه جوی پای افکنندگی	لب جو سبب زندگی	نوی جو سحر بر کل و تیرین	خون نه خوشه پر دین شده
بازنده کوی کریان حور	خط سحر باینده طغرای نور	سمت خاصان و دل عایین	شینده زان بود جو سحر ساین
غمه سنا دی که دانه بشده	چشم سخن کو که زبان بسته بود	بی جو کل آریش ایدم شد	جام جو زگر درم سیم شد
عقل دران دایره بسته ماند	عاقبت از صبر تنی بسته ماند	در دهن از حلقه کبرای نبوده	طاقت را طاقت آسمی نبوده
صبر بی زهر نوا تنگ دست	نه سر زهر نوا تنگ دست	یا نه در تیره داود ساز	تقصه محمود و حدیب ایاز
شرطای شکافتن شده	در دغالان عقل جوان شده	عمر بران زرش از لیت	انچه شده باز ز سر یافت
دیدم دران مجده قیامت	کوش دران با محبت رسان	حکدل از حلقه زگران شک	سر بر بر از چشم غزالان قط
زگر نصبت بوش من انچه جو	کرده و لم با جو نصبت زخم کا	ماه شب سیمت بر افشانده	آن شب تار و در و ماند نه
ناوک غمزش چو سبک بر شد	جان زمین بوسه بر بار شد	شمع نورش مرده بر آتشگاه	چشم و چراغ آبد آن رشکگاه

هر کسی کان به جگر گرفت	دل تبرک به وفادار گرفت	کر شده او سینه دهن جوی	کر شده من کار واد آفتاب
زان طب آن شب که بری	بچهرم که خبری داشت	آن من کو که از نور داشت	ماه نوازشینگان دور داشت
شینده چون شیشه خویش	رغبتی از من ده از ویش	دل تبا که چه بودی که رو	کرش بارانندی پرده سوز
اشب اگر جنت سلامت	سم ترس صبح قیامت شدی	روشی آن شب چون آفتاب	جویم و بسیار به چشم خواب
جز جگر جان شب طرم غم	تا شب خوش کرد چشم خوش	زان شب شب یارب یارب	بود کشی جاده آن شب کسم
روز سیدان شب داج بود	بودب اما شب مواج بود	ماه که بر لعل فلک کان کند	در غم آن شب شب چش جان کند
روز که شب دشمنی است	سم تنبایی جان در دست	من شده فایغ که در جگر	تج زمان صبح در آید سیر
آتش خورشید زگر کان من	آب روان کرد در ایوان	ابر بآب آمده بازی کنان	جاده خورشید غازی کنان
سوخته آن جگر که خورشید	چون من و تو چند سورت	چرخ تبار زده بر سیم ناب	ز رطلی از درق آفتاب
صبح کران جنب سبک خیزند	دشمنی از بی خویش شد	من ز خفاش سپر انداختم	جان سپر و شیشه او با ختم
از بی جانم سحر از بویست	تیر کشی کرد و بر دوش	با یک برآمد ز خوابات من	کای سحر این بیت کجانات
پیشترک زین که کسی داشت	شمع شب از دهنی داشت	آن شب و آن شمع غمدم چو	بیت جان شد که تو کوی نو
نیش دران که ز فوش تو جو	پشم در آن کش که ترا پند کرد	خام کشی که صواب آن بود	سوخته را سوختن آسان بود
صبح جو در کوی من بگریست	بر شمش از شمش من خون	سوخته شد خورشید روز از غم	شبه خورشید خمر دار غم
با همه زهرم فلک آمدید	تا دهم مرده خورشید دا	چون اثر و فلک یا نعم	بچهرم تحت خبر یا نعم
نه که دین ممد و ان را دیا	پیشتر از نو سحر کاه یافت	ای ز جلال سحر شبای تو	رویی سپر و زطر سبای تو
من که از آن شب صفتی کرد	آن صفت از مونی کرد	شب صفت پرده شبای تو	شمع و دو که هر منای تو
عده و کلای که در بسته اند	ناله و اشک و دود چیت اند	از همه جوان که دران صدر بود	نور خیالات شب قدر بود
مجم این پرده ز کنی نوزد	کیت درین پرده زنگار غم	صبح کرد و انکی سوخت	خوشت از آن شمع نغمه
کوشش کنان شمع بدغی	مقاله اول در صورت احد	تاج و طای به جراحی آری	سوی وجود آمد و در باز کرد
اول کین عشق پرستی نبود	در عدم آواز پرستی نبود	تنبلی از کج عدم پز کرد	چون علم افتاده و بر خاست
باز پیمین طفل پری زادگان	پیشترین سیر آزادگان	آن بخلاف علم آراسته	سم خنک و هم زنده صبر نی
علم آدم صفت پاک تو	خمر طینت شرف خاک تو	آن بگذریم بر و صم صم	

شاه و قیامه انبیا کین	نور خط و رو آینه خاکین	یاری و ساعد جازا کار	ساعتش از نیت فلک باره
آن زره و کلاه بر آینه	سود و کوه بر هم آینه	سر خط شد باز او	بکری رحمت شده در کار او
طفل جلد و زده کز زبان	پر چیل ساله بر دهنش خون	خوب خطی عشق زشت آمده	کعبی از باغ نبوت آمده
نوری از آن دیده که پنا	مرغی از آن شاح که بالاز	زنده و غان ملک داین	زان سر راه آمده سر برین
او یکی دانه ز راه کرم	حیدر در انداخته و حله سم	آمد و در دام جان دانه	کمر از آواز شکانه
زان بر عام بود باغ	جمله عالم بچو آمده	بر در آن بسته هر دیده	بسته شده بچه شوریده
که شکل افشان وی زشت	بر همه کبرک بر این داغ	در اشریک نفس آرام نی	پن تون طیش در اندام نی
طاعت آن کار کی بی شست	کر غم کار تو را بی شست	زار زوی پاک شده نورد	خوردن کندم یکی جو برد
کرمی کندم جگرش شست	چون دل کندم بد و شکست	زان جو کندم سر دپاشی شد	پی زنی او شک و نوازی شد
چون جو کندم شده خاک نابا	در غم تو ای جو کندم نای	تا نکند ز رست از امید	تا نکند نشد و سینه
کندم کون کشته ادبش چو	یافته بود دانه جو کجیت ماه	خوردن آن کندم نام دوش	کرده بر منم جگر دل کندش
آن همه خوری که زبده خوا	یک دلی کندش از راه برد	کندم سخت از جگر اندر دیت	خودی و یایی بی خبر دیت
کندم چون خوردن تو ساز کرد	از سر تاپای دهن باز کرد	ای تو سرشته به جان گم	دام تو از دانه کندم شد
قوس جوین بی شک و پی	تا خوری کندم آدم فریب	بیک دلی پر و شیطا نی	شیر امیری یک در بان با
چرا کشاید زادم تو شست	تا کنی تو به آدم سخت	هزاره آرا که خطای رسید	کادم از آن عذر به جای رسید
چون زنی دانه سوساک شد	مقطع این دانه خاک شد	دید که در دانه طبع خام کرد	خوشتن افکند ز این دام
آب رساند کل پر و در را	ز دهنه زبیر سر پرده را	روی سیاه از کز انجاک	بر سر آن خاک سیاهی خشت
ماتی از نیل و خم آسمان	نیل کری که در بند و پستان	چون کش از نیل فلک شست	نیل کی در قدش رسته بود
ترک خطای شده یعنی جوام	زلف خطا بر زده جینی کلاه	چون دلش از تو به لطافت کرد	ملک بین را به خلقت گرفت
تخم و غار ز بی عدل گشت	وقتی آن غرور بر داشت	هر چه با و خازن زد و پس	جمله درین حجره نه در هندا
بر خرا زین سیاه که سوخت ترا	کشش او را و در دوش ترا	تا خود از ترس مجرست	رنج خزان راحت پالا گشت
کار ترا پی تو چو پروا خستند	تا خود لطف ترا خستند	کشتی کل شش و سرج بها	تا نشوی لنگر بستان خا
راه و بل شو جلد از خرا	کتاب بر سر میر و دانش جان	صورت شیرینی دل شیرینیت	کرچه دست و دیریت

شیر تران بست ز شمش ساری	یک بعد سال بخند ز جای	حلقه افلاک نی ز پدیدت	فلک و جز خاک نمی ز پدیدت
طالع نکات بزبونی درت	دل یکی غم به قونی درت	کرچه اگر دسپر بلند	شهرکشی جو ترا شربند
دایره کردار میان بسته باش	در فلکی با فلک بسته باش	تیرگی شیشه آتش بود	بازمانی زنگ آن خوش بود
آب صفت باش کبر بران	کاب سبکست به میت کران	جو هر جان در شکی نیستند	قیمت آن در سبکی یافتند
باو سبک روح بود در طرا	خود تر کران جان تری از کوه	کرچه زنده دکنی جو خار	رخ جو خفته بسوی جو خار
خان به خیل جادوی توست	از پی آن دیده او سوستی	کرچه پیر زنده هر حد شوی	از من چون صبح جود شوی
عاشق خویش تو در صورت پر	زان جو سپهر آینه داری پر	کرچه تو جو شکلی نمک خود چش	دامن ازین پی نمکی در کشتی
ظلم ز بکن به وفا در کرد	خلق چه باشد به خدا در کرد	یکای او پن و باو کار کن	بر بدی خویشتن از ار کن
چون خجلی دار بر این سوس	فصل کند رحمت ز یاد رس	داد و کردی دید بر این سوا	صورت پیدا کردی را به خوا
کنت خدا با تو ظالم چه کرد	کنت بر من به سر آمد سید	کنت خدا با تو ظالم چه کرد	کنت بر من به سر آمد سید
در کیمیم همه کاینات	تا من آید هدایت گراست	لرزه در افتاد بمن جو سپهر	ردی خجل گشته دول نا سپهر
یکای با کرم ظن نبود	کای من یکین تو سر شسنا	یا ادب من به شراری کن	یا بخلاف همه کار ی کن
یکه بر آرز حق حاشتم	ردم کم تر خمر رو گشام	فیض کرم را ختم در گرفت	بار من افکند و در گرفت
کرچه ز زمان تو یکد شتم	یار من کرکس یکسان	جمله قشای تو ای باد خج	کیل زینت و ترازی رنج
چون خشم دید یاری را	شحه غوغای قیامت بود	این مرد این سال پیو و قوا	مانده ترا زوی تو پی سکا
هر تسی کان بند است بود	این مرد این سال پیو و قوا	هره کل مهره بازو کن	یکدیت انچه بد و سبند
کیلن سال مهت بود که	خود ستان تا توانی بده	بار کش پوه زغان کردت	باز سل این در شش کن تو
سنگ نرسنگ ترا زد کن	هر چه درین بردستانی بده	یا جو غریبان پی رده تو شکی	ای ملک جانوران رای تو
دام تمیان نشود دانت	یا جو غریبان پی رده تو شکی	یا جو غریبان پی رده تو شکی	ای ملک جانوران رای تو
کرکشی خانه شای طلب	ز انوی عالم که در راهت	ز انوی عالم که در راهت	ز انوی عالم که در راهت
ز انوی عالم که در راهت	ز انوی عالم که در راهت	ز انوی عالم که در راهت	ز انوی عالم که در راهت

تقدیر غری و جهان شریک	شد جهان یک یک از بخت	لک سپیدی و سیاهی تراست	سیر کن ای سینه که شایسته است
دور تو از دایره پست	وز در جهان قدر تو افزون	آینه دوازده گانه شد	تا تو رخ خویش سپیدی بکمر
جشن این صند که خجسته	طلوعی از یخ خوش خواب	رخ دل و عیسی جان هم تویی	جون تو کسی که بود آن لایم
سینه خورشید که بر آتش	روی تو می سپد از آن دگر	هر که شود کاسه جوی	خنده زنده چون بگردی تو
عالم خوش خود که ز کس کم	عصه محو زنده عالم	باجه چون خاک زمین پست	وز عجب چون با دهنی و کشت
خاک تنی بهتر از آسمان	کر و بود خاک بر آینه	دل بجز اینی و فرستندی	ایست جدا کاه خداوندی
کو خردین و دیانت بکاست	ماز کی بیم و امانت بکاست	آن دل که زین اثرش داده اند	زان سوی عالم خبر بشنود
عبارتین ساز که دیانت	ماکر آن نیز سپاریست	دین خود بیا تو ای حشر	کن کن دیو بنیاد شین
میر و دلا جز بستر این کین	هر چه بپسندی بپسند	سنگ پند از دگر پستان	خاک زمین بی ده و زری پستان
اکثر از تو شد زنده	از تو گوی خواهد و ده مید	بهر ازین بیا تانیت	سودن که ز زیانت نیست
کار تو پروردن دین کرده اند	داد کران کار چرخین کرده اند	داد کوی مصطفی اندیشه	رستن این قوم همین پست
شهر سپید را چو شوی بکجا	خیر تو خواهم همه شرو پیا	خانه بر ملک حکم کثرت	دولت باقی ز کم از است
عاقبتی پست پایش از آن	کرده خود پند و پندش از آن	راحت مردم طلب از است	جز خجلی حاصل این کار است
ست شده عقل خوش خواب	کشتی تدبیر بفرقاب	ملک صیغفان کعب آورده	مال تیمان بستم جود و کبر
روز قیامت که بود و داد	شرم نداری که چه غدا و داد	روی بدین کن که توییست	پشت بخورشید که ز روست
بخت زینخ شدن این کوی	جون زن حایض بپست کرد	هر چه درین پرده بخت	بازی این لعبت ز نخت
باد و دردم جویم از دماغ	باز مان روغن خود از جراخ	چند چو پروانه بر انداختن	پیش چراغی سپهر انداختن
پاره کن این پرده عیسی	تا چشمت بروید ز پای	هر که جو عیسی یک جاز گرفت	از سر انصاف جاز گرفت
رسم شمشیر جهان فتن	لک باضاف تران فتن	هر چه ز عدلست چه داد	و آنچه از انصاف بیاد
عدل باضاف و خود شاد	کار که ملک آباد کن	ملکت از عدل شود پاد	کار تو از عدل تو گیر و داد
صید کنان و کب و شیر			دود شد از کوبه چش و داد
مونس خرد شد و پست و داد	خرد و دپتور در کجاست	شاه در آن نایب صید یاب	دیددی چون دل شمر خراب
سنگ و دمع آرد و در کجاست	وز دل شمشیر فانیست	کشت بدست تو چه دم نیت	چست صیبری که بهم نیت

کت و زریای ملک روزگار	کویم اگر کشت بود آمو زگار	این دو نواز از پاش کشت	خطه از سر بر نواز
دختر این مرغ بدان مرغ	شیر بها خواهد از دما داد	کین ده ویران بکداری با	نیز چنین چند سپاری با
آن دگرش کوید ازین دگر	جور ملک بین و بد و غم غور	کر ملک اینت و بد و غم غور	زین ده ویران و بد و غم غور
در ملک این لوط جان در گرفت	کاه بر آورد و دقان گرفت	دست بر سر بر و دقان گرفت	حاصل پیدا و بد و غم گرفت
زین ستم گشت بدندان گرفت	کشت سپهرین که برغان گرفت	جوز نکر که جفت خاکین گرفت	چند شتم بدل بایگان گرفت
ای من خاقل شده و پست	بس که زدم بر سر این گرفت	مال کسان چند ستانم گرفت	عاقبت از مردون ز دای گرفت
نای و کی دست درازی کنم	با سر خود بین که چو بازی کنم	ملک بران داد و داد گرفت	تا کنم آنچه نیاید بکار گرفت
من که سر را بر زان و دانه	سیکم آهنگ که نفس موده اند	نام خود از ظلم چسبیده گرفت	ظلم کنم دای که بر خود کنم گرفت
بهر ازین در دلم آردم باد	با صدا یا ز خودم شرم باد	ظلم شد از دغای من	دای بر سوای ز دای من گرفت
سوخشی شدت پی حاسم	سوزد ازین عصه دلم گرفت	چند عیار سپهر بخت گرفت	خون دل بکینان بخت گرفت
روز قیامت زین این ترک	باز پند هر پند باز گرفت	شرم زدم چون ششم گرفت	سک و لطم چون شوم شک گرفت
یکتا جلد ماست برم	کین جلی ایست برم	باز شت آنچه دای گرفت	چاره من بدون بکار گرفت
زین کدو که گشودان شمر	سانم جو بر شت ز میان جو گرفت	نام ازین ادولایت گرفت	عاقبت الا چه دارم گرفت
شاه دین با رجان گرفت	کرش فعل فرس ز گرفت	جو که بشک درایت رسید	بری نواز شش لایه رسید
حالی از آن خط تم گرفت	راه بد و رسم پستم گرفت	عبدی کرد شش جغ آزما گرفت	ار شده آواز ز دغ گرفت
یافته در خط صاحب دلی	سکه نامش رقم عادی گرفت	عاقبت نیک سپهر انجام گرفت	هر که در عدل دارم گرفت
عز خشنودی و دما گرفت	تا ز تو خشنود شود گرفت	سایه خورشید سواران گرفت	برخ خود و رات یاران گرفت
در پستانی کن و دمان دبی	تایت ساسد بفرمان دبی	کرم شوازه و دین گرفت	جون مد و خورشید جو گرفت
هر که بیکی عمل آغا گرفت	یکبار روی بد و باز گرفت	کینه کردند ز روی قیاس گرفت	بست بیک و بدی حق گرفت
حاصل دنیا جو یکی گرفت	طاعت کن که همه طاعت گرفت	طاعت کن روی تاب گرفت	تا شوی چون جلدان عذر گرفت
عز میا در نه میل خواستند	این سخن است از تو عمل گرفت	کر سخن کار میسر شدی گرفت	کار نظامی بنگر شدی گرفت
یک نفس ای خواند و کشت			
رنجه مشورت و بجز بکش			

مقاله

ملک میان طلب کان بسیار	ملک میان است بلیان کجاست	جلد همان است که در شربت	بزم همان است که دامن شست
جلد و بزم اینک شهادت	راشش اشاده و خند را	سال جهان که جسی برگشت	از سر و پیش سر و پیشی گشت
خاک میان خشم توی کردت	جوخ میان ظالم کردن گشت	صحبت کسی که تمنا کند	با که و نا که که با ما کند
خاک شد آنکس که برین خاک است	خاک چه داند که درین خاک است	هر دتی چهره از آید است	هر دتی فرق ملک از آید است
ما که جوانی به جهان دادیم	پیر چایم کرد و دادیم	سام که سیم غنیمت گیرد	بود جوان که چهره سپرد
کینه پرینده که پاینده نیست	خوبه خلاف تو که اینده نیست	که ملک جانور است کند	گاه کل کوزه که است کند
ست برین فرش دورنگ است	هر کسی از کار به شک آید	که تکروسی که بجو درسد	کاهی جنگ آنان که بدید
و آنکه بر یاد و سخن کین است	مثل در آتش که پیا بان خوش	آذنی از عاقله بی غم نیند	بر تو بر خشک سپاس نیند
فرض شد این فایده بر دین	این نه بکشتن و بکشتن	هر که درین طلقه فرو ماید	شهر بر دین کرده و دانه را
را و زوای که امان میدهد	وز عدم از دور نشان میدهد	ملک را که که غرورت دهد	ظلمت این سایه چه نورت دهد
عربیان چه بر سپهر سپری	بازی از انداز به بر سپری	کردش این کند با چه رنگ	بر پی بازی که رفت این رنگ
چرا ز قریه علم است	غانی بود خوش آن غافل	چون نظر عقل نبات رسید	دولت شای نبات رسید
غانی بودن ز فرزانیت	غانی از جلد ویرانیت	غانی نبینش و رتی بیخاش	دو توبیستی سلی میراش
هر کس از خدمت روشن دلا	دست مدار از کز متبلان	خاک که هم جیتی کل کند	غایب در دامن سبیل کند
سوز قیامت که برات آورند	با ویرانه رصا آورند	کای هلا که دانه زبان بنگان	آب جگر خورده دل چنگان
ریک تو آب حیات از کجا	با ویرانه رصا آورند	ریک زندان که خون خورده ام	ریک مزینده خون کرده ام
بر سر خوانی مکی میخستم	با جگری خند بر میخستم	آجوشم خوش غیوران شدم	محمدم سینه خوران شدم
حکم جو بر حکم پیش کند	سطر خیال بهشت کند	هر که که صحبت نیک اختیار	آید و دریش ضرورت بکار
صحبت بیجان ز جهان دور	خوان عسل خانه ز نور گشت	دور کرد که سپهر نام دی	بر خدمت آذنی از آذی
معرفت از آدمیان برده اند	آدمیان از میان برده اند	چون فلک از عدد سلیمان برست	آذنی است که اکنون برست
با تر هر که بر آیم خستم	صلحت آن بود که بگریم خستم	سایه کس سر همای نداد	صحبت کس بوی و قیابی نداد
تخم ادب چمت و فاکشتن	حق و فاکشتن که داشت	بزرگان دانه که بی پروردند	از پی دوزی که از و بر خوردند
دوزی از آنجا که فراغی رسید			یاد سلیمان سیراغی رسید

ملک شربت بجهان	نخست برین تخت مینا نهاد	دیزینوئی که دوش تا ز گشت	جز گری سپهر بان ساد گشت
خانه نشستی غم پر دشت	در غل و دان کرم از دشت	دانه شان گشته به هر گوشه	زشته ز دانه خوشه
پرزده از ان خانه که دستان	سقطی و غل سلیمان گشت	کت جو انم که ای سپهر مرد	یک قدرت بود بیست خورده
روان نه دانه شست از کن	یا جوسی مرغ زبانی کن	پن نه اری کل صحرای خانه	آب نه اری جود و متان مکار
ما که سیراب زمین کاشتم	ز این بکشتیم چه برداشتم	تا تو درین مزرعه دانه سوز	تیه دوی آب کی آری بر دوز
پیر بکشت مرغ از جواب	فارغ از پرورش خاک و آب	باز تو با شک در نیست کار	دانه زمین پرورش از کار
آب این ایک عقی شست	پل من ایک انکشتن	میت غم ملک ولایت فرا	تا نیم این دانه کنایت فرا
انکه بشارت به خود مید	دانه یکی نیست صدم مید	دانه با بازی شیطان کجا	تا یکی نیست صد آید نیار
دانشات یاید گشت	تا که خوشه کشاید دست	هر طری را که بر جسته بند	جامه با دانه تن نه خند
دخت میا کند هر جویی	محم دولت بنو دهر سپری	کر که کنی کردن پسلی خورد	مور زبانی طلی کینند زود
جرج صدر و ز شد آرا کیم	جوی یک سبیل بر آردیم	ست درین دایره لا جورد	حربه خود به مقدار خورده
دولتی با بر صاحب درنگ	کز قدری با بر نیاید تنگ	هر کسی حصد ناز نیست	هر کسی خانه راز نیست
باز نمویم که زخای بود	ای سپهر انکند به مردم دانی	مقاله حصار حسن	
غریبه مکی و دنا شینیت	زنده ببری و قیامت نیست		
صحنه شیر پیدا خند	جام و صراحی خوش خند	ای سپهر از دی تو شرب	آینه و شانه که ز دست
را و بار باج این صفت مرد	کیوی خود را سبک تاج کرد	کردن عقل از سر از آید نیست	ای سپهر از دی تو شرب
بزدلی دعوی و دانی	کم خور و کم زن که کم از یک	جوخ نه خمر سبکی پسند	نیک بندیش ز جوخ بلند
تا ز شد آن آب که در جوی	نترشد این خال که بر روی	یت میار که ستم ای کجاست	آب خود و خون کپان بخت
جرج بکشت بنایر نمود	سودن آن کرد بدین مایه بود	دادن از حمت دوم تبرک	نیش از تبر ظلم تبرک
رنت بی دعوی از می شست	تا دوسه سمت بهم آید کرد	منت آلوده آن بکند و مرد	باتن خود و پهن تاج کرد
مت از آنجا که نظر بکند	خوار و ارش که اثر بکند	راه روانی که ملک بپند	در ده کشت از کشتی کم نیند
مت جذین بغض پیچار	با تو پس تاج کند روزگار		

تاج خوری تیر کمره کاشان	دادگری شرط جهان است	شرط جهان بر کس کاست
حکایت		
دست زد و دامن سحر کرد	کای ملک از دم تو کم دیدم	کای ملک از دم تو کم دیدم
ز دلکدی جزو آرو می	پیکه از خانه برویم کشید	پیکه از خانه برویم کشید
هر پستم بر در خانم نهاد	کنت فلان غیش ای کز شد	کنت فلان غیش ای کز شد
ای شاه ازین پیش ز بونی کرا	شخص بودست که آن خون کند	شخص بودست که آن خون کند
پهر زنی را به جایت بر نه	اکه درین نظم ظاهر است	اکه درین نظم ظاهر است
پس خانه از من و از روح	گرندی و اوسن ای شریار	گرندی و اوسن ای شریار
در شتم از اونی می پیمت	از ملک کان قوت و یاری	از ملک کان قوت و یاری
بکده ازین عادت ایازیت	بر پله پهر زمان ره خزن	بر پله پهر زمان ره خزن
شاه نه چون که تباهی کنی	شاه که تربیت ولایت کند	شاه که تربیت ولایت کند
دوستیش در دل در جان	عالم را زیر و زبر کرده	عالم را زیر و زبر کرده
ملکت از او سپندی گرفت	چونکه تو پیدا دگری پروی	چونکه تو پیدا دگری پروی
خرمن و هفتان ز تو پیاده شد	ز آمدن هر کس شری کن	ز آمدن هر کس شری کن
مونس فردای تو احوال	پهر زمان از بخت شاد ادا	پهر زمان از بخت شاد ادا
باج خوری با رخ غم خوار کان	جند زنی تیر به هر گوشه	جند زنی تیر به هر گوشه
تری پیدا بدید آمدی	شاه با آنی که جفت کم کنی	شاه با آنی که جفت کم کنی
رسم تو باید که نواز شوی	کوش بدین نوزده افغان دوی	کوش بدین نوزده افغان دوی
که در میان کین سخن آسان کرد	داد و دین دور بر انداخت	داد و دین دور بر انداخت
آب درین بحر معلق فغان	خیز نظامی ز خدا فزون گوی	خیز نظامی ز خدا فزون گوی
مغزل		
کرده بود و ادکشت آبی	بکده را زین کی جمل کمریت	بکده را زین کی جمل کمریت
کان نکش نیست کزین پیش تو	شینه شد عقل و تیرت پای	شینه شد عقل و تیرت پای

تاج خوری تیر کمره کاشان	دادگری شرط جهان است	شرط جهان بر کس کاست
حکایت		
دست زد و دامن سحر کرد	کای ملک از دم تو کم دیدم	کای ملک از دم تو کم دیدم
ز دلکدی جزو آرو می	پیکه از خانه برویم کشید	پیکه از خانه برویم کشید
هر پستم بر در خانم نهاد	کنت فلان غیش ای کز شد	کنت فلان غیش ای کز شد
ای شاه ازین پیش ز بونی کرا	شخص بودست که آن خون کند	شخص بودست که آن خون کند
پهر زنی را به جایت بر نه	اکه درین نظم ظاهر است	اکه درین نظم ظاهر است
پس خانه از من و از روح	گرندی و اوسن ای شریار	گرندی و اوسن ای شریار
در شتم از اونی می پیمت	از ملک کان قوت و یاری	از ملک کان قوت و یاری
بکده ازین عادت ایازیت	بر پله پهر زمان ره خزن	بر پله پهر زمان ره خزن
شاه نه چون که تباهی کنی	شاه که تربیت ولایت کند	شاه که تربیت ولایت کند
دوستیش در دل در جان	عالم را زیر و زبر کرده	عالم را زیر و زبر کرده
ملکت از او سپندی گرفت	چونکه تو پیدا دگری پروی	چونکه تو پیدا دگری پروی
خرمن و هفتان ز تو پیاده شد	ز آمدن هر کس شری کن	ز آمدن هر کس شری کن
مونس فردای تو احوال	پهر زمان از بخت شاد ادا	پهر زمان از بخت شاد ادا
باج خوری با رخ غم خوار کان	جند زنی تیر به هر گوشه	جند زنی تیر به هر گوشه
تری پیدا بدید آمدی	شاه با آنی که جفت کم کنی	شاه با آنی که جفت کم کنی
رسم تو باید که نواز شوی	کوش بدین نوزده افغان دوی	کوش بدین نوزده افغان دوی
که در میان کین سخن آسان کرد	داد و دین دور بر انداخت	داد و دین دور بر انداخت
آب درین بحر معلق فغان	خیز نظامی ز خدا فزون گوی	خیز نظامی ز خدا فزون گوی
مغزل		
کرده بود و ادکشت آبی	بکده را زین کی جمل کمریت	بکده را زین کی جمل کمریت
کان نکش نیست کزین پیش تو	شینه شد عقل و تیرت پای	شینه شد عقل و تیرت پای

درین کمال

پیکر روز و زمان کار و بار	کار و دیش در آن روز و کار	کار و دیش در آن روز و کار	چهره زبانی آن آفت از کرم
رفت جوانی پریشان نامان	دید بر وکت که ای پاک جان	دید بر وکت که ای پاک جان	کاه و کل این پیشه خرد گیت
خیز و زن بر سر این خاک تیغ	کز تو در اندکی نان در پیغ	تألیف این شست بر آتش منکن	خشت تو در آفتاب و دیگر بزن
خند کج و بخت گیتی	و کل و آبی چه تصرف کنی	خویشتر از جمله پیران شما	کار جو انان بچو انان کدله
هر بخت و جوانی ممکن	در کد از کار و کرانی کن	خشت زدن پیشه پیران بود	بار کشی کار و زیلان بود
دست بدین کار کشیدم گیت	تا کشم پیش تو کمر و دست	دست کش کس نیم از کمر بکنج	دست کشی بخیزم از دست پیغ
از پی این رزق و با کم کن	کز چنین است حلالم کن	از سخن پیر ملامت کز شش	کر این کر این بخت از بختش
خند نظامی در دین زنی	مقاله ششم در اعتبار این سخن		
عزت بازی بر این پرده	تا چه برون آید این پرده با	کر این این پرده ز بخار کون	خار تیا بد ز غایت برون
دیده دل محرم این پرده	بر کرم خرم دل و خوشند	پیغ برین خط پر کار گیت	کز خط این دیار و کار گیت
گویند خرم از دلباز خوشند	از بر دست کزین کرده اند	پیشتر از خوش این تازگان	نوشته بران کن آواز گان
این دو سر و کمر کزین کرده اند	و شکر عشق ز ما خرد ایم	در دو جهان عجب و ستره اند	هر دو بفرست که بر بسته اند
چای که عشق ز ما کرده ایم	در غم زمین راز تو سب و دانه	بگذر ازین مرغ غنچه خراش	بر سر این مرغ جوییم مرغ باش
نیت جبار جو تو هم خانه	زیر تو پر و ارد و بالائیست	جون کدیری زین دونه دانه	لوح ترا از تو بشویند پاک
مرغ قفس برک سیاحت	محرم امر اراکشی شوی	یا قفس چنگلی او کن جدا	یا قفس خویش بر و کن ربا
ختم سپیدی و سیاهی شوی	در بر خویش بجایت بر و	سهل شوی بر قدم نپ	اصل شوی در محرم کرب
تابه خون سوی ولایت زد	نیم ره کینش دل شدت	اگر اساس تو برین کل نهاد	بجز جان در محرم دل نهاد
راه دو عالم که دو تنگ گشت	کرد و کلیم سیرت بر یکسر	سر و کس دیده ز کز جاست	ز یک ز جاست ز کز جاست
شش قبل از دل روشن شد	هم دل و هم دل که غنچه بخت	بنده دل باش که سلطان شوی	خواجه ملک جان بشوی
تن که بود زین شش شش گشت	نامه صفت تن بدستی درار	ای که ترا بد زین جاست	حکم بر ابریشم بادا نه
زنی دل بی طلبی منصفه و	دختر از ان نافه دوستیت	مشک بود در خوشن را کیم	کرد و پندیده جو پر شد جو
خوبی آموختن بدستیت	در کمری با صدف و سنک	کاه و جوش لعل کاه باش	که جو خرم که آه باش

بش خاکش شب تیره کون	هر چه غناش غایت قزدن	راصل دانه که به جایی رسید	پیشتر از راه غایت رسید
تر بل غایت ایناست	و آنچه ترا غایت آمد بخت	زخم بلا و رسم خود پیوست	تنی بی پای شیرینست
حارسی اثر در باغ دست	خازنی را حصار رخ دست	سر و شوا از بند خود آزاد باش	شمع شوا از سوزش خود شاد باش
رنج زنیاد بری بخت	دعوت رنج بی بخت	جوخ میند و کمری برست	تا کباب کمری دیگرست
د سفری کان ره از دست	حکایت		
خسید کمری بود عجب تیز من	بادیه پای و حاصل کزین	شیر کندی داشت که چون بوز	سایه خورشید بر آسمانست
بسم زده که کدن از کوفش	کوز و دندان کوزن انگش	در سفرش بر پش و یار آمده	خند شبان روز بکار آمده
بود و دل مهر و خوش بود	پاش و روزی روزش بود	گشت کم آن شیر سک از شیر مرد	دو بر آن کج کمر که جزد
گشت دین نه که میان بخت	پای سکی را سر شیر بی بخت	کر جردان غم دلش از جان کرد	هم جگر خویش بر زبان گرفت
ضار بی کان و با بود کرد	هر جو صبری در می سود کرد	طهر کنان رو بهی آمد ز دوز	گشت صبری کن ای صبور
نمی شوم کان سبزی تک نما	با و بقای تو که آن سک نما	دی که ز پیش تو بخیر شد	تیز کنی کرد و عدم کیر شد
اینکه سک احمد ز شکار تو کرد	تا د و صفت بس بود ای زاد	خیز و کبابی بدل خویش و	متر تو جز پوست بد و شیر و
جرب خوش بود بخت پیش ازین	رو به زبانه خوری پیش ازین	ایمنی از روغن اعضایی من	رست خراج تو ز صفای من
دوری از تو این جو فادار	غم خوری این جو جگر خوار	صید کز گشت بخت است	این غم بکرو زه بر اینست
شاد و غم که درین ویر شک	شادی و غم تو دندارد و در شک	این همه پیری و همه بندگی	بست دین قابل کز دنیا
انجم و افلاک بکشتن درند	راحت و سخت بکشتن درند	شاد برانم که دل من غنیمت	کام من غم سبب خرمیت
کر که در حالت یوسف رسید	کر که نیم جامه بخوام در پیر	کر که بدش ز من ای جلد سار	با جو صیدش من آرد باز
او بخت در که بر آید غبار	گشت سک از پرده کز آفتاب	آمد و کردش دوسه جوان گرفت	نیز و باده به ندان گرفت
گشت برین خود که دیر آرم	رو به دانه که جو شیر آرم	طوق من آویزش دین تو شد	کرده و باده دین تو شد
هم که حقیقت براد کیشید	غنا کز شش سعادت کیشید	راه دین جو که زهر حاصلی	نیت مبارکتر ازین متری
پای بر شاربین سپر شود	سنگ به پندار دین رز شود	کر پند شد مدت استوار	کر دزد در یا غم از آتش برار
هر که برین با تو کل شست	بر کرم الرزق علی الله شود	پیش خوان و کمر کس نشد	هر چه زین آتش از پیش نشد
روزی تو باز مکر و دزد	کار خدا کن غم روزی محوز	بر در او شو که از میان بداد	روزی از تو خواه که روزی آید

از من تو هر که بران گذشت	پس کسی بی غرضی داشت	اسل تن طاعتی و دیگرند	بانه پادشاه را نشان سپردند
جن سر سبزه بر آب افکند	رنک غسل در نیاب افکند	عمر جو کوزه قرارت نداد	روزی ده ساله بناید نهاد
صورت مار که حل جاستند	تخت روزی بازل جاستند	روزی از اجنات فرستادند	آن غرضی انچه که ترا داده اند
که چه درین راه می جسد کرد	چشتر از روزی خود کس خرد	جهد برین کن که بریت عهد	روزی دولت تهراید به جسد
تا شوی از جسمه عالم غریز	جهد توی باید و توفیق نیز	جهد تظای نمی بود و پسرد	کرمی توفیق پیرش کرد
ای برین در جو فلک نازین	مغالط هفتاد و هشتاد و نود		
کار تو را بجا که خبر داشتی	بر تر از آن شد که تو پنداشتی	اول از آن دانه که پرورد	شیر خور دی که شکر خورد
نیکی میت باید کاندون	سیکوی از تو نتر ازین چون	از سر آن خانه که خاریده اند	تو نکارت نکاریده اند
رشته تاجان بکرت بسته اند	کوهر تن بر کت بسته اند	بک صیغنی که درین عسزار	آسوی فریبند و با ترار
جانورانی که غلام تو اند	مخ علف خواره دام تو اند	چون تو بجای شرف کار باش	کم خود کم گو گو کم از آبش
هر چه تو پی ز سیند و سیاه	بر سر کایت برین کارگاه	چند که خوشت بان نه در	بیل کجاست بوی رانه در
هر که درین پرده نشانیست	در خورن قیمت جانین هست	که جز بجز تو بگوهر کم اند	چون تو بگوهری عاقلند
پش و کی را که کشی بر شارب	رنج به قدر تیش جرم دار	پاره کن این پرده عیسی را	تا پیمیت بر وید ز پایی
هر که جو عیسی که جازا گرفت	از سر انصاف جازا گرفت	نیک و بد ملک بکار تواند	در بد و نیک آینه دار تواند
کش دی با ز و سندن کلاه	پرده دری پرده در دنت چو نا	خیر و کمن پرده دری صبح و آ	تا جو شبت نام شو پرده دا
پرده ز نور کل پوست	آن تو این پرده ز نوریت	چند پری چون کل از بهر تویت	در دهن این نه نمکبوست
پر دکن که جهان داشتند	راز تو هر پرده نهان داشتند	از ره این پرده تو آن پری	لاجرم از پرده بردن آمدی
دل که نه در پرده و دوشن	هر چه درین پرده سماعش کن	شعبه بازی که درین پرده	برست این پرده نیازی
دست جز این پرده بکاسی درن	خارج این پرده نوای درن	بخوانین پرده و پندار شو	خوئی پرده اسرار شو
چشم طبع پاکر از جان کنی	چونکه جل و ز بزدان کنی	مرد بزدان شرف آرد و پست	یوسف ازین روزی بزدان
تدر دل و پای جان فتن	جز ریاضت بشوین یافتن	سیم ریاضت بطایع پست	نه طمعت بر ریاضت پست
تا در ریاضت بقای رسی	کت یکسی در کشد این ناکسی	تو سنی طبع جود است شود	سکه اخلاص نبات شود
عقل و طبیعت که تر یار شد	قصه آسنکر و عطار شد	کین ز تیش آبد و ریت کند	دان ز خوشی مایه بوی کند

در بنه طبع نبات این که ریت	نه نفس درک حیات این که ریت	هر چه خلاف آن عادت بود	تا فساد لا رسادت بود
سر سبزه با قن از سر و ریت	ترک سوا قوت پیغمبر ریت	کرمی نفس تیران ریت	بس جحیت که بهشت آن ریت
از جرم قس بر آرد عسزید	بزه دین باش ز فردوز	در حرم دین بجایت کیز	تاری از کس کشش ریت
ز اسن دوزخ که جان کاست	حکایت		
ست حقیقت نظر مبتدان	رفت فرمودن تماشای درن	چون به شکار آمد دروغا	آموک دید فرمودن شکار
جسدی با دو پاسبان درن	چشم و سرخی شجاعت کری	کشی از انچه که نظر بسته بود	از نظر شاه بردن بسته بود
کردن دوشی خضوت بری	کشی شکی بسته بران قید شد	رنش برودن چون جوشش کرد	پشت کان جوشش نرم کرد
شاه بران میبدان صید شد	رنش بران پویه کبر و ش	کنت تیران پر کیت گیت	کنت چشش آن کت دیت گیت
تیر بران مایه از دوز گشت	خردی آن خردی خوار د	تیر بران شد مسکای دزد	ست نظرگاه تو ای پیر بان
هر دو درین پاره برن باز د	بر سر دوز تو که پکان زند	فوش بود با نظر همتران	بر برق او جرف جیار کان
در کف دوز تو جوان زند	تا شوی از دواغ مبدان	صورت خدمت صنت فرود	خدمت کردن صنت اودیت
دواغ مبدان طلب ای شوشند	خدمتی از عهد پسندیده تر	دست و فادر کمر عهد کن	تا شوی عهد شکن عهد کن
خیت بر مردم صاحب سمن	از سر تادم کرمی پر شیت	از پی آن کشت ملک تاج سپر	کمر خدمت تمدن شد کمر
کج نشین مار که در دوش میت	از پی خدمت کرمی کیشد	شع که او خواجگی نور یافت	از کمر خدمت ز بنور یافت
هر که ز نام سمنی کیشد	مغالط هشتاد و نود و هشتاد و نود		
خیر تظای که نه بر بسته	پشتر از پشتران وجو و	دره این خاک عین ری بود	دعه تارنج بر ناده
پشتر از پشتران وجو و	دره این خاک عین ری بود	جان و دل آینه شمشیت	کس کش جور در اعضا نمود
در کشای یک یساری بود	تله افکند ز دریای خوش	حالی از آن قطره که آمد برن	کشت روان این ملک آبگون
روز شب آوینش پستی شد	جوهر تو زان غرض آسینشد	چون که تو بر خیزی ازین رکا	باشد بر خاسته کردی زرا
فیض کرم که در دمای خوش	پش تویی صورت جانی بود	چشم فلک نازع ازین جوی	کوش زین رسته زین کت کوی
ز آب روان که بر انیکشد	سکری داشت وجو و از عدم	باغ جنان رحمت خادیت	خاک سر سید غباری شد
ای تشک آن شب که جانی بود	تا تو درین ره بهتادی قدم		

ناله از آفتابی زوزن سبب	باید غنیمت طبعت خوب	طالع جزا که کمر بسته بود	از درم درک ز دشمنی بود
مرد جو سید روی شادی برز	طشت تو رسواش نکوی	زهره منور است کل زنجیت	شهر ماروت یا بل زنجیت
از تو حرم زنی و آسمان	تو بکار غم و تو در میان	تا بوی طغرای جان تازه کشت	کند خیز و زه پرا و زه کشت
از بدی چشم تو که بزرگ	که که بعد تو که بزرگ	بود و سال زکروش برآ	روی جان کانه پاک شد
زین تن سر و غلنگ شد	تا تو که دیش تو بگری	شد مسیح و بر دی شام	صادق و کاذب تو نهان شد
خاک زمین در من است	کره جایش تو بند دین	بر ملک سیوه جان کشت	ی شوشین کان زبان کشت
تاج تو انوس که از سبب	جل نسک و تو به از سبب	لاف می شد که درین لافگاه	بر تو جهان را به جوی خاک راه
خود تو کی خاک به جان دبی	یک جو که کل چشمانی دبی	ای ز تو بالای ز میر زرد	جایی تو ز میرین که کج
مرد غنی تو که سینه است	سردین نقد و چنان است	ناجو تو نقد کند خانه کشت	قدر ازین نقد چنان کشت
مرد و شب از قائم و نقد خدا	این دله پیش ملک از دست	گر نه دست درازی مکن	بادله ده در بازی مکن
شیر سبب درین ره کما	سر جو که زمان چه نمی سویی	کر ملک عشته آبی و بد	تا تو که شیرایی و بد
تیر خزان کاب ملک دیده	آب دمن خور که ملک دیده	تا شوی تشنه بد پریش	سوخته تو من جو طبا شیر
یوسف تو باز بر چاه بود	نظر آتش نظر کاه بود	ز درخ از چرخ کبود آمدی	چون تو بدین چاه فرو آمدی
این همه صغای تو بار و کار	سره که از روی تو کاری نکرد	پیر تو چون روغن صد لب بود	سرکه ده ساله در او چه بود
چون بد دیده درین خزان	آب درین از پی این منت نان	آتش در حرد من خود میرانی	دولت خود را بکند میرانی
حیث و قی که میدان ترا	کار بغمان تو زمان ترا	این دو سپه روی شدی کج	خوش خود و خوش خورش
سم تو بر بخت جفا کرد و اند	زان سنت ترا که اند	کند شده پای و میان کوزه	سوخته روغن خجسته هنوز
لاجرم انجیب و غل عطفی	روز قیامت علف و دوزخی	پرسیده کبر این شکم از آب	ای سبک انگاه ناشی کران
کر خورشیدش پس کی زیستی	هر که بی خورد بی زیستی	عمرت از پی آن پر دست	قیمت عمر از کی عمر خاست
کم خود و بسیاری رحمت کر	پیش خود و پیش جرات کر	عقل تو با خود چه بازار داشت	حرم ترا بر سپهر این کار داشت
حرم ترا عقل بدان داد و اند	کان خودی که ترساده اند	حرم تو از فتنه بود یکب	بکند ازین زیرک اندر و پ
ترسم ازین پیش که پشت کند			دنک پر بریده خوشت کند
هر بد و سبکی که درین مخزن			رنگ پذیرنده یک دیگرند

حکایت

میرد فروشی که من جاش بود	رو بکی خازن کالاش بود	چشم ادب بر سر ره داشتی	کعبه تبال که داشتی
یک بری خدشگری نمود	پیش تو امیش نیکو دود	دیدم بهم ز جوشش گرفت	خت به خجتن رک خوابش گرفت
حق آن کر که جرو به بدید	خواب در آمد و سر کشید	کبر بر آن خواب غیبت شد	آمد و از کی غیبت میرد
هر که درین راه کند خوابگاه	یا سرش از دست رود	خیر نطانی که حق است	وقت هر که محلی گشت است
ای ز شب وصل کرانایه تر	وز علم صبح سبک سایه تر	سایه صحت چند شیشی نه	خیز که بر پای نکوتر علم
چون مکان غم شد آمد کند			ثلث نه شسته از غم کشتند
کرملی غم ره آغاز کن			زین بنوار سفری ساز کن
پیش از خود به پیرون دست	تو نه فرزادی خود اکنون	از پی آنست که شد پیش من	خانه ز پیون پر از انگیمن
مور که مردانه صنی می کشد	از پی فراد اعلی می کشد	آدمی عاقل اگر کور نیست	کمر از ان کرم و از ان مور
هر که جان خواهد کاسان خود	تا بترا زارستان حوزد	فرمن و تو هر که درین عاقل	صیرنی جوهر یک ساعده
مت کر عایت اندر نیت	پیش کر تاسی پیش نیت	مترل مکر فلک شمشیت	مترل عاقبت اندیشیت
نیت به هر نوع که میم بسی	عاقبت اندیش ترا ز مایگی	کاه وقت ارج ز جان خوشتر	عاقبت اندیشی از ان خوشتر
ما که صاحب جهان دیم	کو هریم ارج ز کان دیم	ز آمدن آمده مارا اثر	روز شد نیاشده صاحب خبر
خوانده به جان دیده اندیش	ای که بکتاب این لوح خاک	کس نه بدین واع بودی کن	نور این باغ تو بودی کن
خاک تو از دزدی خستند	از پی چون دل آستخند	خاک تو امینه رنج است	در دل این خاک بسی گنج است
قیمت این خاک به واجب شاک	خاک شامی کن ای ناپاک	مترل خود پمن که کرامت را	و آمدن و رفتن ازین جایگاه
نامدن این سفر را پی	باز شدن حکمت انجای صیت	ز اول کن ملک نبات بود	دین و ویرانه نبات بود
پر سهای علی داشتی	اوج های از پی داشتی	کر چه پر عشق تو عایت شدت	راه اندیز نهایت شدت
ماده شدی قصد زمین سا	سایه برین آب و گل اندا	باز چونیک آسی ازین نیک جا	دامن خورشید کشتی ز پر پا
که جبهه دینوی از بهر کی	بر سر آن نیز بمانی بسی	جز بهر تو دسر و کار نیست	بر سر یک شسته و اربیت نیست
منش خجسته تو بی کاه بود	نمازه دیرینه تو بی در و جود	بکر ازین مایه ز نذکش	انچه بزرگت بدان و ادش
در پر خورده نیکای ساده	سنت او کبر و پیر کوچه کرد	مشط راحت شوان نشست	کان چمن عمر نیاید بست
کرستی طبع تو باز آمدی	عمر یازی شد باز آمدی	بکر و سبک ز کد امین کلی	شاه نشسته بکدامین دی

مقاله نمبر سترگ لذت

زبان که از راسه تن شید بسیار	دیده سپیدت در دکن بکاه	پای سبک که زمین بی پشت	بر سر بازو چو یکدشت
کر که سگی بر کد اشاده بود	یونشش از پر در افتاده بود	بر سر آن چو کوهی قطب	رخت کرکس در دار خوا
کت کی وشت این درو با	تیر کی آرد چو شتر در جراح	آن در کی کت نه صلت	کر چو شست و بلای و
صورت هر فرغ بلای نمود	بر سر این چو جهای ترود	چون بن نوبت عیب رسید	عیب را که در معنی رسید
کت زشتی که در ایوان او	در پیدی نه جودندان او	دان دوسر تن کرده زیم	زان صدف سوخته دندان
عیب کسان منکر و احسان	دیده فرو کن بر پان خوش	آینه روزی که بگیری پست	خود شک از روز شوخ و دست
خوشتن آرای مشو چون بها	تا کند در تو طمع روزگار	جاده عیب تو شک رشته	زان بوی پرشته فرو اند
کر که سگی طوق تریاکش	کر خری بار سیاه کش	چیت فلک پر شده پوه	چیت فلک در زده پوه
خلف دنیا ز کهن تا به نو	مقاله با نردیس چهره پی فای دنیا		
اند و پیاخیزی خواجه خیر	در تو خری بخش طای بریز	خیز و با فلکی در نورد	ز آنکه دافیت درین کج
شش مرد از پی صلیب جوی	صلبت انصاف ز صلیب جوی	پای درین جرنه اودن که	یاد درین موج کشت دن که
باز بیطکت که خواست	کت شبت خوش که در اجاق	ای که درین کشتی غم جای	خون تو در کون کالایت
یاد در آنکه که عذاب و	پشت که زانکه بآیت و	کج امان نیت درین خاکدا	سود نیت درین آه و
نیت کی دره جهان با	باید زبانی او با بخش	انجبرین باید که خنیت	کاشه آوده و خوان نیت
هر که در و دیده با بخش	هر که بدو کت زبانش خنیت	چچ نه محل و جندین جرس	چچ نه در کاسه و جندین
هر که ازین کاسه یک انگشت	کاشه سر حلقه انگشت کرد	نیت همه ساله درین ره و	نه و اندیشه و غوغای خوا
خلوت خود ساز بدم خانه را	باز که از این ده ویرانه را	روزن این خانه را با کن بد	خانه فروشی زن آنجور بود
دست به ارم چسب بر آورد	ترشم خود بد آورده	خط چیمان در کشتی غم بزی	دور شو از دور و سلم بزی
راه تو دور آمد و منزل در	بر که ره و ترشه منزل بنا	خاصه درین بادیه دیو سار	دورخ خود کشت تشنه خوار
کاب جگر خفته چو آن است	جگر خورشید نمکدان است	شوره او پی نمک از اسباب	شور نمک دیده در و چون
آب زین نمک آبگون	زهره دل آب زهره خون	ره که دل از دیدن او خون شود	تافله طبع در و چون شود
در تن این بادیه دیو لاخ	خانه دل شک و غم دل و	هر که درین بادیه طبع خست	چون بکرا نه و جود زهره کلا
تا جکی این کل دوزخ شست	نیز نه دوزخ و نیشانت	تا بود این سیکل خای مبار	پای پاپیت سپرد روزگار

درین طوق در جهان

عاقبت چو که بدم کند	دست بر تن زین کم کند	چو که سوی خاک برود باز	بر سر این خاک چه بایست
در کت پای کی امای	حکایت		
کر جهان در جهان جان	خوشتن از خانه دار خیز	انچه تمام تو نباشد مینم	چو که سوی خاک چه بایست
پای نه بر سر این خاک خیز	با دختراست بهارش سپین	سود بی از کشور سینه و پستان	چو که سوی خاک چه بایست
سرل فایت قرارش سپین	ملکی دیدم در بساط	غنچه به خون بسته بود کون	لا که کم عمر خود بچینه
در حد دید منتش رباط	دز شکسته می شک شک	خار سر خسته بیکان خویش	پدر بزرگ شده بر جان خویش
از جمن انچه کل نکت زنگ	دیده تر کس درم دانش	لاله کمر سو و و پیر و زکل	یک تن لاله و یک و زکل
زلف بنده رسن کوشش	کشت تر عاقبت اندیش	پیر جو زان روضه مینو کشت	بعد می خنجر بران کشت
مشتان تاتسی پیش نه	نالاشی زغن و زان و دیر	دو زنی اشاده به جای	تیسر آن خنجر شده کشت
زان کل و لیل که دران باغ	دست کل بسته خاری شده	نیز دران باغ و قران بنگ	بر نه خنجر و جود بر کشت
سره بخیل بخاری شده	چچ نه در داسر پایند کی	هر که سر از خاک آبی کشند	عاقبت او چسب از کی کشند
کت بهنگام نمایند کی	چرخ از پی شد غم رویی	چون نظر از پیش توفیق ست	عارف خود کت و خدا را
بزه خای خود که کوی نیت	تا بعد سوی کمر باز شو	ای که مسلمان و کبریت نیت	دجله و قطره ابریت نیت
چیرن که بر آن راز شو	ترک جهان کو و جهان کوب	چند جو کل خیره سری سخن	سر بکلاه و کمر از خشن
کمر از آن سربسند و بش	خیزر مان کمر کل ز دست	مست کلاه و کمر آفات عشق	هر دو کمر و کمر خواب عشق
که کت خراجی کل ز دست	که کمر بند کی دل و دهر	کوش کرین خوابه غلامی	یا جوتطای ز تطای رهی
خیز و داعی کمن ایام ما	مقاله در نردیس چهره پی فای دنیا		
ممکنی بهتر ازین ساز کن	ناله و اشکی بهم آورده بر	تا یکی نم که برین کل زنی	لا ف دی نعتی دل زنی
چون دل حشمت ز آواز و	در نه میکنی دهر در پای پیل	چو که ترا حرم میگو می نیت	چو بعدم رایی زدن و نیت
کر شری رقص کن اندر چیل	با کشتینی که جویان شدند	کر به بی طبع لطیفی کت	با توی شها چه حریفی کت
طبع نوازان و طغیان شدند	روشنی آب درین تیر و خاک	تا زسد به تیر و راه پیش	نقشه کن حاصل معلوم خویش
که بخوبی دل پزینر ناک			

رخت را که گران رویی چون شده بسته این دکان زخم که جرح شط با شش تا کنی جای قدم استوار شرط بود دیده به دشت رو به یک فن تن شکستند این جنت که ز خود شد گر شکنی عهد الهی کنون زیر پهن تابش پای تری هم بصدف ده که پاک را بر الهی سپاردین دینی غم چو خوری زین رسن سپهر کن کاش ز کشته باد و کیم از سرم ناکلی لاف می بود تو بی برشت حق و نباشد که یکی بشنود در طبع آن بود و فرزند هر دو بشکیر زادی زدند تا که درین پایه قوی دل تر ضمیم تحسن قدری ز هم ست شربت اورا ستان شیرود سوخ چو پروانه در بازیا داد بدش ز بی قهراد	کر یکی زود بمثل ریس رخه کنش تا که درستی بر از خطای این دایره در خط با پای منه طلب هیچ کار خویشین از چاه که داشت خانه دوسو راجه بوی کر غافل از خود که ز خود غافل جان تو از عهد کی آید بر بس مکر تاشوی سایه ترس بازره و بازاران خاک را تاس ز نانی برین شکنی باکش عشق تو حجت هیچ دشمن خود را بشکشته اند	بر فلک آبی از طلب دل کنی یک خط پوسته هم در جویم کر خطار و زو شب از تو شوی در همه کاری که گراختی رخه کن این خانه سیلاب دا که بشود که شود راه کبر عهد جان شد که درین شکنی راه جان رو که جان بدید تو شد زین کن که عمارت دور فلک چون تو بی یار او که درین پایه سر پرست در غم این شیشه چه بایست تا بتوان ای کل آتش فروز	تا تو درین خانه حاصل کنی ره ندانم که شش دینم از خطای این دایره پیر شوی رخه پیردن شدش کنی تا بویست ز صفت راه که بز رو به این کبدر و باه کبر سکندر آبی دشوی باز جای بر دو جهان زن که جهان بدید آب زخم اگر که رنه می دست توی تر تو یار از سپهر تیغ دی اندیشه کش یکی سنگ توان شکست دشمن خود را بشکست چو فروز شد نمی چسبند ز یکا کنی فلک می بود و دوی برشت جای و جشید نای که دید چهره زرد اخن آیین گرفت ساخته خویش و شربت خورد جان دو صورت یکی تن دهند زهر دانه که به از شکست رنگد زهر بید پرست خاندن فونی بدان کل جیب ترس بر چهره شد و جان بدید
---	--	--	---

حکایت

آن بعلج از تن خود هر برد باغ زمانه که بهار شش تویی بکدر ازین آب و خیالات او یک من زین که برین خجسته کر دل خود پشند فروز آوری تا جو عمل سحر عادت شوی پیچ مهر پشه و ازاد مرد شری دنیا و نکر و شکست برگ آن پیر که بر نداشت جمعه است ز پیش خور چون میری زانچه طبع کرده خواه بنه مایه و خراسی بیا کر جیکی کرم بریشم کست تن بکش نه دره که بکش زر که برو سکه مقصود نیست سکه ز چون که با من برند باز شد تاش سرشت جای در شدن حرص جانت دهد ز جوی روی و غن صفا گرفت مغرب دان تو هم خاد شکست وایی جان همه کاهنا رست کر چه فرمیده و ز منده است کعبه روی غم زه آغاز کرد	این یکی کل ز تو هم برد خانه غم دان که نگار شش تویی بر پر ازین خاک و خرابات غول و عشق خیل است روزی ازین بر روز آوری جرب ز ازوی بیاست شوی در غم دنیا غم دنیا خورد مغالط سینه سحر شکایت حلای ان همه کل بر سپر خاری چون نه در جی قیامت برند خانه داد و ستد است این جهان شمع کن این زر و کل جفوی پای کرم بر سر زنده است دوستی از زر جوشان رست ساخت از دخت تار و نکل داون ز که همه جان داکت زاکه ستانی و پنهانیش زر که ز شرق بر داشت انداخت هر چه در مشرق صبح فام آن ز زر روی که بک دشت کیت که این در دکل شش حکایت	هر کل یکین که باغ تربت سنگ درین خاک مطبق است بره و خورشید سیاه و درو روزی تر از صبح سیه روز کرد اشک نشان تا بکتاب امید دین که توی دارد و بازو چون که بدین نیست تن ترا مغالط سینه سحر شکایت حلای ان همه کل بر سپر خاری چون نه در جی قیامت برند خانه داد و ستد است این جهان شمع کن این زر و کل جفوی پای کرم بر سر زنده است دوستی از زر جوشان رست ساخت از دخت تار و نکل داون ز که همه جان داکت زاکه ستانی و پنهانیش زر که ز شرق بر داشت انداخت هر چه در مشرق صبح فام آن ز زر روی که بک دشت کیت که این در دکل شش حکایت	طوره از خون دل اوست خاک درین آب مطبق است بر خورشید سیاه و درو چرخ از از روز بدین کرد بسته باین لوح سیاه و سپید راست کند شک ترانوت دین بگامی ده و دنیا ترا تا تهری به جهان نکیش دست کل می نکری تاش کر همه پشند تو باری نه پی در مان جان سلمات یک بد و حال و ستاندا تا جو جراح از کل خود فروزی تات تو اندر جوبت پرست بر دم طاووس همان پیکر از سر آن رنه فرو شد به چا ناتدن بهتر ازین داکت خود به از ان نیست که نشانی پنجران مغر پیش خاند مغری شام پست به شام راست بر آمد به ازوی عشق دست این غول ز را شش قاعده کعبه روان پیکر کرد
---	---	---	---

پادشاهی بود و رعیت شکن	دزد سر حجت شده حاج فن	هر چه تاج و تخت از صبح زانو	بر دل او در پس شیبی بامداد
رفت یکی پیش ملک سجده	راز کشیدند از صبح و نما	او تر انداخته تبت با ندی	دزد سر آموخته غازی
کنت فلان پیر تراخت	خیره کش و ظالم و غریز	شد ملک از کین و دشمنانک	کنت هم اکنون کم او را ملک
نطق میکنند و بر روی گشت	دیروز دید ایشی کی گشت	شد پیر سپهر جوانی جو باد	کنت ملک بر توجایت نهاد
شیراز خواندن آن دیوار	خیز و پیش پادشاهی یاری	پرو و صوماخت و کن بر گرفت	پیش ملک نیت و سخن در گرفت
دست بهم بود شتر بیری	دزدی کین دید و سوی پست	کنت شنیدم که سخن را نداده	کینه کش و خیره کشم خوانده
اکتی از ملک پیدمانم	دیو سپهنگاره چرا خوانم	پیر بود کنت من حرام	ز آنچه تو کوی بی تیرت گرام
پیر و جوان بر خط از کا تو	شهر و ده آرزو و زنجار تو	من که چنین عیب شمار توام	در بد و نیک آینه دار توام
آینه چون شمشیر ترمود	خود شکن آینه شکست خطا	راستیم من و من دارش	کره چنین است بد ارم کش
هر چه بر آید پستی از او کرد	راستیش در دل شاه کار کرد	چون ملک از راستیش شد	راستی او کوی خویش دید
کنت حنوط و کشت کشید	غایه و غلظت مادر کشید	از سر پاد و کوی گشت باز	داو کوی گشت رعیت نواز
راستی خویش نشان کرد	بر سخن راست زبان کرد	راستی او کوی راستی پستکار	راستی از تو طمع از کرد کار
کر سخن راست بود و جلد در	تلخ بود تلخ که الحاق مر	چون سخن راستی آوی یاری	هر نفس ای پرده جاکت در
طبع تقای و دشمن را شنید	کارش از آن راستی آراستند		
از دم و دولت و از تاج و	هفت با محمد محمد حدیث فی سیر		
کر دست دم بدم جبریل	نیت قصاص و قدرت کل	زان به خدا که بری دیگر	
پای درین راه نه دست این	حلقه این در زن و آیه این	شکست با قوت و زمین گیتا	
دست تصرف تمام جاکت	کین همه کینه درین پرده	هر دم ازین باغ بری سپید	
رشته و لعل که درین گشت	در سلازم سلازم زیارت	راه روان کز بس یکدیگر کند	
قبل شرف و معبای ناز	قدر به پیری و جوانی ناز	شک شنیدم که جو کرد کین	
هر چه کین تر بهتر این کرد	چرخ چون بانک چون بانک	اکثر از دیده بود شیر خوا	
در کین انصاف توان کرد	هر موافق و جوان که بود	کل که نواخته در رات در دست	
از نوبی اکو بود و توبی	دزد کینی مار شود از دما	غفل که شد کاه سر حای	

اکثر زنده نامه آخر گرفت	مکرم تو تم کمن بر گرفت	پیر سکانی که جو شیرین خواند	کر که صفت یافت قران دان
کر کم اندیش ز کفر کان پیر	یوسفیم من و من بر یکیر	زخم که از دم پیران خواند	آب جوانی حکم کاتر گشت
کر جو جوانی همه ز کین	همه یکی شمشیر و کوی گشت	یا سنی چند که سپیدی گشت	دعوی مندوی سپیدی گشت
من که جو کل کج نشانی کم	دعوی پیری به جوانی کم	خود منشی کار خلق کرد گشت	صحنی دیاری حق گرفت
آن مرد که تر دیدی پهل	مردنش نام جوگیر و کمال	نخل جو بر پاینه بالار سپید	دست جهان کشش کج گرامید
دانه که طرحت ز کور	دانه که طرحت ز کور	خود که دریا شود از آب جوی	تا بهمان چشم شپنی در وی
شب جویت آن چشم زخم	روز و دودید حبشی و کر	نی سکر که جکیت میرسد	در شکرش من که کجا میرسد
دل به بند و نه بد عوی پر	هیند من باش بهر جا که	آب صدف که جود و ان	در یکی قطره باران بود
بر کین یاد دل جان تین	تا کبری تاج نشان یافتن	هر عملی را که قف نکند	حفظ تو باید که زوا و نکند
بر شکست سوزن این رباط	بر تنوشته سوزن این رباط	عقب من شود عیبار	تا خودی در آبلیس دان
هر که بر حکم تو استر کرد			جرح سرش در سپیان کار کرد
صد شنیدم که در انصای			بر دملک زاده جوانی جو
حکایت			
تنبی از دولتیان دیار	ملک بر شیشه چون روزگار	بارکش را کین سم سینه	بر خط او زان خطر نیم خیر
کیش ازین نه بر ارمیده	دید که پیش در آن خوابت	کای من و نوبج کمن را کین	ای کل نوش کمن را کین
تا بهر یک دست و ریشه	عیش تو از خوی تو خوشتر	شهر و سر از خواب کران گرفت	آن دو سپه از زمین گرفت
تازه پاک و کمن در	ملک بران تازه ملک تازه	رخ و کر ملک سپهر افکنده	نیکر به عهد پاکت ده به
سر کشته شمشیر نوا سپهر	تاری کون شمشیر کمن	تا نشو و بسته لب جو پیر	پنج و دعوی گشت بد چار
تا کین ده که در جهم پاک	آب تر ازید ز دل و جسم خاک	با تو برون از تو درون پیر	کوش ترا یک صیحت کریت
کینس آن تیغ بر آرد از غلاف	جند خلاش کنی ای پیر خلا	آن تر از که هر این خاکت	آن حق این سم تر پاکت
پیش چنین کس یکی پیش کش	نام کرم بر همه خویش کش	دو تیان کاب و درم پاشد	دولت باقی ز کرم پاشد
عم کرم گشت سلاست بود	چون برسد از دیانت بود	یارب از آن کج که احسان	کار نظامی سپهر کج گشت
ای بیسی علم از خاست			پیش جباری تمام انداخت
ده نه و در و از ده تان	مقاله شش در جاکت در		ملک نه تخت سپهران نه

تبع نازم پی اندازد پست	کوشش این همه دانه پست	چون دهن تنج درم در پیش	چون شکم کوس پی خیر پیا
بی گشت دیو نه انگیزد	دست به حروقه نه زند	پیش منی دست چلی می کن	دعوی شمشیر خطی می کن
خطه دولت بیتی سر سپد	عطیه آدم به سیی رسد	هر که جوهر دانه دمی خوش زند	یک تیر بشک آتش زند
بکشد و تر خوشان و جانی	خفته در انداز و جانی بیکه	بخش تو جوهر پیا پی گشت	نیت خدای ر خدای گشت
شیر نواز که بر مطبخ ترس	طلح شو از آتش دوزخ ترس	کرد غنی باش آتش محال	کرزد یا قوتی از آتش محال
بجز خورانی دهن خاکدان	جندی ای دو سپه سران	شیر از ما و کان بون ماند	کر طلب عاید پیا سو داند
حاصل آن جاده پین تا چه بود	سود به آماز بیان شد چو	کر تو زمین ریزه جوهر شیدو	پای نمی برنگد به دوزخا
که چو از آن دایره دیراوی	چو که زمین نه بر اوستی	تا سر خور ابری طره و آرد	پای برین طره نه زمینار
مخ غن بر شوانی پید	تا کنی جان شوانی رسید	با ننگ از راه شکر می ای	تا که شکر فانه داشت پیا
باده تو خوروی که زهر پست	جزم تو کردی که دهر پست	دهر کوی کن ای نیک دو	دهر یای من و تو بیکد
جهد بی که دوشکری بی	تا که از ما بگفت کی	چون من و هیچ کن ریم	سپیده بر دهر چو تاوان بهیم
تا بود و هر لعل آبدار	هر قوش بند شهر یار	سنگ بی طرف ملت	انچه از و لعل شود آن
خار و دهن هر دشت بیک	این خاک دیده و آن تریتا	کر چو نیامد از آب جوی	از کل اصلی ز رود رنگ دیا
آب کرستم لطف ارقون کند	خار و خشک را بنس جون کند	کر نه بدین قاعده بودی قار	قلب شدی قاعده روزگار
کار بند دولت نه بد پست	تا بجان دولت و روزی کلا	دو زنی دولتی اشد به خاک	دولت را به جهان هر چه پاک
زنده بود دولت طالع پر	بند دولت شود بهر جا که	ملک بدلت ز مجازی دهن	دلت کس را نه نیازی دهن
کر سپه دو تین جرج سا	تا شوی از جرج زدن پیا	باد و سپه کم زن شو آرا کیه	مقبل ایام شو آرا کیه
نعت دراز طالع جو زار	جوزش که دخت آزمای	کر در دولت زنی اشد دشت	و زکر کار جهان ساد دشت
ساده است آب که دهن ترس	از کرسی عود با تن سپد	پرو دانی اش و دله دل کس	خود تن تو دخت راه تو کس
حید زنی پست بشاخی دگر	گاه مراده ل ازین پتر	حله عالم تو کشتی روست	چون بکد از ی پلیدن سرت
حوص بیکت در طاعت زند	کردن حرص تو شامت زند	و کر این خانه پر زه رنگ	بر تو زحمت و بیزیش رنگ
یا کن اندیشه به چک آورش	یا زین اندیشه به شک آورش	موفقی در کل آدم ماند	اصلی در همه عالم ماند
در دهن نامه این نه دهن	نیت کی صورت سینی پی	دوستی از دشمن سینی پی	آب حیات از دم افنی جوی

دشمن دانا که غم جان بود	بهر از آن دوست که نادان بود	کر دی که از جگر آزاد کان	رخت برون باد و سپه نیر کان
پای جو در راه نهادن سپ	پایش از آن پویه در انداخت	شکست آن دو سپه سال	مانشود از پدش شرمسار
نانشود راز چو روزگار	گفت همانا که درین نمان	دوی پدرش رفت و خبر دار	بند فلک را که تواند گشت
ای ز خدا غافل از خوشین	این من و من که درین قات	چون خم کرد و ن جهان روح	توت کویی ز عبادی عوا
حس با خوار و نه محرومیت	مختی در و سپری می پی	کشت که دریش کی با خوش	صحت کار درین دیده داند
کر خور تو با تو بخورید و اند	در شکی کوشش سطر می کن	تا جود و بر سپه آباستی	ز غر شود پای به خون در
آتش از شرم با پی شده	شیر ز کم خوردن خود گشت	ش که صبری نه بهنگام	عقل تو جانیت که جشم تو پی
دل جو سپهر غم سپهر غم شود	عقل تو جانیت که جشم تو پی	عقل تو جانیت که جشم تو پی	عقل تو جانیت که جشم تو پی

حکایت

مقاله هفتاد و هشت

حکایت

کی بد این کج تراوشنی	تا تو ظلم در او شکنی	خاک با ستمی کشت خاک	صحت با ستمی کوشش
که غم غمت بزم از دهر	از پی تو غم خود و غم محوز	کنت بز کنی پیر این جند	برسی چون تو بیا به کسیت
کست چو ستم ز جهان بایند	روی سیه بهتر و دندان سپید	یت عی خده زردی سیاه	کابر سیر برق ندارد کجا
چون تو بداری سرین شهر بند	برق شود بر همه عالم کسند	خده طوی لب کمر شکست	فتنه چون بر دهن کبکست
خده جوئی وقت کشید کرد	خده از ان گریه پی وقت	سوقی خده زدن برق	کوئی عم و داند چون شرار
پی طرب این خده چون شمع	بر کبرین خده بیا به کسیت	تا ترنی خده دندان نمایی	لب بک خده بدندان بخای
گرچه وصلی دید نیست	خده بسیار پند نیست	کرکمی پنی و کر تاز	بایدش از نیک و بد انداز
خیزد غمی بی خود خوشی	گاه جان باید و گاهی چین	در دل خوش ناله و دوسر	باشه شب کمر و دست
سجک آبی ز سوا می خور	تا بر آن آب تغای خور	هر بنده را جرمی داده اند	هر سگری را کمی داده اند
نایب این راه تویی بود	نیک و بد خویش بر دور کرد	گرددت سر کمر خویش	خیر تو خود را تو چه دانی خوش
یار ساعد بک ناهوش	هم سفر خسته یکمی بود	بار بزرگان یار یکشید	نایب زک توانی رسید
حکایت			
هر روزی از جسد بران گاه	داد بضاعت با میان خاک	هر یک از آن آستنی بر نشاند	تاسه رشت و دیکم بخش ماند
هر در آن قافله یک با و یک	کان سحر رشت و تو ماندی بجای	کنت میرای دل من بجای	تاج سمرن خاک کن پای
هر بهر دکت جادو داری	تا بهمان باد و دم باز پس	شطر او دایمی شود	آدمه باد و باد شود
من نه یار و آدم اول تس	زان یکی جای ندارد سترار	کره با ستمی آدم به جای	از سر آست چنن دیر پای
رو دور و زو و نشین شد	بار کسی کار صبوران بود	بار کش زهد شوران	بار طپت مکش از خونه
پرده در پی پشته دوران	دید و باور شد و او تر شد	زهر که در زکشت سلطان بود	قصه ز پندل و سیما بود
تا خط ز بدست حوزر شد	زیر قبازا بد پنهانست	ز بهر غمیت به میخانه	کنج غمیت بوی زانه
شمع که نه شب بزدانست	مقاله هشتاد و هشت حاسدا		
ز بهر نظای که طرازی شست	حرف کز دار از انکشتان		
قلب زنی چنکه بر خا پشد	پیش تو از نور و نانی بر بند		
چون شکم از روی کمر بست			

ساده و تراز شمع و کوه تر خود	ساده و بیدار و کوه در خود	جور پیران غایت کرد	عجب نسیان کجایه کجای
هر دمن در دمن آموخت	کینه کوه بر کوه انداخت	کرم دلی از جگر افروخت	زنده و لیک از دل خود فروخت
صحنشان بر یک دل	ست ز پای درین کل دهن	خانن کو مند کورانشان	عمر تو ای مده آوازشان
لاف زمان که تو عزیز می شوی	همه کنان که تو پخته می شوی	چون بود آن صلح ز نداشتی	خشم خدا با دهران آشتی
هر تنی کان غریب آینه شد	دوستی دشمنی آینه شد	دوستی کان ز تری و نیست	نیت آن دوستی از نیست
زهر ترا دوت چه خواند شک	عیب ترا دوت چه داند	دوست بود و دوست رسان	دزد را بکن ناکسان
کر به بود که سرمه پوستی	یکه خود را خور داز دوستی	دوست کدام انکه بود پاره	پرده در ندان جسمه چون
چون بران که تو سست چون پند	سکه کارت بچه اسن بند	باتو میان بسته صورت شونده	وقت ضرورت بصورت شونده
دوستی هر که ترا دوست	چون دلت انکار کند دوست	تن چو شاسد که ترا دوست	دل بود که که وفادار
یک دل داری و غم دل نه	یک کل ز مردم و صد ز کفا	ملک نه از دست و فریدون	غایب بسیار و دماغ ایندی
پرده در هر چه دین است	راز ترا هم دل تو محبت	چون دل تو بند ندارد بران	تنل چه خواهد زد دل دیگران
کره تو یکدل شده دین خطا	راز تو چون روز صبح اجرا	کر دل تو نیز یکی راز کت	شیشه که بی خود چه اجازت
چون بود از ستم تنی ناگزیر	سم تنی از نفیس و دیگر	پای نهادی در دین داری	کوش که سم دوست بدست آوری
حکایت			
تانشای کمر یار خویش	خامی که محرم جمشید بود	کر نعم عالم مکش بر کشید	چون بوقوف از در کجای
کادو اندو جان کشید	بانه تر دیکم شد آن جوان	دور تری حبت جویر از کجا	راز ملک جان جویر نیست
پهر زنی زه یگر از دینیت	لاله او چون کل خود ز دینیت	کنت که سپه و اچ خزان دین	کتاب ز جوی ملک کان دیده
ز در چای که از آن سپر کشی	سگ دلی پست درین طوخی	شاه جان راز تو ی عشق دین	رخ بکشا چون شاه جوان
بر تو جوان کو نه پیری جرات	لاره کلنک تو خیری جرات	سرخ بود روی عیت بشا	خاصه رخ خامی کان سپاه
کنت جوارای تو زین غایت	پنجری زانچه را در دست	صبر و اتمش در کرد	روی و اصر حنن ز کرد
شاه نهادت مبتدا خویش	در دل من کو هر اسرار خویش	مست ز کچانچه درین دین	راز بزرگان شوانم کشد
دختمش دل جان پستانم	کر که کار ز بان بسته ام	زان نکم با تو در خنده بان	تا بزیان در پیر مرغ راز

خطه زود چو پراکنده کن	دختر خود ناز و بده کن	طبع خفته قدری کرم گشت	باز پند پرند آرزو گشت
کت سیات جگر شتاب	دختر از دست رفت	چو دیش کرد چن بایکوی	ورنه کرد می نه چن بایکوی
روز در نیکوترش آرمود	بر دم قلب همان پیکه بود	تجربش کرد چن جند بار	قاعدہ زد گشت از هزار
کار چو پی رونق از نور بر	تصه بدستوری دستور بر	کردیم سویی تراشی درشت	اندازد بر سرم این سر تو
منصب و امانی من بایک	ترک ادب پن که در بایک	هر که کایک جو قصا بر سرم	شکند نه در من و در کوهم
در منش خور و در دست	سرب و شمشیر شمارم در رخ	کت وزیر ایمنی از رای او	بر سر کجاست مکر بای او
چون بر سدرست آن ساد	کوز قد کا تختین بکرد	چون قدم از منزل اول	کونه تمام و در کوزه دید
کم حتی دید و حسن و حسن	چشم و زبانی ادب آموخته	ناقدش بر سر کچنه بود	صورت شامیش در آینه بود
چون قدم از کج نمی سازد	کلبه تجامی خود باز کرد	روز قد کاش بشکافند	کج بزی قدش می نشد
هر که قدم بر سر کج نهاد	چون سخن آید در کج گشت	کج نظای که طلسم گفت	سینه صافی و دل شربت
ما که بر خود دست برانداخت	مقاله مستمر در وقاحت انبای عصر		
صحت این خاک ترا خوار کرد	قاند از قانده و پس تریم	این دوزخ شده در بند	دیو ز بدنامی سپوند ما
عمر و رفت نه بر کس تریم	راحت و آسایش یارینه کو	کرم و دوسر و جگر کج کریم	سردی و کرم و جگر کج کریم
نوز دل در دشتی سینه کو	شد علم صبح روان بامید	حدت عفت بدین در گشت	آرزوی عریان در گشت
صبح شتابت قیامت رسید	چاره آن ساز که جان بوی	بر پر ازین دام که خون فواره	دیر کی از بر چن چاره
از کن این خاک با فو کوی	رو بر از ان رست که پروان	جدید بدین کن که کس را نشی	خود پیوستی و خدا را نشی
کر که زنده به بدین تو	در کل اصفای کیایی در تو	هر سوزی کان ز دل آفرشد	برزه منوج و خادوشند
خاک دلی شو که دمای در تو	چون پسندی کبری کم بود	کر پسندی کسان شود	خیمه آن آب و جود شود
کر سوزی در تن مردم بود	کر سوزی در طری بسکند	خاک زمین جز به سیر پاک	دین سوز و درین خاک
مردم پرورده نیان پرور	ی سوزی دست بدین در ز	کار سوزی بدین آورند	تا سوزی بدین آورند
کر سوزی سوزی بدین	نسبت اندیشه نبود آگشت	نام کرم ساخته شستی بای	اسم و فاندگی رایگان
حاصل ریاضت تمنا گشتند	خوانده سخن اطاری گشتند	شش و فایر سیر میزند	بره و خورشید سیر میزند
کشته خوار قدری ریش خند			

کرمی رحم راحت بود	بر دل این قوم جرات بود	کر زلی شکر شیرین چشد	دست شیرینی پر دین گشتند
بر جگر عجب انچه نام	سرم که زد شد جو انچه نام	چشم سبزین نه کسی داشت	چرخل و عیب ندا تداست
حاصل در پناه همه در بود	یک سوز از طبع کسی پر بود	د جلد بود قطره از چشم گور	پای طبع پر بود از دست مور
عجب خند این در سبک	سینه ز سوز سبک	تیر از سوز سبک	طبع از سوز سبک
دود شوز از بد باغی گشتند	باد شوز از کیر باغی گشتند	حال جهان که سرش گشتند	ناز و دنا مورانش گشتند
این دوسر بد نام کن گشتند	می شکستم همه چون عهد خو	من بعثت چون در کردون شوم	نکستم از بشکست افزون شوم
رج کر فتم ز خدا و دین بند	بالک این رتبه بر جوبند	با سخن تازه تر از باغ روح	سکر دیرینه جو احباب روح
ای عجب خنده را سبک	ریختن سوز دعا سبک	در کس زار و سپید ارشان	نوش با داز کند ارشان
بابه شان کان نه با نازه	غاشی من قوی آواز و آ	حق پر آوازه یک در بود	گنگ شود چون گنگش پر بود
جبهه نیمه بر آرد خوش	حکایت		
در چمن باغ جو شکست	کوی جوارده کوفت	تا تو بستی که دای پس	نیک سخن تو گفتی بکپس
کر همه در مان تو خاوش	کلیه ز سبک سبک	سک کیک چشم زار از کج	صد کج چشم زار از کج
میل نود و یک سبک	طبع و اکرم شکاری چرت	باز بدو کت سکه کوشش	بازی بر سبک و خاوشش
من که شکر کانی سبک	صد کج سبک سبک	رو که سبک سبک	زاک کج سبک سبک

من که عینم این صیدگاه	سید بیکم و دودست	چون تو همه زخم زبانی تمام	کرم خرد خارشیر و السم
خلبه جبر نام فریون کند	حکم بر آواز دمل چون کند	بیج که بر بانک خردست و س	تده از راه فوس است و س
جمع که در معوض دنیا دیت	بیج سر از خیرش را دیت	برکش آوازه تعلیم بند	تا جو تظای نشوی شهر بند
صحب الله صبا حای	خاتمت کتاب		
یکن فطاز چرخ قرونی کند	لکری از بهر ملک ستم	کاسن بشیرم در شک بود	چون تلم از دست شدم و شیکر
زین همه الماس که بکدا ختم	عمر بین نیز پیر داری	در دلم آید که کند دایم	با تلم بر تو تلمونی کند
در لک کر معیبتی	عمر بین نیز پیر داری	در دلم آید که کند دایم	کرده آسنگیم شک بود
دولت اگر معیبتی	عمر بین نیز پیر داری	در دلم آید که کند دایم	کین در حق جید سیر دایم
انچه درین جبهه خراگیت	جلوه کری جبهه محاکیت	زین بر می خرد جود دایم	آتش دوزن بک سود دایم
میش در استکشی شین	کرشی اندیشه با نیشین	هر سخن کن از دوشین در دیت	دست بر دواک دستریت
دایم نه از شرح آرد علم	کرشم آن حرف در دوش علم	کرده را داد سخن دایم	شهر بشیرش قمر ساد دایم
این طرسم در چنین پاشی	جمله اطراف دراز دیت	شده زانم ز منی بکب	چون زمان خدیشی بکب
بکر میانم که خفاش میت	جامه با اندازه بالایش	نیم تنی تا حواوش است	از پی آن بر سر زانوش
نیز از دکان بده اند	سر طلب جاه نیاید داند	بیش از حد قدر است	تا پیش باید بر جانین
از نظر هر کس و تازه	حاصل من نیست جز آوازه	کرمی سگانه و زریج نه	زخمه باز او در کس نه
کجی که کرده کرپان من	پی کرمی جبهه افاق آن	بانک بر آورده جهان کاغذی	کجی که دست و تظای کرام

کرد تظای ز پی پورش	خود کوهر ز قدم تا سرش	باد مبارک کرافشان او	بر ملک کین کبریت آن او
مرغ قلم را که پرواز کرد	بر سر طاووس و پرواز کرد	با همه سر کز دلب درشاند	خون اسرار با خورشاند
	شکر که این نامه بعنوان رسید	پشته از عرب پان رسید	
تم الکتاب محسن الاپسار			
بعون الله تعالی			
و حسن توفیق			
م			



نه او نه در توین کیش یی	تطایر باره تحقیق نبی	ولی ده کویت را بشاید	زبان کافوریش را سباید
ده تا خوب را بر خاطر نام	پدر از ناپسندم دست کوتا	در دغم ابرو خود بر سوز	زبانم را شای خود آموز
پداو دی در امانه کرد	ز نورم با لبه آواز کرد	عروس را که پر و دم تپش	مبارک روی کردن در چشم
چنان که خوش ترخ شود	ز شکافتنش خج خج	مواشش در پر نور و	سماش غمزا حمود دارد
ترخ نامه در شش خواند	کلید بد شکفاش خواند	معانی را بد و سپهر بلند	سعادت را بد و کنش
چشم شاه شیرین کن شش	که خود بر نام شیرینت نالش	سینما از غایت یار او کن	زینقت قطره در کار کن
جویاض غایت کرد یاری	2- تفسیر دیوانه نعلالی		پارای کان که هر تاجه دی
بنام که سستی نام از ویتا			فلک جنس زمین آرام از ویتا
خدا می کافوریش در جوشش	کراپی مطلق آمد جوشش	تعالی ای کی بی شل و سبد	که خواند شش خداوندان خدا
ملک بر پای دارد نام از ویتا	خود را بی بیانی حکمت آموز	جواهر بخشش حکمتی بایک	بروز از رنده بهشتی بایک
و جود بر همه موجود قائم	نشان بر حقیقت دایم	کراک را به قدرت کافورای	طلای را به صفت که هر تاجی
مرا دیده باریک پنهان	این خط خلوت نشینان	در پای هر چه در کتی است	برون از هر چه در کتبی
خود در جستن بسیار رفا	جودانش میزد چپ از راست	بخت و جوی او در باطل	دریده و هم را فیلان ارک
تظردیشش خوشترین رفا	ولی که که خوش از پیش رفا	بر آتش از زوئی بدی	مهره آتش از بالا و زیری
حرف کانیات از باز جوی	همه در دست و تود لوح ای	جو کل صید پاره کن خرد امین	کشتوان تن در دست سارین
تر از اینجا آندی بچار سیدی	از چادر که در کافور سیدی	شناسا پیش هر کس نیست دشواری	دیکن هم چرت می کشد کار
زهر شمشیری که چینی روشنی	بجودانش یاری کوا	تو خود را زین همه ایرو شکی	چه دانی جز لیلی باقی بی

غزل و کلام و دیوانه و سبزه از این دیوانه که در این دیوانه

قیاس عقل تا چاه است پر کار	کسان را در لیل آید بدیدار	ده اندیشه را زان شیر تر	که پاره آیدت در پیش چاه
جودانشی که بهودی تر است	ده از جنت و جوی کارا و	خود بخشد تا او را شایم	بصارت و او تا سم زهر است
کنند از سیات حرف افلاک	بر قوم سند بر رخه خاک	تو نیز از این دست بلند	بر اوجانه را در رندی
جو را بر اسیم با بت قشقی	ولی شانه را از بت پر دا	تطیر بر بت نه صورت پرستی	تدم بر بت نه دینی و رستی
نمود لای که از بت تپاست	طلسمی بر سر کج الیعت	طلسم بت را با رخ پیانی	جوشکشی ز برش کنیانی
طلسم را بیک یک بیلش	بدین خوبی زرد را بیلش	سپن در شش گردون کرجا	کشادن سندان کلجالت
ترا بهتر ز گردون بهرستی	جو کین شش دایم سر سرتی	اگر دانی سستی بودی غودین	کینی نه شانه را دای آواز
ازین کرده کینه بای ز	بجز کوشش شاید کرد از	درست این است کین کردون	درین کردندی هم اختیار است
بی در طبع هر دانه است	که با کرده کرد آند است	ازان جود که کرد آند زن	تیار حسیخ کرده همیک
اگر چه از خلل پای دیش	مکروه تا مکروانی تحش	جو کرده اند و راوست خرد	دهان کردش بگرد و سنج
سیدون و دور کردن این	شاسده که او کردون شاش	اگر کار و نمودار صدایی	در اصطلاح مکتب روشنی
ز از بد و جستن آید نانه نو	نه از آمار ناخن جانه نو	بر جوی پی پا ز جوش	ز جوی پی پا ز جوش
بهر ششی که نمودار و جلی	که خدا تر آن زان شش فانی	یکی ده دانه و جواب کرد	یکی سکی دو اصطلاح کرد
ز کرد ششی این چش بیک	سنان آید کین کینک از ان	کوکو کین بدید آید درم	چنان که آسمان سپید است
که قدرت را حاکم کرد	حوالت را بکثرت کرده	اگر کونین باکت شد حاکم	چه حالت بود در کونین
اگر چه خاک و باد و آب و	کشد آید ششی بایک کوشش	بنات روح را آب بکشد	جواخ دیده را به از بکشد
که از خاری جو کل کجی	که از آبی جو مانشی بکار	جبهه را شش کینان در	زین را چار که هر در بکشد
چنان که در شش را با غا	که پی بردن نه اند چش	جانش در روز دار و سپر	که شوانی در ویکه زون
نشاید باز بت از خود جدا	خدا بی بر ترست از که خدا	بفرساید سر فرسودنها	همه قادر بود بر بود
جو بخش بید و خنده جو	خستین مایه بار کرد موجود	بهر مایشتی داد از	که او را در عمل کاری بود
نه خنده خبر دار و ز دا	نه بکس که پدیرت از نهان	یکی را داد بخشش تا رسا	یکی را کرد مسکت تا رسا
نه آتش را خیر کوبت سوز	نه آب که هست از دوز	خدا را بکس که شش	عده حال فرما شد و شکت
که از زهر ز حالان را شش	که تحلیلی کند در بار کاش	بسیج خاک و موسی بر زار	پار و باد و بوسی بر زار

چنین تدبیر بادانند نمودن
جراگردند کرد و مرکز خاک

چه می بیند ازین منزل برید
پرستش را که بستند گوی
عاقبت با ناک برزد کای قضا
بیدار نه خود را طلب کار
جو خود را قبله سازد خود پرست
که در راه خدا خود را نه بیند

که بر بادش کی خوردا فراموش
چو ای آن به خود بر قرض کرد
صغیرا را کجا ضایع کرداری
که از دیوار تو زکی تراشم
که شاد روان حضرت را بشاید
ز فزانت که یار دسپ کشین
ز نجشایش فرو مکدا موری
بهین شمی دلم پروانه
جو لغت دادیم شکرم در آرز
بر املکن رفعت غفلت نه بهشتم
تلم در کس گرین سیارم افند
که هست آن راه راه در سپاسی
به هر نام اصل و اصلی بزرگزد
اگر در پادیه میرم نهانم
یکی را بال و پروادی و ماند

در استلال قطر برق فست

وزین آمدن متعهدستان
 که گشت این رکنب آنا پام
 که بدم در چنین تنجا ز نام
 که این تنجا خورامی پر پند
 به جسم سچ پیکر جان نیاید
 جو گشتم ز خدایا رستی
 چه بخواستد ازین مملکت
 قبابه جو کل در تاز و روی
 دی جون کرد غیرت تیز کا
 همه مستند سر کردان جو پر کا
 نه که ایزد پست ایرد پست
 خدا از عابدان آزار گزید

في مناجات

دشمنست نامه بر بنیشتی
که بکار بزم خدمت تا تو ایتم
که همای تو مار اگر دستخ
به خدمت گزینت تو منم یا
ز خدمت بند کاران اگر بتر
ترا بود ز میان ما را بود
که را نه کن لغای خوشی ما
به فصل ز آفرینش بگری
در آسانی کن فرسوش کلام
خجالت را شمع خویش گرم
از آن بیکه کل و مشا و یک
تو مصودی زهر حرنی که خرم
که از ره یاده که دم ماه
کرم برست آن دیگر نستا

زهی قدرت که در عیث تو
 خبر داری که سیاهان فلک
 درین محراب که معبودشان
 جز این ثابت آن مستدام
 را غیرت بر آن آورده اند
 بشوشت برین تنها که پسند
 می آید و خط فرمان سیاه
 ز خود بر پشت ایزد پرستی
 نظامی جام وصل آنکه گوی نو
 ضایا چون کل مار شستی
 جو ما بخت خود درید آن
 بین امید های شاخ برآید
 تو را می ده که روی از تو
 دی چون بندگی آن که گشت
 و کردی زشتی خاک شود
 پاهو از زوای خوشتر
 تو می کاوی خاکم آفریدی
 بختی صبر ده تا پای دار
 بصیری که از حد پیش
 بر می دارم بشاد و دو سخن
 ترا میم زهر شمی که دانه
 بفرم خدایت برداشتم پای
 به هر نیک و بدی که انداختی

ندانم تا من سیکن چنانم
 بخت خوشی قصه کن یار
 بلی از مغرب من فصل تو پیش است
 فراغم ده روز کار این جهانی
 چراغم ده روز فصل خوشتر نور
 جهان چنان چو آید تیرت فراغم
 شمراد مراغت زنده دل
 و باغ هر دستم باد و آن

محمد کا زمین شمت خاش
سرو سر تنک میدان و فاما
ریاضین بخش باد چست حکما
سرای شمع با جون چارید
ز شمع خود بنوۀ رانوی
خواغم دی رحیم شد چون شیر
بمجزه کانا ز اخیل کرد
فلک را داد سر و شس سر پرشی
سریر عشق را نعلین ارباب
برنج در اتمش در کو و دغای
لب و دندان ازش ازان سنگ زد
بصر در خواب و دل استقامت
بجز نکرده ام بسیار حقیر
براری دست ازان بر رویا
دلش در محضرت آسایش آید

<p>ز مردودان مستبدان کین اعم بنفش من کن بصل من کا اگر بنوازم بر جای غیبت جو کار آمد تو انکه تو دانی سرم را ز آستان خود مکن دور که گریزد کلمه ماند کلامم</p>	<p>اگر دین دارم و کتب پرستم نذار و فعل من آن روز بزم بجز نه خاص کن خر پسندم من پیش از کشن تیار بر من دل است مرا شبیار کرد نه بانم را بخان دهر بر شهداد</p>
--	---

هزاران آفرین بر جان پشیمان
 سپهسالار جمع این پاره
 کلید محسن کج آنکی
 بنابر جاردیر ابرایت
 خرد در نپاشش پروی
 زبانش که کلید و گاه شیر
 جهانی سگد را شک دل کرد
 عباس با در غنبر فروشی
 امیر و جی صاحب سپهر
 محرم ماری و محرم سوسما
 که دارد لعل و گوهر سپهر
 زبانش استی که تاتیات
 چه تدبیر ای نبی اعد جتیم
 مایه دست بردا کند تو دانی
 ران بخشد و زنی بخشیش آور

پادشاهم به هر نوعی که بستم
که با وصل تو باشد شدم ترا
بکس مکن دار حاجت بدیدم را
بپذیرد وز من نه بدار بر من
ز خواب عقلمم بیدار کرد
که باشد شدم کارم رسالت
و از جماعت معتدل و
دشمن از خاک پای من

دریافت النبی

طراز کارگاه آفرینش
شفا عجزه کار شاد و
نصیر و توپای چشم عالم
از انجانبام شد در تمیض
بسرعتی بدان منسوخ از
ز نسو دی بجودی رسید
جو شمع شمع او از دور
منزه و نجو به جبار پیش
کلیم از جادویشان بارگاهش
کویاب براب پسنگی نهاد
ملکت دندان کن آورده
لاد آب من و من خاک اوم
که یک جزا اش کنی در کار این
ز نسو کارش ز نار کشی
نزد از نای حوت پس از

<p>جو طالع ملک دولت روک</p> <p>خفت وار نور سبجکای</p> <p>بلک را جبر سلطان بنا</p> <p>برین تخت روان با جام</p> <p>طغان باغی تخت سده</p> <p>من از ماقصبت باده</p> <p>جو طراز آرم که بنواز دوز بار</p> <p>که کار آمد بدن از قابک</p> <p>که صاحب حلقه یکن در</p> <p>عطار در آفتاب کروی</p> <p>ز توفیر دزد بر کوسر نهان</p> <p>و کر با تو نهاس ز کیم</p> <p>و لم چون دید و لست را</p> <p>ز من سر بران کین جگر کند</p> <p>مختاری ز رفت بر شیا</p> <p>جو ماری بر سر کین نشسته</p> <p>به زنده کرد و زنی ز شمشیر</p> <p>از ان دولت که با و اعدا</p> <p>که از دنیا و جوی نیب در</p> <p>جو سلطان جهان شاه و جرات</p> <p>سر بر افروز است معانی</p> <p>نه سلطانی تاج تخت پست</p> <p>بارک بود طالع شمس بستم</p>		<p>در خطاب زمین بوس</p> <p>که انی قهری سلطان نکست</p> <p>سلطانی بر آمد نام خوشید</p> <p>قواخان تلم را داد شمشیر</p> <p>جو شمشیر تلم دست مانده</p> <p>جو بر کیم که در کیم ساز</p> <p>که کیت را کشید آس کینک</p> <p>ز پی سوزی هر چون کین</p> <p>بند زهره بر تن جاک کرد</p> <p>دلاوت سلیانی کش و ن</p> <p>جو ز روی ز زودت بار کیم</p> <p>ز دولت کرد و لست کین</p> <p>یا زوی ملک این کین</p> <p>باباب میشد مهیا</p> <p>ز شب تابش بنانی روز</p> <p>که م دل شک شد و زنی دا</p> <p>بهت یاری خواهم و کین</p>	
<p>در خطاب عالم که انی طالع</p>		<p>پایه ملک شمشیر طغرل</p> <p>من این کین را در کینم</p> <p>بلک کینا کینا کینم</p>	

<p>جو شمس از طالع سلطان نماید</p> <p>در ملک از بهر آن مستدور</p> <p>یاز و جهر قطار کیم</p> <p>به نفع صفت کشور در کرد</p> <p>مجدد که با قدر بلندش</p> <p>بشر طالع که بوی و خوش</p> <p>بدان لفظ بلند که هر شمشیر</p> <p>یامد وقت آن که را نوازیم</p> <p>ز ملک که دولت است چنان</p> <p>سحای ابر از ان آمد جهانگیر</p> <p>تخوده جای از کین</p> <p>بدان سر کسر بر عرش</p> <p>مداوندی که خاقان و نفوذ</p> <p>بی خدمت که در پادشاهی</p> <p>سلطنت شاه و درین راه</p> <p>جایز صاحب این صاحب توان</p> <p>سپاد دولت از تاجان</p> <p>سرمه و دانی با و جانش</p> <p>به نفع مانی و نیز دزدی</p> <p>طراز آفرین بستم تلم</p> <p>که انکند از جهان آواز و جهر</p> <p>که شمس لیلین را الدینا شمس</p> <p>دو صاحب را محمد نام کرد</p>	<p>ازین پسر که مشوق دل آید</p> <p>که از زلف در طعناج</p> <p>شکوهش جبر بر کرد و ن</p> <p>کمش خاقان خراج چن سینه</p> <p>من از شمس سپید ما در</p> <p>اتاک را کیم کای جهانگیر</p> <p>چنین کینده و کوشه تکی</p> <p>جوشی جسم این کین کشایم</p> <p>از ان شد خانه خوش شمشیر</p> <p>کین عریض کین جرج سخن</p> <p>شین چون من و جوش او کین</p> <p>نطای صیت این کین کشایم</p> <p>چه عذر آری تو ای ملک ترا زفا</p> <p>بدان تاه که نالار من و</p> <p>خدایا اجبار آب و نکت</p> <p>نسخه وارش از تخت و غوغای</p> <p>ز انی با و از تیش جبار</p>
<p>در خطاب زمین بوس</p>	
<p>سرمه خیل شاه آفاق</p> <p>ابو جعفر محمد کسر جود</p> <p>خان چون شمس کیم را و</p> <p>یکی شمس بخت کین</p>	<p>زوم بر نام شمس در تلم</p> <p>که انکند از جهان آواز و جهر</p> <p>که شمس لیلین را الدینا شمس</p> <p>دو صاحب را محمد نام کرد</p>

نگال از دود خشمش عود کرد	که برنج از دینب سبزه کرد	اگر صد که در بند و نیاز	نباشد شک و زربا تم تراند
و جودش را سیسم سحر کرد	صبرش را قیامت در دست	بآب تیغ ز کشش بر توفیل	جو نیکو فرم از دودم از نیل
به هر حاجت که خلق آغاز کرد	ولی دارد جود و یار کرد	ز درویش جرم ما نعم روم	کس از دریای جودش نیل خودم
پی بریت از کین با کبرش	بهر بیت از سر تا سپهرش	هر آن پیش که بر نیزه درش	سر نمره باشد بارگاهش
ضمیرش کاروان سالار است	ترانها باز دانا می چو است	به جگر کوی و پاشق نماند	جوابی نماند از باقی نماند
اگر صد بار سخنانی زینش	جود و خیل سبزه دنی نمید	مباد این درج دود را نود	میشاد اندین نوشاب کردی
عذر خواستن در نظم کتاب			
جانش با دایم عالم افزود	بر آورد از دوان حمت آورد	کتاب ای نظایان گوید	فلک به عدد عالم دود سپهر
چنین تری که یابی بنیایش	سخن را دست باقی تازه پرورش	درین منزل حمت سازد	درین پرده وقت آواز بردا
در اوجن با تفت عاقل است و سنا	که بر کردند لیل از زبان شد	سخن پولاد کن چون پیکر ز	بدین سکه درم را سکه سی بر
بهاری ز بار از خیزش	بر آنکه صیقلی را کار سربامی	سخن کمان از لوله نیشه تا	نوشتن را و کشتن را نشت
زبان کبشای چون کل در کبی	یکی را صد که صد را یکی کو	سخن کوهر شد و کوهر عوا	سجده کف آید کوهر ج
حمت آسگری با تیغ بنیای	که نیت مندی کوهر شند	نه پنی وقت سنن جود جا	بشار کردن دود در خطا
سخن بسیار دانی اندکی کو	مگر چون جان غریز از بهر است	تر و دم من که چون پرای و	که جانی را با نانی می فرود
ز که هر سنن پست و آن	مبعوثی زندر کوهری	که تها طبع اگر عاشق بنوی	به نینان آینه را کی زبوی
سخن بخت و جانی اودی	نودی که با جوشیده کا	بسی سکه بی که هر یانید	نه آسره نه که را می رسانید
اگر عشق اندازد سینه شک	همه دارند میل که هر خویش	کرانده کینی از راه پیش	نمشند آفریده از پیش
دو عشق بنودی بر کرد کا	کجا هرگز زمین آباد بود	چون پی عشق خود در امان	ولی بغر و ختم جانی فریدم
هر آن جوهر که مست آن زعد	صلای عشق در دادم جانا	مباد ابره مناز دوی سی	به جود خوش خوانی و نپایی
که از عشق آسمان از ادوی	در سبب نظم کتاب		نمزد من کنه خود نویسد
که بستم عشق این دایه پستان			سخن با آسمان پسته بودم
ز من نیک آمده که بد نویسد			نمزد من کنه خود نویسد
در آن تده که من در سینه بودم			نمزد من کنه خود نویسد
کمی درج ملائک می دیدم	کمی بر ج کواکب می دیدم	بشی در ستم شده چون حلقه در	نمزد من کنه خود نویسد

در آمد سر گرفته که گشته	عقاب بخت با من در گرفته	که احسنت ای جهاندا رسد	که بر ملک سخن صاحب ترانی
بس پنج جمل اندر جمل سال	تر در خط و جان کس خن فال	هرین روز که هستی عالم آرا	بر دارا و پشوالی روزه کشتی
نکرده آرزو هر که تر آید	که دنیا را بنودی از دود	جوداری در سان لوک غام	کلید قفل جندین کنج نامه
جرا چون کج قارون خاک بودی	ز اسات و سخن کوبان دود	دزد و جید زن کا و از دود	جودار هم مغرانا نایه داری
ز شیرین کاری شیرین دود	ز خواندم بگوشتش گشت	از ان دپاک می بستم طراش	مخودم نشانی جان نواز
بدو کرم غاموشی چه جوی	زبان که که احسنتی گوی	بصیلتی کم گفت ای من غلام	نه بازم وقف بر تیغ تاش
جوشیدم ز شیرین دود	ز شیرین فرو بردم ز بار	چنین بحسری تو دانی سار	بی باک کعبه انباز کردن
اگر فروم ز بار من شکردا	زبان چون توی دود شکردا	پایان بر جود این در کشتی	تماش کن جود پندار دای
درین کشتن دولت یار تبا	بر و مندی بر غرور دود	بعتت بر میاور کیتس را	مدان غافل که کار جوشش
نصیحتی یافت جوشیدم	جود یافت روی در دود گشت	راجون حزن الاسرار کنی	چه باید در سوس سوس دود
ولیکن در جهان اود گشت	که اود را در سوس نامه گشت	سوس تخم به شیرین دود	هوسا کان غم زار سکاری
جان شش سوس تهم بر دود	که عقل از دود نشکر دود	ز دود شانی ز دم چون کیک	که دود بی خربط جوی آن
هر دیش خرد و شیرین گشت	دیزین شیرینتر اقی دشتان	ز تالیع کمن سالان آن بوم	در این کج نامه گشت معلوم
کس سالان این کشور گشت	در بر شعله این شعل شمشید	یاد دود قبوش عقل سیتی	که نپش عاقلان دود سیتی
نه نبات بلکه آن آشکار	اثرهای هنر نشان یادگار	اساس پستون و کجک شید	عیدون در دین کج کج دود
حان شود و آب خوشگوار	شان خرد و جایی شکارش	سوس گادی آن فرنا و کین	حدیث عرض شیر و قصر شیر
علی کن حکایت شمع کرد	چنین گشت آن سخن کوی کون	اغانی داستان	
که چون شد که پستی دریا	به هر دود و تخت و پاوشای	جهان افزود هر دود و میکرد	ز دود و دود جهان آباد کرد
جان رسم پدر جایی میداد	دشمن دوست و دین برپای	نسب از جهان پیوند پیوست	به قربان از دود از پیوست
به جندین نذر و تر باش خدا	نریزه و دود زندی جود	کرامی در دین از دین یای	جودای روشن از دود آتشی
بهار طالعی مستی سرری	به طالع تاج داری تخت کبری	بهر در خردی و دیده تماش	هناده خبر و پرویز تماش
از ان شدن نام آن شکر دود	که بودی دایم از کس آید	که نود در خیرش آید چون	جود و اید تر در سپید خشک

جوسل شکر شیر دیدند	بشیر و شکرش می پروریدند	جو کار از آمدن بامیدان شاد	جهان از دوستی در جان شاد
جوسلش پنج شد در هر گنجی	تماشا کردی و عشرت کرتی	جوسال آمد پیش من سر میر	رسم شش حبت را با بخت
چنین تماش کردی اینست	ز شک افتاد کل را بر کلاه	به هر سالی که دولت می شود	خود تعلیم دولت می نمود
جهان شهرت در خبر می	که مطلق پیرف مصیبت کردی	پدر تربیت کرد آموزگار	که تاضیع نکرد در ز کار
بدری گشت در بکشت کجند	که شد در هر سر چهره و سر	جهان تار و پودر شد در میان	که جری بود در کوهستان
بصیحه کوخن جون آب کیتی	سخن با او با صطلاح کیتی	بر بار یکی سخن چون گوشت	ز برن بار یک پنی بوی
بر از لب کلمی کتب را کرد	حاجب جنگ شیر دانه را	جو برده سالکی اسکنند نیا	سری ساکنان می داد
ببر خردی بچسب شیر	ستونی را تلم کردی شیر	کسی که ده گان حال کشیدی	کانش را بجای کشیدی
جوسد سنس بخار چارده سال	بر آفر مرغ دانش پر و پا	تطرد چستینهای جهان کرد	حاجب کوه پهای نهان کرد
بزرگ امید مردی بود و	بزرگ امید از عقل و توانا	زمین جو جو شده در زیر پا	فلک را جو جو نمود و ریش
طلب کرد و شغل شاهرا	زبان چون تیغ مندی کشت	جواهرت ازان در بای	بدست آورد و در دوش
دل روشن تبلیغش را فرو	وز بسیار حکمت را فرو	ز پر کار زحل تا در خاک	فرو خاند آفرینشای افلاک
دل از علت به کاهی سید	قدم در پای شاه سید	ز خدمت نادمش خوشتر جانی	بنودی فارغ از خدمت زانی
جیاند از از چشمت و سترا	جهان بگذر جانم و سترا	ز بهر جانده زیش از جانش	ز هر دستی درازی که کوثر
سادی شاه فرمود اندر آن	که روی آنکس که او بر کس گذر	اگر کسی و در کشته زاری	و یا غنمی بود بر میوه داری
سیاست را زین شد سپرد او	برین سوگند را فرود بسیار	جو شد در عدل حق و نمود هستی	پدید آمد جهان را تن درستی
خرابی دشت از کار جهان د	عنا بکرم من بر حسن		جهان از دست زور ابرو آن
تضار از تضایک و زشتا			بجو ارفقت حسد و بادا
تماشا کرد و میسند کسبیا	و می خرم بدید آمد ز دیدار	بگرداگرد آن ده سبزه نور	بر آن سبزه بساط اسکنند خور
می پسند از نشاط سبزه خور	چنین تاپشت بنزد این کور	جو خورشید از هلال جور دی	علم در سپرد دیوار زور دی
ملک زاده در آن ده خانه	ز سرستی در آن مجرب کار	نشت آن شب بوشا نوزبان	صبوحی کرد بآب زنده ران
شراب را عوای نوش می کرد	ساج از عوای نوش می کرد	صراحی را ز می بر خد سید	به می جان و جبار از سید
مکر تر تباشش بد لکامی	و من کشته ز دمیج با	وزان عذری عذای نیر خور	ز عذر که در غایت خوشه خور

سحر که کاشاب عالم فروز	سرب را جگر از تن فروز	نهاده از جسد زان سپر	بر زیر پر طوطی خامه زر
تی جذا از گران جانان کرد	خبر بردند سوی شهنانی	که خرد و دوش پی می نمود	ز شاسته میسر سپهر سود
ملک کشید نام کنش	بکشند آنکه پیداست	سندش گشت زار سبزه خور	علامش خورده و متان کرد
شب از در وین بستد جای	بنامم رسید آواز چکش	ملک فرمود تا بخن کشیدند	نگاه در کس را پی بریدند
علامش را بصاحب عورده داد	کلای را به اسی شوره داد	در آن خانه که آن شب بود	بصاحب غایب کشیدند تخت
سیاست بین که میکند ناپس	نه پایگاه باور دانه خویش	کجا آن عدل آن انصاف سا	که با فرزند از بنیان رفت با
کنون که خون صدیکین بریزد	ز بندیک ترانه بر یقیند	جهان را آتش پرستی شد	که با داز این سلمان تراشم
مسلمان نام و کبر ناست		سبقت آنکین حسنی هر خرد	
تطای با سر پند شویان	بکار خویشین طاعت فروخت	در ستش شد که هر چه او کرد	که مرغ پند را تا آمد آواز
جو خرد دید کان خوابی بود	که ز دشت بر ندان سپردن	مکر شاه آن شفا در پدید	پدر پا دوش و بر جای خود
شیخ الیمخت پیران کهن را	جهان فریاد دستا خیر بود	پنودش پیش میر نشد پیر	کنه رفته را در روی نگیرد
کن پیشید و تیغ نیز برد	خوشی بر کشید از دل شغبا	که شایا پیش از نیم رخ نمای	بسر اندر شاهزاده چون سیر
جو پیش تخت شهنایید غنا	که بر خردت اگر جوش بر	اگر کسی من اینک تیغ و کور	بزرگی کن تو خود از بخت
برین یوسف پس کالوده کرد	زادم طاعت خشم شهنشاه	بکنت این و دکره بر رخا	ز تو کشتن زمین سیدم کرد
که برک هر غمی دارم درین راه	همه بکرسید حق زاری	ازان زادی که گریه برده	جوسایه سیر نهاد آن کوهر پاک
جو دیدند آن که دین بود	کند کار از بنیان خرد پی	به فرزند کی که دولت بدخوا	ز کربه بای می شاد
که طغی خرد با این ناز پی	مداوای دان و داد و دی	بدان فرزند کی دانسته است	جوابال پدر با خود و خواهر
جو هر خردید کان فرزند	ولی عهد سپاه خویش کرد	ازان حضرت که پروفت	بدانست او که آن فرخدا
سرس بر سید و پیش کرد	در خواب دید خوشتر شیر و لرا		جهان در ملک داد آواره نو
دشمنی سیاهی عدل از دور	نیایش کرد ز درازا	جو بر خور دار آمد خواب	جیانداری ز رویش زور میدا
جو آمد زین شب در عطرسای	که کنت ای تازه خورشید جهان	اگر شد جبار مولای غریز	تباریکی فرو شد روشی
طاعت خانه شد خور کرب			که بر ناخورد و بود از خواب
نیایش خویشین را دید و خوا			بشانت میدم بر چارچرخ

یکی چون تریشی از بیهوده خورد	جو خوره زان ترش دوشی کردی	بشیر نی روی در سیکوی طاق	که چون او دیگری نماید در افاق
دلارایی ترا در بر شیبند	که و شیرین تری دوران چند	دوم چون در کبک را پی برید	وزان بر خاطر که دی نیت
بشیر نی کسی بشید ز نمانش	که صحر در نیاید کرد کاش	سیوم چون شد بدستان داور	وزان شدی نشد شورید
بشیر نی چنان زریه تختی	که باشد دست شامانه در جیتی	چهارم چون سبوری کردی	در آن پرده که بطر کشت پی
نوا ساز می صحت با و بنام	که ریادش کرد ز دهر و رام	به جای سنگ خوابی یافتی	به جای چادره چادر کردی
ملک زاده جوشت از خوابید	نیایش کردی ز ازا و کربا	ز بار زار و زوب خاکش سید	مونداریار کوشش سید
دش سیراد کنی این کوی	صفت که در شایر شیرین شایر		
نیمی خاص بودش نام شایر	زهر بندی کید و کشاو	قلم زان جاکی بود کجی	که ی کلک از خیالش شایر
به شایر زمار خورده داور	که بر آب از لطافت ترشیتی	زمین بود پیش تخت پرویز	فرود کت این تختمای دلاور
چنان لطف بودش آب دبی	بگویم شرح احوالی که دایم	اشاره ز خبر دگای جانور	بگو کرم و مکن سنگامه کار
که کر زمان و بد شاه جهانم	سخن را بهر داد از دین و داور	که تا کیست کتی بنده باد	ز زمانه سال و بهر وقته باد
زبان بکشاد و شایر کوی	شکیتنایی دیدم در اسق	از انوی کستان مترجی	که باشد زلفه دریا و در بند
یکی شستم دین خرگاهش طاق	شده جوش پیشش پان	سما تیرم از اجاتا بارن	سور کشته بر زمان آن
زنی زمان و دست از نشتان	سما دار و کجی و تاجی	نزارش قلعه بر کوه بکند	فریش را صدا داد که چند
ندارد هیچ دوزی چسپاری	با قدرتی قرون از غوغا	ندارد دوشوی و دار و کاد	شادی یکبار و زنگار
ز جگر چارپا جدا که غوغا	همین بانوش خوانند از بزرگی	شیر نام دارد آن جایگر	شیر را همین بانوش تیر
زردان پشته دارد در کوی	به هر فعلی میا کرده جای	تا بسان شود بر کوه ارم	خدا کل بکل خزن بخرن
نشت جوش را در هر کوی	که تا سیر سیر باشد خاکش	به کام تران آید با هوا	کند بر جبین بخر پر واز
بفضل کل بر توانست جاش	که بر دوح را هوای کسیت	چهارش فضل از بستان	به هر فعلش هوا ای خیار
زمنش بر بوع یک پیر	جهان خوش خوش سیاهی	درین زمان برای بی جرج	برادر زاده دارد در کج
مش یک یک شادی می شاد	زیر متوجه صاحب کلابی	شاید زری جو متساب	یه جشی آب ز زندگانی
پری دختی پری کردار می	دو زنی بر سر خلدش صین	زیر کور و یاد آن ترش	دمان پر آب شکر طرب را
کشیده قاتش چون سیرین			

دو شکر چون جبین آب داد	دو کینه چون کند تاب داد	هم کیموش آب را گل کشیده	بکینه سبزه را بر گل دیده
شده کرم از نیم شک پریش	دماغ از نگر چار غیر شش	نسوگر کرده بر خود چشم خور	زبان خسته با فون خنجر بدر
بجز کاتش در کاندیز	بشیر اصدر زیان هر کجی	مک و ارجش در حقه پیوت	نمک شیرین با شادان او
تو کوی پیش تنگیت از سیم	که کرد آن تیغ را سپی بر	صبا از کت شش سیر پوت	کمی قاتم کمی نقد خنجر
بوکل کرده بر غنچه غنچی	زج چون سپ و فوب چون	دو پتان چون دو سینه پوت	بران پتان کلتی شکر
نماده کردن آسود کوشش	به خون دیده شده دشت	یک خوش از گلش ناچده دنیا	هر از آغوش را بر کرده از خار
بکس شش پندت خوش	نه پند کس شش چون شش	به چشم آسمان آن خنده دشت	دیده شیر لنگ را جواب
که اندازد ز جیم خویش کید	به هر جشی صد آسودش کید	ز رشک ز کس شش خورش	به بار از ارم ریجان فروشا
امروز پیش خود را خال خانه	نمک در چسپ او بد حال	به زمانی که خواهد خلق را	به شش جوش قلم نمایی ده
صدی و هزار آسود بلند	لی و صد هزار آن بوند	سر زنی ز ناز و لبر پی	لب و دندان از یاقوت و زهر
شکر نطقان شش از شش	ولی عهد همین بانوش	پری رویان کران کوشش	سما در خدمش زمان پیر
زهر زاده کان ماه پسر	بود در خدمش منت و دفتر	به خوی هر یکی آرام جانی	به نیایی دلارام جانی
سما را پشته با و زود چاند	جو همه مثل معبرل میخوامند	برست آورده باغی پر زود	یکی بستان همه پر ناپستان
دمان شکر شیرین جوش	به خوشی ای خوشتر جوش	ز برق مستان بر روی	که ناز و جیم زخم بجا کزیدی
به خوی و جهان یاری	به جز لود طرب کاری	اگر خوشی هست شش	بهشت آن طون و لبتان
جو بکشت این سخن شش	زاعت خسته کشت و نشید	یکایک خبر شیرین	بدان شیرین سخن از زار و داد
کاسادی که بر جشش بند	پسندیده بود هر چه او پسند	چنان آسوده شد خضر ز بند	کران سودا این سود و خفت
محمد و زان حکایت باز جستی	چون تخم از دماغش بر جستی	زین اندیشه زری جندی	به خشک افسانه خر پندی
جو کار از دست شد و پی	صبر و ی را بهر باری	به خلوت داستان خواند	بسی زین داستان دینی
جو کنت ای بکار اندر وفا	بکار آیم کون کز دست شش	جو چنای بی بدین خوی	نمیش کن که در داد پستی
ملک شکر حکایت مختصر کن	جو کنتی و بجز پستان کن	ترا باید شدن چون بت پستان	بهشت آوردن آن است را بد
نظر کردن که در دل داد			
اگر چون نموش می پیر	فرستاده جوش و شایر		
			هر چه زودم زاد دارد
			به وزن مهر ما نشن کرد

کرمان دل و دشتین و بر کرد به چشم نیک پناهش کند نه جند شخص که در آن رسم تو خورشید شش جز شادوی	خبر ده تا نگویم اسم سپهر سبا و اجتم بد را سوی در راه نیز دمع که در آن رسم کرم یکدل که غم راه پیش	زمین بوسیدش بر رخ دین جو بر شاه آفرین خوانند به چاره کردن کار انجام کینرم در شدن یک خط آرام	که دایم با جوشن و شاد و حد جوابش داد کای کی حد که هر چنان را چاره دام ز کوران تنک مرغان پر گم
کوی کل کی با غار سازم سخن چون کشد کینه بر آفتاب بریده ره پاهان در میان جوشا پر آرم آنجا سبز بود	پهنم کار و بس کار سازم سپهر ماه که در آن در می آید بگوستان در آن شد نشان ریاضین داشتین پیش بود	دگر دانه که عاجز گشت از کار نمیخت دمی آسود در راه کر آن خوابان جوانه آمدی کر نه سیر نای لا جوردی	کرم باری شسته را خبر داد ز خیمه سویی شیرین شیکاه تا بستان بدان که آمدی ز کسوتها گل پسرخی دوری
صفت شیرینی			
سخن پهای سرنگی گشت ز دست و دم که در هر قرا ز صد فرنگی آید بر در غا به فرمان خدا و کس کسر	بوقت آنکه در نای درستی کشن آید تکار و مادیانی در دین و دوز در سوراخ خود خدا کشتی شکستی و آید بر د	که زردان این دیر غایت سمیثه مادیان در بهاران بدان شک سید غبت نماید هر آن که کران بخش بود	در آن سنگی سیه کوی سوار بگرد آید که در جوی پاران سپهره خوشی بر سنگ پاید ز دوران یک برد و ز باد
چنین که بر سیمایون حد و وزان کوی که خزان و خوش به خشی کاهه بر سنگ لاس جو در عهد جمل سال از کم	که بشیر است از تخم آن سنگ سری می شده ز بر پیش شکوفه و ار کرده شاخ خوش رسد کوی جانرا آتشین	کرم زان دیر اگر سنگی بوی بماتم داری آن که هر گز نک خدا را که جبهه نه است بسیار تو بر تختی کلوخ آب خرد	نیای که در بایش و کوی سیر جانشست یک جنگ تیا نه را بر غبت نمود جراحی تیکه جاوید کرده
صفت شیرینی			
نظای زین منظر در دستان جویش جوشب را شازده زیر تخت ز آینه سی در آن دیر کمن فرزند شاد	بر آن شد کعبین سبز بوی ز آسود کز زهره و دوز بر آمد شری نشود دست درستی خواست از پیران آن	مهر و شیرین خورشید مهر و شیرین خورشید مهر و شیرین خورشید مهر و شیرین خورشید	که از نوشنه نذران است جای خورشید و زهره و دوز که شاه از بند و شاد و زار که بود نازک از جرح کمن سیر

که ز دجای آن خوابان که که در پایان این که در غایت جوشد و در آن پنهانی بکه پیش از زبان عشرت کینر	که این آب و نه نشان چون کاهیت کردش پیش سموت نهنت از قاتم روز سیان دست شاد بود که خیز	خبر داد و دشت آن فرزند پیر حرگاه آن سحر و آن سر سرا از البرز بر زد جرم خورشید بدان سبز چرخون کردی	زرمگاه آن استیم کیران بدان سیکر حن خوانند جبار تازه که در این شید که با آن سبز چرخ کلمات
که از کلمات کباب یک خنجر نشان هر کی چون دوست باد جو محرم بود جای از شمع افرا جو خود پهن شد که در آفر	که از خنده طهر زه ریختی نمکین که چون لاله در پست زستی و قشآن آورد و در کا بدان صورت شاد و شمع	بهر سبزی بدان نه نشسته عروسان ز تاشویی نذیر که این میداد و کلمات به خوابان کت کان حور	کمی شتاد که کل و تبتند بکاوین از جهان خود را خیر جوان خانی دیو و دیو دم که آن یکت با لیل سرور
پاور در صورت پیش دلید بهر دیداری از وی تبتند کعبانان تبرید نازان کا جو شیرین نام صورت بر کشد	در آن صورت زرد شمع بهر جامی که خور و از دست کران صورت شود شیرین کتا که آن تمثال ادیوان نمند	در آن صورت زرد شمع بهر جامی که خور و از دست کران صورت شود شیرین کتا که آن تمثال ادیوان نمند	که آن تمثال ادیوان نمند که آن تمثال ادیوان نمند که آن تمثال ادیوان نمند که آن تمثال ادیوان نمند
صفت شیرینی			
که از کلمات کباب یک خنجر نشان هر کی چون دوست باد جو محرم بود جای از شمع افرا جو خود پهن شد که در آفر	که از خنده طهر زه ریختی نمکین که چون لاله در پست زستی و قشآن آورد و در کا بدان صورت شاد و شمع	بهر سبزی بدان نه نشسته عروسان ز تاشویی نذیر که این میداد و کلمات به خوابان کت کان حور	کمی شتاد که کل و تبتند بکاوین از جهان خود را خیر جوان خانی دیو و دیو دم که آن یکت با لیل سرور
صفت شیرینی			
که از کلمات کباب یک خنجر نشان هر کی چون دوست باد جو محرم بود جای از شمع افرا جو خود پهن شد که در آفر	که از خنده طهر زه ریختی نمکین که چون لاله در پست زستی و قشآن آورد و در کا بدان صورت شاد و شمع	بهر سبزی بدان نه نشسته عروسان ز تاشویی نذیر که این میداد و کلمات به خوابان کت کان حور	کمی شتاد که کل و تبتند بکاوین از جهان خود را خیر جوان خانی دیو و دیو دم که آن یکت با لیل سرور

بخت این در پری بیکشت
 بخت اینچو آرام گردند
 بران صحران و خمدست
 بران خور و صحن آن تاجداران
 وز انجانات و دیر پری سوز
 دران میدان میانگون چرخ
 نین خوشتر از ابا بهشتی
 سسل گشته بر کاهای حری
 به هر گوشه و در عین گوشه
 پری پسر جوید آن بنده نو
 دل سرشته را دنبال بشت
 جهان شد و صحن ناسازگفتن
 دران جبهه که دیوان خایه کرد
 بداندن کان کار پری
 که سر بازی کنیم و جان بینیم
 پیاری خواستن بخود زاری
 بسا کاراکه از یاری بر آید
 بر کبریا نشاط آغاز کرد
 بت شیرین مندیخ در دست
 جوستی عاشقی را شک برد
 نظر کن تا دین صحرای جوید
 تن شیرین گرفت از نجاستی
 بر آمدن که آن مرغ صنوبر

پری زینان بسی بازی نماید
بزنشانش می در جام کوزه
ریا صین زیر پای و باد و دود

نمودن صورت

کف را رسته درینا کشیدند
زین می در بریا کلن کشتی
زرای میل و آدای قمری
زده بر کل صلا می نوش بر نوش
به نیت با جمعی پری و شر
پای خود شدن مثال در آشت
کز آن کفر کشاید باز کفر
پری را پین که چون دیوانه
عجب کاریست کار تر سر بی
کمر احوالی صورت بازو ایم
که یا باز از زیارت یاری
سیاید یار تا کاری بر آید
بی آور دند و عشرت سازد
از آن تلخی و شیرینی جهان
صبور می در زمان آنک که
دین صورت پسرش تا چو کوزه

میدانند شاعر

از بخار خسته بر شد عالی
شب هنگام که غمهای درو
جو روز از دانش بر سر آرد
یا هر سوره
سباهی بنز جن جان فرومند
شستای ننگ یا بنجا کرده
پرنده مرغکان کسای کتخ
بران گلشن رسیده شش پرواز
شکستی نامد از ان نیز یک ساری
در ان آینه دید از خود نشانی
لعاب عجبکون مکن پس کیر
جوان کلبک رویان بر سر خاک
از ان پشه پشیمانی نگردد
جو شیرین دید کاشیا چار جو
ترا از یار نگرید و به هر گاه
پایان سخن از کپنج نویسم
پای شد عرهای زراتی
به هر زب که می بسب نهاده
کمی رازان تان شب بند دراز
بسی رسیده شد چنان و پای
نیز ششیت

ز کله سبزه را که دند خالی
 شکم پر کرد ازین یکدانه نیامد
 زمانه حاج نرین بر سپرد آورد
 را که دندنی بر جرعه خواران
 بریدند آن پری رویان
 هوایی معتدل جن روح
 صبا جدمن را شایسته کرد
 شایان را شایسته شمع بر شایخ
 همان شمع تحسین کرده بر شایخ
 کدشت اندیشه کاوشش زبانی
 جو خود را دید چو دشت زبانی
 همای را نگر چون کرد چرخ
 کل صدر بر آید نیند غناک
 بران صوره شادانی گرفتند
 به چاره راست کردن گرفتند
 خدا میت انداخت و پی
 برین تمثال نشین باد و نسیم
 بر آمد با یک نشان در شایق
 زمین را پیش صوره بوسه داد
 که هر شخصی که بینی بر کند گاه
 نمیشد سر آن صورت حویدا
 کز آن صوره نداشت کسی درستی
 بر آیین معان نموده پرواز

چو شیرین دیدم سیمای شاد
اشاره کردگان رخ را بخوا
پرستان بر حق راه رفتند
جو پای سپید را در دام خود
پرستان بر شیرین دوست
روان شد چو سیمین کو در جا
به روز باز و جو بلور صاری
غائب از کوشش کو هر گشت
بی صد ملک چشمی و صد باز
ز هند و صفت آن ترک آواز
رخ چون لعش در دلیزار
چو آن نیز که ساز آواز
شایای بری رخ بر زبان
جوانش داد و کار حید
ز دلباخته تا ملک خاور
چو شیرین دیدم آن کسپاخ
برآید در جهان از خلق فریاد
که دیرست ایچن صورتی عالم
حکایتی این صوت دراز
بزنود آن صنم تان تنی چند
ازین صورتی بکجا میستم
صدی کان دوا یی در دوا
چنان از خان آوازه برافروخت

نشان آسانجی و آهسته از دور
 درین صورتی سخن با او برآید
 بکشد حال صورت باز نکند
 دران جنبش صلاح آرام خود
 بکشد آنچه از کبکد شنیدند
 در آنگاه بگوید آواز غمناک
 سر و کمر خویش کن ز بهاری
 جوید که بر کمر سر نهاده
 برسم کعبه دان در دواش
 همه ترکان شده مندی بی نان
 بلعبت باز خود میکشد با
 درنگ آوردن انجا صحت بد
 پریشت قوا را نیز بشاند
 که متم نیک و بد بسیار دید
 خبر دارم ز کشور تا کشور
 بدوش درین صورت حکمی
 اگر باشد بدین شکل آید
 چنین خود کی بود از نسل آدم
 درین صورتی عاقل در دست
 نبات انفس را از هم چنان
 نایک است بکن بر سپهر
 شنیدن عاقل آن چون بنام
 در آن وقت

بشاور آن طعن او را نه است و
 مکر و اندک این مهرت چه تا
 منونی زیر لب بخواند شایو
 یاسخ گشت کن در منی شیت
 جوشیرین این سخن نسیان بود
 بر شاور شد پشیر پشیر
 گندی کرده کیوانت پشیر
 ز گوشه گوشه لور خورشید
 که با من یک زمان چشم کشاید
 دلش را بر دوهو آن منیر
 ز شیرین کاری آن شایو
 زبان مرداران ز گشت
 پشیر شش جونی وز کجایی
 حذای ازهر ششی و زار
 زمین بکوار ز نه تا جایی
 غمیت همچون حور زان
 کرینت و نه بودی شیری
 یاسخ گشت زنگ آینه شایو
 یکایک هر چه میدانم سر پای
 جو خالی دید میدان آن سخن
 ترا که بسته این بند پشیر
 و علم خود منونی چید بر خوان
 ز کمر که تیر اندازد

نظر در کمر بر کاغذ نیست و
چو آیین دارد و جایش که آ
سجود و یکی که از کاری بود
و گشت از سر ناکش معیت
که بری در جگر خوش بوشند
به قامت چون سخی روی خرا
عکس در بر جان کردن خوش
که رحمت بر جان کوه زوشت
کس چنانکی یکدم در آبش
بتر کی زخت مند و آب سبخت
فرستد زبان و چشم شاش
زمانی ماند و آن دیگر شد از
که همدم تورک آستشایی
بوشیدست برین سحر آری
خبر دارم زهر می که خدای
ندیدم صدقه انسان بدین
و که جان داشتی من دل زبوی
که ای از روی خفت جرم بدو
کبریم یا تو که خالی بود جای
در اکند از سخن کوی عبید
ز رحمت کوشه شها کریم
بنام شاه بر تاش افشان
سند

ازین صورتی برجام افتاد	جان کردی نیم کلین آزاد	اگر داری ازین صورت نشانی	خبر ده تا بمن نخی رودانی
چنین دوی تو باین علم سیار	جان و از که هستی اگر در کار	جوشا بر شش جان تشنه دل	جو کل خدان بر شش جان تشنه
که مست این صورت پاکیزه بیکر	نشان آفتاب صفت کسور	سکندر و کوی دار اسواری	زدار او پس کند یاد کار
شسته خسرو پر ویز کا درو	جانه داری بر کشت فیروز	رخ میامده به بر و دارد	زهر و عالم از دین قدر دارد
جوان و خوش دل شیرین نایب	جوانی دارد و شاه جفا	ازان شیوه نغمه را بر آید	که از جان پروری جان بر آید
سخن نیک و شیرین خوش	بدان کشا شیرین کوش	به هر که فرو میزند ز مانی	و کرده باز بچش نشانی
از و شاد بود و بیکر آفتاب	سخن را اسکار اگر دوست	پری رویا نهان میدار اسرار	سخن در پرده میکوی پری
جو سحر آبی که یابی روی در	مکن در دایره طرب جویش نهان	بخت ز بخت زلف از کشتن او	بناشت ای خوش آشنی
حریف جنس و بد و جانی خالی	طرب پوش از طبق بر طبق	بختی بر شاد و نریش	در شک شکر افعل بخت
جو بکشت او حدیثی خوشتر از	ز خجسته نهان شد آب جویان	بان پیدلان در پاشاوش	پس آنکه پی عدد سو کند داد
که ای کعبه بحق کردگار	که ای مکن مرا در زینهار	به حکم آنکه شورشوریده کام	جو کار خود دل شوریده دارم
دین صورت بر میان هر ستم	که کسی روز و شب صورت پرستم	بکار آبی اندین کلام بیکم	که هم دنی بکار آیم منت نیز
جمن در کوش تو پر دایم از	توبه از قصه داری در انداز	شکر و حدیث چاره جوی	فستوی به بنید از دست کوی
بعد سو کند کشت ای شمع یان	سزای تاج و تخت را جداران	به حق که در نهان را و ایم	که چون زنهار دایم است
من آن صورت کرم کز شکر کار	ز خسرو کردم این صورت نمودار	هر آن صورت که صورت کنگار	نشان دارد و لیک جان ندارد
و اصرار کوی آموختند	تجای جان در کار و خستند	جو تو بر صورت حسد و چندی	پس تا چون بود که او به پنی
جوانی می از نور آفریده	جهان نا دیده اما نور دیده	کلی یافت از باد و خزان	بهاری تازه به رخ جو
منورش کرد کل نار شمع	ز سوسن سپرد او چون سوزان	براد همزین نهد رستم نهاد	بهی جز دین نشیند کین نهاد
سخن گوید در از جان آید	زند شیر و شیر از جان آید	بک کوی بکده جشید	صفت پرسی بنامیزد چو شیرید
جهان با سو کشته شک دارد	علم بالا چیت از کد دارد	جو ز بخشش تر باید بود	جو ت آسن آید و آید
جوسوی جام خیمه و کشت	یوی جوعه در بار کند	تدککش ز زمین رفته دارد	سنانش چرخ را آسمه دارد
برین دوزخ جان آن عالم افروز	مرا می مهر تو در شب و روز	نمی نوشند به کس جام کرم	ز شب چند روز آرام گیر
بر جز شیرین خواهد سوس	برین تلخی مباد عیش کس	خیالت را بشی در خواب دید	ازان شب عقل و شش از وی دید

مرا هدایت بدین خدمت فرستاد	تو دانی نیک و بد کردم زیاده	ازینسان که ز کوه در حینست	سخن چند آنکه میدست میگفت
ازان شیرین سخن شیرین در جوش	میوزد آن سخن را خوشتر از نوش	زمانی بود که ای دوست	چه میدانی کنون تپش این کاه
نشانم و ندوی رسنای	رحی کار در ازین غم ربای	جو شاد بکشت ای شک خور	دلت آسوده باد و عمر جاود
عین باد که او شاد و تها	خواب آنکه که آبادت تها	صواب آن که کشای کبریا	کسی در از سوی تچه بپزد
جو در آن ریشین بخت شد	بچه آبی و از تچه بکریز	تو اید کس ترا در کشتین	نه شبید ز کس خواهد رسید
تو چون نیاید میر و میل	من آیم که تو اتم خود بخیل	یکی آنکه شیرین دست حسد	به دستش داد و کین را کفر و غیر
اگر راه پستی شاد نور	بشاه نه غایب ماه نور	سمندش را برین نعل پای	ز سر تا پا بسش نعل پای
که لعل لعل و لعل لعل	رخش هم لعل پای لعل	و کرده از مداین راه پسر	ره شکوی شامش به پسر
جور و یابی باقی بماند	بروان چنی خزان در خزان	ملکت راست شکوی جور	در آن شکو کینه اندید
در آن شکوی شک آیم نزد	کینه از کین شاد نهایی	را کین از سد شاه جفا	رساند از زمین آسمان جفا
تمشای حال شاه بیک	مرا درت را صاحب انگار بیک	و کرم با تو ام چون شاه با تاج	بدین انداز نایت میت محتا
جو از کین ز غمت یافت شاد	دش درم گرفت و حد در	از آنجا رفت جان و دل امید	بماند آن ماه را شاد و خوشید
بفرموده از راه تابان	کین ترل شود به شاد	روان کرد و نه صندان دلوان	جود تا از آن و چون خورشید
سخن گوین سخن گوین حیا	بسر بر و ندره را تا و طعنا	ازان رفت بر آسودند	دل شیرین چشند و ماند
یاد کنت شیرین کای جگر	برون خواهم شدن ز داغ جگر	یکی خود ابروهای خداوند	که تمشید ز را کیشایم از بند
بروشش و صحرانوردم	شبا کای بی خدمت باز کردم	مبین با نوجوش و او کای	به جای هر کس حدیثت در خوا
به حکم آنکه این شکر شید	بکاه بود به شربت و برین	نباید که سر تسدی و تیر	کند در زیر آب آتش تیر
و کردی نشستن بکریز	نه شب و پیاز از بد برین	لکای خسروانی بر سرش کن	بریزین ریخت پر و شکر
رخ کجور چون کبر بکشت	جو بر ز باد ادا ن خازن	رفتن ششین بنجیر	
برون آمد ز دوح آن چینی	شدن را کرد با خوش چینی		
جو شیرین و بد روی هر بانا	به چر کت بشیرین ز بانا	تبان خیلی بخت نه سر نه اند	بنو کجا و زمان آستاند
بکر از کله داران چون	کر بستند بکر آن نقب پوش	کر سسی بد کردی صحران	کر بستند بر رسم غلامان

بمهر که شیرین حلقه بسته	جود عالی برشت او نشسته	شدند از وضو و حلال و خوش	بهر جای جویند خرم و خوش
در آن صحرایان گردیده	دزان صحرایان ای بسا	بت کشش برشت شسته	سواری شد بود و مرکب پی
جو مرکب کرم کرد از پیش	برون شاد از آن هم گشت	کان بر گشت سر کشید	ندانست که سر در گشت
بی چنین سایه و تابش و دیده	ز سایه در کرد که در شش	به من تابش و سایه گشته	نمودی هم حسرت گشته
ز شاه خویش هر یک دور	بقی رنج بدل بر نوازنده	برگاه همین نوازان راه	شد آن آخر آن طاعت
بریده پیش تخت خاک نشسته	تختی خال شیرین باز	که سیاه چشمت باز می شود	یک طیاره از باغون بود
میسان باز پوشید این سخن	صلوات داد غمناکی کن را	زود آمد ز تخت خویش غنا	بهر خاک سپردم بر خاک
ز شیرین یاد پادشاه میگرد	بدو سوگ برادر تازه میگرد	به آب چشم گشت این نازین	ز من چشم بدت بر بود ناکاه
چو امانت که مهر از نازید	که این مهربان بر ما کردی	چو آفرین خدایان سیر گشتی	که شاد که این شیر گشتی
شربت تاب و زاین نو میگرد	خدا را پیش مهربان باقی از حال شیرین		
میسان باز بر بستن میل نمود	که بودی بازی از دستش	جو صبر خورده بود از برون	همان باز آمدش دست او با
که در خواب این طار بود	که با آسمان ساز کردیم	نشد ممکن که هیچ اسخوری	پایم از پی شبنم ز کردی
بر پیش گشت اگر با تو کردیم	ز دنبال شکار دام دیده	که بر تو چون پرید از کن تالی	که وای بر آید از باشد صلا
نشاید شادی مرغ پرید	که برقی یابم از نخل برایش	جوزان کم گشت راه آگاه	دگر ره با طب سحر کردم
بلی جندان شکم در فرشت	رسید به پیش چشم		
پس چون لوح نماند بشیند	جهان را زینت از نبردیز	جریاره شتاب آنک بی بود	ز در رفتن بر و زو شب نیاد
اژانسوی و کشتیرین شد	میشد و بد سامان	بنو دایم ز دشمن نگاه و پیکار	بکوه و دشت بی شاد راه و
تبار بسته بر شکل غلامان	تیک در باد و چون کوه می	شد شیرین در آن طار	عبادت کرده جندین پیشه و
روند که راجون باو میسر	جوماه چارده شب با نخل بود	جنت دایم منزل نمی	خبر پسران خبر پسران
نشان بی حبت و یقین آن	زین را در حسین از پیکار	سپیده دم جودم بر زو سپید	سیاهی خواند شش نامیدی
نکود دست برد از باو چو	زود شد تا بر آمد یک کل زد	شادان کرد شیرین با یکبار	تختی داد جان کپسار کی را
هر اران نکر از جیح جهان	در و چون آب جویان خمر گشت	ز شرم آب آن خنده و خال	شد و طاعت آب ز نیکانی

نخ را بود اندام چست	عباد از پای تا سر برشت	که در چشمه جولان زو زمانی	ده اندوه ندید از کپسالی
زود آمد یکسو با کیست	ره اندیشه بر قطار کیست	جو صند آب کرد آن چشمه نوز	فلک را آب در چشم آمد از نو
سین از شد شکر کون بر	تیر از شد بر کون بر آرد	برندی آسمان کون برین	شاد از آب و شاد در جهان
فلک را که دیکلی پوش پرو	موصل کرد و سین و زین	حصارش نیک شد یعنی شکار	ز جیح نیکون سپهر ز دنیا
تن صافش می غلطید در	بسان قلم اندر روی سپنج	عجب باشد که کل را خسته شود	غلط کشم که کل جبر جسد روی
به آب آلوده اند و کیست	نمای بود و ماه آلوده بود	زهی چشم که رونق بر دوش	از آن چشمه که جود است از شش
ز شک آرایش کافور کرد	ز کافور شش جان پر ز کرد	کردانست بود از پیش دید	که همانی نوشش خوار رسید
در آب چشمه ساران شکست	زهر میمان بی ساخت جلا	عن کریند بهر پاری خوان	چنین گشت از ملک باری دان
که چون خنوبه از من گشت	که چنین حسرت از من		
شب و روز اشتهار یارید	کر می بست چون خورشید و چون	جو طرف آری شطون گدار	امید زده دلدار شیت
باشم و موجد و خدمت شا	چنین تا چشم زخم افتاد و گدا	که از لولا دکاری خیم خیزد	ز شادی تاج سر سوز اندیش
که ای بود بر چشم جهان	بشور ایند از آن شاه عجم	زیم سک و نیر و بی شیر	دم را سک زو در نام پرو
به هر شهری فرست این	که خروا جت آن شطرنج ناکا	بران دل شد که می جند	هر اسان شد که بر آن جولان
جان پنداشت آن صوبه را	حبابی بر گشت از راه تهر	چو هر که را پستی دل پر	جوان کیر و جهان او را کیر
حکایت کرد که خضر و دشت	ملک با با تو صد کوشش	یاد رفت روزی جند ازین	شتاب آوردن و بردن سر
جو خضر و دیر کاشوب زنا	هلاکش را حیا زد جهان	بشکوفت پیش شک سون	وصیت کرد با آن راه و پیا
که من خواهم خرامیدن بخیر	دوخته پیش و کم زین جایی	که آید تا رستنی دین مرغ	جو طود و بی شسته بر پر ز
زود آید کان همان خیر	شما امید خورشیدان گیز	و کشت آید از سگویی قهر	جو خضر آنک دلا و سوجی حرا
هر آن صحرای که او خواهد بنام	بشی روی اصری بسازید	بران صورت که دل داشت کوا	خبر میداد از اسام خدای
جو گشت این قصه هر من و نیت	رسید ز خسته ها چشمه		
زمین کن که تو را کرم کرد			سری ابرین زمین را زرم کرد

ز چاه شاهی شد دل از درد	دو متر لایک ترل هم کرد	تضار استبان در راه شد	در آن متر که آن ته سورت
علا ما را بغیر و استبان	سوار از علوسه سیر داد	تن شاز تر دیک غلامان	سوی آن حور از آن خرامان
طافی ز دران نیر و زین	سیان کلش آبی دید روشن	جوطا و سنان عتانی باری	تذروی لب لب کر نشسته
جولختی دید از آن دیدن خط	که پیش آستین شد سیم پیر	نهر سوکر در عادت نکاح	نظر نگاه اثبات دشمنی
عروس دید چون باجی است	که باشد جای آن نه بر بیا	به آینه را سپیاب داد	جواه بخش از سیم آب داد
در آب نیکو کن چون کل	بر نیکو کن تاناف بسته	همه جبهه ز شخص آن کلندام	کل با دام و در کل زندام
زهر نوشاخ کیوش تیکر	نهر بر سپر کل دانه میکرد	نشان شاه یکت از بنا کوش	کران سولای تین این جلوه
جبر فوق آب می انداخت	ملک بر آب روانیدگی	شاز دیدار آن متاب کلش	شده خورشید یعنی دل بران
کی را ز بر فعل است نه نیست	در آن آسکی است نه نیست	کران کلن جن بر روی ج	در این سب آن بر روی ج
تو دگر که آن شید از آن	بیخ او فرو آید ناکاه	بیاد و تله که آید بر کد کاه	جور و دگر که آید ناکاه
بنا نشود کاید است بر در	سبل دیده باشد خواب	نشاز دیده باران بجای	که طالع شد قبر برج آبی
سبز فاعل از نظر ده شاه	که سبیل بسته بد بر کس ماه	جواه آمد بر دوز از برین	بنا شده از آن چشم شیرین
سای دید پشت تذروی	بالای خدی که رسته سوری	ز شرم چشم او در چشمه آب	بی لرزید چون در چشمه آب
جز آن چاره ندید آن چشمه	که کسور را چوب بر سر براند	چرخش از باریب از دوز	بش خورشید می پوشید
دل خسر و دران تانده متا	جان چون در آینه و سپا	دلی چون دید که شیر شکی	بسم پرشته کوزن و غازی
ز برین کیری که در آن شیر	که نمود شیر صید اکل زبون	بصبری کلور و در سنگ	نشاز آن آسم چیده از
جوانم روی خوش را ایچ	نظر کاوش دگر عاقلی طلب کرد	بکر و چشمه از آینه میکا	نظر جایی دگر شغل میتا
برون آید بری رخ چون تکی	تیا پوشیده و شربت شد	جو کل بن کرد و چشمه غازی	دوشسته کرد و آب از آن
سوار از دنا و دل چشمه زو	همین از چشمه افتاد در چاه	جوشه میگردد به رارده	که خاتون بر دوشان بی عا
حسای کوشیرین کین جوا	که زد و کرد من چون جرخ	سکت آمد مرا کید من	دل من بر دگر دلدارین
شینم لعل در لعل کانش	اگر دلدار من شد کوش	بنود که که شامان جاب	دگر که که شامان جاب
سوامی دل شمشیر دگر	کل خود را برین شکر در آینه	کران صورت بداین زخند و	خبر بود این باری نیست
دگر که گفت ازین راه دگر	روا بود غازی در دگر	زیک دران دوش بر خور	و صاحب پاستش کرد و

چون نرین به بزم شقی سیم	مکر خورشید در شری پایم	دگر است این جوانان	ز چاه شاهی است او درین
مرا بگردن پرده پند	کر بری پر دکان کردی شید	عقاب خویش را در پیر	ز غلش کا و مای با خبر داد
سکه در بر صبا پیشی گرفته	به خوش با ملک خویشی گرفته	پری را یکت از کرم خیز	بر چشم دیو در می شد تیزی
بر لایک خط خسر باز رفت	به خور و ناکم کر چکس	زهر سوکر دم کب را روانه	نزدل دید و نه دل سپار
فرد و آمد بدان جبهه ز مانی	زهر سوکت از آن کوهر نیا	سکت آمد و لش را کین جن	برین زودی کجارت آن
کمی سوی در خان دید ستاخ	که کوی مرغ بد پریدیش	کمی دیده به آب جبهه	جرمای ماه را در آب جی
زمانی بل آب چشمه بستی	کمی بر آب چشمه پل شکستی	ز چشمش بر دآن چشمه سیاهی	در او غلطید چون در چشمه
جان ناید که برین شل	پیشمان شد سپهر از نال	مده شید ز در باغ می	به چشمی باز و چشمی زان می
زهر سو خلد بر چون باز پخته	کر زان کرد باز شش را کیک	از آن زانغ سیر پرا زده	جهان تاریک بر روی چون
شده زانغ سیر باز سیدش	درفت خار کشته شک پیدش	بر آورد از جگر شوریده آبی	که آتش ز در حشند باجی
بجاری یا قهر زور خوردم	ز قاتی دیدم وز لب تر کردم	بنادانی ز کمر دایم شتم	کوزن می بایدم بر دل زدن
کلی دیدم چرخم با نداشت	درینا چون شب آمد بر باد	در آبی ز کمی دیدم شکسته	جواب خور و بی آب حقه
بنامی بر سر میشت تا	سریرم را ز کون کرد پتا	بران سایه جرم و انشاند	جوسایه لاجرم می سکت اندم
مند ز نیم کرد و خشک ازین	بتریزین و تبریزین چون بود	برون آمد کلی از چشمه آب	میدانم به پیداری در خوا
کون کان جبهه را با کل نیم	جوخار آن به که در کس شستم	که فرودم که روی می بگردان	جوجخت آمد بر کمره بگردان
کدیس دیو طعم را برین	که از باغ ارم بکشت و بکد	اگرین خور و دی زان جبهه	بناستی دل گردن کبابی
میخت چن که آن سنده	که چون چهری پای ز دوز	درین باغ از کل سنج و کل	پیشانی خود را بکس بر خور
من درین پس بکر و خوش	ز دل بکان غم هر کس شید	ز نیم جیدان طیار بر سر و روی	که یازب یاری خیزد زهر روی
مرا کاسوده ترک و دم درین	شور آتشم غمی شود سپرد	ز جودیده جیدان در بیارم	که جز که هر نیشد در کدم
کسی که را ز خون آما می خیزد	کی آسوده شود تا خون بریزد	ز کبک کشت که در چشمه نالان	ز کبک کشت که در چشمه نالان
زمانی بر زمین افتاد و جوش	گرفت آن خیمه را چون کل را	از آن سر و روان چون چک	ز سرش وزن داز کل نک
سوی سر و شتابه بر سر خاک	شده لرزان جهان کرباد	بدل کتا کین ماه آدمی بود	ز کتا کین ماه آدمی بود
دگر بود او بری دشا باشد	پری در جبهه بسیار باشد	بکس شوان نمود این ادوی	که خسر و دوت میدارد پری

طلب سیکه با پای کرم	کرو در خفته طفلی شدی	بدان خافت و انجا کار کس	بدون در جهان قصری پیدا
که داند هر که انجا است باز	که شیرین را جان تلخی	حسود از چسبیدن چو	بهر کس آن دهنزد آن کس
نه شیرین تلخ شد زان جایی	نه آن سینه از آن کشت	جواز شکست شکین روی	ز شکوفت شیرین سوی
کینه چندی با او نارسید	جنایت کاری شست بید	در آن زندان سپیدی	جو که هر شهر بندست بی
غم خضر در قیبت خویش کرد	آمدن شایع با رحمت		
یکی شب از شب روز خوشتر			
بکام دل نشسته شاد و خنده	جو حجت سازد محو بس	ز عشت چکن حالت رسیده	ز سودا نای ناله بر کشیده
سماح خرگی در پرده	ندیمی خند سوزن طبع و نور	تانهایی مکت باز کرد	سختی مضامین ساز کرد
بگرداگرد خرگاه کیانی	فرشته عذای الانی	در آن خرکه از بوی خسته	بخور عود و غیره کعبه
پند خوش کوادر عشت خوش	نهاده سفل زمین در اش	سرود به پای بر ناله چنگ	کنده سوز آتش بر چنگ
کاچه آه موسی وار میرد	معنی راه موسیقار میرد	ملک سرست ساقی با درد	ز نای چنگ بی شد شصت
ز دلداران سپرد با دلی	در آمد کلنی چون سرو	که بر بار خواجه بنده شایر	چه فرمای در آید یا شود
ز شادی خواست جستن خرد	دکره عقل اشد کار خرد	بزم و دشت را در دزدان	ز دل کرمی بچسبند دل
دل در بندش از امید و ازم	به شمع خط کشته بد و بزم	همیشه خمر در دهان	ملای چشم در راهی عیلت
میاد و بچسبند دیده در راه	کز رخ زرد کرد و عمر کونا	در آمدش بندمانوی	زمین را ششایی بونه بی
زمین بوسینه هم بر جایی	برسم بندگان بر پای می بود	کرامی کوشش از یک خوش	تا شاد او را و غالی کرد خورگاه
پیر سیار نشان کرده و شش	شکستیا که برد از سر گذشت	دعا و پشت اول و شیا	که شش داند کافی باد شیا
مخاطره بد و دشمن پیش	میش از سر دولت کلاش	حدیث بنده راه چاره ساری	بساحت بالحنی در اری
جوشه فرمود گشت چون کرم	مرا شاه جوبیم چون تخم	از اول تا با خراج دانت	ز و کنت انجا کشتی ترا
از ان شهادت چون مرغ	وزان پنهان شدن چون	بهر خنده شدن صبح	بر آوردن تنوع و ارمای
وزان صورت بصره با زجر	بافسون نشسته رفته کرد	وزان چون مندرین بر	رست دن برکت ن شش
سخن چون زان بهار نو باد	خودش بچو در خضر و برآمد	شانه کرد کان خورشید	بگو تا چون بیت آید کربا
زبان کشد دیگر یا رسته	کرامی از روز کلاست چشم بد	مهند گشت کردم سر شیا	که اقبال خضر و کربا

جو چشم میر که جاسوس کشم	بدکان کانگر بر کشم	به پودم سر اسر در ان کرم	سواد آن طرف تا سر حد و
بدست آوردم آن سرود و	بت سیمین بلاغ میا ترا	چه دیدم تیر رای تازه و	سیج بسته در هر زیر موی
اگر وصف جانش تو خاتم	مرومانه در ان کشت ز باغم	بکجا توان صحت کردن زرش	جکرم زان کند شک و شیش
بدواند که کردم سر پای	تیاخی بر کرم زان دلار	سیانی یا شتم از ساق تار و	دو عالم را که بسته چکری
دما می کرده به شکست زوری	جو خردستانی اندر چشم موی	بوسید لبش را بهیچ هستی	که آینه و ان هم بهیستی
نکوه دست او با کس درازی	که با ذلت خود و ان هم یاری	اگر چه نه عالم شد آن	جو عالم نشسته در صورت
جواز مال شش آگاه کردم	جو طعنه شش شیر از راه بزم	جو دیدم که سپهر پود و	ز عشق شاه دل در بند دارد
بر و خواندم سر سر قند شاد	جان کز خویشش سر و شد	جو ز نادان من تیر کردم	من انکه چاره شش بد کردم
رونده ماه را بهت شیک	ردان کردم به باغ فنون و	من انجا مدتی بخور ماندم	بدین عذر از کاشش در نام
جان دادم که آن بخت کشید	بکوی ملک باشد رسیده	سر اسر قنهای خویش گشت	جان کز شاه خضر و چشمت
شاد دل و ادبی در برگشت	قدم تافوق در کمر کفش	باسکس اطرا از استین کرد	بر و بسیار آفرین کرد
ملک نیز انچه در و دید	یکایک باز گشت از فیروز	حدیث جمعه و سر ششستن	درستی داد و قبول را بهت
خیت گشتان کان مرغ	با تصای مداین کرد پروا	قرار آن شده دیگر شایر	جو پروا نه شود و نبال آن
رفت خضر و طلب شیرین			
نه چون روز جوانی یاد کاری	جهان چسبدر که سالار جهان	تخوردی پی عنای کجراه	نه پی مطرب شدی طبع جهان
از و خوشن تر ی در روی عالم	یک و پستان کم از کجی دنیا	بهرت بود روزی با ده در	همین بانو پیا شداد
منی را که پارچی بدای	ز دیگر و تنادل شش داد	به جام خاص می میوزد با	سخن از هر دری می کرد با
ملک تشریف خاص خویش داد	حکایت را به شیرین باز پود	ز شیرین قند آوارگی کرد	بدل شادی لب غوارگی کرد
جواز جام چند تن شد	بوکل خندان جو سر و آراود	شیدم توستی آدم کشید	جو عفا کرد از چنانا بدید
که بانورا برادر زاده بود	نشان آورد از ان ماه پود	کرامی یکد و حشمت باز نام	بران غم که حالش باز دام
را از خانه یکی آمد روز	نشان مرغ در پر و از شش آرد	همین بانو جو کرد این قصه را	زودمان سخن چون و در

به خدمت برزین غلطی نکند	خوشی بر کشید از دل شنبه	کران در که کریم پیش	نه در دامن که در دایه شب
بنوک چشم از دریا بر آرم	جوانش خاک پیش بر آرم	بس ای که بوسه ز در دستش	که سدر بر بادت زهره و نا
خنان کین خسته دل باشد و کردی	ایدمت که خوش و کردی	من ای که گم او فراموش	که اقبال ملک بر بنده پیوست
جوانبال تر با پسر در آرد	چنین بسیار سید از در آرد	وزان بر سر پیوست شد	کشتا با چاکرت رخشده به باد
زمانی تا به افسر پرست	ز مشرق تا جنوب و پرست	اگر قاصد تر سپیدی آید	در ایام بقا صد کردن آگاه
به حکم ای که کلکون سبک خیز	باو بدست ز سحر اوان شست	که باشد ز کی هم یک شست	که کلکون اگر بر یک شست
اگر شد ز با ماه تمام	به سحر امیش کلکون تیر شست	در کشید ز بنو دانه بر جای	جوان کلکون چه دارد در آید
ملک ز سر و آستان رخ شست	برند از لقا و سویی شست	وزانجا یک تر شست بر جای	دوای راه رفتن را پادشاه
سوی یک مداین نت پیران	کراچی به راه یکماه جوان	جود وزی جذا جارا پیر	باجا شد که آن ماه جهان بود
بشکر در ندید آن ماه پیر	مع النقص به نظر آمد در بار	در قصر بخارین روز زمانی	که آمد و دانش از خورشید
در دن بردن از در شانه	به خلوة کاه آن شمع زمانه	تقریر قصر شیرین کرد شانه	عزیزت پادشاه دید از جهان دور
نشت که هر چه در پیوست	بهشتی سپهری در کور شست	رخس جون لعل شندان کور	نمازش برود روح مالید بر جای
شانه گشت بر روی جوش	پرسید از غم و تیار شست	که چون رستی چون بودی شست	که از بندت بنودین بنده آزاد
ایدمت است اگر سخن یک شست	ازان سخن با سانی رسیدی	چه چاییت این که بر یک شست	که ز درایت که بر سر پیوسته را
درین غلظه و لایه چون و پیر	درین دوزخ شانه چون گشت	بهشت عدن جای جود شست	جود دوزخ بود و بخار شست
که یک عذر است آن نیز هم	که تر لعلی و باشد لعل در	جوش چمن در آن شام شست	کلید کام خود در استین شست
نما از شانه گشت بر رخ	سپاسش کرد و باز داد شست	کرای تا د عالم و دوزخ شست	غلط کنی که باشد لعل در
در بر کوه و آتش شانه	درین جای چمن ناخوش شست	جودش دام و دودن نان شست	نشت در میان سنگ و کرم
پیر از عصای بی شمار	جوی از جود بای و روزگار	که غمهای وید و بر تو خوار	ستمای کشیده بر تو دارم
نه در کنت آید و نه در شین	قلم باید بر نقش در کین	بدان مشکوکه ز سودی بیدم	روشی ملامت وید و دیدم
به هم کرده کینری جند جاش	غلام رفت خود کای جاش	جود هر برکت و دست و دنا	بها و خیش دید و در ترار
جود دید نه برین شک و شست	جوان کر رشک من کوی شست	جود بودم عروس پادشاهی	ازان مثنی حلق جسم جدا
دل خود و جدا بی شست کرد	در نشان کوشکی در جوش	دوازده شک و دل فرات کرد	بدین غیر کتم پرتاب کرد

چو در دنا اختیار این بای دیگر	صورت ساخته می باید چو	صورت آید گشت این سینه	که از لعلی جود صبر است سینه
بن ای که گشت شاد و خوش	که زمانه چمن آمد ز پر ویز	ملک پیش من باز است او	شش راز و زکشت و روز و روز
و یک از بر تو در اشک است	عزیزه می و را در سر شست	شکلب چون شست از جای	بکر از بر خضر و برک رست
ازان کلکون به آن کلکون شست	بکرا از نشانه خیش را شست	جودین بر شست کلکون دید	پوپه است بر دانه و پوپه
بوی رب نون عشق میخواست	بیاد روی خضر و خوش شست	وزین خضر و اندر کار شست	دش در اشک و یار ماند
خبر وفات هر حرا			
نشت شاه روزی نیم شیار	بنوم ای که کرد و بخت پیدار	در آمد قاصدی از ده تخیل	زمستان حکایت کرد و پادشاه
که چون کلاس چینی نم گشت	سیان چون سویی ز کیم گشت	به خط چمن و زک از شست	که شاه چمن و زک از شست
که د آن ترک چون جود شست	ز خند روی و خوش شست	دو مردار پیرش از دیا پیر	به جای سر و در وید کشید
دولت باز را پی رده گشت	به سر و میل آرد و کرد	جود پیرش که شد از دیر او	زمانه داع یعقوبی نهادش
جهان چشم جان پیش ترا د	به جای نیزه در دست عصا	جود سالار جهان چشم از جهان	کین خواهی را باید میاست
در دیکان تخت خروانی	نشت هر یکی حریفی نهانی	که ز نهار آمدن را کار زنی	جهان از دست شد چو شست
کرت سر برکت با شست	در کلب بر سخن ایجا کم شست	جود خرد وید کایام این عا	که انداخت شاد و در آن پد
دشمن شد که این ایام عید	تیم بایل دارد سر که شست	سواهی غلظت کای چمن شست	کین بنور و کای کین شست
توبون ز بنودان این جرج	که نوز از پیش دار و نیش	از یک ایمن تیا پای آب جوی	سلمیت از کین سیری
جود بند و جودی راه غم کیر	سلامت باید راه عدم کیر	پد جازاب با و پاک شست	در زندان سیرای ناک در بند
جهان منده است تارخت کیر	کیر شست تا تحت یکیر	درین دکان نیای شست	که بود سوزنی اندر تقای
کاشا مدد و سبک از سر	که استسقا نکرد و دوی	درخت ای که برود آرد به	که یکا دسر هر شخت پاری
جهان تا شکند پشت و دنا	بکین نه جوی از نویسی	جوی رود کن در کین شست	به هر کس چو کرم اطلش شست
جود شستین هر کون حاج	که دیر در کما به تاج	بسی پیش چمن خورشید شست	که باشد تا باشی تا تهر
برانشان دامن از هر جوان	تساعت کن بدین کین کرد	جهان تا چندان پیدار کرد	مرا عین و خورشید و کرد
عین داری را شاد و توحام	حرام خواهی با دست توحام	زان کدم نمای جود شست	که در کدم جود شست پد

جو کدم کور و جون جو زورم
 همان بهر که شب تابش دین ما
 علف خوار یکنی و خرسوای
 جز خزانده روی باریش
 جو شد معلوم که حکم آیت
 دلش که بهر شیرین میلا بود
 جبار اور عمارت و ادویاری
 جو از شعل آید باز بهر دوا
 جو غالب شد هوای دلش
 نید اینم شایور شش کبارد
 ز شیرین بطریق یادگارش
 پاوه ماه با شیرنگ می خست
 جو شیرین را ز قصه آوردش
 چمن را سپرد او دور و دور
 جو دیدندش زمین را بپاوش
 جویهری که جوانی باز یابد
 ز جندان و خوشی از هر دوش
 شکیخ شرم و پیش نیارود
 و کز کشته نشا نه بودید
 سر غم راهی جوشیده بیتدا
 همان مشا و لعبت را بدو داد
 کلینت را مدت بیت
 برای شکی را بشکست

جری خورده کندم خوردم
تقرصی جوک نیم روزه جوک
سرخخت نشسته
بهر فرزت بشد پادشاهی
تبرک ملک کن خط بود
ولایت را زنده رستگار
دگر باره بنوش نماز پر دوا
بهر سید از تن و انش
جوشا خسته تفرودش جزا
باب آهسته شیر
ملک رایان از سعاد کرد
ملک آداب و دید و ران
زین کشند و در پایش نشاند
بمیر و زندگانی باز یابد
که در صدمت بتوان کرد
حدیث زنده بار و شمع دارد
وزان سیر بران نمی شنید
بکل خورشید را پوشیده شد
که تا بازی کند با دلبران
که رای آینه زین بگردد
مضاق بهر

زاربان و ازین گندم نمایی
 نظای جون بجا شوی و دا
 سنن خسرو
 بفرخ روزمان شاه چوخت
 یکسویک رابر کار میدا
 زبر کا شا و کارا و اید
 سکار و عیش کردی شام و
 خبر دادند کانون سراج
 شاهزینک این کرده
 بای با هر
 زرد آرد و دوش از گلگون جوان
 پرستاران و تردیکان و
 منین نازن کینت چون بود
 تیرش هر برکت از مهر بانی
 ز کج خسروی بکشت شاهی
 جو میدانت کان نیزک ساری
 دلس میزد و آفرمان پذیرد
 نواز شهایی بی انداز
 همان مهر و نشاط عاز کرد
 ز صد شمشیر زن را بی توفی
 مر حق میند

و ازین دعوی سنگ آرمایی
 جهان بکدر برشتی علف خوا
 بر آنکه ترل عیسی چشم داری
 که باشد گشت خور و زندگی خوش
 بهار الملک خود شد بر سر
 ندوید که سوتن بر یاد میداد
 جهان را عدل زو فرمان شد از
 بنودی غافل از حق شام و شکم
 که اندک آن نگارین خست بر
 عجب در ماند و عاجز شد برین
 تنگ شد بر پودی نمک شد
 بامید که با سنگ حتی ست
 بکجرا از همین بانو دگر بار
 که بود و ندان پی شیرین پستان
 که از نادیده شاه وان برد
 جهان از نبر گشت ز زندگانی
 خدا کردش که یکم هر چه خوا
 و بیای رشت از عشق باز
 قوی دل که دود در مان پد
 همان عهد تخمین تازه میکرد
 همان باز از پیش ساز کردند
 ز صد قالم کلای خرمی به
 به شمشیری یکی تا دگر گشت

جواگشت بهرام قوی رای
 در کین تهنش بر طبع و در کد
 به هر کس نامه نوشیده بیست
 بر در کچری می سمرنگ آید
 هنوز از عشق بازی گرم دامن
 همان بهر که او را بند سازد
 بد پیری چنین آن شیر کین جان
 بزور اقبال را بر زور سپید
 ز پیشتی جوا جو کشت بر
 در آن گرمی که بهرام آید کین تا
 به شطخ علف این طبع خور
 صید نیزنگ افون راه و بر
 روزا همان سویی موقان کردم
 جهان دیده چنین که دیدن کوی
 که بایاران جاش آن دلفروز
 که کوی یار مارا کار چون
 ملک چون پدلان کشیده
 سگایه که در ازان جور زمانه
 زهر دآن همه سخی کشیده
 دو صید افکن پیکما باز خورند
 دو بار از عشق خود محو زنند
 یکی را سنبلازل کل کشیده
 نه از شیرین جدای گشت بر تو

که خضر شد بجزا ز کاکر خضر یاری
که خضر و چشم هر ذراته که در
بریشان کردش خوب را ز دست
که ای رز و خد خون برادر
منویش بود پیشین هر دو با
چنین باب و آتش جند سنا
رغبت را بر دهن آورد از آتش
بجویری دشمن را که بری داشت
ز روی تخت شد بر پشت شیده
ز پیش شاه را مضرب پر دست
به هر خانه که شد دادش بکنه

رسید خضر و

که چون بی شد در آن صحرا
بزم صید پیر و آمد آن رز
که از آن بازی ملک خود برد
ز تخت و بخت خود بر تختی
که پیش آرد در جندانی بهانه
تبعی نماند و شیرین ندیده
بصید یکدیگر پر و از گردن
بصید اندر زیاران و در مانده
یکی را که در گل سبیل دیده
راز کلگون کند میکرد و شسته

سرش سودا بی تاج خضر روی
 بنودا که که چون یوسف شود
 کزین کودک جهان داری نیاید
 بخشد کسوری بر بانگ روی
 ازین شرح بسزایان پست است
 شایک دید را بشناید بیشتر
 شنیده محبت را کشته مید
 چنین تا خشمش کرد آرد
 در آن غوغا که تاج او را کرده
 جوشاننده زباز بهایایم
 کیانی تاج را پی تا جور ماند
 شیر بر جوشانده
 شکاوی چون شکر نیز در
 در آن صحای خرم رخسیر
 جوبازی دید ازین نیز یک
 دل اندر بر طبلان از میر یک
 همکیت این می پیغم زهر
 بدل غرقه تن پی خست مانع
 مدتی انداز چون سرور
 یکی را دست شامی تاج داد
 قطره بر یکد که جذا لطف
 طریق دوستی را ساز جسد

بدست آورد و چون رایسی قوی و
 از آنرا خشم لغیر زبان برد و نزد
 بدر کش پادشاهی را نشان
 ز نملکی دو سپه تر و در و سر و
 که چون او شد سزای و دیگر
 که انیک من سیدم شد و جز
 رعیت را و خود برشته مید
 رعیت است استیلا بر آورد
 سزای برد از میان که تاج
 از غرض شاه پهن شد و نام
 جبار را بر جهان جویسی دکر مانده
 به آرد با چنان آورد و سبک
 معاند عشق آن بجانه در دل
 بر آمد که دشمنین از دگر
 سر و دی عاشقانه را زیج
 جگر که دست از ان شمشیر
 جوش تاریک شسته روزگار
 عاقبت این که با من کرد ایام
 نیاگامی بدشمن تحت مانده
 زهر یکدگر که دهنش
 یکی را ملک خود تاراج داد
 که آب از خشم یکدگر کش و
 ز یکدگر کش تنها باز چیست

جود بازی صناعت کرد بهرام

جوهر و دید آن خورشید تابان	زلفت او که شیرینت و یار	یکی ساعه در وقت راه میگرد	ز در کان خون دل در بار میگرد
پرنسپ از تاجان سپرد بالا	کاین ماه تاجان خورشید را	چه خواند این بهار دلیبری	چه گویند این بهار شتری
ز راهی کین بت جرم ماه واد	بگریه از که این شاه واد	بگفت آن تاجان بهار چار	بگفت این خورشید وید
جوشه بشیند ازیشان نام	نشاطی کرد اگر چه بود عین	همیدون جوت آن تاجان	سنائی عال کار شام
غلامی کت مست این شاه پرو	که دستش سال و باشد کز	جوام خود شیند از آن دو چار	شادند از برین بر سر خار
کشته ساعی سر بر گشتند	زمین از آشک در که هر گشت	باین تر سپر سیدند خود	فاکشد طغی نیک و بد را
عن بسیار بود اندیشه کرد	بکم گفتن صبر و پیری کرد	موا بر زمین جرم مرغ سب	سنان مرغ بر کب نشیند
غان از هر طرف بر ز سوار	پری روی رسید از هر کناری	مرد و خورشید را بدید باز	قران کرده هیچ عشق باز
مکنه عشق شایسته دل	ز سر در زیر شان جرم چنگ	در شان خیره شد هر کس کت	که ضرور از شیرین باز شست
خبر داد ندویدی چند نهمان	که این ملتیش و ان سیمان	ز هر شوکی ز بر سیدند	بگرد هر دو صف بر می شیند
جوشگر جمع شد چون بره کوه	زمین چون کاوی باید از آن	به ضرورت شیرین کای خدا	باز چون سن هزارت بنده
ز تاجت آسمان به سر آمد	زمین را ز تیرخت سربندی	اگر چه در سیمت کوش	جوان خاص جهان از کشت کمر
چون تریکی از بختی بهشت	رمانی مست مبارک در کار	اگر تیرغیفته مارانوار	بگرد روی کردن فرازد
و کز بر فرش موری بگرد دل	مداشاده را جامه در سبیل	ملک کشت بر همان می پیری	به جان آیم اگر جان بی پیری
سجود آورده شیرین در پیش	سناکت پیردن از قیاس	دو اسپه پیشان کز کس فرستاد	ز همان کردن شاش خبر داد
همین باز جواز شایسته	به خنده کردن شایسته	برابر باشد با ترل و آب	شارفانند بر خورشید و آب
زود آورد و خسر در بجای	که طوی بود از ان خود کس	سراسی بر سپهرش هزار	دو دیدنش فراغی در
فرستادش بر ست عذر خوان	جوان تری که باشد ترل	ز جندانش خزینه پیشکش کرد	که بتوان در حسابش دست خوش کرد
ملک از زمان در کار شیرین			
جو دستان دانه در کل پاک ریزد			
جو که هر پاک دارد و در دم پاک	کی آتود و شود در دامن پاک	همین پاک پاک در کمر دست	ز کار خسر و شیرین خبر دست
دانه بشیند از ان دویار کشت	که چون سازد بهم فاشک و کشت	بشیرین کت کاین فرزان و فرزند	نه بر من هر سه خوابان خدا
یکی از تو صد ملک شای	یکی سویی تو از من نامی	سعادته خواجه شمشیر سانی تو	صلح از حیات پیرا یت تو

توی از تو دارا جوشید	کرای داده بر پاکت خود	تو کنی سر به سر ناکشود	بر و نیک جهان ناز نمود
جهان تیر کماند اند غنود	بدر زد دیدن و یاتوت خود	چانم در دل آید کن جهانگیر	به پوند تو داز و رای و
کزن صاحب جهان دلاور	سکاري بر شکر افشاد	ولیکن کر چه پنی شکش	باید که تر داری بر فرشت
کردان که جانی یار داند	بمنون هر زمان کار داند	بناید که سر شیرین زبانی	خورد حلوا ی شیرین دایکا
جو کرد اند تر آتود و فرشت	هر ای دیگری کیر و فرشت	اگر چه پار سا و نیک نانی	و کز با جال و با طعانی
جوان زری بار خورشید	که پیش از ان نیتی در شورش	جو تو در که هر ش دل پاک	به جای زهر او تر یک بسته
و کز بر عشق بر تو دست یاب	ز اسم غافل و سم یاب	جو دیر از نیک نانی دور کرد	بر شتی جهان شهر کردی
و کز خود آب جوانی تو شیرین	ز همت سیر کرد و دهمور سین	بناید و هوای دلستان	غان دل بست با دودان
به پیش هر که باشی تا توانی	به حوت کرد باید ز نیکانی	زمان که خود به پیری شیرین	جو مردان بر زمان سیر خند
شیندم ده هزارش فرزند	همه شکرب و زنجیر نویند	دلش چون زان همه کله بخند	جو کوی در کلهی چون بند
بلی کز دست بر کوه نیاید	سراز کوه خریدن ز تان	جو پند نیک عدد و نیکان	زمن خواهد بناموسی تمام
از کمر نه در پادشاهی	که دارم ملکت خدا که خوا	کرم است مانیر آتایم	در او کجاست اوزایم
اگر دست او آسوده کردی	بدین پاک بیک آلوده کردی	ترا باید که عقل و دوشش	که عقل و زندگی چون نوشش
اگر چه شاه سپه روی تطیع	رخش ماسته بدر سیرت	دودن بال مردان چون زلیخا	بعشق اندر صوری کن غذا
بر مردان شدن مردی بنا	زن آن کس جوانمردی بنا	بسا کلا که تو و تر گشت	سپکندند چون بوبر گشت
بباد که در ساغ کیند	به جود رنجش چون شیند	تو خود دانی که وقت سپهر فرا	ز نا شوی به از مشوقه نایا
اگر چه تو به خسر و میریانی	من اینک کشنی کس تر تانی	ولیکن کت من باین در	همه بازیت پیش عشق تانی
جو شیرین کوش کرد این پند	هناد آن پند را چون حلقه در	دلش با آن سخن عدد است	که او را نیز در خاطر همان بود
به منت او رنگ و روشن خرد	بروشن نامه کیتی خداوند	که کز خون کیم از عشق جاش	تو اسم شد مکر حبت حلاش
جو با نوید آن سو کند خوا	بدید آمد و شش را استوای	رضادادش که در میدان	نشید با ملک ستاخ کتخ
بشرط آنکه شایه نجوید	سیان جمع کوید ای کوبید	دکر در زین که نعل جاش	هلاک شد لعل بر لوی جوش
نشسته شیرین با شیره	شده حمزه و دشت از حمیرا	یزک داری ز شک کاه خورشید	غان اکند بر بر جیس و ناید
سمان شغنی کاین ساز کرد	سمان الحکم کوی آغاز کرد	جو شیرین سر زه آن شاد و خرد	بر شیرین شدند آشوب کرد

بر روی هر کی رسم سوار	بهر تیر انداختن اسقید یاری	به جوکان خود جان مالک بود	که کوی لونه ز کز و نرود
خونک تر کشی اندر سر بس	چون نه اندر خنک زین نشیند	همه برقع فرو میشد بر ماه	روان کشد سوی حد نشیند
ز دهن شد حاجب و شاد بار	ز آن کاه دل اندر کارشان	نوازش کرد شیرین را و بر خا	نشدش پیش خود بر جانب راست
چو دید الحاح بتانی خندید	سرای پیشکش شهری پرازد	وزان غافل که ز روز و هر	بمیدان سواری بیرون داد
ز بهر عرض آن نیکو نشان	بهرت سویی میدان شد	چو در بازی که میدان بیند	پری رویان ز شادی می
روان شد هر نخی جوانی	بدون آمد ز هر کی عیانی	چو خنجر و دیکان دغان	چمن را ناخستد و صید را
بشیرین گشت بان تار خنجر	زمانی که میدان کوی یازم	ملک را کوی در میدان کشند	شکران شور در جوکان کشند
ز جوکان گشت پید پستان	ملک زان پید صندل بود	به هر گشت که بر دی با در	شکستی در چنان کوی خور
کوزن و شیر شادی می تو	تدر و باز بازی می نمود	ز یک ماه بود و اختر	ز دیگر سوخته و زونان
کمی خورشید بر دی که می	کمی شیرین کرد وادی کبی	چو کام از کوی و جوکان	طوفانی که میدان در کشند
بشیرین و بگلگون کرد	چو روز و شب همیشه در بند	وز انجاسوی صحران کشند	بصید انداختن جوکان کشند
ز جندان صید کونان کشند	که حدش حساب آید که چند	ز خم تیر با هر نازینی	نشان کرده بر کوران می
بوتک تیر هر خاتون سوار	فرد واده ز آمو بر عاری	ملک زان با و شیران	سگنی نامزد جاکب سوار
چو هر یک بود در خلق تما	بدو عی کا و چرخ و تاب	ملک میدید در شیرین نما	کران همیشه جرج آرد
دو چشم منت شیرین دید	که پیداشد بصید افکند	عاری است شیرین کز	به جای آمو می شیرین کز
از ان چرخ پر و از ان جان	چنانکیری جو خنجر و کز	جو طاد و سر فلک بکری	بکل چیدن سیخ آمد سیر
شدن آن حله طاد و سپان	بیر زاع و نکان برشته	همه در آشیانها نه	زنج خنجر که ز و خنجر
در روز آستان بر نشان	بدرگاه ملک صف کشید	همان جوکان و کوی غار	همان چرخ کردن سپار
درین کردند مایه عمر و خنجر	وزین حرف نیکند نزدیک	ملک فرصت طلب میکرد	که بشیرین کند یک نکت
نیاند خنجر با و بدیش	که در بند تو تف بد کشید	شاکه کان شکر کز	خامی عشو بی پروا
شکست کای بر سکون	حالت چشم و ده ران	پاتا با دادان اول	شوم او کز پیر و پیر
بی آیم و شط اندیشه	طرب سازیم و شادی	اگر شادیم اگر عین	ایم ایمن زد و بران
کبیر انداز از هم و در	ز نشان که شسته تا کنون	ز نعت کز جبر عیوق	ز نعت احو و در صد و

خوشترین کی اگر ساقی	کمی کوی خرد باقی نماند	چو بی باید شدن زین دیر	نشاط از غم به و شادی
جوانی هست و دود تیر	جوانی را بتی چون کدایم	نهاد گشت بر خنجر	زمین را بپس واد کرد
ملکت بر و عده ماه و لغو	درین حرکت که استب کی شود	اگر روز آن پری روی	روان شد با پری رویان
بساط خنجر و دیو	پادشاه یکدیگر نداشت		
چو پیر بهوش آسبانی	ز سبزه بر کشد چرخ جوانی	جوانا نژاد پیر ازاد کرد	بهر سبزه در آرد و سبزه
کل از کل گشت کا و دوی	نخست بر طاد و سی در آرد	بسا غم که عشق آواز کرد	بافش کهن کان تاز کرد
چو خرم شد بشیرین جان	چنان یکدیگر عهد خنجر	چو خرم نهاد و خنجر	بکلمه در دید از خنجر
کل از شادی علم در باغ	سپاه فاخته بر زاع نیز	سمن ساقی در کس جام	نیش در عماره صبح کل
صبا بر تن کشاده ساد کا	صلوات داده کار اشد کا	زمین طبع شتاین	شتاین همه در بکوش
شمال انکته هر سو خنجر	ز ده برگاه چمن پیل کوشی	عروسان بر یاجین	شکران شکفته شانه در موی
نموده مان خاک استینا	ز مان آورده پیر و ن	مو بر سبزه که هر با کست	زرد را بر دایر بسته
عزال شیر است از دلو	بگرد سبزه با مادره بازی	تدر و ان بر یاجین	ریاجین بر تدر و ان
سمن سبزه و چمن قانت کشید	ز عشق لاله پیران درید	نیش تاب زلف افکند	کشاده باد سبزه را با کوش
ز هر شانی شکسته نه باری	که خنجر کل بر کف شاری	زای ییل و آوای	شکست عا شتازاد و تاراج
چمن نصی بدین عاشق نواز	خطا باشد خطای عشق بازی	کمی خرد و دمی در عاری	کمی چید کل در کوش
ریاجین ز پیری و با و	بشرد و اندازد و دوی	چنیت بلب شهر	به بانک زد و دوش
حلا و تنای شیرین شکر	نی خنجر و در کرده نی	همان رونق ز خنجر	که از باران میانی صد
چمن از ان ز جود شکر	شکر کریان ز شد لعل خنجر	ز بس خنده که لعلش	به خنجران شد اتمان
سمن شمشیر کشه دمان	دوال اشک بوشن پرو	قد چون سر و شش	بکچن داده تشریف کپی
جو کل در کوشش کرد			
سمن ز خنجر کل دوی			
ملکت غم تما شکر و زرد	نظر کاشش شیرین	کسی کا بجان	بهر جایش تما شکا

ز بهر پاشید آردا کجایی	که ز سوس زست ای کی یی	در آن صحن بهشتی جای کرد	ملک ز بار که بر پای کرد
علائق و کینه آن کرد جاک	تریاوار که در حسن ما	سستی ساز در ایوان کشیده	خروش چکت بر کیوان کشیده
صنعت ساقی بوزون کشش	پیکر جمع کرده آب و آتش	نشته خمر و شیرین بکلی	ز دور آویخته دوری بکلی
صراجهای لعل از دست	به خنده گفت با و این عشق	دل خمر و شیرین گشته	سده شیرین بر پیشان گذاشته
شربت و عاشقی هم گشته	شسته زین دوی سر گشته	در آمد شیرین پیش پرده	که از دنبال نیز در زمین کرد
جو بهرستان بیک که در	وز و بسکه بیکه گشته	فراز آمد که در بار که شک	بشدی که در سوسو خمر و آتش
علائق هر یک از سوسو	وزان سپت سیل از دست	نه بیکه خیز از پیم آن شیر	که شیرین بکس خوشان بود
جو خالی گشت از آن ایوان	ملک عالی برون آمد زحرکا	همیشه سوسو خمر و شیرین	همیشه در باغ چون تیغ بران
شاه از سستی تاب آورده	پیکر پیرن پی درخ شمشیر	کاکش کرد شستی تا با کوش	جان بر شیر زد که شیر شد
بوز و شرم آنکه سر بریدند	ز کردن پوشت سپردن	وزان بر سر شاهان گشته	بود در بزم که شاهان گشته
که در شیر پیکر بود پرور	ملک بود و ملک شد کران	زستی کرد به شیران دیری	که نام مستی آمد شیرین
به ست آورده شیر افکندن	تمام دستبوسی یافت آن	دمان از بوسه بر جلاب کرد	ز بوسه دست شیر پیکر کرد
ملک بر شک شکر گشت	که شکر در دمان باید در	لبین پو سپید و کشا گشته	نشان داد که گنجی بوی گشته
نخستین پیکر داین اولین	که از شیرین به خمر و آتش	اگر چه در صد جام در گزشت	نشده جام خستیش فراوان
می اول جام صافی خیز شد	به کفر جام در آینه گشته	می کا دل قدح آرد ترا	ز صد جام که در دار گشته
کلی کا دل آرد غنچه خوش	قرون باشد ز صد کلاه خوش	دری کا دل شکم باشد جلد	ز لولو شکم بسیار
زهر خردی که طعم خوش دارد	علاوه پشته سر خوش دارد	دو عاشق چون جان شربت	عنان پو پشته از زحمت گشته
جو یکدم جای خالی نماندی	جو شیرینی هم شتابندی	جو زدی که بکوه سرست	بس آنکه پاس باز است
بهشتی پارس شرف نماندی	بیکه خمر ریگان گاشندی	جو زحمت کشید بی خمر را	ر بودندی یکی بوی پسته پچان
صنعت شکر کن بر روی و شیا	نود و بی بر شش سیم رخ ریا	در آن ساعت که از می گشت	یوسر با ملک مدست گشت
جو مجلس بافتی خالی ز اعیان	جو طرا و سپان در آوازی	بدان لعل شمع غنچه	ز شکر یکد و بوسه در بود
جان کشش گرفتند در آن	که کردی تا قش را برین	ز بر کوشش اندر کشیده	ز بر کل بنفشه بر میدی
ز شرم آن کس که دیهائی چون	که در را خود کوه داند کز کار	اگر میشا که سرست بودی	سبنا نش چون گل دست بودی

افسانه گفتن دختران	نک که چون قطب حیران ماند	سرا دی بد بان شکواری	جهان روشن ز تابش آرد
نمای یکی جبار نایب پای	ستاره صبح باد دزدان	بشی بود از در مقصود جوی	آن نایب که نشاند جوش
صبا که در این چمن جان زبده	وزان سوسو بهر دار پست	ز بین رانک چون بخود	چو آن عصمت که باشد پرده
ازین سوز زهره در کمر گشت	عینه آینه گشته نایب خاک	دماغ عالم از بوی بهدی	چو آن سوز که عود و قناری
ز شک انشانی باد طربا	بیکه نمنه نضی بر گشته	شریا بر نایب خاص گشته	عطار در باغ فتنه گشته
بمع از بهر شب را در گشته	جو سها به بر مرغ شب آید	اگر چه مختلف آواز بود	همه با ساز شب و ساز بود
چمن چنان ز درغان سخن	دل اندر بیکه جبهه شد	فروغ روی شیرین در دمان	زراعت داده از شمع و چرا
ملک بر تخت ازین گشته	پام آورده از خمر شیرین	کرای حساب تابان سوز	جوع کلش و شمع شبنم
بشم سوز و بوی ریاحین	خطا باشد بکلی زندگانی	نیزین خوشتر شنی خواهد	نیزین شاداب تر بوی مید
جو باشد شاد کامی و خوا	اگر نوزیم تا در نور پینم	و که خیم خوش چون بخود	و که جو شد بزم بر چند
چرا جبین وصال از دور	سوزی کرم چون نان دیدم	نه هر روزی ز نور و دیدم	نه هر ساعت بدام آید
سوی معتدل چون خورشید	کوی شک که در ده گشته	لبان کنی صبا و بر و	جو دیدی مایه و مرغ خوش
بدان بکوه روزی خورد	نیت من کردم و روزی ترا	ازان ملک که با آن آید	جو باه آن کتاب اندام
مثل ز در که چون روید	زشت بر سر سوخته شد	ازین تخت شاه گشته	و شاقی جذبه پایی است
دگر ز دیو در بند شد	نشته کرد او ده نار پستان	فرنگین سبیل سر و بالا	عجب نوزن فلک ز و همیلا
وزان سوا ثابت پستان	حق خاتون و کوه ملک	نشته لعل داران قصبه	نصب با بستان لعل بر و
مهاپون و ستمگر و پری	ز لعلی روی چون گل کرد	ز عمره تیر و از ابر و کمان	همه با یک پیر و است انداز
کلاهی لعل را در کار کرد	خود راه و شاق خوش کرد	چو آن سیم بران عیش	حجاب شرم عالی بر گشته
جو شمشیر شرم با آتش	همه پستان سوزی بکوه کرد	ملک فرمود تا هر دستانی	فرو کوه پیر و است
بند ز پارچ و خور و زود	ز شادی همچو لاله بشکیند	ز شکر بر یکی شکی گشته	نیز شیرین بر شکر شکی گشته
چو آن فرمان ز شکر و شیرین	که دود در زمین کجی نهان	ازان دود فریدونی خرد	نیزین دود را با زردان گشته
ز کبک آتشین مرکب روان			

سپید سیمین گشت تروی	بازی بود در پایان سپری	نزد و نازنین را کرد و بچرخ	نزد و نازنین را کرد و بچرخ
عجب نوش شکر باغ چنکت	که عین بود کلی در باغ شکفت	ر بود آن غنچه برین گلزار	ر بود آن غنچه برین گلزار
از آن به و استانی ز دلکش	که مار بود یک جسم از جهان با	دوبه چید ز یکی زوشتنا	دوبه چید ز یکی زوشتنا
جمله گشت آبی بود روشن	روان گشت میان سبز گلشن	بدان چشمه دمان تر کرد نا	بدان چشمه دمان تر کرد نا
مایه کن گشت لعلی بود کاش	ز عمارتگاه شامان در نهان	نهاد آن لعل را در کشته	نهاد آن لعل را در کشته
سمن ترک سبزه گشت یکروز	جدا گشت از صدف دری	پا قوتی در سپند گشتش	پا قوتی در سپند گشتش
پری زادی پری رخ گشت	تبرمت بود در چرخ کاهی	حق قانون چرخ گشت از سر	حق قانون چرخ گشت از سر
در پوست ناکسپه رازا	چرخ شد یکی سپهر و شمشیر	زبان بکشد که هر ملک بید	زبان بکشد که هر ملک بید
سعادت برکش و اقبال داد	زان شتری در زهر پست	جو آمد در سخن زوبت بشا	جو آمد در سخن زوبت بشا
که شیرین انگیزی بود در جام	شسته روغن لوسه بود جام	بر یک آینه می صنعت من گم	بر یک آینه می صنعت من گم
پس آنکه کردش در پهلوی	که احضرت ای جهان بپلوی	جباران هر دو چون روشن	جباران هر دو چون روشن
سخن چون لب شیرین کرد	سوار مشک و صحرای شکور	ز شرم اند زمین میدید	ز شرم اند زمین میدید
نقشای عشق اگر به نشست	در این سرشت از نشست	صفت در عوای شتم انگذ	صفت در عوای شتم انگذ
پاوی با چرخ بدرام شتم	نبتی بسته این داکتم	بیکم صد صنون افشادین	بیکم صد صنون افشادین
سرم سایه این تاج و دریا	ندیش بخت و دولت را بریا	دگر ره طبع شیرین گرم تر شد	دگر ره طبع شیرین گرم تر شد
لقح بر باد کرد و طبع بر	بخر و داد دین بر باد	ملک هر دم شدی چون گل	ملک هر دم شدی چون گل
تبان چون یا نشد از خرمی	شد از اسات صحرای سویی	شراب تلخ در جاش از کرد	شراب تلخ در جاش از کرد
نمبر گشت با او که چید	که بود از نکتة لهار از بان	هم از راه اشارت های فرخ	هم از راه اشارت های فرخ
سختها در گشت می نشد	بنوک عمره گشت آنچه گشتند	همیش با سانی پیش کرد	همیش با سانی پیش کرد
ز کوی روی خرد خوی گرفت	میوح خرقی را پی گرفت	که شیرین را بکند دست یا	که شیرین را بکند دست یا
نیاشاد در صفت در میان	که تیر خسرو آید بر شان	دل شادش بیدار دلروز	دل شادش بیدار دلروز
جو بر بند زبش بگلگون خود	سد ام انگذ چون بکبر کرد	سرخو رشید دل چسید شد	سرخو رشید دل چسید شد
کمی بر شط کره بشد ز بچرخ	ز مرغ و مای انگذند بچرخ	کمی بر قوط نوشاب شهر	کمی بر قوط نوشاب شهر

کمی داند سبوی شست مقدر	تبی کرد و شست از آلوده کور	برینان روز نامه پیر کرد	کمی شست کمی چرخ کرد
خودش جو شست انگذند	بر شرآری انجم کله بیست	عروسان و کر با او شد	عروسان و کر با او شد
سک بسیار و بادام اندکی	کبوتر چید و شامین یکی بود	همه بر یاد خسرو می گشتند	پای خوشدلی پای گرفتند
دی پی رو و دورا شکر بود	زمانی پی پی و سحر بود	می و مشوق و گلزار و جاس	ازین خوشتر چه باشد زندگانی
جو باشد با ده زهر بایر	بر روز خوش نباید بود غم	بیاید سبوی شست و بلع	یخودن مست و هم در باغ
بر روی یار خود عشرت کرد	بطرف هر جن شادی نمود	تماشای کل و گلزار کرد	نی لعل از کف دلد از خورد
حمایت و ستنا در کردن یار	رفت مار و ن چید و بر نگر	برستی دامن جانان گرفت	بدیکه دست نبض جان گرفت
کمی در کوشش و لبراز	معالالت حسرت و شیرین با یکدیگر	کمی غمهای دیرین باز گشت	در گشتای عجب خبر گشت
جوانیت و این خود در جهان	سعادتی رخ نمود بخت یاری	شده شب روشن از تابان	لقح بر دانه ماه شب افروز
بشی از جسد شبهای یاری	در ان متاب روشن تر ز خورشید	صیغ مرغ و نوشا نوش سالی	ز دلها برده اند و فراتی
شمالی با شامه راز گشت	صبا تیر آیت بازی گشت	سوی سپردی و ان بر هر کوی	زهر شامی شکسته ز بهیاری
یکی بر جایی ساغر دانه گرفت	یکی کلابان کف گرفته	جودوری جند زت از جام	کران شد هر سری از جواب
حریفان از شستن دست گشتند	بر من با ملک سمیت گشتند	خار ساقیان افشاده در تپا	دماغ مطربان چیده در خوا
میا مجلسی پی کرد عیار	بنا نیز دکل پی جفت خار	شه از راه شکسای کدر کرد	شکار از راه شک کرد
سرفک که کیر دلارام	برست آورد دست از جوارام	لبس بپسید گشت ای سر غلام	بد و دانه که مرغ آمد بکدام
هر آنچه از عمر مشین رفت کرد	کنون روز از زنت در وری	من و تو جز من و تو گیت اینجا	خند کردن ز بهر چشما اینجا
یکی ساعت من و سوز دایم	اگر روزی بوی محروم از آب	بان پیوه دار نارسد	امید ما و تقصیر تو تا چسند
بسا شود زمین کر تابانی	دمان شکسار کرد خاکی	چایید زهر در جانی نهاد	ز شیرینی بر و نامی نهاد
بر در شیرینی خور و تا	که چون بخت شود و گشت تا	کبوتر بچه چون آمد بهر و	ز جکشت فخر و خجل باز
بهر بچه مشو چون شیر است	که مارا بچه شیر من گشت	کر زن که اگر کردن قرار	کند چاره را با زو در آرد
کرا سوی پاسبان کرم خیز	سکان شاه را مکت نیز خیز	فرز بندین که بر زلف رخت	ز کافیه نقاش کرد انالت
تر باز دکان جعفر از رفت	با هیچ کاره شیرین جعفر رفت	چو باشد که به قندی در بند	چو باشد که به قندی در بند

شکر باغ ملبط آواز داد	جوابی چون طهر ز بازو داد	که شاه دودا امتی جانی	کریم حیت از تو تیکانی
که فتح نماید از خون غبار	که هم تختی کم با تاج داری	خود در جان جاکب زینم	که با تازی سواران زینم
نیم جندان شکوف اندر سوار	که آرام پای در شیر شکاری	اگر نازی کم مقصودم است	که در کاشک خورون زیبا
جوزین کرنی بر آسایم کچند	راشک مبارک شاه را	روا چرخ عقیق الماس میداد	ز دور با فنی پاس میداد
سرسر کشی راز سمنون	تا صای دشتی برب کج	شده از سرخ رویی شد چون	خوشا خارا که آرد سرخ کل
ملک هر خط عشق از سر گرفت	جو جانش هر زمان در بر رفتی	جو بودی نیست در پایش نشانی	بر غبت بر سر پایش نشانی
بزمی هر دوش لطفی نمودی	ز لعلش هر زمان بر سر روی	سمن شاه را چون کرم دیدی	بغارت کردش بی چشم
از آن کرنی زنده بر سر کردی	ز پیشش بگری خیز کردی	به هر سوی که تنی کرد چون	هزاران بوی فاقه داشت
جو سر سجد کیو مجلس است	جو رخ کرد اندرون در آن	جو خرد را به خواش کم داشت	حروقه را در آن سنی غلی
نمودن در نهیت شاه پست	بگو کرد سپید آتش محکشت	بدان پستی که پیشش ماند	که پست شاه پستیوان
غلطی کم نمودش تحت علاج	که شد رانیر با تاخت با تاج	حاصلی دیگرش بود اندران	که چشم نیز محرابست چون
دکرد جان که کردی شاد	از آن دوش ترم و جی دگر	جو خوش نازیت از خو بروین	ز دیده را ندیده دیدی

باسم خداوند شریف

جو خرد دیدگان ماه نیاز	کو اهدا کردن او را چاره	بکسانی در آمد کای لارام	که نه خد خدای زو پادام
جوی خردی بی داوی	جو باید که من پستم تریشا	به میاری جوان با کسیتی	جوس پیل نه حاکمیتی
تر این کلبک شکست چو سوز	که باز عشق صیدت مار بود	اگر خواستی که بر دل از پستی	سکیت با تو با دل کوشی
تو نیز اندر نهیت بوق	ز جایی نیمه بر عیون نین	درین سودا که با شمشیر تیر	صلاح کردن از اندان کیر
تو خود دانی که با شمشیر باز	هلاک سر بود کردن زار	دست که جبهه لاری بکوشد	بگو تا عوده زکی بی فرو
بگوید دو چشم در خور دشت	دانیک اندا و را بدشت	بسی فال از سر باز پر دشت	جو آخر یک شمشیر تیر
چونیک فال ز صاحب دانی	که خود را فال نیکوزن دانی	باید فال چون شمشیر تیر	جو کتی نیک نیک تیر
و از لعل تو بر بی تیر	حلال کم کنان نیزم حرا	و کز خواستی که لب زین نیزم	بدین کرنی نه انکاسی بسوزم
دلی ترسم که فرار و خاشی	که چون من عاشقی را کشته	که اسم غن من دامن بگیر	که خون عشقان هرگز غیر

کرشم رای و ساز می ندای	میوسی هم سپر بازی ندای	ندارم زهره بوس لبانت	یوسم آستین و آستانت
بگویم بوسه را بر می بینی	لبت را جاشی کیری می بینی	بدیک بوسه تا صبر و استانت	ازین به چون بود بازار کانی
جو کشتی کشتی بند بر تو	جو در بندی زو بند بند تو	جو ستاق آب جبهه پیش تو	ز چشمه کاب خیز و پیش خیز تو
جو باید این سر اندیش کرد	نشان یکت رویی سپر کرد	باید از منت دامن کشیدن	بد عالم بهتر کین باز دیدن
تراخ چون کل لب چون	غلطی کم لب آب حیات	جو آب زندگی بپوشید داری	به می جان جواد بپوشید داری
را دل فتنه آن قدر کردی	جو بنودی حواد بر بند کردی	در آغوش کشته چون آب	در آغوش تو با جان چون نغم
سر زلف تو چون مندی پاد	بر زو پاک رختم بار پاد	جو لختی تقصای خوش کردی	کرفت زلف و لبر خوس کردی
موش تابر و زش در دل	ز کرب بود هر دو پیش در کل	ملکت چون جام یاقوتی	ز جوهه خاک یاقوت سان کرد
جو شاه جمع خنج تیر بردا	دلایه شاه شب بر و زبدا	ملکت بر خاست جام بود	سوز از باد و دشت سر
سمان سودا که تیر داشت	سمان آتش رسیده خور داشت	جان امانده بود آتش به جان	که برین زو با ناز و دانش
کرفت آن تار پستان جان	که دیار از دند بند بخت	بسی کوشید شیرین با بخت	تقصای شیر گشت از بخت

باسم خداوند شریف

جو باشد کشت و کوی خواج	بکشتی بدید پیر پستار	بکشتن را پستار کجی	کشتی بدید پیر پستار
سورپا و شای تا بود نکست	بد شوری حواد آید فرا	جو روز پینوایی بر سر آمد	مراد خود زو راز در آمد
بنا شد هیچ میاری جان	که غلظ پای دارد جام	تو دولت جو کن خود دستم	دست آرد آن که من بر دستم
بد و تله یا کانی که خوا	که پی دولت نیایی پادشاهی	تو اسم شش پی دولت نمود	من و دولت بهم خواهم نمود
طرب کن چون در دو تیر	خود غم خون بر و زینک زادی	به و ن از پادشاهی دوستی	که آن جوید کسی کاخ از دوست
تحت اقبال واکه کام حق	نشد کج پی آرام جتن	زبان انکه سخن خشم انکلی	تحت انکور انکه آب انکور
بصبر پی پستوان کای خیزد	به آرامی دلارای کزین	بکری کار عاتل به مکود	بکت دانه بزنی فری مکود
درین آوارگی ناید برو	که سازم با حواد شاه پیوند	اگر با تو به بازی سر در آم	من آن یارم که از کارش
نمک پادشاهی با دست آرد	که من باشم که دولت بودیا	کرت با من خوش اندا شای	از آن ترسم که از شای بی آری
و کز خواستی بشای باز پست	در نیامن که باشم زو از دست	جوان در نسل تو ملک است	بدست دیگران عی غلیبت

جان اور بود کوشش	جهانداري تو قوت بر شاد	اگر در پادشاهی نبوی	بق بر دست از غم بخت
همه چهره ز روی که خدای	سکون بر تابد الا پادشاهی	جوانی داری و نیز و شاهی	بهر باد طلب صاحب کلاهی
ولایت را ز دست پای بختی	برون رو دست برد و خیر شاهی	هر آن سند که خست را گشت	هر کی تاج و تخت را گشت
بتیغ آرزو کن بیک شش	مگر باطل کنی ساز طلسمش	که دست خزان در جبین کام	کمی بایست باید گاه با جام
ز تو یک تیغ شاد بر کفن	ز شش حد جهان شکر کفن	فلک بزد و مکر در جفت تو	در اندازد بدشمن شک تو
دانی از بود و پستی نیام	باسخ حاکم خسرو شیرین		
ملک را کم کرد آن کش تیر			
تندی گشت من ز غم بخت	کرم در پایی پیش پر کراش	خدا داد که آتش بکندم	ز در پایی سویی تر کردم
زمین با پیل بالا کند خوام	و در پای پیل اکلند خوام	چه پنداری که خوام خست ازین	بهر ک خواب خوام گشت ازین
را باید به خشم آتش بر افروخت	به آتش سوختن باید در آفت	کسی بر نوا دی هم کردن	کمی مردا کنی تسلیم کردن
همه شیران سپهر کیم کیند	که مردان از زمان تسلیم کیند	عاشت ترا از امر را آورد	با کس را که عشق از سر بر آورد
و اگر عشق تو در سر نهودی	سر نهوده بی امر نهودی	بسوی را که دام ساخت آخر	تا نم بر زمین انداخت آخر
دل ما در تو عشق تو پست	درین ملک شایگان شاد	ز غمت خوار بی بسیار	بکل کردم طمع تا غار دیدم
کلندی چون کلفت بر کند	و ما کردی جو کردی شهر بند	نخست با دود داویست کردی	مستی در دراپاست کردی
جو گشت مست بیکویی که خیر	به بد جوانان شیار اندازد	بلی خیرم در آویزم به بدخوا	ولی آنکه که پیر و نام از چا
بران خوم که ره در پیش کیم	سر خیش سرای جیش کیم	و از حال خود اسکا کردی	به نیک و بد سخن کوتا کردی
من اول بی جان بخت بودم	که هم با تاج و هم با تخت بودم	بگرد عالم آوارم تو کردی	چنین پی زور و چهارم تو کردی
بست دشمنان ملک تو دادی	چنین داعی تو بر جام نهادی	کرم نکستی اندوه تو دادی	که امین با دم آوردی بدی
بلی تا با بست خوش بود و بخت	حدیث بود با من خوشتر	کنون که مر خود دوریم دی	بیاید شد جو دست تویم دی
من از کار شدن غافل بودم	که همانی چند به دل نبودم	نخست نامی خوانم نهادی	ز دم چون نام در اجانم نهادی
خبر آنکه پای بر یکی پیشتر	براه کیلکان لشکر مدبر	دل از شیرین غبار اکیگر کرد	بوزم روم رفته تیر کرد
ز هم تیغ ز مرداران بهرام	ز ره دشمن خودش یکدم	بدان در میان دیرا قاش	که انا خواند عیسا آموز شاش
فرسیر اند بار میان آن	که راند از اخر آن او بی	ز را پیش روی دولت بارافروخت	و زو بسیا و مکتها را فروخت

دو ابرو کرد کوی میل دریل	وز انجار اند سویی روم کیم	به تخطئه شد تو دیک قصه
جو قصه دید کاد بر درخت	بد و تسمیم کرد آن تاج و آن	بعون طالع اقبال کرد
جان در کیش می شد بدو	که دخت خورشیدم زاده بود	حدیث آن عدو شایسته
همان شکر کیشدن تا سماط	جنان آراسته چون پرها بود	مکنیم چون دگر کویند کت
جو من رخ کار را شکم	کسی رخ را هم شکند باز	جو در زنی چند شاه با خط
سپاهی داد قهر پیشارش	بر چون زرمیا کرد کارش	ز بر شکم که بر سر و شد سوه
جو کوه آسین از جایی چند	زمین کنی ز سر تا پای چند	چهل پنج هزاران مرد کای
پشخون کرد و آمد سویی بهرام	چون کرد و آمد سویی بهرام	ز ره را جامه کرد و خود با جام
جوا که گشت بهرام جاکیم	جوا که گشت بهرام جاکیم	به حکمت آمد جیش آید پیچ
ری چون بخت رو با می بود	جوشد تو دیک بهرام جاکیم	کفته کین بهرام آن شهنشا
سواران اسب میدان میکنند	دیران رخس در جولان میکنند	سپاه روم چون دریای جوشان
دو روی آن سپهر شاد	در کینه پیکد یک گشت داند	جو برق تیز هر یک تیغ در داند
ترنگ تیر و چاکا چاک شمشیر	کفته سواران زهره شمشیر	غریب کور خاده حرد را کوش
جینتهای زین نعل است	ز خون بر گستاها نعل است	سیل تازیان آتشین جوش
سواران تیغ برق نشان	نیز بران سر بر دندان کشید	اجل جان کین سازی غوغا
شان بر سینها تیر کرد	جباران و ز رستایر کرد	ز بر تیر که بر سر پشته
در آن پشته ز کوه تیر میر	نخست از خودن شمشیر میر	جنان نیستد بزر در جای تر
عقابان خدک از خون شسته	بر آب کمان بر پشته	بنوک نیز بای سر ستاده
بهر سروران سر بریده	زمین چپ و سدا و آتش	ز ره بر تیر مار تاب داد
ز میج خون که بر میشد پیچ	پرازد خون گشته طاسک پیچ	حما علیا کند هر یکی زیر
زوبته در آن غوغای ترنگ	ز بانک نای ترنگ نای ترنگ	نهاد تخت شاد بر پشته پیل
بزرگ امید پیش پلستر	باعت بنی اصطلاب در د	نظر سیکر در آن دشت

جو دقت آمد یک رایت بستان	سوارک عشتاین خطیر	مطلع کینه بر خون پی شردی	در انکس پلن شرح زن که
بیک در جنبش آمد بر سر پیل	سوی بهرام شد جو شند	دلش آن کینه بهرام جوشید	جو شیر یکتا بر جون میری
بروز پیل پای خوشتر	بپای پیل بر دامن پلتر	سختش از دهر هم جانور	بوزخ فال خروشت نیز
دیران تیغ کینه بر کشیدند	جو شیران سوی کوران کشیدند	ز خون جندان روان شد جوی	که خون میرفت و سپهر چون
که زبان لیک بهرام می شد	که نیز جو پیران از دام	که در میان بر شکل نغیر	جو نوی ز یکسان شسته کرد
بسنی تیغ هر که را که دیدند	سرس چون طوق کخی بریدند	دماغ آشفته شد بر سار	جان کز روشنی سر سار
ز جندانی حقایق کس ز پسته	مگر بهرام دهری جوشسته	ز سبب کردن بهرام و زرد	جان افکنده چون بهرام کرد
ندیم که خود را دید و شکست	درست آمد کسی که خشم خود	هر آن صورت که خود را خبر دید	بر چشم نیک دیدن خشم بد
جواز خردمان محمد بهرام	نکاه دشمنان شد کام ز کام	جوان داند بی خون چمن بو	شید را نباید بانی امر
که این سرور را داد و دادند	که باز خشم نداد از دردی	که این سپهر کل را که پرورد	نداشت عاقبت رنگ کلورد
سهم لشکر توان فرورد	کمی جان توان خوردن کدی	غم و شادی همه جای پند	ببایستی سر به جایی پند
بجای بایک مطرب بر کشید	به جای مویه که بردار دادند	هر آوازی که است از ساز	درین کند که می پنی پکت کوز
شوری بخت کست این جهان	تو خواجهی پر کشش که خواهر	جان بر تونی آیین سوار	لکه خوردن خود را در شمار
ملک بر سر حلق شد تیر	رزمش عقل را جای گریخت	نشاید هر کسی که دست تری	که تیر و تیر با کس ساز گاری
جو بهرام چون شد بخت	بهر و مانده شد سم تاج و دم	سوی چمن شد در ابرو چمن	اذا جا را انصار سر و شمشیر
تم شانه بر چون او گشت	لشکر خسر و بیاد شاهی		
جو سر بر کرد ماه از برج های			
ز قدش نه هر روز خجسته	ساده داد از تلیت و سیک	ز کار کار ملک خورشید منظر	بد لواند ز سکنه از زحلان
عطار و کوه از دل خط	سوی مرغ شیر افکن تماش	ز ب میخ رانی کرده در کا	شده خشم زحل هم خواهری
بین طالع که زویر و شکست	لک نشست بر نیزه ز کون	بر آرد و از سپیدی و سیا	ز شرق تا بجزیب نام شای
جوشد کابر ملک بر تار	قوی ترکش ز دوز و زک	کشید از خاک تختی بر تریا	هر کو هر کشتی در بهر یا
جانب کز بس که بای چنا	شب خنده تر بودی و متنا	بر آن تخت مبارک شد جو شیر	مبارک و کشندش دیران
جانب خرم شد از شمشیر	همچو اندک هر کس از نیش	ز ملک انجمن روشن جانی	خاسا ساز از نو دانایی

شد کوانش طو و شاد کای	ز روش جان تلخ نانی	جو خج مشر و سم تحت و سم	در آمد عمر شیرین به تاراج
ز آن غم را ز دل شایست	ز غم پر داز را شایست	به حکم انکه بریم را که داشت	که زور او چینی بایک داشت
اگر چه پادشاهی بود و خوش	ز پی یاری نیایی بود و خوش	نگویم که طرب حاصل میکرد	طرب میکرد یک از دل نمیکرد
کمی قصد نیند خام کردی	کمی از کرمی در جام کردی	کمی کشی بدل کای دل چو خوا	ز ملک عاشقی یا پادشاهی
که عشق و ملک ناید بهم را	ازین هر دو یکی می بایدست	جو خوش کند شیران با بیک	که خر که کند یار از زنگنه
و اگر ملک باید بودی	ازین ملک بر خور داری	بخزم که زو شد بخت بیدار	صد ملک جهان بکوی دلدار
من آن غم که اشاد م تا	ز پیشین خانه در بر پیش دام	جو من سوی کلستان ای	جو سودا در بند ز پانی دام
شد از پایی خود شاید برید	نه با این بندی شاید برید	غم یک تن و دا خود تا توان کرد	غم چندین کسانم چون توان کرد
خوا باید که صد غم خوار باشد	جو من صد غم خورم دشوار	بسی بر خوراند از این سانه	چو عشق آمد کی صبر کجای
صورتی کرد با غمهای دی	سم آخشا و مان شد از صبری	چنین در دهر آرد و آن سخن	که بر دانا و ستادی در سخن
که چون شیرین ز خرم با بیک	تن از پلانی پر خسته زور		
ز با و ام تراب کل انجنت			
بسان کوه سیدی شسته بر جا	خود اشد و نیز دوست بر پا	جو زلف خویش پی را که گشته	دل از شکلی بسان دیده سود
موا بر باد داده ز خمش	که ز خون دیده دامنش	ز بجز دیده هر که هر گشت	جو مرغی بای بند دام
ز بر اندیشه جهان یارش	ز بجز دیده هر که هر گشت	کمی از پایی می اشد و جوت	که از پیدا و نیز دوست بر ست
دلش حرا تله آتش زنی داشت	بر آن آتش سه دو داکمی داشت	که دوش و دوزان کردن	که اشد بر سر پرشید ما دو
کشا و رسته کو هر دیده	و چون رسته در کو هر کشیده	ز خواب این هو سهای دما	ز پوایی شده چشم و خراش
سوی هر و شجربک پید از	شده زو نا و کاسه و از	دمان شک و لب از کسار بسته	ز دیده بر سر کوه رسته
زبان بر زمین غلط و غناک	ز مسکین جوشک انشا ندیک	جو سیرین کشت ده ناختی چند	بسرین برک برک لاله مسکیند
کمی بر شکر از بادام زدا	کمی غایب قدق را بعباب	کمی چون کوی هر سوی دیدی	کمی بر جای چون جوی کانی دیدی
دختی پر شده چون کندی	لکه از آن کشته چون کرب کا	نمک ز کجی کجی اب کرده	ز زک لاله را سیراب کرده
مباری تازه چون شنبه	ز هم بکسته چون در خاک کجا	کین سازان محنت بر شنبه	یک دوزان طاعت را شکسته
شیرین غم آمد بر ره دل	شکست اشاد بر شکر که دل	ز بنگاه جگر تا قلب سینه	بنازه شد خرمین در خرمینه

صد جلد از میان سلطان بخت	ولی آنکه که در خدمت سیاحت	کمی در استخرین یا در دی	ز دل چون پندلان نسیرا کردی
کی با بخت گیتی کای سپهر	نکر دی تا تو بروی زین بزم	مرا دی را که دل بروی می	برست آوردی را دوست دای
فرود شد ناگهان پایت بختی	ز دست نشاندیش بی باخی	جراحی که جانشین کردی	ترا دادند بادش در دیدی
بهراری را که برویم کشی	بر روی کل بدارش می	بآب زندگانی دست کردی	نماند لاجرم کردی خوردی
ز بخت بهر جزا نشو بخت	وزان آتش نشانی خوش	ازان آتش بر آید دود و بخت	پیشانی اندازد دست اکنون
کمی فرخ سر و شش آسمانی	دلش دادی که پای کاوانی	کمی دیو سپهر در شازمانی	که می بایست رفتن از پی ش
پشمانی میخورد آن دلارام	در آن بختی پی سپهر دایم	به خود میکش کای شوخ بستم	جراکشی توان سپهر دست
کدامین بدو از دره بدو بدو	که این دیو تین کرد بدو	اگر روزی هم نزدیک آشی	چو که عذر خواهم زان شمشیر
بهر او ارم به صد جبین که	که آب زندگی کم شد و چشم	جوبیاری درین زحمت بر	هم لعل از میان کشی بر برد
بصد زاری ز خاک راه بر خا	ز بر خاری شده با خاک راه	بدرگاه جبین باز کرد کرد	زیاد شاه باز را خبر کرد
دل بانو موافق شد بران کا	بصوت کرد و پندش را که سی	که صبار شود درین غم و زنی	نماند بچرخ و دید در شب
نیاید تیر و تیر بود چون کل	که آب تیر و زود انکند	چو کوی افسان و خیزان بر	که هر کس کشد خبر در کربا
ز دید هیچ نمی تان کند	نه کاری بر کشد تا بند	مرا آن که بر آید بر آید	که هر که زود خورد شد و شد
نه پنی ابر چون تشنه می نما	بکشد زار و آنکه بر کش	مباد آن راه رو که زود و نا	که هر که زود خورد و زود و نا
خزنی کوشت من بر کسان	ز شصت و پنج من بود هر	بی در کار سپهر و بخت	بیستی و شواری کشیدی
کنون وقت تنگ است شتاب	که بر بالا بدش و روی رود	یا بد ساختن بختی اکنون	که اندک کار زود و چون
بناز نیک آنکه آید بدید	که نقل از کار بکشاید بید	چو خضر و ناجا نمردی بچکر	ترا دست و ترا دید بچکر
اگر سودی بخوردی ز زین	بمناخورد و بخنی باک ازان	چو وقت آید که آب آید و نا	نماند دست و کار و دیر
چو باغ زین سخن نطقی گوشت	تب پهر شد با صابر جنت	وزین در نیز شایر و خرمند	بکار آورد و با او نمک چند
دلش را در صبر و بی بند کرد	پا و خروش خرسند کرد	سکپاشد درین غم روزگار	نه در تن دل در دولت و نا
همین اندیش داد و بخت و نا			چو آن نماند که بخت و نا
بیکار و زشتی و شرف و نا			که عمرش استین بر دولت و نا
کلید کجما دادش که بر کبر	که شیت در خواهر و نا	در آمد کار اندامش پیستی	به پاری کشیدش تن درستی

چو روزی جند بر وی بنی بخت	تن از جان به شد جان ز بخت	خزوفت آماش در سیاهی	بهر بخت که بر در تخت شاهی
چنین است آفرینش را بدست	که باشد هر بنای را بخت	مقان از جرح که نیرنگ بازی	کمی شیشه که کشید بازی
نیاید شیشه از سنگ در دست	که باز آن شیشه را هم شکست	با دل همد ز بهر او آید کرد	به لعل عهد با آن بکین خورد
برین قالب که باشد در حکا	مشوره که شتی خاک دست	ز بادوی که کلاه از سر کند	کی اسوده باشد سپهر و نا
برین جان که بنابر باد و نا	مباش امین که بد چادر و نا	چو می چو درین دام کل و نا	که جزوی بیک پنی در میان
چو خرگوشان و درو بمان	بر و به بازی این خواب و نا	بشیر شکار و کرک جکی	که شد در زین آن زو به بکینی
جان آن که دانی بخت و نا	که شیرین زندگانی تلخ میرد	کمی که زندگی با دود و نا	بر وقت در کجدها چون چاه
سرانی که چنین سپهر و نا	چو کل کردن زانرا ز بخت	اگر فاعظ بود که بید که چو نا	چو کن نامش بر دارم از نا
و که ز باد و دود و نا	که تو هر دن کنی تا او بشود	درین صحرایی که جای بخت	ز شتی خاک و آبی ناگزیر
جان از نام آنکه شک و نا	که ز بهر جهان دل شک و نا	غم و روزی غم و نا	که خود روزی رسان و نا
چو نام در جهان پاینده چو نا	نه ملک جهان ز زو بختی	ره آورد عدم ره و نا	سخت حامی آمد که هر پاک
بناز نام کجا چو نا	بمبارد اگر رویش زو بختی	خداوند آید پای بخت	نه کشتی و نا که در آب شک
نخستین شیرین بیاد شاهی			
بافسان حقایق شاد شد	همه زندانیان آزاد گشتند	ز مظلومان عالم جو بر دست	نم آیین جو را ز دور دست
زهر و اوز و بر دست باجی	بخت از هیچ و متاعی خراپی	مسلم کرد و شر و و پستی	که بهتر داشت از دنیا و نا
ز عدلش باز بایستاده و نا	بکی آب خورده که بامیش	ز اخراج جهان زندان اثر کرد	که بکین غله صد من شتر کرد
فراخیا و شکهای اطرا	ز عدل پادشاه خود زند	چو شیرین از شهنش بچر بود	دران شای و شش و نا
اگر چه دله بچرخ و نا	چو بهر موشان سر و نا	چو بر سیدی از هر کار دانی	که آردش از خورش و نا
چو آنکه شد که شاه شتر بختی	رساید از زمین بر آسمان	و کج انسانی و کوهر شای	به جای آورد و شتر و نا
و یک آنکه در چرخ و نا	که دریم در صعب بکند و نا	ملک داده به در و نا	که با کس در سپاه و نا
چو شیرین از چنین تلخی خبر	تر ازین حکایت تلخ و نا	در شوم چشم شوم و نا	نم کارش چو زلف آتش و نا
دران کیسال کو زمان در	نه غنی ملکه بوری را نیاز	سمیر سید که شور و نا	که زانور عدلش و نا

بژان چاره نداشت چنانچه	کران دعوی کند و بران خود	کند شمار دی در کار سپرد	به شاهی عود تیار خنجر و
چون از رای پستی ای برجا	که پندل دو پندل است پرا	بملاهی سپرد آن پاوشا	دلش بر آید از صاحب کلاهی
بکگون روده خست بست	زده شایور در فتر اک است	وزان قربان جو دره پای	کینه ی چند را با خوشی
که در هر جای باد یار بود	برنج در احش غم خوار بود	بسی برداشت از دپاد و نیا	ز جفن چار پایان نیز بسیار
زنگار دو کسند و شب	جو دریا کرد کوه و دشت را پر	وزانجا سوی قصر آمد تخیل	بس او چار پایان میل در میل
و گره در صدف شد در تیر	به سنگ خیشتن در دوا کرد	به جوف سبذوان آمد خربزه	به سکنان عزم رفت آینه
ازان در خوشاب آن کس	چرا سگاه سو بد شد فروزان	ز روی او که بد چون لاله زار	شدان آتش که چون نوبهار
ز کرمی کان زمان در کار بود	سواکتی که کرمی و ارا بود	ملک داشت کادیر تر و کد	بیدارید را با کار تر و کد
ز مرم بود در خاطر هر پیش	که مرم روز و شب میداشت	بمدد و در نش رخت نمی	بر من نیز هم صفت نمی
به بیجا قیامت کرد از ان	به بادی دل نهاد از خاک آن	بنودی یکمان پی یاد دل	ازان اندیشه می چید چون
برآمد پستی نایب در دست	ترنج مد ز لیلی و اربکست	زمانه ایمن از غوغا و فریاد	زمین آسوده از تشنه و سدا
شد از چشم ملک نیز کسای	کشاد بر وجه در دلو	در فیروزگون کبکشت	به فیروزی جهان را در دوا
به فال فرخ و سپرای نو	نماده خردانی تحت خرد	سر پرده به سدره کبریا	سماطینی بگردن کشیده
ساده نصیر و خاقان و غفور	یک آماج از بساط مشک و	به هر کشور میتا کرده جای	بروز از زده کشور خدای
طرف داران که صف در	ز حیرت پست پای غیرت	گمش دل آمد سر برین	نیارست از سیاست برین
زبس که هر کس با شایسته	در کسب تیغ چینی بسته بود	تجارت کمر بندان چون پل	که بندی زده به تداریک
در آن صن کاتش از پیم	عن کر ز بدی میماستی	نشسته خرد پر ویز بر تخت	جوان فرو جان طبع و جفا
دور وید که تخت پاوشا	که بسته علما مان سراپی	ز خاموشی دران زیند پکا	شده شغل علما مان شش دروا
زمین را ز تخت آرام داد	خبر یافتن حسنی از وفات بهرام		
به فتح الیاب و دله بای	صاحب دلی صاحب دین	تو زین بهر با شرفش	که چون بهر شد بهر نام
زمین بوسید و کشت شادان	که پیرون بر چرخ از جرم	بدی که کار عالم است	چنین بود و چنین بود چنین
ملک لشکر از آن عالم	کی ماند چرخ و تیغ یا تخت	بزرگانی که پیش شاه بود	ز احوال جهان آگاه بود

و عای تازه بر خواندند	شاهی نورافش انداختند	شست از دل پسینگی	شکل و برتن جویند بهرام
که بر تازمانه جویند زن	ملک جویند زن جویند زن	جویند زن جویند زن	جویند زن جویند زن
نه این بهرام اگر بهرام گشت	نه این بهرام اگر بهرام گشت	نه این بهرام اگر بهرام گشت	نه این بهرام اگر بهرام گشت
کجا آن تیغ کاتش در جهان	کجا آن تیغ کاتش در جهان	کجا آن تیغ کاتش در جهان	کجا آن تیغ کاتش در جهان
اگر بهرام جویند زن	اگر بهرام جویند زن	اگر بهرام جویند زن	اگر بهرام جویند زن
بسیار و اگر خود شیر زاده	بسیار و اگر خود شیر زاده	بسیار و اگر خود شیر زاده	بسیار و اگر خود شیر زاده
ازان بر کرک در دست	ازان بر کرک در دست	ازان بر کرک در دست	ازان بر کرک در دست
سر انجام از شتاب خام	سر انجام از شتاب خام	سر انجام از شتاب خام	سر انجام از شتاب خام
جراغ چرخ ز روغن زیتون	جراغ چرخ ز روغن زیتون	جراغ چرخ ز روغن زیتون	جراغ چرخ ز روغن زیتون
به علو که چه طبعیت میل	به علو که چه طبعیت میل	به علو که چه طبعیت میل	به علو که چه طبعیت میل
جان خود که خرد و زهت	جان خود که خرد و زهت	جان خود که خرد و زهت	جان خود که خرد و زهت
بهر بالا تر از جولان خود	بهر بالا تر از جولان خود	بهر بالا تر از جولان خود	بهر بالا تر از جولان خود
به در شغل خود باید زدن	به در شغل خود باید زدن	به در شغل خود باید زدن	به در شغل خود باید زدن
زنجیر شده نهادن و نوبان	زنجیر شده نهادن و نوبان	زنجیر شده نهادن و نوبان	زنجیر شده نهادن و نوبان
ننگ آن که با در پیروز	ننگ آن که با در پیروز	ننگ آن که با در پیروز	ننگ آن که با در پیروز
فرود آمد ز تخت از در	فرود آمد ز تخت از در	فرود آمد ز تخت از در	فرود آمد ز تخت از در
جبارم روز مجلس تازه کرد	جبارم روز مجلس تازه کرد	جبارم روز مجلس تازه کرد	جبارم روز مجلس تازه کرد
به بخیدن در آمد دست دریا	به بخیدن در آمد دست دریا	به بخیدن در آمد دست دریا	به بخیدن در آمد دست دریا
دران مجلس عبرت عام کرد	دران مجلس عبرت عام کرد	دران مجلس عبرت عام کرد	دران مجلس عبرت عام کرد
طلب فرمود که در بار	طلب فرمود که در بار	طلب فرمود که در بار	طلب فرمود که در بار
ساده در جوشن چک شربت	ساده در جوشن چک شربت	ساده در جوشن چک شربت	ساده در جوشن چک شربت
ز صد و شان که در جود	ز صد و شان که در جود	ز صد و شان که در جود	ز صد و شان که در جود
ز خوش کوی دران سی	ز خوش کوی دران سی	ز خوش کوی دران سی	ز خوش کوی دران سی

صفت نواهای بار	صفت نواهای بار	صفت نواهای بار	صفت نواهای بار
ملک چون شد ز شایسته	ملک چون شد ز شایسته	ملک چون شد ز شایسته	ملک چون شد ز شایسته
در آمد بار بد چون بیل	در آمد بار بد چون بیل	در آمد بار بد چون بیل	در آمد بار بد چون بیل
سای بارید آواز دروا	سای بارید آواز دروا	سای بارید آواز دروا	سای بارید آواز دروا
جو بر بطون بر خیمه سر آرد	جو بر بطون بر خیمه سر آرد	جو بر بطون بر خیمه سر آرد	جو بر بطون بر خیمه سر آرد
جوید از کج باد آرد در	جوید از کج باد آرد در	جوید از کج باد آرد در	جوید از کج باد آرد در

جوج که کاروان کردی لایق	برافندی زمین هم کاروان	ز کج فخر چون سستی راه	ز کرمی سوختی قصد کج راه
جوش درون دروازید کنی	لبس کنی که دروازید کنی	جوهر دای نیک انداختی	همه نیک بدی دواهی آن
هر آن شب که رفتی ز آتش	شدی در حلقه شمشیر	جوهر و ستان شب زنجیری	از آن زنده تر شد کشتی
جو باز شایه ای فخر زوشتی	زبان فخر و غیره کشتی	جو کردی غنچه لبت در پی	پیردی قند لبت آن دلی
جو بر تپه کان تدبیر کردی	بسی چون زهره در تپه کردی	جو زنده را ندی ز کین سیاه	بر از خون سیاه و دشت کشتی
جو کردی کین لیرج را شرف	زمانه کین لیرج نوشیدی	جو کردی یاد شیرین شکری	درخت باغ را شیرین شدی
نوامی بدینسان را شاکه	همیشه بارید در پر و پاییز	ز کت بارید در بار کت	زبان خسروش ده بار کت
جان بدینهم آن بدینشور	که بر هرزه بدای بدینشور	به هر پر و ده که او بخت از تو	ملک کنی بدو انداخت از تو
به هر رای که میرد از نای	ملک دوش را ز کوه کت	به هر لطفی که او بر زیرستی	ز می کشتی و می زینستی
درین دوران کت کت	ز می کشتی که درون دانه بند	ز غالی همی کردن بر سر	طاب هرزه از کردن بند
به هر شادی طبع را دید	ز چون من قطره دریا پیوست	که جندین کج بخشد هم	وزان خرمن ختم بر کت
به هر کجی که رخ راست کرد	نمود او دهن در دخت	مرا این بر که پر کردم جبال	ولی لغت شدم در یاد کار
تظایی که زه زمین بستی	خوشنواست که حسن شیرین		
بدین ده که پایا نرا طراز	زین عطف هلاک بر آورد	ز مجلس در شتابت خرد	شده سودای شیرین شرد
جو در از چوب کردن بر آورد	در شادی بر دی خوشین	جوهر کشتی ز شیرین سر کشتی	دنان دریم از غم کشتی
زمانی پیش جرم دیر شست	دم عیبی بر میخاند هم	حدیث از هر دری با هم	ز شیرین هر زمان این بخواند
در آن سستی شست بریم	حکایت را به شیرین باز بست	که شیرین که چو سن از دوت	ز ریش من بخت مجور بست
جو میدادش سخن زهر دری	نشته پیکر و عجز در جود	بترک تاج و تخت از بهرین	بسی تیار و غم از بهرین
در آن شکسته شیرین	و ناداری به جای آورد	ملک خوشین در پادشاه	نسبت بهر صاحب کلاه
همیشه غلب کاری کرد بان	بکیتی درین بد نام شست	جو من بنوازم و دارم غم	روا باشد که بنوازی تو
ولی دانی که دشمن گام	عسکری پستان پیار	بگویم من که با او زنده	ترا چون ز غریبه بنده
اجازه ده که آن قصه شری	سر از فرمان حکمت بر شاد	بخواهی بزرگ نیکنا	دگر از پادشاهی با تها

شاید پیش ازین دلیک	بدلگی میان شک اندن	مرا از صدق با تو عهد کردم	که کج بودم کج و دشمن کردم
نهم سوی او و باز پیم	دو آتش با دجتم ناز پیم	جوابش دادم بر کای پیم	سکونت چون کواکب آسمان
حالت را جان بر در نهاد	ملک بر خط حکمت سیر نهاد	اگر حلای تر شد نام شیرین	تو آمد شد بکام از کام شیرین
ترا پی رخ حلای جین نوم	بر رخ سر داناگی کنی کرم	دگر باره شاز بس مددانی	به هر کت کای جان بخواند
من بخش این غریب غم سینه	که دست از بهرین تیار تو	بر دل خوش کن و بخت سینه	بکلی از سر از ار حسینه
بفرمانک بسد خاک پات	پر تار می کند اندر سرت	جو دیم این سخن از شاه بشیند	جوانش نکشت و چون شیند
ز غیرت جشمایش کشت پرچو	ز شک لکش نشاند از کام	رطب خور خار نایدین	که کس شیرین بود حلای پی
مرا با جادوی هم قود سیدی	که بر سازد به با جت	هر از انداز بر پیش دارد	به طاری کی در پیش دارد
ترا بفرساید و مارا کند دور	توز و راحی شوی من از تو	من آن آمو نهاد نیک دام	چنین اف نهاد بسیار خاتم
بنا زن کو صد از پنجه ندان	عطار در اقامت کف بماند	زمانه ماند ریحان و سفالند	در دشتان خشت و پیر نشان
شاید یافتن در هیچ بر	و ناد اسپ و در پیش دور	و ناد و سیت در دی چون تار	جو زن کشتی شوی از دور دی
جسی که زنده و ان جاره ساری	نمیداند از کی زن راست	زن از بهر دی چپ گوید بر	بجوی از جانب چپ جانب
جو بندی دل در آن دور جدا	که حاصل نداری خبر بلا	اگر غیرت بری با در دباشی	دگر پی غیرتی نادر دباشی
بر رخسارم از شادی آرد	جو سپین نام آزادی آرد	بس لکه بر زبان آورد	به خوش نیرک و جان خرد
تاج قیصر تخت شست	که شیرین درین کشت کرد	که درون بر نهم شکین رس	بر او زرم ز جوش خوشین
نمان به که در آن کشتی	که جندان به که آبادی	که کشت آنجده استم درین با	ز خواهی زرم باش و خواهی
یقین شده را چون جرم	که کمال در ناز و حبت خیم	سخن را از دری یکرب کرد	نوازش می نمود و صبر کرد
سوی خسرو شدی پیوسته	صدا جلیت پای دای از	جوابش هم نهانی باز بردی	ز خوشنوازی نهم خوار پی
از آن باز چه حیران ماند	حکایت		
در شادانت کان تر می فای	که نایک باشم از دلدار خود	پار آن ماه را کیش درین برج	که نهان دارش چون لعل در
شناخته کرد در دنی شمشاد	نیامد رعیتی کردن پیش	که ترسم جرم از من کشتی	جو عیبی کشد خود را پیش
نمان بهر که بآن ماه	نهاده دوستی در زرم پری	که برین شوخ آن پری رخ را	شود دیو از بر وی نشیند

پیر زمان کشت ناش	که بدم شمشیر را در تو خوش	به قصه آمد جو یایی پر از خوش	که باشد جو شش آن در می پر
حکایت کرد با شیرین سرخا	که وقت آمد که برده کنی	ملک راه شکار رخ شد	دی از رخ شمشیر کند
از آن اورا چنین آرزو دارد	که از پنهان تیغ شرم دارد	ملک سرشته بودی روزگار	از کشتت روش کار و بار
دلش در روز شب آب آتش	بروز از مردمان عینک و شمشیر	بیدار است دل گرم دارد	هر اس از غم می شرم دارد
اگر چه مردم او است سخت	میخواهد که باشد با تو پیوست	کسی که کرده باشد پنهان	بجای پنهان باشد زار و شرم
پایک سواره بر نشینم	ره مسکوی خرد بر کریم	طرب می سازد خرد و تها	سر آید خرد را دولت جود
ست شمشیر ماه تیری رو	تنی از خویش شهادت خرد	بلدی برزد آوازی بی	که از خود شرم در آری از
کوچکین که مرقم را برستی	کنایت کن تمامت این گیتی	نه هر چه که پیش آید توان	نه هر چه که در زبان آید توان
نیاید هیچ از اصفیت یادم	بی اصفیت اصفان دادم	ازین صفت خدا دوری با	خردین کار و پستوری با
بر آوردی مرا از شهر یاری	کون خواهی که از جانم بر آری	من از پی دانشی در غم خادام	شدم لب خشک و اندر غم خادام
بنین جری زبانی کرده کار	نه از بازی شیرین خبر دار	ترا جری در شیرینی است	که از جری به شیرینی تران
در آن جلن کرزن بودی کی	بکسور نمی تراش شب و روز	خاز و کان بالا بکر یزد	جو پند جو خوش از جای خیزد
کدی جون کم کوثر آزاد	خوایند که چون روم آخرد	جوزاب جو خرد گشت زینم	خطا باشد که در هر یاشیم
سدا که جمن غمخوار و غمخوار	غریب و پیکر از یار میجو	نصا به نیکو کار و پیش	ملک بر فکری و خاد بر شیش
جو فامی دلی با این خردی	کند با او دایمی هم شای	را کرده نشاط و پا دشا	شد چون آب حیوان دریا
امید از مال از جان بر گرفته	پی دلدار و جانان بر گرفته	ز شهر و پادشاهی او فتاده	دل اندر دشت غربت نهاد
به چشم انداز باند تخت و یوان	بنادری در شده ماتد و یوان	دل از هر کام و هر شادی	به بی کاهی و شمشیر نشسته
چین می کشید شمشیر او	سبا و همچون کس زار و لوس	نیاید از بر او هیچ با دی	نکرد از من درین کیسان
نمودی غافل از من شمشیر	عنا که اندک می هیچ تغییر	جواز بریم و شمشیر مهر کرد	طلبکار من بی چهر کرد
کجایا آیدش من در شمشیر	جو بر خیزد ز خون من دلگشا	اگر شیرین در اعدام نباشد	در اعدام به از غم نباشد
کجایا که مستی می جی می	جو یارت مست با وی غمی	جکیم من ازین سپوده گشتا	چه چرخ من از شمشیر و گشتا
جوان در کار راه خورشید	بروز آن به که از در دینم	پس تا جبار را چنان نهاد	بنم خاوری و خاوری ال نهاد
تیشا آن رفیق پوف را	که بر خیزد سلاخی خشک مارا	پیکر گشته تا جند کوشم	لباس مردمی تا چند پوشم

رودا بنود که چون زین شمشیر	کند و آری کم با تاج و آری	کلاه روی که سر جوشن	پیکر گشته تا جند پاید
و اگر خنجر که من تلخ شد	سرو که لعبت صبرم نمی نام	ناکرد و دم زنجیر و گشت و شمشیر	تا آخر چشم که از سر خویش
نشاید حکم کردن بر دین	یکی بر کم طمع و دیگر بر آزاد	و زان پس نه بود بر شکار	بنیاد و طبع ز دماک برزد
که کشته که بر او را دوست	بگو این عفو ناید و دهم	و که کوید بدین بهیمن	بگویش که این شب بس دراز
و که کید به شیرین کی رسم	بگو بار و زده و غم می بسا	و که کوید به خدای کیم	بگو غمت به جوار کم کند
و که کید کم زان لب شکار	بگو در زار لبست و دمان	و که کید کم شمشیر در آتش	بگو این آرزو باد و تار
و که کید بکیرم زلف و دمان	بگو تا کیر می با عا شمشیر	و که کید کم زنجیر و شمشیر	بگو با رخ بر ابر کی بود
و که کید به پایم زان رخ	بگو جوکان حوزی از لعل بر	و که کید کم به لعل خندان	بگو از دور زنجیر آب و دمان
نیکو بر دشت آتش شام	ترا چون عود بر آتش شام	خدا می خرد و خویش	نیاید بر دازیشان خویش
جو تو دل بر مراد خویش	مراد و کیری کی پیش وادی	جو من یارت بدم در کار	میخورم می در باغ و دشت
زوزان می شوی آن محفل	ز روی من به بی غم دلی	به خار تلخ ترین بود ستاخ	جو شیرین شد و طلب غایت
نکستیم تراست که غم ای غم	بد و دوت که بر کید و شمشیر	جانین من کاندازم شکستی	جو نام آور شدی نام شکستی
عل داران که خورده اسارت	بغزلان ازین به باز پند	بغزوی به چشم بر شستی	جو عامل شستی ازین چشم شستی
جو یار آمدی من بودی	جو یار می باشد با من	مراتما خورده می شکستی	کان در کار و ده می شکستی
جو کارم را بر سوا می کشیدی	پس بر آب رعای می کشیدی	برات کشتم را ساز و آدی	تجرب زاتم باز و آدی
نماد از جان من جز شمشیر	کمن کان رشته سر و آدی	جو شمشیر کارگاه و رویت	ز روی کار و از من دور گشت
ز باغ روم کل و آری جوی	کمن تاراج تحت و تاج آری	مزن شمشیر با شیرین مظلوم	ترا آن بس که بر روی نیز و روم
کمن که کرمی آتش زود خیزد	وزان ترسم که آتش زود خیزد	عنا که در راه بهیمن	عنا که در پیش بهیمن
ز ناکن مادرین محبت که تم	خدا می خویش را می برسم	هر از آن بهیمن خور و ن پاد	یکی از بهیمن خور و ن پاد
مرد را می که خرد کل میانه	ز کارت پند لارا دل میانه	ز راه در و خود روم چو پای	خرابی را را ناکن در حشر پای
ترا در بزم شام خوش بود	ز پیکان غم و سان روی ترا	جام آورده کیر این مرغ	دگر بار و بجز اگر دزد و دزد
بوز دیر و دیر کمنی سا	شوم بر عاشقی دیگر کمنی	ترا نم از پی شانه کمنی	دماغی جند را دیوان کمنی
اگر چه تا تم نازک گشت	دل سبکین من دانی گشت	مزن آتش درین جان سبک	رنگی خانه از بهر آتش

ازین آتش که مرا ز خیزان	در نیایش خواجه خست	عفت بر هر زکی چیده ماری	شکستم درین هر موی غاری
ز شب خشم ز روز آسایش	زار تو دره بجای شمشیر	صبور ز جون کم غم خیز	بهر ل کی رسم پای خیز
ز آتش آه من در شهر	بر دور یافتمی دوزخ شری	هر آن دریا که آتش مست	در اسم دوزخی خوانم شتی
ب آب وید بکشتی خیزانم	خیانت را سپاری خیزانم	سکاری به تدری کشت	جوشاید ساخت از پولا دیا
ازین رنق سپید آید با	وید چهره و شمار پای نیازی	نمک کارم کی تو ناکامست	چنین خام از نای ناکامست
و کویز در دوزخ عیال	جوابی جویم آب زندگانی	نه منی هر که میرد تا نمیرد	امید از زندگانی بر نیکو
خود ما را بدانش برینست	صاحبش ازین دقت بر	برین ابلق کی جاک سوار	که در میدان عشق آتش کار
مخ ساختن فرزانگان را	جوشد پروانه دوزخ	بیش از تصویر خام کا	بنای عاشقی بر پیر است
صبور ز از طریق عشق بود	نشد عاشق اگر کس جو	بدینان که چهره برینست	ز خضر و باد و ایم خیم بدو
جو بر شاور خواند این دستان	سبک شاور بوسید است	که از تدریس ماری تو پیش	سکاش تو بر جای خوشت
وزین بس کردش ازین	کشتار از عاشق شد فرهاد		
سخن باید بدانش کج	بت کین دل سیمین ناک	نکار حرمی بت روی پستی	سی سوجن بانوی چنی
پری پیکر کار پر نیان	نمود دی سچ خردی شتر	کشت چهره کوه خلد آشتی	غداش از مادیان دین
دران وادی که جایی بود	ز سیر آوردن او را در دشت	که پیرسون آن وادی خود	عده خزه به بد چون زهر
انداختا چار پا یان دور	جراگاه کله جایی کرد	دل شیرین حساب شیر بیک	جفن ساز دوران تدریس
ز جوب زهر کون جوبان	پرستاران شیرین کشته بخور	جوشب زلف سیاه کند بر دوش	نهاده آن به زین حلقه کوش
که شیر آوردن از جایی خوان	جودار حلقه می چید تار و	نشته پیش او شاپور	ز و کرده نه هر نوع محبت
دران حلقه که بود آن با	دل و زان شاپور کشتی	جوشب زلف سیاه کند بر دوش	نیوید و جوهر لاکشک
ازان اندیشه کان رسو	ستودن چون عطار شری	که است انچه من پس است	جوانی نام او ز زان فریاد
نمادش بر و چون سوزی	خط اکن بر و شکلی	به پیشه چون صفت بخار	زمین را مرغ بر مانی ناک
وقت منده عبرت نمایی	بان شمه کل غارت آید	بود هر کاری است او شاد	تحت استاد باید انگی
باتا و ی چنین کارت آید	ز روی منده تر روی	شود و دار حساب انکشتی	ولیک از موم و کل تر آید

که م زمان و بی سیمان	بدست آوردش برست کیم	که ما هر دو به چمن خرا و بودیم	دوشاکر و یکی استاد بودیم
جو هر مایه که بود از پیر	تلم برین نکند او تیره بر	به تیشه دست بر نشنیدیم	به تیشه شک خوار کند بودیم
جوشاید این حکایت را بر	غم شیر از دل شیرین بر	جوهر و آینه در شید بر	شب صد چشم هر صد چشم بر
تجس کردش بر آن نری	به دست آورد و فراد کزین	بشار و ان شیرین بر دشت	برسم مهران کرسی نهادش
در آمد که نیکو مانتد کوی	که و آمد ملائین را شکوی	جو یک پیل از سطرین و	به تدار و دوش زور مندی
به هر تیشه که شک آید	دوم شکش جوهر و دی	ریشان حرم بر خدش	براجب جایکای ساختش
برون پرده ز یاد است	سیان در بسته و باز کشت	در اندیشه که کعبه باز کرد	جو بازی آورد از پرده
جهان ناکه شمعون با یک	بس آن پرده بخت باز کرد	بیشین حلقه پای شکرین	در آمد شکر شیرین با
دو قتل شکر از باقوت بر	دزدان یا قوه و شک قوه	رطبه پای که سر و شش باز میدا	رطب لاکو شمال غاری دا
بوش آباد آن خرمایی	شکر خواند انکین را جان	ز بس کرد اسب بیکران	شکر دامن به خزان بر
شیندم نام آن شیرین	که در کتب شیرین زان	طهر ز در اجوب بر زان	ز شکر حلقه که شکر کوی
ز شیرینی چه گویم هر چه	بر آوازش نغمی معجز	دران مجلس که اولب بر	بنودی کس که حالی جان
کسی را کان سخن در کوش	که انا طون بدی از کوش	جو گرفت آن سخن زان دور	ز کوی خون کرفش در جگر
بر آرد و دار جگر آبی	جو مصروفی ز پای شاد	بر روی خاک بر غلظت بسیار	دزدان سر کوفش چید جان
جو شیرین دیدگان ارام	ولی دارد و جو غرا و دام	هم از راه سخن شد جاده	بدان دانه بدام آورد جان
بس که گوشت کای زان	خواب خواهم که کردانی	بر جاک دست و دستا	کمی در کارین نصر استواری
یکدم دوست و معراج	طلسمی که شیر آسان کیم	ز ما که سندان یکدم	یا یکدم حکم جوی او شک
که چو بانم انجا شیر دشت	پرستار نام انجا شیر دشت	ز شیرین کشت و کشت	شده شوش ازین فراد کین
تخم را شنیدن می توان	ولیکن نمک کردن می	ز بانش کرد باغ را فرات	نهاد از عاجری بر وید
وز انجارت پیر و تیشه	کرفت از جویانی تیشه	حکایت با زبانت ازیر دشت	که رسم کوردان باشند دشت
ندانم تاج یکوید بکوی	زمن کای که می جوید بکوی	ریشان آن حکایت بر کشت	بجهای که رفت از سر کشت
جو که گشت ازین اندیشه	کنند این حکم را بر دیده	دران خدمت بنایه جاکش	که کار نمازینان با ز کشت
خان از موم وید اندام	که می شد ز زخم شک جوی	به تیشه روی خارا بکشید	جو پید از شک جوی میرا

چکامه از میان سنگ خارا	جو دریا کرد جوی اشکارا	ز جای کوهستان تاد کاخ	دو رویه سکنان و شاخ برینا
جان تیره کرد از قصه جوی	که در درزش میخیزد روی	جو کار آمد با خوض حوضت	که حوض کوشش میسر شد
در آن حوض که در آن سنگ	روان شد آب کنی ز آب و ش	بنا جندان تواند بود و ش	که بتاریا بدیش در کا
اگر صد که باید کند پر لاف	زبون باشد بدست آدمی ز	جو چاره کان بی آدم ندان	مگر در آن کنج پاره
خبر بد شیرین را که در دانا	بمای حوضت جوی کشتا	جان که کوهستان شام شک	بی حوض آید بیای خوشین
بهشتی پیکر آمد روی آن	بگرد جوی شیر و حوض کشت	جان پنداشت کان جوش	مگر بدست آدمی است آفرید
بسی برست ز ناله آفرین کرد	که رحمت بر جان کس خن کرد	جو رحمت دور شد نزدیک	ز نزدیکان خود برتر نش
که است ویت راقی چون کز این	که ما خود در دستش کردان	ز کوهش جراحی چند برش	که عقد کوش و کوه بند برش
ز تری هر دردی است دانی	روز و هر دانه شری حسدا	کش داز کوش با صد غرض	شناخته کرد کس بتان و بند
جو وقت آید بکین و شایم	ز حق خدمت سر بنایم	بران کچه فرما د آفرین خوان	ز دستش بستد و دنیا پیش
در آنجا راه صحرا نیز برشت	جوطوفان اشک صحرا بر برشت	زیم آنکه کار از نوری شد	بصد و دی زدم دور مشید
<p>جودل در عشق شیرین شد</p> <p>بختی بیکد شش و ز کارای</p> <p>جودل در عشق شیرین شد</p> <p>نه صبر آنکه دارد و صبر دوری</p> <p>جو دیوار رحمت مردم کز آن</p> <p>سی سر و شش و شش کل</p> <p>دو تازان شد که از ره خار</p> <p>ز دوری کشته شد ای پیکار</p> <p>ز ناله بر هوا چون مکه سستی</p> <p>ز کبری برده عشق آرا داد</p> <p>ز جود جی دشت حد جایی</p> <p>ز غم ترسان شیار و سستی</p>			
<p>بر آورد از دودش بکافور</p> <p>ز بزرگ آنکه سازد جاسوری</p> <p>شان خیزان ترا ز پیا خیزان</p> <p>جو کل صد جایی پیا خیزان</p> <p>جو خار از پای خود میسازد</p> <p>شده دور از سگای پیکار</p> <p>فلکها را طبق بر سر شکستی</p> <p>به جوش آورد و جنت انعام</p> <p>روانش بر هلاک خوش کشت</p> <p>جو مار از شک و کز از جوب</p>			
<p>بختی بیکد شش و ز کارای</p> <p>ز دونه دلش ز پایی در کل</p> <p>کز کوه و دشت از پیا خیزان</p> <p>ز کبری بیلید و ز ناله بیل</p> <p>نار خارش غم دایم دیدن</p> <p>ز خون سر سافت انشائی</p> <p>جو طغی تشنه کافور پیا خیزان</p> <p>رسیده آتش دل در دشت</p> <p>بلاور پچ را آماج کشته</p> <p>جان در میر سید از دونه</p>			
<p>می آمد ز دشتش هیچ کارای</p> <p>می آمد ز دشتش هیچ کارای</p> <p>ز دست دل شاه نکت دل</p> <p>دو دور که دشت افتاده</p> <p>که بر دل زده جوان بخت</p> <p>نار تغیش بر این سپهر برین</p> <p>بید آردی از رخ لاله</p> <p>ندانند دایه را و آبر نام</p> <p>ز کبری بخت و جنت جوش</p> <p>بلاور از ناله زین از حد کشته</p> <p>که جادو از شک و کز از جوب</p>			

چکامه از میان سنگ خارا	جو دریا کرد جوی اشکارا	ز جای کوهستان تاد کاخ	دو رویه سکنان و شاخ برینا
جان تیره کرد از قصه جوی	که در درزش میخیزد روی	جو کار آمد با خوض حوضت	که حوض کوشش میسر شد
در آن حوض که در آن سنگ	روان شد آب کنی ز آب و ش	بنا جندان تواند بود و ش	که بتاریا بدیش در کا
اگر صد که باید کند پر لاف	زبون باشد بدست آدمی ز	جو چاره کان بی آدم ندان	مگر در آن کنج پاره
خبر بد شیرین را که در دانا	بمای حوضت جوی کشتا	جان که کوهستان شام شک	بی حوض آید بیای خوشین
بهشتی پیکر آمد روی آن	بگرد جوی شیر و حوض کشت	جان پنداشت کان جوش	مگر بدست آدمی است آفرید
بسی برست ز ناله آفرین کرد	که رحمت بر جان کس خن کرد	جو رحمت دور شد نزدیک	ز نزدیکان خود برتر نش
که است ویت راقی چون کز این	که ما خود در دستش کردان	ز کوهش جراحی چند برش	که عقد کوش و کوه بند برش
ز تری هر دردی است دانی	روز و هر دانه شری حسدا	کش داز کوش با صد غرض	شناخته کرد کس بتان و بند
جو وقت آید بکین و شایم	ز حق خدمت سر بنایم	بران کچه فرما د آفرین خوان	ز دستش بستد و دنیا پیش
در آنجا راه صحرا نیز برشت	جوطوفان اشک صحرا بر برشت	زیم آنکه کار از نوری شد	بصد و دی زدم دور مشید
<p>جودل در عشق شیرین شد</p> <p>بختی بیکد شش و ز کارای</p> <p>جودل در عشق شیرین شد</p> <p>نه صبر آنکه دارد و صبر دوری</p> <p>جو دیوار رحمت مردم کز آن</p> <p>سی سر و شش و شش کل</p> <p>دو تازان شد که از ره خار</p> <p>ز دوری کشته شد ای پیکار</p> <p>ز ناله بر هوا چون مکه سستی</p> <p>ز کبری برده عشق آرا داد</p> <p>ز جود جی دشت حد جایی</p> <p>ز غم ترسان شیار و سستی</p>			
<p>بر آورد از دودش بکافور</p> <p>ز بزرگ آنکه سازد جاسوری</p> <p>شان خیزان ترا ز پیا خیزان</p> <p>جو کل صد جایی پیا خیزان</p> <p>جو خار از پای خود میسازد</p> <p>شده دور از سگای پیکار</p> <p>فلکها را طبق بر سر شکستی</p> <p>به جوش آورد و جنت انعام</p> <p>روانش بر هلاک خوش کشت</p> <p>جو مار از شک و کز از جوب</p>			
<p>بختی بیکد شش و ز کارای</p> <p>ز دونه دلش ز پایی در کل</p> <p>کز کوه و دشت از پیا خیزان</p> <p>ز کبری بیلید و ز ناله بیل</p> <p>نار خارش غم دایم دیدن</p> <p>ز خون سر سافت انشائی</p> <p>جو طغی تشنه کافور پیا خیزان</p> <p>رسیده آتش دل در دشت</p> <p>بلاور پچ را آماج کشته</p> <p>جان در میر سید از دونه</p>			
<p>می آمد ز دشتش هیچ کارای</p> <p>می آمد ز دشتش هیچ کارای</p> <p>ز دست دل شاه نکت دل</p> <p>دو دور که دشت افتاده</p> <p>که بر دل زده جوان بخت</p> <p>نار تغیش بر این سپهر برین</p> <p>بید آردی از رخ لاله</p> <p>ندانند دایه را و آبر نام</p> <p>ز کبری بخت و جنت جوش</p> <p>بلاور از ناله زین از حد کشته</p> <p>که جادو از شک و کز از جوب</p>			

دماش را جان سوداگر	کران سوداگر است	ز سودای حال آن دلروز	بر من پایی سحر و شب و روز
و کم که بد به شیرین در دست	بدین آواز آوازش بلند	هرای تر جان دارد ناز	نار نشیر میتر سدا ناز
و شنان یاری پند پیغم	بیدار می از و خند پیغم	ز بس کار و پاوان سیمین	زانش کرد و خواهر خوشین
که هر سحر بر قصر شایانی	شود راضی جوینو شد پای	ملکت بر کن کوش کرد این	سوس هر دل فروزان
و هم میدان هم بهتر که ایند	و دیل بر یکی خوشتر شد	جو چندی را و کن باشد خرد	ببای شد پیش آید بدید
دل خرد و بی شادمانی	که با او پدی حدیث است	بدیک نوع غیرت بر دیر	که صاحب غیرت است او دیر
و ان اندیشه عاجز گشت	به حکم آنکه در کل بود پیش	جو بر تن چهر کرد و در دند	زیر آید سنی سپرو از بند
نشاید کرد خود را چاره گنا	که بهار است رای در دما	سخن در تن درستی تن در	که سنی را حدیث است
طیلب از جند کید و نبض	به بهاری بدیکر کس بد	ز تر و دیکان خود با جوی چند	نشت و ز درین سنی قی
که با این در بود ای جی	بدین حقه چو بکوه بزم	کرش با غم به و کارم است	و در خون ریزش خود پیک
بسی که کشیدم اندر پاوش	که عیدی کنم ی روستای	کنون بر من که عید آن	که در آتش عتای خرد
خرد میدان چنین واد	که ای دولت بدیدار تو	کین مولای تو صاحب کل	به خاک پای تو سوگند
جوان اندازد عمر دراز	سعادته و دور کار است	کران است را تدریس بزم	نزد آسمن کز رش ز چرخ
تحتش خواند باید با صد	ز رانسانی بر و کردن جود	ز تر و دستان کزین بر	بدین شیرینی از شیرین
بسی که از ز کور کرد	بر آسمن کور بری زور کرد	کرش شوان بر زور دل	بسکی بپیش شغل کرد
که تا از ز کاید کارا	که در عمر در پیکر آن	جوشه شیند تول این را	طلب فرمود و در کن
بزرگان جوشش نشند			
چنین فرمود حسن و مود	فرمود از خیر مودیان طلب		
فرستادن که تا او را جویند	یکایک حال با او بگویند	به بهر نیک هر امنون کرد	که او را بر تو مار پاست
اگر پند کو سپر سحر از	و شادان که او تشنه	پا و روزه در دمنزد	حمد و انا به کار و خرد
چنین فرمود خرد و صا	به بهر جانب که بپیدان	رسانید از منش او	بگوید شکر داریت پایی
تحت این کیند از هر شمار	کیند از با طفت آید	نشد هیچ نوع آردن	با عازای تمام آوردن
مدکاری توان کرد	که شاید ساخت از پود	جو پندش لطیف و با	بدیدار بیدان را از

که خرد و رای آن دارد کرد	سند هست از آن خرد	بر و برقصای کرم خواند	که او را بر تو مار پاست
نقی خاص تر با جند سر	برون آمد آتش از دل	پادان گشت چون پند	که آن پند جای پی
که خرد و دین آواز دین	دل از شادی جدا شد	غم فرمودش از شادی را	حالی پی شمارش در سر
هر آن کور را پاد و ز خرد	طلب که هر خردان فرمود		
وصیت کرد هر یک از	بدین خدمت نیاز است	نیهان راه جوی بر رفت	پی و با در ادبی گشت
به خدمت قاصدان بر بای	به فرمان ملک ز نادر	در آن وقت آفتاب از رشت	به از جهان زمین سلف
به هر جانب روان شد	صبارا کلستان سم و دوی	جان بود از خوشی چون گل	عوس و هر در زین
زین آسمن از جهان دور	زمین را رنگ و آواز رنگ	به هر کجی را چمن بر سیده	بساط خرمی در وی کشیده
هموار و شاد از گلشن	جور و ی آسمان گشته	شمال از نیم در دیده پرده گل	ولی در شانه کرد و جند
بسان پر طوطی که جوش	ریا چمن هر یکی بر سپر	کوزن و کور در هر و غازی	حمد شادی کن از بهر یار
ز کلبا خیمه در کج باغی	ز هر جی کسود و جبهه آب	ز بر کلبای پسرخ و لاله	تو گشتی آب و گل و پاد
ز هر شانی نموده که	نیم صدم در هر کلستان	جو بوی بر جال کل	من را سایه بر سبیل
ریا چمن صف زده در باغ	درم در میان ز شاخ هر	بخورد و با ده رنگ ناز	بسان عاشقان پیوسته
زده در سایه هر سرخس	شتابن گشت از جام	وقع تن به نیل و فرشته	بیند ز کرم و دیشته
میدج کل زبان سوپن	ز پای جوی و نیل	حباب آشفته از باد بهاران	زمین آسین از کرم شان
شکوفه بر شاخ در خان	به هم پیچیده همچون برگ	از آن زینت که آب و باغ	بود عاشق شدی هر کس
رسیده عاشقی تا سر و شاد	نیم صدم آورد سپر	صنیر فاخته در باغ و گلزار	خردش لیک ز برنق کما
بران کلبای نوز و زنی	غرل خوان آمده با ساز	جو در کلبش پیدا و جود	زبان کلبا و می ناید
بوت صبح میل کلستان	همی آمد ز هر شاخ صدای	ز می صنع خدای پی جود	ز صفت کار را آورد
ز هر شادی ز هر مرغی	ز بر آغاز کرد و منظر	عقابان در هوا بکوفه	تدوان در چمن با هم
به عشق دل ز جوش کرد	گرفت بر سپر کسار	جکا و ک خرد و خوان	صنیر مدح خوان از بهر
غزبان کرده با نازان	سر شکستان بر کل	ز ساز پی خوش آویز	کلند و شورشی در لاله
بوت صبح چون زنده جوان			

زنده در بلخ و بستان کجاست	شده بهمان در و چون پر طوطی	شادان درین هر یک است	بر تاحی لاجور او آید
لب بر تاج و جواهر کجاست	جهان از نور دیده زنده گشته	زمین بر سید شریف چنان	مواد او در دوح نباتی
عردسان ملک در پرده سا	عروس عالم اندر حفته بازی	رسیده شتری در خانه ماه	شمارگان اندر شکر گاه
بمیزان در وصل بگرفته آرام	ز سر کرده بر دوش استوایم	عطار در شرف باز هر دم	زان شتری و ماه با هم
تپش کن و شادی بنماید	بند می کرد و خوبی نماید	بوتنی کاخر سعد آن نظر کرد	زوان کشد چون سیاه
ده انچه اندی فرما در شمشیر	شام و صبحدم چون باد فشد	نهاد پای دره رنج در	گرفته هر یکی بای فراموش
میرفت اندر راه پریان	همه کیدل شده ز باد جوین	خبر برسان میرفتد چون باد	نشسته و نشان حال فرما
یاغ و راج در لاسون و ک	بگردید هر دای طلب کار	بگردید ندر و زی چند در که	نهان از آدمی و دوزار نوبه
به هر کوه و صحرایر کشت	به هر جای که دانستند فشد	همه اند طلب یافتند	بسی جنبند و کمر یافتند
کسی کا ندر جهان خانه ندارد	سر خود را به جایی کی در آورد	که چون کل آتش خود جویند	کسی کو عشق جوید رویا فشد
جنار و سپید را دانه تپاند	بلکت و شیر را خانه نباشد	جو بسیاری بگردیدند هر جا	دران کوه و پابان از سر پای
از و هر یک نهاده داشت	ندیده هیچ کس از وی نشانی	بمیشدش همه کوه و پیمان	سوی یافتند آن کوهر از کان
چو تخت روز را تاج دادند	ز دوزخ و دوش را تاج دادند	همه شب آن جوار از دان جاک	تخت از طلب تار و نشین
چو شد از آیات شاه رنگین	بر آمد دیده بان قلعه روس	جبار را در ز زینت دادند	ملک را تاج خیم بر سر نهادند
ازان کا در طلب پی ساز	یکایک سوی خبر و بار گشتند	همه با رنج و غم ران سی بیجا	همه دشت و سرگردان چو
ندیده را حتی پی سودا ند	ازان مصد و پی مصد و دنا	همی کشند با خود هر یک این را	که ز ما و چنین پی نام دادند
اگر وی زنده بودی در	بیا مردم که کشد پی فاند	عجبر آنکه هر بنده هر آزاد	حدیثی پس نمیکند ز زما
مگر نا که در افتاد او به جایی	که پیش پس نبودش هیچ	همی فشد و پا در ره کشت	از نشین هر یکی جانی فشد
یکی نماند تاسمان بگردان			چو بدان شکل بر سر را
جانی دید باقر نسیدین			هر زبانی و هنر بان روشن
تبا و جبه و پیر امتش چاک			بر و هر سوی چون غاری تپید
کی و پیش نهاده زاب بر سر			عبار عاشقی بر رخ نشسته
ز شیرین عشق بر جان دود			نه جویای طمع از ناتوانی

کسی نالان جور عد از مهور	کسی گریان جوار نو بهاری	نه عمرانی که با و از ان کوید	نه دسادی که در مان بار خویید
تا در غمت کس را بر شمشینی	نه در غمت کس را در شمشینی	نه اسلی که بود غم از کارش	نیاری که بود در کار نیارش
ولی پراونده ولی یار مانده	ز کار ادا شده و در کار مانده	جوش ز غم آن کشته رخا	بسان شمع آتش در دهاش
ز سر تا پای آن سیکن تظار	عزنی دید پی تیار و بار	بدان تا که در دست بخور	که از شیرین جدا ماند و بچور
جو مقاصد دید کان جود غم	<p style="text-align: center;">سوال که در خاصه اندر ها</p>		
سلاش که دو پر سیدش که چو			
جرا ادا ده بر خاک زاری	جربودست این نشان مهوری	ز غم خورون جراتی چنین زرد	جرا ادا ده تو نیستی فرد
جرا از بینان دوست از کارا	کجا آن دست برد و روز نما	خمر نای تو تا مرغ جهان شد	کشمای تو یکسر دستان شد
جنان دوی تو با سر بخیر	جرا مانندی چنین پی زود تر	رمان کن یکسی از خاک بر خیز	جو مردان با جهان یکی پان
ز غم برخیز و چون کار دا	بی پیشین و چون من شاو	طلب ز دل نیار و جز که با	غم از دل بردار و جز که با
خفاف بر مدارا ز پرده او	زاجون نیست با پرده می	کمن تا پرده بازی عشق باز	کمن بر پیدی و عشق بازی
جربودت کا ندین دیر معاش	جرا ادا دت کر نیان مردنا	جوشرب بودتای عواره	در تلخت میشت با سر انجام
بهر اندر جو شیرین یاد داری	جرا عمری بتلخی میکداری	جهان با خویش دارد نه حاصل	تر مانده از چنن از کار غافل
جو عترت آفر از عقلت آید	زمانه کار و دیگر کن نماید	روایت زین جهان خون ز	تر باشی عود نه با در دست
درین زمان که متی بر سر	جرا دانی که تر خندست بر جا	بسان که از زمار نهانست	جو پیدای شود و تو پنهانست
ازین سودای پوره جدا	زمانی با خلایق آشنا شو	بسان سرو شوا زادی بش	غم از دل دور کنش دی
جهان من کا ندین و جندین	که داند کا ندین پرده چه با	جو کا بیان جبار است با	جرا در غم نشیند و عاقل
جربشیندین سخن فراد غنا	بسختی سر بر آورد از سرخا	جرا بشد از درد دل شکسته	کمن ری که دم از جگر بسته
جو دکتای مبارک پی جرد	که زین کمن در اجهان تازه کرد	جو پسر منی عالم ای جوانم	دمان غم دارم که نه زرد
شم از پنج و ده و ادا ده	دل بر آتش و جانم پر آزا	جو موم از دوی شیرین دوا	تنی چون شمع بر آتش نشاند
ز آستوب زمانه دل پراز	جنادیده ز سیاهان کرد	نشد کارم ز کرد و نه سچ و دلا	جو کردن کا دمن شد زرو
ز شیرین و عده شیرین ندا	بتلخی روز کاری میکدارم	جو می پنی مرا چنان تر از ما	باشد حاجت پرستش نیک
ز شیرین تلخ کشته و روزگار	برین سخن که می پنی که دارم	که در صد غم یا در غم کم	همیشه بچین می پنی چو کم

مکنده پاکبازم در جنبانی	در از عشق دادی کشتی	غنایا بی از عشق را ندی	در ابادیده چون در غم نشی
ولی از آنکه از غم غریبی	در از چرخ محبت آگهی نیست	جو فزایدی باید عاشق و	که نام عاشقی بروی توان
در از عشق شوریدت زایم	بیدارم که جویم در کجایم	تو خود روی نداری عشق در	تو پدر روی نداری در دل
که پی تیکم کس خطرت خوا	کسی با خورده می پستی ندان	عاشق کجا دانی حال	عاشق ترا چون که علم احال
چون در عشق آن دلبر چنم	همان بهر که روی کس نیستیم	ز حال من کی آگاه بشد	که شیرینش را در خواهی شد
کسی زایم که چون چرخ دانی	بکار عاشقی بر می بندست	نم شخصی که عمرم رفت بر	بنوادم در جهان بیکلف آزاد
ز بخت غریب آسایش ندیدم	جز آن کامن زدم غار را	کسی جوی بریدم جویم بستم	کمی تیشه زدم غار را شکستم
اگر لطف شیرین یار بودی	کجا آن دست بردم کار بودی	خان جوی بریدم من ز	که کردم بر خلائق آتش ک
چنان صنعت نمودم من ز کج	که عاجز شد مندر اندر کج	ز شیرین تلخ کشته روزگار	برین غمی نگه می بینی کدارم
چنان شهرت انداختی	که نام ماند خواهی پستی	جو تلخی بهی آید حاصل کن	ز شیرین تلخی باید دل
میخواهم کندن جان و جان	که برین تلخ شد این زندگانی	جو کشت این زندگی برین	تو خواهی لطف کن خجایی کرا
صاحب رنج تو از حد رفت	بیچاره را در قاصد فرهاد را		
ترا این رنج و محنت آید	نماند رنج بر تو جاودانه	که شاه خردان خورشید آفتاب	به حاضر کشتن رستم شتاب
اگر رنجی بدیدی در زمانه	که دست او بر عالم کرای	ز ساد و پست من پست	تو دیکت مرا می من خلعت
منم قاصد از آن خورشید	زمانی با تو در خلوت نشیند	بر آساید ز دیدارت زنی	کند فرق تو کوهرشانی
میخواهد که رویت را بیند	همه گوش حوس روی تو را	حکایتی تو جلالت بیند	بسنده است هر کوان بید
بر زکات جلالت در انتظار	که روزی چند بشمارند	اگر چه قصه تو می شمرد	ملک دانند که مار را انتظار
مگر کاری در کردار بند تو	دور از کشتن فرهاد بخت قاصد را		
خدیجه جند چون قاصد خود	از آن حال از آن کشتن	زبان بکشد و کشتنی در	ز خود آن کوی برده و کار
جو فزاید آسمان تدبیر	چنان که بندهم از او کشتن	ولی زین کشتی پی ما	تیاست کشت برین کشت
بیداری من از تو شادم	ندارد پیش من خود و زن	تو بیدم چو کشت از غم فزاید	بلزیدم چو کشت از غم
غنای کنش ز شاهان و وزیر	سپهر تا در غم و محنت را بستم	که من روی غریب تا توانم	چنین نشاد و ده پی آید نام

چنین غمگین گم پستم درین	کجا خاستد جان آرزو در	کجا دانستد شاهان مرده را	کجاست خاستد جان آرزو در
اگر خوشی را که بکشد ازین	سوکند را در قاصد فرهاد		
زمن او در دیوان بی سست	کجا او در شاهان می سست	جو عمری شد که هم جنبی نام	کجا او در شاهان می سست
مرا چون که کندن سینه جفا	پادشاه مندر پستان جفا	شیرینم تلخیت در کام	شیرینم تلخیت در کام
جو کارم هیچ سامانی ند	مرا در خانه حلقی کی کرد	کسی کا در جفن اشاد	کسی کا در جفن اشاد
شاه من سست پذیر جفا	در کز کی کند مار اطلک	زمن مجسم بی نور کرد	زمن مجسم بی نور کرد
شاهزاد دل برد بایک خوا	ترید چون من را بزم شاه	مرا دیدن چمن جیان و خور	مرا دیدن چمن جیان و خور
بشادی یاد دارم روزگار	جانی که کند اسباب کار	جو می می که جانم در عزت	جو می می که جانم در عزت
طرح دارم ز قزاقی و دیشار	که چون وقتی رسی تر دجبار	نیاری یا دازین جیان و خور	نیاری یا دازین جیان و خور
بکور فتم زهر سویی و دید	بسی جستم من او را و ندیدم	بدین معنی ز من کوتاه کن	بدین معنی ز من کوتاه کن
کای دغیب را بکدار	بدین ره رو کند پرش	یک صحبت با من بکدار	یک صحبت با من بکدار
بهر سکنی نیاید بود زین	بهر دم هم بناید بود عین	بتداین دم که داری شای	بتداین دم که داری شای
بیاید از پی پندار و بهبود	کباب تازه را کردی فک	دی کار و در رای غم بر آید	دی کار و در رای غم بر آید
اگر پنهان کنی مار را ز دید	ترا من بنده باشم ناخیز	بهر حرفی که بر کنی زبانش	بهر حرفی که بر کنی زبانش
و کرباره زبان شود آن	به جان بخش جهان بخش	که بهرام زیزدان و زیز	که بهرام زیزدان و زیز
بوجودی که ز داین دهر شد	بعبودی که خلقتش سپند	که من کاری ندارم ازین	که من کاری ندارم ازین
تبار برش و در پندار کرا	شرف کن تیج شاه سرا	سخن بسیار شد بر خیز و نشین	سخن بسیار شد بر خیز و نشین
بسوزنی که خورقان درویش	بکشتاری که با او کشت بسیار	براست او که شهید اند	براست او که شهید اند
ز خاک راه همچون باو برت	بدان آسپی که قاصد داشت	پاد عشق شیرین راه برد	پاد عشق شیرین راه برد
یکی خنده ذکر در راه بود	بهشتم روز در درگاه بود	بدرگاه ملک نشاندنش	بدرگاه ملک نشاندنش
نهاد تخت چون کرد و پای	بر و بر شاه همچون آفتاب	نش شاه بر کف جام باد	نش شاه بر کف جام باد
نش شاه ز تخت زین	بکاش در بند خنام شیر	شاه منی که راجع نهاد	شاه منی که راجع نهاد
می چون لعل اندر جام کرد	تبان نازنین دلها سپرد	می چون آتش اندر جام کرد	می چون آتش اندر جام کرد

بر آورده شراب لعل در جوش	سماح سلطان دلخ و دانا	شسته خوش شسته با دلی	خبر داد غدا خاشاک در
ز شادی خواست از جادو	یکت یکت در در کدو	شکوه خردی بر خود نگذاشت	خجل شد آنکه او تاج و کلاه
بزم و انگی گورا در اید	وزان جندین زمان بر روز	دور و دندش از در چون کی	در افاده جی حسی با نود
نشان محنت اندر سر گرفته	ز بی چویشتن در بر گرفته	ز روی گشته پیدای	بر و بیکریه و دران بزا
نه از نشان مراد و راد	نه از دوران مراد و راد	به دندش پشتر شاه	بوند اندر دلش خج آه
نه در خسته که دود در	مناظره کرد خسته با فرهاد		
غم شیرین جان اندر بود	بگردش پیل بالارفت نند	جو که هر در دل با کس کی بود	جو شیران چه کرده در برین
ز پایی آن پیل بالان	ز لب کشت خرد و کج کوه	به هر که که خرد و ساز جی	که پیر وای خود و خرد و خور
جو میانه نیا بد چشم در	سوی باز زمان نه بافت	پیریدش که حال چیست	ز که هر باز و خاشاک کی بود
جو زین جوا لعل شاد	کبت از دار ملک آشنایی	کبت از عیال بخت در چو	جو بش هم بکته بازی د
تختن باز که کج ای	کبت از عشق از آن	کبت از دل شای کج	جو در عاشقی چون ربوبی
کیا جان فروشی ما و	کبت از جان شیرین	کبت از کس که با شرم در	کبت از دله خرد و جان
کجا عشق شیرین بر تو	کبت از کس که با شرم در	کبت از کس که با شرم در	کبت از دل تو می گوی
کجا دل نهش کی کس	کبت از کس که با شرم در	کبت از کس که با شرم در	کبت از کس که با شرم در
کجا که کج خشم تراش	کبت از کس که با شرم در	کبت از کس که با شرم در	کبت از کس که با شرم در
کجا چون بوی سویی او	کبت از کس که با شرم در	کبت از کس که با شرم در	کبت از کس که با شرم در
کجا که زهر پیش خنود	کبت از کس که با شرم در	کبت از کس که با شرم در	کبت از کس که با شرم در
کجا آسوده شو کج کار	کبت از کس که با شرم در	کبت از کس که با شرم در	کبت از کس که با شرم در
کجا که صبور کی درین	کبت از کس که با شرم در	کبت از کس که با شرم در	کبت از کس که با شرم در
کجا در غش میری ز کس	کبت از کس که با شرم در	کبت از کس که با شرم در	کبت از کس که با شرم در
کجا که بکند بروی کجی	کبت از کس که با شرم در	کبت از کس که با شرم در	کبت از کس که با شرم در
کجا که رشتت سخت زارت	کبت از کس که با شرم در	کبت از کس که با شرم در	کبت از کس که با شرم در
جو عا جگشت خرد و جوش	نیامد نیز رسیدن صواش	چس گشت که از خاکی با پی	نزدیم کم برین حاضر جوا

بزر و دیدم که با دیر نیام	جو زورش نیز بکشت از نیام	کشت دانه زبان چون تیغ فولاد	نگذد الماس بر کوب
که راست کوی بر کز رجا	که شکل میتوان کردن بدان	سیان که راهی کند با	جان کج بچیدن مار باشد
چین تدبیر کرد دست بر	که کارست و کار چک نیست	حق و حرم شیرین	کزین بهتر ندانم هیچ
که با سر درین حاجت در	جو حاجتم این حاجت را	نه چینی هر کز از من چر کوی	بر ارم هر دای را که جوی
با یون در یارم جا بخت	میوان بر از ارم پا بخت	بهر طاکمه خدمت کرد با	جان شریلی بجای آورد
دل خرد و خدای من	بهر ک شکر شیرین بگوید	جان در خشم شد خرد و زو	که خاشاک خواست از دود
و که رگت ازین شرم طرا	که گشت این که من کرم	و که خاکست جوشاید برین	و که بر کج شایید کین
بکری گشت از بی شرم طرا	و کزین شرم بر کردم	سیان در بند و زور و بخت	برون و دهرت بر جوش
جو بشنه داین سخن فراداد	نشان که حجت از شای	بکوی گرد چرخ و زور و بخت	که هر کس خواند آن تو نش
به حکم آنکه پشکی بود حارا	بجی روی آن شک	ز دوی کاه خرد و با	برون مذکر که بخت
جو شیر شد از آن ایران	بدان کوی دوان پش	بدان کوه و کمر بخت	که در بخت و خرم تیش
بکوتی جویستی شک	جو اندر دی کن و شو پار	بر آنکه از سپان آس	که درش کرد ماه و شاه
بیش صورت شیرین	جان بزر و کمانی نش	بدان صورت شیندی کجا	جو اندر دی جکر از زهر بانی
وزان دند که اندر چر	چو کرد آن هر زن با آن	اگر که بر با گر کان	بدین شیر روی زان بخت
جو چرخ طاعت نایز	جو بند رفتن و جاد امر پیش	سیند رفتن و جاد امر پیش	
جو بند پرداخت و نایز	کجه انداختن کشت	چهره شک پی ترا	به هر خارش که بان
نیامدی ز وقت صبح نیام	نیامدی ز وقت صبح نیام	بمیدی که بر یاد دلارام	شبا سکام که خجی
سیاهی رسیدی شش	علم بر غایتی سلطان	سدهی زد یک آن	زبان
کوی حجاب خشم نش	دوای خشم و دود	بتیمین بکین دل	جاکستی بدینان
تو دنگی جو که هر پای	من از نسکی جو که هر دل	ندای پیچ کردی بر دل	پاد آور زسی طبل من
که آری یک زمان اندر شام	دما از نسکی از نسکی	و که بکد از نیم بخت	جو باشد پی تو در پیش
برامد تو این کان میکم	پس که که جویان میکم	زانی پیش بکریستی زار	بر از کوه نمودی عذر سیار

وزنجار شدی بر پشت کوه	بر پشت اندر کوه تبار اندو	تظکر دی سوی قصر لارام	براز کجاست ای سپهر وکل اندام
چکر پا لوده را دل بر سر و	ز کار افتاده را کاری آفر	راوی دادی را ورا وکن	امید نامیدی را و فکن
خود ایم که از من یاد ناری	که یاری بهتر از من یار داری	ترا تا دل چشود و بشا	غری چون نت کی یار بشا
تویی از من همیشه غافل تو	بیش شاه چشود و خوشد تو	نگارده چنین من با و سکن	برای جان شیرین جان شیرین
تویی دل منوای چکت بست	سرم دل در سوای چکت بست	اگر جباری ای بدر میم	بس از جی و عمری در ضمیرم
من از عشق تو ای شمع شاد تو	برین روزم که می پی برین	برین دلیزه شکست آفرید	وجودی دلم از شکست آفرید
تو مستی با شراب و رو و سده	و با بانشک بکارت هست	و ام سخت بد و ازین گرفت	کز نیسان بختی درین گرفت
اگر ز آس و سبکت رویم	و ناز شک آس و سبکت رویم	مکن زین پیش غاری بر و شک	غری اکنش جان مار و شک
ترا سپیدی فریبست با تا	که داری بر یکی پهلوی و قصا	تو با جمعی نشسته خرم و شفا	نشاط از آذ کرد و از غم آزا
منم به چنین برشته مانده	ز شک لاغری ناکشته مانده	و عشق سوزم و می سازم از دور	که پروانه دار طاقت نوز
از آن تو یک تنی نایارین	که باشد کار تو دیکن خطا	ترا دوری و از شکستی	برنی در چشود نشستی
خطا باشد و از شکستین	رو ابو و چنین دل شکستین	به حق آنکه یاری حق شناسم	که جز کشتن من بر سر پاشم
بکر که بدغم تا هم رایی	که درین به عازین زندگانی	مدام طالع و مولود و جنت	بین طالع که من زادم و جنت
خاتم که کد این خاک آیم	که چون کرد و همیشه در شتم	بر وزن ساره بر میا باد	بخت من کز آناده مزایا د
اگر در تیغ دوران جنتی	ترا ناخن جرا باید داشت	و کپی میل شدستان کرد	جرا بخند ترا بشیر و در خون
بدان شیرینی که اول در دشت	که چون از جوی من شیر خوری	کمی نیادم به شیر شک آرد	که دارد دشت را بشیر و شک
بشیری چون شبان و ستم	که در عشق تو چون طنکی شرم	پاد آرم جو شیر خوشگواران	ز او بشم کن چنین شیر خواران
کم شیرینی و می ای جان تو	در من شیرین کنم دایم جا	بخیزد تو کز اندام یار و غوار	و ای یار و پی غوار کردار
زبان ترکن بخوان این شک	بر و ز دشت او شیر و شبا	بدانی اگر چه ستمی تو در دشت	ترا نکر و از جان میکش پیش
ز دولت مندی آن در شکر	که پی سطره سودا نشین شد	تو مستی خوشتر از جان و جوا	دلم از جان و جان ترا زنده
طبع در زندگانی سبزه بوم	امید اندر جوانی بسته بوم	از آن هر دو کونن ز میستم	بلا ما خانه جا و یک شتم
جل کشم که باشد و لارام	بکام دل ستم هم کام و کام	دینا هر چه در عالم نیست	ترا تا وقت بختی هر طریقت
که بختی را تن آسانی پدید	تو کوی دست که یار یاری کرد	اگر شیرینی ندی ز جاست	در من شیرین حیدارم ز جاست

میزان دل که دلداری تو بیتی	ز کتی چاره کارش تو باشی	نور خرم که خون خوردم دست	غریم که لای من خاک شست
جو خاک غری پیستی ای ماه	غریا را زدم مکار در چاه	تو کار و زار غری پیستی	بهر از غمت روز غری
دینا هر که در عالم غریقت	ترا تا وقت بختی هم صیبت	جو بد کردم که با من کینه جو	بدت با دار بدی کردم نکوی
خیالت را پرستیا نمودم	اگر جوی خرابی کردم خودم	مکن با یار یکدل پیوستی	که کس با کس نکند دست این جدا
و کز یارم تویی ای سپهر و آنا	سری چون پید در جهان پید	و خاکم تویی که خطا	ز یار خانه بر ساز این خاک
نم دینا چون مرغ شاد آفر	همیش ستمم در خان شب خیر	به خود بر زار کرم تا که روز	ز من زبانه و زار اکر آفر
بشی خواهم که پنی زاریم را	تو خیزی شب پیداریم را	که از دلا داری دل از شکست	بختی برین محبت و شکست
کشم هر خط جوری تو زار تو	بچکر بر تو ای من جو جاز تو	من شاد و چمن چون کاو	تویی پی حرکت میرانی از دور
لطیف نین پیش کن بر و دخت	مکن پیداد بر دل بر و دخت	خانم کشم که دور از آشت	تویی با شرم از دست استوا
اگر کدازی ای شمع طرازم	بوی در چغت یکدازم	حیثیت آن مجاری نیست این	بکار آیم که با زبانی نیست این
تران خود را بختی شکند کرد	برین بختی که کاشای جلی کرد	داشتت جو بزم زرد سوزد	دلم بر خویشین زین در سوزد
و اگر نمره و در جنت رکا	که در پشت کشم حر و در جفا	سرخ زدم که در عشق باری	کمی ز کوی و کوه با زنی
من اندر عشق تو چون کجاستم	و کز نه که عاجز شد یکدم	و کز من تیغ ز جویان کم تیر	نه بشیرم جوی پیچیده پرویز
چ شیرین و چه شیرین و چه زار	همه در حرف چندی پری زار	نه بزم صدم غالب ترا ز خویش	که در غلب و غالب نام من
ولیک اوبار خود را می شناسم	ز اقبال مخالف می هر اسم	سباده که اگر چه شاه باشد	که او را بتلی بدخواه باشد
درین بختی مرا شد و درین آس	که جان در غصه دارد و غصه	که در عاشق کاریت مشکل	که در آن شک بستم شک بدل
ترا شمع شک این بنایم	که در پشت در پیش بنایم	پاک زودی جان بر تو زرم	نه دیوم کاخ زودی کز زرم
کمی در بند و دم چون باشد	که او در شک مردم میرا شد	نه خندان و پستی دارم دلا	که کرد و زی بنیم کز بیم خیز
نم شهادتین اندوه جانی	خدا کرد و سپری بر آسانی	بختی نام کسی در خیل پید	که کز بیم کد این کد پید
و کز کردم کوه و دشت صد سال	به جز سایه کسم آید بدینال	چ شک جاتم که با این در دیک	چ شک امان دوم غری خا
سکارا در جهان جایی خانه	کیا را در زمین پایی مرانه	پلکان زاکوستان پید	نه سکارا در پلکان پید
نم پی شک خاکی مانده شک	نه در خاک با سایشین شک	بویاد هلاکم مید و اند	خطا کشم که خاکم مید و اند
جو خاک بود از غم جباری	شوم در خاک تا یارم ز جباری	مبادا کس برین بنیان و پانی	برین تلخی جبارید زندگانی

جو توستی بگویم کیستم من	و آن منت در دهم من	ناید گشت من توستی	که آنکه لازم آید خود پستی
بر نیش با دمی که شمشیر سوخت	نیامد که پیش آنک دوست	جوانم خیم کیلخته آزاد	خوادم حکم را در جهان شاد
ولا دانی که دانا یان گشت	در آن دی که در عقل سپید	کسی که بود در طبع پستی	تو اهریج کی آن در پستی
خدا عشق از کی در خود باشد	که بر هر سوهر ارم در دشت	بدین پیر غنی منت در دشت	غم دل پنهان چون سوز در دشت
ز من خاکسری ماند ازین	به خاکسرتوان آتش نهان	منم چون خاک و باد و بای بزد	نشاط از دست در دزدان پانی
اگر پای پیست ارم در کار	بدان در کشم چون پیش دیوار	جو شطرنج پر کار آوردی	سوم در قش دیوار آوردی
بندم دل در در صورتک	ازین صورت پرستیدن خاک	وزن که در حدی جز در اند	دل میکن بدین صورت نشانی
جوشب روز از ولایت کشیدی	سپاه روزایت بر میدی	دگر بار آن قیامت روز	بزم که در دی تیش را بیز
بش باد و زو که هر بار بودی	بروزش شکسختن کار بودی	ز بس شک زب که هر که بخت	دانش شک را با کو تهر
بگرد عالم از فراد و بخور	حدیث که کند گشت مشهور	به هر بقعه شد ندی سنگ شایان	بماند ندی در پشت خایان
ز شک و آتش جان شدی	دش شیر من بگویم بیست و نه		
سبا و اگر او بر کرد از بخت	نش بود شیرین پیش یاران	سخن میرفت شان از هر نرد	جنان کاید زهر که می دیر
بارک و دنی از خوش روزگار	بر آن تارنج و لاش بگرد	کی افراز آسیده بخور	که شادی شیرین خایان
یکی پیش کشته شد یا دیگر	ستون پستون آمد بیدار	به حقه گشت یاران و لوز	علم بر پستون خواهم زد
سخن چون شد پس لعل	چگونه شک پیرد بولاد	کرزان شک آتش در دگر	بدلگمی شد بر من شرای
پشم کاهن بازوی فرما	صبار اهد زین برکت د	نبود آسود گلگون در دشت	باسی دیگر ادا داشتش
بفرود سپ ازین بر نهاد	به جان آفتاب اندر آرد	جوامه بدر بدشت کوی	وزان بیم بران باو کردی
جو شیرین پای درم کرد	ز پای بویای بخاری	روان شد بیکسان بر خاست	ز صد خرمن کل سیراب رفت
برون آمد بگویم چون بهار	جو مرغی بود در جاک سوار	جنان جاک نشین بران	که بر جیتی زین مقدار ده کام
بران مارک تنی و آب داری	بر پیشش تان ما شد	جوانم با شاد مشک و سیرین	بر آن که سنجیکه سیرین
خرانان میشد آن بدر زور	وزا جاک که کن زنی کوثر	حینه دما رخ فریاد	که پیشم آبی پاره فرما
جو کسی که سکن باز دیکه	سادت آمدت شتاب و دریا	فرد آمد ز که آن که فولاد	بمیدنش و شیرین گشت
پا پیشم جخت میت در خوا			

جو شیرین دید که کمر سپر	بخواندش پیش خود آن ماه	بگردن در کندش دست شاد	به خوشی کشید آن سر و آزار
بخت اشب گشت بر خیز	ارادت شد در بار خیز و ستیز	جواشش ادا کام بیکم	مگر کز عشق تو در کوه بیزم
جوزاد آن کار خود جان	به خوشی او را در میان دید	به شش آسن از دل کرم	بآسن شکل رکل زرم ترک
به شش شک ای کند چون کل	بیکم دست نیز دست جمل	دش عشق آن تب میخیزد	خوبت بودش جرات میرا
شکرب دشت با خود ساقی	به شش ادا کین بر یاق	شد شیراز کف شیرین جواد	به شیرینی جگویم چون کز خواد
جو شیرین ساقی باشد ساق	نیش از هر با شدم شود	جو عاشق مست شد از جام	ز غلبه غم رفتن کز پستی
بر تن غم کرد آن ماه و خا	بگردانید روی از تازه کلا	دگر باره زبان بکشد شیرین	که جویی در ذوق یا شیرین
که چون بودی تو ای فراد	جرا در بند که پستی	چه بخوای چه بپوی جواس	ازین شک ازین آسن
کشد دانه زبان ز شکست	جو میل با کل خوشی خود	کیا راد لبر دلدار و بند	تو بی سیکمان شاه و بند
بگویم با تو جانا پستانا	کل خوشی و دسر پستانا	جو کل خندان همیشه روی باد	پریشان دشمنان جلالت
که امین بود خوشی و با شکست	که فتح گشت بر زان کین	دل ام از روز روشن شد زان	که اشدای تو ای دلبر بدین
کرده را غلط کردی تو ای	که اشدای بدین سوز ناکا	دل خود میت جانیست بخور	قبولش کنی تو ای علی نور
توان سزوی که بستی از غلام	کجا ریادت آمد نام فرما	من از روی تو دلبر شام	که چری یاق خدمت دازم
نجان و آب زین کوثر	جرا شک و ناله چری بیکم	درین محنت به جز جانی دازم	کرم زمان دبی حالی برام
جواچا که من غمت موی	بیداری غم از خانه زدود	بمان با یکمان روت پیغم	که بر شک و چیران غنیم
ازان ساعده که شیر از جوی	دگر نام من میسک نه روی	که شبانه نیز در خواب ندیدم	از آن نام و پیامت شنیدم
نباشد شرط یاران و لفر	که تو در عیش باشی من بر خور	مرا بس دلخوشیا دادی دل	بدان کشت تو کردم متول
بترد خود جو خوشی غم شاد	بمن بر که سر از شکوفاندی	بفرمودی مرا کاری جان	کران جیران مبادر مشا
ترا دیدم که دل بند بود	ز بهر شیر مکره میفرود	اگر چه روز کاری رنج بدم	باید تو رحمت می شدم
نهادم رنج پی پایان جان	به جایی آوردم آن خدمت	مرا کنی که در دل شاد بید	که من خواهم ز تو دوی عین
کان بردم که باشی غم خور	جوانم و تخت باشی در خور	بمن حجت ترا جندان ای	که کردم بر تو رنج شیر کواه
به جان کنان جان سختی کشید	جنان جو بی که میدانی بریدم	جو شیرینی جند از انجا نوش	پیکارم چنین فرمودی کردی
امیدم به که باشی شکرم	ازین بهتر غمی تیمار کارم	دگر دی ما با ناله و سوز	نبردی نام من بار و زار

کوی تارین غم یار کست	هرین پاری غم یار کست	همه ترسم که آن شاه جیب نم	خود دوزخ نار یارین خسته جانم
زهر دوت ای دلدا و طرا	کند دست وادم از تو گناه	اگر مستور شد حاصل کم زود	بر آرد از دوزخ و دم آتش و دود
کنای نور چشم و رحمت جان	مزدت ازین دیوانه پنا	تو باش از برم دور او داده	من اندر کوه کندن کان بد
بدو کشتن بت خورشید خا	که صابر باش و زری جند کار	اگر زری و دافند و میانه	به پشم تاج پیش آرد زمانه
ماند چشک در رخ مادام	باشد اعتنا کس در ایام	ماند یک وید بر کس و سوا	پیکر که در کون کرد دوا
جو بردادی تو این شک ازین	ماند شاه را دیگر بهانه	جو کردی پیست و زاره بد	جان باشد که میخوای تیران
از ان بر آفتاب رخ نما	به اقبال از خاور بر آید	و کباره جویش از دفر	به شیرین کنت با دی از غم آزار
زمن پر پی کارین که جونی	بگویم با تو ختم را کونین	و اما عشق تو تسلیم کرد	دل جانم بهم تسلیم کرد
ز تاب عشتی ای دلدار و ز	نه روز از شب شناسم نه شب از	جو در ناله خروشد و شینام	کجه اندر من کبر بد و دام
خوش نشان پیش این بزم	نمودم بکینان پردای خود	کوزن و کور بودی شینم	بخت و شیر بودی بقیه غم
دل و محرم و سحر از و	و خوش دام و دود بودی	نه یخشم نه می خوردم با کام	تا نیستم چه دارم و جهانم
جری بکشت ازینان و	چو کردند خسر از خالم	بفرمودش را خواندن کلاه	برفتم چون مرا کرد آگاه
جو تر بار کاش شرم از	و ابر دندرد یک شمشیر	انت شیر دش شاه جاندار	بگردا کرد او گردان طار
ز افشان کرد بر من جان	بس که یک یک عالم سپید	به نکته که با من شاه میر	جو ای دادش کزین عین
پس آنکه با بر کان کردید	که این دیوانه چون آید ز بیم	کمن کر کان همه چون بوی	بشکند کاجی شاه جنگیر
مبتلی خوش و فرمای ک	فرستش مر و بار کوساری	بس که کشت شش کای کرد	تویی کامل بقل و دشت
جان خوام ز روی او	به جای آری که نیک و پاک	به جان تو مراد او اندر سکند	که دل کپار کی در شغل ماند
جو بشنیدم من آن سوگند	به یزتم چمن کسار بخت	فرار است اگر من زنده مانم	پایان آنچه پذیرم ترسم
شنیده خبر و پرویز از	یار و نام عشق بر زبان	بهانه عشق تو ای ماه چپ	و خوش آیت این شک
ز جهان تو ای شب افروز	که شام بد و رخ و شب و روز	میگیرم همسوزم بر آرد	بار و زاک من زادم زار
جو کوی مراد و این اختر شوم	که شاد می شدم سپیده	نصیرم زین جهان کوی افتاد	که مستم زو شب کریان و شاد
هی یارم ز دیده اشک از	که بار در بهاران ابرین	همی عالم جور عذر و باری	همی سوزم جو برقی از پیقاری
کسی که غم من شد و بود	هلاکم را چنین شغلی نمود	جان فرموده اند این شغل دشوار	که حرکت من میزد ازین ک

پن خود و لعل فرما زنده	بست خویش کز خویش کینه	خارم دوستی چنانکه دانی	که بر من کرم و دوزخ جانی
به طرف شاه راسم کور سازد	بگردون نیز کرم بر فرزند	نویسد بر سر کرم که فرزند	نبرد روزی ز غم خویش شد
جو ای بد غریب باز پرورد	بکوی دلبری روزی که کرد	بقی بدش نیز لطف جوت	دل چاره وادش بست
غم آن دلبرش مشک جان	نمید و سوده می زیان کرد	کنارین من آن پدل غم	که جوان آواز عشق نصیم
ز بس کردید کاشک بار	بمن بر سکت و آسن جنت آرد	بدین شک سیاه از کوه کینه	به جان کند دم و اندوه
جو من رفتم ترا خواهم کمانی	جو سرب و باغ دایم در جانی	رخت پوشه شادان با وجود	بسادت در دال من تمنا
سعی سوره همیشه بهر کون	دلت مانند رخ پویند خون	زمانی ماند آن خورشید از	به پردی بی بال پی پر
و داعش که در شید غم کوی	زد و جشم روان کوی دوی	که ای فرزند من رفتم جوت	بکام دستان باش و کشت
جو کنت این آب را از جاکه	بمیرفت و زستی آب در	شد اندامش کران از رشید	سقط شد پیش از کوه رشید
چین کونید کاسب باور	سقط شد ز بر آن کج کمر با	ناسب از کوه ز بر روی نیک	سقط کشتی ز بر کوه سیم
جو عاشق دید کان مشوق	فرود آمدش از باز با در خاک	بگردن آب بابا شمشیر	ز جابر دشت و آسان کرد
سوی قصرش و ان پسر جان	چنان که تا حق بکند نه است	خانش مید و انداز کوه کرم	که خلی مانش از دال ابه
بش آن ماه رویان مید	چنان بر داد که درش باندید	ببصرش و از انسان باز	که موی بر تن شیرین باز
شاندش بر سلاطین کاه	چرا یافتن حضرت آن وقت شیرین	بنوبگاه خویش که هم از	بمن مشکاین پاره میکرد
جان استکبری با جابری	به جوی جی از شیر شانی	هزارش پیشتر محب فیر	که هر یک بر سر کادی و کرد
جاسالار حضرت و هر زانی	ملک را یک یک کردند کانی	دران مد که شد فرما	که آن تلخ و لاله را
که انکشت زدی بر بنی آن	که چون فرما دید آن دست	و آمد و در شش با شکوی	به هر خن زبانی انگد کوی
خبر او بد سالار حسنا	تواند پیوسته زای پستون کرد	ازان ساعه شاهی در	ز سنگ آیین تختی بر گشت
بران آسن که او شک از	کلنگی که آن باشد کلنگی	بجوید و با جرم پیش	اگر با کرم هم حریف شد
کلنگی بهر زبون شیر جکی	ز پشت کوه پیران آورد	ملک بی شک و نان شک	که با پیشتر کمر لعل کنت
اگر ماند بدین قوه کبی ماه	حیا بدین ساحت پیران	چنین کشت پیران خردمند	که کز خنای آسان کرد این
به پر شکنت با پیران شیار	به و کید که شیرین در	مگر کچند آمد پیش از	در کبی حساب آید بید

طلب کردند ناز جام کوی	که پنهانی دلکش روی	جوسک در داری باطنی	جوگر کرد و دغنی ویر خیزی
مکر و دینج کاردی بای	و کردی زوایش دیلی	یکی خرداران جز دیلی	هر از آنکه بشیندی دل
جتهایی بدش تعلیم کرد	بود عده بر آسن هم کردند	ز ساد و دزد و پستوش	شده بر پی حفاظی بنوشش
سوی زبانشان نکل	زبان بکش و خود را نکل	جو چشم شوخ او زبانش	بدش تیشه پولا دادید
بسان شیر و حی رسته اند	جو پست کشته که بیکند	بدش شک و آسن ز کشته	دش که شیرین کرم کشته
از آن آتش که در جان جگر	نه از خویش نه از عالم خبر	پاد روی شیرین بیکنت	جو آتش تیشه میزد و نکنت
جو دیدان در احوال فرما	زبان بکش و آوار پی داد	که ای نادان خان چکاری	چرا عری بقتلت میکشادی
بکش بر ساطع نام یاری	کرم ز نیشان که پنی و پست	چو یاران یار کو شیرین	واحد بار شیرین ز زجا
که که پیغمبر حجاب آن شش زیبا	یک سه پتون بر دارم از	جو در شش روی کج گفت	دم شیرین ز شیرین دید
بر آرد و از سر خشت یکی	که شیرین و دوا کسیت فرما	درینا آنجان سر و شنگ	ز باد مرک چون شاد در کا
ز خاکش عین افشا ند ز نما	به آب دیده شستند در	هم کس غالی کرد و نسیز	عجب حایت کاکه نیت فرما
وزان ساعده که شیر کشت چا	ز آب چهار غاست طوی	به باد مرک و دوا نسیز	از آن تم سه پوشید کیوان
سی روی که بویت دل	برون رفت از جانی جان	درینا آنجان خورشید آن	کرم نیشان و خوف امانا
جو کردندان سحرانده و	سی کردندان فریاد و زاری	سم آخر باغش و سار کشت	سپردن ترنگ و باز کشت
بر و هر دم دروغی جدی	بر و شیر در یعنی جدی	جو کت آن زلف آن خالی	ز با شش چون لال ای دنیا
کسی را دل و هر کس را کوه	نه پند و سپند باز کوبید	جوانا دین سخن در گوش فرما	ز طاق که جان کوی در آشت
بر آرد از جگر آبی شنگ	پای کوه می غلطید در کا	بر آرد از دمان و دی جان	که کنتی دور باشی چسب خود
باید یکت کاو و رنج پر	ندیم راحی در رنج مردم	درینا هرزه رنج زور کارم	درینا این دل امید دارم
ما زین کوه که زن جانم	شد کارم با خرسک این	جوادانان طمع در کسب	ندیم محل و سنگ آمد بدتم
جو آتش که در میان درمن	جو طوفان بد که ناکه بر من	جوان خالی سناز و سنا	جمن خالی شد از شش
جلاغ عالم از روز جهان	نه شیرین کاشاب ز نیش	نخاید فلک بر هیچ مظلوم	نباشد ششش هیچ خردم
اگر صد که سنا بدو آتش	بر و کرک از که قربان درو	بکیر بر دل من مرغ دای	که شد آب حیاتم در سیای
جو خوش کت آن کجایی	هر انجست باز باید داد	جواز روی آن دلبر جدم	جو شیرین نیست من اینا جلام

اگر پی جان شیرین زنده نام	سند و کنت بر آید اسخوام	فرود نه به خاک آن سر جلا	خواب بر سر زیم هر زمان
پیر و از جن کلب بهار	جوان بر خرد و شرم زاری	فرود نه به عالم اخوند	جوار و زیم مکر و شب
جواغم مرد و بدم سرد از	هم رفت امانم زرد از	به شیرین در عدم خواست	یکت تا عدم خاتم دید
صلای عشق شیرین در جهان	جهان بر باد و بر سید و جان	زمانه خود خرابین کاری	که اندوی و دیر جانی
جو کارنامه کرد و منو	درش که کیم از هر سو بلای	به شام کلمی که در جکت	به جایی کل سار و بر شمس
خمان از خوشدلی پی بسره	که در کاش طهر ز دهر	جهان شک آید از شور و جکت	که بر باید کشتن زین جهان
عنان عمر ازینان نه پست	جوانی را چنین پا در پست	کسی به جز دوران شکار	که بر دارد عمارت زین عمار
سیا و او در ویریشند	که با جندین جگر کش میزند	جهان و نیست وقت دین	به خوش خویی تران زین دین
کن دوزخ بخور و جوی با	سخت دیگران کن خوی	جو دارد دغنی تو مردم	سم انچار سم انچار شستی
عجب ای بد و جانی غافل	جو میاران بر آرد در جهان	که جندان حمت خوابی	که ز شست شود دوران
برین پنج پاله حقه بازی	برین یک مده کل با جند بازی	نه سار که سچ نه سار	سهرش بر نه که سچ ناپا
با غوغا که شد بر خاک این	سیا و دوشی ز رست از زین	ناید آسین تر بودن	سین تارکیت چون ریزد لیز
زین نعلت ریگش چون زرد	که بر قطع چنین جز خون زرد	کمی کل و سده روی زمین	که روی خون چنین اوقی
هر آن ده که آرد شد با	فرید و بی بود کیش با	که میداند که لین در کس	جودت دارد و چون جودش
به هر حد سال و روی کیر	جوان دوران شد آید دور	ز جور و عدل هر روز	دران دانده را پوشیده
بر و زین جند با دوران	جوشاید دیدن و خبر	نمیخای که پنی جو بر جو	نباید کت راز و دور با دور
ملک جند که دیک خاک	شد از طبع و جایی محبت	شب و روز باقی شد شفت	برین اعلی عنان خوش مکار
و که خوشتر تا کی پستی	پنکن از من کبر که سستی	بصید علم از غای و فستی	نشد بر دین باقی جودی
عمر خاک که بر زمین	بدست با و دش کن کبر	درین یک طشت خاک ای خاک	که از روی جانی از دوا
شد کل که این باد خطا	و بد یک شخص ملت بر سر	ز خاکت را جان بر باد	که جشی بد و جشی خد
قارستان جرح نیم پای	پسی یایه را برست مایه	توی اندام زین اندام	که کای رخه دار در کتی
فر و امان آسان شد از	اگر دره نباشد عذر اندام	نمی پی و چون افتاد در خوا	نیز که قد حیدر ز پنا
ترج از دوزخ که آت	که مازین نور تج نارسیده	جو یوسف زین تج نارسیده	جو نرج ز لیا ز خم

حرکت شوئی بر انداز تس که خواهد تماش زنگار یاد عشق ترا فرما بدون زهر آنکه باشد سگیش بنان و سنگ رفت و چو از آن خوشه کنون کر ناریا تظای که نذر آن نادرین سراینده چنین آنگاه پنداد بر آن آزارده سر و چو پند ز خاکش گنبدی عالی بر آرد جواز فرمود خال شد زنا بر جای او فرادان رنج خبر دادند خبر و چو پند در اندیشه بود و اندیشه درین غم روز و شب اندیشه کشت فرمود و شکست تحقیق یک بر آن پند بنام روشنی بخشش فلک را که در آن بر سر که شاه نیکان شیرین لب ز سنبل که در کل مشکری سم از بنده طرب است برنده راه پند و نیک	ز مارچ و ترنج این خوان ریا بر دره با و ترنیت بس انگای برون شادان بدست اندر بود و فرمان چنین که نیک خاکی بود و غنا از آن دست بر آید خوشه نا دوای مرد و هر پیرامانی بنفخ و چنین خواند این سخن که مرغی نازنین کم شد عشق به خاکش او داد و آید با و در بسوی قصر شد که بیان و درستان که بروی هر بان بود و وفا صودان جلگه شد از نغم وزان آواز گشت آوازده نو بد و روزی همان بد بار کرد که بر کاخ جواهر دانه پاش بر شیرین نامه شیرین رشتن تولا که در نام حسد او اثر نایمین آسمانی بر آرد و حدیث در و ناک بیا تم نوبتی زد و دست به یونو قبل کرد و ابرو نا بلو که کوشه بر آید بنادی دوست را یاد کرد	برون آنگی نه زین دار اگر یکدم زنی پیش مرد مهندس دست و نوا جوشید این جبهای جلالت از آن دست بر آید خوشه نا دل شیرین بر آید ز دشت بسوی قصر شد که بیان و درستان که بروی هر بان بود و وفا صودان جلگه شد از نغم وزان آواز گشت آوازده نو بد و روزی همان بد بار کرد که بر کاخ جواهر دانه پاش بر شیرین نامه شیرین رشتن تولا که در نام حسد او اثر نایمین آسمانی بر آرد و حدیث در و ناک بیا تم نوبتی زد و دست به یونو قبل کرد و ابرو نا بلو که کوشه بر آید بنادی دوست را یاد کرد	کریم شوی زین دار اگر یکدم زنی پیش مرد مهندس دست و نوا جوشید این جبهای جلالت از آن دست بر آید خوشه نا دوای مرد و هر پیرامانی بنفخ و چنین خواند این سخن که مرغی نازنین کم شد عشق به خاکش او داد و آید با و در بسوی قصر شد که بیان و درستان که بروی هر بان بود و وفا صودان جلگه شد از نغم وزان آواز گشت آوازده نو بد و روزی همان بد بار کرد که بر کاخ جواهر دانه پاش بر شیرین نامه شیرین رشتن تولا که در نام حسد او اثر نایمین آسمانی بر آرد و حدیث در و ناک بیا تم نوبتی زد و دست به یونو قبل کرد و ابرو نا بلو که کوشه بر آید بنادی دوست را یاد کرد
--	---	--	--

دفات یافتن فهاد

نام نهشته

چمن باید زیاده ان شرط یاری غریب گشته پیش از دقتانی حساب از کار دوست جواب بایش اول گشتن از اگر صد ساله خاکش نشینی ولیکن چون نثار کردی سو بنابر مرک دار و زندگانی توصیفی و چراغ اردل پیر تو باغی ادکیا کی که تفریز اگر شد قطره آب از بهشت اگر فرمود شیرین بمانا به قاصد او حسد و نامه راز به جا بوسید و نماند نغمه ای در وحیده صدا ز صبر که آن شربت نبود در اندیش ای حکم از کار آنا نماند ضایع از نیکیت کردن جو خسر و بنوس و کفر چنین که نیک شیرین تلخ زهر بهت مندوان چون پند جویم روزی دریم گشت درخت عریض چون از باران زلف از حشر تن تخت شای	همین شد نشان دو سپند اری جهان کو تا بد و کریم زبانی دل از بهر تو رنجورست مارا جو گشتی جبه خواجه اندر خور ازو خاکی تری کس را پنی یاید بی کباب انگشت دود تو را بر نیست کس طردانی چراغ آن که پیش از صبح کیا آن که به هم در باغ بباد جله که سردار دیویت حیا که ز روز کل سرین نما ستد قاصد میر و اچا که فرود وز یک حرف ناخدا نیکدا رطبای در آنگه صدا ز جای آنکه از شدی بچو شد	بر آن حال که اکنس بچو شد بر میان عاشقی در غم میر جو دلم تحت بچندی زهر غمش میوز که خوش هم تو جونا که اصد کرد اری بی بنم خورون نکردی هیچ تو روزی و ستاره ای لطف ترستی شمع و او پرواز اگر موی پرید از کشت جو مانده بود کوشش بلایی نویسده و جاین نامه پند جو شیرین دید کاندانه شای جو که دید شک اند و کرد همه متواصنای پرینان بنی تو برنج آن رنج و سختی	بر آن حال که اکنس بچو شد بر میان عاشقی در غم میر جو دلم تحت بچندی زهر غمش میوز که خوش هم تو جونا که اصد کرد اری بی بنم خورون نکردی هیچ تو روزی و ستاره ای لطف ترستی شمع و او پرواز اگر موی پرید از کشت جو مانده بود کوشش بلایی نویسده و جاین نامه پند جو شیرین دید کاندانه شای جو که دید شک اند و کرد همه متواصنای پرینان بنی تو برنج آن رنج و سختی
---	--	---	---

دفات یافتن سر

چمن باید زیاده ان شرط یاری غریب گشته پیش از دقتانی حساب از کار دوست جواب بایش اول گشتن از اگر صد ساله خاکش نشینی ولیکن چون نثار کردی سو بنابر مرک دار و زندگانی توصیفی و چراغ اردل پیر تو باغی ادکیا کی که تفریز اگر شد قطره آب از بهشت اگر فرمود شیرین بمانا به قاصد او حسد و نامه راز به جا بوسید و نماند نغمه ای در وحیده صدا ز صبر که آن شربت نبود در اندیش ای حکم از کار آنا نماند ضایع از نیکیت کردن جو خسر و بنوس و کفر چنین که نیک شیرین تلخ زهر بهت مندوان چون پند جویم روزی دریم گشت درخت عریض چون از باران زلف از حشر تن تخت شای	چنان افاد و تدبیر آگهی و کرمی رست خواهی کیز آرد منون سازان که از منون سازند برست از جنگ دریم شاه عالم و یک از بهر جاده و اخلاص جو شیرین را جبه و ادن ازین	بر شیرین چنان تلخی فرستاد بجز دشت و ادا زان کو خور ز شمع شکست بر کز بریر و مان رست از ان شکست زغم شد چون درخت مریم نوشید از سبها خریسای	چنان افاد و تدبیر آگهی و کرمی رست خواهی کیز آرد منون سازان که از منون سازند برست از جنگ دریم شاه عالم و یک از بهر جاده و اخلاص جو شیرین را جبه و ادن ازین
---	--	--	--

بنویسند و گشت از پادشاه	که دست از شک و دین بکنند	بیک نوع چنگ گشت و دین	که عاقل بود و دیر سید از نو
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه	ز شادی کرد و خود را گشت	پس از مای که خارا از شیر خا	جهاز آن عبا از شیر خا
دشتم نموس فرمود گشتن	جواب نامه خسرو نوشتن	تحتیای که او را بود در دل	نشاند از طهر کی چون او در کل
نویسنده جوید کاغذ گشتن			
سخن را از خلاصه کرد و چون			
نام پادشاه پادشاهان	که آفرشتی عذر خواهان	خداوندی که ما را کار ساز	ز او خدمت مای نیازت
به پیکر خاقان پسر کاران	به حیرت زین شما از حیرت	ز بین آسمان خورشید ما	بهرکتان قفس و زندان
و به پی حق خدمت خلق را تو	کار و پی تسلیم در گشت	ز مرغ و خور در دیا و در کو	ماند جاودانی پس در اندو
کی نیست و بهر محضان پیری	که زنگام حیرت و پیکری	جواز گشتن فراش کار کنی	بماله گشتن تاشیار کفریم
به حکم که در تارن من پیش	تغیر لای حال آفرینش	کی راحت کند و گشت کی	کی غلامش پیش آرد و کی
جهاز نیست کاری خود	که روی نماید کار کنی	که از پنداران این را داد	که از قیام این را کن شد
به خوش گشت فردوسی طوی	که درک جز بود سک را عوی	نه همت که پیش آید طشت	نه هر پای که پذیراند طشت
جو روزی بخواند بهشت چمن	که که روزی و بهشت کوی	خود مندان بود و کوی	کمی با کل سازد کاه با جا
دری کند سپهرای آفرینی	کمی تم بود و کای عوی	از آن سر آمد این کا	که چون جا کم کردی گوی
عروش شاه اگر در زیر گشت	عروسان و کردار چربا	ملک نان داد بر ریش	که بود که ز شاه و ز دیری
از بهر که جوش را خدای	شسته زو و دیر آید	تطهر بگشتانی دیگر آید	وز و به پستانی در بر آید
درین آفت کجاست نما	و که هر که ماند عیش را	مرج ای شاه نازک دل این	که گشت آن صدمه خاک این
معدوم کاوی غم بر تابه	جو گشتی غم زمین هم بر تابه	بر بخدا آید از غم کشیدن	سازد ناز کار از غم کشیدن
عنان آن که از بریم تابی	که که عیبی شوی کرد شنبای	اگر در تحت زلف آن نازنین	بهرکت شای چون توان
بهی نشین در کان می جری	غمت خیزد که از غم بر خیزی	نه هر گشت پیش می پیش	بدین نمی غمی پیش
نوزی که هر که زار و زری	بهر گشت تن یاید و داد و	بنا لیدن کن بر مرده پیدا	که مرده صابری خواهد نیر
جو کار کا بید کیر تابی	نه درویشی بکار آید نه شای	ز بهر حبه خورشید و خورش	ز فیض بد که یک قطره
شدی بر لب شط جهم	کن ز پندی از بغداد کم	دل نغوده پیا و بغداد	جان کردید ز رفت از دل

اگر روی سزارستان عالم	تو باقی مان که پستی جان عالم	خود غم تا توانی با ده خوش	مباد اگر گشت سوی بود باد
اگرستی بشد دور از تو آرد	بجدا اند جو پستی همه است	تو در تری و در شما گشت	تو لعلی لعل بی پستی گشت
تنباهی قانع کن جو خوشید	که اندر بر تابه جام شید	اگر بارغ باشد مرغ جنت	تو سیر غمی بود سیر غمی
سر آن بهر که او سحر ندارد	که آن بهر که سم کو هر ندارد	مرغ از با تو آن کو هر ندارد	تو کانی کان ز که هر در ندارد
که آفرینی ز صحرانفت کو	که در صحرای زین جرس بیا	اگر یک دانه زلف از حزن	نماید از شکست با حزن ماه
کلی که شد چ باید خورده	عوضی شد کلی را نو بهاری	بی که گشت کسری میباید	غم و غم خود بهی میباید
جو شد پر و آخته آن نامه	ز شادی باد بان زو بر سپرا	به چو در زلفش عجزین کرد	که پیش از وی عجزین کرد
به قصد داد کشتا سر را	پیر این نامه را در حضرت شا	به دست خویش ده شاه جهان	بناید دانت و این و آرا
سند قاصد جهان کشت او بود	پایندی توقف تر دشت	اشاره کرد و در بان در کا	که دارم نامه و حضرت شا
اعازة خواه ماری شوم	که صاحب نامه را جویم فرود	که نامه خود بهت شد راسم	جو بر خواند جوش و اسام
به حاجت کت در بان خداوند	که آمد قاصدی از پیش دین	بهر شاه عالم نامه دارد	تو گویی نامه را در جامه دارد
پاید حاجب از وی جان شود	بس ای که بر داد و دارد و دارد	جو خسرو نامه شیرین فرود	از آن شیرین سخن خسرو دارد
بدل کجا جو است این گشت	کلوا و از را پا و اش گشت	کسی که اندازد و بر آسمان	به آزار سر خود دارد
ببینم از جانی بایت وین	شیدم از جانی بایشیدن	و که باره شد از شیرین شکر خوا	که غوغای کن حاست از را
ز کار اسو پی بریم بر اسود	رطب پی اسو پی شد شش	جهان چون حسن خود گشت	جویم کرد دست از حسن گشت
جو دشمن شد و کاری بجا	یکی آب از پی دشمن گشت	بشیرین جود و بهیافرت	بروغن نرم کرد آسود
بت و نان برش نان پیر	که دردی داشت کان در	به خسرو پیش از اش بود پیدا	که زان نیکوتر شد طلبکا
ز سحر و جادو پندش آرد	به زخم خود عروس آتش آرد	بدنه تا قصاب آغاز میکرد	عناش پیش میشد نازیک
متاع نیک خود در کار مید	به نیکو در جان باز مید	متاع از شتری یا بدروا	بیده قدر کیر دروشنای
زهر سود خود این پند	متاع کان خدمت زو بود	در آن بازار یا سود مند	که چون چینی روای در نندی
ملک م داد و شیرین دم غور	ز ناز خویش می کم میکرد	جو عا جوش از آن ناز بود	نماید اندیشه بر چاره کار
که یاری میران آرد			
سرکاری ز بهر خوشی کیر			

صفت مجلس خسرو

زهر توی حیات با بخت	نیکو مرد و زورکش است	جهان و اندک با خبر است	جهان داری جوایز بخت است
بروز با کوری بودی	بیشتر صفت برایی	تجربین صفت ترا ببرد	دوم صفت جای حاجت است
سرم صفت جای پاران	هم رسته جوئی از لب کرد	جبار صفت بتوی تسلیم	که بنده پایشان سمار دل بود
صفت بچم که کاران فونی	که کس را پذیر سیدی که جو	منابر داشته و ادب بار	که هر کس پیش خود بیند
ترا که چون سویی در پیش	شمارشگر بر خود پیش روی	جوهر سپار دیدی هم در پیش	گرفتی برسانه بشکر در پیش
جو زبندی شادی چشم چار	باز آوی نمودی شکریا	جو زبونی شادی چشم چار	گشادی لب بنگر بسندی
جو زبندی دیدی است بر پای	ترودی شمع شکر در شش	بهیشت بودی بر خشت	برین حرف جری کرد با
بگرد اگر تخت طاووسی	و مان تا جداران خاک میس	مردم شاهای آسمانی	رصد بر سران تخت کینی
فریخ نامه تا خزان کین	در پر و اوج ایوان بایران	که اکابر از ثبات تیریا	و یاقین با درج نموده مقدار
تبریک کنای شب افروز	خبر داده ز ساعات شب	شاسای کاخ را در صدرا	از آن تخت آسمان را بخرید
کسی کو تخت سحر در نظر داشت	هزاران جام کعبه در راقا	چنین تختی تخی کاسیانی	بروشای نه شمع درانی
چو سحر که پهل آوی روی	جو شیر ارشیر باشد غیر روی	زین تا آسمان را کشاد	شایا تازی را پین
بزرگی بایت زان سخا	سکسیر یک کز باشد	درم دادی که از سختی در آید	سرو کارش بدی بختی در آید
شادی شغل عالم در چوین	خارج می ستان و سرچین	جهان بی و جهان کشی تیا	و کندی و ستانی تو دانی
جهان داری مبتکران شوق	مبتاهی جبار خود در شوق	بداند هر که با تو پیر باشد	که شهاب خوار شاه میر باشد
خود را اگر خود را بخت	که شهاب همیشه ز دروست	بیا بختین را شمع کون	ز کار دیگران دل جمع کون
سین قارون چه دید از کج	بیزد کج دنیا رنج و سینه	هر چه آید بدست این خود	جو از دست دو در بخت
جو آید رنج باشد چون شود	توی دست شرف دارد	آنکه پرویز ز جیشد بکشد	یکج انسانی از غریب بکشد
بیش با کج و ادن خنده	جو خاکش کج بود و کج	دورست خوان نهادی صبح	خورشید کا به دادی با جام
خوردی بی غنا کج بود	ز بی مطهر شدی طهرش	کشدی مایه یک میل در میل	کس را که دادی پیش رایل
جو زرش بوی خوش سازد	صبا و امیر باین دادی	به کام خور از عود و عنبر	خارج خند بودش جرح محبر
جو خورده حاصل در بر خوان	که از شایخستان رسیدی	کبابی تر خوردی اول و	بر سوزده کجی در شب افروز
ز باران کج بران در نیانی	خریده بدیده من زر کانی	شدیم کز جهان در باشد آرام	مطوبتهای اصلی را در اندام

یک سبب بود ازرق چشم نوزاد	نقطه کرد و چون ریختن بود	شیر مادرش جو بان بود	بیر گشتن شیر و دیده
بنمودی شور و یکن است اینم	که بودی خرج او دخل یکم	اروده با کجده من خود بود	بوزیدی کجای سیر خشم
به خون ز نهادندی در پیش	هزار و هشتاد شغال کم پیش	بخوردی زان زلال ز جند	جو تر بسته و پالوده شد
نظر کردی بجان درگاه	کجا چشم بر اندادی ز ناکاه	بدو بخشدی آن زینده خا	شور و هر چه است بودی ناز
ز می خوانی که طباطبائی	چنین خواهی بر انداز شور	در کرده که خوان لاجوردی	گرفتی از شور صبح زردی
جهان و دیکه رسم آزار کردی	شور و خوانی از ساز کردی	مرد و زان شکر می بودی	محمد عیان روشن بودی
حرف که نماد آن پادشاه	بکار بیاد آن زمان روی	شرف خواهی کبر و مقلان کرد	که زود از مقلان متبل شود
جو بر سنبلیله و اسبوی تان	سینش روی شکست آرد بران	سمان آسمان خاکیست خورد	به جای شک خاشاک کس خورد
بد کردن ز روش باد پرور	و ابر از پندی داد شهرور	که از بی و دوتان بگریز چون	قدم در کوی صاحب دوتان
جو صبحی بایت روشن تر از روز	قصه شکر صفتها		
بهایی در بزرگ از بهر نیت			
به آیین جهان دازان کی رود	به مجلس پادشاه مجلس افروز	نشسته پیش تخت جمیعت	زین تاروم و از تری پان
بهرم و دست و شوق نایا	که به کج داران اطراف	ز سالار حق تا خضر و زکات	محمد برادر و خدایه و جکات
جو دوری جندی در دادی	نماد از شرمناکی سپی باقی	شنیده شرم را برقع بر انداخت	سخن بی تکلیفی در انداخت
که خوابانی که خورد ز نشیند	مبالم در کداین تو پیشند	یکی کشت لطافت روم دار	لطف کجاست کجایان هم
یکی کشت از من خیزد دنگوی	فانست آن طرف در خبری	یکی کشت از دست آن نوم آید	که سپک بای او باشد پیری
تمام جو رویان آن نیست	بخونی بخورد و دست نیست	یکی کشت که در اقصای کیشم	ز شیرینی باشد هیچ تعصیر
یکی کشت سپیدی نرم شادان	شکر بامیت در شهر با	شکر بر شیرینش پیدا	روز و شکر بخورتن بفریاد
زیر پریش صد خنده	بیش با جوش شکر خنده	قاشک از قدش سر و جوش	درم و این در بهیمین سمن
جو بیکر دشتاب از گوشه	بر آید ناله صدیست از جا	جوابین عیبی ندارد آن دلا	که کشتی کج با خاص و باعام
به هر جای جو باد آرام کرد	جولاله یا همه کس جام کرد	ز روی لطف کس نیازد	که انکس خان و ما را در نیاز
کسی که را می کرد در آغوش	نکرد آن پیش هرگز در آغوش	ملک را در گرفت آن لک	که کشت اندیشه کارش نیاز
ز سر سوات بر سرین د	بهر کی غارت از لک می ستان	به شیرینی برود غنای می	کشیار مشک بیزی به بندی

بگو هر پايه که هر شود خرد ز دل ميادوش ز دل اين بر از سايه کيف فشانيد نمونه باز سپيد جانش چو خمر در سر کوي شکر زنگ حلقه ز جلاوش خاوش فرود آوردش ز شيد زبون ملک چون ز نشاط کار برون آمد شکر با جام حلقه ز کيسه بافته شکر جي کيز ان دشتي روی و چي نشت و باد و پرش آورد پاي رطلها را تاب سیکرد کلای را تبلي را سید مبزي کان قبول امان در و پرشيد ز زور و پرش در و پند و آن شب کام دل فانه بود خمر و درنگوي به خوش معري بر از بادام هر ان روزي که نصي کسي بر دیک شکر شد کام کام شکر داشت شمع و در شد پرسيدش که تا همان پستی	بر پا آب و ديار توان نسايت از سپاهان خواندن سوي ملک سپاهان زدگان بدست آورد بخار سرش سپاهان قهر شيريني و کشت برون آمد علای حلقه در کشت فرس را جاي کرد اندر حلقه درستی جند را در کار کشت و تانی پر شکر جشي پر از خوا ز قنده خانه خانه قد خي ممازگ شان در نازيني بتي ياري جهان و خانه فنا ملک را شير بند خواب سیکرد به شيريني بدست شاه میداد برون آمد ز حلقه خانه فنا فرشاد و گرفت لوت شب سرخ ز مصر و دي بر او افتون غلظ منکر بود وقت جرب سري به شيرين استخواني شکر جل من ساغري در دم کشيد شکر با زکات احوال دام چو خوش باشد کچي شمع و شکر به حلقه با جمن همان شستی	سرش سوداي باز شکر داد درين اندیشه صابر بود کمال نشاط آغاز کرد و باد بخورد بشي بر غایت شهاب غلای حلاوتهاي عيش آن عصر جواني ديدني کروي بر جو همراز در ايوان اندون اجازه داد تا شکر پاييد شکر نای که شکر يزداد جو ديدنه در شند بوي همه در نیم شب تور و کشته نشت شاه عالم متهرانه ز ي در ايكينه آن سمن جو نوش باد از لبش بر داد کيزي را که هم بالاي بود ملک چون ديد که نازش کيز از کار خسر و مانده شد زهر کس کيسال سر دري شي کاسب نشاطش کفتي چو صبح آمد کيز از جاي هر انچه از شاه ديد او را خرد ملک پنداشت کان هم شير جوابش داد کاي از دهنه آن	که شکر هم ز شيريني اثر داد نشد واقف کسی بر پيرين حال غم آن لعلت آزاده بخورد به بازار شکر انداخت داي که شکر کوي و شيرين قهر میداد نمود از جاندان شيرين سر بران همان سر ز کيزان رون مهمان بزرگ شکر کشت بنائي که سپاهان خيز دادون جو دايه آيتي در شغلوي بکار عيش شست آتوز کشته شکر برداشته چون متهرانه در آب خنک ميز داشت شکر بخاست شيرين بر داد ملطف و جاکي همای اود ستاد و شکر از انکوشش که شيرين آمدش خمر و آتوز سري و کردني بالاي شير روا بوي کسي در شکر نعتي بدستان از ملک و پير جوي نهانيهاي حلقه بدر داد کيز که شمع در شکر اود نديم مثل تو همان در افق	مهر چهره خوش است از خوري ملک در دودم آرد بوي کي ملک چون رفت از ان کاش ز پيرش را هم شکر و دمان همان شيريني پايه در پست همان قهر نهادن سيم شش جو شکر بر جيل اماند جواني شکر شيس داد شکر ملک کشا جويي عيب هر چه جوابش داد کيز عيب شهور نکاري و مرغی وانه چي جوابش داد شکر کاي جو هم دخر جو انکوري رسیده کيز ان متدني کچي ولي ان دستان کاي در روي کور بود هر خداي برزگان سپاهان از ملک که شکر همان شکر شويت سعدش که ج بهر کس عجزان نيز که دنيست واري فرشاد و سري خوش شش سوي ملک مداین شد کرا جو کبريت از شکر خوردن	ز شيرين پکي در کوي تو با جدين نمک چون پکي گرفت آن پندار کيسال درد بر آورد از دخت پير سون به شيريني رسد هر کوي شکر به جني دیکر اماند شش ملک پريد باز از نو شش که پادم بود شش چون تو پيش چيب جلال خوشيت که کيسا تو ز يکي به دور جواهر خط بر شاي شيشي تو بداري کزين شکر کسي خورد کسي کيت کل باغ من چيد که در حلقه تو با ايسان شيشي من چون من بي باشد دهر نامسکي بروي کراي دريشان پرس آن نوش کيد نيارده کلي بر شش سان و دور باش از شين عروسی بکبر بود اندر عاري به آيين ز نامشوي شش شکر با اود انما شکر بار زوش آب و شيرين شکر خا	یکی چيست اگر بايد گشت بوسن بوي شکر کشا چه تدبير مير انما چون بکشت سالي بشي بر عادت پايه بر عا جو دور ي جند رفت از غش ملک شمل دمان آتوز خورد که چون من به معاني ريد دیک آن شش را بوي دمان پرسيدش که عيب من کداست جو دور جرح با هر کس سالي غلظ نازکی داري ديني به ساري که ستر است پشم نه کن با من شيرين در حقيقت لي با من آن کا و ايسان جو شيند اين سخن شاه از شش جو بر ز آتش مشرق زبا پکت در به همه شهر پايان تاع خوشش را در بار دارد جو شيند اين سخن خروازي ملک ز فوج آمد حال اختر نسته در ديار شش شکر عيش شيرين خوار کرد شکر در شش شيرين خوار کرد	که بوي دمنک در دشت شکر کشت سالي خوردن فراج شد از حالي بجايي شکر باز ازاري بر شش پديد آمدن شش بوشن باميد شکر کاي و خورد برين خوشي کي در کيد تو خوشي از اين به چون تو که ان عيش کوي شش جو کيس با همه کس عشق باز که هر ساعه کني بازي چي که تاس زاده ام بر دوشم نه درم را کسي از دوشم بي شيند و عشت نيام بر ان معني کراي داد شش ملک چون آتوز شش از شش شدن ان پاک دامن کرا کيزي چند را در کا و دارد کواسي همان و شش کيان که از جدين کچي شش شکر ليکن لعل ايات شش شکر شيريني در کا سیکرد ز غلظت شش شيرين خوار کرد
--	--	--	--	--	---	--	--

بگو هر پايه که هر شود خرد ز دل ميادوش ز دل اين بر از سايه کيف فشانيد نمونه باز سپيد جانش چو خمر در سر کوي شکر زنگ حلقه ز جلاوش خاوش فرود آوردش ز شيد زبون ملک چون ز نشاط کار برون آمد شکر با جام حلقه ز کيسه بافته شکر جي کيز ان دشتي روی و چي نشت و باد و پرش آورد پاي رطلها را تاب سیکرد کلای را تبلي را سید مبزي کان قبول امان در و پرشيد ز زور و پرش در و پند و آن شب کام دل فانه بود خمر و درنگوي به خوش معري بر از بادام هر ان روزي که نصي کسي بر دیک شکر شد کام کام شکر داشت شمع و در شد پرسيدش که تا همان پستی	بر پا آب و ديار توان نسايت از سپاهان خواندن سوي ملک سپاهان زدگان بدست آورد بخار سرش سپاهان قهر شيريني و کشت برون آمد علای حلقه در کشت فرس را جاي کرد اندر حلقه درستی جند را در کار کشت و تانی پر شکر جشي پر از خوا ز قنده خانه خانه قد خي ممازگ شان در نازيني بتي ياري جهان و خانه فنا ملک را شير بند خواب سیکرد به شيريني بدست شاه میداد برون آمد ز حلقه خانه فنا فرشاد و گرفت لوت شب سرخ ز مصر و دي بر او افتون غلظ منکر بود وقت جرب سري به شيرين استخواني شکر جل من ساغري در دم کشيد شکر با زکات احوال دام چو خوش باشد کچي شمع و شکر به حلقه با جمن همان شستی	سرش سوداي باز شکر داد درين اندیشه صابر بود کمال نشاط آغاز کرد و باد بخورد بشي بر غایت شهاب غلای حلاوتهاي عيش آن عصر جواني ديدني کروي بر جو همراز در ايوان اندون اجازه داد تا شکر پاييد شکر نای که شکر يزداد جو ديدنه در شند بوي بکار عيش شست آتوز کشته نشت شاه عالم متهرانه ز ي در ايكينه آن سمن جو نوش باد از لبش بر داد کيزي را که هم بالاي بود ملک چون ديد که نازش کيز از کار خسر و مانده شد زهر کس کيسال سر دري شي کاسب نشاطش کفتي چو صبح آمد کيز از جاي هر انچه از شاه ديد او را خرد ملک پنداشت کان هم شير جوابش داد کاي از دهنه آن	که شکر هم ز شيريني اثر داد نشد واقف کسی بر پيرين حال غم آن لعلت آزاده بخورد به بازار شکر انداخت داي که شکر کوي و شيرين قهر میداد نمود از جاندان شيرين سر بران همان سر ز کيزان رون مهمان بزرگ شکر کشت بنائي که سپاهان خيز دادون جو دايه آيتي در شغلوي بکار عيش شست آتوز کشته شکر برداشته چون متهرانه در آب خنک ميز داشت شکر بخاست شيرين بر داد ملطف و جاکي همای اود ستاد و شکر از انکوشش که شيرين آمدش خمر و آتوز سري و کردني بالاي شير روا بوي کسي در شکر نعتي بدستان از ملک و پير جوي نهانيهاي حلقه بدر داد کيز که شمع در شکر اود نديم مثل تو همان در افق	مهر چهره خوش است از خوري ملک در دودم آرد بوي کي ملک چون رفت از ان کاش ز پيرش را هم شکر و دمان همان شيريني پايه در پست همان قهر نهادن سيم شش جو شکر بر جيل اماند جواني شکر شيس داد شکر ملک کشا جويي عيب هر چه جوابش داد کيز عيب شهور نکاري و مرغی وانه چي جوابش داد شکر کاي جو هم دخر جو انکوري رسیده کيز ان متدني کچي ولي ان دستان کاي در روي کور بود هر خداي برزگان سپاهان از ملک که شکر همان شکر شويت سعدش که ج بهر کس عجزان نيز که دنيست واري فرشاد و سري خوش شش سوي ملک مداین شد کرا جو کبريت از شکر خوردن	ز شيرين پکي در کوي تو با جدين نمک چون پکي گرفت آن پندار کيسال درد بر آورد از دخت پير سون به شيريني رسد هر کوي شکر به جني دیکر اماند شش ملک پريد باز از نو شش که پادم بود شش چون تو پيش چيب جلال خوشيت که کيسا تو ز يکي به دور جواهر خط بر شاي شيشي تو بداري کزين شکر کسي خورد کسي کيت کل باغ من چيد که در حلقه تو با ايسان شيشي من چون من بي باشد دهر نامسکي بروي کراي دريشان پرس آن نوش کيد نيارده کلي بر شش سان و دور باش از شين عروسی بکبر بود اندر عاري به آيين ز نامشوي شش شکر با اود انما شکر بار زوش آب و شيرين شکر خا	یکی چيست اگر بايد گشت بوسن بوي شکر کشا چه تدبير مير انما چون بکشت سالي بشي بر عادت پايه بر عا جو دور ي جند رفت از غش ملک شمل دمان آتوز خورد که چون من به معاني ريد دیک آن شش را بوي دمان پرسيدش که عيب من کداست جو دور جرح با هر کس سالي غلظ نازکی داري ديني به ساري که ستر است پشم نه کن با من شيرين در حقيقت لي با من آن کا و ايسان جو شيند اين سخن شاه از شش جو بر ز آتش مشرق زبا پکت در به همه شهر پايان تاع خوشش را در بار دارد جو شيند اين سخن خروازي ملک ز فوج آمد حال اختر نسته در ديار شش شکر عيش شيرين خوار کرد شکر در شش شيرين خوار کرد	که بوي دمنک در دشت شکر کشت سالي خوردن فراج شد از حالي بجايي شکر باز ازاري بر شش پديد آمدن شش بوشن باميد شکر کاي و خورد برين خوشي کي در کيد تو خوشي از اين به چون تو که ان عيش کوي شش جو کيس با همه کس عشق باز که هر ساعه کني بازي چي که تاس زاده ام بر دوشم نه درم را کسي از دوشم بي شيند و عشت نيام بر ان معني کراي داد شش ملک چون آتوز شش از شش شدن ان پاک دامن کرا کيزي چند را در کا و دارد کواسي همان و شش کيان که از جدين کچي شش شکر ليکن لعل ايات شش شکر شيريني در کا سیکرد ز غلظت شش شيرين خوار کرد
--	--	--	--	--	---	--	--

شاد سوای شیرین شود	که از آن که چون در آب شکر	جوش از دوری شیرین در شکر	که با شیرینش بودم از آنکه خوش
که شیرین شیرین با زبان	چه سود دارد در دهن شکر	شکر هرگز نگیرد جای شیرین	چرخ بر شکر حلای شیرین
مکشیرین و شکرست کین	زنی خیزد شکر شیرین از جان	چرخ خاکست چون شیرین	شکر خفت چون شیرین
جوش شکر شیرین بر فود	شکر بر جگر عود سوزد	هر آبی کان بود شیرین	شکر چون آب پزند و اکداژ
شکر کان جاشنی در جام دای	ز شیرین حلاوت نام دارد	ز شیرین بزرگان پاکشند	شکر طفل و طوطی را فرید
ز شیرین تا شکر فزونی عیت	که شیرین جان و شکر جانی	بدانندین قدر هر کس نیست	که شکر بر شیرین غریب
پری روی شیرین در عیال	بود شکر را و را چوده دای	دل شکر شیرین با دیم	که عیش را عیداد شکر سو
ز دلشکی بر کفایتی دلش	مادم چون شکر در شکر	در آیین شوی و تاج داری	ایر شکر و شیرین در داری
کمی کوی حاشا شکر پیاد	شکر است و از کفایت	کمی کوی ز حلاوت و دیگر	دل از حلاوتی شیرین
نمایدی به شکر در عیال	به شیرین کشد و از شکر	جوشیرین خوشتر است از جان	جوش از دوری شیرین
جوش جان شیرین کار	نیاید عیال شکر بکار	بج از بود صافی تر بکوه	خلاف آن شد که آن شکر
کرم شک آسایر بکرد	دل آن دل نیست کرد بکرد	بسر کردم کرد نام سازیا	سری دارم فدای پای دل
و کرکت کن تدرخت	صبر و کن که رسوایی	در آن به که از شیرین شکم	نه طعم نام شیرینی فریم
ز شیرین و شکر هر دو جام	چرا برین بتخی کرد آیام	دل ما این فغان نیست	ز بس تلخ جان شستی نیست
بیاید در کشیدن میل در	که کس را کار بر ناید بتجمل	نیخواهی که زیر شستی جوتا	مرد بر زبان جریا پتا
جان را جنب شود جستن کام	که از نایاق ریچی انجام	طبع کم دار تا کوشش پای	نوح روز کار خوشش پای
دل آن به که در دوی در	مادم دم از دوی بر آید	بصیرم کرد باید ستونی	ز نامش بازمان کردن بینی
مردان بر زبان کردن حرا	ز نام کردن و نام کردن	و ادعوی جاباید کرد شیر	جرب و بای کند برین شیر
اگر خود کو بستی بکشت	نه بر شکر کن بر شکر	جوسلان را ز خود بکشت	جوسلانه بکشت
جان در سر گرفت آن تر	که و خرد و نه خیر و کشد	جو کر کار دل تانده سینه	کوشش سینه دمی کچنه
دل ما که ز فاش خون بر	طبع بود و طبع طاعون کرد	ز عشق و فغان و فاجعت	کمی که کس کس کس
مادم دم بر آن که در شیر	که خیزد استغفار الله خون	من این آرم تا کی دارم	جواز دم تمام کارم دارم
کمی که در جوش شیرین	زین زن با جوی خونی	زین زن با جوی خونی	جان زن که هرگز بر نگیرد

دل شاد آن غم نیست	که از خوشی را محرم نیست	دل آن محرم بود که خانه باشد	دل بکانه هم بکانه باشد
جو ز دیده و خوابی و دانه	مسکینا نه را در خانه خویش	خان که را ز غم و اهنه	که پنداری که دشمن تر است
کونما کوشی در پیش اعیار	ز با اعیار با محرم ترین	به خلوت تیرش از دیوانی	که باشد از بر دیوانی
در کوشان که پنهان داری	مده خاطر بدان معنی	سیندیش آنچه توان شستن	نمیدیشد به پاکتشی
در آن مجلس جان کن پرد	که ناپیش در شیر بازی	سرودی کان پایا زان	سزد که بر سلاطین
مکن با هیچ به محضر نشستی	که نارد در شکست جز شکستی	اگر نادان و کردا برد	بصافه را بکس
در خن کار در هر کس کاری	که روان بر خوری کان حرم	سخن از فوج پرور کن	ز فاکش ترا بشکر شود
اگر صد و چونیک آید فز	جو دهمی بد بود از این	به چشم دشمنان بر حرف	بدین حرف شایسته
جو خراسی صد بار شاد	ملک دانسته بود از رای	به چندی جو اند و در شغل	به چندی جو اند و در شغل
به شک آید از شکی حال	که بود از شب بر و ماتد کیل	شی تیره جو کوی زان	کران جنب جو کوی زان
بشی دم سرد چون لمبای	بر است آورده از شبای	کیده در عیال سیاهی	در و شمار مع حبیبی
دلیل زن رازده بر دست	که اکب رانده در پایا خار	شاده و پایا ز جوبت	جوس جان خواب و پاسبان
سیاست بر زمین داکش	ز نام تیغ را کردن نهاده	ز نام سویی بهم خورشید	رحم به برادری
زین در کشیده چرخ	خود آسوده یکسر مرغ و ما	جوی طالع از پخته	شمالی کس را زان دیده
جان از آفرینش چرخ بود	مکران شب جان جایی کرد	سرانگنده تلک در یاست	ز دامن در شاد و زرخش
کفته آسمان شب را غوش	شده خورشید شرف از او	ز تار یکی جبار از باری	تلک چون قطب جبار
بر زدی ساره کرد تیر	ز دانه ناکه در خم تیر	نمانده در خم خاکستر	از آتش خانه دوران
جود در تلک چون کاه	تلک در زبیر و آب	تریا چون کفی جوید بتقدیر	که کرد اندک کف دست و زن
ز مود از زبان زنده خونی	ز غار زان طرشتی	بریده بال نرین را پزند	جود فاق بود طایر
به هر کام از برای بر پاشی	ساده رنگینی با دوس	جوع پوه زان نور مرد	خود سپه زان خواب
شیدم کربش دیو زنده	خود خانه بردارد علی	جوش بردان که با خنده	خود سی را بنود آواز

طلب کردن حسد شاد

ز شای دل شیرین غایت	که سبک از غایت با جان	خوشترین داستان	که شب باشد ملک جان
بود پاریش شب جانپاری	ز چاری به چار و لاری	دل شیرین در آن شب خیره	جراغش چون شمع تیره
زبان یکدو و گشت ای زمانه	شبستین یا بلای جادو	جوابی شب سیه بیتی کوی	جوز کئی آدمی خواست کوی
از آن کریان شدم کزین گشتی	جوز کئی خود نمیدوی	جاشادای سپهر لاجوردی	که شب چون در شهاب کدی
مگر دو دو دل من را نیست	نغان من جنگ در پست	دانیکه چو عین داری بی	مزارم دین کردین داری
شاه شب چو اندر دی نیاید	راید و دوش از و دوش	جرا بر جای ماندی چون شب	بر آتش میردی یا سیرت
ندین حکمت می یابم ای	نه نیز از نور تو بینم نیایی	و من زرا که تم و شیت	نه از پای پر دین را شکست
من آن شمع که در شب زنده	مهر شب یکم چو شمع زار	جوشع از بهر آن سوزم بر	که باشد شمع وقت سوزن جو
بخوان ای مرغ اگر داری	بجای صبح اگر داری	اگر کافری ای مرغ شبگیر	جرا بر ناری آواز کنی
و اگر آتش شدی ای صبح	و اگر آتش شدی ای صبح	جرا نایی بر دین از سنگ	جرا نایی بر دین از سنگ
دین غم بد دل پر واد	دین غم بد دل پر واد	که شمع صبح روشن کردگار	که شمع صبح روشن کردگار
مکملیت ملک سبک	مکملیت ملک سبک	کاش که یکدیگر سبک	کاش که یکدیگر سبک
غرضنا را احضار بجاکند	غرضنا را احضار بجاکند	کل شیخ و دین بر زبان	کل شیخ و دین بر زبان
زبان هر که باشد او شود	زبان هر که باشد او شود	چو شمع کا ناز بخت	چو شمع کا ناز بخت
ندان حضرت که آن شیخ	ندان حضرت که آن شیخ	از آن سیاه کاری روی	از آن سیاه کاری روی
سپاسش را دهان برآید	سپاسش را دهان برآید	زبانی با مدای خوشین	زبانی با مدای خوشین
خداوند بشمار روز کرد	خداوند بشمار روز کرد	درین شب رو سیدم کن	درین شب رو سیدم کن
عنی دارم ملک شیر مرد	عنی دارم ملک شیر مرد	اغشی با قیاس المستعین	اغشی با قیاس المستعین
توی یاری ده فریاد کن	توی یاری ده فریاد کن	بسوز سینه پیران مظلوم	بسوز سینه پیران مظلوم
یالین غریبان بر سر راه	یالین غریبان بر سر راه	بدر آتش و کان ازمان	بدر آتش و کان ازمان
بر روی کز نو آموزی	بر روی کز نو آموزی	بیاورد او فریاد و خوان	بیاورد او فریاد و خوان
بدان حجت که دل از بند	بدان حجت که دل از بند	بپاک آغشی دین پرور	بپاک آغشی دین پرور
به تحجان در بر خلق	به تحجان در بر خلق	بر جان شادکشت زین	بر جان شادکشت زین

نظمی که در کتب مشهور است

نور ی که از حلقه در حجاب	بانجای که پیران را بخت	به مژگان خلوت بر کزیده	مبصران آتش نیده
به طاعت که در دیکت صوت	به هر دعو که پشت بخت	بدان آتشین کز غرض	بدان نام همین کز غرض
که رمی بر دل بر خرم آذر	وزیر خفا بغم هر دم آذر	اگر هر بوی من کرد و زبانی	شود هر یک تراش خدایی
موز از پیر بانی حبه باطم	ز صد شکر یک ناگه باطم	و آن سستی که با تو نیست	تو سستی آن در خبر نیست
توی در پرده و حجب نه	ملک را داد و در در تیرانی	خداوندت را انجام داد	نماد اول از خدای باز
بدرگاه تو را مید و در نیم	نماید راه بر دین خیر	فلک بستی و در و ران	جهان و جان و روزی
اگر روزی دی که جان سپار	تو دانی هر چه خواهی کن	بتوفیق تو ارم دین کز بر پای	ببین توفیق تو رفتی در آفر
جو حکمی را بد خواهی یا صفا	قبیل آفرین در من رفا	من و بخور سقاقت عیارم	مده رنجی که در طاقت ندانم
با تمام خودم و دل و جان	که انعام تو بر من است بیا	ز تو چون بر شمع این را زنی	و کبر و شرم تو خود پوشیده
جو خواش کرد و بسیار از دل	باب چشم خود غلیظ در نما	راخی دادش از دوزخ	کلیدش را بر آورد از دهن
جوان شد کلین دولت دگر	ز تلخی دست شیرین شکوبا	نیازش بر دل خمر و آذر	دلش را چون کلک زیر و زگر
ملک را غنبت بخت بر بخت	ملک را غنبت بخت بر بخت	دشمن حشوی پنجه کاه	دشمن حشوی پنجه کاه
به عالم برزد آن زین علم	به عالم برزد آن زین علم	شده سوری صرافت پیر	خروش کوس و باک نای
به نای چون رخ شیرین	به نای چون رخ شیرین	دلیران رخت بصر اکید	بدون آمد همین شمس
سپه داران علم بالا کشند	ز دیکر سو سپه سالار فقیر	جولخی ایر کا شد بر سپهر	نهاد غایش خورشید بر دوش
زیکو دست در زین بسته	بنودی جای سوزن جزم	طریق مقرر بر خاک و بر	ادب کرده زین با چرخ
دشمن کاویانی بر سپهر	کواشادی سر یک سوزن از	زین را ز یاد آسن هم گرفته	بنود از تنه پیران
کواشادی سر یک سوزن از	کواشادی سر یک سوزن از	پیک میدان کسی را پیر	زبان کا و برده زهره شیر
زین را ز یاد آسن هم گرفته	زین را ز یاد آسن هم گرفته	کرته که صحرای سیل	رونده زیر پرور بای
بنود از تنه پیران	بنود از تنه پیران	غریب کو سهار کوه نپیل	نهر را شمر شهابی
بنود از تنه پیران	بنود از تنه پیران	مد و شاد و ستاد پیش	بآب و گل و می شستند

خنده و چاه بجز در کشتن	لکته و بویای خوش در آتش	صد و پنج غلامان تبارش	سهم در در کلاه و حلقه در گوش
هزار شوق برین بویسته	سمیع در سبکها شکسته	بر آن تاسر کجا که سب را نه	به هر کجای در پستی بازمانده
عزیز که کردی بدین راه	بر آشتی که کردی با پیکار شاه	برین آیین جویدن آمد از	باستبالت آمد کردش در هر
نشده بر غار صحرای کجاست	که شانه کجا میدارد اسک	چنین فرمود و خوشید چنان	که خواهم کرد روزی چند چنان
حمید است شایر این من	که می سازد چرخ این بست	سوی کلش دیوانه کرد	شاهنیز چنان از غار کرد
جود نماید آن ملک بخت	در آمد مرغ صید افکن پروا	روان در سوا باز بست	جهان خالی شد از کجاست
یکی منته در آن کوچه پادشاه	ز سندان عاقبتش عقاب	پای هر زمان چرخ میکرد	تجری در تیر پیکر
بنده یک کجاست پستان غمی	سکار افکن شکار افکن غیر	وز آنجا چنان بر دست زین	ریک نشاند سوی قصر شیرین
یکت فز سکنی قصر و لارام	رقش خشم و تقصیر شیرین		
شب از غیر جهان کجاست	برند آبرامی کرد شمشیر	اگر جود باشد سپهر دین	ناید کرد با سپهر دین
زین کز سر دی آتش است	بن شکست بجز من و دین	بجز آنکه شد عود قاری	همو میکرد خود کافور باری
ملک فرمود کاش بر فرود	خاق شیب بودش کردین	به آسایش توانا شدین	عود از اول شب تبار
ملک سیرت شد از پیر چون	ملک راسخی از کجاست	جولش آفتاب از کجاست	رعش روز شب با جان آید
طیبنان شوق در خلک	نشاط آغاز کرد از باد	جور طلی جند خور از	نماند از شادمانی هیچ باقی
ملک در آنکه رجعت نشا	تقاضای مرادش در بر	روان شدت بر شمشیر	سوی قصر کجاست راند سر
جوانش پیدش در شمشیر	غلامی جند خاص انحصار	خبر داد شیرین بر تیر	که آنیک خسرو آمد پی
دل از دست شد بر قاصد	وزان پرواز پی سبک	حصار خویش را در داد	کیزی جند بر در شستن
دل بکش شک نام رسید	که جند آنکه بید شمشیر	ز متواخی و چنی بر کجاست	یکی میدان ساطع افکن در
بیت هر کس از نه شادش	کلا با نشاند و خود چون	بر آمد کردی از ره تیر	که روشن چشم از شد چینه
همه را رطاب از کجاست	بر دوزخ نشاند و دیده	بدید آمد در آن کجاست	که شمشیر آب شسته ز آب و
زهر نوک مرده که نهانی	کلاه خسروی بر کشته گوش	رخن چون سپهر کجاست	خطی چون غایب کرد شکسته

کر نه دست ز کس بدست	ز خوش خدای جو ز کس است	کفش زیر عرق غاص گشته	تدوین زیر کجاست
که بندان بگردش دست	بیت هر یک از کل دست	جوشیرین دید سر در آفتاب	ز پای اما و شد بیکار ماز
ز پوشش ز نانی چرخ بود	بهوش آمد بخارش تر و در	جوش شاه را عذری نیک	ز اندیشه دل از رطوبت
بدل کس که مادم زار و غوا	ندام چاره و تیر این کجا	تساکر د با خود آن لارام	تمنای کز و نیکو شدش نام
که کردارم اکنون در و نه	ندارم طاقت زخم فراش	در کجاست ز بیدی زارم کرد	جود سپهر جهان بد نام کرد
بگویم تا خطا پوشیده باشم	جوشانم ز من کوشیده باشم	جوش شاه آمد نکبایان دود	ز رافساند و و سپاس کید
ساده و حق که صد خیر کجاست	ز خرم صدیکی جو بر ناز	بنا کشتگان کرد در	سپرد و سپهر تاج کجاست
ملک بر فرشتان دپای کجاست	جنت راند و سوی قصر	دری دید آسپین چون گشت	ز حیرت ماند در در کجاست
نپای آنکه از در باز کرد	نه دست آنکه فعل انداز کرد	کیزی را بر دوشش خور	که مارا زین بر در جهان
چرخ دین شیرین در کجاست	جود است از میان بر کجاست	در و نه شکر نشانه غلامی	فرستادست ز دیکت پای
که همانی به خدمت می کرایم	جود پای در آید یا نپایم	تو کاندرب شکست پسته	مهمانان جود پسته داری
هم کجاست کافور باد شام	به پای خویش عذر از تو	تو خود دانی که من از پی	ندارم با تو در خاطر خطی
یاد بخت و سار کجاست	تا نماند شوان باز شستن	در خدای که اچاکم شستم	را کجاست سر پایت سپهر
بدین زاری پای شاه	شکرب می شنیده است میکش	کیزی کاروان فرمود آن	به خدمت خیر و پیر و شوی
فلان شش طاق دپار بر	برن با طاق این ایوان بر	ز شک خدای کجاست	مطهر کجاست در غار
بساطی کوهری روی کجاست	پار آن کجاست پای ز	به در پشگاه و شسته در	بر آنکه شاه را کجاست
ز کجاست سر آمدی این	شند را چنین دست پیغام	پرست تو شیرین جنت	بلط خود شسته را چنین
که که همان بایی ناز نهانی	به هر جاکت فردا در	صواب آن شد روی پی	که او روی درین مطهر نشینی
منم خود به خدمت بر کجاست	زین بوسه بیرونی کجاست	بگویم آنچه مرا کجاست	جو کجاست آن کجاست
کیز کاروان پرده شد	برون بردا بجز فرمود آن	جواز تران افغانی پر	ز جلاب و شکر تری در
بیت چاشنی کیری جو نهانی	فرستادش شربتهای کجاست	بر آنکه ماه را پر است	شباب آفتاب از سایه است
فرمودید کجاست بری	بر و نه شاک کجاست	حامل بیکری از ز کجاست	کشد و بر در غوا اینی
کند حلقه و را کند بر دوش	زهر حلقه جانی حلقه در گوش	سر آغوشی بر آموده کجاست	برسم چینی افکنده بر سر

سیر شوی جز لب غبار نشانی	فرز او پخت از ماه در نشان	پیر طایوس کرداری جان	روان شد چون تیر روی در
خفاط دلبری در سر گشته	نیاری دید و نازی در کرت	سوی دیوار قصر آمد خزان	زمین بوسید شیشه را جلان
کس از گوش کوهرش نیل	مناظره کمر خسته و شمشیر		
تختان صد دانه مروارید	چمن کرد از وی آن سرو سی	بهشتی دید در قصر نشسته	بهشتی داد در بر قصر بسته
چرخ و دید ماه خرگهی را	ز کسی خواست افتادن سویی	بیار ی ز جای خویش جیت	برابر دست خود بود نیت
ز عشق او که یاری بود جلال	ز پرش کرد بر شیرین شکرت	که دایم تازه باش ای سرو آرد	سرت بهر رخسار رخ نیت
زبان بکشد با عذری دلاوری	لعل در سایه سرو بلندت	دل و دانه کرد این جز نیت	چل کردی ما از خود میها
جهان روشن بروی صبح جیت	در سم کردی هر چند خویش نیت	ز لعلهای گوش کوهر آویز	لکندی لعلها در لعل نشید
ز کج گوهر دست و پیا	بر رخ برشته لعل کشیدی	سین باشد شار افتادن گیت	برویت شادم ای شادی
از آن کوهر که بر نغم کشیدی	ز حد تما که دی هیچ تقصیر	ولی بهشت بر من جرابود	خطا دیدم نکار ای خط
من در ساقی چون شهید بای	تورفتی چون فلک بالاشی	نگویم با تو ام بالا شیت	که در جنس سخن رعنائیت
زمین دارم را که دی سیتی	جوابید روی بستان بدین	کریمانی که با همان نشیت	همان بهتر که زین بار نیت
نه صحن تمام بروی همان	باغ دانه شیرین و شمشیر		
نشاید بیت در بر سیمانی	تن پیل شکوه شیر بادت	سری کز طوق تو جوید خدایتی	مباد از بند پید او شر بای
جوابش داد سرو لاله خا	کزین ترا بالا بود نیت	علم بالای سر بهتر تو دانی	علم بالای سر بهتر تو دانی
لعل بند کمر شیر بادت	اگر کرد تو بالافت شاید	ترستی از سر صاحب کلا	نشته بر سر پادشاهی
من طوطی که بر بالادوی	یامی بر جو بند و با سپا	جهانداران که ترکان عام	به خدته خند روی بر بام
من آن کردم که از راه تو	که سندی سپید شد نام	و که کشی که آنان کار جیت	چنین بر روی همان جیت
من از عشق ترا آورده قیانی	طبع داری یک یک کوسای	و که معانی ایک دامت	من ایک چون کین از جیت
من آن ترک سپید شدم بای	نشاید که در معازا قصوی	حدیث آنکه در بستم و او	که سرت آمدن پیشم خطا بود
نه همانی تو ی باز شکای	ز تهمت رای مردم کی شود	ترا بیت پری چند میبار	طلب کردن فرستادن بد
به صاحب روی صاحب			
چون خلوت نشین باشم تو محو			

در بارون به پند سپرد آیین	شبت نایاب من کردن تو آیین	چون شیرین سوار بی نی آیین	عروبی چون شکر شیرینی
تویی آبی مکر ز راه و پستان	بغلام خوری چون نعلستان	پست آری خواجه نعلستان	جو کل بوی کنی و اندازی
کمن پرده روی در کار شایان	ترا آن بر که کردی در پستان	ترا بشکر توانی کردن این شایان	نه با شیرین که بشکر کند زان
تراز عشق من و من بی نی	من بازی کنی در عشق بستان	سکر ریز ترا سکر شایان	که شیرین شند شکر شایان
دو دهر داشت در یکدی	دو دل کردن کسی را فغانی	جو سلطان که بایک کوی	نه چون خند و که با ده کوی
زده کوی بدوست ناود	زیک کوی یک سوی کشت	را از روی تو یک بقدر	ترا قبله هزاران روی می
ترا سکوئی شیک بر عریان	میکن سکت برین آسوی	ز دور اندازی شکایت شایان	که در زندان و در دست جام
شوم در خانه شکی خوش	نکه دارم جوهرهای خوش	کل بر شوی ازین می کپا	بهر بیکندش که جفا
پانسانید به شب مرغ و ما	نیاسایم من از جام جفا	شم جمل مرغ در دای کفته	روی در بسته باقی کفته
جو طوطی ساخته با آیین	بشای جو عشق کشته خرد	تو در خرگاه و من در خانه	ترا از روی شبت ابر و سنگ
چون باز خم جو کردم درین	نه رسم باد در عالم کلزار	دور زده و هر کار داشت کرد	چنان کش بکرانی بگذرد
بلی چون رفتی شکرین	ز خارا به بریدن یاز خرگاه	بیشه چون بری شیر از گد	که شیر نیم نه لعل شیر خوارم
نه آن غلام که از شیرین زبانی	به حلوائی پلچم راستانی	درین خرمن که سر تا سر عتانی	پیک جو بامت سالی حسانی
جو زهره از عشق تو را که نام	پادارم بر اینکاسی نوام	جواکش که اول دود نام	به لغزوت آخو ز پیکام
نخست از من شانه کلا	جوا این مصرع غلط کردیم	نخست آتش و جرح انگشتی	به حال شکنان درین در
معبودی که بخت با طبع خا	که پی خاتم نیاید کز طبع خا	رطب پی استخوان آبی ندارد	جوش پی مبدو تابی ندارد
ترا بسیار می باشد درین کا	و یکن تلخ من شیرین می	بسی هم محبت باشد درین	و یکن استخوان من شیرین می
و با کن نام شیرین از خوش	که شیرینی دامت را کین	تراز عشق من از مالی جانی	جو دیدی جز خداوندی و شای
که امین ساعه از من یاد	که امین روزم از خود یاد	که امین جامه به یادم در یاد	که امین خوار ی از بهر یاد
که امین یک دادی پای	که امین شب زشادی پای	تو ساعه میزدی یاد و ستاد	تو ساعه میزدی یاد و ستاد
و که باره جهاندار از سر مهر	باغ دانه خضر شیرین		
طهر خون با سسی سرده قرین	سرخ برین ز طوق غنچه در	عبادت که جز بهر ناب دارد	نبار چشم تو شایب دارد

میگویم که برینا لا خوشیست	بلا سمنای اگر بالا منای	سوی سر و ترا بالا بلندست	یالا تر شدن نا و کدست
شاری را که چشم می نشاند	کدامین سخن ای رسد	دابر که کش یک میل لا	شارشک من بین پل لا
جو بر من کج فاروق بیند	جو کار و نم جوار خاک بانی	دل انجاد کجا خواهم کد	تن ای چو سر کج خواهم کد
شدم چون حلقه در طوق زو	غلط گفتم که چون در حلقه در کوش	جو حلقه که پایم بر دوت بار	دوت را حلقه می بوسم نکد
کن بر من جفا که نسج رای	ندارم جز وفاداری کنای	و کردارم گناه آن دگر	کنا آه می روی قد نیست
سهم شدی من چو چارام	رنگ کن تو می چون من شدم	شانی پیش کن بکدار کنی	مکن با سر زدن سر بزرگی
نشاید خوی بد را بایه کرد	بر ز کار چو پی سپا کرد	جو خاک انداختی بر استقام	بر انکسایت خاک انداختم
مگر از راه من چه خبر	جو خبر خرم باشم نشد	نه هر آینه پیش آید توان	نه هر جز از دست بر خیز توان
نه هر که پیش آید توان	نه هر جان بر زبان آید توان	نه هر دستی که تیغ تیز دارد	نه خون خلق دست آید دارد
من این خاری ز خود بدم	کن از بخت بد من نه از تو	جس می وقت جفا بیکدم	دست سوت ز دایم خرم
و که در دمه سوزم بودی	چنین روزی بدین روزی	غلط گفتم که عشقت این نشا	بنا شد عشق بی زیاده خا
بکن جفا که خواستی نابین	من چون راند کان آواز	اگر بر من ز سلطان کنی	بگو تا خط بویایی دهم بلان
و که گشتم بگیری تا فروشی	کنم در سبقت بخت خوشی	و که چشم کنی سر پیش دارم	بس آن چشم و که در پیش دارم
مگر بدیت را بسته به خرم	کده داریت را بیک که خرم	اگر کردم سرم بر خیز از تو	بسر کردم نکردم سر از تو
دادم جان تو می هم زندگانی	که کفر کس نمیداند توانی	بیشاری دستی کاه و بیک	مکرمم جز خیالت را طاقا
کسی جز من کرا بر شربت شادی	سر و کارش رسوا گشتی	به خلوة جامه غمی دیدم	صحبت جامه غم نپسیدم
بدان تالش که از من بگردد	بنا پا و شاهی در نکرد	نه زندی بودم اندر عشقت	گر طبعی ز من آیم بگویت
جهان داورم در کار ساری	جفا دار از کجا و عشق باری	بلی چون بوی زلفت میشنیدم	تاج و تخت بوی می بخریدم
بتن باد بکری خرسد بدم	ز جان تا دل ترا در بند بوم	بشوی زری آبی خوردم	خلاف را پستی کاری کردم
اگر کافی ز دم در کافانی	یا سخن جان من خستد		جوان بدم چنین باشد جانی
و که ز بخت طاعت و سر کپ			کشا از درج لولو شک
روان که از غمت گشت شای	سختی بکارین تر ز دیا	کران آتون که دوران چنان	شب و روز و زمین است
جهان خاص جفا دار جانی	زانه حکم کش و حکم ران	بفرشتی گوگب در حاش	بر منکی سعادت در حاش

دار دل ز خرد و صد غبارت	ز شبای بکدر آن یک بهار	نیاز از دوی که عشق ببارت	که عشق از پی نیازی بی نیاید
نار ز جاشقی با سر وازی	که بازی بر تابد و شتابی	سوزم ناز و دلت می نمای	سوز از راه چاری در آبی
درین گری که با و سپردی	تن آسانست بادل در جانی	من آن مرغم که بر کاه سپردم	هوای گرم تابستان ندیدم
جو سبزه لب شیر و برف شدم	جو گل بهشای سپرد شدم	جو گل بودم ملک نوبی متلا	کون بر بانوی ششم جولا
درین کرکین دقصر میکن	باید تو کردم صبر خدین	جو زرد بودم از گرمی کسیدن	نرمدم چون خج از سردی کسیدن
نه دستی کن جرمم تزان	غم خاری که با و دم تزان	همه خوشی ترا پنداشتم بار	همه جایی ترا خواند و نادا
که هرگز در دلم جایی نکردی	جو دلداران مدارا نمی کردی	داد بیک ز کشتن کی بودیم	که جان کردم به پیش تو تسلیم
ترا ز نور زمین چون نیست	سایر خاک بهتر داند از شک	کرم عقلی بود جایی نشینم	و که نیم ناز خود بچینه پندم
کرا من خود نیاید هیچ کجا	که برش بیکر من دلتان شمای	ز من خندان نظم در زمانه	که هم تیری شام بر شانه
چرا باید که چون من سر و آزا	چنین در بندانه مان شای	سوزم در سر از شوی شجاعت	سوزم در دل از غری طربا
سوزم سندان آتش پر شد	سوزم چشم چون ترکان شند	سوزم غم چون کل شکست	سوزم در دایمی نیست
سوزم لب پر آب زندگانی	سوزم آب در جوی جوی	رخم سر خیل جوان طرا	کینه خوابه تا شمع کبر و ناز
جراغ از نور من پرواز کرد	نه ز پندم دیوار کرد	ولی لغت ریاحین نسیم	ولی عهد شکر در ششم
ترنج غنیم را که کنی یاد	زنج بر خود زدن نارنج یاد	جوسیب رخ نهم در دست شای	سبد واپس و بید پان
بهر در کتب و دندان خشم	ولی بیتانم و صد جان خشم	من آرم در پلنگان سر فرا	عزالان از من آموزد با
کوزن از خست این چشم خالاک	زمرگان زهر یا لایه تریاک	کرا هوک نظر سوی من آرد	خارج کردنم بر گردن آرد
بازی روم دار جبه و جوم	ببوی با خن درکت و کویم	بدان تری که دارد طبع حسا	نیاز در بخت بروت من آ
بهشت از قصر من دار بوم	عیار از ناله ستانم بود حور	جویا تو تم منده خام کیر	بر شوه با طیر ز دجام کیر
بفر که چه ترکی دستانم	یوسه و سوزی نیز دانم	ز بر کار ده ام در چشما نور	ز ترکان شک چشمی کردم
ز شکلی پس چشم دیناید	کسی شکست چشمان برباید	جو بر م زلف ناز بخر سازم	بشایر اگر و بخر سازم
جو بکلم باشکریا و دیگر	تور در آگهی تا دیگر	سگر همیشه دندان کن شد	و فامم سبزه چنان من شد
جانی ناز دارم صد جانی	دری در چشم دارم صد دارم	بکلم چنان شکست	بسر زلف چنان دامن شکست
ز خوش لعلی که می در جام	سگر دامن با دام زیم	اگر جفا رسین شکست	سنان عاشق کس عاقل نمی

زلفی که ست این رنگ	نیالاید به خون هر کسی	به شور شاکه من دارم درین	چه مسکینان که گشتم بدین
بود تا بر تو کشایم چون دوست	که در دین چنین خونم نیست	مخوَرده زخم دست راست بر	بیت چو کند ششم چنین گاه
تو سکن دل شدی من سکن جان	باسم خداوندی شریف		
ملک بار در گشت ای دلخواه	که صدره پیشتر زانی که گوی	تو آینه دیدی صورت خویش	که من گشتن از مای شود روز
که من بامن حساب از خبری	و با هم پر شک کردیدین	کرت خورشید خوانم نیز نیستی	به چشم من تویی صدره ازان
ترا که بر دهنم دلا دارم	که با قوت تو سپردن انداز	سوی سر و آستان شد درین	که مرا در فلک رفت شکستی
دل شکوه ان تا به رخ شد شک	که خرابیت را تحمل بسند	اوجم را سکه رویت بکشد	که سیمین نارتو بر ناردین
درب را استخوان لنگ شکست	که خرم بایستی فروشی	بدین جوی که رویت رشک	و صالت چون بارم نان بپوش
که از یکویی خودی نشوئی	که زخم جگر خونی را کنش	که با پیش لدا دست	مپن خود را که خودی کنی
سبا و جگر من خونی پیش	بدین خون من در پیک	اگر شای نشان که برت	شکر مولایم مولای نادان
در زلف جوهر برن پادشاهی	ماق آینه عذری چند بمان	نه بد گشت بد گویت کارم	در شیرینی که شکرت کو
در دامن خرم و راه صلح بکشی	که می بینی هم رسم نکوست	خدا و ندان بلی شدی بماند	و اگر گریه می را صد هزارم
اگر خود رسم خویش شدی	که گشتی نگار اسم جوی	جو با دوازدهم نامی گری	بر جنت نیز نم نشی که اسید
که من پدیدار بر استیدی	سرا از طوق نواز شطاعتی	که باشد سستی پرست خودم	نه من خاک تو ام آیم چو ری
تو با که استحقاق دارم	ز دل بگذر که جان پرور تو	که از بند تو خودیایم بای	که باشد سستی پرست خودم
مرا تامل بود دلیر تو باشی	که در خاک و در خون نشانی	جفا کردن نه بر فرخنده قانی	که باشد سستی پرست خودم
بست اسب جبار من از تو	سبا اند که دروی خرسیت	جو شمع از پایشی ششم بدین	که باشد سستی پرست خودم
سبا زنده که اصل حکایت	که او نیز از لب شیرین برید	که بر دل جواد دانی شد	که بودیم به شیرینیت در بند
نما شمع ازین سو تاب	که گویم بشیرین شد قش	سمیدون شیر اگر شیرین بود	لطیف خلق را تنگین نود
چرا تکل طلب بر دل خود قفا	تو شیرینی وایشان نیز شیر	رزا به اسب آن ماه صعب پوش	بشکر کرد شمشاد حلقه در گوش
بشیرینی رو ندانم بکند	باسم خداوندی شریف		
کشتا در درج که هر نفس تو	جو غنچه تیز شد چون گل آلود		
ستون سرور از رخ در آمو			

به خدمت تو بود ز در کشته ایام	که باوت خشت بخت جگر خام	تختین گشت کای دارای عالم	بر آورده علم بالای عالم
ز چنین تاروم در تو بیعت	قرال خوان بند و قیصر عطا	نه شهابک تو خاقان چنین است	جوا بیت جند قانی بر زمین است
من آن پالوده روغن کنگام	که خرمای به شیرینی ندام	بلی تا گشت از عالم بیدار	تا بودم به جان و دل خرید
ندیدم در تو باین بر بانی	به جگر کون کشتی و کام اینی	حساب از از روی خویش کردم	بر روی دیگران در پیش کردم
عشق آن شوقی باشد بمانی	که عاشق و توای نایب عجبی	دانیلی سز و کرا گشت بسند	تو شای بر تو شوان پند
همان غالی کی شود شیر	بکجکی عقیلی کی شود سیر	تویی سرو و نم شش تو خاش	نه آخر هر دو سیم از یکی قاش
سپند و عود را بجز کی ان	بجز رششت و خاک گشتی کی	کبابی بای این خوارانم کرد	کمرش پای سپلان کی کرد
ز بانگ تویی خوش میخورد	خوش آن باشد که دیکت رسوز	تویی سیل کادی و ز جوی	مرا و عشق و با بر و خوی
ز طوفان تو خاتم کرد پیر	درین راه خواه بشین خواه	که نماندنت بر قلعه ماه	چایید چون نیای بکشت را
بیش بازی فلک از نیکری	با من ماه را در بر نیکری	در نماندنت را کشت باید	سخن در گوش در کشت باید
من آیم نام آب زنده کانی	تو آتش نام تو آتش جوانی	تو آتش کاب و آتش هم آفت	کریشان فتنه در عالم آفت
شکر نوش لبر پاکش نشا	مکردندان کارش خود خایید	ز قند و شکرت جبین من لایق	که از قصاب و رافق قصب
دو باشد محقق از روی تو	یکی بر شمش اندازد یکی نیک	نه شکر بشکند شیرینی کس	بشیرین بود شکر شکر
سواهی صبر شیت تمامست	سیر کوی شکر دانی گدا	شکر خای و شیرین نیز خوی	شکار ماه خواهی صید ماهی
من از خون جگر باری خوش	نپر دارم بهر غاریدین	بیا بدش پرستی دیگران من	پرستاری طلب جاکلار من
ز تو کار من بکشت بگذار	عدای من کونیکو کند گدا	نیشتم هم درین ویران واد	بر انکیزم سادی بر شاو
که بشیرین چه بازی کرد پند	غوس را و کجا کرد این شکر	بس این کیره که در دام او شام	هم از برج و هم از بام شام
جو شد در نامانام شکست	در پی نام و بنگان باو بسته	تظربت ز قند و رسته باشد	خرید به که آن در بسته باشد
ز خدمت سمر در جنت	هر قصر هم قدرتی از این است	اگر بکشد دن سیرت	توانم بر تو از کیر سوسن است
کم باید جوی در جنت ارم	بزله جوی رس بر بام	ولی با داز بر تابت برود	رسن تابی میندانی چو سوسن
سمان به کای من دیدم زدا	سوزم روغن خود در جرات	ز جوش خون دل چون باز گشت	شب خوش با در وقت خوش
کبت این خوشی از جای رستا	چون با کج گرفت و فرو رستا	بر نماند از طرف برش	جهان بر شد ز قایبهای شش
چال خویش را در کوه خارا	پوشیدن به یکدوا شکلا	کمی بیکد و نسیرن را قصب	کمی نیز دشقایی بر سر دوش

بدرغم دشمنان بنواز را	نهان می سوزی ساز کال	بشور اینکین چنین کن زور	که شیرین تلخ کرد و چون شود شور
ترا در بر چشم جو حساب	گرفت یا نغم چون ابروی	تو در آواز فروزنده بودی	جو در دست آمدی سوزنده بودی
کلیدی دیدم ز دورت سرخ و دشت	جو در دست آمدی سستی جوش	عاشق از حد گذشتن جک	زمین چون بخت کرد و سنگ
نه هر تنی بود باز هم نشد	نیکسان رویدار دوستی دوا	تو انم من را چنان باز کردم	به از تو با کسی و سپار کردم
و دیگر حق خدمت یکبارم	<p>با نوحه اندیشه شیرین</p>		
اجازه داد شیرین باز			
عشق از تارک لوبه بخت	که میسفت و خوارید بخت	تختین کت کای شاه جخت	تظربخت ویرینه دارم
زیر وی تو بر لب خواه بخت	علم بادایای و تنگ درخت	بیلاهی تولدت را قیامت	که در کت آورد شیرین طرب
زیارت بخت با دار بخت کای	که پشیمان و پشت روزگار	بس اندک شد چون کوه	تو آراسته سم تاج و تخت
ترشای بود که شربت را شربت	کلف کردی باشد مجازی	نباشد عاشقی جز کار کنش	یاز وی تو کرد و زانگان
مرا طعنه زن در عشق فرما	بنیکی کن غریبی مده باید	مرا ز نادانان مرد بانی	چو شایین باز در آید
نیکه قهر بمن در بیزدیده	نه از شیرین جز از آید	بدان تلخی که شیرین کرد و	که کی بخت شیرین آید
از دیدم هر از آرم و	که نشینم سلامی از تو گیرم	مرا خدای که کل باشد بدان	بس اندک ز زبان آید
از آسمن زیر سر کردن	به از زمین که سست بر خنم	سی کردی و او سینه نشینم	به هر شکی که در دوس
جراحی که ششم را بر فروز	به از شمش که رخم را بسوز	بر د عاشق جوهر یا سنگ	بدار ای که دور را بر و
زندانم جاسم اندرین	دل از شادی و دست از خوی	سباد انگ دل را شکستی	بدین شدی ز خیم و روی
جوستی دارم و دیوانگی	حربنی یار از دیوانه	تلم در کش حرف و دست سایم	شیا سگام کا بوی خنم کرد
حمان انکار کا مینگی	ز باعث زدی بر کی با عدا	مرا سیلاب انده پیش در کرد	نهار از آه و بیهوشی
چون خود مانده ام از شمش	تو در من و عبرت گیرم	سو اکا فور بار می بینم	سر از لب مانده میشد با
شدان افسانه گر شنیدی	که رشتن من در با نیا کردی	شیرین از من شیرین نمائید	ز پایش روی شد و در چو
ناترکم که طنازی نام	سکن کاری و غمازی نام	فلک را طره که کوی من آمد	تیرش کرد هر دم سحر
دل که مرغ با بند پرنی	دست که صبح باشد در نیک	اگر صد خواب سیف داری	ز سر بر اند چون پیر خیر
که اندک میزدی کچه چون	جو صبح اکنون دوستی بی	بروز که روحی در کنجی	نمایان که را نداسب

بزر و زرق کب از روی	سایه خورشید از روی	کر بر سینه زن پند خوی	ادب که نظر را می کشد
جواز شور بختی شد بخت	دل از شیرین شور کین	حلاهی جور جو باران شکاری	کمن چون کرکسان و دوا
مواد ای که شب را جوش	جو مار جو خورده پیر و	و شیرین از آن خواست	که باز بهای شیرین آورم
یکی را تلخ کرد انم می	یکی را عیش خوشه دارم	کلام که کمن تلخ چه بخت	کلاب آن که تلخی بخت
نیمه قالم بگذارم از دست	نیز بویم بهانی سبک	جو نام من بشیرین بر آید	اگر کلاب من بخت شد
و شیرینی که باشد بهنم	رطب با اسفهان و جود	در شنی که در غم از غایت	سبازی که در بخت
که یک سبک و خراب است	وزینان در خرابی کج	تخل کن خود در سمنوی	نه خندان که بار از دزدی
ز بختی کان ز خود چون	جودی شد جودی چون	جو خرگوش از کند و زرد	که هر که روی سبوی
چو شایین باز در آید	ز کجش کد باید بشین	شتر که هم جدا کرد قطارش	ز خاموشی که بوشی مهرش
که کی بخت شیرین آید	جو شیرین که دزدانی غایت	سکان دق که دشت ساز	و یکدیگر بدندان باز کرد
بس اندک ز زبان آید	بهوش زیر که جان خرد	به دزد کند فیروزه کشن	بوز جبهه خورشید روشن
به هر شکی که در دوس	به هر حریفی که در مشورت	بدان زنده که او هرگز نمیرد	به پنداری که خواب از بید
بدار ای که دور را بر و	بجودی که جان را بر و	که کی کاپن اگر چه پادشاهی	زمن بر نایت کا کجی خواجه
<p>باز کشتن خسرو و ناله که</p>			
از آن سینه شد اندر آید	ملک چون آهوی ناله دید	ز سبیت که چون کل میخ	ز برف از برف دل میخ
شده بارنده چون ابرها	ز سبیت که چون کل میخ	بزی خرد از برف درم زین	شباب نقره چکی بسته شد
دی چو پیش بر کوه درش	بسی نایت ما رحمت کند یار	جو باسی از شب چو رشت	از آن در شاه و دل بخت
میشین روی در کف روی	جو باسی از شب چو رشت	فرس میرا نند میشد	که میکند هر دم از پش
جو ایش هر زمان خوریز بود	فرس میرا نند میشد	سهر شک آه زاره نشد کرد	ز هر و آید بر کج خسته کرد
ز سر بر اند چون پیر خیر	نمایان که را نداسب	بدار ای که دور را بر و	بماندی ز خیم انجا جاودا

کمی نیز در نهد بیست بست	کمی دستار چه بر دیده بیست	جو آمد سوی شکرگاه نوید	در شش سوخت از گرمی جوید
در پناه سینه از روی گلشن	برآمد راستای بخت روشن	شبنم نهی با جیح پست	کنار نوبی داشت بر بست
به آسایش نمودن سر عید	سر از انوی خسته بر عید	صنعت هر زمان استادش	بر و تشطربستی که خوشی
ز روی بر آتش سوزان آوا	بر ویش در عید بی جوت	دلش دادی که شیرین است	برین نمی سپن کش در زب
اگر که مست شیرین مست	که شیرینی بگر نیست شهر	ملک چون جایی دینار	سکایه کرد با شاپور بسیار
که دیدی که ز کز می آید و ز کما	شکایت که در حسرت شیرین شاپور		
چه پی شری نمودن تا خدا	با شفق چون سر و تیاد	تبر باز روی کس تاخ میزد	بارده سر و بر رخ میزد
کدام ناز و نوبت شیرین	نه دل زان بخت روی نرم	زبان سر بر سر تیر و تبر بود	یکایک عرش از جوش بر بود
زبان سروی نوازش گرم	نه تا این حد که باشد خار با	سختیای خوش اندر رسم	بگو شمسالی و نشیند مایه
بلی تیزی نماید یار با	سکنت و مویای خنشد	اگر از زبیری او شای	مادر کالبد حرمست جانی
شب آه و ششای خنشد	و کمر تار کند دست خاش	زیر سروی که چون خنک	من هر دورا بر رخ خنک
اگر با روت با بخت چاش	من عجز دارم دیدم که جوت	مرا او دشمنی آمد نهایی	نهنج کین و ظاهر هر
عش را که شکلی بی تو	وز شیرین تری ز بخت	مرا پسند او جوی میزد	ملک خوردن جگر خاری
اگر جود شیرین تی بخت	باز پیش خنسان داشتن	بر آب اندر شدن غرق جگر	از آن بکر و زوق زنه را خوا
بزی پای سپان خنشد	که باشد همسر طاد و طاد	همه کس در آب باک یابد	هر انکو خاک جوید خاک یابد
مرا چون من کسی باید ناموس	زیر و عن جراحی جان گم	جای ملک جان دادن بشو	که تشنید کلا عش رکبونی
جواند سکه زه کان گم	بس اکر ز در آتش آب کاند	کزین شدی باید تیر بود	جوانم دست عذر انیز بود
تختین خاک با بوسید بود	کوزنی چون کند بر تو سر کی	ستیز عاشقان چون برق	سیان ناز و وحشت فرق
ترا شیرین در طالع زگر	مرا در لقمه بی کس خونی	کرت سر کرد از سودای	ز سفر و زدن جلای
نیشیرین حرد و جادوانی	که جزدان سر که در زشت	جو شیرینی و ترشی است در	کرت صف و سودا است بکر
مکر شیرین از آن صفا خرد	جان کرسک سکی در شیر	خیز از نیکوان شوان برین	باید ناز و رویان
عجب نماید ز غنای زود میر	عروسی کی بودی ز کما	شبه با در برد عادت چنین	بکشد کج زخم آهین
عده خندان چنین باشند بد			

کدامین کل بودی بخت خا	کدامین خط بودی بخت کار	ز خونان تو سی رسی بخت	جو مار آبی بود در خشم بخت
رهای خواهی از سیلاب اند	تدم بر جایی باید بود چون	کر از هر باد چون کای لرز	اگر کسی شوی کای بی نری
به ارکاست به پیکای بر آید	که بوی غنچه از خای بر آید	بدان نه ترک بازی کرد سوا	که با دست بازی کرد سوا
زنت آخر در اندر بند و ست	که از روزن فرو آید جوید	کما به وزن از یک فن چوید	که چون در کیری از روزن
چه پنداری که ازین عصر دور	نه دورست او که غنی صبور	کر از کوه جاسکی در	ترا بر سایه او را بر سپر اند
و کفراری ز وحشت حاصل	ترا برداسن او را بر دل آید	یکی آتش صوری کرد با	که شب آتشت تا خود چر ز
نماید جادوان طالع پیک	بناشد آب و ایم در یکی جوی	سه ساله نباشد کما	کمی باشد غریزی کما
به نرناش که بر دله کج	بناید دولتی را داشت بخت	کجا بر کار کردش ساز کرد	بکر در کاه اول باز کرد
بصیر از بند کرد و دور دست	که صبر آید کجید کار بسته	سمان را بین کاد تو سپن	کند آتشی بکر خام
بصیر ش عاقبت جایی سپن	که بروی هر که خوابد بر شاند	کشیاید بند چون دشوار کرد	بخت و صبح چون شب تار کرد
ایدم منت کین حجت سر آید	مرا دشت بدین زودی بر آید	بدین وعد ملک شاد	خوابی را بر فنی آید
ز دود بر رخ شغال نیر	سرفتن شیرین از عقیق حسرت		
سمان صاحب سخن پر کمال	بدل ازین دانه نیکین	مرا به زنگان بست میر	ز دست خویش بر سر بست میر
که چون بی شاه شد شیرین	زین را آب داد از خیم	ز رنگان خون بی اندازه	به هر نوزد سر شکی نازد میکرد
سوار به کرد از راه بریان	ز رنگی بر حسن سیما بریان	سر آن بهر که در غم پای د	دل آن بهر که دل در جای دارد
چو مرغ غنیمت کشتان و خیر	وزان کس که در دنیا خنشد	بگلگون بر کیش آن شک	در گلگون و آب دید بک
جواز بطلاتی شود به کل	جوانی بر سرش نشسته	رسی بلید چون پر کار بر	شی تار یک چون ظلمات کیش
برون آمد بران رخ خنچه	هزاراد شب تار یک نچو	بایم غلامان راه بر	بی شبید ز شام مشاه برد
نگار و زره بار یک میر	جنیت زانند تار کاه جزو	زبان با سپانان دید	حالی بای می بهر مکان شکسته
همی شد تا لبش کاه جزو	میدانست خود را چاره کرد	ز کاه ملک بیدید شاور	که می آمد سوار بی بکر کرد
بسم بر شد از آن نظاره	ملک نکرد و بود آن خط	برون آمد سوی شیرین	نکرد که کسی را از غلامان
با فتنه نادران تا بند هفت	پری کرسی ای چا کرد	که شیر انچا رسد پند کرد	در کار آید انچا مور کرد

جو کلخ دید در شب بخت	سبک خود از گلگون اندر آمد	عجب در اندیشه بود و اندیشه	فراتر شد که در درویش
تیر خون بر جمال نازنین زد	کله بر آسمان سپر بر زمین زد	پیر سیدش که چون افتاد ز آفتاب	که ما را تو تیر شد خاک بخت
پنهانی پیکر نواز شبانه نمود	ملفوظ و شان فتنی ستود	گرفت دست و یکسوت زان پیش	حکایت کرد با او قصه خویش
از آن شوی و نادانی نمود	خجل گشتن پیشانی نمود	وزان افانهای خام گشتن	سخن چون مرغ پی شکم گشتن
عمود آمد که چون شه بارگی	دل در بند غم پیکارگی	جان در کار خود چاره گشتن	که سرهای سیر آواره گشتن
وزان چهارگی که دم دیر	کند وقت ضرورت کوریش	تو دوته بین که تقدیر خدا	را در دست بدو غمی نیکند
جواب بر خاسته بر خوانست	به حکم است آمد راست	کنون خود از تو پی بگردم	تن خود را تو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و در بندم	برآور زانکه حاجت منم	یکی چون شه طرباکو گشتن	جبان آواز نواز گشتن
را در گوشه شمشاد	کنوی را زمین باشد	بدان تاهو و تاشش پیم	جبل جان نوازش را پیم
دوم حاجت که چون یار	بکاوین سویی من بکشد	کرین حاجت بجای آورده	بکن تیر تا ماند سیاهی
لوکه تاره خود پیش کردم	سر خوش و سرای خوش گشتن	جودش گشت بر شاد و کار	ضد سو کند شد برفت کار
به کعبه نیت کلک زان شد	در ایوان برد کلک زان چو زد	دو خوک دشتی خسرو میا	بر آورده بگوهر چون زیا
یکی پیاز بهر باد و خورد	دگر بهمان زهر جاب کرد	پری رخ را بیان باره	سوی آن خوابگاه آورد
گرفت دست و بخت	برون آمد و خر که فروست	یاسین شه آید خ کثا	به خدمت کردن شاه ایستاد
زمانی طرف نیز در گلشن	زمانی شمع را یک در روشن	ز خواب خوش را آمد ناگهان	چین افروخته چون بکناه
سایش کرد بر لب	که ای من خرد و خشم تو سپید	با قبال تو خوابی خوب دید	که آن شادی بکود و ن شیدم
جان دیدم که اندر صبح	بدست آوردی زمین چراغی	جراغ نور بود و شمع خست	بکن تیر تا چون باشدین
تجسس زین کشاد شد	که جنت روشنی یابد زان نور	بروز آنه خدا این تیر شب	بگیر ی که آن خوش لب
برین خنده پتا باوه بزم	زمین را یکمایی لعل بزم	پارایم فردا مجلس نو	پا و جاقطی ز کپس نو
جواز مشرق بر آید چشمه نور	بر اندکیز در یار که د کا فور	می کا فور کون در جام ریزم	وزین در میان کشتی کیزم
رخ شام از طرب چون لاله	جز کس در شایان سخن	سخن که چون روان شد غم	زمین پوشید ز نورانی خیز
بر آمد زدی از شرق سبک	عروس صحرای زور بزم	بخانه ز غم غنا پر و بال	بر آورد ز غم غنا پر و بال
بر آمد شهریار از خواب نو	دلش خرم شده از خواب نو	ز نو بختین بار کاهی	که با او بود کوی جوی کاهی

بر آمد نوبی را سر بر اندک	نیشتن حسرتی شیرین	در دیوار شد زین شمال	زهر سودی کردن لعیق
کسید با کاهی شست	جشن را بخت دامن در پان	سیاهان جشن ترکان چینی	بجوش با ماه کرده شمشینی
ز سرنگان سلطانی جمیل	ز تیغ شک چمن رسکد گشت	نات زبانی یک میل	بنوبت بسته بر دریل
بدین سر پرده سیاهان	سود خیزد چشم از نور بسته	درین خورشید خسته چینی	در آن دیگر فاده شوشین
صبار بود در آیین آواز	که کچی رخت هرادی گران	ز خاکش با در انچه روان بود	که خود کج با داوران بود
ز کرد نهایی و دیار بسته	برون کرده ز دریا حوض	نمانده در حرم پادشاهی	دشانی جز غلامان سراسی
سپاسش را کند بخت	نشته بر سر کتی بی جند	نمانده توده توده بر گرا	زیادت و زودش را نه
ساده جیج کرده سعد مارا	ز انشدن بر دین سید	بدست هر کسی بر طرفه کجی	کلک بگرفت از غنچه ترنجی
ادب پر و زدن میان خرمند	ز انشدن بر دین سید	بدستان دو سپاسگر دواز	ز خمر زخم دلدار شانه
ملک را زشت افاد گشت	ز انشدن بر دین سید	سمان توده دماغش در جوش	که شمشیر عیسی در شست
نشته بارید بر بط کف	جبار از آن کلک در خط کف	جودستان زدی و شکر	به خواب از شدی غ ش
ز در دل کرده بر عود بیزد	که عودش بخت بردا و بیزد	بوقت عود سازی عود بیزد	در آورد آفرینش با آواز
ز دلبار کرده بر جگر فزیدی	بوقت عود سازی عود بیزد	کران مالش دل بر بط لبید	مذی این جرح پشت از غول
بنوی گوشتی بر بط لبید	کران مالش دل بر بط لبید	جو بر زخم کند با شمشیر	که مرغ از ده در بر خاک بیزد
نکین نام مردی بود چکی	مذی خاص میری بخت سکی	کر و خوشگو تری در جوش	پکی حکمت و بر بط سار کرد
ز دوا و آواز نوزون او برد	عبارت از رسم قطع او برد	نوا بی جان چالاک بیزد	که مرغ از ده در بر خاک بیزد
خرا و کاغذون شمره از ده برد	مادی یاری پس بار برد	در آن مجلس عیش آغاز کرد	پکی حکمت و بر بط سار کرد
نوا می هر دو آن از بر بط کف	بهم در ساخته چون بوی بار	ترنشان عبارات کوش سپرد	یکی دل داد و دیگر بوش سپرد
پاله پند را سوزان نیکرد	غلام را زبانه کس نیکرد	ملک فرمود تا یکسره غلامان	بروز رفت چون یک غلامان
مغنی ماند و شمشاد	شدن از دیکران از شکوه	سای بارید و پستان چینه	بیشاری روستان چینه
نیکسایک با خوش کرده آواز	مکنده از غنچه نواز خیزد	ملک بر هر دو جان انداز کرد	در کج و در دل باز کرد
بگرد خمر که آن چشمه نور	طوافی کرد چون پروانه خیزد	ز کج پرده کت از باغ جان	کران مطرب یکی از مردم جان
بدین در کشتن سار جنت	که تاب سوزن بردار کرد	طرب حال پیش آمد	بگوید بانه من کویم با آواز

کیسار پادشاه در بزم شاد	نشدش یکدکام از شکوه	کرین خگاه محرم دیده بردون	ساع خرمی از روی در آسود
وزیر طرب این خگاه نین	رهی کوکیت آن راه نین	از نیو بار بد چون میل	ز دیگر دلیکس حاکم
فروغ شهبای عیتر آن	سبستی بود از آتش باغی از	ملک دل آده تا مطرب چه	کدامین زاده و دستان
بکوش چنگ در بزم نین	مکنده حلهای محرم آن	نوا بازی کن در پرده	عز که کوشان در دامن
نکاح خرمی با مطرب خویش	غم دل گشت کین بر کوشین	کیسار بطریق کان صم خوا	ز کشت این عقل در پرده
سوره گفتن در کیس			
برانی از کوه صبرای سج	دل را چشم روشن کن	سبازی بخت با ما روزی چند	مکر خورشیدی باستانی
ز سر سوزن کن این طالع کرا	راکن تا توانی تا ناسینه	بسیاری بارای و سستی	کیدی حوا و کبای ازین
بکر در تاب دل در سوخ	کرا بی رحمتی و تمش کنت	نزدینش ده ترسی صنیعی	در آسود سکر غم را شکستی
اگر بکف ندانم ریخت آبی	ترا نم کرد بر آتش کبابی	و کربلاباری را نشیم	نه زین جان باز تنیای جری
و کرمی ندانم دخت آخر	سپند خانه دامن سحر آخر	و کرمی ندانم در فاندن	شاعی راب و ست آخر شام
سینا زدم جویای بر سر خاک	که من اشد ام خود زار و	سرایت را به هر خنده که خوا	ترا نم کردی از دامن فشان
مرا پی که جونی زار و دم	جو میدانی وی پی جویکم	عز پی چون بود غمخوار	کینه می میگرم دعوی بیستی
جو کل در عاشقی پرده دید	ز عالم رفته و عالم ندیده	جو خاک آما چکا که بپرشته	ز کان فاده و در کار ماند
بامیدی جهان برباد داد	به پنداری بدین روز و آفتاب	ز تو کامی ندیده در زمانه	سده تیر ملامت را نش
نه هم پستی که پشتم کرم خاک	نه بخی که غریب شرم د	مثل ز دور چون میرد پی	که بایده و دانه از جهان
ز پی کامی دلم شانه شیر	سبازم چون ترا کام عین	مکرین سوختن سودی بزر	که دود کاسان دودی
جو بر ناید مرا کامی که باید	سبازم تا ترا کامی بر آید	مکرین آمان لب و جوم	که وقت ساختن جوم
تخا هم کرد بر تو حکم رانی	کرم زین بهتر کرداری توانی	نکیساجون ز دین افسانه	سای بارید در دا و آوان
سوره گفتن باز بد			
سحاکای کاذبی می کشتم	مستی بر باغی که شستم	بهاری مشکبوم دیدم در آن	در افکندن غل چون میل
کل صبر بر کلاه بر خاری	زندان کرده که بخی در حصاری	حصاری لعلی رسته برین	به جک نافع در جویک آن

بستی پیری از جهان شستش	هر میوه درختی در شستش	ز جندان میوه های تازه	بندیدم ز جمار حش
پیری روی درین ده خانه	دل را چون پیری دیوانه	تو پنداری و ناممست بخت	که از خاطر مینگر در پیری
اگر چشم ز معزم بر زتاب	پیری وارم کند دیوانه	پیری را هم دلی دیوانه	در آید یی نه در ویرانه
ندانم کان پیری روی من	درین دیوانه بخت چون	کرا آن کج ایماز و برانه	تا چش بر بنم چون در کین
به خواب ز کج دوش بکند	که غمش کرد جادو و زان	به دوا افکندن آن زلف سر	که چون دوا افکندن درین
به بامک یورش کرد ز غل	در آرد زاهد صد ساله را	بوسه سوختن کشته تاج	بعد از آسودش بر بخت عیاج
بنازش کز خیانتی نیاید	بگذرش کان بسی خوشتر	بطاق آن دوا بر وی جمید	مشائی را دو طعنه کشید
به آن ترکان که چون جان	کند ز خورشید لایت و راکش	چشمش کز غم بزم در جوی	چشمش کز غمش در شود
بدان عارض کرد چشم آب کید	ز تری نکته بر مناب کید	بدان کیس و قش را کینست	جو سر و قش را کینست
بما را قیاسی آن زلف و آن	بجز بازی آن حلقه در کوش	مشک از آن خال چون	که بر چمن ز دهر کی شکرت
بدان ز کمر از کس کرد	بدان سبیل که سبیلش بود	بدان سی و دودندان لولو	که دارد قش از یاقوت بر
بجوان دو با دام کمر بند	ملطف آن دو عتاب شکرت	به جاد آن رخ بر چشمه ماه	که دل با آب از آن حش
ز طوق غنچش کوی کبای	نعلنی کشته است از آسمانی	بدان سیم و دوازده خنجر	که تاوان ست از نایب نور
بدان ساعد که خود از رونق	جو سیم تخته شد بر تخت سیم	به قد قهای رنگینست	که قاتم خود ز شکش
بدان باز ک میان شوش اندام	ولیک شوش است از شوق	بسمین ساق او کتن نیام	که کر کیم شب حق نیام
به خاک پای او کرد و بپشت	بدو سوگند من بر جوی خو	که در دستم به کارم بدش	میین دل کرم جایی شستش
ز دستم گذر ز تارنده باشم	جهان شاه و و را بنده باشم	جور و دوا بدین پرده	نکیساز و دچک خویش
سوره گفتن کیس			
دل خاک تو شدای سر و پا	بر افکن سایه هم بر سر پا	ازین شکین برین کوش	چنین پیکر بر او را ز غبار
اگر کردن کشتی کرم جویر	رسن در کردن آرم چون	شاید پای سلان خانه مور	رسن در کردی چون سن
نکجه آسمان در خانه من	دو عالم در یکی ویرانه من	سپهری کی فرو داید بجای	کجا کج ز بستی در کی بی
سری کترل در باز آشت	شارخت سلطان را نشت	در آن خشت که خواش را قلم	بشینی بیدم آن کج کرم
نقد آرد ز جندان کلام	اگر غمزدی بیت آرم غلام	دسم جندان ز جین ناو	که کجایش در آرد کوش

به چهره خاکی جگر خستادم	که از خاک آب روی برآیدم	بساط را رخ جندان کنم گرم	که اقبال و بد مشور ازدم
چنین خواندم ز طالع نامه	که طالع نامه چکان بود ماه	من آن یکم که طالع ما دارم	جو چکان پای از آن دراهم
ز خوش این دل جو شنبه	پای دایم شنبه با تو	بریم تا پایست و اگر نام	سم از کج تو دست و اگر نام
و نامم که ز خدی که یکم	به خنده در میان آوردن	زبان کرده از آتش بازماند	نهادی پای منیش در میان
و که چشم زنگی ترکی کرد	بعد از آمد جو سندی جو	غم از دم کرده بر گمان	بن تیرش کرت تیر دکان
و که زلم سر از زلفان بری	سم از سر تان پا و اشک	و که غم زمستی تیری انداخت	به شکاری ز خاکت تو تیاست
اگر خط که بند و جو غم	نیای شط از خط بروم	و که کیر و خیالت پایست	بآب دیده کیرم دست
عقبت که خور و جو غم از پیش	برو و آید و دانشش کنم پیش	من آن با غم که میوم که نیست	درش بند و یکیش با غم
کسی که حبت بر نام کشد	بیش آب انگوشت کنم دست	جو آن لب که شکسته دارد	ز باد امم نیاید پس نشانی
اگر چون قد تم بر سر نی	ز غم نیاید جز تو که نیست	رطب چینی که با حکم ستیز	ز من جز خار و پشم بر نخیز
دانی که طبع دارد و به سیم	بزرگ پسرخ چون گلشن زیم	کسی که با ترجم کار دارد	ترج آسادم بر خار دارد
ازین پر اثبات آید و کرم	برین میوه شاد و خوش گشت	کنی با خون ز دین افغان	ساتی بار بدر داد او از
عاقی و از بانگ زخم بردا			بامک عراق آواز ز درشت
نیم دوستی باید دهم	خیال کج نمی پند حسرا غم	که امین آب خوش دارد و خوش	که امین با آب باشد چمن بوی
مگر با کشت آمو سوکا	کره بر ناز ز داز طرف خوا	مرد و قتل شدن ملا و سپید	پراناید بر کز از شید
مردی که کشت از دشتی	کرین و دوزخ بدید آید شتی	مگر باغ شیرینت خسرو	که میر وید بهاری تازه از تو
مگر شیرینی شیرین در آمد	که ناکه شور و زخرو بر آمد	مگر غاب شیرین شکر ریز	که طوطی کشت سلطان جو پر
مگر سودی ز طارم سر بر آید	که مار سر بلند بر سر آید	که مار آید از رزن دشت	که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر باز سپید آمد و دوست	که گلزارش از زان سپید	مگر با دشت اینجا کز کرد	که جندین خرمی در مار کرد
مگر باست آب زندگانی	که مار ناز و دل دارد و نهانی	مگر اقبال منی نو بر افروخت	که چون پروانه غم را بال پر
کر شیرین ز لعل افشاند و شتی	که از هر گوشه میخیزد و خوشی	جو در دام آید آن آمو	که بر صیاد میگردانند ناز
به شکاری تواند ستان ازین	که بود نگاه تو سر ازین نام	زینانی چمن چون در کشت	که دی پستور بود و زین
یکوای و در آن رشک می	که باز آور جانیک اختری	ترا بیا خصلت جز نکوست	که بوم راست مردی است کو

سرود گفتن کابریک

هم چون کشته و کندم درود	ترا چون داد و دو کندم نمود	پن کر تو پس خشی نمودم	تواضع من که چون نام تو بودم
نبرد در دزد و دزد با کسی	که با دزدی جوانمزد پیشم	نارم نم دل در پادشاهی	دیکم در دزدان جند انکه خا
لکد کوب غمت ناکش و دم	که بخت بد کند ز دستم	دل خون کید از غم خون کز	که امین غلام از غم خون کز
به جلوه بابت دارم شماری	و نیم کردنی تریش کاری	جو قریبی که بندم برین کا	کرت بایست تا بر بندم این کا
کرم خاکی بخت باردان	به جای کل چه باید خار دان	ولی کش تو نوازش کرد خوا	چه باید کرد با او این تباخی
ازان حقه که زمر سرم نیاید	به ایچ آن بیادون کم نیاید	جو باشد که خن آب جانی	بغارت برده را بخن ز کانی
جو بر زرد بار بر نیسان نو			کمیکر از ان خوشتر آید
شکسته چون کل نور و نور			بنور و زین عراق خست پاک
زنی چشم میدار تو روشن	سرکوت و اخو شتر ز کشتن	خیالت پیشای خواب خودم	عبارت تو یای چشم در دم
تو خوشدل داغ سنگینم	ز نور روشن چراغ صبح خیم	داخشی و چشمم حسابی	چراغ چشمم را رخشده باغی
جوی خور دی که رویت	سمان میوز که آن می سازد	جملات چون جان جان	کسی جان با جوانی در بند
تو نیر آینه بر پوست یابی	ز عشق خود دل خود شالی	پن در اسن چن یابی	که باشد خوشیت خوشیت
کسی آن آینه در کف چه کید	که هر دم شش یک کس برید	ترا آینه چشم چون سنجی	که نماید جز صورت کس
بدان داور که او را یابی	که پی تو عیش شیرینم جز	خوشا و تو که امی در شک	ی نام دی بر ناله چنک
شی که نعل سبک است	بخیم تا قیامت بر یکی دست	خزین پر زین برین وقت	بذارم طاقت زخم و وقت
تو دانی که کشی زری نوازی	به پشت کت و سکنه بستم		ازان بهتر که پی تر زنده بستم
کنی با خون ز دین طیاره			ساتی بار بدر دشت استنگ
به آوازی خرن چون عذر خوا			در انکندین عقل در سپان
مادر کویت ای شمع نکویی	لک با ی بر او کت کوی	اگر چون کوستم و سپیدی	به پای خود دو این آیم بدیدی
دل را سپری و اندیشه شیت	ییر کز پیدی بر پشه شیت	نی کو با دین دل بر تابد	به سپری غم و دیر تابد
بسی کشم که دل بر دارم تو	که بر دق نذار و کارم تو	نه توان داز کارت بر رفتن	از دل نیز بارت بر رفتن
بدان جان ز خن صحن	که جانم پی تو در غاب خن	بدان چشم سپه کا مو شکار	که آمو تو چشم بر غبار
جدا کستم ز تو و جزو خن	جو ماسی که جدا ما نذر دیا	جو در ملک جالت تازه شد	عنایه راشالی تازه و مای

سرود گفتن نکبسا

سرود گفتن نکبسا

مهری کان بود پناه پست مهری بر فروز سپرد عدایی که فریش کرده است جو شیرین دست بر بارید بزن مای که شیرین کرد نیک در ترغ جادویی است	چو بایر صد که بر پای است یوی زنده کردان جوده ز نمان جان بیدار و ده ز دست عشق خود اگاه بود	چنان دان که بر چرخه دای در آنج بود روی تو بدین اسیدم ست کران روی نمای کشید از سینه شک	که پیکر دوده را زنده دار سارک باشد آواز شین روز آرد ششم راسم یکی روز چون گشت کین در سار چاک
سعد گفتن نیکو			
که دی رفت و نخواهد ماند بدین سختی چه باید کرد سختی امن باشد که فردا با گوشتیم جهان ما بدین جانان جبر	که بکشی با بستگی چند سبنا که ماند از تیر کی سر جو بر دوا نماند اید و ای بهاری داری از وی جو	کل آن بهتر کرد و کلاب خیز تسای من از عمر و جوانی جو باز از دوست از نیکو و شکر چه دارد کار و بار	که پیکر دوده را زنده دار سارک باشد آواز شین روز آرد ششم راسم یکی روز چون گشت کین در سار چاک
که دی رفت و نخواهد ماند بدین سختی چه باید کرد سختی امن باشد که فردا با گوشتیم جهان ما بدین جانان جبر	که بکشی با بستگی چند سبنا که ماند از تیر کی سر جو بر دوا نماند اید و ای بهاری داری از وی جو	کل آن بهتر کرد و کلاب خیز تسای من از عمر و جوانی جو باز از دوست از نیکو و شکر چه دارد کار و بار	که پیکر دوده را زنده دار سارک باشد آواز شین روز آرد ششم راسم یکی روز چون گشت کین در سار چاک

زیر دانه دوت خاشاک خدا یا کار پروریم کرد نصبت فریاد گشت ای بار باری بستادی نرایی کرد بر کار	که باشم بیدار تو فیروز چنین هر روزی روز کرد توی کن جان من در کالبد بستادی نرایی کرد بر کار	بسیار که گشت با مطرب کوی جو خضر و کوش کرد این پست نکینا چون ز شاه آتش گشت سعد گفتن نیکو	که پیکر دوده را زنده دار سارک باشد آواز شین روز آرد ششم راسم یکی روز چون گشت کین در سار چاک
سعد گفتن نیکو			
که صد عدد آرد بر هر کس که شام به هر جرمی که کرد شبنم آرم تو چو این پست بدیک چشم و دم خاک پست	اگر دوزی ز تو من سپیدم که تو هر جرمی که کرد ازین پس هر پست بزار سعد گفتن نیکو	بسیار که گشت با مطرب کوی جو خضر و کوش کرد این پست نکینا چون ز شاه آتش گشت سعد گفتن نیکو	که پیکر دوده را زنده دار سارک باشد آواز شین روز آرد ششم راسم یکی روز چون گشت کین در سار چاک
که صد عدد آرد بر هر کس که شام به هر جرمی که کرد شبنم آرم تو چو این پست بدیک چشم و دم خاک پست	اگر دوزی ز تو من سپیدم که تو هر جرمی که کرد ازین پس هر پست بزار سعد گفتن نیکو	بسیار که گشت با مطرب کوی جو خضر و کوش کرد این پست نکینا چون ز شاه آتش گشت سعد گفتن نیکو	که پیکر دوده را زنده دار سارک باشد آواز شین روز آرد ششم راسم یکی روز چون گشت کین در سار چاک

حکایت پیرفته شاه و شایان	جهان دیدند کیمیز در روز	پری پیکر برون آمد ز خاک	جهان گزید بر آید برون
جو عیاذان سست آن بزمی	به پای شمشیر شاه از مهر	جوشه معشوقه را موی خود	سرخ در این پای خود دید
ز شادی شایسته برون جوی	که شمشیر را تاج بر سر که بر پای	به هر خنده که یارش ساز میکرد	مکافاتش یکی ده بار میکرد
جو کار از پای بوسی برآید	تا صافی دهن بر سر در آید	از آن آتش که بر فاطمه کرد	ترش روی به شیرینی اثر کرد
ملک خیران که آن بت روی	جراشد شاه و چون شد باز	نهان در گوش خفوت شاه	که بر سر شد که دست معذب
زهر که خور تا با جود	بنام نیک پرورد آن دلفرو	کون ترسد که مطلق دست	نه خال خجالت بر رخ ماه
جوشه داشت کان تخم برون	بروحت نیار و جود برون	بسی سوخت خور و معذب	که پی کاپین نیار و سوری او
بزرگان چهار جمع سازد	بکاپین کردش کردن خود	ولی باید که در جام ریزد	که از دست این نمان آن بخیزد
یک شب شاه مان با چشم	بروی یکدگر عالم به چشم	جود شاه را بشنید شیر	به خنده بر کشد از ماه پر
لب لعلش بخواهی در آمد	سر زلفش بر قاصی در آمد	خروش ز نور تابان	دماغ عطرها را جواب داد
لبش چون می قبح دست میکرد	بقره ساقی از است میکرد	ز شادی چون تواند تابان	که بر مطرب بود خوشید
دل از تنی جهان مخور ماند	کز اسباب غصه دور ماند	دماغ از جانشینها شکند	ز لذت کرده شهرت افروشد
بخور عطر و آنکه روی زیبا	دل از شادی کی باشد شکلا	ز و مانده ز بازوهای کش	دو آب آتش جود اندر آب آتش
کشای بدان رخت که باید	جوستا طبع کاهن را زیبا	دیگر بود صحبت زینهار	مکند از دوازده هزار خوار
جو آمد در کف خسرو دل دوست	برون آمد ز شادی چون کل	دل خود او شمع از دیده بود	بر مانده ما پر دین بر آورد
نیمگان دیده را بر ماه میداد	سگر بر جبهه چون عود میسوخت	کمی می سودرگی بر برش	کمی بیست سبیل بر کشش
کمی بر نار سیمینش زدی	کمی لرزید چون سیماب سوخت	کمی در غول غنیر باز میکرد	ز شب در شکست اندازید
کمی از فرق او میو کشیدی	غلامه کلاهش بر نهادی	که از کیوش بستی بر میانند	که از لعلش نهادی در دمان
کمی سودی عقیقه مرا بکشت	که آوردی ز تخم چون بکشت	کمی دستینه از دستش بردی	به بازو بندیش بازی نمودی
کمی خفا را داشت از پای کشیدی	بجای طوق در کردن نمکیدی	که آوردی فروزان شمع در چشم	در دیدی و در حال دل خوش
کمی کنی مرا جانان تویی تو	کمی کنی مرا در مان تویی تو	دلش در بند آن پاکیزه بوند	شاه با بازی آنکشت خند
نشاط هر دو در شهر پرستی	بشیرت ماند از شیر پرستی	صدف میداشت در خوشی	که در روی شیدون که لکین
زبانک بوسهای خوشتر از تو	زمانه از غنم کرده و او تو	دمل زن چون دمل از ساز	منوچهرین لاله و آن باز کرد

بدینان منته و ساز بود	کمی با عذر و که با ناز بود	بروز آنکست عشرت و شادی	روی خوشی بکشد منتی
بش زرقا و با خدی	ششم که کار انداخت	باز گشتن شیرین بقصر خود	یوسف کعبه خندان خدی
ملک و منوچهر و شمشیر	سیح خویش بر و شمشیر	شاید تا بعد نکیش آید	جود در محفل ریش آید
سپاسی چون کلاک در کش	زبیری خداداد و خدای	جود آن شد همین باز	ز شمشیر شد دست جهان شک
ملک بر کرد زین باد بانی	نماند از سیر و کوه پاشانی	ششم کوچ کرد از سر کش	کر نه راه دار الملک در کش
بشیر آید مطرب را کار فرمود	بر آسود و زمی خوردن بینا	بنیض آب سیاهی در خوشی	جبار تان که در آن کج بخشی
در آمد در محبتش دارد	رزمین تان در نیار و بر نیار	زیر داری تو فیروز یا	نمی باران شود در یا مینا
ز بر روی دست با می	نه از ویرانه کس چید خرابی	ملک فرمود تا خورشید	کشد اندیشه در دشوار و سار
یکویند از شب تاریک	بر شون خاطر یاری روزی یک	که شاید مهند آن ماه دلفرو	سیرج آفتاب آوردن آنروز
رصد بندان بود مشک کشان	به پیر روی جواز پرده گشت	صفت اسرارش در این مهابت	طرب با طالع میمون نهادند
جهان رست از قوت قیام کرد	عجز عالم از بس چاره کرد	شاه از هر عروس آید شخت	عروس هیچ را پرور نداشت
هزار آتش سیه چشم جوان	یکایک سپهر سوی وز خفا	هزار آتش سیه چشم شبنم	که جرج از شرم آن آتش نداشت
هزار آب مرصع کوش تادم	همه زین سپهر و آیین کم	هزار از لعلبان نار سپهر	برخ هر یک چراغ بت پرستان
هزار از راه رویان قیام	همه در کلاه و حلقه در کش	ز صندوق خزان چه خور	جوشک آنگاه شد در کوه
ز منوچهر که در پای زربود	ز صد بکدر که با صد پیش بود	جوطا و دسان ز پاصد	بهر طاق و کبکی بهاری
یکی مهند بر ترکیب کرد	ز بهر خاصه تربیت کرد	همه ده موب ترکان چون شند	عماری در عاری مهند در هند
ز صد پستون تملاق کردی	جنه تار و ان با طوق کردی	زمین را جوب نیزه سگ داد	موا را موج بهرق رنگ داد
سگر ریزان عروسان برآه	قصبای شکر کون به برآه	تبان کلر خان شوخ و دلمند	ز خال لب شسته مشک باقند
عاقی و رسته فرق بندی	بکدر فرق هر سر و بلند	ز پشت زین بر سپان روان	ز کیس که مسکین تان یانه
بدین روی بدین آیین	چنین آیینی از چشم بدو	یکایک در نشاط و نازند	باستبال شیرین بازند
همه در کج روی و کوه بر انداز	پا و در دند شیرین را بعد ناز	به جای قدق افشان بود	در افشان هر کجی چون بود

برجای ناله کلان شکست
 جو آمد شیرین در بیان
 به هر گاهی که شد چون تو بهی
 ملک فرمود خواندن بود
 که شیرین شد در حجب و تم
 که او را حجت سازم جای آن
 جو بر گردن نباشد کاو را
 سخن را نشن بر آیین اوت
 جو همدش را بچشم خاصه
 سعادت چون کلی پرورد
 ز دریا در بر آرد در خواص
 بجز کین جام نوشین نوش
 که جام با ده در باقی کن آب
 جو مستی در بر سر زند و
 اگر بالای ضد بگری بری
 خنک آید این سخن شاد
 نرای بار بجز نیکب
 کمی با یار بد گشای از جام
 به شادی هر زمان بجز در کا
 جان بدست کردی خوشی
 به شیرینی حال از شاه نیست
 عجزی بود مادر خوانده او
 کران جانی که گنج جان دوش

آهنگ شیرین بمانیت

شند رخسار پایش ناری	زود آمد بر تنگاه بشید
همان کار آنگاه و بجز داری	ز شیرین تهر با بخت خواند
به هر چه شک به نوارم سپردا	ز نین پاکت با این مرد با
به و کردن درازم جای آن	ی آن بهر که با کل جام کیرد
زین بی کا و واسن جو کانی	گرفت انگاه ضرورت شیر

کفایت در صفت عروسی شیرین

به یار آید پس آنکه در خواص	بخت اقبال دوز و کلا
بکم دست شود با تا جا خاص	جو شیرین کشت شیرین بر دلا
بجز شادی و خوشی نماند	به خلوه بر زبان نیک نامی
در انیم با ده هم سانی کن آب	شو شیرین پست اری پیستی
کباش خواه تر خوانی می سود	و که چون بر مردش دست باشد
بیشاران بهشی روی بری	بست که قفل خویش بکشا
بکشا مست فرمان آن خرم	ولیکن بود روز با ده خورن
چین زهره را کرده زمین سا	کمی کشتی پستی زخمه رود
زین کاسه نیکت با و در کا	ملک بر یاد شیرین تلخ با و
بدینان باز شب بکشتی	جو آمد وقت آن کاسه و دوا
به جای غایش بر دوشش	جو شیرین در شبستان کفی یات
نهادش خسته شیرین تراکت	طربنی کرد پرده از نظربنی
ز نسل دران و امانده او	جو کرم چون کهن کرکی تیرد
بدینانی که یک ندان بشود	دو پستان چون خنک آب بفتد

در صبح لولو تر باز شکست
 غنی شد و اسفند خاک از خزان
 جو در برج محل نایبده خورشید
 که هر که جان شیرین رودی
 که داند که در اینان ز نیکانی
 که هر مرغی حجت آرام کیرد
 بر خود خواند خود را که نشین
 بر سم میدان کاپن است
 درون پرده خاصه نشین
 جو وقت آید زنده بر فرق شاد
 صلا در داد خنور که دریا
 فرستادش جو شیاران
 که شوان کرد بر شلی دوستی
 بگویند بر دم دست باشد
 بهشیاری ز دران کرد و زیا
 جگر خاری غمی ثابت کردن
 بدو جایی که با دایر عیش رود
 لبالب کرده و بر لب نهاده
 شود سوی عروسی خوشی شود
 که مستی شاه را از خود نشی بیا
 نشاید کرد به پستان جریانی
 ز جگر کی جوان چون دوشی
 ز زانو زور و از تن تابسته

تی چون خرگان از گزشتی
 شکیج ابروشن لب شاد
 زمینی خرگی بر روی بسته
 بعد از یوری بر پستان آن
 ز طرف پرده آمد پر پرین
 ولیک آن مایه بر دوشش
 به خود بر بانک بر زمین جود
 ولی چون غزل مستی ز شیرین
 به صد جلد و بلا بر دست او
 بر دهن آمد ز طرفت پرده
 جو سر وی که بود در دامنش
 تی کا مد پستیدن حلاش
 جان افروزد بلند پیچید
 خجل کشته ز در دوشش
 لب و دندان از غش آورد
 ز گوش و کردش لولو خروشا
 عقیق تیم شکش شکست
 تباری قلبت گستان درید
 سپید و نرم چون قاقم ترو
 ز تی خواست انداختن چرخ
 ز خاطر با جویا ده کرد پیرد
 لکن چون جلوه دخواه نوید
 سحر که چون عبادت کشت پید

بروشی جو کفایت از دشتی
 با نثر لکنت بر نهاد
 بدندان یکد و نینج شکست
 عوسانه و سادش سویی
 جو بودنی کاید از تخر پرین
 که خوشتر زان بود یک بهی
 خیال خواب یا سودایست
 کمان شاد که در زشتش
 که مردم جان مادر چاره شاد
 بنامیز درخی مهرت کرده
 جو مای که بود ماه قصبش
 بهشی نشد با د از جاش
 به خرمنا کل خورار با قند
 جان کر زشتش کبک دی
 لب و دندان از غش آورد
 که رحمت به جان لولو فروشا
 که تابر حرف و نهنگ کشت
 یوسوی دحل خزان خرم
 کشیده چون دم قاقم ده
 زبانی نثر از دستش برین
 ز دلبا چون صفح در پیرد
 تو گشتی دید دیده ماه نوید
 بیالین دید سپرو یا سمن با

دو رخ چون جزمندی شیرین
 دامن دلخوش از شانی بشانی
 دود زبیده چشم اشسته ماند
 بدان تاسیتش را از مایه
 شادستی دران حالت جان
 کلاغی دید بر جای بهیایی
 زب شیرین شد این تلخ دوا
 در آورد از سرستی بدوست
 جو شیرین بانک در خواند
 جو کرم چون شکش شکست
 به و خورشید با خوشش
 بهشی شری از جان شسته
 بهاری تازه چون کل پرور
 ز خالش چشم باز خالسته
 رخسار باغ بک و جی سی
 نیشتر بهام سنگ جان بود
 کشیده کرد به شکین کیری
 رخی چون سپرخ کلای یوز
 تنی چون شیر به شکشته
 که شکر دنی با دل غنان
 کل شکله کلین کل چشکه
 جوید روانه زما نو برشت
 عروسی دید زیبارخ در دشت

جو خنقل هر کی زهری شیرین
 بکوری شکست می نماز و فانی
 ز غور دن دست و دندان نشین
 که مرزا را بر فرق بی نماید
 که در چشم آسمانش رسیان بود
 شده در همدای اردای
 جو شیرین کر ترش روی مر
 بکوداری که به پهلوش شکست
 به فریادش رسیدن شکست
 طهر ز دین را در اسم غلامت
 کل از صد بهار ملک شش
 دلی نام طمع بر جی نوشته
 سزاوارکن ریکت تیان
 جو دیده نش او در خال فته
 دناش از نطه و حرم می
 ترا زوداری ز نثر بران برد
 جوافی بسته بر دود بهندی
 کلاب از شرم آن کله با غوغ
 طباشیری که بر شیری نوشته
 حمار آلوده چشی کاروان
 بدوی مانده اند اکبر
 دران مستی آن شکست شکست
 شوی کرم حالی نان و دست

نمیدانم که سازگار کش	شکسته بوته شیرین بخارش	هناده بر دانه شاعر	شکسته در کشتش در گل
دو شگین طوق در طشتش	دو سیمین ناربیشش	نمونه با شقایق در نبات	شکستنی فی التاجیرات
جواب از پیش روی ماه برقا	شکست شاه نیز از راه برقا	خدا کند غنچه با پیکان چشمت	بر پیکان لعل پیکانی نیست
مکرش خضر بود و شب سیاهی	که در آب حیات انداختی	جوتاج بیک شد بر تنه عا	حساب عشق رست از تخت و از جاج
بضر دو پستی بر دست نیز	دیر اندکی بر پشت نیز	مکنیم بر نشانه تیری شد	طلب با استخوان در شیر شد
سد چهره میانی بر میانی	رسیده زان میان جانی کجا	چکیده آب گل بر سیمکون	شکر کده اختر در مغربادام
صدف بر شمع و جان سست	پیک آب و آتش عمدت	ز رنگ آتشی آن آب و آتش	شبتان کشته بر شرف سیم
شمار زوی بر کج خواب گشت	بر و آید نایاوت سست	شمار زوی در کشتد بر کشت	نمونه در و نسیم در اعش
زوشین خواب جل سهر	خدا را آفرین از سر گشتند	به آب اندام را تا پ کردند	نیایش خانه را ترتیب کردند
ز دست خاصکان برده	نشد رنگ عروسی ناپاک	همیلا و سمنه تک و عیال	ز حاد و سپهر مارا کرد چکان
ملک روزی بخود نگاه داشت	نشاند آن بخت را نیز برد	برسم آرایشی در خردشان	ز کمر سرخ و آواز زردشان
حبابوزا بشا پور کرین د	طهر ز خور و پادشاهین	سمن ترک از برای بار بدخوا	همیلا را یکبار خود خوا
بس آنکه داد با شرف مشهور	همه ملک همین با نوبت	جوا آمد و دشتش بود در کجا	در آن دود و عمارت کرد سیم
در آن بخت که صفتش نورد	نبا که بیدار نشا بود دارد	ملک کا را از این خبری بود	جود و دلت با ما در شدی بود
جوانی و مراد و پادشاهی	ازین بر کوهم باشد جود	بنودی روز و شب با ده و	جبار خور و دانی کرد بد
به خوش طبعی جهان میداد	تقصای عیش و حذرین سایه	بر از یکمزد چون پادشاه	از آن سپود که در میان جلال
جودیش دیده بان غافل	حوالی را ز دیده موی کند	زستی تا بدم موی سست	در میان کانی موی سست
جود موی سیاه آه سپیدی	بید آمدن نا امیدی	نمونه زلف را حذران تا بد	که باشد یا سمن با دیده در
ز شب جذان توان دیدن	که بر ناید فروغ صبح کاجی	سک نازی که آمو که کرد	بیکه و آمویش چون هر کرد
کان ترک چون دو را فتن	دنی باشد کهن با بطریقی	بخار دیک چون کف بر آرد	نمونه مطیع بجا کشته بر آرد
جوانی صفت سودیت در	وزان سودا تمنا می میر	جو پیری بر ولایت کشت	برون رفت از سر آن سودا
جوانی کنت پیری ما چندی	که یار ازین کرید چون شوم	جوابش داد پیر و گشاد	که در پیری تر خود بگریزی از
بران سر کاسمان سیاه	جو صیاب از عمو شادی کرد	سیر موی جبار از غم زد	که در چشم سیاهان غم نیاید

غم از زنی بگرداند علم را	مژاند هیچ زنی نام غم را	حسپ ای دیده پری در آتش	پناه صبحگاه از شب بر آمد
شد از نمیه تا کشت کنش	موز این پنه پنه نازش	جو خضر و در نمیه یا سمن	از آن سیاه کاری و وی بر
اگر جیک عمدی پیش میکرد	جهان بد عمد بود اندیشه کرد	کمی بر تخت زین زد خیم	کمی بشد زراجون تخت خیم
کمی یکمزد جبار بد نش	کمی شکست با شیرین آغوش	جو تخت و بار بد شیرین	شد این هر چار تر سبکاه پرو
از آن خواب کشته یادش آمد	خوابی دل آلودش آمد	که سید هست که حال پای	هر آنجا که باشد چادر پای
نه نو تا به پیری نور کبیر	درخت میوه تا حاست خیر	نصیحت کردن شیر خضر و دما	
تر سگانه روزی با دلفریز	ممن در داد و دوش میشد آریز	زمین پر سید شیرین کای خلد	زراش سوی آتش کشتن کجند
بسی کوشیده در کارانی	بسی دیگر بکام دل بمانی	جبار از کوه از نعمت آباد	خوابش چون توان کردن به
جوان کاوی که از وی شیر	کله در شیر که بد تا بریزد	خضر زان کن که ناکه در کیمی	دعای بر کز خطوه پیشینی
زنی پیر از تنهایی جوست	زنده تیری سو که بر نش	مزار و سوت آنکه بانگ	که تفرین داد و باشد بکشت
با آینه کاغذ بست شایا	سیکشت از تیره واد خوا	جود و دلت روی بر گرداند	نمونه کاری بر موع کشت
جو برک باغ کیر دنا تانی	خبر پیشی و بد با خوا	جود و در از حاضران بیم جری	گذش پیش از آن در دین
جوسی رخت حرا بد شد	نبرد که همه ابراز سپر کرد	جهانموزی سست و جوری	ترا آن که رعیت را نواز
از آن رسم که در دین	که آن شکست که در کس غنچه	کمن دود و جو باشد دیر سون	رعیت را باشد هیچ در بند
ز شل خود جهان چون طاق	جبار خور و با ستم حق	ز سوزی که در سوزان کرد	واعات از رعیت باز کرد
نوابانی را در دست ناکا	گذشت در از خلق کوتا	خلایق را جو نیکو خواه کرد	با جماع خلایق شاد کرد
خود مندی و شایه هر دو	سپیدی و سیاهی هر دو	نجات لغت را کار کبش	درین منزل از نفع با خبرش
کمی کو سیم در ترک ساز	قیامه را کجا ترتیب سازد	پسین دور از تو شایانی کرد	زمان و محکمت با خود چه برد
جوانی مال بد خواه تو باشد	جو بخشی شمه زاه تو باشد	درین ره پردا آنکس بخان	که دانی پرده پوشیده دارا
خودمان قصه دارا و شهید	سوال کردن خضر از بزرگ امید		که با هر یک چه بازی کرد
جو خضر و پیکان یار کرای	بامید بر کشش می نشاند	که ای از تو بزرگ امید مرد	ز دانش خاد او را نیک
بزرگ امید را بزرگ خد	بامید بر کشش می نشاند	که ای از تو بزرگ امید مرد	در از خود بزرگ امید کرد

پیشانی خاطر و شورید را	می بافت خود برینا یم	مدام اندیشه ام بر خیزد	که آن دانش برد نام عزیز
و تو نیستی بر سر آستان	نکته آشکارم آن نهانها	جوابش داد دانی چون	که ای از مهر دانش و استیلا
جو فرمودی بوفیق الهی	بگویم آنچه دادم چون تو خای	جوابش داد ویر سیدش را	بیاید کرد برین کشف این را
خبر ده کاوین چنین چیست	که آن دانش برد نام عزیز	جوابش داد واده را که گفتم	در اول برده و پیرودن مانده گفتم
ز دامن ماندگان نماند	تختین را ندانند جز تختین	و که باره پیر سیدش چنان	که دارم زین قیاس نشین
عسقم در دل یکین فلک	در دوش جانور پیرودن است	جوابش داد و دکنه پرواز	که نکته تابیدن دوری میدار
کده دورست ازین ترکان	ندیده راه منزل چون نمایم	حاشا را که زین منزل است	جز از دگر عنیدان که جوشت
هر آنچه آمدن این کوی دارد	در دوری آوریدن روی دارد	هر آن صورت که با چشم است	در دگر سخن را ندان زوا
بلندای که راز است گویند	سختی ملک سر به گویند	دگر که گفت کاچام کاکب	بگو تا بدو که در بند راکب
شنیدم من که هر که گشت	جدا گانه زین و است	جوابش داد که من شنیدم	درستی را بدان قایم ندیدم
چند و اجتناب ازین صورت	رصد بنودین معنی است	دگر که گفت ما چاچا جرایم	که با او ایسم رفتن و زنجایم
جوابش داد و گفت ازین راه	نکر دو کشت تر باره می	که ره دورست ازین منزل	ندیده راه منزل چون نمایم
جو زین ره سبکی یابی	بدانی خود که جوی و زنجای	دگر که گفت که ای دانی اسرار	خبر دارنده اسرار هر کار
عجب دارم زیاراتی	که خواب دیده را با کشت	عده کشت چون مادر درون آبی	کنوید که چون رفیقم چون آبی
جوابش داد دانی نهانی	که نشان جاست این جهان	شنیدن این ترنم را درین	مخالف باشد از برداری
تس در آتش آری دم گیر	در آتش را در آب آری میر	دگر که باره شیدار بخش	سوالی زیر کانه کرد بخش
که شخصی در عجب گویند	بمنبت دین و باین	جوابش داد کان حرف الهی	بر نیت از سپیدی و سیاهی
بکند در کس این قوم نادر	برون از کینه است حال آن	بنازم گوید و از جرح اعلا	که شستاین و او شاکر دلا
کنند بالای این پرده پرواز	نیم من زان پرده چون گویم	مکن بازی شهاب و دیر تازی	که در جنت و باقی نیت بازی
بجویش از نیب اندام پرواز	جوانم کباب از آتش تیز	ولی چون بخت پر دوزی بود	صلای جدی دوزی بود
جو شیرین دیدگان داشت	در کج سخن بر شاه بکشد	شاکش که ای پیر یکان	ندیده چون توی چشم زمانه
جو بر خیزد و کی کج کانی			بعضی و ازین پند جانی
کلیدی تو دوزخ پری برود			فرو جان او بکشد نکته چند

بر زک اند چون کلک گشت	جبل قصه چو کلک گشت	تختین گشت که خود بر خیزد	جو کاوشه زان شیر جاش
مواشک کز یاری نیاید	که از بوزینه چهار بی نیاید	تندیس آن توان جز ازین	که از طبل درین خود پروا
مکن تا غمت نماید درازی	جو زاهد مسکی در خرقه بازی	خود خانه کسپ چو زنها	که با توان کند کان نایغ با
حمان پاداش منی نیست	که مای خوار دیدار چنگل	ربا خاری کن این بندیش	که با شیر با خور کرد خوش
به خود کشتن توان زیر کانی	چنان کان پیرای زلفت	شغال و کاک و سگ پیرای	که از شش شتر سر باز کرد
به چار و یکم تران چنین	چنان مرغ خود از جوج دریا	بسا سر کز زبان زیر زبشت	بطارنا با کشت و صلی چنین
ز نا املان حمان می تبت	که دید آن ساده مرغ از کشتی	به صیت مال مردم خورده	جو بار زکان دانا مال داند
جو بردانگی حیل را در	جو غوک با کشتن سر کشتی	جیل بگذار ششونان جیل	که موش آسم خور دگر دگر
جو شش جیو رجا در نشانی	بدان شاش چادر سوزمانی	ز دانات سلامت بهر کرد	علاج از دست ندادن زهر کرد
ز بیماری بدانی و بدین	جو زان مرد پیدان پارسا	بدانی تران رستن زلیام	جان مرغ نگارین رستن از دام
مکن شونج و قاداری در آتون	جو موش دام در زاغ و دین	راکن حرص کین حال محروم	نسا زد با خود چون نایغ با
شونج و رجون کرک کان	که بد دل بیند ناکه کانت	سپهر از دینی صبر را غور	زندان پیر که خوش است چون
ز حرص و زرق باید روی	ز روز و کر و روزی چو کون	کسی کین که باشد شش	هند و اع کین بر کوشش
رفته در و فاک روی درو	چنان کرم در دین زن بد	رما می باشد از صفتان	چنان کز در در آن پارچه
چو باید چشم دل از خجسته	جو بخاری که لوح از زن	اگر بد نیستی باید مشو یار	چنان موش نسل آدمی خوار
تو بر کشتن ترانی زین طرف	که آسم بدم دایم از کشتن	جو خفا می نباید شد درین	کزین غفلت دل خور درو
حساب نهیهای گریختن	جواز حلوی قند آن در دین	بیشاری رمان خود ازین	که موش از کبر است از دام
برون پرمانه و ساسی درین	جو مرغ مرده را زین	بصدق این تران شد شیر	چنان زاهد شغال از جک آن
بجو خجسته کن حمال آینه	کزین بچستان شیر خور	تو نیکی کن متر از خرم خود	بیک بر مرغ سیاح از آن
متر در دشت دوزی نهان	جو باز کان یک چو شاه	جو بر کشت این سخن هر سخن	دل خور صمدی شد بد آن
پیشمان شد ز بدعتا و پدا			
دلا که روشنی شمع افزود	ز شمع آتش پستیدن میوز	میار از خاطر آتش پستی	در آتش خانه غفلت نشستی
من خاکی کزین جواب	جو او صمد را بکشت کشتی	بسی دارم سخن کان دل پیر	چو گویم چون کسم امن گیر

نم داشته در کار عالم	بهر غلبه و خواهر عالم	سرمه بچ ملک جدول بچ	باصطلاب ملک کرده اهل
که پرسید از من سرافرا	که سعدوش کردم یک یک	ز سر تپای این دیرین کشت	کم که کوشش آری بر تو روشن
از آن خط که خط مختلف بود	تختین جنبی کاه العبد بود	بدان خط چون در خط است	بسطی نان دور و بی شد بیدار
خطت انکه بیضا نکاه عالم	که ابعاد ملائکه در پشته نام	توان دانست عالم با بدایت	بدین ترتیب از اول تا انت
جو عقل این نمود کشت ظاهر	به یکت میرود و ز اول با	حدا سبت انکه خط ظاهر بود	وجودش اول و آخر ندارد
خدا پس شوک پیش اهل پیش	و که باشد حساب آفرینش	بدان خود را که از آیه حسابی	خدا را دانی از خود را بد
بدین ترتیب آینه پیش	ملک جود بدان دوری پیش	توان نوری که چرخ است	نمودار دو عالم در تو جمعیت
نظای پیش ازین روزها	صفت شیوه		
جو خضر و تخته شکست در او			
زیریم بود یک فرزند خاش	جو شیر شریزه و شیر و یه شش	وزان و شک و اتفاق بکشت	خوی خرم و مغزی پر زخ
بسوزد ای ازرق چشم و شوق	سزاوار خرم کل نه خرم زر	شیدم من که آن فرزند قتا	در آن خوی که بومش در شب
جو شیرین با عروسی بخت	که شیرین کاجکی بودی در	ز مهرش باز گویم باز بکینش	ز دور تیا ز دشمن باز دشمن
سرای شاه از و پر و و بی	وز و پوسته یا خنودم بود	برز که میدارن ای خود	دل گرفت ازین عمارت
ازین نازق اختر بی هر ام	نهاد طالعش را چو ششم	ز بدعتی که دارد در شش	جو گرگ این نشد برادرش
نه بازش می بینم نه بانک	ز فرسگی بد و افتاد و شک	ازین نازقش یا خنودم بود	که خاکستر بود فرزند شش
نکودیا چه کرد و کشت آید	همیشه آن کند کور و خاش	نه شیرین نه برمن نه برتا	نه با حشیکان شیرین زبا
چشمی بیند این دیوانی	که خور پشه پالا نگی را	زن یکد که من خود کرد نام	یکی نام که چون او مرد نام
نه هر حق زن برده زاده	نه هر کل میوه از دهر نی نند	بسیار کانه که صاحب و تا	ز غوثان پیش از داشت
بنازاده که او کشت کرد	بر آس که کند بر سنگ سدا	برز که ایرکت ای پیشین	دل پاکت نه هر نیک و بد آکا
که قلم کین پر در دست	نه آینه از کوه دست	نشد خصمی فرزند کردن	دل از پسندی پیوند کردن
کسی بر بارون نادر لکدر	که تاج سر کند فرزند خورا	درخت تو داران اندک خا	که دارد بچه خور انکونار
تو نیک بدی شد ز فرزند	بود تره تخم خویش تا شد	تباي ز جود پریش افند	از و هم ز بود کارش افند
اگر ترس شد این فرزند جاک	زمانه خود کن را ترس خوش	جانی دارد ترس میان پران	به پیری تو سنی کرد در فرانش

جان شاد از این پری جزو	که آتش خانه باشد جای سپیده	نسازد با حمالان شمشیری	که چون بود آن آتش برتری
جو خضر و آتش خانه شد	جو شیر شریزه شد شیر و یه	بوشانوشی در کاس میذا	ز دور و و شرابا پس میدا
بدان نکاشت آتش بکشد	بکجی از جهان خرمند کرد	در آن تلخی جهان بودت با	که جز شیرین کسی نکاشت با
دل خضر و به شیرین بجان	که با صد بندگی هستم آزاد	بساد می ماه را کنی می کش	که روزی هست هر کس را چنین
ز بادی که کلاه از سر کند	کیا آسوده باشد سر و رنج	جو که از زلزل که در دهر	ز آسودن بلند از بودیم
به هر جاکتشی کرد و ز زانو	بسوی نیکوان خوشتر کند	تور دشتی که در تله شازد	بجدا و جو تو نشستی بخت
شکر ب نیز از و نایع بود	در شادی و خوشی نمود	که در دو تله چنین بسیار	کمی شادی و کمی تیار
شکین کار چون در شمشیر	بیر و هر که در ماتم نشیند	کشته روی باید بود بچند	که پای و سر نباید هر دو زبند
ناید که بر آزار خود زور	که بس بهار و کشت از لب کرد	بستلا که بندش با بریت	جو دایمی نه بدست آن بکشد
نه هر کس را که ز دست بکین	نه هر کس را که تب کیرد میرد	بدانای ز خود بر دار غم را	ز غم غم را کشد چون ربکم
اگر جای ترا گرفت بدخوا	متع نیز داند ساقن ماه	ولی چون جای بخشش است	جهان از دشتی کی تاب کیرد
درین کشور کیمت ازیره را	بیه کافور و اعی و شش	بیاید ساخت با نه ناپسندی	که از دریش کادی ریشندی
سینر ز کار کار از شرم دور	از دور طلب کار زرم دور	دو کس را ز کار از زرم داد	کمی کور و دیگر کور کرد
نماند کس درین بر سپیدی	تو تیرا خنمانی تا زبانی	اگر بودی جهان را پایداری	به هر کس چون رسیدی پیری
کسی کودل درین کلزار بند	جو کل پر روزگار خوش	اگر دنیا نماند با تو خروش	جهان بنار کاهد با روش
جو کشت این که چون خنک	سم از پشت ترا نیکه در زمار	شبهه باراکر پشت را ندی	عقوبت بین که چون شش
برین پشته نه بر پشت باری	سک و اری طلب پیشت می	کسی زین ملات خانه شد	که بر پشت و شکم چینی نشند
کرت عقلت پی پیوند پیش	بدایست روزه خنودم	باین تر ز خوشندی زما	نار آسودگی خوشتر نشد
جوانی ست دای پای کیش	که هست از اذ طبعی خوش	به خوشندی بر آور سر کشتی	بلا می حکم آمدن پرستی
سمان زانکه شد در داس	بخشندی سلم کشت از انیا	نمان که بید که ناپست کرد	به پرواز عادت تر از انبو
جهان چون مار غنی پیچ	ترا آن که اندک محبت	جو از دست تو ناید پیچ	بخت دیگران می کیرد یاری
جو ر بندی بدان پیا شش	که ترکشی بود کچنه در بند	دگر در چاه یا پی پای خوش	سعادت نماند پیوسته پیش
دل عالم توی از خود سپید	بدین هستی توان کوی از ملک	ازین اندیشه چون دلش کرد	ز بندج و بخت آزاد کردی

دکراشی با تاج تخت محتاج	زین را تخت کن خورشید را تاج	بدین بیک ز خورشید سوز مهر	بدین افسانه خوش خوش ز مهر
شب آمد بجان آن سرو آزاد	سخن بیکت و شد دل همید	شب تاریک نور از راه رفته	نک با غل و از راه رفته
جهان بیکت شب فتنه سر	سیاسی بر لبش سمار بیست	زمانه با هزاران دست از دور	نک با صد هزاران دیر و دور
شهنشعه به باد زربین	سنداده پای بر دو ساق شیرین	ست ز پنجه نوی سیمکون دست	بز پنجه زربین بر مهریست
بشت ساقهای بندش	سمی بالید و جی بر سید پایش	حکایتی مهربانیکه نیکت	که بر بانگ حکایت خوش توان
هر لعلی دهن پرورش میکرد	به آوازش شهنشعه کش میکرد	جوش خورشید و کمر شد جوش	به شیرین در سیرت کرد خورش
زود آمد زوزن دیو چری	بنوده در سرش شش هیچ مهری	جوقصا ب از غضب خونی نشا	جوقصا ب از بر و تاش نشا
جود خانه ز کلاهیست	سر شاه را بالا حسیست	به باین سر آمد تیغ درشت	جوقکامش درید و شمشیر
جانب زور جگر کاش سر	کدخن جربت از دوجون اش	جوداجون کرد ماه از آتشی	بدون شد خورشید و زون جوش
ملک خواب خوش پهلودید	کشته چشم و خورشید کشته دید	ز خوش خواب که طوفان گرفته	دلش از تشنگی جهان گرفته
بلکش که شیرین را ز خوش	کنم سپار و خواهم شری آت	دکره کنت با خاطر نهفته	که است این مهربان شهبان
جوپند بر این سپادوی	تجید دیگر از فریاد و زاری	سمان بیکس سخن ناکشته ماند	جوسن مرده شوم اوخته ماند
تجی جان جان داد آن دانا	که شیرین را کند از خواب	شکسته بکلی پی چو خورشید	بر سبزی چهار زاده اسید
بر آید شدادی تیر سرست	بخوریزد یا صین تیغ در دست	بران سختی زور و بار و تکرکی	که ز کلبه غمناک شخ برکی
جو کرد باغبان خدیویدار	به باغ اندر نه کل میزد کلا	جکوی کریم کل خون زیند	جو کل میزد کلاهی چون زیند
زبس خون کنتی شرف جوش	را آمد ز کس شیرین ز خوش خوا	دکر شهبان بخش یار بودی	به بانگ نای و نی پیدار بودی
نک بگر جرسدی کرد کین	به خون گرم شامش کرد پید	پریشان شد چو مرغ تابید	که برد آن سحر از خواب دید
بر ناز خوابگاه شاه برد	یکی در یای خون دیدگاه برد	ز شب بخت نور آتشی	در بغضش آمد بر خرابی
سر بری دید سپر تیغ کرد	جوانی رویش تاراج کرد	خویند در کشد و کج برده	پس رفت سپه سالار مرده
بگریه ساعتی شب سیه کرد	بسی بگریست آنکه غم ره کرد	کلاب بکس باغبان بخت	بران اندام خون آنکه بخت
زوشش بکلاب و کافور	جان کز و شنی تیغ جوش	جان بزمی که شامناظر	بسیار پیش از آن بهتر نشد
جوشه را کرد بودار آبش	بکاموز و کلاب نام خود	سمان آتیش خورشید نو کرد	برین اندیشه صد دل اگر کرد
دل شیرین شیرین حسیست	ولی خود کنت این نکته نشا	سنانی کس فرستادش که خوش	یکی خفته درین غم بارکش

جوشه بخور ز ماه مویست	شوی در باغ من چون گل شکفته	خداوندی دهم بر هر حرکت	ز خورشید دهم در هر شکفته
جوشه بر این حکایت را بنویشد	ز کرمی در جگر خوشن بنویشد	ز خورشید او تا باشد شکفته	سناد آن کشتنی دل بر شکفته
به شیرینش بچای فرستد	که کرمی که از جگر شکفته	به جانی آورده ان چیری کرد	که من خود بچکان مهر تو جویم
بسی کاست و دیری روزگار	که همت در دل من بیدار	جواند و دوستی کام از تو	به جانی آورده ان چیری کرد
جواند با تو مار و قوت پود	زهر یک با تو کیم نکشته	بکوت از تخت این کاخ و کور	بهستی آورده ان چیری کرد
کشد آن مکت دوله باز خوش	بسوز اند شاه و ان خوش	جواهر بر کتار جام بشید	که تابست چون رفته خورشید
جوزین اندازد داری بی	به خفته کردت کردن فرام	ز جان هموار خوشدیت جویم	بس آنکه پستان با تو جویم
جوزی شیرین شد بنام شیر	بباد از پاوش ای کام شیر	هر ان چیری که او فرمود و داد	بگرد از بهر ان تا گردوش
جوخمار غشت شیرین نان خور	دل شیرین در ان غم شاد شود	در ان پس هر چه بود و داسا	ز صوغ کمن تا کست نو
بجود جان و محتاجان ناکرد	ز بهر جان شهنشعه ناکرد	جوصبح از خواب نویسن سر	بلاک جان شیرین بر سر آورد
بفرمودش به سم شهر یار	کیانی مهدی از خود قمار	گرفته قمار در تخت رز	بر آسوده بر داید و کور
به آیین ملک پارسی عهد	بجواند خورشید را در ان عهد	سناد آن عهد را کف شاد	مستبد بر وقت صبحگاه
جیاند اران شده یکسر	بگرداگرد آن عهد استاد	نظم ناکشت رفته بار بدار	بریده چون قلم ناکشت خود
باواری خرمی تان آورد	که مارا که شاه از جان آورد	پناه و پست شامان عجم کرد	سروپا لاد شیر و علم کرد
کشته سر کینان و غلامان	جوسر دی در میان شیرین خوا	کشته سر چهار در کست	عز و سانه نگار افکند بر دست
کانان دهر کس را که شیرین	ز بهر کس خورشید نیست عجب	سمان شیر و بهر انیز این کور	که شیرین را بدو دل مهربان
همه راه پای کوبان میشتان	بر میان تا بکشد خانه شاه	جوهمد شاه در کبند نهاد	ز زنگان روی در زوی نهاد
میان دست شیرین پیش تو	به فراسی درون آمد بکند	در کبند بر دی خلق در دست	سوی ممد ملک شد تیغ در دست
جکگاه ملک را مهر برد	بوسید آن دهن کاند کور	به آیینی که دیدان زخم زار	هم انجا دشنه زد بر تن خور
مجن کرم شت آن زخم کرد	جواحت تازه کرد اندام	بر آورد دانه کشی شاه را دوا	رخش بر رخ نهاد و دوش کرد
بنیر دی بلند از برداشت	جان کان خلق از او آتش	که جان با جان و تن با تن	تن از دوری جان داور ی
بیز خورشید آن شمع جاتاب	سار کد شیرین را شکار	به آرزوش ساد آن آتشی	که چون انچار ساد کوبید عیالی
کالتی تازه داران حکایت	پا حوزان دویار مهر بار	ز بی شیرین شیرین مردن	ز بی جان دادن و جان دادن

چنین و حبیب بود در عشق	به جانان جان چنین باید سپردن	نه هر کس زدن بود نامرد باشد	زن آن دوست کپی در دستان
بشارت تا که شیرین است	بسا و پاک شیرین در خوردن	عجاری بر میدار راه پدید	شیرین کرد بر سرین و شیرین
برآمد ابری از دریای اندوه	ز و بارید سیلی که تا که	رزوی و شست بادی شد تا	محو کرد با خاک زمین را
که احوست ای زمان و ای زمین	عروس سازید اما و ان چنین	جو باشد مطرب ز ملک روی	نشانید که ازین بهتر عروسی
جو صاحب تاج و تاج تخت کرد	از کعبه برایشان بخت کرد	وز انجا باز بست شد غنا	نوشته این مثل بلوغ خاک
که جزیشین که در خاک شد	کسی از برکش خود را گشت	سند دل به جهان کین سر و کس	و خاداری نخواهد کرد کس
جو بختش در این سندان آید	که یک یک باز نشاندند انجا	بصدوبت و در جانی باقا	یک نوبت ستاد عاقبت با
مگر بر بام کردون چون توان	توان رفت از خود پیران	سیر از عقل و در اندیش گنج	که چون شاید شدن بر بام
جان که عقل فتوی بی ستان	علم برکش برین کاخ گیانی	خوشه شیخ الیشوخ راه تو بس	از و بر سر انچه پیران از کس
سخن که نسل این پیر گشت	بر و اما و بخت و سخن نیت	برین زمین همارا و شد بر	که از خود گرفت این چنین
زن و فرزندان و اخوان و زور	همه شدند با تو تاب کور	روند این عمرمان غمناک با تو	نیاید بچرخ خاک با تو
منقبات همه پی پا کرد	ز تو هر یک را سی باز کردند	هر که وزندگی در خواب و بختی	تویی با خوشی هر جا که هستی
علاق آن شد که در هر کار کار	خالف دید خواهی با کار کای	ازین سعی خیال کاروان	عنان بستان علم را سمان
که این صفتان که از یازت	بدین کارند که کارت بر آید	جو عیسی خورون ران زمین	بمان در پای کاوان خرمی
ازین خرمی مده یکدانه گار	بر و میدرز و بر خود نیز میر	بناشته که در پندار برورد	ز پشور و در دوش عکسود
حکونه تخ بنود عیش آن مرد	که دم با از دمای باید کرد	بیکلی در چه باید ساختن جایی	که غلج کرد دست و کد پاری
جو داری و پست انکس و پست	بدشمن ترکی باید سپردن	سلامت باید یکس را یار	کا و با در غرض تیرت
درختان بود که زنگاری	بدویشی کشد بخت با سینه	علم کنی که عالم شک جایت	عنان برکش که مرکب گشت
مس که با سپهر آنکس دارد	ز لب تاناف میدان شک دارد	ترسید دار ازین نای شکو	که بکشی ازین پای کس
درین هستی که با پستی سود	بیاید شد بخت و نیت خوشد	دلانشین که یاران نشسته	ببرند که ایشان بابر شده
درین گشتی جوشان و دیز	بیاید خفت بر و یافتند	درین دریا سر زخم بر میاود	ز و در غوطه و دم میاود
بدین خوبی جالی کادی را	اگر بر آسمان باشد زمین	جو اندر دان که ره برین باشد	رخان دادن بجان آید
ز جان کردن کسی جان بر خوا	که پیش از مردن خود و خوا	بر ساید زمین و شکست	غماند کس این پند و شکست

بیا که که کند آینه است	سب زاری کنون بر زمین	که اندام زمین را باز جوی	مهر خاک زمین بود و کوی
کجی جمید و از فزون و شکست	مهر خاک رفتن ای خوش	مگر پامن که در خواب گشت	نه انم کین چه در پای گشت
که دیدی که با چاکوس سلس	که بر نادمی با یک رجیلش	اگر در خاک شد خالی گشت	سرخام وجود الا عدم گشت
چه پیش آمد جهان کان بگرد	چه از از زمین کان بگرد	درختی را که پستی تازه گشت	که زوری زمانه چرخش
بهاری را که کشور زوری	که بادش بر دهنه ناکاه روزی	دوبت بند و عاری ندارد	به جز داد و پستد گاری ندارد
جه دنیا کن که بر بخت	و همان جرخ چنان بخت	نظامی بر کین گشت خاک	جو کوی با جان نپه در گشت
سکته نیهای عالم جذ کریم	پوشش این کیه را در خنده	ز خود بگرد که در این چار سوز	نشانید است ازین نیت سیم
کل و سبکی شد این ویرانه	در و دست بردن ای در کل	درین سنگ درین کل در و	ز کل بر کل سبک سنگ
تو که عبرت بدین فسانه	جو پنداری که فانه خوابی	بدین فانه شطرت اشک	کلات بخت شیرین فشان
به حکم آن کم زندگانی	جو کل بر باد شد روز جوانی	سبک روحان جوبت فغانی	کمان نشاد و غوغا فغانی
حالیون سپری تویی خود	فرستاده من دارای در بند	برندش رخ و از رخ آینه	تباش از پیرین سنگ تیر
سرا ز کوشش مالش نهاده	دار و هم سربش نهاده	جو ترکان گشته سوی کج حجت	ز ترکی داده در خیم ز تاراج
اگر شد ترکم از هر که نهایی	پسین ای نیت ساد و العین	در نصیحت فرزند گوید	
مت پرور دم روزی داد	ز بر تو نام من خدا باد		
جو بر انجن کرد دانات	بر از و ز ندامت راجات	درین دور مالی شاد بخشد	که خندیدیم ماحم روزی چند
تلم در کش بر کین کان	علم برکش تعلیمی کان	بدانش کوشش نادت بخشد	ز اسام خوان که خود معیت بخشد
چنین گفت آن سوسپار بخت	که از نهایشی روشن چو خفتا	بنام سوس که بر عقل نامی	ز می و زانه و ز نطق نامی
خواب دیدن خود			
حزبان گشته بر نازی سمدی	سلس گشته کیس چون کنیدی	بچرخ کنت با و کای جهان	ره اسلام کیر از کفر برگرد
جایش داد نامی پسر کرم	ازین نایم که دارم بر کرم	سوار شد ز انجا روانه	تنبذی ز دبر و یک تازیانه
ز خواب خوش جو حروان	جراتش دودی از معش	سرمه از ترسگی مانده	نخعی تیغ شب اندوه و تیغ
یکی روز از ترس تیغ شد تیر	بخت و کنت با شیرین که خیر	پانا و جواهر خانه کج	پسینم بخازد لبا برد رنج

ز عطر و جود و بر تیش	سوی کفر و دشمنی	چهل خانه که اورا کج دان بود	دگر بار از نوحه باز جسته	کلیه و نوحه پیش اورا کجور	ز دوم باز جستان کج را	جو خاریدند خاک از سنگ خاک	بر فرمان شش از برکشان	بدان لوح ز از سیم شسته	که شای کارد شیر با بکبان	ز منت آخر چنین اورا پرور	سخن کوی دلیری خوب کردار	ز منتها بر آرد پادشاهی	بدو باید که دانا بگردد زو	بعین کنت کان شمع جهاش	بیر سید از بزرگان جهان کرد	نماند جز بدان پیغمبر پاک	برون شد شاه از ان کج	به کش کرای پیاپی را	بچندین سال پیش از نیک	به خاصه جتی دارد آتی	لکه بر دین او رغبت کند	بدونام نکو خا سی مانه
ز ان پیکار با پیکار	خویش را بکین و همیکه	تا ای که ظاهر بود و پنهان	چو شمع روشن از غلج و جغت	سمان تفل هر کجی کیکش	زمین را و او کندن پیکش	بدان صندوق تفل دیدار	بدو یک تخت لوح از زنه	شسته زان خود خواندن	در احکام فلک نیکو نظر	در اقیام عجب و تانی	هم او خاتم بود پیغمبر انرا	که حکم شرع او پیش باشد	سیاست در او جانش از کرد	که پیر و نیکو متواضع	که دل را دیده بخشیده را	ز بان نش قلم عالم را کیک	پیشانی پیکش از ان لغو بیک	سخن دانی که پیرو نکشند	که از سپینه کردنایج حکا	برو جای سرفرازی باشد	باقابل ابد پیوسته کرد	درین جت از پندت کوی
ز ان پیکار با پیکار	خویش را بکین و همیکه	تا ای که ظاهر بود و پنهان	چو شمع روشن از غلج و جغت	سمان تفل هر کجی کیکش	زمین را و او کندن پیکش	بدان صندوق تفل دیدار	بدو یک تخت لوح از زنه	شسته زان خود خواندن	در احکام فلک نیکو نظر	در اقیام عجب و تانی	هم او خاتم بود پیغمبر انرا	که حکم شرع او پیش باشد	سیاست در او جانش از کرد	که پیر و نیکو متواضع	که دل را دیده بخشیده را	ز بان نش قلم عالم را کیک	پیشانی پیکش از ان لغو بیک	سخن دانی که پیرو نکشند	که از سپینه کردنایج حکا	برو جای سرفرازی باشد	باقابل ابد پیوسته کرد	درین جت از پندت کوی

ولی زانجا که بزدان ازید	به و رسم نیاکان چون کلام	چنین کنتان کورای نکور	رسول با جبهتی تاس	کمی بانک خارا از بیکت	حضورش کج زانچه میکد	بزم از و فاعطی شستن	جواز شمس تحیتین باز چشت	سرمه بنام پادشاهی	قدیمی کلو ش مطلع ندارد	تصرف با صفاتش بدو	دگر هر جایی کوست غنا	یک پشه کشد پیل افسری	سپاس او را کن ارم صاحب	به هر دعوی که بنمای ادا	خدایی ناید از شتی پست	جو مخلوق هم لغو در خوا	ملک که ملک پاینده داد	همین در خود که خود پند را	زمین از آفرینش کنت کرد	دران شهر آدمی باشد زهر با	پند تا پیش تعظیم آتی	کرامی ده که عالم را خدایت
که در دوری که دوران را	کمی میکرد و را خرد سازی	شکوش که را پند میکند	خلایق را ز دعوت جام داد	عرب را تازه کرد از خط جانی	عبد و نیکو که خلق از جود	اگر بر راهی کا نه جنت	خداوندش را علت نیست	ز سیم غی رد قلاب کاری	زهر یادی که پی اول بکرد	ز قدره که در قدره قصا	توای هاجر که خسر نام ری	اگر پی مرک بودی پادشاهی	که میداند که شتی خاک جوی	ز خود بگذر که در قانون متدا	عراق از این سکونت بی	قیاسی باز گیر از راه پیش	بهر کسی که نیاکان پایست	خداوندی کادی را سروری	در بر آدمی پیغمبری داد			
که در دوری که دوران را	کمی میکرد و را خرد سازی	شکوش که را پند میکند	خلایق را ز دعوت جام داد	عرب را تازه کرد از خط جانی	عبد و نیکو که خلق از جود	اگر بر راهی کا نه جنت	ز سیم غی رد قلاب کاری	زهر یادی که پی اول بکرد	ز قدره که در قدره قصا	توای هاجر که خسر نام ری	اگر پی مرک بودی پادشاهی	که میداند که شتی خاک جوی	ز خود بگذر که در قانون متدا	عراق از این سکونت بی	قیاسی باز گیر از راه پیش	بهر کسی که نیاکان پایست	خداوندی کادی را سروری	در بر آدمی پیغمبری داد				

ز طبع آتش پستیدن جدا	سببش شمع پین دوزخ	جو طاووسان قباشاک درین	جو پروانه را که آتشین دانه
موجی را محن پر دو دشت	که کاشکند غمزد و دشت	در آتش ماند و دشت	سلمان بوسم کرد از آتش
جوانه خرم شد صاحب بزم	بعنوان محمد بود کوشش	بیت و آتش جلد سک خیز	ز سادان و شیت سویی
جوانه صد عرض کرد آن نامه	بجوید از سیاست خون	بهر حری کران مستور	جوانیون خورده محمود
ز تیرگی کشت هر بوی سنان	ز گرمی هر کس آتش نشانی	جوعنوان گاه عالم تاب	و گشتی سگ بزم آبا
خطی دید از سوادش پست	نبشته که محمد سویی پرویز	غور باد شای بر دوش از	که گشتی که یار دبا جوش
که از هر که باین احترام	نوسید نام خود بالای نام	رخ از سرخی جانشگاه خود	ز خشم آن نامه را بدرید و بد
در دید آن نامه که در شک	نامه بیک نام خوشتر	ز ساد و جودید آن خمنی	بر جت پای خود را کرد خاکی
از آن آتش که آن دود	جوع آنکه از آگهی داد	ز گرمی آن جوع کردن از	دعار داد چون پروانه
عجم را از آن دعا کسری را	کلاه از تارک کسری را	ز سحرهای شمع مصطفی	برداشت کشت آن پاشا
سریش را سپهر از زیر برد	پسر کشتش شمشیر برد	بر آمد که از گردون طاق	زایانش فرود آمد و طاق
بلی بر دجله زامن بود	در آمد سیل و آن پل شکست	بدید آمد سویی آتش انیکه	نه کلگون ماند بگفته و بیز
تبه شد کشتش در حرب	عقارش را کبوتر زد بمقتا	در آمد روی از در جوب	به خشم آن جوب را بگرفت
بوکش من آن بولاد	کز بیت را بدین خوری	در آن دوران ز سحرهای	بی عبرت چنین آمد بدید
تو آن یکین دلا را بپند	باید الهی نکر و دیدند	هدایت چون بدشان	بدان ماندند خودم از غنا
<p>اگر شمع دین دوی نهاد زهی پیغمبری که پیم و ابید</p>			
زهی کردن زنی که نیم تاس	کشد هر کردی طوق خورش	زهی ترکی که میرفت خلیت	ز نامی تا عباد او را
زهی بدی که او در پرده	فروغش در جهان چون گل	زهی سیریل سر حیلان	سخن را مایات زبانی
زهی سلطان سوار بی پرده	و خاک او کشت طغرای پیش	سحر که بخت کوفت بر خاک	شبا که عیار با شزد و لک
شیخ نامه زین دیر فای	به خورده در ساری آسمانی	رسیده چیر تل از پت محور	براتی برقی سپر آورده از
ز ابراز برینانی روان	نه باد از باد صحر خورش	جورهای را که هر کرد و دیش	کشته چرخ زور و شیش
توی پشت که آن بخت	بدیدن دور پین و دشت	دشاق شک جشم خرم	بدان خلی شده تر و شمشا

جو مرغی از بند بر پریده	باقی الغایه اقصی رسید	منده اپنار با بکله جوش	تبفیل امامه زفته در شش
بکرده پیشوایی اپنار	گرفته راه و کرد کیم یارا	بدون زفته جود و جوش	ز حاکم و کبود بزیوش
درین کرد ابه چون بادی	لباس حاکم قطب و دوستی	لنگ قلب در غروب دیده	اسرار است بر جیت کشیده
مجدد که کسان پیش برش	درخت خوشه جز از آشتیش	ز رفعت تاج داده شتری	ر بوده ز آفتاب انکشتی
رخم برادران دهر بسته	ز حیض دختران بعضی رسته	بدن ترک ز آتش بمان کیم	ز جبه داده جز از آفتاب
جو یوسف شری در دوزخ	جو یونس قند در حوت کرد	ز تیار و رکابش ماند پیش	بهر سکی سعادت تیر بردش
تیرش نصیر طایر پر فغان	روز و چون نصیر واقع باز	ز رنگ آینه زری ریحان باغ	مناده چشم خود را ماز باغ
جو پیر و زنت ازین بلی	رکبش ماند و شد صواصوا	بدان پرندگی طاووس	لنگ از سر عشق هم بال و تم
جو حیرت از رکبش باز	عنان بر دزد میکل و بک	سراییل آمد و بر پشتش	به بود ج خانه ز رف رسانش
ز زلف بر روی طوی علم زد	وز انچه بر سر سدره ریزد	جوید بر جبهه شمشیر	پایان در پان خورشید
جو بنوشته آسمان از شمشیر	بستبالتش آمد تارکوش	فرس پر و داند از کل کوش	علم زد بر سر ریتاب
جبه را جبهه جبهت شکستند	بیکار از برقع باز بستند	قدم برقع زور خورشید	حجاب راه را از پیش برد
مجدد مکان پی مکانی	بدید آمد نشان پینانی	کلام سرمدی بی شل شنید	خداوند جبار جیت دید
بهر عضوی تنش رضی آورد	بهر روی دلش حشی بر آورد	در آن دیده که حیرت حاشی	دلش در چشم و چشمش در شش
خطاب آمد که ای مصور	هر آن حاجت که مقصود	سری فصل دیار بخل خا	براه کج رحمت خواست عالی
که کاران امت را دعا کرد	خدا پیش حمله حاجت را کرد	جو پیشدار کرامت خلعت	پادشاه بزرگ کج اخلاص
کلی شد سر و قدی بود کا	ملالی رفت و بدی بود کا	خلایق را بر آتش آرد	ز دوزخ نامه آزادی آرد
ز ما بر جان چون او نازنی	تطامی بان و بان نازنی	<p>در خانه است کتاب</p>	
نیمیشی که دریا پر و آرد	ز اندادن جکوب بر سر آمد	جودانه که پیغمبری با سر آید	جو خوشه سرکش که پادشاهی
مدار آن که خوی جرج شد	سبت رو که پای عمر کرد	سوا سموم شد با گردی	دوا سموم شد با گردی
طیلب روزگار ایون و دوش	جوز اتان از آن ده رنگ بود	کمی نیشی زندگین نوش اعتنا	که آرد تریشی کس دفع صفا
بدین موسم جرات بست شوال	بدین دار و دلت بست شوال	جو طبل انکشت خوی درین	ز خون خورشید خورشید

بگیر آیین خوسندی زانچه	که هم طغیست و ستم پستان و تهم	بدین عرصه که شطرنج زیت	کینه بازمی بین از نجات
درین آن شد که این لعل	مخالف می شود رخ بارخ خاک	درین حینه چه بندی بند بر پا	کلور ازین طغی چند کیش
درین نه مطبخ شش چارخانه	تو اسی ماند آخر جاودانه	برون کن بای ازین پائیل	گر کش شست دارد پای لنگ
قدم در نه که چون رفتی رسیدی	نمان انگار کین ده ماندی	اگر عیش صد تیار با تو	وگر بر کلی صد خار با تو
بتی ز بر شش شد جانی	بسود او بصق از نذ کانی	برقت زندگی در جود حالیم	که باکر کان وحشی در جوالیم
برقت حرکت با صد دایع جوان	ز کر کان رفت بای بیوی کران	سری دارم و آن ستم شکسته	ز حیرت برهنه زانوشته
سری که سبب جلاد پند	نمان بهر که بر زانوشته	ولایت پند که مار کجاست	ولایت پند کان ز ناز چاست
ز کربایی جواتش تاب کیرم	جگر در تری برف آب کیرم	جو باشد در زمستان سوزنا	میگویم ای خوش گاه کیرم
بدین پانجا شاید رسید	بدین پرتا کجا توان پرید	سرم کاری کینم که هر کار	زنی شتی ضعیفان ستمکار
کسی که بر پروری ستم کرد	سرم از روی تعالی آن ستم خورد	چشم خویش دیدم در کج	که ز در جان موری و مکی راه
بنور از صید شکارش نه داند	که مرغی دیگر آمد کار او	جو بگذری بپاش این ناز	که واجب شد طبع را مکن ناز
سپهر آینه عدل شاید	که هر چری که پند و انما	سادی شد جبار از هر که بد کرد	ز با جان کسی با جان خود کرد
مکشندی از فراتش این را	که هر که چاه کند شاد در چاه	سرای آفرینش سر سرتی	زمین را آسمان پی داور تی
هر آن سگی که در ریاضت	رو روی و بال علی نیست	جو عیبی هر که دارد تو تیا	ز هر سچی کند دارد کیا بی
جو مارا جگر جگر پند	کجا دایم کان کل با گیت	کز تم خود که عطار وجودی	تو نیز آخر بسوزی که عود
اگر خود علم جانی پس دانی	جو وقت آید بای لیس دانی	جو عاجز و ار باید عاقبت مرد	جو افلاطون و یونانی در آن کرد
نمان بکین بخت یا دیگر	که پیش از آن یک نوبت میرم	ز غمت رست هر که شرم رست	بدین تدری طوطی از غمت
اگر باین کن که کش پند	بصد سو کند چون یوسف شوی	بست با جان بر باد بند	که جشی کید چشمیت خند
چه پنداری کزین نوبت خانی	بود سو تو فخری و اسخانی	بدین تدری که جگر کیدی	بدین غیال کی خاک پیری
تو اسی ماند آخر جاودانه	درین نه مطبخ داین چارخانه	جو وقت آید که وقت آید خور	نمان بکند از پرده ظاهر
نه چینی کرد ازین کرد و نپنی	چنان قالب که در قلبش نشینی	از چنان توشه بر کانی عفت	در انجا جوی کانا جود صفت
درین سگ صد نهامی نهانی	بسا در مایه ای ارغوانی	کشت از با صد و شش سال	تو ز بر خط و بان پس حنقال
جو دایم که دارد در دیاری	ز هرین عروسی در کناری	طلسم خویش را از ستم کستم	بهر پی طلسمی باز ستم

بدان تاه که دارد دیدم	سند متر جانم را درین پست	اگر من جان مجرم تن نیست	دگر پیرف شدم سپهر است
تطای من و این مظلوم خوانی	حضورش در سخن یا عیانی	نمان کی باشد از تو جود با	که در همت کوبید با تو رازی
بر از صد سال اگر کوی کجا	زهر پیتی نذا آید که ما سو	سخن پی حرف نیک و بدینا	همه کس نیکخواه این خود بنا
کسی باکر نعمانی با نیت	بد اندکین سخن طرازی عت	اگر شیر ی غر سازا سبک	غنی از اسکان دار نیت
بسا کس که آتم تیغ شست	مرا ز تیغ و شمشیر خویش را	بسا کویا که با شست خاش	در آفرینش از زبان آمد کوش
کسی که بر تطای مهر در شک	تس پی آب پند دید شک	پاکش پین کان کندم	نه کان کندن که خود جان کندم
بدی که ز دمان خواهم بر آو	ز غم بهدو بهدو چند نامرد	صد کرمی بسوزانم دماغی	برست ارم بشباه جراحی
در ستم تا راز دارشان	جوی جندم فرستد غم خوا	بی وزنی بدیای دیکج	زمین بر کاد کردن نالدا
میکز نه ری باید خورین	بس هر نکته دشانی شنید	من از دامن جود یار نیخ	که پانم ز شک طعنایر
دمان خلق شیرین از دایم	جو زهر قاتل از قحی دایم	چهرتی کو نماید خنده خوش	عزنی آبی سوزد در دشت
نه کجست ای دل از نارانی	که از نارانی با شست کج خانی	جو طوطی شست آمد بدید	بجای حلقه در بانی گذار
بدین طوطی باران بشد	که طوطی دمان مدد شه به	نکاری انگشت این شش	بدین دمان و مادر ترک طراز
بسی بوشید و زیر کبیا بی	عظ کسم که کچی وار و دای	دری در زلف دریا در دین	جوانی در کلیس بر نهادن
پس کاش کی را رهنمون	نهارش پین که طاق اندو	عروسی بکین با طوق و تاج	سروین بست و زنجیر و سراج
حدای هر چه رفت از سهر گاری	پاوار از کرم کارز کاری	سخن را بر سعادت ختم کردم	ورق کاپنجار ساندنم
روانش جودت شاد کانی	که رحمت باد و کوبید بر تطای		

جوان از بند تاسا جان

تم الکتاب خسرو شیرین بون

تعالی و حسن توفیق

م

کتاب لیلی و مجنون

ای نام تو بهترین سر آغاز	پای نام تو نامه کی کنم باز	ای کارگشایی هر چه بشود	نام تو گنجد هر چه بشود
ای چرخ خطی گشته زانو	پای چرخ نام تو سبیل	ای ست کن اساسی	کره زرت دراز و پستی
ای خطبه تر تبارک است	نیز در همیشه بارگاه است	ای منت عروس نه عاری	بر در که تو به پرده داری
ای هست در بر طریقی جویی	دانای درونی و برونی	ای هر چه ریزد و آید	در کن یکون تو آفریده
ای دایره عقل و باطن	با حکم توست پست یکان	ای عالم عالم محبت	عالم تو هم تنی و هم پر
ای ترسعات خویش بود	ای تنی تو سکرآم معرب	ای تنی تو آید و مطلق	از او تو کاینات شق
ای رافت مقصد بلند	مقصود دل نیازمند	ای نازکش بلند چنان	در باز کن درون نشینان
ای بهر ورق تو در سپل نام	ز آغاز رسیده تا باجم	عاجب تو بی آن در غلغل	سلطان تو بی آن در گردان
ذات تو بهر لایزال	از شرک و شریک هر دو	از صبح تو گدازند و شش	از خود شده عقل غلت اندیش
زیت جهان چنانکه است	گردی به شایسته که نیست	بر ابلق صبح و دهم شام	حکمت زده بر طوطی نام
کرمت کرده به چرخ دای	مشاد کرده به دوش دای	خاکستری از خاک بودی	صد آینه را بد و زود و دای
بر هر درتی که حرف راند	حرف همه در دو حرف خواند	پی که کوه کن ز کاف و زنی	کردی جو سپهر پیوتنی
هر جا که قرینه شکر است	نفس یکدیگر این دو حرف	حرفی معطر با نگر دای	یک نکته در خطا نکردی
در عالم و عالم آفرین	بیزین شوان رقم گین	هر دم نه بخت دست بختی	بخشی بر خراب کجی
کجی تو به بدل کم نیاید	از هیچ کس این کرم نیاید	از قسمت بد کی شای	دولت تو دی بهر که خواجه
سمه نه نام زده دانی	سمه نامه نبشته خوانی	از آتش ظلم و دود مظلوم	اسرار همه تراست معلوم
عقل آید پای و کوی یار یک	اکنه روی جو یی یار یک	توفیق تو کردی به عماید	این عهده بقول کی گشت
عقل از در تو بهر سرور	گر پای درون هند بسوزد	ای عقل کفایت از تو	صفت زن و دیانت از تو

من به دل و راه پست	چون راه برم تو بی چست	ما جز دم از گران بار	طاقت نه چگونه باشد این کار
سپوشم و دهم تو را نیست	کارم توست سپهر آستان	کر لطف کی و کز کنی نتر	بش تو گنجد نون باز هر
شک در دل من بود گایم	کر لطف زیم ز قهر میرم	یا شربت لطف دار سپهر	یا تهر کن به تهر خویشم
کر قهر نه ای است آفر	سم لطف برای است لغو	تا در ترغابی ست	فتراک تو کی گذارم از تو
انکه که نش باخرا سید	سم خطبه نام تو سید	آن خط که در کربا سپهر	سم نام تو در حوط پشم
چون کرد شود جو دستم	هر جا که روم ترا پستم	تا ستم و در حساب پستی	بر یاد تو میخورم و دوستی
از صحت چرخ حساری	شیطان رجیمیت باری	چون حزن تو ام حایل بود	سر منکی دیو کی گذر سود
لحوا که فرختم بگویت	یک زبان محبت و جو	احرام سکن سبیت ز نوا	ز لعلم شکسته که دار
من پیکر در حتما نهانی	بان ای کس یکسان تر دای	چون نیست یخ تو در سپهر	ست از کرم تو نما کریم
یکدزه ز کیمیا اخلاص	کر بر سر من نمی شود خام	انجا که دی ز لطف یک	زر که در خاص در شود
من کر کرم اگر سفالم	پیرایه تست روی عالم	از خط تو لا ینا سپهر	کر خود و در در نه اینم
پیش تو نه دین ز طاعت	افلاس تنی شفاعت آرم	تا غر ز نشین در آب	رحمت کن و در سپهر
در یاب در اکاوش دم	از درک جبل خود پیادم	سم تو بهایت سیل	بجای تو در زمان که خواجه
از خلقت خود و بایم ده	نور خود و آستانیم ده	تا جید مرا زیم دست	پروانه دای عباد و خورشید
تا کی به نیاز منوالم	بر شاه و شهبان کنی عالم	از جوان تو باقیم رحمت	در حضرت تو کریم برکت
از خرم خویش در کام	منویر این و آن براتم	چون در زرع جو من خواپی	آباد شود به خاک و آبی
خاک ده از آستان خیزم	آبی که در خور در پیشم	روزی که مرا زین ستانی	ضایع کن از من اینچه دانی
انکه که مرا بمن دای باز	کیا سیاه لطف بمن اندا	آن سایه که از جوارح دور	دان بایک او جوارح دور
تا بهر جو خاص بهر کردم	چون نور ز سایه دور کردم	با هر که نش بر آرم انجا	رویش فرو گذارم انجا
در پای حذر عهد خاست	اللا تو که لایزال است	هر عهد که دست در جاست	عهد از من و ک بی ثبات
چون عهد توست جاودانی	یعنی که برک و زنده گانی	چندان که در عهد بایم	از عهد تو روی بر نایم
پی یا تو نام معین نیاید	باید تو یاد کس نیاید	اول که یار فریده بودم	این یار بهما غنیده بودم
کیمیت کر زیم کردی	باز از زیم آویم کردی	بر صورت من ز روی تری	آرایش ازین تو پستی

اکنون کنش از کاه جودم	تا باز عدم شوم و جودم	هر جا که نشاندیم شستم	انجا که بریم زیر دستم
کر دیده بریت بی درین راه	که بر سر تخت و کاه بر جاده	که پر بدم و که جو انم	ره محنت و من همانم
از حال بجا اگر بگردم	سم رورق اولین نردم	جون خاتم آفریدی اول	لغو گذاریم معطل
که درک رسد جراهه	کان راه بتی شاسم	آن درک نه باغ و بوشت	که راه سزای دوست
تا جند کمر ز مرک فریاد	کرد کم از دست درکن	سکن بگردم جان که رایت	کاین درک نه کف شل جایت
از خوردگی به خوابگاهی	وز خوابگی به روشنی	خوابی که ببردست ریش	که در کشم ز خوابگاهی
جون شوق توست خانه	خوش چشم دشت دانه خیزم	که بنده تقای از پسر در	در نظم عادی می کرد
از بحر تو پیم آب خیزم	که قطره بر دهن دهر میزش	که صدف است از زبان کشت	در هر لغتی ترا پستاید
هم در تو صید هزار تیر	دارد در تو هزار نصیر	و در دم ترند جوشک حالان	و از لغت زبان لالان
کرتن جشی سرشته است	در خط خشی بنشته است	که هر چه بنشته بشوی	شویم دهن از زبانه کوی
که باز بداورم شانی	ای داور داوران بودا	زان پیش کا جل فراسد	و ایام عیان سازد از چنگ
رو بازده از دوقلم	بر روضه تربت رسولم	ای شاه سوار ملکستی	سلطان خود به چهره دستی
<div> <div>ای ختم پسران سل</div> <div>نوباوه باغ اوین صلب</div> <div>ای حاکم کشور کنایت</div> <div>ای خاک تو تویی پیش</div> <div>ای سید بارگاه کونین</div> <div>ای صدر نشین هر دو عالم</div> <div>ای شش جبهه از توجیه نام</div> <div>ای عقل نواب علی خوات</div> <div>ای بیکیت و نام تو میرید</div> <div>ای هم مهر سیدی ندارد</div> <div>صاحب طرف ولایت جود</div> </div>			
<div> <div>فرمان ده فتوی ولایت</div> <div>روشن بوی چشم آفرینش</div> <div>نوباوه شهر قاب تو سین</div> <div>محو اب زمین و آسمان جم</div> <div>برسنت ملک جنبه راند</div> <div>جان بنده نویز آستان</div> <div>بوالقاسم و احمد محمد</div> <div>تادین محمدی ندارد</div> <div>مقصود جهان جهان مقصود</div> </div>			
<div> <div>هر کار دبا تو خود پرستی</div> <div>شمعی که از تو نور دیگر د</div> <div>دفعه زورای عرش والا</div> <div>کشته ز می آسمان زد</div> <div>شش خشت هزار سال بود</div> <div>هر عقل که بی تو عقل برود</div> <div>عقل ارجه خلیفه شکست</div> <div>ای شاه مقربان درگاه</div> <div>سر چشمه آب زندگانی</div> </div>			
<div> <div>از باد برت خود بمیرد</div> <div>مستاد هزار پرده بالا</div> <div>نی شده آسمان زمین</div> <div>کین دمد راجان شود</div> <div>هر جان که زده تو خود</div> <div>بر لوح سخن تمام حرمست</div> <div>برزم تو را بهیخت خگاه</div> <div>سر چشمه آب زندگانی</div> </div>			

نعت سید المرسلین

خاک تو ایدیم روی آدم	روی تو چراغ هر دو عالم	دوران که فرسپس نهاده	باخت فرس پا و دست
چرخ از پی سجده تویی پاست	سرب شدی بهانه خیم است	طوف حرم تو سازد انجم	در جبین چرخ بی گدکم
آن کیت که بر باطیستی	با تو کند جو خاک پستی	اکسیر تو داده خاک لادن	در بهر تو آفریده شد گدن
سرخیل تویی و حبله خلیل	مستود تویی و حبله خلیل	سلطان پیر کانیانی	شاهست کشور حیاتی
شکر که تو سپهر خضرا	کیسوی تو جبر و جبر طغرا	این پنج نماز کامل توست	در نوبی تو بخ تو بسط
در خانه دین پنج سبیا	بستی در صد هزار پیداد	دین خانه نیست مستف کرد	بر جابر خلیفه وقت کرده
صدیق تصدیق پیشو بود	فارق زرق هم جدا بود	وان پر حیا سی خدا ترس	باشیر خدای بود هم در
هر جا ز یک نور بود	ز یکان یک انور بود	زین چار خلیفه ملک شد	خانه چهار حد و بیست
ز آینه ش این چهار کانه	شد خوش ملک این چهار خانه	دین را که چهار طاق داری	زین که نه چهار طاق داری
<div> <div>جون ابروی خوب تو در افان</div> <div>از عله دست بند این شش</div> <div>ای شش تو مسرج معانی</div> <div>از حوصله زمانه شک</div> <div>خود که عرش گشت جایت</div> <div>چیریل سیده طوق در دست</div> <div>بر خیز ملائکه وقت خوابت</div> <div>زهره طبق نثار بر فرق</div> <div>منج نیالشی تیافت</div> <div>کیوان علم سیاه بردوش</div> <div>امشب شب قدر و شب</div> <div>ای دولت این شان کوب</div> <div>بر تنی که براق بود شش</div> <div>ز انجا که جان یکا سپه ران</div> </div>			
<div> <div>مواج تو مثل آسمانی</div> <div>بروز ملک ده شنگ</div> <div>پرواز کری گرفت پاست</div> <div>که نبرد تو آسمان کمر بست</div> <div>در مشط تو آفتاب است</div> <div>تا نور تو کی بر آید از شرق</div> <div>سوک زد که ترین وقت</div> <div>بر بندگی تو حلقه در گوش</div> <div>در شب و قدر خویش نیاید</div> <div>کشت از قدیم تو عالم افزو</div> <div>رفتی تو شش تو کرد و کش</div> <div>دوران دوا سپه پادشاهی</div> </div>			
<div> <div>بر منت خزان در کشته</div> <div>چون شب علم سیاه برداشت</div> <div>سرب زده از سزای نانی</div> <div>بر حمت ملک خلق پیشد</div> <div>در نفع عطار داز حرفت</div> <div>خورشید بصیرت جلای</div> <div>در اج شری بدان نور</div> <div>در کوبه چنین علایمان</div> <div>آرایش سر بدست است</div> <div>پر کار بخاک در کشیدی</div> <div>برست جان نسته تختی</div> <div>ربع ملک از جبار گوشه</div> </div>			
<div> <div>بر جابر که قدم نهاده</div> <div>بزرگ تو نقص نهاده</div> <div>بر اوج سزای آسمانی</div> <div>نظاره بت هر چه مستند</div> <div>منوخ شدایه و قوت</div> <div>زجت زده تو کرد خانی</div> <div>از جهم تر کنه چشم بدور</div> <div>خاکمان شرطت بدون شدن</div> <div>مواج محمد سیت است</div> <div>جدول سپهر بر کشیدی</div> <div>طیاره شده جو نیک بخشی</div> <div>داده ز درت نه از خوشه</div> </div>			
<div> <div>نعت سید المرسلین</div> </div>			

از سرخ و سپید و گل این باغ	بخت نظر تو مهر ما را ز آغ	بر طرقت خمت بام عالم	به طاس شبته نه بر چرم
هم بر جم چرخ را کسقی	هم طاسک ما را شکستی	چیرین حریت ماند	اندک مسک زد در خوانده
یکانیت نشاند بر پر	آورد و به خواجه تاش و کیک	اسرا نیت شاده در پای	سم نیم بیت بماند بر جای
زلف کشده رفیق را	برده بر سر بر سرده کا	چون ارغده سدره در کشتی	ارراق حدوت در نوبتی
رفتی ز بخت زبانی	تا طارم شکبار عسری	از غلبه عرش بر پریدی	مشا و حجاب را در پیدی
نشانده از کرائی خت	سم تاج که آشی توخت	حوا که برون ز دی و گزینی	در کدش خاص قاب و تونی
سم حضرت و اهل کلال دیدی	سم سر کلام حق شنیدی	از غایت و هم غور ارادک	سم دیدن و هم شنیدن
در خواستی آنچه بود کاست	در خواسته خاص شد بخت	کل باز شکسته از چیت	تو قیوم کرم در اسیت
آورد و برات سپید کاران	از بهر جو با که کاران	مادرجه علی که چون ترشای	در سایه خود و دین پناهی
ز آنجا که تو روشن آفتابی	بر باز شکست اکرنت پی	باغ ارم از امید و پست	جنیه زده نماند نیست
ای صعد آسمان نوشته	چون کج به خاک بازگشته	از سرعت آسمان جزای	سری کشای بر خطای
موقوف نقاب جذباتی	در برقع خواب جذباتی	بر خیز و نقاب را بر افرازد	شای دوسه مارخ در انداز
این سفره زینت بار کوش	این پرده ز روی کار کوش	زنگ از دوسه سپید زبانی	بنده از چهار طبع بکشی
یک عهد کن این دو پونا	یک دست کن این چهار پارا	چون تربیت جاده کردی	حل همه مشکلات کردی
زان نماند یار بخش طبعی	باشد که مبارک پد بیضی	زان لوح که خواندی از بها	در خاطر مکن یک آیت
بنای بماند ماجر نامیسم	وز بنگر بخت شکن کلامیسم	ای کار و راستای از تو	یزدی دل تطامی از تو
زین دل بد حاتم غمی کن	تا پرده بماند و کد ارند	<div style="text-align: center;"> در برهان قاطع گوید </div>	
در نوبت بار عام داودن	باید چه شهر جام داودن		
بازیدن پی در پی چون مل	جدیدن پی ثواب چون کل	نیاضه ابر جو کشتن	بنیان همه و جو کشتن
چون نمره بخشش عام	وامی و حلال کردن وام	هر جا که جاثاب ماندن	در راه میدره زلف ندن
در راه تو هر کرا و جودیت	شغل پرستش و سجودیت	ای ناطه نش آفرینش	بردار ملل را از پیشش
هر ز که دست اکر قبایت	در پرده ملک بکایت	بر طبع تنی زن جزش را	پی کار ندان تو بکس را
		این منت صابر کشیده	بر نزل نباشد آفریده

دین محنت روانی زیر پرده	آخر کبراف میت کرده	کار من و تو بدین داری	کرنا که کسم میت بازی
دیناچه ماک در نوبت	تر بهر هوا و خواب و خورد	زان مایه که طبع ما شد	مارا و رقی دگر نشد
تا دگریم و راز جویم	سر رشته کار باز جویم	مهم زمین و آسمان را	جویم یکا کیت این و آن را
در هر چه نظر کنی بحقیقت	آراسته کن نظر تو بوقیت	در میکش تخت و توسیع	خواندم همه نخت بخوی
از هر چه از ان بر و کشیدم	آرا کمی در و ندیدم	وانم که سر اینج ساز کرد	بر تپه ایش باز کردند
هر چه آن نظری در دهان	بوییده حوائی در دست	آن کن که یکدندان حشر	آمن بود آن ندان بیکنه
تا چون جزئی در شتایی	شربت پنی نه پیری پای	دانی که خریفی چای	خالی بود در هر و زریاک
بوسی جزینا که در دست	قارون هم از ان قرینه در دست	یکم جو خلاف و میان	این منت آن بک جانا
پیر من هر چه بیدیت	مسل کس چون خلق کشید	وان خطاکه راجع برگشته	عطیعت میل بازگشته
کانه دینه جوهر بخار ساند	جو باز بر آمدن نداند	پر کار جو طوف ساز کرد	پر کار خمت باز کردند
این حلقه که کرد خانه بستید	از بهر چنین بهانه بستید	تا هر چه ز خانه برگشتید	سر کشته شود جو حلقه برد
در سلسله فلک دین و	کان سلسله را هم آفرید	کر حکم طبعیت بکد	کو نیز رسد جاستر کار
پروین ترازین جلاله کا	کاخ بطریق عجز است	زان پرده نیم دین و پیر	کو پرده کرد اندک پیر
این منت فلک پرده سی	مست از حبه خیال از	زین پرده تر از حست	کین پرده بخود حست
کر پرده شناس این قیاس	سم پرده خود نمی شناسی	کر باریدی لجن و آواز	پی پرده وزن دی دین
یا پرده در دیدگان خود پی	در خلوه سپر پرده نشین	از پرده طلب که چون قاطی	معروف شوی به یکنیانی
تا جدرین بهر دبر و	سیلی خور خاک و باد بود	چون باد و دیدن از پی	شغل شدن بخار و خاک
بادی که وکیل خرج خفا	زاش کریمه مغنا	بستاند زین بدان سپارد	که مایه بر و دکی بسیار
خدا که زمیت در زبر	خاکست نهاده در زبر	که زلزله کاه خیل خیزد	زین ساید خاک زان بریزد
چون زلزله زیر دشت آید	در زنی ز خریطه و آید	وان در ز نظر بای ایام	وادی که شود سرانجام
حالی که دین کل خرابست	جاریده با دو خرج است	از کوی زمین جو بکد ری	ابر تلک است در تلک و آن
هر یک عبادت دگر شرط	اشاده بشکل کوی در خط	این شکل گری که در دست	هر خط که بکد او چنین است
هر دو دگر زین خاک خیزد	با یکدو سپه تیره بر تیزد	دانه بطریق میل ناکی	کرد و بطواف دیر خاکی

کرنده فلک چو خط بر کار	طیاره نشد مگر برین کار	داری که بر آید از پنا	تا صعود خود بود تابان
بر اوج صعود خود بگوشد	از اوج صعود و بر بگوشد	او نیز طواف دیر کیرد	از دایره میل می پیرد
چنین چو چینه استاده	سر بر افق زمین نهاد	چون در مگرمی بکوشد	دانی که بر ابر است سیل
هر چه بر فرد کویست	میلش بولایت محیطست	کردن که محیطست مو	جدا که نیمه و در است
کردافت اگر در اعلا	هر چه که رود بر روی باله	ز آنجا که جهان خدای است	بالای او تمامی است
بالا طلیان که اوج پوشید	بالای ملک جز این نکوشید	بر علم ملک که کشت	خود در همه علم روشناست
کرمه جو بست در پیش	از جاد که در دست چری	اما شوان نیست آنجست	کین دانه در آب و خاک چون
در دانه زمین مدور است	بخشیدن صورتش که دانه	ز آنجا که صمیمه تیر بین برد	در دانه جال خوشه کی بود
دانه که ز دانه خوشه خیزد	در قالب صورتش که ریزد	در پرده این خیال کرد	لغز نیلی است حال کرد
تو دیک توان سبب چهره	بنمای که این سخن عزیزت	دانه که سبب کشید	دانه که سبب کشید
در سبب نظم کتاب			
ز بهار نظامیادین سیر	دیوان نظامیادین	آینه تخت پیش رویم	اقبال شانه کرده مویم
روزی میار کی و شادی	روزم بنفشه بیکد	پر دانه دل چراغ برده	من میل باغ و بار برده
ابروی بلایم کشته ده	در دهن تنم کشیده	ستار قلم بعل پشتم	در اوج زبان شکسته گفتن
صبح از گل دست به تیکد	کابل رفیق و بخت یار	تا کی قصه می شنیم	در شغل جهان می شنیم
بر اوج سخن علم کشیده	سپیدی می روان می کرد	که که تسی بود تسی کاه	نامی نرسد تسی درین راه
در خاطر این که وقت کار	کاز است جهان که با جهان	کردن بجان کسی فرزند	که با همه چون هوا بسازد
دوران که نشاط دهنی کرد	صنی بدو غر بر تراشد	هر طبع که او خلاف بچید	چون پرده که خلاف کرد
بر ساز جهان ترا توان ساخت	کردی زمین اتقا پس کار	من ترعه زمان با نجان	واحه بگشت اندران
چون آینه هر که باشد	دولت که در جهان دین	در حال رسید قاصد از راه	آورد و شمال حضرت شاه
مان دولت اگر برز کوا	ده باره سطر تو پیشم	هر حرفی از شکسته باقی	از دهن تر زبش چراغی
متنبل بر دستان بر دین	جادوی سخن و روان نظا	از جاشی دم سخن خیزد	سحر در کار سخن برانگیزد
نوشت خط عرب خوشم			
کای محرم حلقه علانی			

در لاله شکست کاری	بنمای فصاحتی که داری	خواهم که پاد عشق مجنون	رانی سخن جو در کمون
چون یی بگر اگر ترای	بگری دونه در سخن شانی	تا خوانم و کریم این شکرینی	جنانم سر که تاج سپدین
بالا هزار عشق نامه	آراسته شد بنوک خامه	شاه به نام است این حرف	شاید که در سخن کنی صرف
در زیور پارسی و تازی	این باره خودس را طاری	دانی که من این سخن شناسم	کاپات نواز کنش شناسم
تاوه دسی فراغت	دو پنج زنی را کن از دست	بنکر که زجه نقش کرد	در زنده که می کشی در
ترکی صنایع بایست	ترکان سخن برای نیست	آن که نسب بلند زاید	اورا سخن طبعت بیاید
چون حلقه شاه نیست	از دل بدیع رفت جو ششم	نی زهره که سپهر خطایم	نی دیده که زه زنج یایم
سره کشته شدم در آن جات	از سستی عمر و صفت کانت	کس محرم نی که ناز کویم	دین قصه شبح باز کویم
فرزند محمد طغی	او بر دل من جو جان کردی	این سخن خود دل نهاد بر د	در پهلوی من جو شایست
داد از سر مهر پای من بود	کای که بر آسمان زدیدی	خسره و شیرین جویا کردی	خندین دل خصلت شاد کردی
بیلی مجنون یایدت	تا که هر قیتی شود جفت	این نامه تو که نه بخت	طاووس قرانه عه بهتر
خاصه ملکی جو شاه شرف	شروان جبه که شهر یار	نعمت ده و پایگاه ساز	سر بر زن سخن نواز
این نامه بنام از تو در خوا	منین و طراز جاد کن	کشم سخن تو هست بر جا	ای آینه روی آهین را
لیکن حکم ننهاد و کنت	کاندیشه فراخ و سینه کنت	دلیله فتنه چون بود شک	کرد سخن از شد آمدن لکن
میدان سخن سراج باید	تا طبع سواد می باید	انیت اگر چه هست شهر	تفسیر شایسته از دود
اگر سخن نشاط و ناز	دین هر دو سخن بهاد ساز	در شینگی و بند و زنجیر	باشد سخن بهانه دیگر
وارایش کردنی ز حدش	رخساره قصه را کندیش	در حلقه که ره ندانم	پیدا است که جند که ترا نم
نی باغ و نه بزم شهر یاری	نی رود و نه می نه کامکاری	بر خشی ریکت و خجی کرد	تا جند سخن رود زرا بنده
باید سخن از نشاط ساز	تا بهت کند به قصه بازی	این بود که از ابتدای لیت	کس کرد که در شاز مالت
کوینده نظم او پراشتند	تا این غایت نمک زانند	چون شاه جهان سپان کند	کین نامه بنام من پیردا
با این همه شکلی نیست	انجاش رسام از لطف	که خواندن او بخت شاد	زیزد که پیغمبر بر لبه
خاسته اش از نرسد به	حاشی سودا داره مرده باشد	یاران خلف غلیظه زاده	کین کج بدست در کشا
یکدانه اولین نستم	کین لاله لغزین صبرم	کت ای سخن تو پسر	یعنی لغزش برادر من

در کشن قصه چنین چیست	اندیشه نظم ما کمن است	هر جا که هست عشق غایت	این قصه بر و نکت قنات
کر چپ بکلی تمام دارد	بر سوزن یک باب خام داد	چون سینه خارشش تو کرد	بخیه بکراشش تو کرد
ز پاروی بدین نگویی	و انگاه بدین بر سوزی	گیرم جو قیدر خود قنات	ز از روی بر بند روی ماند
جانت و کج جان بگو شد	پیراسن عاریت میوشد	پیرایه جان ز جان توان ساخت	کس جان عزیز را نمیداد
جانش جانیان دم است	دین جان عزیز محرم است	از تو سخن عمل گزاری	از بند و عاز محبت یاری
چون دل دجی بکشیدم	دل سوختم و جگر دیدم	در حین که بر ایستادم	کان گندم و کیمیا گندم
راسی طلبد طبع کوتاه	کاندیشه بدان درازی	کوته تر ازین بنود رای	چاکمه ازین بجهان گاهی
جولیت سبک تن و روزنه	بیت زمره بلکه زنده	بسیار سخن بدین عداوت	کویند و مدار داین طراوت
از بهر خنجر هیچ غواص	بر باره کوهی چنین غاص	هر بیت از دوز پرست	از عیب حق دوز سحر پر
در حین این ستاع نعم	یکموی بنود پای بندم	سیکتم و دل جواب میداد	خاریدم و حبش آب میداد
دخلی که ز عقل درج کردم	در زیور او به حسنج کردم	این جادو زارت واکثر	شد کشته به چار ماه کمتر
کر شغل و کرم ارم بودی	در چار و شب تمام بودی	در جلوه این عروس از تو	آباد بران که کوید آباد
کاراته شد به بهترین حال	در سبزه زیبای دنی داد	نارنج عیان که دشت باز داد	مشتاد و چهار بود و نه داد
پر دامنش تبر کار ی	در عمارت ملک باده شاه اعظم کرد		
تا کس نبرد بسوی اورا	دارای سپیدی و سیاهی	سرفیل سپاه تا جداران	هر حلقه حلقه شهریاران
دارنده تخت پادشاهی	مطلق ملک الملوک عالم	صاحب جبهه جلال و ممکن	یعنی که جلال دولت و دین
خاقان جهان ملک معظم	ز پنده ملک محنت کشور	شروان شمشاد سایه	کینچه و کیتاب و سایه
تاج مکان البر المظفر	هر بیت که مرشد غلامش	سلطان بلند جبر و خفته	پدانه طینه و نهفت
شاه سخی اخشان که هاش	در صدف ملک سنو چهر	زین طایفه تا بد و راول	شاه پیش نبیل در سلسل
بهرام زاده مشتری چهر	تا آدم هست شاه بر شا	در ملک جهان که دانه دانه	کوته قلم و در از شمشیر
لطیف کشید گاه بر کا	فرمان دهی بفریاد عجل	کردن کس نیست جود و خرد	محابب دعا و شیک و درد
اور بکشتن ملک بی عقل	سپردار و سر بر دار افغان	نیاضه خنجره سبائی	و انامی روز آسانی

اسرار دوازده عوالمش	ز دست جنانکه مهر موش	این همت قناره شش گشت	یک دیده چهار دست گشت
تا بر کشد ز جگرش سپر	ماندست جو حلقه سه جگر	دریا که خوشاب نام دارد	ز آب حیوة وام دارد
کان از کمرش خاک بسته	جواز کف او سر بسته	زین سوطه شش جهان شتا	زانو کمرش جهان شتا
کیر و به مبارک روانه	بخند به جلال تا زیاده	کوثر بکد از شام بختش	دو رخ جبهه از دماغ بختش
خویشد مالک جهنت	شائیه بر دم و زرم از دست	مرغ به تیغ و زهر و با جام	بر راست و چپش گزافه آرام
زهره دهش جیام یاری	موج کند سلاح داری	از تیغش که بوسل خیزد	از جام جگر که لعل ریزد
چون بگری آن و بعل خود	خونی و سیت لعل کردار	لطفش بکس هیچ وسعتی	لطینت جنانکه باد باقی
ز رخس که عدو بدست ستور	ز حیثیت که چشم زخم زود	در لطف جود صبح سازد	هر جا که رسد جگر نواز د
در زخم جو صاعقه است قنات	بر هر که شاد و خوش حال	لطف از دم صبح جان شتا	ز خم از شب صبح جان شتا
چون پسخن شامیش بخت	بر لادی و صوره را بسند	چون طره بر جش بلرزد	سیار زمین جوی نیرزد
در گردش روزگار دیر	کاتش ز دست و آب زیر	تا او شده شمسوار ابرش	بکشت محیط آب از آتش
قیصر بدش چینه داری	نقور که کای کیت یاری	خورشید بان کشته ز دی	یک عطسه زهر است کوی
وان بد که نام او سیر	در غایبه دارش خیریت	کنشد که بود تیر آتش	چون نیزه غازیان سنان
بده کان آن جهان کیر	در جری ناک افتادن تر	ایجا که سندا و زندسم	شیر از بند زمین شود کم
چون تیغ و دوز و برکش	ده ده سر دشمن رباید	بردش اگر زاریست	شمار دوش جواست
بخشیدن که هرش کمیت	سکام غلام خیل حینیت	زان جام که جم خود بخند	روزی بنود که صد بخند
نقدی جسد جهان ندارد	کز خلقت او نشان ندارد	آن نبیند که زید او یک گوش	« یا ش نیاورد در اعوش
ز باد دل او کس فرات	کرمی نه ز دست سنگ لا	گر هر شتر را خزان خیزد	شاه اوست که از خزان ریزد
با پشه انجمان کند جود	کافرون کندش ز پیل محمود	در پای تخت پیل سایش	سپان نکند پیل پیش
در یای فرات شد لیکن	در یای روه این فرات سکن	از روز که روز بار باشد	نوروز نهد کوار باشد
نماید و نکویم از حد بخت	که چون بند از شکوه بخت	چون بد که سر برادر از کوه	صنعت به ستاره و زخمش
یا خنجره آفتاب روشن	کایه نهی طاکا بختش	یا پیر و خست آفتی	کایه تیر و دل صبح گنجی
هر چشم که پند انجمان نور	چشم بر صلی باد از ان دور	یارب تو مرا کاوشین نام	در عشق محبتی تمام

کریمه کیم غل سپه ای	اوپش هندو فلر ایسه	در ساز کیم تصادیدیست	او باز کشته قلایدیست
بازم جو بطلم قصبه خا	تقصه چکنم که غصه خا	من باز زخم تقابلیم چرب	اونیز زنده و یکم میور
یکی منسه این کز که دوم	پداست و آب تیر باجم	بر هر جدی که تا بد آن نوز	از سایه خویش مست بخور
سایه که نهفته ساز دوست	در تیره که می گزاف دروت	پنجاهه که نهشت سایه	ازاد بنود ازین طلائی
در پای خط را که پاست	از چوک دمان سگ چا	هر چند زخم زود کوشان	خست زخم زخم جوشان
چون چو کیم کلاه شویی	انامه ز روی تلخ زوی	زخی جو جواغ میخویم	وز خنده جوشم میخویم
چون آینه که دهنشیم	بانک و لان چو آیشیم	کان کندن من سپین کردم	جان کندن خشم من زدم
در سکر صغیم سبی میت	کالاش چار شنبه میت	در روی من بجای دوست	بد کیم اگر چه پاک دوست
روان چو بکوی درو پند	در کوی دوند و در کوی	در روی من حلال باشد	بد کتن من و بال باشد
چند سترم سبز سندان	بند سیکند این قدر ندان	که به بصرست بی بصر باد	در کور شدست کور و کرباد
او در دو من کنارم از	در دامن تر است این ازدم	نی فی جو بکریه دل نهاد	کو خیز و پاکه در کشت
آن کست نیازمند سودی	کر من بری چه چاده بودی	کچ دو جهان در آیشتم	در روی من حسی چه بینم
واجب صدقم بر پستان	کر خوا و بزد و خواست	در یای در دست و کان کچم	از تنی زبان جگره ریختم
در خطاطی ای نهی کام	پنی عدد و سزا و یکام	و ای پس کالفری لاش	سم باؤد دوست ناش
زین که نه هزار و یک صدام	با صد کم کیت سلاح دارم	سم فارغم از کشیدن رخ	سم اغیرم از بریدن کچ
کبی که چنین حصار دارم	نقاب در و چپ کار دارم	کچنه به بندی توان داشت	خو پی سپید می توان داشت
اینست که کچ میت بی بار	هر جا که طلب برود بود خا	هر نام وری که او جهان داشت	بد نام کمنی ز هر نام داشت
آدم که در و بنود و پوس	اونیز خاکشید از املیس	یوسف که ز ماه عقد میت	از جو برادران غیرست
عیی که دشت داشت دی	سپرد جای هر جودی	احمد که سزا آمد عرب بود	سم خسته خار بولوب بود
دیرست که تا جهان چنین است	در عدلین شکایت کوه		پیش کس کم انکین است
تاسم ستم از طریق نوزی	شوریدن آب کس خستم	ز باجا که من صغیف خویم	نارزد من ضاح موری
در دی جو شاکش شستم	لا عیب که دلیرم داد	دائم که غضب نمنه بهتر	در حق سکی بدی نکویم
بر فسق سکی که شیمیم داد			دین کشته که شند کشته بهتر

لیکن بحباب کار دانی	پی غیر میت بد کانی	انکس که ز شراکت میت	داند که متاع من کی میت
دانگو بگری عن کشت	خشمش ز ستم جو نیست	خاموش و لاهر زه کوی	می خور جگری تبار زوی
چون کل بر جیل کوس میر	بر دست بریده بر پس میر	نور و زخم خویش میدا	سرت کلاه پیش میدا
آزار کسی که میب زار	در نصیحت فرزند خویش		کار زده تو به خلق بازار
ای چار و ده ساله قره آیین			بالع نظر علوم کورین
آرد که حمت ساله بودی	چون کل جمن جال بودی	انکس که بجار در رسیدی	چون سهر و بر اوج رسیدی
خاموش نشین نه وقت باز	وقت سهر و سهر فراوید	دانش طلب بزرگی آموز	تا به نگرند و زنت از زود
نام و نسبت به خود سبست	نسل از بزرگ خلعت	جایی که بزرگ بایست بود	فرزند من ندادت نمود
چون شیر بخود سپه شکن باش	فرزند خصال خویشین باش	دولت طلبی سبب نکودار	بناحق خدا و ادب نکودار
انجا که فتنه یسکا لی	از ترس خدا بپاش غالی	آن شغل طلب که روز داشت	از کرده بناسد خیانت
کردل نهی ای سپهر برین	از پند پرشوی بر و سز	کر چه سهر و سهر و سز	را آیین سخن و ریت پنهم
در شعر و سخن و فن او	چون اکذب او ستاحر او	زین فن مطلب بلند بانی	کان ختم شدت بر طای
نظم از جیم تبت بلندت	آن علم طلب که سود مند	در جدول این خط قیاسی	می کوش جویش شایسی
تشریح نهاد خود را آموز	کین سوختیت خاطر افروز	پنجاهه کت علم علین	علم الابدان و علم الادیان
در نام و دو علم بوی طبت	زان هر دو فقیه یا طبت	می باش فقیه طاعت آموز	امانه فقیه حلیت اندوز
ی باش طبیب عیسوی ش	اما طبیب آدمی کش	کر هر دو شوی بلند کردی	پیش همه ارجمند کردی
صاحب طبعین عهده باشی	صاحب خبر و مهاد باشی	سیکوش هر دو قی که خوانی	کان دانش با تمام دانی
بالا کتری بنایت خود	بهتر ز کلاه دوزی بد	کمن زدن از تو کار بستن	پی کار عیون شستن
باین که سخن بلطفت است	کم کتن هر سخن صوابت	کم کوی و کزید و کوی چون	تا ناندک تو جهان شود چون
لاف از سخن جو در توان نه	کان خشت بود که بر توان نه	آب ارجحه زلال ریزد	از خوردن پر مال خیزد
نامت دست کچ کاهنا	چون خرد شود دوا بی کاهنا	یکدسته کل دماغ پرور	از خورن کل کی به بهتر
کر باشد صد ستاره پیش	گفتار در مسافری نامه		تعظیم یک آفتاب از ان پیش
کر چه کوی کوی تباست			از خوشی در امانست

ساقی بجای که ی پرستم	تا ساعی ده به پرستم	آن بی که جواشک من زلا	در مذنب عاشقان حکایت
دری بامید آن زخم چنک	تا باز کشاید این دل شک	شیرینیت نشسته بر کدکاه	خواسم که بشیر کم کم راه
زین پیش نشانی از عودم	اود ز نشان کم که بردم	این نیز جو بگذرد ز دستم	عاجز تر ازین شوم که گستم
ساقی بمن آوران می لعل	کاکند سخن در آتشم لعل	آن بی که که گشتی کار	باروح جو روح سازگار
گر شد پدرم به نیت	یوسف به زکی سوید	با دور بدو روی چه گویم	دورست به جو چون خودم
باقی بدر که ماند ز آدم	تا خون بدر خرم عالم	چون در بدران رفت دیدم	عرق پیری ز دل بریدم
تا به جبه ز سوزش یا نوس	دادم بر نصیحتن فراخ	ساقی نشین بمن ده آن می	کر خون منم ده بر کشد خوی
آن بی که جو گنگ از و بنوشد	نطقش علاج در چو شد	کر ما در من ریسپه کرد	ما در صفا نه پیش من دود
آن لایبرگی که اگر کم یاد	تا پیش من آردش بغیر	غم پیشتر از قیاس خورست	کر دانه قرون ز قدر کرد
زان مشیت کاس این	کار ما بهزار دم توان خورد	با این غم در رخ پی کناره	داروی فراشت چاه
سستی پی بار کیم ریشیت	می ده که ره رحیل شیت	آن بی که جو سوز در سپر آرد	از پای هزار پر بر آرد
کر خواج عمر که خال من بود	خالی شد نشو و بال من بود	از تلخ کواری نوا لم	در نای کلک شکست نام
میرسم ازین کبود ز چهر	کافکان کم او شو و کلوی	ساقی زخم شهاب خانه	پیش آرمی جو نار دانه
آن بی که محیط بخش گشت	شیرینیت بهشت	تا کی دم اصل دم کو	سماء کجا دم قدم کو
تخلی که بهشت مددی کرد	آن شد زوی سم دی کرد	پله که بریشین کلک است	از یاری حدای راست
از یاری هم مان کشد سور	از آنکه از دقرون بود نور	با هر که درین روی هم آواز	در پرده او نواهی پنا
در پرده این ترانه شک	خارج بود از اندانی شک	در چمن نه همین حیر بافتد	که حد کی حیر باشند
در هر جا از اعتدال راست	انجاش آن سباز کایت	هر رود که با عیان سازد	بر جو عاگرش نواز
ساقی می شکوی بر دار	بناد من جاره جوی بردار	آن بی که عصاره حیات	یا کونه کوزه نبات
فرین خانه خاک برش تا کی	ز و خورون زهر دوش تا کی	آن خانه عکسوت باشد	که بند زخم و که خوا شد
که بر کسی کند شپش خون	که دست کسی ز ما ندان خون	چون پدید میزند خانه دار	ما در شب خواب خوش نمی
این خانه که خانه و بخت	پداست که وقت جد است	ساقی زنی نشاط نشین	بی تلخ ده و نشاط شیرین
آن بی که نشاط طاهر است	ظاهر کنایه در نور است	چون مار کن سپر کشی سیل	کاغذ قافیه سید سیل

کر منت سرت چو از دایه	در منت سرت نه مندی	به کر خطی جان پشینی	کر دوی جو پشینی ز پشینی
در وقت فروختن تان از	صد کر بنود جهان یک	تو خاک شوار خط می کشی	خاک از سه کر با کشی پیش
کان کو هر که جوتان است	ستور ترین جوت است	اوست بدید در سم کار	دان هر سه در دست باید
ساقی لاله زک بر یک	لغنی بنوای چنک بر یک	آن می که سادی حبس	آباد کن سرای رحمت
تا کی غم نرسیده خور	دانشن ز ناشینده کرد	به کر ختم سپد داری	ز زمر که شسته یاد داری
از خمر شد که پیش خور	پندار منور در نور دست	سم بر ورق کشته کیش	را کرده در نوشته کیش
انگار که منت کسب خواند	یا منت هزار سال بایز	آخر نه جودت سهری	از منت هزار سال بک
چون قاصت ما برای غمت	کر ما و در از راجه غمت	ساقی بصبح با دادم	بی ده که خورده نوش دادم
آن بی که جواشک کیر	ز چشمه خشک آب کیر	تا جود جود منم ده بود	را آب جویش در ده بود
چون کل کبدا زرم خوی	بکدر جو غمت از دوری	جایی باشد که خار باید	دیوانگی بکار باید
کر دوی خوی کج کیم کرد	حکایت		
کین بایه راری در است	کم کردن خرم ز جراد	این کت و کت با پیش	خردید و جودید و جودید
کشا خرم از میبانه کم بود	وان یا خرم داشت کم بود	کر اشتی نکردی آن کرد	خونی شد و بار نیز سپرد
آن ده که حصار پیش است	انقطاع ده زبون گشت	پی شیر دلی سپر نیاید	از کاود لان سپر نیاید
ساقی بی تاب در قهر ریز	آبی زن آتش بر کینید	آن بی که جود بی سنگ شو	یا قوت ز روی سنگ شو
پاس طلب حسان چه باشی	دست حرمش تا کن چه باشی	کردن جودی بهر قفای	راحتی جوشوی بهر جفای
چون که به بند شستی کن	بازم تان در شستی کن	چون سوپن اگر چه بانی	در دوی خوری از زمین بانی
خواری خلل در دنی آرد	پیدا کشتی ز بونی آرد	می باش جو خار چه برد	تا خرم کل کشتی در آغوش
نیز شکست خوف و پند	از خوف میمیرد آدمی زاد	ساقی می بین که روز دیر	می ده که سرم ز شعل سیر
آن بی که سراج زده شود	هر چه که خورده از دوش	تا یکد و پسر ز لاله بانی	راحتی طلب از غور خانی
باز به نشین جو ز خورشید	پکن تو شطکاه حشید	بکنا رخاش پادشاهی	کاوار کی آوری سیاهی
از حجت پادشاه پیر	چون بنه خشک از آتش تیر	آن آتش اگر چه بر زور	این شده انگی که دور
پروانه که نور شمع افروخت	چون بزم نشین شمع شد	ساقی تم زغم ز غمت	بی ده که بی زغم توان رفت

آن کی که صفای سیم دارد	در دل اثری عظیم دارد	دل و بنییب خاصه خویش	خامیدن زرق کمر سیدش
بر گرد و بخت از آن سبک رای	کافرون ز یکدم خود کشد پای	مهری که نه آفتاب خوش کرد	مهر را ملک پیش کیند
ناری که نه راه خود سپرد	از چرخ کار خود میچرخد	رو به که زند تا حبه با	دانی که بیت کیت شیشه
ساقی می هر چو شش در	نوشی اصلاح نوش در	آن می که کلید کج شاد	جان دارویی جام کتباد
خسندی را بر طبع در بند	می باش بهر چه هست خشن	جرا و میان هر ایزد هستند	برشته تان می شستند
در خشت زرق خود تساند	سازند بدان قدر که یاسند	چون وجه کنایه ندارند	یارای شکایتی ندارند
آن اسب کیت که ز لیر می	کوز از وقت نیم سیری	کرنه شود یکی لوت	بر چرخ رسد تیر و لوت
وز تر شود بقطره بام	در ابر زبان کشتی پشنام	وریکت جو سنگ تاب گیری	خسندی و آفتاب گیری
شرط و شش آن بود که چون	ز لایش نیک و بد شوی دو	چون آب ز روی جان نوا	باجو و کهناب زری
ساقی نذر هفت ز بر خیز	پیش آری معانه بر خیز	آن می که نیم ناز بخشد	در زرم سلاح و ساز بخشد
افزود و باش که ز سبکی	رسم و آری اگر نه کنی	کر از سر این غطر و درو	پای بر غطر و درو
در رقص روزه چون ملک	که جمله راه چرخش بش	مرک به و سپا دی کن	سیلی خور و روکش دکن
بار سندی کشتار ترابینه	هتبر ز جبار کش ربانی	تا چون تو پستی از سپر کا	سنت سحرش ترا کشد با
ساقی می از غنیمت ده	یاری کن و زند کایم ده	آن می که جو با فراغ چند	جان تازه کند جگر نواز
زین داکمه اعتکاف بکشی	بر بحر خود اعتراف بنمای	در راه تلی بدین ملبدی	کساح مشور و ز ملبدی
با یکده سپهر دیده چون کل	تا جوشع کتی جو یلیل	ره پر شکنت پرینکلن	تبعیت توی و سپرینکلن
تا بار کی تو پیش تازد	سر بار تو جیح پیش سازد	یک بار پستی ازین سوار	نمایا پی راه و سپرکاری
پنی که جو سه شکست کرد	از عهده زخم رسته کرد	ساقی نبض رسید جانم	پرکن زلال می و نامم
آن می که خورده جایی جانت	چون خورده شود درای جانت	فانغ منیش که وقت گشت	در خور دنگ که چشم گشت
تواند پا و راه و سوار	از یاده کرای چون بود کا	حجت جو غله عیند باز	جان در غله دان خلوت
پوسته صیحه چند خوانی	پی آب سینه چند رانی	آن به که نظایارین را	بر چشمه زنی جو خضره نگاه
سیراب شوی جو در مکنون			از آب زلال عشق مجنون
کوبیده داستان چمن کنت			آن لحظه که در این سخن سنت

آغانه داستان

کرنک عجب بزرگوار می	بوست بجز بتر و دیاری	بر عاریان کفایت اودا	سورترین دلالت اودا
خاک عجب از نیم ناش	خوبی ترا از حق جانش	نصاحب سیری هم وی طاق	شایسته ترین جمله آفاق
سلطان عجب بکام کاری	قارون عجم مایل داری	در ویش نواز سیمان دست	اقبال در جو متور دست
هر چند خلیفه وار مشهور	از پی خلقی جوشش پی نود	تاجه از صدف بیزند	چون خوشه بدانه آرزوند
در حسرت آنکه دست بخش	شاشی بدر آرد از در قش	یسی که جو سر و بن بریزد	سر وی و کیش ز بن بچزد
تا چون عجم رسد نذر	سر وی پند جایی پیرو	کر سر و بن کمن نه پند	در سایه سر و نر نشیند
زندست کسی که در دیکش	ماند خلقی پیا و کارش	میکرد باین طمع کربش	میداد بسایان در مایا
هر یی مبرادر به جیبت	می کاشت سمن و لی سبت	در می طلپد و در غمی نیت	وز در طلبی فان غمی نیت
اگر نه که در حبان در کی	پوشیده بود صلاح زکی	هر جان طلبی و چون نیت	از صلیحی ترون نیت
هر نیک و بدی که در شمارت	چون در نیکری صلاح کار	در می که در وینا ز پنی	نایافته به جو باز پنی
بیا عرض که در نورست	پوشیدن او صلاح دست	هر کش تبکست میت دست	اگر نه کسی که مصلحت دست
سر رشته عین نابینست	بس فضل که سبکی کلید	چهار کسیت آدی زاد	خاک که جو لب کتی بردا
خوش بهش که در چمن می	بر خاک قدح بیت جای	چون در طلب اندازی فرزند	می بود جو کان لعل در بند
ایزد تفریحی که شاید	دادش خلقی خاکت پای	نورسته کلی جو نار حندان	جنا و جکل سزار حندان
روشن گری تا بنایکی	شب روز کن ساری خایکی	چون دید پدر جمال نذر	مکتب در قرینه را بند
ارشادی آن حواء خیر می	میکرد جو کل حسنه زیری	فرمود و را بدایه دادن	تارسته شود ز مایه دادن
دورانش حکم دایکائی	پرورد بشیر مهربانی	هر شمر که در دشت سر شند	حرفی زو فابرو نو شند
هر مایه که از عذابش دادند	دل دوستی در نهادند	هر نیک که بر خشت کشیدند	امنون دلی در و میدند
چون لاله دهن بشیر می	چون برک سمن بشیر می	کشتی که به بشیر بود شیری	یا بود می میان مری
آن که جو دهنده بود رسته	شده ماه و دهنده چون دهنده	شرط مهرش تمام کردند	قیس مهرش تمام کردند
چون بر سر این کشت سیالی	بغود و جمال را کابلی	عشش بد و سستی آبید	وز که هر عشق تاب میداد
سالی دو سه در شل و پای	میز سیت باغ و لواز	چون شد قیامت سلم	آمر و نبشته کرد لاله
کرنهت به رسیدش	انسانه خلق شد جانش	هر که کیش ز دور دیدی	بادی ز عابرو دیدی

شد جان پیر بر روی او	از خانه بگفتن و پستاد	دادش پیر و دانش آموز	تا رخ بر بدو شب و روز
جمع آمد از پسر شکوهی	با او موافقت کرد و پی	هر یک ز قید و جایی	کرد آمده در ادب سپاری
هر که دلی از امید و از بیم	شغل شده بر سر تعلیم	با آن پسران خود پیوند	هم رعل شدند و ختری چند
بیت سهری بعلم خواندن	یا قوت لبش بر قشایدن	بود از صدف و کز قید	ناسته دریش هم طوید
آفت زبیده و ختری تو	چون عقل با نام نیک سنو	آراسته یعنی جوایه	چون سرو سپی نظاره گاهی
سوی که بغیر کینه	سستی نیک سزا رسیده	آهوی که سر زمانی	کشتی بکشته جبابی
ماه عری رخ نمودن	ترک عجب بدل ر بودن	ز لعل جوشی رخ جوی	یا شعله جکت زاعنی
کرکب و سنی برک پای	چون شکست شکر فاخته	شکستگی بر سر جوی	شکست شکر از شکر جوی
تقریب میان هم نشینان	در خور دکن راز مینان	محو به پست ز مکنانی	شبهت نصیده جوانی
عقد رخ از خوی چپش	در خطه زلف غیرش	گلگون ز خون شیر پرو	سرمه ز سواد ما در آورد
برسته زلف و قد خا	آمده جواهر جالش	در هر دلی از مهرش	کیسوش جوی نام سلی
از دلدار پیک قیس و پیش	دل داد و مهر دل خیزش	او نیز برای قیس حبش	در سینه هر دو مهر سیرت
عشق آمد و جام کام در د	جام بد و سگ و نام در د	سستی تحت باد و سخت	افشان ناماد و سخت
چون او کل مهر تو گشت	با خود همه روز جو گشت	این جان بجان او سپرد	دل برده و لیک جان بر د
وان بر رخ این نظر نه	دل داده و کام دل نه	بازان چسب علم خرائی	ویشان چپش مهربانی
یاران سخن زلفت سر شد	ایشان لغتی و کز نبش	یاران در قی ز علم عاندند	ایشان لغتی و کز نبش
یاران صفت سال کردن	عاشق شد و محو و لیلی بر یکدیگر		
یاران بشمار پیش بودند			
هر صبح که صبح بر دیدی	پرسش رخ ستره رسیدی	کردهی فلک ترخ پیک	ریحانی او ترخی از زر
لیلی ز پسر ترخ بازی	کردهی ترخ ترخ بازی	چون برکت و ترخ دیدی	از عشق جو ناری کنیدی
زان تازه ترخ نور سید	تظاره ترخ و کف بریدی	شدتین جلوه کاغذش	تا رخ از غم ترخش
برده ز داغ و دستلار	خوش بوی آن ترخ و ناز	چون یکجندی برین برآمد	امعان زود نازین برآمد
عشق آمد و خانه کرد خالی	بر داشت تیغ الا با بیل	غم آمد و از کنارشان	وز دل شد کنی و ارشان

زان دل که پیکر کرد با د	در معرض کت و کوفت تان	این پرده دید شد زهر	دان راز خیده شد بر کوی
کردن بهی هم عمارا	تا راز نکرد و آشکارا	بدر سواد که چو شکست	بروی خوش او که شکست
بادی که ز عاشقی آردا	برقع ز جمال خویش بردا	کردن سیکب تا بگوشند	دان عشق بر منده باز بپوشند
در عشق سیکب کی کند سو	خورشید بکل شایه اند	جشی بهزار عمنده عاز	در پرده نهنجت چون بودار
ز نسی بهزار حلقه ز بچر	خوشینه دل شدن چو تیر	زان پیکر بقل پیش دیدی	از دیده بر روی خویش دیدی
چون شیشه کشت قیس را کا	در خیز عشق شد گرفتار	از عشق جمال آن دلارام	کرفت هیچ مترل آرام
در صحبت آن نگار زپ	ی برود لیک ناشکیبا	یکباره دلش پاره افتاد	سرمه چک دید و سرمه افتاد
آنان که ناز و ناله بودند	مجنون لبش نهاده بودند	او نیز بوجهی نوازی	سید از بران سخن گواهی
از بس که سخن لطیف گفتند	از شیفته ماه نهنجند	از بس که جوسک زبان کشیدند	ز آسود بر شیر را بریدند
لیلی جو بریده شد مجنون	سیر خج ز دیده در کون	مجنون جو پدید روی لیلی	از هر دو شک و دینی
سکیت بگردی و باز	در دیده سر شک و دل آزا	سکیت سرود مای کاری	سجود جوعا شقان بازی
اوی شد و نیز دگر	مجنون مجنون ز پیش از پس	او نیز ز رست میگردد	دیو را کینی رست میگردد
میراند خوی بگردن خود	خو رفت و بنیابت رسد	در آید و نیم کرد و چون نا	تا دل بد و نیم خواندش
خون جگرش بر آمد	وز رخ بگشت و در سر آمد	او در غم یار و دیار زدود	دل بر غم و جگر از زدود
چون شمع برک خوابت	نمانده بر روز و شب خفته	یکشت زرد و خویش را	می جبت دواي جان بر
می کند بران امید جایی	می کوفت سری بر پستی	هر صبح می شده شتابان	سر پای بر منده در پیا بان
او بنده یار و یار در بند	از یکدیگر ان بیوی خوسد	هر شب ز فراق پت خوانان	پنهان بشدی بکوی جانان
در بوسه زدی و باز کشتی	باز آتش از کشتی	رفش از شمال بود	باز آتشش بسال بود
در وقت شدن هزار پرده	چون آمد خاز بر کز پرده	میرفت جاکه آب درقا	تا آمد و صد گریه در را
پای آید چون پای پیرت	بر کب را سوار میرفت	با د از پر است چاه پیرت	کامد بوبال چاه خویش
گر خجبت بکام او زدی پا	در حال مجنون که در عشق کون بود		
سلطان سپهر صبح خیزان			
متواری راه و لوتواری	از خجری کوی پاکبازی	تا نون بیتان بعدا د	سایع معالمان سربا د

طبال تیره آتین کوس	رسان کلیسای آتین	جادوی نهفته دیو سپدا	اروت مونسان شیدا
کچر دی کلاه چخت	دخوش کن صد هزار چخت	انقطاع و سپاه مورا	اورنگ تیش شست کون
در آتین جلدای و سوس	دارنده پاس و بر پیاس	مجنون غریب دل شکسته	در پی ز جوش نمانسته
یاری دوسه دشت دل	چون ادمه واقعه رسیده	با خون و دیده هر سحرگاه	رنجی بطواف کوی آن
پهرون ز حساب نام لیلی	با چرخ کشتن و میلی	هر کس که جز این سخن کشد	تشنه ی و بخش نداد
آن که که خند بود و نمانش	لیلی بقیه هم تقاش	از آتش عشق و دود اندو	ساکر نشدی که بدان کرد
بر که شدی و میزدی و	اشان خیران جو دم دست	آواز نشید بکشدی	چو دشت و هر سوی دوی
و آنکه تره را پر آب کردی	با با صبا خطاب کردی	کای با صبا صبح بخیز	در دامن زلف لیلی آویز
کوا که یاد داد و بست	بر خاک زده او شاد و بست	از باد صبا دم تو جوید	با خاک زمین غم تو کوید
با دوی بفرستش از دیار	خاکش بر پا و کارت	هر که نه جوابد بر تو لرزد	چه باد که خاک هم نیرزد
و آنکس که نه جان تو سپا	آن که که ز غصه جان بر آید	کرا آتش عشق تو بنودی	سیلاب غمت مرا برودی
و آب و دیده بستی باز	دل سوخت بر آتش غمت	خزید که او جان نبرد	از راه بر آتش بسوزد
ای شمع بمان و لغز	پروانه خویش را چه سوزی	ای و غم تو راحت دل	هم دم و دم حراحت دل
چشم تر میت راه خوام	تا گشت چنین جگر کبالم	قدست لب تو را توانی	از وی قدری بمن بمانی
کاشکی مرا برین بند	مجنون معسج آمد از قند	هم چشم بدی رسید ناگاه	کز چشم تو او شاد و مای
از چشم رسیدی که هستم	شد چون تو رسید از دستم	بس میوه آمد از جالاک	کز چشم بد او شاد و مای
ز آنکست کش زمانه شد	ز حمیت کشیده زخم آ	نیلی کشیده کرد رخسار	مست از پی چشم زخم آ
خزید که نیکون حوت	هم چشم رسیده کسوت	هر کج که بر قی نپوشد	در بدن آن جان بکوشد
روزی که او را برین پان			
سیاب پستان در آن			
مجنون رسیده دل جویم	با آن دوسه یار باز برآید	آمد یار یار پر بیان	لیک زمان و پست کوی
چون کار دلش ز دست بکشد	بر جو که یارست بکشد	بر رسم عرب نشسته آن	بر بست ز در شکوه خاک
آن دید درین و حسرتی خورد	وین دید در آن و نوحه کرد	لیلی جو پستانه عاری	مجنون جو فلک سپرد

رقن مجنون بنظر لیلی

لیلی که بنده باز کرد	مجنون که کعبه دراز کرد	لیلی جو خوش چکت در	مجنون جو باب و ست
لیلی که صبح کیمی آورد	مجنون که شمع خوشین	لیلی بکد از باغ در باغ	مجنون غلظم که داغ برد
لیلی جو قمر بر تنی چیت	مجنون جو قصبه برایش	لیلی بدخت کل نشاند	مجنون به شاد و رفت
لیلی چه سخن پری و پری	مجنون جو حکایت آتین	لیلی سخن خندان ندید	مجنون چمن قنار رسیده
لیلی دم صبح پیش سپرد	مجنون جو چراغ پیش سپرد	لیلی بر شمع زلف برد	مجنون بر غاش حلقه در کرد
لیلی بصبح جان نوازی	مجنون بر سماع و خود باز	لیلی زده و نبرد سید	مجنون ز برون سپید سبوی
لیلی جو کل شکسته سیرت	مجنون بکباب دیده شیت	لیلی سر زلف شانه میکرد	مجنون دوسه اشک میکرد
لیلی می شکوی بر دست	مجنون نرزی زبوی سیتی	قانع شده این از آن سبوی	دان را خنای زین محبت و
از پیم تحسیر و قیامت	مجنون نرزی زبوی سیتی		سازنده زود و درون غریبان
تا جیح بدین بهانه بر گشت	مجنون نرزی زبوی سیتی		کان یک نظر از میان بر گشت
چون راه دیار دوست شد	بر جوی بریده پل شکسته	مجنون زشتت جدایی	کردی همیشه قل سیری
هر دم ز دیار خویش پریا	بر خند شدی سر و گردن	شکلی و سه از پس او شاد	چون او همه عود و سرگشته
سودا زده زمانه گشته	در سواهی بهانه گشته	خویش نماند در شکایت او	عکین پدر از حکایت او
بندش داد و پند نشیند	کنده نماند چپ نشیند	پند از جبهه از سود سیت	چون عشق آمد جایی پند
سکین پدرش عبادت در بند	رجو دل از برای فرزند	در پرده آن خیال بازی	بچاره شده ز چاره ساز
پرسید ز حرم خان	کنده یکایک آن خانه	کو دل بمان عروس دست	کز پرده چنین بدر قنات
چون تصدیند رایگان	کز چهره کل نشاند آن کرد	آن در جهان بد و فروزد	بر تاج داد او بد و زود
آن زینت قوم را بصدین	خواهد ز برای تو بالین	په ان قیل و نیز یکپه	بستد بان مراد مخضر
کان در نشسته را در آن	با که هر طاق خود گشت	یکدیده شدن که در داری	کامنگ سفر گشته از آنجای
از راه نکاح اگر تواند	دیدانه بماء نور سیت	چون سید عامری جان تو	از گریه گشت و باز خند
با انجن نرزد بر گشت	کرد از همه روی کار سیت	آراسته با خنای کروی	میرفت سیرتین شکوی
چون اسل قیل و دل آرام	اگاه شدند خاص عام	رفتند برون عیبه باینه	از راه و فاد و صبر باینه
در منزل مهر پی نشاند	دان تر که بود پیش بند	بایسد عامری یکت بار	کنده جاست پیش آ

مقصود بگو که پاسبان دایم	بر وادان آن سپاس دایم	کاش که در آدم آساست	دان هم زنی و در وشت
اگر پدر و پسر را کنت	کار است با و جنت جنت	حاشم بطریق هر و پند	فرزند ترا از مهر فرزند
کین تشنه جگر که دیک زاد	بر چشمه تر قطره ها دست	هر چشمه که آب لطف دارد	چون تشنه جز در دجیان کرد
ز میان که من این داد و دادم	خجالت نبرم بداجه گویم	مردف ترین این زمانه	دانی که منم درین میان
نعمت و نعم قرینه دارم	هم آلت هر و کینه دارم	من در خرم و تود و فروشی	بفرودش متاع اگر بهوشی
چند آنکه نخب کنی بدیدار	ستم بز یادتی خدیار	هر نقد که آن بود بهایی	بفرودش جگر تشنه و ابی
چون کشته شد این حدیث و سخن	دادش پدر و عروس پس با سخن	کین کشته که برقرار خوشیت	می کو تو ملک بکار خوشیت
که جبه سخن آید از بسیم	بر آتش تیر کی نشینم	کر و پستی درین شمار	دستم کاش میضد هر آت
فرزند تو که پست بر دام	فرخ بنو و جوست خود کام	دیو ایکنی می مایه	دیوانه حریف مانا یه
اول بدو ارعایتی کن	را که ز وانا حکایتی کن	تا او نشود دست کو هر	این قصه کشیت دیک
کو هر جمل خدیو نشان	در پسته دغل کشید شو	دانی که عرب جعبه جوید	این کار کنم چرا که کوید
بامن مکن این سخن فراموش	حقت برین کشت خاموش	چون عامریان سخن شنیدند	چرا باز شدن دری ندیدند
نومید شده ز پیش رفت	و از ده بجای خویش نشد	هر یک جو غیب غم رسید	از راه زبان پستم رسید
ششول بدان که کج بازند	دان شینه ترا علاج سازد	اگر بخیضت شش نشاند	بر آتش خاموشی نشاند
کاجا به از ان عجب پس	مستد بتان روح پرور	یا قوت لبان در بنا کوش	سم خالیه پاشم دم مقب کوش
هر یک به قیاس چون نگاری	آراسته تر ز نو بهاری	در پیش صد آتش که پستی	پیکانه جو امی پرستی
بگذار کنزین جنت نامان	خوابیم ترا یکی حسرانان	تا زنگ دل ترا از د	چون شکوه شیر با تر ساز
لیلی که جان تست خاموش	نراری کردن مجنون در فراق لیلی		
مجنون جو شینه بند خورشید			
ز دوست و درید پر مهر	کین حده چه میکند کن	آن کرد و جهان برون زند	در پرهنی کجا شد رفت
شد دلشده هر سوختی شش	بگرفت جگر ره پاسبان	چون دامن از آرزوی غدا	که که گرفت و کاه صوا
ترکانه ز خانه رفت بربست	در کج که رجیل نشست	راعه دید و مرغ حشید	ز خجیه برید و بند حشید
میکشت ز در و چون غریبان	دامن بریده تا کرپان	بر کشتن خویش کشته وای	لا حول از و سهر جوی

دیوانه صفت ده ان مهری	لیلی لیلی زان مهر کوی	لغوم دریده سر کشیده	در کوی عادت او نموده
بایک ویدی که بود وشت	نیک از بد و بد ز نیک وشت	میخواند شید هر باغی	بر شوق پستار و بیانی
هر پیک که آواز زینش	نمی یاد گرفت این وانش	چیران شده هر کسی دران	میدید و میکشیت بر د
او فارغ از آنکه مردیست	یا هر حرفش کسی نمیدست	حرف از ورق جهان پیر	می بود و زنده و نه مرد
بر سنگ شاه خوار چون کل	سنگی در کشتن نهاده برل	صافی ترا و جو در کشته	در زرد و سنگ خود کشته
چون شمع جگر که از مانده	یا مرغ ز مرغ باز مانده	بر چهره عیار رای کای	در دل همه داغ و درد پای
چون مانده شد از هذاب	سجاده برون فلک از آن	از مردم دید که هر هشت	ولن خاک تبارک از سر نشاند
نشست و بهای بای بک	کادح بکنم دوا می صفت	کا داره ز خان و مان خاتم	کر خانه بکوی ره ندانم
نبرد بر یار خود سپاسی	نبرد بر کوی دوست رای	ترا نام و شیشه شکست	اشاد و شکست بر سر شکست
شد طبل بشارتی دریده	من طبل رجیل بر کشیده	کام من بستر مست خواند	که عاشق و پست خواست
چون زر مکر که بت پرستم	کل بر دستم نه کل پرستم	ترکی که شکار لنگه اوم	آما که حدنگ او بوم
یاری که جوجان مطیع ادا	در کشتن خود شینم ادا	کرستم خواند یار پرستم	در شینه کت نیز پرستم
چون شینگی و سیم پرستم	در شینه دل مجوی و در	آشسته جان نیم تمقدیر	کاسود و شوم هیچ زخیر
دیران نه جان شدت کارم	کابادی خویش چشم دارم	ای کاش که بر من او شاد	بادی که مرا بیاد دادی
یا صاعقه در آمدی سخت	سم خانه بسوختی و خست	کسیت که آتشی در آرد	دو دار من و جان من آرد
اندازد در دم هشتکم	تا باز بر جهان ز تنگم	از نا خلقی که در زمانم	دیران خلق دیو خانم
خویشان را ز خویش من خوا	یاران را ز نام من حاد	خویش من جزا بکشته	مست از دیت خصاص تیر
ای سم تان مجلس ورود	بدود شودید جسد بدود	کان شیشه می که بود بدود	اشاده شد آئینه شکست
کر در رسم آئینه شد خود	سیل آمد و آئینه را برد	تا هر که بمن کشید را پیش	نازار دارا آئینه پیش
ای چیران زد و دو آسم	خیزید و مرا کنید راسم	من کم شده ام دا جوبید	از کم شده کان سخن مگوید
تا کی پستم و جاکیندم	بر محنت خود را کیندم	پیر و نیکیند ازین دیدام	من خود بگر حقیق سوادم
از پای فاده ام جت پر	ای دوست پا و دست من	ایر خسته دل سپردت	زنده و بتوبه کرده دست
بنوازل بطن یک پیکارم	جان تازه کنم یک پیام	دیدانه منم برای و تدبیر	در کردن توجراست زخیر

دیران زخاں شدت کلام	کابادی خویش چشم دادم	در کردن خود پسین میکنم	من به با شرم پسین میکنم
زلف تو در دیده هر چه دل دوست	این جامه روی و را که دوست	دل بر دهن زلف تو بر دوست	مند و نه که روزگار گریست
کاری بکن ای نشان کلام	زین چه که فرو شدم بر دام	یاد دست بر ازین منم	یاد دست پارتا بهر سم
ی کار عیبتان نشستن	در کج خطاست دست بستن	پی رحمتم چنین چه مانی	ارحم تر هم مگر تو اندی
آسوده که برنج بر ندارد	از دل شد کان خبر ندارد	سیری که کند راهند خوراک	خدا که شکند بجای
اگر است جز آتش گرم	گرفت فروزدی آرم	ای هم من و هم تو آتش زان	من شاخ خشک تر برکتش
رنج جو ز کجا غریبست	زان یکم ازین یک پیکر است	ای راحت جان من کجاست	در بدن جان من جبر است
جرم دل در خواست من است	خود و بتی که من است	یک شب ز هزار شب و تابش	یک رای هوای که خطایش
کردن کش از رضای این کار	در کردن من خطای این کار	این عمر ده را که من است	کارم ترست چه غم نیست
صواری تو که شام سوخت	رحمت زنی که ام روز است	گر خشم تو آتشی زنده تیر	آبی ز سر شک من بر دیز
ای ماه نوم ستاره تو	من شینه تظاره تو	به کرتوام نمی نوازند	کاشته و باه نوازند
از سایه نشان تو بهر سم	کز سایه خویش می ترسم	من کار ترا بسایه دیدم	تو سایه ز کار من بر دیده
بردی دل و جانم این چه است	این بازی نیست دست زد	از حاصل تو که نام دارد	سپا جلیبی می تمام دارد
بر وصل تو که نیستی دستم	غم نیست جو بر امیدم	پر پند طبل تشنه در خواب	کر از بسوی نو در خواب
لیکن جز خواب خوش آید	امکت ز تشنگی بجایید	پایم جو دو لام خم پذیر	دستم جو دو می بخور کیر
نام تو را جو نام دارد	کز نیر دو یار و لام دارد	عشق تو ز دل نهادی نیست	دین را ز کیش زنی نیست
باشیر تن را آمد این را	بجان بدر آید از تن باز	این کنت و واد بر خاک	نظاره مکان شدن غما
گشتند لطف چاره سازش	در جز بهر عشق ز را که بعد از این بهر خلاص		
عشق که نه عشق جاود است			
عشق آن باشد که کم نکرد	تا باشد از آن قدم نکرد	آن عشق ز سر بر خیز است	کر را ابدال بد ز دوست
مجنون که بند نام عشقت	از موعده تمام عشقت	تا زنده بعشق بکشتن بود	جون بکن نسیم عشق خوش
و اکنون که کشتن حق است	هر نقطه که ماند از و کلا	من نیز بدان کلا خنثی	خوش یکم آب خود درین جوی
جون رایت عشق آن جفا	شد چون نه لیلی آسمان	هر روز خنده نام ترکت	در شینگی تمام ترکت

هر شینگی کران نور دست	ز خنجر بر صلاح دوست	بر داشته دل ز کار محبت	در ماده بدر بکار دوست
یک دنیا پیش از سر سوز	تا از شب تیره بر در روز	حاجگی تازی زنده کدشت	الا که برت دوست بردا
خوشین همه در نیاز با	هر یک شده چاره ساز با	بچلکی و را جو دیدند	در چاره گری زبان کشیدند
گشت با تفاق یک	کر که بکشت و کرد این	حاجگی حله جهان است	محاب ز بهین و آسمان است
پرنت که موسم حج آید	ترتیب کیم جنایت باید	جون موسم حج رسید بر خا	اشتر طلبید و محل است
فرزند عزیز را بعد جبه	منباید جو ماه و یکی مهد	اند سوی کعبه سینه پر جوش	جون کعبه نهاد حلقه در گوش
کر هر میان ز بر بخت	جو یک بر اهل ریکت بهر	شد در پیش از بسی قرانه	آن خانه کج و کج خانه
گرفت بر فوق دست فرو	در سایه کعبه داشت یکجذ	گشت ای سپهر این ز جایی با	شباب که جایی چاره ساز
در حلقه زلف کعبه کن دست	کر حلقه غم بدو توان است	کر یارب ازین کران کاری	توفیق و هم بر سبکاری
رحمت کن و در پناهم آور	زین شینگی بر اسم آور	در یاب که مبتلا می شتم	آزاد کن از بلا می شتم
مجنون جو حدیث عشق شنید	اول بکریت بس بخت	از جایی جو مار حلقه بر جفت	در حلقه زلف کعبه زد
سیکت گرفته در بر	کار و ز منم جو حلقه بر	در حلقه عشق جان فروشم	پی حلقه او مباد کو شتم
کریند ز عشق کن جفا می	این نیست طریقی آشنای	من توت ز عشق می پریم	کر میر عشق من میهرم
پرورده عشق شد شرم	جز عشق مباد سر شرم	آن دل که بود عشق خالی	سیلاب غش بر احوالی
یار بختی خدایت	و انکه بکمال پادشایت	کر سر به عشق ده و اواز	دین سر به زخم من مکن دواز
در عشق بجای رسام	کو ماند اگر چه من تمام	کر چه ز شراب عشق پیستم	عاشق ترا زین کم که شتم
کوینکه خور عشق و اکن	لیلی طلی ز دل را کن	یارب تو را بر وی لیلی	هر خطه به زیاده سیلی
از عمر من آنچه هست بر جا	بستان و بخر لیلی قزای	کر چه شده ام جو بسوی غم	یکوی تو اسم از سرش کم
از حلقه تو بگوشتی	کرش ادم مباد خالی	پا ده او مباد دجام	پی سکه او مباد نام
جانم عرض حال باوش	کر خون خوردم حلال باوش	کر چه ز غش جو شمع سوختم	سم می غم او مباد و زدم
عشقی که چنین جای خود با	جدانکه بود یکی نصیب با	میداشت بهر بسوی او گوش	کین قصه شنید گشت خاموش
دانت که دل سیر دارد	در دین نه دوا پدید دارد	جون رفت بهر بسوی خو	کین آنچه شنید پیش ایشان
کین سلسله که بند شکست	جون حلقه کعبه دید دست	از زخم نه شنید گو شتم	کادر و جز قمر می جو شتم

کرم مکران صیقل خواند
او خود همه کام و زاری او
چون کشت بجا لم این سخن
هر نیک و بدی که آن شنیدند
شخصی در خویش آن چید
آید هر روز سرکش و
هر دم عری و در کند بسیار
او که دید و خلق یاد گیرند
چون بر بنیای که شمش
شمس کشید و داد و تابش
باید عامی درین باب
ترسم چون خبر ندارد
سرکش پیرز مرد بانی
آن سوخته را بداند ازای
کشند کمال رسیدش
کریان همه اصل خانه او
از شعلای جوش بر جوش
که یکی که بر و شیر باشد
چون طبع شود با شتر کرم
مجنون که ز نوش بودی
نی غم او نه چش بود
در جبین کج رنج سپرد
دیش بکار سپرد ای

آگاه شدن به سخن از مقصد قبیل
اشاد و در قیست او باش
در نیک و بدی زبان شنیدند
کشد شب آن فبیده
جوتی جو سک از پای او
سم خوش عرست و هم خوش
مارا و ترساید گیرند
تا باز بهر مد از او باش
کشا که بدین دم جو باش
کنت آفت نارسیده دریا
انکه داند که سپهر ندارد
بر جبهه شمش که دانی
از ندر راه چاره سازی
یا چنگ در ندره دریش
از کم شدن نشانه او
هم که شمرفته بود و کم کوش
به به از و جو سپهر باشد
کا و رس داشت را کند نرم
میخورد و نوا نهای چون زهر
که عادت او عین توان بود
پی انکه بی بکج سپرد
اشاد و خواب در خوابی

کرمش لیس بر بان
توین خود و دای او
شد شینه نازین جوانی
در خانه غم شسته سون
بر نام کن دیار کشت
که رقص کند کی زمین بوس
صد پرده روی نمی باشد
کان با و هلاک این جانت
از اسب پای و شنه قنار
آن قصه جی خویش برداشت
آپی شدت داشتی تیر
دریانتش میخیزد عوشت
تا از پی او رو بند چون باد
حبست و لی بیافندش
میخورد و رنج و میرد آبی
چون کج بکشته نموده
خوشت شده بگردا می
رعیت کند هیچ دراج
در سیفه خوری عکای زهر
کالای کپ درار وایی
از بند خود و شجاعت میدا
بکشت بر و بطل کند
مغیش فراخ و قافیش سنگ

یعنی که کسی ندارد از پس
یعنی که ویش آن نشان
مرد که زنده چون در او دید
چون از سخن امید برداشت
کایک بندان خواشنگ
از خوردن زخم سینه جاش
سکیت بود و کرد هر خار
با خود عری می پکاید
از باده چو دی جان
مجنون چه صلابت پر دید
می بین و سپهر پس عالم را
از آمدن تو و رویا هم
چون دید در حال مرگ
کنت ای و در قی شک و دیده
ای شینه چند نیت راری
چشم که رسید بر جلالت
از کار شدی جگر آتش
ماده نشدی ز غم کشیدن
بس کن موسی که پیش بری
عیب ارج بر و نیت بهتر
آینه زخمت و زشت پاست
کیم که نداری آن صبری
هر کس برای دل کی راند

پی قافیه است روی کس
کاینه ش تیر در کان داشت
سکلی و شبلی نکودید
بکشت و در ایجای بکشت
می چید همچو مار بر سنگ
پدا شده خواست خویش
دیوانه خویش را طلبکار
که نوحه نمود و کاه نالید
کاکه نه که در جهان کسی
در پای پر چو پیکر غلط
می کن تقصیر عالم را
عزیزت بکدام روی خاتم
آسی زد و عمامه بکند

چون طالع محبت خود کاکید
چون نازکی داشت مردم
پرسید سخن بهر شناری
و انجا بد یا را و کرد کرد
دیوانه و در دمنده و رنجور
چاره پدر کرد و خبر نیت
دیش بر فاق که چو شک
خراب بجز دیده ریزان
چون دید بد و سلام دادش
کای تاج سپهر و سر و جانی
چون خواهم چون که درین
دانی که حساب کار نیت
ناید جرم صبح کای

در سجده کان در وفا تیر
چو سایه کسی داشت محرم
چو خاشاک بنو و کاری
ز داسل قید را خبر کرد
چون دیو ز جستم آدمی دو
روی از وطن و قید بر تان
اشاد و سر نهاده بک
چون بخت خود او نشان و جبر
پس دلخوشی تمام دادش
عزیم بهدینا ترا غم
چشم تو سپندم بدین روز
سرشتند دست ما بر دست
روزش شده و جگر شیتا
چون دفر کل و برق در برده
وی سوخته بخت خام کاری
خار که رسید دامت را
نخست رسد نایب بخت
زنده نشدی بدین قیامت
عجبت بزرگ بپقاری
تمایب عیب تا نشوی
آن بکه نکوی آسن سپرد
آسی و عبا کنی بخا جی
پی آرز و آرز و پستی

بند دوازدهم در بیان محبت

سج تو یاد داده غم من	من مانده چنین بکام من	مادر من در تو شکسته است	این سکه بدرمان از دست
تور و زنی و من ز غم را	تو جاده در می و من درم جان	عشق از تو آتش برافروخت	دل سوخت ترا و ادا جگر سوخت
نرمید شوز چاره حسن	کز دانه شکست نیت رستن	کاری نکرد و امید داری	باشد سبب امید و آری
نرمیدی بسی امید است	پایان شب سیه سپید است	با دوتیان نشین و بر خیز	زین بخت کزیر پای بکیز
آواره مباد دولت از دست	چون دولت مست کلام دل	دولت سبب که کشت است	پروزه فایده خدایت
فخی که بر جعبان کشت	در امن دولتش نهادند	کر صبر کنی بصیرت شکست	دولت بتو آید اندک اندک
در یک چنین فراخ رویت	پالایش قطره ای جویت	دان کوه بلند کار بست	جمع آمده در پای خاست
مان تا نوبی بصارت	دولت بد رنگی توان	پی رای شو که در پی رای	پی مایه بود جگر گرم پی
رو به زکر که بره زان بر	کین رای بزرگ داشت و آن	در آب کسی چه باید داد	کر ناوروت بسا لایا داد
اوپ تو جو کل تو پای کل	او سنگدل تو سنگ بر دل	کر با تو حدیث ادب کویند	رسوایی کار تو جویند
زهریت بر نفس داد	کردم زده را کفر داد	شکل شوای پس بجاری	نماند بی از چنین شکاری
مندوز جعفر سیل	نامدستان پاد نارد	جانی و عزیز تر ز جانی	در خانه بمان که خان وانی
از که گرفتند چه چیز	جواب که آن ز روی ریزد	هم سنگ دین است و هم جا	میدار ز هر دو چشم بر آ
ستیکو خنده دیکست	ز غم بر آهین است	تر طغرل روی فتنه رسد	شمشیر سپهر و سپهر که داد
پیش از دستش چندی	باسج جان من بخت بدست		
مجنون جواب آن شکرت			
کتای فلک شکوه منی	بالا رفت از فلک بندی	شاه و من در سیل اطلال	روی عرب از تو غم بر غل
در کاه تو قبله سجودم	زنده بود تو وجودم	خوهم که همیشه زنده بمانی	خودی تو مبارز مذکافی
زین پند قرینه که ادبی	بر سوخته و می خفا	لیکن چکنم من سیه روی	کاشاده مجو دیم درین کوی
زینسان که بر تر از خویشم	دانی نه با اختیار خویشم	من بسته و بنده آیین است	تو بر چه سوختی نیست
این بند جو شک و شون	وین بار ز خود نهاد و شون	گویم که چگونه چون کنم چون	آگاه جوینت چون کنم چون
این صاعقه کو قمار من	سوزید چنین هزار غم من	شانه شتم پستم رسیده	کو دیده که صد چنین ندیده
سایه نه خود قمار در چاه	بر اوج بختش نشاند ماه	از یک پیش تا حق مور	کس نیست که نیت بروی

کر کار بخواست خلق بود	اخواست که پس نیاز مودی	سنگ از دل شک من بکاهد	دل شکنی خویشین که خواهد
بخت بد من را بخوبید	بدبختی را ز خود که شودید	کر دست دمی بی درین	من بودی آتش بیا بد
چون کار با اختیار نیست	بکردن کار کار مینیت	خوش دل تریم من بکشد	وان کسیت که دارا بود
خون ریز جوشش خانه ریزم	سکته جو کرد خانه خیزم	چون برق ز حده لب میزد	ترسم که بسوزم از جگر دم
کرید مرا جاحدی	حکایت		
ترسم خوشتا طعنه خیزد			
لیکن بد من گرفت موری	سبک در آن صغیف زوری	ز دهنه مور سپهرانی	کای لیک ترا چن جودانی
حده که نه در مقام شویت	در خور دهنه کریشیت	چون من ز غلب و بزم	راحت بکدام مشوه بزم
از پره غری که می کشد	تا جانش مست میکند	آسودگی کنی سپهری	کر زیتنی چنین میرد
شد لک در پی ز قهقهه	کین پیش من نه پشت	چون قهقهه کرد لک جالی	منه از مور کرد خایه
هر قهقهه کن چنین زندم	شکلی که شکوه از شود	در عشق کوه که تیغ تیرست	کین عشق در اصل خانه خیز
سر کوبد ز عشق یازی	از خانه به ببرد غازی	در عشق چه جای تنیت	تیز از سر عاشقان در نیت
عاشق زینیب جان نرسد	جانان طلب از جهان نرسد	چون ماه من لوفاد در بزم	دارد سر تیغ کمر تیغ
کر سر ز قدا در بزم باشد	آن به که سزای تیغ باشد	زین جان که بر آتش او شد	باناخویشم خوش اشتهاد
جایت حادین سبای	بکرا ز جان من چه خوا	مجنون جو حدیث خود کزوت	بکریت پدر بد بخاکوت
زین کوشه پرشت کریان	زانسو پر او قشاده بران	برن بار در گنجانه بر دوش	بنواخت و بدو پستان پرش
وان سوخته دل شور خجی	میکرد صبور بی سوختی	روزی دوسه در شکسته نیت	زان کونه که هر که دید بکرت
هم پرده در دیده آه بر جا	سوی در دست راه بردا	میز نیت برنج و نانوانی	میرد کدام زندگانی
چون گرم شدی ز عشق	بر روی نباطکاه بخدش	بر بخد شدی جو شیرست	آسن بر پای وینک برست
چون بر روی از تیر جوشی	کمی عری بر خروشی	از هر طرفی طلائین آبنوه	نظاره شدی بگردان کوه
هر نادره که و شیندند	صفه لیلی و احوال او		
بر دهنه تجنها در آفاق			
سر دفتر آیت نکوی	شاهنشاه ملک خبر روی	فهرست جمال منت پرکا	از منت خلیفه جاکلی حواری

رنگ رخ ماه آسای	رنج دل سپرد و بستان	مصنوعش یی هم دایند	بیراث تان ماه و نور
محاب غارت پستان	تغییل سر او شمع تان	همچو از عشق و سپناز	سم خازن و هم قریب داز
پیرایه که بر بند پوشان	سر مایه ده شکر فروشان	دل بند هزار در مکنون	ز چرخ بر سزار مجنون
بیلی که بخوبی آیتی بود	انگشت کش دلائی بود	سیراب کلش پاد بروت	از غنچه نویری بر دوت
سر و سمش کشیده ترکت	میگون رطبت سیده ترکت	سیرت پیانغ و لغو زری	سیرک و بجزه خلق توی
از جادوی که در نظر داشت	صد مکتب نیم عمر برداشت	میکرد وقت عمره سازی	بر تازی و ترک ترک تازی
صیدی ز کند او خجست	عمرش بکرت و زلف جی	زان آسوی چشم نافه داشت	هم ناله هم آهوان شکار
در حلقه زلف وقت چرخ	بر کردن شیرست ز چرخ	از چهره کل الب اکین کرد	کان دید طبرزد آفرین کرد
دلداد ده هزار نازش	در آرزوی کل اکینش	ز لاش نه بوسه خواست	ز کاش خزا و باد کیت
ز لاش بکشد پیش منجاند	ز کاش بد و پاش میرا	برده بد و رخ ز ماه پیش	کلاد و پاله داد و پیش
قدش کشیده زاده سوزی	رویش جو بس و بر تری	لباش چو خنده بر شکر زد	انگشت کرد بر طبر زد
لعلش که حدیث بوس میکرد	بر شک شکر فوس میکرد	چاه ز عشق که سر کشد	صد دل غلبه دروشت
ز لاش پسین کند در چاه	تا هر که قد بر آرد از چاه	با این همه ناز و دستان	خون شد جگرش زهر بانی
در پرده که راه بود بسته	بی بود جومع پر شکسته	یرفت نهنه بر سپر بام	تظار کنان صبح تاشام
تا جگر زاج کوه پند	با او تکی کجاشیند	اورا بکدام دیده جوید	با او غم دل جکونه کوید
از بیم رقیب و ترسین خوا	پوشیده به پیشبندی را	چون شمع زهر خدیست	شیرین خدی و تلخ بکیت
کلاد بر شک بجزاشید	از جوب حریف تیراشید	بی جوت آبش جدایی	نه دور و نه روشنایی
پداشچی جو باد میگرد	پنهان جیکری جو خاک میخورد	آینه در پیش میداشت	مونس خیال خورشید داشت
از بس که بسایه راز بکیت	مسایه او شب غیبت	چو سایه بند پرده داشت	چو که یک کی غم کارش
ی ساخت میان آب و اش	گفتی که پرست آن پری	چیا کردن صیبر و کیت	تیر آت جبهه لوکیت
او دوک دوسر فکده از	بر داشته تیریکه آینه	از سیر کار کرد شد	سرگردان دوک زان دوک شد
در یار و یارگر بر محبت	کشتی کشتی ز دیده بخت	در کوش نهاد حلقه رز	چون حلقه نهاد کوش
با حلقه کوش خویش جی	وان حلقه بکوش کس خجست	در جستن زرد چشمة ماه	چون چشمه بماده چشم بر راه

یا خود که به سپاسی	زار ارم و شس سلاهی	بادی که ز جند بر میدی	خوبی و ف و د میدی
و ابری که از ان طرف کشی	بر آب لطف بد و ندا	هر جا که ز کج خاز میبیدی	بر خود غری روان میدی
هر طفل که آمدی ز بازار	چتی گشتی نشاند بر کا	هر کس که گشت زیر باش	میداد و پیکتی پاش
بیلی که جان ملاحتی داشت	در تلم سخن صاحتی داشت	مانسته در ی و همیشه	چون خود سینه پیکر گشت
چتی که ز حبس حال مجنون	خاندی مثل ج در مکنون	آزاد کردی جواب گشتی	آتش میشیدی آب گشتی
پنهان و رقی بختی	وان پیک با بدشتی	بره که ری کشندی زبا	دوای ز سمن سپر و پغام
آن رتبه کسی که بر گشتی	بر خواندی و رقص در گشتی	بردی و بدان غریب ادی	کردی سخن غریب زاوی
او نیز بدیهه روانه	گفتی نشان آن نشانه	ز آوازه آن دو میلست	هر ملیده که بود بکیت
زان که میان آن دو داند	میرفت پیام تنگی چند	زان هر دو بر شمشاد	پس از بی پریشم ساز
بر و در باب و ناله چکت	یکمک نوای این دوا	زیشان سخی بنکته را زن	از چکت زدن ز نای خواند
از تبه آن دوسم ترانه	مطرب شده کو دکان خانه	حصان در طعنه باز کردند	در هر دو زبان در از کردند
ویشان ز بد کراف کو	رفتن لبلی بنماشای خلستان		
بودند بدین طریق سالی	شد خاک بروی کل سطر	قدید شکو نه در در خان	چون سکه ز روی نیکخان
چون پرده کشید کل لقا	کیتی علم و رنگت بر کرد	دو بزرگ و نوای باغ وستان	باریک و نوا هزار دستان
از لاله لعل از کل زرد	از بولور تر و دوا بکته	لاله در ورق نشاند شکفت	کاشاد و سیایش رخ
سیرای سبز نای نوخیز	در پای شاد و قوت باز	غجه که استوار میکرد	پکان کشی ز خار میکرد
ز لاین جفته از درازی	شد باد بکوش و اری	نیلو زان آفتاب کلرک	بر آب سپر کند بی چکت
کل طفت سترق حوری	کلاد سب از داز کرد	سنبیل سپر نامه باز میکرد	کل دست بد و دراز میکرد
شاد و به جوش ز کرد	چون تب زد و کان حخته	خورشید ز قطای با	خون از زک ار خوان گشت
ز کس ز داغ آتشین تاب	سهرین و رقی که داشت	سو پس زبان که تیغ زد	نی نی غلظم که تیغ بر سپر
زان چشمه نیم کمر سست	چون مثل ندید ناز میکرد	رخان زبان که نه چون	کجا و زبان مرغ در باغ
کل دیده و تیر پس باز میکرد	تیری مکی ز سینه بخت	هر فاخته بر سپر خناری	در ز فاخته حدیث یاری

میل نه درخت کرسید	مجنون صفت آب بر کشید	کل چون رخ لیلی از غما	پروان ز دست تاج دار
در فصل گل چمن میابون	لیلی ز رنق زنت پروان	بند سر زلف تاب داد	کلزار پیش آب داده
از نوش لبان آن قند	کردش جوهر کی طریقه	ترکان عرب نشینان	خوش باشد ترک تازیان
در حلقه آن بیتان چون خور	سیرت جانکه چشم بدور	تاسمه باغ را پیوسته	له لایه سپرخ گل شسته
باز کس تازه جام کیرد	بالا نه پند خام کیرد	از زلف و دهر تیره دانا	وز چهره کل شکوه را
آموزد پسر و را سواداری	شوید ز سخن سینه کاری	از نامه غنچه باغ خا	روز ملک چمن خراج خوا
بر سبزه ز سایه محل بند	بر صورت سر و کل بختد	نی غی غرض ز این خوی	نرسد کل نه سر وین
بروش غرض آنکه در پی	چون سوختن بر آردی	باید ست راز کویر	حال دل خویش باز کویر
یا به ز نسیم گلستانی	از یار عزیز خود نشانی	باشد که دشت کاه کرد	بازار دل او شاد کرد
تختانی در آن زمین بود	کارایش تخلص چندین بود	ترست کاهی جان کزید	در بادیه چشم کس ندید
هم خود فعل تخلص کاش	در باغ ارم کاشده اش	لیلی و در کعبه پس نامان	رفت به آن جمن خرامان
چون کل میان سبزه	او سبزه و سبزه گل سبزه	هر جا که نسیم او در آمد	سوسن بگشت و گل بر آمد
باهر جی که دست شست	نشاد دید و سر و سیر	به سر و بان لاله چسار	آمد نشاط و قهقهه و کار
تا بکشد ی ساطعی خست	و آخر نشاط که برون تاست	پنهان نشست زیر سرو	چون پر پر طوطی تدری
بکریت بنا که در هفتانی	سیکت ز روی مهر بانی	کاهی یار موافق و فادای	ای چون سن و هم من سزای
ای سر و روانه جوانمرد	ای بادل کرم و باد سرد	ای از راه آنکه در چنین باغ	آی پستان از دل و داغ
بمن برادر دل نشینی	من نارون و تو سرو و پی	کیرم ز منت فراغ منیت	پر دای سپرای طاع من
لغز زبان نیکبازی	کم ز آنکه ز پیسم پای	ناکرده سخن هنوز پرداز	کرده کد زری بر آید آواز
شخصی غری جو در کمون	سیکت ز کشتی مجنون	کای پرده در صلاح کارم	امید تو باد پرده دارم
مجنون بمیان موج سبزه	لیلی حجاب کار و سبزه	مجنون جگر می میخواست	لیلی نمک از که میتراشد
مجنون بجز نک خاست	لیلی بکدام باز خاست	مجنون به هزار نوحه ناله	لیلی چو نه طوطی پیکال
دارد	لیلی چه بهار و باغ دار	مجنون کمر سیاه بندد	لیلی برخ که باز خندد
مجنون ز رنق دل رسید	لیلی به جوت آید	لیلی جو سماع این عمل کرد	بکریت بکریت کل کرد

زبان سرو بتان بوستانی	میدید در و کی خفانی	کر دوری یار بر نیست	بر دست چگونه مهر بست
چون باز شد نسوی خا	شد در صدف آن در یخا	دانه راز راز تمنت	بامادرش آنچه دید کبریت
تا مادرشش نواز د	در چاره کیش چاره نواز	ما در پی عرو پس بی کام	سر کشته شده جو مرغ در دام
سیکت کس کذارم از دست	آن شیشه کشت و این شوش	در صابری و در نمایم	بر ناید از و ز و بر آیم
بر حست او ریغ میکرد	سیکت در ریغ و صبر میکرد	لیلی که جگر کج شد صفا	لی بود چو پای در عمار
سیر دتس کف نه چون	دشک جانکه بود و سیر	خاستن این سال در لیلی را	
ز دست کس بنا این باغ	بر آن سخن چنین شد در باغ	کار و ز که میباید نیت	چون ماه و دهر کده مهرت
کل بر سر و دست بسته	بازار کلاب و گل شکسته	زین سلسله کبر	بچیده جو حلهای ز چرخ
در زه زنی اسپد جوانی	دیدش چو شکست کتانی	شخصی هنری بپشت و ساق	در چشم عرب بلند مایه
بیار قلم و قرا بات	کارش همه خدمت و دعات	کوش همه خلق بر سلاش	بخت این سلام کرده نش
سم مال خدا و هم قوی شست	خلق سویی او کشیده است	از دیدن آن چراغ تابان	در چاره جو باد شد تابان
واکه نه که کرج کج باز د	با باد چراغ در پنازد	چون سویی وطن که آمد از راه	بودش طمع وصال آن
نه را نکرفت کس از آغوش	این نکته شدش مکر زانو	چاره طلبید کس فرستاد	در حین عقد آن پری زانو
تا لیلی را به خواستاری	در سوک جو کد عمار	نیرنگ نمود و خواست بخت	خاکی شد و ز جفا کت بخت
بدرفت هزار کج شای	دارم کله پیش از آنکه خوا	چون رفت میان بی سخن کوی	در حسن آن کد و بلوی
خواستش کس بی دست برک	میکرد ز بهر آن عروسی	سم ماه و هم پر نشسته	و امید در آن حدیث بشد
کنده سخن به جای نشست	لیکن قدری در یک نشست	کاین تازه بهار بوستانی	دارد غرض ز ناتوانی
چون باز بهیش باز جیدم	شکایت کنیم و عقد بیدیم	آن عقد نشان سود باشد	انشاء زود باشد
اما نه هنوز روزی چند	می بایستد بوعده خند	تا عجب کل شکسته گردد	خار از در باغ رفته گردد
کردن طوق ز در ارم	باطوق زرش به سپاریم	چون این سلام از آن نیاید	شد تا فر و سگب سازی
حرکت بدیار خویش را ند	آشنا شدن این فی فل با حسن		بست و عمار خویش بناند
لیلی پس پرده عمار			از پرده در پری ز پرده داری

از پرده نام و تنگ بخت	در پرده نام و تنگ بخت	مثل من غل سرایان	ریحانی مهر عکس پایان
در دفتر عاشقی حیدر	زخم دلف سطران چید	اشاده جز زلف خیزد	پی پونیس و پتقار و چو
مجنون ریده نیز در دشت	سرشته چو بخت خویش	پی عذری و دید عذرا	در سوک و حشیان صوا
بوزی به هزار روز میرا	پستی به هزار در و میخواند	بر چشیدی ز تیره و جدی	شیخانه وی نه شیخ نجی
بر زخمه عشق کوفتی پای	وز صد آه و رستی جای	هر عاشق گاه او شنیدی	هر جامه که داشتی دریدی
از نرم دلان ملک آلبوم	بود آهسی آب داده چون	نوعی نامی که از شجاعت	بود آن طرفش زیر عت
شکر شکنی بزخم شمشیر	در مهره آل و غضب شیر	سم حشمت کیر و سم حشمت	سم دولت مند و سم دم
روزی ز سر قوی سلاجی	آمد بکار آن نوا سیح	در رخه غارهای دیکر	یکشت جبت و جوی خیر
دید آید پای در دمنی	بر هر سوی ز روی سبیدی	محنت زده و غریب و غریز	دشمن کامی ز دوشستان
وحشی شده از میان دهم	وحشی دوش و پ او فاده دهم	میخواند شنیدی از سر چو	کاکر کشید کشت خاموش
پرسید ز غوی و از خفاش	گشت جانک بود عاش	کر نر زنی بدین جزنی	دیوانه شد اینچنین کنی
کرد و شب و روز پت کربا	آن غایب را ز باد جویان	هر باد که بوی او سپند	صدیت و غل بر و جوا
هرابر کران دیار پدید	شعری جو شکر بر و بگوید	در کار همه شاکش امنیت	امیت شمار کاش امنیت
آیند مسافران زهر بوم	میت در آن غریب مظلوم	آرند شراب یا طعانی	باشد که بد و دوست داری
کیر و به هزار جهید جام	وان نیز سپدان دلارام	نوعی چو شنید حال مجنون	کش که زود میت کاکون
این دلش را جانک دادم	گو شتم که بکام دل رانج	من طلب شکار کردم	وه که چنین شکار کردم
از پشت سیند خیزان	زان باد کس و بر زمین	اورا به نواخت پیش خود	با خیشش و سوه نشان
یکت فانهای کرش	جذائک جو موم کرد زش	هر چه حدیث دوست بودی	کر خون همه سحر و پست بودی
کویند جویدکان جوان	پی دوست ناله میخورد	از هر غمی که قصه میخواند	خوردی بی سخن میراند
وان شیشه زره رسیده	زانها که شنید آرمیده	با او به بدیهه خوش آمد	چون یافت حین خوشتر آمد
میزد جگرش بر جوش	یکت قصیده های چون	بر هر سخی به خنده خوش	سیکت بدیهه جوش
خوشدل شد و آرمید با	هم خورد و هم آرمید با	وان جوب سخن به خوش جای	میکد دعارت خوابی
کرد و روی آن جواغ پر نو	مان تانوی جوشم پر نو	کو را برزو و برزو بازو	کرد انم با تو هم ترازو

کر و غ شود سوا بیکر	هم چک نش قف بیکر	کر باشد چون شراره شکر	چون آتش آدرم زرا چک
تا مسر تو کرد و آن ماه	از وی کنم کند کو تا	مجنون ز سپر امید داری	میکد سجده حق کز اری
کین قصه که عطر سای سوز	کر رنگ و ز پ نیت نوز	اورا به جرم رسیده خوی	مادر نه به پیچ روی
کلما شوان یاد دادن	مه زاده و بدیر زاد دادن	اورا سویی باکی طراست	دیوانه و ماه نرکز است
شند بی به چاره سازی	پراسن مانند زری	کردن بی سپید سیمی	از مانده این سیه کیمی
کر دست ترا که اتیست	آن و سکنی بود نه زین	اندیشه کنم که وقت یاری	در نیم رسم منور که اری
ناامده آن شکار دشت	داری زن و ز کار من	آن باد کین و مهل رانی	باشد تهنی از تهنی میانی
کر عهد کنی با چن کشتی	زودت باشد که راه رستی	در جسته این سخن سرت	بکدر و اثار تابست
تا پیشه خوش پیش گیرم	عهد کردن بی دل با مجنون		
نوعی ز فیه و زاری او			
کو نیز غریب و هم جوان	آزاده شست و مهران	بجشد بران غریب هم سال	مسال تهنی نه بلکه هم حال
میاق نمود و خورد سو کند	اول بخدایی حسد او	و نامک بر سات رسوش	کایمان ده عقل شد قوش
کر زاه و فایر کج و شمشیر	کو شتم جو کرک بلکه چون	نه جبر کنم نه خور و خویم	تا آنچه طلب کنم نه بایم
لیکن تو ام تو قتیست	کاین شنیدی را کن از	بنشینی و پ کنی پیری	روزی دوشه دل پستی
از تو دل آتین خفان	از من در آتین کشتن	چون شیشه شتر تی جان	در خور دین کج جات جان
آسو و رسیدی را کرد	با و عده آن سخن رفت	ای بود بصیر بای بسته	آپی زده آتشی بسته
با او به قرار کاه او خست	در سایه او قرار که خست	کر با به زده و لب پس نشد	آرام گرفت و با ده نوشید
بر رسم عرب عامه برست	با او به شراب و روست	جذین غل لطیف بود	کنت از حبه جمال لبند
چون رحمت پوش و خور	آرامه شد جو پر و درش	شد جبهه ز دوش ارغوانی	بالای خمیده خیز رانی
وان غایب کون خطایش	پر کار کشید که هاش	زان کل که لطافت تر داد	با و آنچه بود باز پس داد
شد صبح میر باز حدان	خویش نمود باز دندان	ز چهری دشت شد خردند	از بندی خانه دور شدند
در باغ گرفت سبزه آرام	دادند به سبزی کل عام	مجنون بکونت کرانی	شد عاقل محبس معانی
وان منتر میمان نوادش	میداشت بعد از نماز	پی طلعت او طرب میکرد	بی جز به جمال او نمیخورد

در خواستن محبت از نعل طلب کار		باسی دوسه زین طکاری
شادی و دوستی بود		روز و دو بدو شسته بود
پستی و دو کنت عاشقانه	کای فارغ از آه و دناکم	مجنون ز شکایت زمانه
بایم و تا که ده فریش	بدرفته که پشت آورم نوش	صد و عده هر داده پستی
داد و ده پست ناشکی	دادیم زبان هر و پسوند	آورده و را بدست پستی
یک مرم دل نذیم از	صبرم شد و عقل خست	صد زخم زبان شنیدم از
و آنکه به خلاف قول بود	دور او شد از برزگ اری	و لداری و یکدیگر نمودن
از چون تو کنی روانه پنم	پی یار منم ضعیف و در جود	قوی که وقت در و نه پنم
کجی به خراب دادن	کر سبده را کنی پاز	شرطت تهنه آب و او
مصاف کردن نعل با قیل و لیلی		کریدی را بمن رسانید
شمیر کشید و درع پوشید	از جای جو پست حبت	نعل ز چنن عتاب کش
پرنده جو مرغ در سواری	آراسته کرد و رفت پویا	بر حبت و بفرم راه گوشت
تا حد طلبد و داد پیغام	کایک من و شکری جو	صد و دین کار زاری
و برنی من و تیغ لا ابالی	تا من بنوازشی که دایم	چون بر دین قیل و دکا
سم آب رسان ترا بیا به	چون قاصد شد پیام او	لیلی بمن آوید حالی
لیلی بکلچو تو صفت	اورا چه بوی که دست بست	سم کشه تهنه آب یابد
قار و ده زنی زینم در سنگ	قاصد جو شنید کام و نا کام	دادند جواب کین در ست
فرمود که باز کرد خاکی	کای پخیر از ز تیغ تیزم	شمیر کشی گشتی تو خجکت
خیرید و گرنه فته برخت	پیغام رسان او در کربا	بارد کشتش به خشمی
کاتش ز دلش زبان بدر کرد	بالشک خود کشید شمیر	از راه کسی که موج در ست
برداشت نعره با بنده	دان نولیان عثمان کشتا	آن خشم در و جان اگر کرد
کشید مبارزان خروشان	شمیر ز خون و جام بست	ویشان بهم آمدند چون کو
		دریای صاف کشت چو شان

کردند هم شرب خوری
شادی و دوستی نمودند
بر باد و زیب داده خاکم
پدرفته که پشت آورم نوش
دادیم زبان هر و پسوند
صبرم شد و عقل خست
دور او شد از برزگ اری
پی یار منم ضعیف و در جود
کر سبده را کنی پاز
کریدی را بمن رسانید
نعل ز چنن عتاب کش
بر حبت و بفرم راه گوشت
صد و دین کار زاری
چون بر دین قیل و دکا
لیلی بمن آوید حالی
سم کشه تهنه آب یابد
دادند جواب کین در ست
شمیر کشی گشتی تو خجکت
بارد کشتش به خشمی
از راه کسی که موج در ست
آن خشم در و جان اگر کرد
ویشان بهم آمدند چون کو
دریای صاف کشت چو شان

سرچشمه تیز و لیران		نخه شکن شتاب شیران
پر لاده تیغ تو بالایی		سرهای سران کند از پای
از صاعقه اجل که حبت		پر لاده بیک در غنیمت
خورشید و شش و زبانه		چون صبح در دیده و شش
هر شیر سیاه ایستاده		چون مار سیاه دمن کشت
هر کس محبت در سواری		مجنون به حساب جانپاری
هر کس بطلی به تیغ کشت		او خوشتر از دین کشت
کر شرم نیایش چون میخ		بالشک خوشتر از دین تیغ
کر حقه دشمنان شنیدی		اول سر دوستان بریدی
کر دل بهوای خود بهشتی		پشتی کن خوشتر از بهشتی
اچانه طلایه خوش رانده		اچانیک دعا شانه
دان کشته که بد زینل یار		یاشت به چشم سیل یار
کر لشکر او شدی قوی و		تم تیر بریمتی و شمشیر
پرسید کسی که ای جو اند		کر دوزنی جو جیخ ناود
کشا که جو خشم یار باشد		بای تیغ داج کار باشد
از مو کما جوت آید		اچانه بوی رحمت آید
او سر مد فرستد از غبارم		من سنگ زدن جز هر دارم
او جانب دست یار دار		کر جانب یار چون کداز
شرطت به پیش یارم و		ز و جان شدن ز من دین
بر سنده جو حال آیدمان تو		بکریست بکریه در زمین تو
نعل مصاف تیغ در دست		یک کشت لبان پیل دست
هر جا که طواف زد سرافشا		و اچا که رسید جوی خون
چون طره این کبود جبهه		بر صیت روز ریخت غیره
فرغانه خنک تیز رفتار		غزیدن تازیان پر جوش
رک و ده سپهر و ماه را کوش		ز وین بلا نیست آینه
سر چون سپهری و دین		کشته زنی از ورم جود
سنگ آبد پای چون زیا		شیران سیاه در دین
دیوان سیند در و دیدن		هر کس فری به جکت میر
او جمله دعای صبح و شام		سیک و جو عاشقان طوطی
اچانه صبح از مصافی		کر طعنه ز نش معاف کردی
بامو کب خود صاف کردی		کر دست ریش بری بتدیر
برسم سپهران خود و دی تیر		می بود دین سپاه جوشن
در نصرت آن سپاه کوشن		از قوم دی ارسری قادی
بر دست برنده بوسه دادی		کرده سرنیزه زین طرف را
سرنیزه فتح ازان طرف خواست		در جانب یار و شدی چهر
غزیدی ازان نشاط جوشن		ما زنی توجه جان سپاری
با خشم خودت جرات یاری		با خشم تیر و چون توان کرد
بایا رنبر و چون توان کرد		معشوقه جو بوی جان و
عاشق تبوض همان و		او داده بوعده اچکنم
من سر که دهم ز وانه پنم		میل دل هر با غم اچا
اچا که دست جانم اچا		چون جان خود اچنم پیام
بر جان شهادت جنت آرم		اور قص کنان بزر کردی
سکندر بدین صفت نبردی		مهر و به هر طریقه جانی
اچا که جمله جهای سن		زان تیغ زمان که لان کشت
تا اول شب مصاف جسته		دین ز کنی طره بر کشیده
شدر و س جو طره سر بریده		

نخه شکن شتاب شیران
سرهای سران کند از پای
پر لاده بیک در غنیمت
چون صبح در دیده و شش
چون مار سیاه دمن کشت
مجنون به حساب جانپاری
او خوشتر از دین کشت
بالشک خوشتر از دین تیغ
اول سر دوستان بریدی
پشتی کن خوشتر از بهشتی
اچانیک دعا شانه
یاشت به چشم سیل یار
تم تیر بریمتی و شمشیر
کر دوزنی جو جیخ ناود
بای تیغ داج کار باشد
اچانه بوی رحمت آید
من سنگ زدن جز هر دارم
کر جانب یار چون کداز
ز و جان شدن ز من دین
بکریست بکریه در زمین تو
یک کشت لبان پیل دست
و اچا که رسید جوی خون
بر صیت روز ریخت غیره
غزیدن تازیان پر جوش
ز وین بلا نیست آینه
کشته زنی از ورم جود
شیران سیاه در دین
هر کس فری به جکت میر
سیک و جو عاشقان طوطی
کر طعنه ز نش معاف کردی
کر دست ریش بری بتدیر
می بود دین سپاه جوشن
از قوم دی ارسری قادی
کرده سرنیزه زین طرف را
در جانب یار و شدی چهر
ما زنی توجه جان سپاری
با خشم تیر و چون توان کرد
معشوقه جو بوی جان و
او داده بوعده اچکنم
میل دل هر با غم اچا
چون جان خود اچنم پیام
اور قص کنان بزر کردی
مهر و به هر طریقه جانی
زان تیغ زمان که لان کشت
دین ز کنی طره بر کشیده
شدر و س جو طره سر بریده

آن هر دو سپهر ز هم بریدند	بر سر که خواب که گزیدند	چون مار سیاه مرده بر چید	صفا که سپیده دم بخیدید
در دست بهار زان پاک	شد تیره بسان مار خاک	در کرد و تبسیده کاه لیلی	چون کوه رسیده بود خلی
از پیش و پس پند یاران	کردند هیچ تیر باران	نوفل که سپاسی آنجان	چرخ صحرای زون زیان
ایکشت میانجی ز خویش	تا صلح و در میان ایشان	کامچا نه حیث تیغ باز	ولاکنی بدلتوازیست
از بهر پری زده جوانی	خواسم ز شمشیر پری شانی	وز خاصه غریبش درین کار	من کج نذاکم به خوار
گر کردن این عمل صوابست	شیرین تر ازین سخن جزا	در زین که شکر عنیف و شید	در دادن سپهر که هم کوشید
چون رست نمیکند کای	شمیر زون جواست باری	چون کرد سخن بی باغی آغا	گشت آن دو سپهر بیکدیگر
چون خواست یکدیگر کشیدند	عقاب کردن با نوفل صحرای بازگشتن از مساف		
صلح آمد و دور بخت	کرد از سر کینیت را کرم	با نوفل تیغ زن بر شست	کای از تو رسید به جنت
مجزا جویند بوی آرم	به زین بود مت مکاری	این بود بلندی کلاکت	شمیر کشیدن پاست
احسن ز می ایند واری	این بود فنون دیوینت	جولان زون سمندت این	از اخص سمندت این بود
این بود حساب زورمند	نیکو منی بجای من کرد	آن دوست که بد سلام شن	کردیش کون تمام دشمن
رایت که خلاف رای من کرد	بر من بهر از قتل بستی	از یاری تو بریدم از یار	بر دیو ره کار من ز می کار
وان در که بهر تو کاپرتی	بس قایم کافد از سوار	بس تیرشان که در کت افتد	بر که زنده و بر سک افتد
بس رشته که بکشد ز یاری	در عهده عهد نامت	اکه که چنین نه چست بودم	به زین تو پشت بسته بودم
کر جگرست بلند نامت	کامچا که نکاشتی در دوی	پنهاد نماده جومردان	هم تو کرم تمام کردان
زین کشته جونا امید بودی	بواخت بر فهای پیش	کرنی مددی و پی سپاسی	کردم لغو بی صبح خواهی
نوفل ز پهلوان ز شمشیر	بر تیغ برنده جو بریدم	لشکر ز قیلهما بخوانم	پولاد بکند در شام
اکنون که بجای خود رسید	این یاوه زبام ناورم	وانکه زنده نه مایعدا	در جمع سپاه کفر ستاد
تشنه تا زخم شمشیر	لشکر طلبد روزگار	آورده بهم سپاه انبو	پس صفت بکشید کوه تا کو
در جستن کین زهر دیاری	مصاف کردن نوفل با زخم و با قتل لیلی		
آمد مصاف کاه اول			دشمن شده کوه بیکدیگر
کینه کشی این فرینه			سر باز کشید ز کج پشین

کاه روز که نوفل از سپهر	پند و در شکست در	از زلزله مصاف خیر	مد قله بوقش برین
حصان جو خورشید کشیدند	در جبهه شمشیر کشیدند	سالاد قبیلد با سپاسی	بر شد بر لطف اده کای
صحرای مسینه دید و خبر	آفاق گرفت موج لنگر	از نوز کوه کس و ناله نای	دل در تن جود می شد
رای می که جبهه را پیچید	رویی که روی از ان	ز انکه که بود پای نمیشد	سیل آمد و جنت و تخت را برد
قلب دو سپهر بهم براندا	هر تیغ که رفت بر سراندا	دل مانده شد از جگر دیدن	شمیر جبهه ز سر برین
از خون روان که رنگ می	از رنگ زمین عقیق سیر	شمیر کشید نوفل کرد	میکرد بجمله کوه را حرد
بی حجت چو از دماغ برید	زخمی و دمی دی و ورد	بر هر که زدی ز کینه از کرد	بشکستی اگر چه بودی البرز
بر هر زری که نیزه ماندی	بر دفتر او ورق نمایندی	چون بهم آن سو پس شمر	تاوردن کن به جان سپردن
کردند بزمی آنجان سخت	کز تیغ نه تخت ماند و نه	یاران جو کتدم عنانی	از سنگ بر آوردند خانی
بر کند کی از لطف قهر	پیر و زدی از اتفاق خیزد	بر زمینان جسته شد و نو	کشید به فال یک فیروز
بر خشم زنده و بر شکست	گشتد و بر عیثد و چستد	چرخه بود هم که جان برد	وان نیز که چست بود هم برد
پیران پند خاک بر سپهر	رفند به خاک بوس آن	کردند بی خودش و فریاد	کای داد و داد و ده داد
ای پیش تو دشمن تو در	مار سمه کشته کیر و برده	از کشتن با تراج خیزد	درد اند و درد و خون بریزد
با ما دو سپهر خسته نیزه و تیر	بر دست میکرو دست میکرو	یکم به این قیامت از دست	کافه به جاین قیامت است
تا دشمن تو سلاح پوشد	شمیر تو به که با ده پوشد	چون خشم ز تو سلاح ریزد	با خشم شاده کی کشیدند
ماکز تو چنین سپهر نکندیم	کر عوکنی نیما ز سیدیم	سپاهم به تیغ و تیر و تاجند	با پی سپهران ستیزه چیدند
یابنده قمع کان جبرع و	بخشود و کن نشان خجسته	کش که عروس پس بایدم زود	تا کردم ازین تبسیده شون
آمد بر عروس پس عناک	چون خاک پنهان روی	کای در عرب از بر زکوری	در خورد و سیری و تاجاری
مجر و دم و سپهر و لشکری	دور از تو بر و زبشسته	در سر زش عجب شاده	خود را عجب لبت نهاد
این خون که ز شمشیر کشید	در کردن بخت خویش بزم	خواسم که درین کنه کاری	سیماب شوم ز شمشیری
کردت خراپا و بریش	بخشیدی بکینه بند خویش	راضی شوم و سپاس دارم	و ز حکم تو سپهر برون نیام
در آتش تیر بر سر و زری	اورا مثال عود سوزی	در زین که در انکی پیش	با تیغ زنی کنی تا شمش
از بندگی تو سپهر تا بم	روی از سخن تو بر تا بم	کر تازه کل بهج با شوم	زمان ترا مطیع با شوم

فکر از این بگویند با خود می گویند

امانم هم بدو سرزند	دیوانه به بند به بند	سر سامی و نور چون بود خوش	خاشاک و نم و باد به باد
این شیشه دای ناجوانم	پای عاقبت در ایوانم	خوگنده پشت و گوشتن	جولان زدن و جهان نشین
باتام سنگان نشین	نام من و نام خود شکستن	در اصل نه شکست کای	زان به که بود شکست ندی
در خاک عجب نماد باوی	کز خرم نکر و یاد	نمایان در زبانش انگذ	در سر زش جانش انگذ
کر در کف او نهی ز ما	باتک بود همیشه نام	اکس که دم تنگ دارد	زان به که بنام تنگ دارد
کر چه رسی مرا بعبه یاد	آزاد کنی که با دی آزاد	کر نه به خدا که باز کردم	از ناز تو پی نیا ز کردم
برم سر آن عرو پس چن ماه	در پیش یک انگذم درین راه	تا باز در جهان ز شکش	آزاد شود جهان ز شکش
وزند مرا درین محکم	سک به که خورند و دیورم	آزاد که کرد سک خط با	چون مرستم منتیش با
آزاد که دمان آدخت	شوان مهر از مرثیت	چون او و رقی چنین فرو	نورخ جواب او فرو
زان خیره زبان چو کینه	بخشایش کرد کت بر خیره	ما که بر سر آمد سپیم	دختر بدل خوش از تو خایم
چون می ندی دل تو دا	از تو بستم که می پستاند	هر زن که بهت زور خوا	نان خشک و عصبه شود
من کادم از پی وفا	مستقیم از چنین جفا	آمان که ندیم خالص بود	با پر دران خلاص بودند
کان شیشه خاطر سوک	دار و منشی عظیم ناپاک	هر زن که بهت او افتد	بد خوشد و ز خود در افتد
شوریده دی چنین سوئی	تن درند بهر کج دای	بر هر چه در پیش اگر بخت	ثابت زد و که بی بخت
مادی ز برای او بناور	او روی پنج دشمن آورد	ما از پی داشت نه میر	او درخ ماکشیده شمشیر
این نیست شان سوخته	او خواه بگریه خواه خدا	این وصل اگر زام افتد	سم قرعه خال بر سم افتد
نیکو بند ز روی جالت	او با خلوت تو با جالت	آن به که جنام و تنگ ارم	زین کار نموده چنگ ارم
خوامش کرا زین حدیث	با لشکر خویش باز گشت	مجنون شکسته دل دران گ	دل چپسته شدا ز کز آن خا
کام و زک وقت دست برد	آن بخت که خفته بود در دست	در بخت جوین سپید مای	بایستی اگر بدی و فاجی
آمد بر نزل آب در چشم	غنا ب کردن محو با غول خشم کوفتن		
کای پای بدوستی نشود			
در صحرای بدین سپیدی	داویم ز روز نا امید	از دست تصید من جواد	پدیده خرد سپید نبرد
نه لب فزانه بر دی	نا خورده بدوزخ سپیدی	شکر قطره بر کشتادی	آن دست گرفت کج رفت
			شرت کردی ولی ندادی

بر خان طهر ز دم نشانی	بازم جو کم ز پیش را ندی	چون آخر رشته این کره	این رشته زبانه بند بود
این کنت و عنان از بکا	یکایه شده و دوا سپه میرا	جدا که نموده شد مراحت	کین را به ازین بود سکا
ترتیب کینم در دیارت	جنتی منری بیاز کارت	با دمت و حسن با خور	سیاب سپهرین و سیم سینه
تا کارت از دواز کرد	دولت بد تو باز کرد	زین که نبی امید دادند	بندار ذول و هی کشاوند
کم کردی از میان ایشان	میرفت جو ابر دل پریشان	نزل جو بمکت خویش پست	بسم نسان خویش نشست
مجنون پستم رسیده را خوا	تا دل دهش کن و دلش نماند	جنتی بی دران تماشا	اشاره بداز چنین تماشا
کم گشتن او که نار بود	باز خدیو محو آه و سوز از بند صبا		
سازنده از غنای این سپ			
کان مرغ بکام نرسیده	از نویدیان جوشد بریده	طیاره تذرا شتابان	میر اندر جو با و در پان
نیواند سر و دپو فای	بر نو فلان آن خلاف رای	بر هر دخی از ان ولایت	سیکر و زجنت به شکایت
میرفت سر شک ریز و جز	امضا حه دید ای از دو	در دام قاده آسوی جند	حکم شده دست و پای بند
صیاد بدان طمع که خیرد	خون از تن آهوان بریزد	مجنون شبا عت است باران	صیاد سوار دید در ماند
کشا که بر سم دام یاری	همان تو ام بد اخذ داری	دام از سر آهوان جبار	این یکد و رسیده را راکن
پی جان جکی ز ریده را	جامیت هر آویزه را	جشی و سپهری انجن کو	بر هر دوشسته غیر مخصو
دل چون دهرت که به شیر	خون دو سپه پی که بریزی	زاکس که نه دهمیت گشت	آسوی آسوی برکت
خشمش نه چشم یار ما	بویش نه بنو بهب رماند	بکدار به حق نوبهارش	بنواز پاد چشم یارش
کردن خورش که پو فایت	در کردن او رسن زوا	آن کردن طوق بند آزا	افسوس بود تیغ پولاو
دان چشم سیاه سر مدو	در خاک خط بو و عتوده	دان سینه که رشک سیم تاب	نی در خور آتش و کباب
دان ساد و سرین باز برود	دانی که بزخم نیت در خور	دان نافه که شک ناب دار	خون ریختش جواب دار
دان پای لطیف خیز رانی	در خور و شکوه نیت دانی	دان پشت که بایس نخند	بر پشت زین زنی بر خند
صیاد بران نشید کو خوا	انگشت گرفته بردمان	کشا سخن تو کردی گوش	کر فقر بنودی سم آغوش
تخر دو ماهه قیدم امنیت	یک خانه عیال و صیدم آ	صیاد بدین نیا زندی	آزادی صید چون سپندی
کر بر سپر صید سایه داری	جان باز خورش که مایه دای	مجنون بجواب آن تنی	از دلب خود سک فروخت

آهنگ خوشش را بدو داد	تا کردن آسمان شد آزاد	او ماند و یکی دو آسوی خود	صیاد و فرب و بار کی برد
میداد و دوستی نرانی	بر چشم سیاه آسمان بوس	کین چشم اگر نه چشم یار است	زان سیاه یاد کار است
بیار آسمان دعا کرد	و انگاه زد و آستان را بکار	رفت از پی آسمان شد	فریاد کن در آن پابان
ی کینه و ری سلاج بست	چون کل سلاح خویش بست	در صهای ریک جوشان	گشت زبش جو یک جوشان
اندول بهر بخار داد	خار قصب بخار داد	شب چون قصب سیاه پوشید	خوشید قصب ز راه پوشید
آن شبیه نه نصاری	چون بار قصب شد از ترا	شب چون سرف یاز تا	ره چون تن دوست از تا
شد نه کنان درون غا	چون مار کزیده سوسری	چند جانک بر زمین مار	یار سه آتش انکخی خار
تا در زخمت از آه کردن	وز نامه جوش سیاه کرد	چون صبح به فال نیک روزی	بر زد و عالم جهان فروزی
ابروی چشمش چمن آید	رها بیند مخوف کردن را از دام		
آن آینه خیال در چنگ			
بر خاست جانکه دو د از آ	چون دو د و سپهر بوی از خوش	ره پیش گرفت پت خوانان	بر داشت بانگ هر بانان
بیرفت و بدیده راه رفت	ماشا را اندزد دل بیگیت	تا گاه رسید در مقامی	انداخته دید باز دای
در دام کوزنی افتاد	کردن زرسن به تیغ داد	صیاد بدان کوزن کورنگ	آورد و جو شیر شزه آنگ
تا ی کهنش خون بریزد	خونی که چمن از و جریزد	مجنون جو رسید پیش صیاد	گشت از زبان جوشش فساد
کای چون شک ظلمت از آن	دام از سر عاجان برودن	بکدار که این کسیر بندی	روزی دو کز نشاطندی
زین حمله کری کرانه کرد	با حجت خود آشیانه نکرد	آن حجت که امشبش بچوید	از کم شدنش ترا جگر کرد
کای آنکه ترا ز من جدا کرد	با خود بهر از جودین در	صیاد تو روز خوش میداد	ببینی که بروزم نشیناد
کر ترسی از آه و درد مندان	بر کن ز چمن شکار دند	حال توجه بودی از تبت	بچه کرا و بدی تو بچه
سگانه آن جرمی پدیری	که صید شد تو صید گیری	صیاد بدین سخن کز راه	شد و روز خون آن شکاری
گشت نغمه پلاک جانش	تا ندیمم برای کانش	ارچه خوش من این شکار	که باز خویش وقت کار است
مجنون همه ساز و آلت خویش	بر کند و سبک نهاد در پیش	صیاد سلاح و ساز برداشت	تند سر و دید صید بگذاشت
عجین سوی آن شکار دلبند	آمد جو پر بوی فرزند	ناید بر وجود و دستان دست	هر جا که شکسته بودی دست
سر پایش مهر خایید	رو کرد و ز دیده اشک بایید	کنت ای ز رفیق خویشین دو	توتیر چون زد دست جور

ای پیش رو سپاه صفا	خو کا نشین کوه حقه	بوی تیز دوست یاد کام	چشم تو نظیر چشم یارم
در سایه جنت با وجایت	وز دامش در باد پست	غالی ز تو زخم کینه خوان	دورا ز سر تو گشت دستان
دندان تو از دمانه زرد	هم در صدف لب تو بهر	چرم تو که ساز من زده شد	هم بر زده جامه تو به شد
اشک تو اگر جبهه تریا	نار غیبه به جز بهر خاک	ای سینه گشت ی کردن	در سوخته سینه بهم داز
و آنم که درین جبار سب	زان ماه صصارت جبه	وقتی که چرا کنی دان بوم	حال دل من کنیش معلوم
کای مانده بکام دشمن	چونانک عوا سی آبخام	تو دور ز من من از تو دهم	و بخور من و تو تیر بخور
پیری نه که در سیاه	تیری نه که بر شاخ	بادی که ندا داد از تو بوی	نامش بزم بهج روی
بادی که ز تو اثر ندارد	بر خاطر من کدر ندارد	زین جنین یکی نه بکشد	میگفت چسب طاقش
از پای کوزن بند بگشا	خشمش بر سید و قید بگشا	وان بندی را بطبع بگشا	آن بند را یار کوش آزاد
چون رفت کوزن دام	زان بقدر روان شد آید	سیاه شب جو بر سپر چا	یوسف روی فرید چون
از انجن بهر فرشتان	شد مهر ملک جوین بگشا	آن میل کشیده میل بر میل	میرفت جوینل جامه در میل
جدا کنه زبان بدر کنده	یا مرغ زنده در آب منقار	ناسود جو مار بر دیده	نشد و جو مرغ بر پریده
سروش ز جوار و غش	سوزنده جو و غش	که خود بمثل جوشش مردی	بهلبوبی زمین نه روی
شب گیر که چرخ لا جوری	رسید ز مخوف حرم سایه لعل حرم حجت		
حدیدین قرص آن کل زرد			
مجنون جو کل جوان رسید	سیکت میان آب دیده	زان آب که بروی آتش افکند	کشتی جو صبا فک میراند
از کرمی آتش سوزان	نمید بر وقت نیم روزان	جز سایه نباشت هیچ رفیق	بشت بایه در حنقی
در سایه آن درخت عالی	کرد آمده آب از جالی	خوفی شد چون لنگ بدو	با کینه و خوش جو خوش کرد
پهر من آب سبز و سته	هم سبز هم آب زده شده	آن تشنگی که جگر تاب	زان آب جو بهر گشت نیز
آسود زانی از دودین	وز کنت و سپح ناشین	زان مغش جو سبز دیا	میدید بران درخت زیبا
بر شاخ نشسته دیداغی	جسمی جو چشم چون جگر غی	چون زلف بان سیاه دلبند	با دل جو جگر گرفته پوند
صانع مرغی جفا ده خاشاک	چون صالیان شده سیاه	بر شاخ نشسته جت و زیبا	همچون شبی میان مینا
مجنون جو سافری جان	با دل خویش هم غافل	گشت ای کینه سپید نامه	از دست که سیاه جامه

شهرت بجای ای بس	روزت ز جبهه بدیدم	پوشیده بیهوش ازانی	شاید که خطیب خطبه خوانی
بر آتش غم منم چپ جوشی	من سوک زده سیه تو بوی	کرسوفه دل خام رای	جون سوز حکان سید جرای
در سوخته دارم گرم خیزی	از سوز حکان جگر تیزی	زنگی کجاست که ام سازی	مندی که ام ترک بازی
من شاه مکر تو جگر شاهی	کر جگر نه جگر اسپاهی	روزی که پری تریارم	کوی که ز دست رفت کارم
در یاب گرم تو در نیایی	ناخن بر شوم درین جوانی	کمی که ترس نیست کرم	ترسم که درین سوختن میرم
چندی دیده جون بریزد	از دادن تربیت جگر خیزد	جون که بر ز پیش بریزد	فریادشان کجا کند سود
جون سیل خراب کرد پند	دیوار چه گاه کل چو پند	جون که تشنگی ماندی بر	خواه از بسیار خواه بگذرد
اویزه خوشک و کس خ	و ان شاخ پر زنده شاخ بر شاخ	او تر سخن در از کرده	پرنده رحیل ساز کرده
جون کتبی فانی باز	شد زاع و نهاد بر شاخ	شب جون پر زاع بر سر آورد	شب پر ز خواب سر آورد
کمی که پستار کان جگر عقد	یاد پر زاع جگر عقد	مجنون جوش جاع مرد	اشاده و دیده زاع مرد
سیر حیات شکر دیده تار	آوردن زنی مجنون را با سلسله بر خنجر		
جون نور جاع آسمان کرد	شد هر بصری جوش جاع	مجنون جو پریده ناخ پویا	پروانه صفت جاع جویا
در هر قطری شکسته باقی	سجاده دیار یار برداشت	از جگر و دیده کوهرا برداشت	نیش زبانی موج برداشت
از راه رحیل خراب برداشت	یک خط نهاد بر جگر برداشت	باز از تشنه را آمد آواز	جون مرده که جان رسد برداشت
جون نوبی دین رسیده برداشت	با او شغلی بشکلی برداشت	سراقد شکر کشیده در بند	وان شخص به بند کشیده برداشت
شد پرنده زنی ز دور رسیده	مهر دور رسن بگردن	مجنون جواسیر دید در بند	زن را بجای داد و سکند
زنی شد و در تاب کرد	در بند زهر چیت با تو	زن کت سخن جگر خور	رویت نه بندی نه چای
یک مرده به بند کت با تو	در هر دو ضرورتی ز حدیش	از روی بدان رسیدم	کین بند و رسن در کشیدم
من پوه ام و رفیق و درو	تو تیغ کیم به هر دیارش	کرد آورم از چنین بهانه	شتی خلف از برای خانه
تا که دانه امیر وارش	دو نیمه کیم را تار است	بنی من و نی او پستان	کردی بهیسانه در زمانه
پنجم که اندان میان جگر خا	در پای زن او نهاد حالی	کین سلسله و طابع زنجیر	هر من به ازین رفیق بر
مجنون ز سر شکسته بالی	او بیت سزای بنیام	میکرد انم بر سبایی	اینها و بهر کجا که خواهی
کاشفته و دستند مایم			

هر چه آن بیم آید از چنین کاه	پی شکر من تراست بردا	جون دیدن از چنین شکار	شدش و با چنین شکاری
زان رو بدشت در زمانه	آن بند و پس در و در و دست	بناخت به بند کردن او را	مهر و پس بگردن او را
بیست و نهمین ماه	وز حله جگر مید و اندیش	هر جا که رسید و مردمان	بکریت کجی بجای
خدی که کسی که بود غافل	بکریت کسی که بود غافل	ار داده رضا زخم خوردن	زنجیر سیاهی و غل بگردن
جون بر در حیمه رسیدی	مست و پسر و در کیشی	بیلی گشتی و شک خوردی	در خوردن شک و نفس کردی
جون جگر جفاکش آورد	کرد در لیش در آورد	جون بادی از ان جگر برد	بر فلک جگر جگر شد
بکریت بران جگر زاری	جون دیده بر زوهار	سیر ز بر زمین و سیکت	کای من ز توطی و کت
جوم تر از ان شدم درین	کازا دشوم ز بند و از چا	ایک پسر و پای هر دو	آیم بقوت تو خرسند
کر زین که نموده ام کجای	معد و نیم هیچ را بی	من حکم کش و تو حکم رانی	تا دیب کیم جگر دانی
سکه عیاف و تیغ و تیرم	در پیش تو بین که جون سیرم	زان جرم که پیش ازین نمودم	بسیار جایت از سرودم
کرتاشی به عطیه کردم	از لطمه خویش زخم خوردم	کردست شکسته شد کاینکه	ایک شکسته ز زنجیر
کردی کفی نموده پایم	ار و ز پس کردن آیم	کر جز به محکمت پنجم	بر کس جویب جگر پنجم
میسند و چنین به خواری	کری کشیم بکش جگر داری	در زندیکم و داری	دستی بگردن و داری
در کشیکم امید است	کاری بهیانه بر سرم دست	کر تیغ روان کنی برین	قران خودم کنی برین
اسما علی ز خود بسج	اسما علی نیم اگر بر نیم	جون شمع دلم فروغ است	کر باز بری سرم جاست
شمع از پی نور سر کشیدن	پر نور شود و سر بریدن	ای کر تو دفاست پویا	پیش تو خطاست پی خطای
باتو جو بنوده ام خطا کا	خود را به خطا کنم گرفتار	در پای تو به که مرده باشم	تارنده و پی تو خون فرستم
جون نیست و ابر تو رای	زین پس من و کوشه آبی	سر زانده و در بر نیارم	بکر بتور و پسر نیارم
کوی که ز در و پسر جدا با	در آن منت سر تر با	این کت و ز جایت جگر	دیوانه شد و برید زنجیر
از کوه غم شکوه گرفت	جون کوه گرفته کوه گرفت	بر جگر شد و تیر میرد	بر خود بیضا بجز تیر میرد
خویشان جز و ی خیر شنید	رفت و ندیدنی سیدید	هم ما و هم پدر در ان کاه	نمید شد از و پیکر
باکس جوینش آرمیده	کشد تیرک آن ریمیده	اورا شده از خواب آبا	خبر نام و نشان بی از یاد
هر کس که بد و خیرین بخیر کت	دادن زنی بلی را بزنی با بن سلسله		
	یاق زو یاکر حیات خیمت		

غواص جواهر مسانی	کرد از لب خود کمرش	کار و ز که نوال آن طغیان	یابی بوقایه در خبر نیست
میکنست به خاطر آن لفظ	العین که یار هست پیر	آمد پیشش زبان گشاده	بر فرق عمامه که نهاده
برگشت ز راه تیر موشی	افسانه آن زبان سحر	کار و ز جیکه پیش بستم	تا زان آن رسید به ستم
بستم بخش باب دادم	یکبار گیش جواب دادم	نوال که خدا جواد باشد	کردار کوه عطا و دادش
او نیز بجهر گشت خوسد	دندان طمع ز وصل برید	الرزق علی الله افین	المت نداد چنین کار
یابی ز پیر بدین حکایت	رنجید خاک که لی نهایت	در پرده نه آید	پروا ز پیر نگاه میداد
چون رفت پیر ز پیشش	شد ز کس او ز کیک کلک	جندان زره و دیده خون	کر ز راه خود آن غبار شد
چون کم شده دیدم ترا	که دست کردید و کاه باز	میرحیت زوید و خون صافی	میکرد در آب حله بانی
داد آب ز ز کس از غوا	در حوضه کشید خیر را ز	اصلی که قصه باز گوید	یاری که چاره باز جوید
در سله باز در گشته	می برد جو مار سر گشته	در هر طنی نسیم کیش	میداد خبر ز لطف ریش
در صحبت او ز نام داران	دل کرم شدند خواستاران	هر کس بولایتی و مای	لی حبت ز من او و صبا
از در طلبان آن خواند	دلالت سزار در میان	این دست کشیده تا برده	آن سینه کشده تا خورد
او پیران بزرگوار ی	میداشت جو در دستوار	وان سیم تن از گال و تنک	آن شیشه نگاه داشت از تنک
میخورد و قی قصه مدارا	پنهان جگر و بی آشکارا	چون شمع بنده رخ برآورد	چون شمع بنده رخ برآورد
چون کل کرد و درویشی	در نکاح کحل لبی با بن سلام	صد زهر نهشته کرد خفا	آمد ز پی عروپس جوانی
پیر در زوی پس ز کاری	بر و عده شرط کرده بنفش	آورد و خراشهای بسیار	عین بر من و شکر بخوار
از مشریان برج آن ما	آراسته بر کنار معانی	وز بهر فراشهای زیبا	جدین شتر شش ز پیر و پا
چون بن سلام از آن خبر	جدا نمک داشت خلق با	زبان ز که یک جوش تیز	میرحیت جفا که یک یزد
وز نامه شک و لعل کانی	از خانه یک و بوم است	روزی دوزخ بر آسود	تقاعد طلبید شش فرود
وز بختی و تازی تگاور	سنگام فرسنگ از زم	جان زنده کنی که از صبی	شده و آودم سیحی
کرده بمرتبی جانش	آورد و زوم و چین و چا	قاصد شد و آن خیر یار	یک یک خیرینه دار سپرد

دانه بکجه خوش زبانی	بکشد خنجر نه نهانی	کین شام و شیر پیکر	روی عبت و پشت لنگر
صاحب من و بخت	اسباب بزرگیش تمام	کر خون طبعی جواب خیزد	در ز کوی جفا گشت بریزد
سم ز و بری پادشاه	سم باز روی ز و او دریا	قاصد جو دین بسی سخن را	سکین پدر عود پس و ما
جدا نمک بگرد کار برکت	اقرارش ازین ترا گشت	بر کردن آن عمل صواب	مر را بدین اثر و داد
چون روز و در عود و سخن	بگفت پست جام بشید	برست عجب غلام روی	انگیز صفتی عروپس
آمد پدر عود پس در کار	آراست کج کوی و بار	داماد و در کوه را خواند	در پیشگاه طبع نشاند
آین سر و و شاد کای	آراست بنایت تمامی	بر رسم عجب بهم نشاند	عقدی که شکست بود بند
طوفان درم بر آسمان	در شیر به سخن ز جان	بر جره آن بت و لادین	کردند تنگها شکر برین
وان شک و مان شک و ری	چون عود و شکر لعل سود	عطری ز بخار دل بخت	اشکی جگر کلاب تخم نخت
لعل آتش و جوش آب میداد	این غایب و ان کلاب میداد	چون ساخته شد سیح کارش	نماخته بود سیح کارش
تردیک و من شکست جام	فالوده که بخت بود خام	بر خاک قدم نمی بدوزد	دانش بدین بری بسوزد
عنوی که خنجر لب برید	فرمان ترا به جو نیک و	هر چه آن بخت گشت حاجی	پیر و نداد قیل خاجی
چون مار کرد و گشت	واجب شودش بریدن از	جان داروی طبع ساز کار	هر دن سبب خلاف کار است
یابی که معرجه جهان بود	در تحملی هلاک جان بود	تا بنده آن چراغ شای	جانش به چراغ صبحکای
چون صوم آتش روشن	ز دینم برین بگوشن	سایه شب پر از غوا	بر و جله سینگون روی
داماد شاطره بر فاخت	از بهر عود و محل آراست	چون رفت عود و عاری	بروشن بی بر کورای
اودنگ و سپر پر خور و داد	حکم حد نیک و بد بود	روزی دوس بر طریق آرم	میکرد بر فرق موم دارم
با کل بطر گشت کتخ	دستی چلب کشید بر شاخ	زان محل رو نه خور و خای	کرده دخت روز کاری
لیلیش جان طبع نه زد	کاشا د جو و مرد و بخود	کتار و در این عمل نمای	از خویش و زمین برای
سوکند آفرید کارم	کار است بصر خود نگارم	کر من غرض تو بر خیزد	کر تیغ تو خون من بریزد
چون ابن سلام دید کند	زان بت سلام گشت خوسد	وانت که ز فراغ داد	لیکن به طریق سر کشیدن
کر دیدن آن نه دهنه	دل داده بدوز دست رفته	بی توانست از او بریدن	چیزی که در کوی چراغ دارد
کنت که ز بهر او چشتم	آن که در روز و در پشم	خوش شده بیک نظار	زان به که زمین کند کاره

اکبر ز سر کف و کاری	خواش نبود و کرد زاری	کز توبه راه دل نهادم	کزین که زدم حرام زادم
زان بر که جهان کشت با	پیش از نظری بداشت با	وان زینت باغ و گلشن	بر راه نهاد و چشم روشن
تا باد کی آور و عساری	از دامن غاریار غاری	هر طوطی بوح در که کا	نچو بد بر آوی ز خاکاه
کای دوسه جستی جوشان	ناله ترا ز هزار دستان	جستی خبری زیار بهجو	دادی اثری به جان بخور
چندان بطریق حسبری	ناله ز داغ و درد دوری	کان عشق نهشته شد هویدا	وان را ز جور و زشت پیدا
خبر یافتن محزون از شوهر که کشته شد			
فرزانه سخن سپرای نهاد	از سر سخن چنین خبر داد	کان شینه رس بریده	از زانو زان پند سپهر
مجنون جگر کباب کشته	دستان ده خراب کشته	سکینه به هر سو کای	چو باک پدر چه بیم مار
بوی که ز مهر یکارش آمد	خوشبوی تراز بهارش آمد	زان بوی خوش و باغ	ویرانه ماه نو ندیده
زان غم خویش زهر سودا	یکد و سوزی همیت	بر خاک شده چون فیلان	مونس بجز ذریع و آبی
زان روی که روی کارش	خار از کل و کل ز کارش	ناک سینی شتر سواری	اعضاش گرفته بوی غم
چون دید دران این بخت	بگرفت ز نام نادر بخت	غریبش ز دیوی	دیزیر دشت آن غمیلان
کای چرخ از حساب چستی	شوق بگارت پرستی	بکر زبان غارت پای	بگشت بر وجود شادای
این کار که دست نیت	وان یار که نیت است این	پکار کسی تراز چنین کار	بر داشت جفا فلان غری
آن دوست که دل بر و پی	بر دشمنش کان بریدی	شد دشمن تو ز پوفایی	کز هیچ تنی دلف نیایی
چون خرم من یار داد	بر عهد شد و نکرد پای	داد مذنبوهری چو پیش	ی یار بهی تو از چنین یار
او خدمت شوی را سپید	بچند در و سپهر نه چید	تا شده روزه دوش بر دوش	خوب باز برید از آشنای
کارش همه بر سر و کنار	تو در غم کارش این جکار	چون او ز تو دور شد بکار	کردند عروس در پیش
چون مارت و آب لایا	تو تیر کن چو کاشت آقا	زن کر نیکی جز از آقا	باشو هر خوشی هم آغوش
چون نش و فاد و عجب شد	بر نام زنان قلم کشید	زن دوست بود و بیانی	تو تیر زن قریب بر سنگ
چون در بر و بگری نشیند	خواهد که ترا در کند	زن میل زده و پیش دارد	در عهد کم استوار باشد
زن راست باز و از بخت	خویش سازد و از بخت سازد	بیار چای زن کشیدند	تا جز تو نیافت مویانی
			لیکن سوی کام خویش دارد
			در هیچ زنی وفا ندیدند

دوی که کند زن از نای	زن بهتر از و پر پی	زن چست نشاند کاینک	در ظاهر صلح و در نهان جنگ
روشنی آفت جهانست	چون دوست شود هلاک جانت	کوی که بکن بر و پیوست	کوی که بکن دو و دو کوشد
چون غم خوری او شاکر	چون شاد شوی ز غم بهیر	این کار زنان راست باز	افسان زمان بد در است
مجنون ز کز آن سیه	بروز و زول آنی جگر	آن دود و دشت که در اشد	از پای جومرغ در سر است
چندان سر خود بکوفت برنگ	کز خون سحر که کرد و کنگ	شاد میان سنگ خار	جان پاره و جامه پاره پا
آن دیو که آن خون بر خور	از کشته خیشن خجل ماند	چندان نکشت از آن بخت	کان دشته یافت مهرش
آدم هزار عذر در پیش	کای من خجل از حکایت خوش	کشم سخن دروغ و دیرت	غوم کن کی بخت خودت
کر با تو کی فراق کردم	بر عذر تو جان بسج کردم	آن پرده نشین روی بسته	ست از قبل تو شکسته
جواد تو بر زبان نیارد	غیر از کس از جهان ند	یکدم بنده که آن پری زار	صد بار ترانس بود و یار
سایه که شد عروس و	با مهر تو چه مهر خوش است	کری تر من از سال باشد	بر خور دن از و حال باشد
مجنون که دران دروغ کوی	دید آینه به ان دور وی	ایک ترا زانچه بود غم خور	کم مایه از آنچه کرد کم کرد
می بود جومرغ پر شکسته	زان ضرب که خورد شکسته	از جوع بر آب لعل است	بر عهد شکسته پیت میکشت
سامان و سری نهشت کار	از روی خبری نهشت یار	شاد این عروس نرسد عهد	در جلد چنین کشت از این عهد
شکایت که در حق شوهر با خیال لیلی			
کر کردن شوی او خبرت	کشته خود شکسته ناش	در حبس آب زندگانی	رنگ قلم هزار شمش
پیش از نسی در و نماده	باریک شده ز موی چون پی	با او بزبان باو سکنت	بود از پی دوست شکسته
عمده هزار عهد بستن	کر آن بر حال امید داد	سر بر خط فاضلی نهادن	مجنون ترا زانکه بود و ناش
دادن بر فاد امید واری	او در تیرک عهد گستن	رخ پکنی زمین منتن	بر خاست بختی که دانی
آن دعوی درستی کج شد	من با تو بکار جان فروشی	کار تو همه زبان فروشی	کای خفت نشاط کشته با
تو مهر و کرسی گزید	لیکن عهد کسی چنین گزارد	کوارتسی پاد نارد	سر بر خط فاضلی نهادن
کر یار تدبیر ماوری یاد	کر یار کوی شدی هم آغوش	مار زبان کن فراموش	مجنون ترا زانکه بود و ناش

شد در سر باغ تو جوانم	آه من در سر باغ باغ	این خانه ترنج برد در باغ	چون پیوه رسید مجوز در
خواب تو که سازگار است	با هر که به جز نیست سحر	با آه چون عموم داغی	کس بر خور و ز چون تو باغی
تو سرور وانی ای سبزه	از سر و خور و چکس بر	برداشتی آه کم پاری	بکدشتی تخم به خواری
آزاد که دل تو سپهرم	هرگز نتوانم کان بزم	بفرستیم به عهد و سوگند	کان تو شوم بهر و پند
سوگند که جز راست گوی	پسوند که جز است کردی	کردی دل خود بدیکری کم	وز دیده من نیاید شرم
شامن و تو نیمه دین دو	کارزم یکی کنی و صد جور	دیکر سترخان بکارند	کاشان بد و یکجاست
میتد که تا غم تو خوردم	تو یاس و یاقوت من جگر دم	گیرم که مرا و دیده بشد	لغز در آن قطار به شد
چون عهده عهد باز جوید	خو عهده بشکن ترا جگر بند	فرخ بنو و شکستن عهد	اندیش کن از شکستن عهد
کل تا شکست عهد کز آ	شکست زمانه در دشت	تا شکست عهد او بش	در نام شکستی شد فاش
شب تا شکست ماه را جا	باروی سیه شد سرخام	در تو حیدر دل اسید بندم	وز تو حیدر روی باز خدم
کان و عهده که می شدی	عمر شد و هم سبزه بر دی	توان نکی که من شوم شای	واکنش نم که نارت یاد
باین همه رخ که تو بستم	رخیده شوم که از تو بستم	غم در دل من جان شای	کارزم در آن میان نمای
آزاد که آشت خانم	دان دل نه که سوزنا	عاجز شد مام ز خوی غایت	کا خور تو توان نهاد تا
باین همه جور که زانی	هم قوت جسم و قوت جانی	پدا ترا که عمره گشت	ز پای چهره غدا خوا
روی که جان جلال داد	خون نم که کس جلال داد	روزی تو من جراح دل	زان به بود که میر شمشیر
نه که شکرین بود تو بای	شکیده و رخ بود تو شای	کل در قصبی و لاله در	شیرین و زین جوشیر
که آتش پذیرد بدن تو	آتش بدین بر آید از دور	باغ از جگر کل و کلاله دار	از عکس رخت نوا که خوار
اطلس که قبا لعل شای	با در خری رخ تو گشت	ز باروی تو هر خن جایت	هر یک شب عید را ملکیت
که عود نه صندل سپید	باسنج کل تو سنج سپید	سلطان رخت بخر میکن	هم ملک جش گرفت و هم چین
از خوی چهره چنین یاد	دشوار توان برید دشوار	تدیر در کج آن ندانم	کین جان سپر تو ز فغانم
آزاد و نای تو کنینم	رفتن بدین بدن محزون		در جور و جای تو نه پنم
هم با تو شکست را دم			تا عمر مان کجا شد با
دستان فصیح با روی زاد	از حال عرب چنین خبر داد	کان پیر پیر یاد داد	بیمرب زیوسف او شاد

چون مجوز از ریده دل	زار آتش او اسید سیرید	آبی بشکوه درج میکرد	عمری به سید رخ میکرد
نامور ز جاره باز بستن	از یکی خشی شد به شستن	بسیار و دید و مال پردا	اقبال بد و نظر خیزد
زان و دین گشت نوید	کامید بهی نه آشت جاوید	هر کوشش و رخت ترش	تا کی رسدش جبار کوش
پری و صغینی و زبونی	کردش بر چن سمنونی	شک آمد ازین سراج شک	شد نای کوشش به چون شک
ز سید کاجل سبر در آید	چکان کسی ز در آید	بگرفت عصا جونا توان	برداشت تنی و از جانا
شد باز چپ و جوی و ز	بر هر چه کد خدای فرسند	برگشت بگرد که وحسرا	در یک پا و دوشت فخر
میند بامید و پایی	از روی ارشی نذیر جای	تا عاقبتش کی نشان داد	کاکب به نمان عتوبت آید
جای و جی جانی ازین گنجی	ماتده کور و سبکی	چون بر سیاه رشت و ناخوش	چون تپ سینه کان آتش
رویش گرفت بر غلوم	گیرنده و دید تا بیان بوم	دیدش نه خاکه دید و یحوا	کان دید دلش ز جای برخاست
پی شخص رو زده دید جا	در پوست کشیده استخوانی	آواره از جهان بستی	ستواری راه بت پرستی
جوی به خیال باز بسته	سوی ز دمان در کس بسته	بر روی زمین ز سگ و آه	وز زیر زمینان نهانتر
دیک جلدش جوش نه	اشاده ز تر و شوش نه	ماتده مار و جرج	چیده سار و کلاه و سرخ
از چرم و دانه بست و آ	بر مان کشیده چون آنا	آهسته فرا رفت و دشت	مالید بر تن بر سر شست
خون جگر از جگر بر آید	سم بر جگر از جگر بر آید	بمژگون جگر دید و رابا	شخصی بر خویش دید و با
در روی پر طار و سیکر	شاخت و زوکار سیکر	انگور و انگور آموش	یاد و کری کجا کد کوش
کجا که کسی ز من جوی	ی من روی تو از جوی	کجا که تو نام بدین روز	جویان تو با دلی جگر سوز
بمژگون جوشا خشت که آید	در پای روی او شاد و بیکر	زهر و دوسر شک دید که	این سیران و آن برین
کردند ز روی پیواری	بر خود بهر از نو جزاری	چون چشم پر زگریه پر جاست	سر تا قدش نظر بر انداخت
دیدش جز به مکان محشر	هم شخص بر نه ماند هم	از عیث و کسوتی نعت	پوشید و از پای نامت
در سیکل او کشید جامه	از غایت کشش تا عامه	از هر مثل که یاد بودش	پندی پر اندامی نمودش
کای جان پدربنه جایی	کایام دو اسبه در شست	زین ره که کیش تیغ تیغ	بکیز که جصلت کسیت
روز خم چنین نشاند کای	سالیست نشسته کای و مای	تیری زده چسبید یعدا	خون ریخته از آتش کاشا
روزی دو سه نشاند کای	اثاده ز پای و مرده کای	در مرداری زگر تا شیره	کرده دود دام را شکم سیر

بهرنگ شکر خوش بود	از دل غریز آرمودن	جدا نمک دویدن دوی	جای رسیدنی و رسیدی
رینده شدن نه رای دارد	بارج کشی که پای دارد	آن رود که گدای آست	از سبیل نکر که چون خاست
وان که سبیل از و کز و	در زلزله چن جکونه ریزد	زینسان که تو زخم و زخمی	فرسوده شوی که آستینی
از تو پستی تو پر شد ایام	روزی دوپه رام شوپا	سردفت و هنوز بکای	دل سوخته و هنوز خای
ساکن شود ازین جازه را	بایا و لیکن زس دواند	که شرف و یو خانه بود	که دیوچه زمانه بودن
صبار شود پای دار و	خود را بدی دروغ بفرست	خوش باش بعوضه که جاد	بس عاقل که بعوضه شاد
که عسوه بود دروغ و در	کار لغتی تواند آست	بکسیت خوش بر آید	تا خود تکی که چسپه زاید
هر خوشدلی که آن نیست	از نکته اعتماد خالیت	بس کدم کان ذخیره کرد	زان جو که رسید جو خورده
اورد ز که روز عمر بر جاست	می باید که در کار خود راست	زدا که اهل عین کیر	عذر تو جبهان کاید
شراب نه ز خاص خوشی آید	سم کرده تو بهشت آید	آن پوشد زن که رسته باشد	دوان و دود که کشته باشد
اورد ز جبهه جی سو	باوی خوشیت باشد آرد	نشین و عیار مرک بر سنج	تا داک رسد نباشد بربخ
از پنجه مرک جان کسی بود	کو پیش ز مرک خوشین مرد	هر سر که بوقت مرکیت	سیلی زده قضای خوشیت
وان ب که در این سر جبهه	از بجه خوشیش تو به بند	آسا کمیت هر دی را	پایانی نیست هر غنی را
سک را وطن و ترا وطنیت	تو آدمی درین سخن نیست	که آدمی جو آدمی باش	که تو جو دیو در زمین باش
غولی که سچ در زمین کرد	خود را سبک آوی کرد	تو آدمی بدین شدنی	بادیو جو کنی حسیرنی
جنس تو منم حریف من باش	لیکن دل صغیف من باش	روزی دو که با تو هم غلام	خالی شود از کاب جانم
اشب که عنان ز من بتابی	زدا که طلب کنی نیایی	که بر تو ازین سخن گزایت	این هم ز قضای آست
تو دیک رسید کار من پیش	با کوشش روزگار من پیش	خوش زنی تو که من ورق	می خور تو که من خراب شتم
من سیکرم تو در مان باش	عم گشت را تو شادمان باش	اشا و بر آفتاب کردم	تو دیک شد آفتاب زردم
روزم شب آتدای جو	جانم لب آتدای پیرمان	ای جان پدر پادشاه	ما جان بر زلف دیاب
زان پیش که من در آیم ز پای	در خانه خویش کرم کن جای	ما چون اجلم رسد بمرم	دانم که کسیت جای کیم
چون رخت کشند ازین ایام	آه غلغلی بود بجا بایم	پنشد و هیچ دوست من	من مرده تو خالی از سر من
پیکانه از میان در آید	اندوخته مرا ز پاید	بس ماندن من بسم باشد	با چون تو کسی کم باشد

آواز رحیل دادم انیک	در کوکب اونت دم انیک	ترسم جو کج ماند با شتم	مر تو به خاک برده باشم
سر سپه خاک من بمالی	نالی ز فراق و سخت نالی	روزی آبی که در ده باشم	آبی تو من نماده باشم
که چشتت جو دود باشد	چون پند پر شیند وزند	عذر خواستن مجنون از پند	
روزی دو بجای کشد	ماد کشد و پیر فرسپه	چون تو به عشق تی بکاید	عشق آمد و کوشش تو بکاید
در عشق که پیل هم پاست	مردانه کسیت که فاد	شیر عذین و شیر پیش	این دوز و دان هر پیش
تیری که زشت عشق خیزد	بردست برنده زخم ریزد	مجنون سیاه و تو پر جوش	چون کرد بصفت پر کوش
کنت ای نفس تو جانم	اندیشه تو که کشایم	مولای بصفت تو سو شتم	در جلوه بند کیت که شتم
پند تو جراح دلفروز است	نشدن من ز تیره روز	فرمان تو که دینیت دانم	کو شتم که کم نیست تو انم
بر من زخرد و چسپه بند	بر سکه کار من چه خندی	در خاطر من که عشق و درند	عالم همه جبهه نیزد
بجمله جهان یاد داد	که هیچ شنیده ام پاد	هر ناله که بود دست بر باد	جو فریتم منش بند بر باد
اورد ز که ج خورده	کان خود سختی بود فراوش	کزین جبهه در دین زان	برسی که چسپه میکنی ندانم
دام پیری تو من غلام	اکاه نیم که صفت بهت	شمانه پیر ز یاد من نیست	خود یاد من از نهاد من نیست
در خود غلظم که من چه نام	معمو تو عاشقم کدام	چون برق دلم ز گرمی آرد	دل گرمی من وجود من بود
من چون بگر خسته کی می	فان شده ام زهر ادای	بندارم گاسیای دوران	پروا خسته گشت از تاب و آزار
مجنون سیاه و تو پر جوش	چون کرد بصفت پر کوش	کنت ای نفس تو جانم	اندیشه تو که کشایم
در وقت خوشی که شام کم	دختر ترید من مردم	با و من کسی که اسپس کید	هم عادت و حیان پدید
چون خورده گس کزیده	پر کشوم از شکر بریده	ترسم جو ز من بر آید این کرد	بر جمله دوستان رسد درد
بکانه را ز طفل پوشند	ما خوش بچش را بچوشند	مایل بر آید است رایم	ان به که خراب گشت جایم
کم کیر ز مرعت کی می	کو در عدم اونت خاک ری	یک حرف کیر از این خواند	پندار که نظره زانیدی
کوری بکن و بند بروست	بنداز که مرد عاشقی است	زان کس توان صلاح در خواست	کز وی قلم صلاح بر ست
کنتی که شید خیل مشت	ین کم شده در رحیل شو	ما رحلت تو حوان من بود	آن تو ندانم آن من بود
بر مرک تو زنده اشک ریزد	و دایع گشت بد ز مجنون و وفات	من مرده ز مرد چه خیزد	

چون دید پر که در دست	در عالم عشق شربت	بردشت از و امید بود	کان رسته تب پراز که بود
کنت ای جگر و جگر خون	هم غل من و هم اسد من	زمیدی تو بسع کردم	خود او ترا و داع کردم
آری بجز کار سبکی	بگری سب از اربکری	در دلم آرد دست بر خیز	آری ز شک بر دلم یز
تا غسل کن کنم بدان است	در همد سفر خوشم بر دخوا	این باز پیم دم حلیت	در دیده به جای سربلیت
در بر کیم که جای ناست	تا رسته کنم که ره در است	زین عالم خست بر نهادم	در عالم دیگر است نهادم
سم دور نیم ز غم تو	سیمم روی غم غم تو	با آنکه جو دیده نازنینی	بدر و دکه و سیکم پختنی
بدر و دکه خست راه بستم	در کشتی رفکان شستم	بدر و دکه بار بر نهادم	در تیش قیامت او نهادم
بدر و دکه غم کوچ کردم	رفتم به جان که باز کردم	بدر و دکه خویش از میان رفت	مادیر شدیم و کاروان رفت
چون از بر این در و دکه	بدر و دکه در و دکه	آید لیرای خویش رجور	تردیک بدان که جان شود
روزی دور روی ناتی	میکر و بخت زندگانی	تا که اجل از کین بر و ناتی	تا ساخت کار کاروان خست
مرغ فلکی بر و ن شادام	در مقصد صدق یافت نام	عروشی بطاب عرش زود	خاک کینار خاک شست
آسوده گیت که درین	ناسوده بود و جواه در سیر	در خانه غم غمت کینر د	چون برق بر آید و میرد
در تزل عالم پستی	آسوده باش تا نچی	اگر کس درین دشت شت	آسوده دل برو خرا
آن مرد کین حصار جان	آن مرد درین دشت جان	در پیت جهان زشت صورت	در بند هلاک تو صورت
در کانه آتش شیت جگر	در پیلوی است آن کینر	با هر که درین جهان شیتی	خواهی که پیش نه پیتی
این دیو که نه جای	بر خیز که ز سکنار شیت	خرا و سیت خار در پی	اندک کینست جای فوسی
سر تو درین چمن نصیت	کابش ملک و کین شیت	تا جدم زمانه خوردن	تا زمین و تازیانه خوردن
عالم خوش خورد که عالم است	تو غم عالمی غم است	در دی که بود در دست بالا	که هر روز از میان کالا
آن مار بود در دجلالک	کو کچ را که خورد خاک	خوش خورد که کل جهان خورد	چون مال بکش خاک روز
عمرت غم بجز در سچ	چون عمر غم که جان سچ	سیم از جملای خوب و بد	فلک کین بر کینست
چون چستان مدار در چک	سنان و بد جوی سنان	چون بتانی یا بیت داد	که از او سپید جهان شد
که دوک تراش باش و تراش	که تیر تراش تیری باش	چون بارت نیست باج نبود	بر ویرانی حسرت بود
فارغ نشین ز مسیح راجی	نیزن بر و دست و نای	غانی میشن بهیج کوی	می کن تباق ای و هو یی

افرو دگر است و دگر	چون شست برید شمشاخ پی	انما که جنب با تو راند	نیکر چسبید تمامه ماند
رفد کین و دین پستان	مانند جهان بزی پستان	این قوم کین و آن کین	بر جای کین نگر کین
هم پای آن سران کردی	الا بطریق نیک مردی	یکی کن و از بدن میشن	نیک آید و نیک فرایش
بنا تو نکرد هر که بد کرد	آن بد پتن به جای خود کرد	یکی بکن چپ و راست	کز جبهه روی کین با
هر نیک و بدی که در ترا	در کیند عالم صد است	با که کسی که راز کوید	که از انج شیند باز کوید
در خج بند اگر کیندی	یکن نظری بهوشندی	کس نیست کینست ازین دور	کز کردش دوست با جو
کس سر فلک بدر خج	دین رتبه کسی بهر پست	عراشه و منجیق و عصیان	بر حص فلک نهاد شوان
که در و جهان شدت زین	که طغنه خاک باشد شک	ستار سپن درین عمل کاه	کا شاده چون بسپست دجا
نیداشته بدین دازی	مست این غطر برای باز	تا زین چاست بیرون یارند	و اید پست فرو گذارند
لا و اندکین بساط معور	نطیعت کینست قطع از دور	هر جا که عمارتی سپ پی	باشد پس و پیش او خرا پی
و انجا که خرا پی است پست	اکاه شدت منجیق قانت پید	سم بوی عمارتی در دست	باقی تحاده اند پست
روزی ز صفا وقت شیکر	بیرفت شکاری بچرخ	بر جوشتم بود مجنون	چون بپسرتاج در کینون
میاد جوید بر کدر شیر	بکش در و زبان جوشیر	پرسید در اجوسو کاران	کای دور ز اصل پست و یان
فارغ که ز پیش تو گیتی	یا جویلی ترا کینست	نه مادر و نه پدر به یاوت	پی شرم کسی که شرم باوت
چون تو خلقی به خاک بهتر	کن نا خلقی بر او ری	کیرم ز پند زیند کاسینه	دوری طلبیدی از جویانی
چون خود پدر ترا با باد	تو کم از آنکه آریش باد	ی بی زیارتش ز مانی	دازی ز تر حشش نی
در کوشه تر تیش پناهی	عذری ز روان او خجانی	مجنون ز نرای آن کرا تینگ	ناید و حید کینست چون چنگ
خود از درین بر زمین زد	بسیار طباخ بر چن د	از ارام و قرار کشت خالی	تا که در پدر و دیند خالی
چون کوشه تر پست پرد	الاس شکسته در جودید	بر تر تیش او شاد پویش	بکرفتش چون جگر در اغوش
از دوستی روان کپاش	تر کرد باب دیده کپاش	که خاک و ما گرفت در بر	که کرد زور و خاک بر سپر
زندان روزی ناست آمد	پیر شانه راست آمد	از خود همه ساله در سم بود	از روز نخست اسیر غم بود
اگر کس اسیریم کرد	چون باشد چون تیم کرد	زمید شده ز دست کیری	بذل میشن و اسیری

علیه بران زمین با سینه	ی جت زخم شیش تانی	یون غم خورشید زانی پیت	از غم خوردن عیان غمی تانی
جندان زخم شک خون	کاذم زمین به خون برآ	کتابی پداری پداری	کافه سیم غمی تانی
ای غم زین کات جوم	تیار غم تو با که کوییم	نای پیری صلاح دیدی	زاروی به خاک کشیدی
من پی پیری ندیده بودم	نقش کنون که از نوام	فریاد که درم از تو زیاد	فریاد دوی به جز تو فریاد
یارم تو پیری و یاد دهم تو	نیروی دل و دلاورم تو	است و طریقه تو بودی	غم خوار حقیقت تو بودی
پی بود تو در محراب نامم	افسوس که از تو یاد دهم	سر کوبه دوریم کن ازین پیش	من خود بخیم ز که ده بخش
زیاد بر آید از نهادم	کاید نصیحت تو یاد دهم	تو رایش من به خوش خا	من تو سن تو سید لکای
تو کوش را جو حلقه زر	من دور ز تو جو حلقه زر	من کرده در شتی تو زنی	از من همه سردی از تو
لقطی به داد تو گنستم	یک شب بکنار تو نه خشم	تو ز غم من بصد در د	من کرد جهان گرفته نادور
تو بتر من ز که ز دست	من رفته بترک خواب گشته	تو ز من شاط من شده	من بر سر پستی او داده
تو کشته دعاوار نکرده	من کشته درخت و بر خورده	جان دوستی ترا به دهم	یاد آرم دجان بر ارم از غم
بر چهره ز دیده نیل با شم	ساکور و کبود هر دو با شم	آه ای پیر آه از غم کردم	یک در د نه با نرا در دهم
آزردستی پر ز نه بر جای	دای ارجم پستی دای	آه از تو راه مایه ادا	مارا بکنه مایه ادا
ای نوزده سپتاره بن	خسودیت چاره من	ترسم کدم خدای ما خود	که تو نشوی زنده جشود
گفتی جگر منی بتدیر	و انگاه زنی برین جگر تیر	کرم جگر تو ام تمام	چون پی ممکن کن کیم
زینان جگرم به خون کشی	تو در جگر زین چسرای	خون جگرم خوری برین	خوانی جگرم زنی جگر تو
باز جگریت جگر خراش	کانت چن جگر درشت	که در حق تو شدم کن کار	گشتم بکنه خود که شام
که پند کشش در کج دهم	از غم تو کوشش مال دهم	زین کونه درین واسه میکرد	روی بهی پسیا میکرد
تا شب علم سپاه نبود	لش زو مل زو نیا بود	شب چون صد از شیشی	بامی و در کشتی
چون زو دیده صد ک	ییرخت نثار در بونک	بر خاک پرشت تار و ز	سجواند قصیده بای دلوز
سر تیر تریش کی کرد	خانه شده جنت و خانی دزد	رخساره دران حظیر پی	آماج درین سبوح می بود
چون لطف صبح دم آورد	دو کوه شفق علم با آورد	اکسیر صبح کیم کرد	که در از دم خویش خاک ازار
آن خاک زمان ز روی آن	برشته بخیزد غمناک	میکرد همان سر شک با	امایه طریق سو کوازی

میزد قشیر شور جستی	سیر دز سیر و لیس روزی	زین قصه چمن خرد به باز	کان پشت بساط کوه باین
صاحب خرب پنهان پردان	از سوک پندرجو باز پرستان	لا واره پشت و کوه می تان	روزی ز طریقه کاه آن
دید از قلم و فاسرشته	مجنون لیلی بهم نوشته	ناخن ز دو آن ورق خراشید	خود ماند و رفیق را تراشید
کشد نظر کان جبرایت	که هر دورم کی لچایت	کشار قی به از پس افتد	که ماند و نشان یکی بس افتد
چون عاشق را کسی بگوید	مستوه از و برون تراود	کشد جرات در میان	او کشته و تو پرستان
کشا که پیش من نیکو	کین شده متوا شد او پو	من به که نقاب دوست با شم	تا بر سر سر پست با شم
این کت و کشت از ان کرد	چون رو به رفت راه پراه	می خواند جو عاشقان نشید	می جت زیاده خود نوید
دخشی شده در سن کشته	از جبت و ز جوی خلق کشته	خو کرده جو و خشان بصحا	با چ بناتهای جنس را
نه خوی و دوی خصلت دام	بادام و دوش گرفته آرام	آورد به جنت دور باشی	از شیر و پلنگ خواجه تاشی
هر وحش که بود بر پستان	در خدمت او شد شتابان	از شیر و کوزن و کرک دروا	لک کاشی کشید در راه
ایشان همه شسته بنده فغان	او بر همه شاه چون سلیمان	از پر عقاب سایه پاش	در سایه کرکس آتاش
شامیش بغایتی رسید	که خوی و دان دوی برید	اشاره ز پیش کرک را زور	برداشته شیر خچر از کور
سک با خورشید صبح کرده	آسمان به شیر سیر خورده	اوی شد و جان بک گرفته	ایشان پر پیش صفت گرفته
از خرابکش کمی جستی	رو با به دم زمین بر جستی	آسمان بقری و دیری	پایش بکنار کشیدی
بر کردن کوی کیده دای	بر ران کوزن سپر نهادی	زار زو به بر سر و ن او شیر	چون جانندان کشید شیر
کرک از جبت تیاق داری	رفته پیرک به جان سبازی	در ند، پلنگ و حش زاده	زیرش جو پلنگی او شاده
دین یا و کین و شت پی	کردش و صولیت داده پی	او چون ملکان خراج بته	در قلعه میان نشسته
از پرم درندگان جو خوار	با صحبت از نداشت کر کار	از آنکه رضای او ندیدند	حالیش درندگان دریدند
از آنکه بخواندی او بدین	کس نه هر نه داشتی در پین	با او جو زاش جو از خویش	پی دستوری گرفت در پیش
در موبک آن جریده مان	سیرت جو با کله شبانان	با وحش جو در شت کت عدم	که ز عدم و خشان بند کم
زان جلا آموان چالاک	برو آموک عجب شعبانک	بازی کن و جاک و طرب سا	مالیده سرین و گردن ازا

صفت حال مختلف بادکنان در کوه

نیز نیست بعد بهار جستی

روزی بی شبی شی بدو زنی

ریحان سپاسه سفالین

بر خاک دیار یار بکشد

خود ماند و رفیق را تراشید

که ماند و نشان یکی بس افتد

او کشته و تو پرستان

تا بر سر سر پست با شم

می جت زیاده خود نوید

با چ بناتهای جنس را

از شیر و پلنگ خواجه تاشی

لک کاشی کشید در راه

در سایه کرکس آتاش

برداشته شیر خچر از کور

ایشان پر پیش صفت گرفته

پایش بکنار کشیدی

چون جانندان کشید شیر

زیرش جو پلنگی او شاده

در قلعه میان نشسته

حالیش درندگان دریدند

پی دستوری گرفت در پیش

که ز عدم و خشان بند کم

مالیده سرین و گردن ازا

بجز آن که بر آسمان نظر داشت	با او قطری تمام تر داشت	او را بر خویش خواند پست	هر ساعت سود بر سرش
چشمش در دوزخ سید	میکرد ز چشم دستان یاد	مردم تقب از حسابش	وزن فقر و چشم در کاش
هر جا که بوی رسید بود	نمادیده بود در دنیا سود	هر روز ستاره ز راهی	کردی برادر قرار کا بی
آوردی از آن خوشکشت	تا روزی نذر او کشید	و آن جرم نشین جرم شیران	بد دل کن جسد و پیران
یکدوزه از آن ناله خوردی	باقی بد و آن حواله کردی	از هر که ز پستی و تنواری	دادی بد و آن برت روزی
هر دو که بدید جسد بر پیش	روزی ده خویشش بشمار	پیران او ده پیران	بود از پی کب و روزی خود
احسان هم خلق را نوازد	حکایت		آزاد از نا پسته سازد
در قصه شنیده ام که باری	بودست بمر و تا جاداری	در سلسله داشتی کی چند	مانده و همچو دیو در بند
هر یک بصلابت کزازی	بر دیو سهرشتی بکازی	شده چون شدی از کی زازی	دادیش بدان سکان خوشا
هر که کز شاه پادشاه بود	آوردن و خورشیدش همان بود	بود از ندای شهبان	در هر سهری تمام دانی
ترسید که شاه اشتنا سازد	یکانه شود بد و یکی روز	آهوی و راه بسک نماید	در پیش کشش آزما یزد
از هم سکان برقی می	با سبک نان گرفت خویشتی	هر روز شدی و گوشتی	در مطح آن سکان کشیدی
جندان بنواختن بر پیش	کان و شواری بد و شد	زنت و ست زیر پایش	کشید سکان مطیع رایش
روزی بطریق خشنکی	شده دید در آن جوان خاکی	خود و بیک لان درگاه	تا پیش سکان رندش از
و آن سکن نشان سکی نمود	چون سگ تبرکش بر برد	بستند و بنان سگانش او	خود و در شدند و ایستادند
و آن شیر سکان آیین چنگ	کردند تخت بروی هینک	چون منم خود شتا خندش	دم لایکن نواختندش
کردش خدمت بند شد	سر بر سر پستان نشاند	بودند بر و جود اید دلسوز	تا رفت برین کی شباروز
چون روز رسید روی نمود	سینور سیاه شد از اندو	شد شاه ز کار خود پیشیمان	همگی شد و گشت با ندیمان
کان آسوی سکنه را دوش	دادم سبکان ز جواب خوش	پسند که آن سکان جگر دند	اندام و را جلوه خوردند
سبکان جازین سخن شد آگاه	آمد بر شاه و گشت کای ش	این شخص آدمی شست	کایز در زمرتش شست
بر خیزد و پادشاهان روز	ناصر حنای پنی از دور	او در دین سبکان نشسته	دندان سکان بهر بسته
و آن کرک سکان آیین بود	نارزد و بروی سبک سوری	شده کشتاب تا شتاب	آن کم شده را که پاسبند
بر دند و ککان ز راهش	از سبک سکان بصدر ش	شده سنگنت کان جود	چون بود که آن سکان ناز

کریان کریان پای بسته	صد عذر باب چشم از خود آ	کما که سبب جبر و سبب ی	کین یک تس تو ماند بر جای
کش سبب آن بود که پی بند	دادم سبکان ناله جند	ایشان بنوازه که خوردند	بایم لب خود بجهر کردند
ده سال غلامی تو کردم	این بود بری که از تو خوردم	اوی سبک نام از یک آزار	این بد که بند سگ آشت خوا
سگ دوست شد و تو آشت	سگ با حق خدمت و ترانه	سگ صلح کند با سبجوانی	تا کس نمند و نایب جاسی
چون دید شایسته کاری	کردم دست رستگاری	شمار شد از جبر رستی	بگذاشت سکی و سگ پستی
مستور ازین حکایت نیست	کاسان دیش صهار جاست	بجز آن که بدان و دان خوش	کرد از پی خود صهاری آباد
ایشان که صلاح کار بودند	پیران او صهار بودند	کرفت و زشت حای	از مرکب او بنم و خای
تو تیر که آن کی که او کرد	خراب جهان بنایت خود	هم خوان تو ز خفینه ناست	چون از تو خورد ترا علات
ز خنده شوی جود و زشت	حکایت		ز تازانه فلک جبر کش
از رندمای زحمات	بر نطق افق پای کوبی	بر دیو شهاب حبه را ند	لا حول ولا زور و خواند
سیاره بیت بند خونی	از ناله شیب هوا معبر	وز کو هر غصه زمین منور	پرزیر عطر کرده آفاق
کرده فلک از فلک سواری	روین قطب را صهاری	ز قد بزرگ لجنه را ند	گشتی به جاج شطار ساند
صد که ستاره شب سبک	عجود سپهر در یک اوزک	پروین ز جبر زرد و ازرق	بر سجنی ز کشید و پسر
مکر و دزد ز کشیده	پرایه او نصب تنیده	انجم صنی و کر گشته	ریندی ز سر گشته
کیتی ز کان کوه به شاه	یک مهره شاد سپهر راه	بر شکل عطار و از گشت	تیرت که زد بر آسمان
زهره که تمام زین او بود	خوش خود جو خوی چین او بود	خوشید جتن او جهان بود	بر شد شب بر بند در روز
ریخ بکینه کرم تحس	تا چشم عدو شاکشید	بر چسپن او کین داشت	کا قبل جهان در آستین داشت
کیوان سپن علا و آوید	تا آسن تیغ او کند تیز	شاهی که چین بود جلش	آفاق سادی جالش
در خدمتین ضیو نای	صفت بروج و منازل		اعظم شایک ای طعای
از شکل بروج و از منازل	بر چپ ملک ز پی کشیده	کا و فلکی جو کا و دریب	اشاد سپهر در زبال
عکس محل از بلال حسیده	بر تخت دوسپری نشسته	معتقه جو کا و کتب بوش	کو هر یک کو در از تریتا
جزا که در دور و پی بسته			با سنده نشسته گوش در گوش

خزجک بر جگر داری	نجات ناخن سپاسی	شیر به شاد که هر نشان	طرف از طری در کشتن
چند ز فروغ جیه خویش	افزود خمد جراح در پیش	قلب لاسد از اسد دزد	چون آتش عود عود سوزان
عذر از رخ سینه دران خوش	پای صند مکرده دانه صند	عزاز با طبع نمیشد	تازی سگ خیش را ندانده بخت
ایکجه حق چون کریمان	شش قرصه ز کاشه یتیمان	سیران جز زبان مرد دانا	عقرب بکمان خراج دانا
باصار و وار و لبایم	بلده دوسه پست کرده قایم	جدی دم خود جو بر بریده	کاف به سر بر پی شیده
واج ز خطره مان گرفته	سعدا چیه راغان گرفته	بلع ارند عای طبعی بود	در صبح چو اود پست نموده
دوازده کی یی شاپی	خاموش لب از دمان پراپی	پوشه دوت زیر شل از زرد	کین هست سعدا مان بوف
خاتون ز شاربانه داری	بابطل محوت در عاری	بر شه ترل کراکب	لجام غروب کشته رکب
رسته به پای بهوایی	بطول محوت از چهار پای	یعوق پست روز مندی	برده زرم انبرن بلندی
وان کوب و یک پای کردا	رویک فلک نشانه افزار	شعری بیات میانی	ی شربستین شانی
مبتوط یک جاع زنده	مبتوطه دو چشم ناع کنده	سیان جحره ز یک شیر	انداخته بر قلاوه شیر
چون مرد در وان سازه فرد	بر قرق جوب جلد میگرد	بزنش سر بر بر توابع	نالت شجعی بریر باج
توقیع سماکها پس	که راج بوده کاما عمل	نسرین برنده برکش ده	طیار شده دل قنایت ده
قاری پیش در سواری	کی دور بود ز نقش قاری	سکیده سهازم شینان	شادی چشم بر پنهان
تابان دم کک در حاکه	چون پست جاسی از بن چا	پهرامن آن فلک نردان	بر کار نبات نقش کردان
مجنون ز سر قطاره سازی	میگرد چرخ حقه بازی	بر زهره نظر کاشت اول	کت ای بوعقل باستول
ای زهره روشن شب افروز	ای طالع دولت تو پرور	ای شعله نشاط جریان	صاحب رسد سرود کویان
ای در کف تو کلید هر کام	در جعه تو ریح هر جام	ای هر کین تا جدا مان	خاتون سیری کامکاران
ای طبعی لطیف زایان	خلق تو عطر عطریان	ملکی کن از ان لطف که مای	کیشی و امید و آری
نان یار کادو دای سنج	بوی برسان که وقت است	چون شتری اراقم بر آما	باو زوری دگر در آمد
کای شتری پستاره سعد	ای در حقه کار صاوقا سعد	ای در نظر تو جاقه ایان	در سگه تو جهانکشان
ای منشی نامه عنایت	برقع و ظفر ترا و لایت	ای راست بتو قرا عالم	مایل صلاح کار عالم
ای بخت و ابله از تو	در لاسه زور رسدی از تو	در من بر فاطمه ده کن	کریا پست چاره کن

ادب از من بگردان	ان کن که جان کشته مردان	از دوست بمن رسانش	کم که کفی ز کفستان
چون دید که آن بخار خیزان	سستند ز اوج خود کیزان	دانت کران خیال خیری	کارش زنده به چاره خاری
ناید در آن که چاره سادست	از جمله وجودی نیازست	کت ای در توبه کام	چون تو کجی چسبایانم
ای زهره شتری فلکست	سر نامه نام عجب نامست	ای علم تو پیش از انکه دانا	احسان تو پیش از انکه خانا
ای بندگی جبهه مقصود	داروی وجود در داور جود	ای کار بر او بلبان	یکدن کار چستندان
ای نامه بندکان در بند	کس را نه بجز تویی خاوند	ای منت ملک کندة تو	ای هر چه بجز توبه تو
ای شش جبهت از بند پستی	ملوک ترا برز و پستی	ای که بصیری بنور رسید	پی دیده شده جود تو دید
ای هر که سگ تو کز ترش کباب	ای هر چه بنا تو بر سرش خاک	ای خاک من از تو پاک کشته	بکز بن خراب کشته
کدار که عاج و غریبم	از رحمت خویش ده بضم	ان کن ز رعایت خدای	کای شب من بر روشنی
روزم بر ما بختنه کردان	بخم ز بهانه پسته کردان	چون یک یک این سخن گوشت	که کین این سخن ز خوشت
در خواب نمود بختش	که خاک بر اوج شد هفتش	هر پی پیرید از پسر شاخ	رفتی بر او بطبع کپش
که هر ز دمان فرد نشاندی	بر تارک تاج او نشاندی	مجنون جز خواب خوش در آمد	صبح از افق ملک بر آمد
از خواب فراخ تر گرفته	در عشق که وصل شکست	رسیدن حرمه لیلی مجنون	
روزی و چو روز عالم افروز	روشن شده چشم از انجان روض		
آن بخت که کار از ان شود	آن روز دست راست بر خا	دولت ز عتاب سیر کشته	بخت آمد که در کشته
مجنون شمت از موده	دل کاشته و جگر موده	از در زشت بود بر کوه	کردش دود و دام کشته
از پره دشت سوی آن ننگ	کردی بر خاست تو تیار ننگ	از برقع آنجان غباری	رخساره نمود شمشه و آری
شخصی و جشش پاره نور	پیش آمد و شد پیاده از دور	مجنون چو شناخت که رحمت	وز کوه مردی شرمیت
بروبک آن سباع زودست	تا جمله شدند بر زیر دست	آمد بر آن سوار تازی	کیش در زبان بد لوازنی
کای خیم غایب چو سیرت	شد از جره ی بکو که سیرت	سیاهی تو که جود لوازنیست	اندیشه و جیان در است
ترسم ز پس که مار دیدم	چه مار که اثر دما گن دیدم	زین شهرم کراف کاری	در سینه چنان خفاری
کز ناک آسین آن خار	روید ز دلم هزار سمار	کزین که همین شمع داری	بکر کنی سخن کز آری

رو سوزی ز لطف ریش	چون سایه قناد زیر پایش	کت ای شرف بلند نامان	بر پای ددان کشیده دانا
آمو بدل تو محسود داده	بر خط تو شیر سر نهاده	صاحب خرم زهر طریقی	بینی برستی از رینتی
دارم حسی نهفته تا تو	زان گونه که پس نمک تا تو	گر رخصت کنست که یم	کری سویی راه خویش تو یم
عاشق جو شید امید وای	کش که سپر تاجه داری	پیغام کر از دهر چم	کای طالع دست شده ام
دی بر کدر فلان طبع	دیدم صنی شسته بر لبه	مسی نه جوامه آتایی	بر ماه و یاز قصب تایی
سروی نه جو سپر و باغ	باغی نه جوامه غلظی	آهو جوی که چشم آهوش	می داد بشیر خواب خوش
شیرین سخن که چون سخن	بر لطف جواب آتایی	زن سیمش سبک چمی	قدش جولف دمان جوی
یعنی که جو با حرف جام	شد جام جهانغی نام	خمش جو در کس بر آفتاب	رسته بکنار حبه آب
ابروی بطاق او حجت	حبت آمده بود طاق	جاد و منشی بدل ربودن	ریحان تنی بعبط سون
القصه بگویم آفتاب	کر دیده بر آمد از دست	اما قدری ز مهر بایسته	بدرقه نشان ناتوانی
تیر شصت کان گرفته	جو عشق ز کمر نشان گرفته	نی کشته قصب خیزانی	خیبری شده ز کار خوانی
خیرش زرد بکه زربود	نی بود و لیک نیک بود	بر تله آن عود پس طنانه	عقبان ننگ عود انداز
سلطان و ایاز هر دو مست	سر تنک خواب پاست	حق از لب جگر کشته سیر	اسکندر نشسته اندوه خوا
ز دوست به جان ایریسته	با سویی ز پر جان نشسته	بر کل زره کلاب بحیث	متهاب بر آتش بحیث
از بس که نمود نو ساز	بخشوده لم بران نیازی	کشم جگر کسی که از حیت	نالدن زارت از کیت
بکشد و شکر بر هر خنده	کای بر جگر نمک کند	یسی نام و لیک اکنون	مجنون ترم از هزار مجنون
زان شیشه سیه سپاره	من شیشه تر هزار باره	او که بر نشان کاه در دست	آغز جگر ز دست در دست
در شیشه عشق مست جاک	کر هیچ کسی نباشد شاک	چون من بشکجه در کاه	انجا قدش رود که خوا
سکین من یکسم که کیدم	با کس تر غم دی درین غم	ترسم که ز چودی و خای	بکانه شوم ز نیک جی
زهرت بکشد تو شمشیر	دو رخ بیکه خشک پو شمشیر	از یک طرف غم غریبان	در سویی در غم رقیبان
من زین در علاقه قوی	در کش کش او شاد پو شمشیر	نه دل که بشوی بر سیتیزم	نی زهره که از پیر کریم
که عشق و لم و هلا که بر خیز	زین زاع و غن جو کیک	که کید نام و تنک نشین	کز کیک تویی بر تنک
زن که جود مبارز کن	آغز جگر ز دست هم بود زن	زن کیر که خود بخون بکیر	زن باشد زن که جگر بکیر

زین غم جو نیمه توان بریدن	من در دادم بنم کشیدن	لیکن جگرم زیر پوست	کان یار که منت نیست
پی من ررق که می شارد	و ایام حکونه می که دارد	صاحب سوغ که ام است	سوخ کبد ام خاشاک
سم صحبتی که می کزیند	یارش که و با که می نشیند	کرستی از ان سادگان	مارا خبری بده درین راه
چون من زوی این سخن شنیدم	خاموشش من روانه دیدم	آن شش که بودم از تو معلوم	بر دل زوش جو محسودم
کان دشته ز خود رسید	ست از همه دوستان پر	با دست ز عشق تو پستش	گوریت و کوزن هم نشنش
عشق تو شکسته بودش از در	درک پدرش شکسته ترک در	پندم روز غار در غار	زین گونه قناد کار در کار
که قصه محنت تو خواند	در دیده مهر ارسیل اند	که مرثیه بیکند پس	وزنک سپید بر آرد آواز
و آنکه ز قصاید جلالت	کاسه خورام ز حسب حالت	خواندم دوریت پیش آن	زان که بر آرد از دوش آن
رزید و بجای سپر زربور	دور از تو جان که گم اورد	بر از تنی که سپر بر آورد	آسی و کراز جگر بر آورد
بکریت نهایی و فریاد	کر از پیرت نبوده در یاد	دوری کی تو در چمن در	سکنت و بران درین بخور
چون که دبی خود تو فریاد	نمودم استواری	کای پاک دل حلال زاد	بر دار که پستم او شاد
روزی که ازین ترار گشت	مهر بود بر غم رامت	بر خور که ماکر کن از راه	روز و دین نمود خورگاه
تأمانه از حساب کارم	ترتیب کنم تبو سپارم	یاریت رسا و مخلصانی	این نامه پارس رسانی
این کت و از ان صغیر بود	بر نیش شدم بر آه خود را	دی روز بدان نشان کن بود	در غم بر وثاق او زود
دیدم که بگوید و کرده جامه	پوشیده بمن سپرد نامه	بر نامه نهاده محسود	یعنی کرم الکتاب خسته
وان نامه که بود زود گشت	بر سید و سبک بیت من داد	مجنون که بجای نامه را دید	بهر نامه هر آنچه بود برید
بر پای نهاد سپر و بر کار	بر گشت بگرد خویش صدار	احاد جانکه او شد مست	اورفت ز دست و نامه در دست
آند جو بهوش خویش باز	چون بگشت نامه را بهند	نامه فرستاده شد به علی بن محمد	
کاین نامه بنام پادشاهی	جان زنده کنی خود پناهی	دانا تر حبه کار دانا	دانی زبان پیر دانا
قام سپیدی و سیاهی	روزی ده حبه مرغ و غای	روشن آسمان با تخم	پیرایه ده زمین بمردم
فرزانی بدو الحبالی	حی ابدی بر پی زوالی	جان داد و دی نور جان داد	زین پیش قرینه چون توان داد
آراست بنوع عقل جازا	افروخت به هر دایره آرا	زین گونه بی کفر نشاند	را نگاه حدیث عشق خواند

کین نام که هست جن بزی	از غم و درد سندی	یعنی ز من حصار بسته	تردیک تو ای رس کپسته
ای یاز قدیم عفت جونی	ای مهدی منت صد جونی	ای غازن کج آشنای	عشق از تو که تره روشای
ای خون تو داده که زانک	ساکن شده چون عقیق در	ای خیمه قصر در سیاهی	پروانه شمع صحرای
ای از تو فت و در جهان بود	کوری دوسه کرده من کز	ای ز حمله ملامت من	سم قانکه قیامت من
ای دل بر فای من بند	در کوی ملامت او ستاده	جونی و جیکو تپه سازی	من ماتو تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فرا تو	خفت تو ام ار چه طاقم از تو	آن خفت نهاد که خجست	سر با سر من شبی خجست
من سوده دلی درم نشود	کالما کس کش نیازم دوست	کج کرم که در مهرست	چون عجب باغ سر مهرست
شوی از جگر شکوه شوی	پی روی تو ام چه روي دارد	در شیرینان سوختی	رحمان نشود و یک در دست
چون زرد خیاب کج کرد	سم کالبد ترنج کرد	ترشی گشت از ترنج خوی	امانه ترنج بوی
من خواستی کزین جهانم	باشد جویی هم آشیانم	چون با تو هم غیبتان زیت	زینان که نم گناه من است
آن دل که جانی تو نیکه	بر کعبی بی بدعیرد	وان کرده تور مد جو خور	حده خور از دشتش از کور
وان کز پی زخم نت شش	پیش از خنک بادوش	سوی ز تو پیش من جیت	کردی زره تو ککانت
قصر آدمی و قصر امن	در ساز جواب قصر با من	من ماه و تو آفتاب از نور	جستی بوی شایم از دور
عذر قدم سبب ز ماندن	دانی که خطاست بر تو خوا	مرک پر تو چون شنیدم	بر دو و تم کن در یدم
کردم طباطبائی روی را خور	پنداشتم آن پدر در امر	در دیده جو کل کشید بام	جامه زده چون غش در نل
باتو موافقی و یاری	کردم همه شرط سوکرای	خیز آندنی که نام از دست	هر شرط که بایان هست
کزین که تن از توست بخور	جاغم ز تو نیست بکیتور	از رخ دل تو پستم آکا	سم چاره شکب شد در آن
روزی دوزین رخیل خانه	بی باید ساخت بازمانه	کین خانه که آب و زک آرد	از مکی خود شکست آرد
بکن جو خان دمازی از کز	کوتاهی عمرین و خاموش	کم کن جوع و بصیر نری	دره کذیت خج کن جایی
در دشت کی قرار مبدار	صبرت بستم بکار مبدار	من نیز همان عیار دارم	لیکن قدر استوار دارم
عاقبت اگر نظر میدد	زان کریم که دشمنی بخند	زانابه اگر سیاه و دیو	زان غم که خالی نشود
ای رقی خرد چنانکه هستی	خوش باش درین زمان گیتی	در خط استوار جهان بگرد	کین چرخ زمان بگرد
دعای مکر که دانه ریزد	آن پین که ز دانه خوشه خیزد	آن غم که دارد این زمان خا	فردا طبع آرد و بار

وان عجب که در خجست	چام ده کل گفست	دل ملک کن اگر گفست	من کس نیم آزار گفست
ز یاد ز پیکسی نه رست	آه کس پیکان نه رست	از پی پیری سوز خون بر	چون از سوز پیکر در غرق
کرفت پر سپر مباد	کان کوشکن کمر بمان	چون جو بخواند نامه دوست	اماده بودن جو ستر از پو
چیز از ریش از دهن نیاید	یکلف به خویش نیاید	چون شد بقرار خود نشیند	بشر و بگریه عیسی چند
آن قاصد را بدشت بر جای	که دشتش پوسه داد که پای	کشا که نه کاغذ و نه خامه	چون راست کج خواب نای
قاصد ز میان کشت در جی	جایک شده چون یکس خجی	و اسباب دهری که باید	بسر دبد و جانک شایید
چون تلم روزه بر دشت	نشی هزار نکته بنکشت	دیرینه غمی که در دشت بود	در سپیده سخن بر آسود
چون نامه تمام کشت است	اکند پیش قاصد از دست	قاصد پستد و دودید چون	زانگونه میرد و نامه را زان
یلی جو بنامه نظر کرد	جمل نام محبت نیند لیست		
بود اول آن خجسته پرکا	کوداد کمر بکشت خارا	دارای سپهر و اخترانش	دارنده نقش و دوشانش
دانی نهان و آشکارا	پناکن دل باشنای	روز آورش بروشنای	فریاد رس مین و زندان
وانکه ز جگر کبی پش	کشته سخن خراپ خویش	کین نامه ز من که پست دارم	تردیک تو ای قرا کارم
نی غم ز خون جوشی	وانکه بجای جان فروشی	یعنی ز من کیکد در سکت	تردیک تو ای قهرینه در
من خاک توام برین خراپ	تو آب کی که روشن آپی	من ددم توی شوم پست	تو در کمر کی زنی دست
من در دستان تو نهانی	تو در دل که بی پستانی	من غاشیه تو بسته در دوش	تو حلقه که نهاده در گوش
ای کعبه من جمال روت	حباب من آستان کویت	ای مرهم صدها کسینه	در دمی و می در آب گینه
ای تاج ولی نه پسرین	تاج ولیک بر در من	ای کج ولی بیت اعیار	زان کج بیت دوستان
ای باغ ارم به پی یکدی	فردوس ملک بنا بدیدی	ای بنده مرا مستح از تو	سودای مرا مستح از تو
این جوب که عود پیشه تست	شکن که پلاک تیشه تست	بنوازم از من که خاکم	افروخته کن نه کرد خاکم
کرنوازی بهارت آرم	کز زخم زنی عبارت آرم	لطیف بیجا آب در خورد	کز لطف کل آید از جاکرد
در پای توام بهر نشانی	سم سر کمن بهر کرائی	آن راه مد که بر سیتزم	آن آب که میکشد بریزم
چون بر خیزد طریقی آرم	کرد و همه شهر سنگ پی شرم	بستم بعلای تو مشهور	صمیمی ار کنی ز خود دور

سکرا جو دی سیلج کرگی	شیریش کی بزرگی	چند نه بجز که ای	ترسم که کند جهان خطای
من در نه بندگی کشم بار	تو پای خواجگی که دا	از تو جو سپر سپکم ز بر	چون بکنیم شوم بشیر
بر آلت خویشین زن سنگ	بالش خویشین کن جنگ	چون بر تن خویشین زنی	ایدام در دست را کنی ریش
آن کن که بر تنی و دلنوازی	آزاد از اعلام ساری	آن که درم خرید تو	سر نه بر دزدیده تو
هر خواج که این کنایست	بر بنده خود ولایتست	و انکس که باین ستمست	خریده و رایی عکاست
در متوینکن آتش تیز	دانش ز ذراع کس نیست	در هر تی از غناب غریبست	هر آدمی آسانی دیکست
چون دیو تو از زمین آید	آن دیو در برابر آید	من خار کشم تو بار کش پای	من با تو خوشم تو تیر خوشی
جدم سنگی بستی بازی	روزم جراحی نوازی	بادی که بر آرم از دم سر	در متوینکن مفسر د کرد
ای در کف در که تملیست	جنتی بر او خود کزیده	کبشاده فطای از سلام	بر تختیخ نشت نام
بازن سخن تو چو حجت	نیچ تو کی مسجحت	یک نعل بر بر شتم نهادی	صد نعل بر آتشم نهادی
روزم چو شب سیاه کردی	هم ز خم زدی هم آه کردی	در دل سدن نه آدمی داد	کر جان نه بری که آرم یاد
ز خمی زبان همی فروشی	من سوخته تو بر بخوشی	نه هر که زبان در از دارد	زخم از تن خویشین ز دارد
سوسن ز سر زبان در از	شدر سر تیغ و تیغ بازی	یاری که بود و در آخر دید	غم بر رخ او بود و بدید
ایچه از غم تو درین مقام	بنیادی که تا که است	اینست که عهدش شکستی	در عهد کی در شکستی
بازن زبان فریب ساری	با او هماد عشق بازی	که عاشقی آه صادق کو	بازن نفسی موافقت کو
در عشق تو چون موافقت	این سلطنت عاشقی	تو فارغ از آنکه پیداست	و اندوه تو را نهالیست
من دیدم بروی تو کشد	سر بر کوی تو نهاده	بر در غم جار حد کویست	فالی ز من از برای روت
آسوده کسی که در تو میند	پا آنکه بر دامن نشیند	ختم نه مرا تو انگری را	کودار در چون تو کوهری
باغ از به زلفان خراست	انچه زاده غراست	آب از دل باغبان خوردا	باشد که جز و بتل پمار
دیرست که با جان جنیت	حقاق تو کج در زمینست	کوی پیم که لعل کلرنگ	بهر دن جبه از شکجی سنگ
آن که ز دست سینه را نوا	کر دزد دامن از دما دوا	ز بهر پریده شهد مایه	خازن شده ماه و مهده
کبشاده قرینه از حصارش	اشاده سر قرینه دارش	و همان غنیمت نه از باغ	لیل شده بر شین ز باغ
در باغ کل عصب چین	کردن زده ز کنی عصب چین	ز آینه عمار و ز کنی بر	کچنه نه جا و مار مرده

از بازی من ز من کشد	در بان وی از ذوق	کر من شدم از جراح زود	پروانه تو بهادی نور
گر گشت را غم عکاست	باد این سلام با سلاست	ای نیک و بد فرجام از تو	در دم ز تو و علاج از تو
هر جبه صارت آینه است	لر زوی تر صد نشین است	از حلقه زلف پر شکفت	در دامن از دماست
دانی که ز دست داری پیش	باشد دل دوستان پند	بر من ز تو صد موس نشیند	کر بر تو کی کپس نشیند
زان عاشق که ترک میست	کر را کسی جو که کسی میت	چون مورچه میقتسرا از انم	تا آن مکر انشکر بر انم
این آن شکست کان جود	پا یه حباب سو سیکرد	اندوه کل جبه می دشت	پاس در ناخبرده می دشت
عشتت نه کار بازی آری	خالی نیم از چنین شکاری	مالم ز غم تو چون تالم	کاگاه نه که چسب عالم
شوریده تر از انچه دیدی	مجنون تر از آنکه می شنیدی	با تو خودی من از میان رفت	دین راه بی خودی تو رفت
عشتی که دل انچنین نوزد	در مذبح عشق جو نیزه	چون برب تو طمع نه ارم	بوسی که دی پیاد کارم
و قتی که سپر زلف سایی	یا ناز بوی خوش کشی	بوی زینم صبح سپار	زان بوی واکشاده کن
از باغ رخت که باد سیارب	خواسم رطبی و لیک در خوا	از باده جامت ای دلارام	دارم طبعی نه آنجان خام
یارب جبه خوش آن می غنا	کردت تمام دهر زمانه	بازن تو شسته باده درام	من کشته ز باده تو سرام
از دست و بان تو سپاری	که بوسه ستانم و کی می	چهاره لبی بدان ظریفی	چون باشد و چون کند چینی
شده ی که عیش کونه باشد	اورا بر می جگر نه باشد	کاهی ز لب تو سیم زوش	گاه آوست جویان در آوش
که بر زنج تو دست سایم	کاهی شک از لب ز بام	این جمله که کشته نام نیست	با تو سخن و ایهاست
کر من از این حساب دوم	دیدار ترا ز خود عینورم	بر پای طمع نهاده ام بند	از تو بیکایه تو حرسند
کر با تو هر شب شینم	از رشک تو در تو نم پینم	چون عشق تو بر من استوار	با صورت تو رواج گارست
شکت مرا شرک با تو	یا عشق مرا عریف با تو	چون عشق تو روی می نماید	کر روی تو غایت شاید
عشق تو رفیق را ز من با	زخم تو جگر را ز من با	باز ختم تو که جرم میست	چون تو سبالتی غمی نیست
کر من شدم از فراق بخور	باد از تو چون تویی دور	کر لاشه من در آید از پای	نازی فرس تو باد و بر جای
او بار من ار شود نهانی	املا سلیم عاقری که از جانیه	چون و خال مجنون بود و او در حیران	اقبال تو باد و جاودانی
هر که نشد مطیع ریت	در رشته چنین کشد کوهر	کر نعل کنان حال مجنون	پری سره بود و خال مجنون

صاحب منبری حلال زاد	سم خسته و سم او شاد	در نام سلیم عاری بود	در چاره گری جو ساری بود
آن بر سرش مرم او	بودی هم ساه در غم او	هر ماه ز جامه و طعش	بودی هم آلت تماش
یک در پشت بر پچی	شد و طلب جان غری	بیاخت پنج دست بر پش	دیوانه جو دیو باو پش
تایفت و را بکنج کوی	آزاد ز بند هر کردی	از وشت خلق راه بسته	وحشی دو سپه کرد او شسته
کردش جو سازان رنجور	از بیم دوان سلامی زد	مجنون ز شنیدن سلاش	پرسیدنش حجت بهش
کنا که نم سپیم عام	سر کوب زمانه سقام	خال تو وی ز روی تو زد	روی تو به غالت خور
تو خود همه جبهه کاشتی	یعنی جشی شال کشتی	مجنون جوشاخت پیش خاند	سم ز انوی خویشش نشاند
جیش خبری زهر نشانی	و آسود و جیش ز مانی	جون یافت سپیم از جان	پی کور و کنن میان آن
آن جامه تن که داشت در	آورد و نمود و عذر بسیار	یکن جامه خلایت در پوش	بازن بحلال زاد کی کوش
کشان من ز جامه دوست	یکن آتش تیز و آن بخور	پندار در و نظاره کردم	پوشیدم و باز پاره کردم
از لب کی سپیم باز گویشد	آن جامه که بود باز پوشید	آورد و سبک طعام در پیش	جلو او بکچو از عدد پیش
جدا کنه در و نمود ناله	زان سفره تخر و دیک ناله	بود او ز ناله خور و ناله	زوی ستم و جوش میداد
پرسید سپیم کای جگر سو	لغو تو جوی خوری شب و روز	از طعمه تواند آدمی ریت	گر آدمی طعام تو صیت
گفت ای جو دم سلیم نام	تو قی سلامتم سلامت	قوت دل من جو رات	باشد ز سپیم صبحکایی
از بی خورشی تنم منور	نیز دی خورند کیم حور	هر باد که بوی دل آرد	شک نیست که جان تن آرد
ستم همه شب شاد در شک	روزم شده شک و روزیم	از کسپسکی جو می خاشم	صنعتی ز درخت میخاشم
انیت خدام یا کای	وان ستم نه بهننه بمای	جون باز بریدم از خورشید	فارغ شده ام ز پر و شها
در نای حکوم نان بکشد	کر زین که فرو برم بکشد	زینان که ستم بین تری	سستخیم از طعام خواری
اما کنه ارم از خورشید	کر من خورم خورنده ارم	خوردی که خور و کورن یا	ایشان خایند و من ستم
جون دید سپیم کان ستم	از نان بکیا کشت خرسند	بر رعبت آن درشت خوار	کردش عیاب نرم یاری
کر خور و ناهای نام	بسر مع که او شاد و دام	انرا که سواي دایشت	رنج و خطر مانده پیش است
هر کو جو تو قانع کیست	مستند	در عالم خویش پا دایشت	کان ز اهل از ان جهان خبر
روزی مکی ز نامداران	میرفت بر ستم شهر یاران	بر خانه زاهدی کز دست	

آمد عیش که آنجان مرد	مادای از ان خرابه جون	پرسید ز خاصکان خود	کین شخص چه میکند درین راه
خوردش و خواجگاش از	اندازش تا کجاست و او	کشد که زاهدیت شود	از خواب جدا و از خوش دور
از خلق جهان گشته دوری	در ساخته با چنین صبری	شده چون ورق صلاخ او	با حاجب خویش سویی او
حاجب سویی ز ابد آنداز	تا آوردش بخدمت شاه	گفت ای ز جهان بریده شو	کشت به چنین خوابه خرچند
یاری نه چو میکی درین کلا	تو قی نه جوی خوری غلام	زاهد قدری کیه سوده	از صلاخ آسمان در و
برداشت باو که خوردم	ره تو شده در دوزخ	حاجب ز غور پا و شای	کنا که جواد برین بلای
کر خدمت شاه را کئی پس	از خور و دن این کیاری	زاهد کنا چه جای است	این نیت کی کل گنیت
کر تو سر این کی پایی	از خدمت شاه خلاص یایی	شده چون سخی شنید ازین	شد نرم و زاهدی خود
در پای رضای زاهدان	میکرد و عاود پشید	خسند همیشه نازنین است	خرسند از ولایت است
مجنون ز سلطان سنا	بر خات نوشت شادمان	دل داد و بدستان زبانی	پرسید ز هر کسی شانی
را بکنا که کرت کزیه در پیش	پرسید ز حال مادر خویش	کان مرغ شکسته بال است	کارش جو رسید و حال است
با این که از دسیاه رویم	ستم من ذوق سیاه اویم	بر خنده نیت یا تنومند	ستم بحالتش از و مند
جون دید سپیم کان تیش	دارد سر مهر مادر خویش	پی کان نکاشت کو هر ترا	آورد ز خانه مادرش را
مادر که زد و در بر سر دید	احوال ز کونه ذکر دید	دید آن کل کسرخ ز کشته	مان آینه زنگ خور کشته
اندامش شکسته شد خور	زانه نیش او بیت و پاز	کشت با ب دیده رویش	که کرد با نه خدوش
سر تا قدش شمشیر تلید	بر هر ورقی بدر و نالید	سپرد به هر کن ره دست	که آید سوده و رم است
که حبت بر سر بر عیاش	که کند ز پای خسته عیاش	جون کرد ز روی هر بانی	با او تعلق با جدانی
کنا ای بر این چه ترک تا	بازیت چه جای عشق باز	بیخ اجل ایچن دودستی	دلکه تو کی منور پستی
بکشت پدر شکایه آلود	من نیز کشته کیرم زود	بر نیز و پناجانه خویش	بر ستم زن آشیانه خویش
کر زین که در خوش طبعی	ناشده ز آشیانه دود	جون شب نشانه خود آید	هر مع بخانه خود آید
از خلق منته حبت باشی	ناسوده تحفه چند باشی	روزی دو که دست غریب	بر بستر خود در از کن پای
جندین چه نمی کرد هر خار	پا بر سپر مور و بر دم مار	جانت نه سنگ زیر پشین	با خود کن این سینه نشین
جان و دل خود بنم خجالت	نه سنگ دل نه آسین جان	مجنون ز تیره پای مادر	افروخت جوشعه های آرد

کشت ای دم تو اسپرین	رخ صدف تو کوهرین	پالیده دانه تو ششم	با خاک در تو هوشتم
کو شیدن من کجا کند سود	کین کار ثاد و بردنی بود	اشاره هزار بارم این کار	از جاره ثاد کارم این کار
کز آنکه مرا بقتل زینت	دانی که مرا درین کینت	کار من اگر چنین بدانی	این کار مرا نه از خود آید
عشتی به چنین بلا و زاری	دانی که بناسد اختاری	من در پی آنکه مرغ جانم	از قالب این نقص رانم
در دام کشی مرا و کربا	تا در دقتش شوم کربا	دعوت میکنم بجانه برون	ترسم ز وبال خانه برون
من زنده و بیکه تو شکریم	تا آنکه بجانه در عیبرم	با دشت این سرود کوی	یابا بر این ترش روی
در خانه من ز ساز زرقه	باز آمده کیر و بازرقه	کشتی که ز خانه ناکزیت	این زنده ز خانه ناکزیت
بکدام مراد را بچنین درد	من میکنم تو باز بر کرد	این کت و جوسایه در آتش	در پوست پای ما در آتش
ز آنجاکه نداشت پایش	برسد بعد خاک پایش	کردش بود دایه و شد دران	مار بکرت باز بکشت
همچون پدرش جهان بسز	او نیز در آرزوی او مرد	هر روز جهان بجان ربا	انصاف بده چه بسوگاتا
کیتی که سرو فانداد	کویی که کس آشناداد	درین عهد شکم که روزگار	جون بزرگان تخم کار
جون صبح و دهر بود مدبا	تا میر و از د جهان کز و زنا	کردون که طعم دایه ساز	باما بهمان چراغ بازیت
تا در که ملک بود پای	هر جا که روی کرده بود جای	آنکه شود این که کشته	کز چار فرس شوی سپا
جون رشته جهان توان کز	ارعد و کند که مناسی	خبر یافتن محض و وفات ملاح	
جون شامسوار چرخ کرد	صبح از سر شورش که کینت	میدان بستد ز سم نهروان	خویشد زیم اسل آفاق
میر اند جویده بر جریه	یکبار در کسبیم دلدار	قزلبکست دی برون تخت	میزد مل جریه برانی
کان پیر زن بلار سیده	مجنون ز جیل مار خوش	میخواند قصیده بر قصیده	از مادر فرخنده بنوش
چیکر ز مادر و پدر یاد	که روی درین دکه دران	آدم بر آن غریب غم حار	دادش خورش و لبس پوش
		دور از تو بهم نهاد دین	رخ از نه کاه این سر
		ز دوست درین بر سر شوش	ناید جانکه در سر چکت
		شد بر سر خاکش بفریاد	بر تربت هر دو زار نالید
		دارد بر مرکب کی کند سود	خویش جو خوش او شنید
			یک یک ز قید می و دین

دیدند در ابدان تراری	اشاره بجاک در به خاری	خونابه ز دیدم کشت دند	در پای شاد و شادند
هر دیدد ز روی شست خیز	سکندر بر و کلب ریزی	جون موش برید کشتیشا	داو نذر و در و سپار
کردند بیاز بر و شست جند	تا با وطنش کشند هم عهد	آبی ز دوراه که بر دشت	رخت خود از آن کرده برداشت
بی کشت پشت که و دنا	دل پر زغم و جگر پران	شتی و دکان شاد و از	نه یانکس و نه یار و کس
سجاده برهنه شکندارین	زیرا که ندید در سرش خیز	زین غم جو برق پای دران	می کرد جوار بست کوتاه
عمی که بنامش بر زوالت	یکدم بود در هزار است	جون عمر نشان رک دارد	با مشوه او چه برک دارد
ای غافل از آنکه در دشتی	واکه نه که جان سپردنی	تا کی مجذوبت غم در باشد	هنر از تو بهرک دور باشد
خود را مکر از ضعیف ای	سجده نه که تا بجای	هر زره که در شام صریت	او را بر خویش طول عمر
لیکن بر که و قاف بکمر	همچون الینت هیچ بر سر	بکرت توجه برک یا جش پی	فرز عذین سرانجی
سراسر خود پین که جندی	بر سر سنگی بدین بندی	بر عمر خود از هیچ یابی	خود را از محیط هیچ یابی
بنداشته ترا بتوبیت	یا در حبه تو عرض و طوبیت	این بهن و در ازیت ستم	در قالب این تو اوست
جون بر کدیری ز جوشتی	در خود نه کان بری گشتی	داری دو سه پنج نیک خود	وان هم بزکات جمع کرده
از شادی آن ترا حبه جند	کوی که هم جهان خداوند	نامست چون تویی نیاز	پی سوز بود همیشه سار
انگاه دلی بر بندی	کایم شوی از نیاسازی	آن دوزخ نشه منوریت	کز حاجت خلق باشی آزاد
جون شعله دست رخ خود	تا با تو نیست قف ی	نشستن محض و حصول لیلی	
لیلی نه که لعبت حصاری	در بانوی قلعه عاری	کشت از غم یار جون دم	لیلی بهزار غم گرفتار
دلشک جو سپکاه یارش	در سینه ترا حساب کارش	در حلقه پسته که کرسد	زندان بندگشته پی بند
شوش همه روز داشتی پاک	پیر امر او کشیده الکس	تا مکریز دشتی جومستان	در رخ و دیرت پرستان
باز خوشی و مهر بانی	کردی همه روز جانی	لیلی سر گرفته چهری	دیدي سوي او بسره پری
روزی که ناله کی پسند	شب زخمی چهره پی غسند	لیلی بر آمد از سر کوی	مشغول یار و فارغ از شو
بره کردی نشسته دلشک	دور از همه دشمنان لعلک	چیت کسی که آید از راه	و آرد ز حدیث یارش آگاه
نکاه بدید آمد آن پیر	اگر چاره کردی نکرد قیصر	در راه روش جو حشر پویان	مهار نمای و راه جویان

پیشش لعلت بهاری	کر کار فلان خبر چه داری	آن چشمشین حشمت آینه	برینا که می کند زبان تیز
پراز سر مهر کت کای	آن یوسف پی تو مانده	آواز کثاده چون ناله	میکرد در میان وادی
از نیک و بد خودش خبر	جز برده لبش نظرت	لیلی کو یان به هر دو کای	لیلی جو یان به هر کای
لیلی جوشد که از چنین حال	شده سر و مش ز ناله چون ناله	از طاقه دوزخ کشت	برست من عین عین
کشانم آن رفیق و بسوز	کز من شده روز او بدین	از در دایم میمان فرد	فرقت میان ما درین
او بر سر کوه میکند آه	من درین جا می کنم آه	وز کوشش که هر چه جند	بوسید و پیش پر افکند
کین رایتان و باز پس کرد	با دتسی دوستی کرد	تردیک من آتش از دره دور	جدا که نظر کنم دران نور
حالی که پیاری زرش	نشان به فلان نشان کاش	تردیک من آبی تان آیم	پنهان خورشید کاشیم
چون که جواب و رنگ دارد	در وزن و ناله سنگ دارد	باشد که ز کشتی خویشم	خواند دوست تازه چشم
کرد که من او ستاد	از خواندن مپت او کشت	پیر آن درسته بر کشت	زان درسته رخت بپشت
دست سلب حل ندیده	بود از پی آن سلب دید	شد که بگو به هر چون	کاسی بجز آب و که آب باد
روزی در حشمت اندر	احوال و شش کشت معلوم	تا عاقبتش شاده بر خاک	در دامن کوه پانت غنک
پیران او درنده جند	حارس شده چون قهرینه	مجنون جو زور دید	چون میل نمود طفل بر سر
زور و دکان بلند او	تا سر کشند سوی او باز	چون وحش جدا شد از گار	پیر آمد شد سپاس دار
اول سر خویش بر زمین زد	و آنکه در عذر آفرین زد	کت ای تو ملک عشق بر پای	تا باشد عشق باش بر جای
از خشم خود جو حشر بر خور	و آفتی نورد چون سپهر	لیلی که جمیده جفاست	در دوستی تو تا به جفاست
پیر سر و میکند سلاست	خواند بدعا و شکر نامت	ویرست که روی تو ندید	تر لطف تو کشته شید
باشد که یکی دست پند	با تو و بد و بهم نشیند	تر نیز شوی بر روی او شا	در بند خزان کردی آزاد
خوانی غری دور اشک	بازار کشته را کنی تیز	حکایت خوب و خوش نک	در هم شده بپوشه شک
بر اوج سپهر کشیده	زیرش همه زیره بر میده	میعاد که بهارت اجماست	انجاست کجای کار تاجاست
و آنکه سبلی که دشت دریا	بوشید در و بعد و کند	عجز من که موافقت بست	از کس مکش مخالفت بست
پی بری او نهاد و ثبت	در شکلی آب زنگی نیست	تسه زفات چون کرید	با غایب باد چون ستیزد
او باد و کان بعد هم	چون لشکر نیک عهد باشد	اقبال مطیع بخت منقاد	آمد بقار کا معیاد

نشت بر تخت مطور	آماج که دوان از در دور	پیر آمد و بخت کرد پنا	با آن بت خرمی خبر داد
خوگانه نشین بت پریری	همچون پریان پریدار	زانسو تر یا خود به کام	آرام گرفت درنت از آرام
فرمود به هر کای جو انور	زین پیش و مانده نادر	زین کونه که شمع میغور	کر پیشک روم بسوزم
شویت مرا اگر نه نیست	این حال نه از خدا نیست	کر زین که بسوی دل اندام	لغزه جان حرام ادم
زین پیش قدم زدن بهار	در مذبح عشق عیب پست	زان حرف که غنایک باشد	آن به که جریده پاک باشد
تا چونکه بداور پی ششم	از کرد خالقی نه پنم	او نیز که عاشق تمامست	زین پیش غرض برود و است
در خواهر کران لبان چون	شریف و به به پیکتی جند	او خواند پت و من کم کوش	او آرد با ده من کم نوش
پیر از بر آن بهار و بهار	آمد بر آن بهار و بهار	دیدش نه بین بر او نادر	آرام رسیده موش داد
بادی ز دنج بر دشت ماند	آبی ز سر شک بر روی آفتاب	چون موش جبر او در آفتاب	با پرشت و خوش آمد
کشان جبهه بود کوی	کاورد و با عیسی	این بوی نبوی نو بهار	بری سر زلف آن نگار
بر میت عظیم تهر و دوی	با دال من ندی آن بوی	پیر از سر عشق آرمایی	کنا که خلاصت این جدایی
خامی که خواند میارت آیت	آراسته در کانت آید	پی دیدن روی او چینی	چون باشد و چون کر شینی
کشان کن ای سلیم دل مرد	پیرامن این حدیث کم کرد	چون من شده ام زبوی بی	پی را بشوان گرفت بر دست
کردا کنی از نشین آواز	آیا تو کجا و ما کجایم	غزل کشتن محبت از برای لیلی	
ما بهم و نرای پی نوایی	بسم الله اگر حریف بای		
پی هر ده دیده و حقه بازم	پی پاور کاب خوش تا زم	جود غم تو قدم نرایم	غم خوار تو ایم و غم نرایم
از بندگی زمانه آزاد	غم شاد بجا و ما بنم شاد	تسه جگر و غریق آیم	سب کور و ندیم آیم
کم راه و سخن زره نمایی	در ده نه و لاف ده خدای	در عالم اگر دست خیریم	در کوه که رحیل تیریم
ای یار شکر در همه کار	عیاره و عاشق تو عیار	عیار که نقشه و کلور	خود را کشد انکی عدور
اکس که ز خون خود نرسد	از کشتن نیک و بد نرسد	کر که از مده که هر اس جارد	با خود و عدو پاکس جارد
نا آید و رفتن این جبار	ناکته در دودن این جبار	شب خوش کم کنیست	پی تو شب ما و انکی خوش
با جان منت قدم نرسد	یعنی که دو جان بهم نرسد	تا جان زود ز خانه پیر	نای تو ازین میان پیر

جانی به هزار بار نامه	مغول کنش ز کار نامه	جانی به ازین پارودرد	بای به ازین بکار و نه
هر جان که لب تراش خراشت	کنیز عشق جاودست	بیار که تر اغلاست	آمانه چون مطیع نامند
تاست زمستی تو یام	آسوده و تن در دست توام	و آنکه که ز دل نیارست	باشم بی که شمت باد
زین بر من و تو من و تو	یک دل میان ما و کس	و آن در دل تو چنین صوا	یعنی دل من دلی خراست
صحتی تو با تو زست سوا	الا یکی دل و بعد جان	در خود گشت که رسته یکاست	تا این دو عدد یکی شود
چون سکه نایکانه کرد	شش دوی از سیاه کرد	با دام که سپکه تو دارد	کیست بود و دو و دو متور دارد
من با تو ام آنچه ماند بر جا	کنشیت بر و ن شاده از	آن جان نیست با تو روست	دورم من از آنچه از تو دور
تن گیت که اندرین مقامش	بر سکه تو زنده نامش	سر ترل غم ترا نشاید	زیر علم ترا نشاید
جامیت جریه در میان	و آن نیز نه با من است	که جز تو بنده ام بری ز	آزاد تری ز سر و آزاد
ستم من بی پناه و پویند	در بند گیت جونی که بند	با دی که ز کوی تو بر آید	جان بخت و رنگ دل ز
از بام از و بر جالهای	کا زده میان مریا	تو شکدل توپ سکوی	من خاک ره سکان آن
سکبی تو تمسک کنیم	در جنب سکان از آن	یعنی دو کان و ابد بنال	مستند سکان تیر جنگل
من مندم و تو مال داری	من خالیم و تو خال داری	تو با زری و درم همه سال	خالت درم و زرت خال
تا خال درم و تو دیدم	خفال ترا درم خریدم	ابر از پی نو بهار بکویت	مجنون ز پی تو زار بکویت
سند دی سپاه پاست	مجنون میر تو عجب نیست	جوخ از رخ نه جمال کیر	مجنون برخ تو فال کیر
بیل نهوای کل برد	مجنون ز فراق تو بکیر	خلق از پی لعل میکند	مجنون ز پی تو میکند
یارب جو خوش اشاق باشد	که بمنت اشتیاق باشد	متابشی جو روز روشن	شامن و تو میان کشن
من با تو شسته کوس در	با من تو شسته نوش بر	در گشت جو رود چک	سنان گشت جو لعل در
کردم ز خمار ز گشت	ستاه گشت بندت	برسم گشت شکیج کیست	تا گوش گشت کان ابر
بنا و برت گشت کیرم	سیب زخت بدست کیرم	که نادر ابر سیب سایم	که سیب ترا جو نادر خایم
که زلف بر آن گشت	که حلقه بر و ن گشت	گاه از نصبت صندیتوم	که بر طبت بدیده کیرم
که کرد کل نبغه کارم	کاهی زغبه کل برام	که در بر خود گشت	که نامه غم دسم بخت
یارب جو بود کین چنین را	بر کار شود جو خوش بود	خوش نیزم ایچین سر	که نکند از میان رود

شوریده سرم مدار جندین	زیر و ز برم مدار جندین	انجا که تو می و احوالی	انجا چه خوش است اگر بدایی
نه سرم خود و نه پیغم غبار	کس را نه بگرد کار ما کار	که بر خیزی و اگر شیشی	خود را متعنی نه پینی
پنی دوشه پنهان خاموش	کرده بد و نیک را از آموش	آواره که از بخت از رفت	در سایه خلوتی شکست
که دوستی گشت نباشد	سم دشمنی گشت نباشد	انجا جگنی که هم چانت	نا اهنی غیر در میست
ز انجا بد را می خرم و شد	کینت چهار ایمن آید	یارا کنون شو که عمر بایست	کار نیست برقت و وقت
خیمه مناجو آفتابم	مغریب زد و در چون بایم	از تشنگی جالت ای جان	جو جوشده ام جو خالتی
یک جود بی دل در کین	خواب دلم دی جو دار	غم خوردن پی تو سببم	بی خوردن با تو تیر دام
که دی که آن مثل فراموش	جدا آنکه دو چکت خوش	ی ده که من حرام روزی	خوابم خرم کدام روزی
در برم تو بی خفته هست	یعنی هیئت می حلاست	با این که ز می دماغ شد	تری که ز بوی می شوم
در یک گشت از کف تو ساقی	نکدام نیم جوعه باقی	بیاد تری کجا کند نوش	که ز هر خورم که هم شود نوش
ست تو شدم تو کام بر	ستانه تو تیر جام برد	بی جو بصبح جو ز شوا	در پرده صبح کرد شوا
سلطان که سر بر باغ خور	کچنه شب جوعه جوید	آن روز بود که از سر بخ	در تاریکی طلب کند بخ
هر خانه که بی جوعه باشد	زندان بود از جوعه باشد	در ز غمت دلم ز بخت	دستی بزم که دست خور
خوشتر جو از آن که چون شوم	در حلقه زلف تو ز شوم	کیرم سر زلف تو پی آرا	ستانه بزمم به بازار
در هر قدی که صبوحی	وزهر بقی خورم قوی	یارب تو مرا یکی چنین روز	روزی کن از آن تیر روز
آمدن سلام بخدا و بیداری			
دانی سخن چنین کنی	که نجله منعمان بعبدا	عاشق پیری بدانشا	خون در دل در دماغ
هم میل ملاب و رسید	سم سبیلی عاشقان حید	در دی کش عشق و در بیا	شده وی که ز سویی جکا
گیش سلام نام کرد	اقبال بر و سلام کرد	در عالم عشق گشته جلا	یکوی کشته از یکی سویی
جون از سر قصهای در پا	شد قصه قیس جهان کا	در هر طری ز طبع پیش	اندوه شین در غم زنی
هر عمر ده که شعرا خواند	آن تا که دشت سویی	از شهر شهر تا میخاد	بر خواندن شعر با مونس
از سخن طلال و حرنیان	کردند سماع با ظریفان	افشا و سلام را از آن کا	خواندند شید در دناش
			آوازه عشق او در اشد
			ایده سلام آن حوسک

برست بنه باقه حبت	بکدشت عنان باقه راست	در جتن آن غریب و گنگ	در بادیه را اندر خندق گنگ
پرسید نشان زینتش چای	افشاده بر منده سرق پاپای	پرامنش از خوشن جوتی	حلقه شد بر شال طوقی
او کرده ز راه شوق داری	زان حلقه حساب طوق داری	چون دید که آمد از راه دور	تردیک وی آن جوان منظور
ز دبانک بران سباع پیل	تا تیغ گشت در حسیل	چون یافت سلام از وی قیامی	دادش ز میان جان سلامی
مجنون ز خوشش آمد سلاک	بنمود تقوی متاسف	کردش جوباب خوش گرامی	پرسید که از کجا جوی نامی
گفت ای غضاضه اش	آوار کی را به جان	آیم بر تو ز شهر بعداد	تا آن رخ زخمت شوم شاد
در شرجه آرمیده بودم	البته سفسه ندیده بودم	غریبت ز برای تو گزیدم	کاپات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا حدای دور	روی تو بدین جهان دور	زین پس من و خاک پستی	کردن نکشم ز ملک و رست
دم بی تقی تو بر نیارم	در خدمت تو نشستم	هر شعر که افکندی تو پناه	بکرم من از میان جان
خندان من تو یاد گیرم	کاکنده شود بدان صمیم	کتاب ترجم به خود را کن	با خاطر خویشم آش کن
می ده ز نشید خود سمام	سنداری کی ازین سباع	بنده شدن جوم جواد	دائم که ندارد دلت زبانی
من نیز بک عشق شوم	عاشق شده خواری آنزوم	مجنون جوانی در رخ	ز دخته و داد با سماع
کای خواب خوب باز پرور	ره با خطر است باز کرد	نمود منی اگر چه جوی	کز صد غم من یکی خود روی
من جز سر دام و دود دارم	نه پای تو پای خود ندارم	خراسم که بدین درنده	از بندگی خویشم بر دارم
تو آمده که تا درین دام	میچی و گرم زنی در اندام	مارا که زخوی خود ملک	با خونی تو ساخته من ملک
از صحبت من ترا جوی خود	دیو از من و جهم کیزد	هر روز بر تری کریم	هر شب بخوابه بیت عالم
من و شیم و توان جوی	زان نوع طلب که جوی	چون آیم اگر خول کردی	ز آه جوی من لول کردی
که آب شوی بجان ناری	با آتش من سبشی ناری	من غمگین و نوا ندارم	همانی تو رواندارم
که دست ناری بی نوبت	ایک من و آه آشنایت	بامن تو کنی اندرین پست	من خود گشتم و تو خوشتر پست
من بند بای خود گشتم	تو باد کردی کی گشتم	من تبه خود و نام از دور	تو باد کردی شوی هم آغوش
بامات خطاست شمش	من بت شکن و تو بت پرستی	بکدام را درین خجالی	کز من دم صدمی بیانی
که در طلبم ره بری بری	ای من ره تو رنج دیدی	چون یافتم غریب غمخوار	التمه ملک بگو و بکدار
ترسم جو بلطف بر خیزی	از رخ ضرورتی گزینی	در گوش سلام از زومند	پدرفته شد حدیث آن بند

کشت به خدا اگر بگویش	کز نشسته زلال با بنوشی	بکدام که از سر نیازی	در قبه تو گشتم نیازی
که سهوش و بچیه دام	در سجده مهر عدل خواهم	مجنون بکدشت از منی جید	تا عهد سب بر دوران عهد
بکشد و سلام سفره خویش	حلوا و کلچه ریخت در پیش	کشت بکشتی جوی با من	نانی بکشتی مهر با من
تا خردنت از به دلید	زین یکد و ناله ناگزیر	روا در به طبع مرد باشد	نیروی تشنه خورد باشد
کشم ازین حساب فوم	کا ز که غذا خورست خوردم	نیروی کسی بنان و حلوا	که را بود خوش پر دوا
چون من ز نهاد خویشم	کی پی حورشی کند بدم	چون دید سلام کان کلک	ز خید و ز خور و شب روز
نزد روی برده هیچ کوی	نه صبر کند هیچ روی	میدادش بدلتو از پی	کان به که درین ملا با پی
دائم که ملک بدین نماد	کیان دل تو چنین نماد	کردنده فلک شب است	هر دم در قیاس نور است
تا چشمم به جفا ده کرد	صد در زنج کشا در کرد	زین غم به اگر عین نباشی	یا پی سپری ز من نباشی
به کردی اگر چه در دمنده	خندان که گشتی بخدی	من نیز جوی تو شکست بدم	دلخته و پای بسته بدم
سم فصل و عنایت خدایی	وادم ز جان غمی ربایی	فرجام شوی تویر خاموش	این واقعه را کنی زانوش
این شعله که جوش مهر با	از گری جوش مهر با	چون در کرد و جوانی از دور	آن کرده آتش شود سرد
مجنون ز حدیث آن بگورای	از جای نشد ولی شاد بگورای	کشتا بکمان بری که پستم	یا شینیه مهر پر پستم
شانه شمش از حلا	نابره ز ترس خود خجالت	از شهوت عذرای خاکی	معصوم شد بختی خاکی
عشقت خلاصه جوم	عشق آتش گشت من جوم	عشق آمد و خاص کرد خفا	من رخت کشیدم از میان
با پستی من کرا شمایم	من میترم این که است بید	کم کرد عشق من درین غم	کرا بخم آسمان شود کم
عشق از دل من ترا کنی	که ریک ز من توان شمری	در صحبت من جویستی را	می دار ز بان غیب کو تا
در قامت حال خویش منکر	از طعن محال خویش منکر	نیکو شلی ز دامن سپید	کا نازده کار خود نکرده
سردی من نازم کرم کرد	اکله بجاب زرم کرد	خندان بسلطنت باز	کالوده نشد زبان باز
در طیره کبری جودل شود	بر قیود و از میان ارم	زین گونه که زار شعی کرد	زان حرف حرفی ادا کرد
چون حرف او حرفی شتاب	جونی به خطا و در نیت	کشتا بخن بکشت با کس	تا عذر خطا تو ای از کس
که سخت بود کان و کست	کشتا کشیدن آفت	کست بود ملامت آرد	در سخت بود خجالت آرد
هر فصل که خواشیش کشون	شرطت تختش از مود	اول سنت و اکمنی چاه	پی یاری بکب برود و راه

چون سپهرم روزی چند	بودند بهم لب و پهنه	زان بخت که میان میرفت	چون در غری روانه میرفت
هر پست که گشتی آن جهان کرد	بر یاد و گشتی آن جو غم	چون ز ره صغیف طای	بود از غم خواب و غم غالی
چند سلام را در آن در	تر خواب گزید بود تر خود	چون سفره تنی شد از ناله	همان بود دایع شیده حواله
کرد از سر عاجری و دای	بگذاشت میان آن عیش	زان هر حلقه رفت سوی لغد	بگذاشت بسی عقیده بر یاد
هر جا که قصیده بخواندی	صفت بن کوی محبوس		
تا نطن نبری که بود محبوس	پیکانه ز عقل و از ادب دور	دانا تر دور بود در دور	دانش رسوم جرج را غور
پی روزه و پی غماز و پی	حل کرده و پیوند آسمانی	زیبا چینی جو سکه از	میت و غری جولو لولو تر
دانه دانش نهانی	دیوانه زیز و آجنان در	ترتیب جهان بکنده جوت	پی تربیتی گرفته بر دست
دانه کس که پی لشکر	سیک و سیج راه را برکت	کر زیتینش بود دشوار	آسانی هر کست از آن ک
انگاه شده ز تنی مرک	دشوار برون شود از تن	این خانه کس که سخت کیرد	در وقت رحیل سخت میرد
هر شخص که خوش کرد با سیر	میکرد بر تن بند راست	تا چون بیکار جان شو	کوید که پاد کیرش کمر
چون که رفیق رنجیت	رفت انگیزش ز بهر آن بود	میدید نو الهای چون ز	کو بهر بخورده بود از این
در کشتی دور پر جان بود	معه و بهانه بود در راه	تا که ز انداز و شش را می	دارد در جهان ز سپکایی
میکرد طبع دست کوتاه	میداشت جو تیغ در نیل	زان کلام بخت آن پری	نا خانه عشق ماند آباد
پی کام نبوده بود کاش	از حالت عاشقی توانا	کو را بهم از خویش بود	ملت دادن جگر کار بود
پرسید از او ستاد و	نا کام چرا که داشتی سال	کنا که یک مراد عالی	کشتی تن از ناط طای
کامی که بر آیدش در آن حال	قصه زید و زینب و وفا دار		
از کام گرفتن جانست	نرید در حق محبوس		
پنهان نم از دو کون یک	ز چرخ بری دگر در آن جو	اندوه گرفته بر لبش کرده	او که گرفته از بس اندوه
کویند که بود در آن دور	دیوانیش خلاص داده	پاکیزه جوانی از منبر پر	گشتی غری طیف چون در
از آد میان دیو زاده	سر در سر کار عشق کرده	ناش نشناید موصو	خویش جو هر وزیر موصو
او نیز قفای عشق خورده	عشق آمده برده طای	باد خرم خویش بند	او نیز با و هم آرزو مند
در حلقه یی آسایش			

بر سر و طرف ز منم شای	اشاد بن هر بانی	آن لبست خوب روی ز پیا	زان شد بود نا شکا
دان شسته تیر از آن پری	آویخته داشت دل پکوی	کافورده روی بود و پیا	پاکیزه بخت دنیا ز ک اندام
شش دینم و از غوان قد	سیماب سرین و خیران قد	جماش تی بدلیری طاق	آسوت جهان و شور آفاق
شوی شنجی ز پ ساز	خوبان طاز و طری	سه که کین من از صفا	صفا شکن هزار سودا
از نور نمنه تر د بانی	وز موی کشیده تر میانی	ساده ز تی جو پشکی	سر سبز تر از پسته کئی
چون شد یک تیر بازار	شکر شکن و طرز آرا	در لب شکری طهر ز دینک	در بوسه طرز و شکر ریز
آپی و یک آب خانی	آپی که بدست زندگانی	سروی ز جانک سپرونی	سروی که بر شکر کلاب و
سم طارم آفتاب روش	سم قانده عیبه و پیش	شب با غم و لف او ندی	جج از سر کوی اوستی
زیت و جمال او دایام	اندین جمال و پیش نام	زید از غم آن بت نیازی	مشغول شده چار ساز
تا به جنت کد مدارا	کان لعل جسد اکر زفا	زان پیش نداشت غیب	کر مال جهان در دست پیشی
بروی غم او که مهری	آن بهتری از تو اکر	مال از غم خواست عم عدا	دختر ظلمت عم عیداد
عاجز شد از آن ماند در کا	غم کشت گرفت و او کشت	روز و شب از آرزوی جان	کی کشت بگل ناتوان
میگفت سر و دای سوز	زار و دیکه پس بد از روز	دختر عم خویش را بد پر	میداشت نگاه از دوزخ
او را بگذاشت دیکه جی	رویش او را نگر جی	دادش بولکخی قوی	تا عاقبت از صدا عاود
چون زید برید میداران	سوداش زیاد شد در آن	از خواب خوش نشان شد	کر وی عیان در اکی شد
مجنون صفت او فاده	در سلسله مانده پای تاد	از پستی و پستی	یاران همه کرده ز جدایی
او مانده یکی دل بکاش	دان تیرش ده هم در اش	زان سوختی که در جگر دشت	لیلی ز شرار و خبر دشت
که بر خویش خواند سی و	بنوختی و نشاندی او را	پرسیدی از نشان آن ک	این کشتی و او کشتی زار
جندان بوفای او تکر	کر ز دل جویش خبر کرد	وقتی که بدست داشت غم	او برد پام آن دلا رام
مجنون ز پام و لنگر	بار قص شدی ز پیش باز	در عشق حریف کارش بود	سپاهم کرار پیرش او بود
از بردن آن پام چون	بود شرح غلام حلقه در ک	از بر که دشت دیده بود	از قوی دوی بریده بود
هر پست که از آن ر میده را	مستوم شدی ز بهر آن	در توف گشتی آن ر قرا	آوردی و دادی آن
از دست بدست ره باز	نامه بر و نامه آور او بود	یکر ز بهر جگاه محبوس	بی شد حتی جو در مکنون

زین از سر نه زش بگوشت	کان دل که تواند این گهر	دیوانگی از جبهه پیش گیر	بگرده عاقلی پدر و
داری غمی بخت بدی	دانه تو بدین قوس مندی	گرچه بصفت زیاده باشی	از پدید زیاده تر نباشی
مگر می که بی کیستم من	غم خوار تر از تو زیستم من	هم تو کار صبر کردم	هم شربت و هم طعام خورم
زین شینگی دی بیارم	کاشته ترا درین شد	مجنون که بهر جبهه بود	شوت کن خوشش دان
چون دین که زید شینگی	شد شینگی و باو برشت	کای زید سخن زیاده کردی	بگرده که زیاده کوی کردی
تو دیک من ار پای آری	بگذار دکن زیاده کاری	تا جده سخن زیاده راندن	افسانه عمر و زید خواندن
دیرانه جوانی و نام	دیوانه کسیت کسیت خود	من دیوانه ام که دیوانم	چون خود و دشتی
خوش خوی من ز خوی تو	دین از کرم جان خدیت	از خوی خوشت کن دود	گیرند به طبع با من آرام
ختم ز لطافت آفریت	کز دین من و بال دیر	کرامت من ناصل گرفت	ست آن که ورا طلب کنم
بهت بد و راست رست	بر لب که و زخمه راست	تا که بنود کان غازی	از تیر تجوی راست بازی
زین ناله که چون سپهرم	بر خود که که نند سوزم	من آفت نیک و بد شام	زین روی ز چشم خود هر
اکس که به چشم بد در آید	زان به که به چشم خود در آید	دیوانه کسی بود در تخم	که بند صدار خود کند
من خود هزار چاره	بندی که دست میگم	زین بوده درخت جارچی	سپهرم ازین چهار سخی
زین ده که نجات ناله دارم	نه جاکمی و نه جاده دارم	کشتی که شکسته شدیش	که نیز میاد باد باش
زان پیش که گشتم شود عرق	آلت مکنم ز پایی تافرق	در بند و ضوی از نهانم	سجی کش و سج کش نام
جان کندن تن ز جاسما	در نقش رحیل مست شوار	جان خواه تو بس شکر تیار	جان دوان تو عظیم کایت
شرطت جویه ایستاد	ز جان طلبدن از تو	پنداشته که من درین دام	بر صفت دانه منم کام
در چشمه حلتی ایست	ز اندیشه عرق منم دست	کو شتم که ازین رواق پر جا	مردانه بر من شوم نه مرد
کجاست از ان نیم درین	کامه جود و دخی آید	لخی تکش در کمرین در	کان لخت و کمر خود بر
در جاره تن تو جایی گیر	از سلسله ایت تا کزیر	اشاده غم درین کد کاه	پی سلسله کی با تیر چاه
این سلسله زن و لبر	وان نیز بدست دیگر	سر زین چه اگر بر تو ان	ره بر در کسیت چون توان
هرگز غم خود در پس جان	خود ابد کرمی رماند	من کربت و دیگران پستم	کاوت ب خویش را شکستم
که سویی بی جنبه ز دلم	خود از زبان خود دلم	عاقبت کی بی معنی گیر	از محبت خود که آن گیر

این حالت کالت بپوش	در دیده فارغان بپوش	زین حال و شکایتی	کامین تر ازین دلایستی
این تقدق کشتی رنگ	بر مقدمه سرم زند سنگ	یعنی سر تو که سحر جانت	نه در خور ذرع و استخوانت
باد ام صمت ز سپهر پید	یا تم ز بس کی سپیدی	با دام نیم که چون شوم غم	ز کجی نیمه بر ارم از کور
ایزد جو صنیع من چنین	در خفیت با چنین درد	آن پس خوش خوش شین	کان غمزه ترشش در بون
کا پسر فرودش را جبهه	اچیز فرودشی ای برادر	هر دو که شغل خویش نکند	بر خور در هر دو جهان دا
تیرم نباشد بر دست	اما خلل از کان تست	در بندش دن قریبم	ترسم بیکدیگر بکینم
در ترس اگر امید و است	در وقت امید سپهر است	من کاهده ام درین خواب	پوند بریده از تو پات
غیت نکم میل سپارم	خاف ز روم غلط نیارم	زان پیش کاجیل کویز کردی	داو از جیل خبر کویز کردی
بر غاسطه ام زور ازین	بر دشته راه کور ازین	مجنونی خود جز این نه پستم	مجنون نه اگر چنین کند من
فصلی بکالی ازین سخن راند	پولاد کشت دو کوه راند	از حیرت آن جواب چون نوش	شد زید زیاده کوی خاشوش
بر رفت که بر بهار آن شاخ	دیگر ترند دوش در کتخ	در سب از نو فاد آموخت	لب را بهار منج بر دوش
زان بس جز آن نبود کاش	کار در بد و پیام یار کاش	در باغ ابدان دلدارم	میدا دفنانه بود سپام
میکرد سیاهی بامید	هر نکته که بر باط کات	وفات کرد این سلاطین شورش	
در جنبش هر چه است موجود	در صفت در جبهه مقصود		
زین سرور و شمار و تندر	زانسوی در حساب تندر	کا غم دورتی دور و بی دارد	کاما که از دور و بی دارد
بس کل که تو کل کنی شمارش	پنی بکنه خویش خویش	کم با بکاتب قلم راست	این مرد حساب را هم راست
بس که پس کی که پستی آید	در ماضی تن در پستی آید	بس خوشه صرم از غاشی	کا کور بود با زماش
اتصه جفته انجمن است	پندار که پسر که انکس است	بر و فن چنین خلاف کاری	تسلیم به از پستیزه کاری
کجی که کشیده بود ماری	از حلقه بگرد او صاری	بیلی که چراغ دلبران بود	برنج خود و کج دیگران بود
کرچه که کران سها بود	چون مه بدمان اثر دما بود	میزیت دانه شکسته نیک	چون دانه لعل در دل شک
در محبت آن بت پری زار	مانند پری به بند پولاد	شورش همه نو پا س میاد	سجود غم و سپاس میاد
تا شوی برش نبود نماید	چون شوی رسید دید نماید	میکرد ی کجی شکسی	میداشت فریب را فری
		تا صافی بود نوحه میکرد	چون در رسید در بخور

میخواست که از غم شکا	کرد تندی داشت یارا	ز اندوه نشت جان بکا	کامیدن جان خود که خوا
از حشمت شوی و شرم خو	بی بود جز لعل خورشید	نیکانه جود کشتی از راه	بر خاستی از تن خون خا
جندان کزیتی زبان جایی	کز گریه پوشتادی از پای	چون بماند پندای گشت	ماندی بشکوه در خوش
چون شمع به جاکلی شستی	وان گریه به خنده در شستی	این پی بکی ملک میکرد	وان خوشتر یک این مگر
تا که دشت دور پی مارا	کردش عمل خود اشکا	شد شوی وی از دریغ و تیا	دور از رخ آن غم و پیا
انباد فراج از استقامت	رفت ابن سلام را سلا	در تن تیر کار کردش	پایش بره و داغ بر دوش
راحت ز فراج رخت بر بست	ترا به اعتدال لبست	تار و ریش شمس بخت بر بست	تار و ریش شمس بخت بر بست
میداد ملطف سزاکاری	در تیرت فراج یاری	تا دود شد از فراج پستی	پیدا شده راه تن درستی
پیار جوانی که بی نیت	در شخص زار فری نیت	پر میر کند و از آنجی بد بود	وان کرده نه برقرار خود
پر میر نه دفع یک کز نیت	در راحت و درخ سودمند	در راحت از و ثبات یابند	در رنج بد و نجات یابند
در رنج کلی هزار دار بست	بر کج ذی هزار باز بست	چون وقت بی دان تب تیر	پر میر شکست بر تیر
تب باز ملازم پست شد	پیماری رفته باز بست	آن تن که بر خم اول افتاد	رنجی دگر کش یاد را
وان کل که باب اول افتاد	کای دگر کش رسید بر پا	یک زلزله از تحت بر جاست	دیوار دیده شد چو است
چون زلزله ذکر در آمد	دیوار شکسته بر سر آمد	روزی دوش آن جوان	بیزدستی ز نجات دور
چون شد تش تش تش تش	زوش تش تش تش تش تش	انداخ باد در جهان د	جانش ز شکسته جان رت
اورفت و زفته کس نماند	وامی که جهان ده پستان	از و ام جهان اگر هست	سیرت کز خوش دام خواست
می کشش که دام او گزاری	تا با زدی ز و ام داری	منتین که نشستن اندرین	سمارنت و بیخ اندام
بر که هر خوش بکن این در	بر پر جو کجوتران ازین برج	این منت خدک جاد بختی	دین سپر چهار بختی
با حربه کز اگر پستین	افند جانک بر تیزند	هر صبح کزین رواق کشت	در خرمن عالم انداختش
هر شام کزین خرمن کل اندود	بر خیزه فلک رود و دود	تعلیم ده تو شد که اینجا	آنکده است و دوسپا
روزی و شبی چنین جگر سوخت	تو روز و شب انگی بدین	اندازی تو در مع پست	کان خرمن عمری پست
در بست که این دود مع کت	انبان تو میکشد سودا خ	کر عمر تو خد نیت کادوس	از خوردن این دود مع تیر
هر جان سپری شود و نماند	خوای تدعی و خواه صد	عمر تو که صد حال باشد	کر صد نه هزار سال باشد

چون عیب گیر در کینست	پندار که شد سخن پست	یاری ز فراق شوی بی کام	میکند رخ خود بنا کام
از ریش ارجه سود سپند	با این سه شوی بود خند	بیکر زهر شوی سدا د	آورد و شست و دست را یاد
از محنت دوست موی میکند	اما بطینل شوی میکند	از دوری دوست ناله میرد	بر شین شوی ز ناله میرد
در هر چه بکاخ و کوی شستی	ای دوست زدی شوی کشتی	اشک از پی دوست دانه میکند	شوی شده را بهانه میکند
بر شوی ز شیشونی که خوانی	در شیوه دوست گزرا نی	شوشین برون پوت بودی	مترش همه دوست بودی
رسم عبت کز پس شوی	تمایذ زن بهیچ کس روی	سالی دو به خانه در نشیند	او در کس و کس را ندیند
ناله به نغمی که داند	پتی بر او خویش خواند	بر قاعه نصیبت شوی	با غم نشینت روی در روی
ییلی بخان بهانه حالی	خو کا در خلق کرد خالی	چون یافت عزیز را بهانه	بر خاست ضبوی از میان
پسر و بشرط سوگاری	بر منت ننگ خوشم زاری	شوریدگی دلیر میکرد	خود را به طبع سیر میکرد
بیزدستی چاکت میخواست	کونیده این حکایت نعت	خبر نماند از حرکت شب هم	
کس که نه زید رنجور	چون چشم بر از نگاه خود	سیرد بهای بری شو فی	سجود به جای آب خونی
خویش که در قیاب زانو	اورا همه چاره ساز بود	کو بود آن بهار در خورد	کزی دگری بر زور خورد
یاری که او شده نداشت	گشت مطیع دوست داشت	در چاره کیش ایتا دند	وان کاروی از کره کشت
تا یافت بزین آن مدارا	پوشیده روی ز اشکارا	رفتی بر او خفاک بودی	ز نگاری از آینه زدودی
چون غمبه ناکشته باو	بیزدستی نهفت باو	وان زش لبش زهر بانی	سیرد نوازشی هبانی
با یکد از طریق طاعت	کردند پیر پستی قناعت	نارفته تیشان ز پایی	آلاتری بشردنایک
زید ارجه زید خویش در نا	با محزون تیر تش میخواند	بیکر دیارهای صبر نکند	جویای کار او بعد حکند
اندیشه کار خود را کرد	در جاره کار او دفا کرد	آن کرد که چون کتد از ویا	کویند که آذین بر و باد
تو تیر که آن خصال داری	بر جهر و همان جمال داری	بیار خضالاست در و	کزی توان حکایتی کرد
حق که بنا شد از زبان به	که در تو بهیر و آنگان به	حق ز تو بازمان درین به	کان از تو کند حکایت خیر
هر از این و تو یی مانی	از خانه بکده خدای ماند	چون ابن سلام رخت بست	وان مع پرده از قفس بست
ره پیش گرفت زید حالی	میرفت جو باد لا ابالی	زان جام که دست درک در دا	مجنون خواب را جبر داد

کان رهن کاروان کا	برخاست ز راه تنگ و نا	رفت ابن سلام و جان ترا	باقی تو بهی تر اقبال باد
بخون که جان ناله خورد	در دور ملک ناله خورد	ز دهنه آتشان شمع پاک	کاشاد هر اهری و املک
که رقص نشاط کرد از ان شور	که دید خیال خود در ان کر	از یک جیش خوش آمدان	کردن کل بریده شد
وز روی و ک حساب آن کرد	که نیز جان خود که او خورد	آن حقه که طبع خواست نمود	بکسیت که عقل گریه نمود
زان نوحه کوی جو باز پرودا	بازید عتاب کینه خست	کای یار تدیم رخ دیده	در دهن من بنی کشیده
و اخواستی از تو در دست	و از ابرو غمی تر است	کام و زهرین درق که خوا	یک حرف خطاب سوراخ
آن خط که گیت ملان در	جارا بتو ضعیف سپرد	که بود بدستیت سیلی	کمی که سپرد جان پیل
خردی که باو شدی خوا	در حلق من است آن ناله	ز پیشین جواب کت بکدا	کاغذ تو کرد دهن کا
آز و زان دشمن نام	کردی ز یکا کنی یکی کم	این فرق تو از میان بردی	که هر دور تم کجی سوزی
یعنی جو من و تو سی ندایم	به کر تم دو بی ندایم	من نیز بخت قدی	کشم حتی بدین عطشی
کرنیک رفت تا من از پای	سر پای بر من خیرم از پای	بخون ز جواب استوارش	بر جبت دیکه در کاش
کاحنت زنی ندیم خوشی	آباد برین نسیم خوشی	خوش گیتی و خوش نهادی	شایسته من جواب دادی
هم حال چنین شال خواند	هم راز چنین رموز داند	باهر که جویت حال باشد	هر دم که زنی حلال باشد
عهدت داد که تا به جایم	عهد تو بود و نیست تو ایام	تا مرگ ازین جان نیام	از هر جگه کنی عنان تمام
کشار تر از به جان نیستم	که آیدم آنچه از تو بوشتم	روزی دو سپهر بر آمدان	نیز نیست جفا که عمر بایزد
چون نه کشت برینا	مناجات لیلی		
اوشد سوی آینه بوش			
چون کرد شب از علایق	که شمع ز رخ زمانه را پر	آن درخشان چون شریا	بیرحمت زوید و در بدیا
او بود و شبی در دود غمی	کس بپوش نه جز جراحی	پروانه صفت شب غمیت	و ان شب کله با جراحی
کین شب که ز نقش غمت	بر ناصیه سپهر غمت	این شب نه شب کان شین	شب چه که هلاک جان شین
تا یک شبی بدین درازی	بچاره شدم ز چار نیست	کوی که فرود گشت سوزش	یار و ز قیامت سوزش
چون بر زکر چراغ اورد	دیوار سکنده باغ برف	که کردن مرغ را شکشد	تغذیم صبح را نه بشد
کیرم که خرو سحر برون	باموذن کوی را عسین	نوبت زن صبح را جفا	که حال و حال من میکند یاد

یار برسان جان بر اعم	کز آتش و رسید و اغم	کو خشم از جهان فزونی	در شک شب فراخ روزی
تا صبح خفت ازین عاوم	چون خمد و صبح خیز شادان	سر سید لیل و محفل سکد یکس	یک پرده کند ازین نواکم
روز از سر مهر سپر بر آرد	و آفاق پشسر بر آرد	روزی خوشی صبارت	خوشتر ز هزار عید و نور
طالع که مراد بسته	عذای غم از جهان شسته	لیلی بپرک ده کای	چون ماه فلک خوش خای
میکرد ماری مدار	بی خورد غمی باشکارا	پر داختره ز باس پیش	بر خات پاسبان کوشش
در دید و سر شک در دل	نه پاک پدیده نیم مادر	در طارم و در پس روی	بی گشت و یک دست برد
نی جیت ولی به هر معای	میداد به هر دی سپای	بر هر شکلی منیری بود	در هر تنی عیبری سود
ز بهی طلیعه سویی کس	که بودش یار در جهان	چون ماتم شوی را بر برد	غم خانه به خانه پد برد
بادیده ز کین پر آب	بایست آتشین پر تاب	آزرم شکب کرده بدشت	زان عشق نهاده داشت
بر شک زده ایمنه چون تل	بر آب سپر کند چون کل	در جاره کبری کند پستی	میکرد به جاره تن درستی
در چرخ شست و نشه نباشد	در چرخه خوشی ز بیدار خوا	کام و زنده روز اشکارت	روز طلب وصال هست
بر خیز جهان خوشتر جز	پیش آتش که بکین آینه	هم خوابه سپر دکن من را	در پسته لاله کش من را
آن آسوی تو را بشت آرد	و ان ناله شک را بدست آرد	تا از خشن حیر سازم	وز کر درش عیبر سازم
با او تنی ز دل بر آرم	که هم تنی کسی ندارم	زان پیش کجی گشت	خاتم نظری بمن بنای
تا چون مدد پس نماند	در جان من این هوپ نماند	آورد برون ز خود و پ	تن جامه از خزانه زیب
زید از پی آن نشاط مندی	چون که گرفت سر بند	آورد بدین سپرای پی	آن مرده بدین همای پی
پیام کبک و راز بکشد	و ان نغمه که داشت پیش نهاد	بخون ز نشاط یار جیت	چرخ نمود و باز نشست
تا محنت ره از نشاطین گدا	میند و خط سپر پر کار	زان جیح که منت بار گشت	بازیش منت جیح بکشد
و انگاه بشکر سجده برفت	ز انسان که بجز خاک رفت	در باره جامه تن بکشید	بوسید محبت و بر بوشید
در شمع دوستی وضو شست	و چکر فراق باز پر دشت	داد و رخ آن مه نیر ش	از ناله بوی خوش عیبر ش
ره پیش گرفت پت خوانا	می شد همه ره شکست نا	زان دامن و ددان جزو دنا	لشکر گمی از پس او نشا ده
هر جا که گشت او نشد	و انجا که پستاد حلقه بشد	آمد بد و شاق و لبر	لشکر گمی انکلی چه لشکر

آرامه شکر که در	تبع مهر پسته بود از جگر	شدرید و زیند را خبر کرد	کان ز رخسار خنجر کرد
مجنون که زین و غنچه	چون خاک در تو بر	از دور جو دی نماید	دستوری اگر بود آید
یمنی ز نسا ط آن تبار	شد جو خالی از عمارت	چون باد بکبک ز جایی	ماتد طرب خیمه شد راس
از خیمه بر روی دیو چو	تر دام هر اسب است تر	در پای سحر خود افتاد	چون سبز بریز پای
مجنون جو جمال بستان	در پرده پای خورشید جان	بر زو شعی سپهر فری	او نیز کمون شاد از پای
آن زنده و یک جان سپر	وین جان سپر و یک	اشاده و دیار و خوش	آواز جهان ز گوش رفته
کرده آمد آن دوان خور	کرده مهلاک جگر آینه	پیران آن دیوار چینه	چون جگر که حلقه بسته
ز انبوه دوان بدان کجا	تظاره نیافت در میان	ز انان که دران میان	شخصی دو سپر را دوان
باقی در گرازیان جسته	رند و بگوشت نشسته	بودند ستاده آن دیوار	تا میزد روز بکد ز کار
زید آمد و از کلاب و غیر	کرد آن دو بهار تازه را	چون باز رسید هر دو را	ماند جوش جاده خاشاک
لیلی هزار شکر شایکی	آمد بر آن غریب خاکی	دست بگرفت و پیش برد	در خیمه خاص خویش برش
نباشد بصدن طو و ناز	بنواخت بر صل جان نواز	زید از سپهر محرمی	برده ز میان عمر و عاصی
چون حلقه بزون در	با آن دو کان حلقه بسته	بسته دو کان به هر کناری	پیران آن حرم حصاری
کر یک کس از هوا پریدی	اینش بگرفت آن دریدی	از پیم هلاک آن دو دام	کس برده آن حرم نزد کام
زان صبر که در گرفت	مردم همه در شکست مانده	کین عشق حقیقی و غرض نیست	کار و مهرت و غرض نیست
هم عشق بقای قیامت	که داده و درنده رات	زان از دو کان بدی برد	کالایش از دی برید
چون او در خویش را نکند	فرمان بر او شد این دین	سپاست که عشق این دو	سر بر نه مکرم پایی
احد و که ناله شان شنیدم	در هر دو چشم خویش دیدم	کز یک قهر تخریده برد	این گشت خواب آن در گشت
تا دست در آمدن باغوش	از دست این و آن شد از	این عشق نه سر سری نشا	کین نادر عبرت جهانت
هر عمر در دین خانه	با همه خود بدین بیانه	وان کج حصار مهر بسته	با غارن خود بهم نشسته
همان غریز دید بر سخت	از پیش گش خودش پارت	از حلقه زین و خیز دست	دستار چه داد و طوقی بر
چون دید که طبیعت خاشاک	کردش ز کاله کور دین	سرسکی در که دلش داد	وز باز روی خود جایش داد
در سینه کشیدش آن جان	کشی دو کل از یکی که رست	پی زخم گشمت گشت	پی باده میوست گشت

پی لام چو رست دید	گردش جوان میان	لام دالمی گشته از بند	شد لام و لاف ز روی پوند
در خط مو پس روانه	شد دایره تمام خانه	مرغی نکست اگر در پرت	یا عدل تر از وی دوسر پارت
دو شمع که خفت در یک شست	جان بود یکی جدی گشت	اشاد و در شسته در یکی	پر شد و صراحی از یکی
بسته دوست بر یکی	رستند دو دیده بر یکی	دوری ز در و قطب بر خا	گشت آینه دو دور شان
چند و هم دو دیار و دیار	ماند چنین یکی شبانروز	این چو دو آن و کر مید	مرغ غرض از میان پریده
چون باز خود آمدند از آن	شامین شده بود و شب	خاتون بدر آمده ز خفا	سلطان پیر کشته بر آ
بر بسته ملک ز بار که حجت	هم ج قتی نماده تخت	پرداخته گری و جره ز اعدا	غیاور نماده مسیح دیار
چون که حریف دید عالی	کرد از همه حرف خانه عالی	در حلقه خانه دوست را خواند	خود را بر در حلقه نشاند
چون در دوش آن ملک طون	در بانی خویش خویش کرد	گشت بمان یک بر جوش	ماند دمان کاه خاشاک
بادی زارم رسید و طون	نباشد زبانه از دوش	عشق آمده سوخته سپیدی	بر هر دو زبان نهادندی
چون شده آن درون	ماند دوشش بر دیوار	ول بر سخن و زبان گرفت	چون میلده دمان گشته
آواز عشق شان جگر	آواز عاشقان زبان	تا در شب اشطار بودند	چون شمع زبانه دار بودند
حالی که بهم رسید گشت	چون صبح زبان برید گشت	تشیع زبان زیاده گوشت	توقیع شاقص خوشیت
تا دور بود قرینه از زر	پی قتل بود قرینه راز	چون ز تجرینه در نهادند	قنای تجرینه بر نهادند
لیلی زبان عمره تیز	میگفت پیسته و لاویز	کای سوپس جگر زبان	کاید شمشیر من زبان ر بود
میل جو زبان پیکال باشد	پیکال همه سال لال باشد	چون پند روی کل گشت	گوید نه یکی هزار و پستان
تومیل باغ روز کاری	من با تو جو کل بسیار کاری	یعنی چه که تا اندیدی	آواز بر آسمان کشیدی
امروز که هست روز پوند	بروج دمان نهاد و بند	چون ز تجار اسک خیز	کشت زبان آتش آینه
کای یاد لب تو خوشتر از	کرده لب تو از زبان	پند از درین دمان	کو یکسوی کان زبان
ز انروی که سر کشاده	مویم بر زبان زبان	چون سویی زبان شوم	بباید که زبان شود موی
دانی ز جو سویی شد زبان	تا با تو سخن جو سویی	من حاضر توام میان فری	چه کنم زبانی فری
چون مریم سینه منت	کوزخم زبان بکاش در کا	گوید غریب حجت و جوت	چون یافت جو جای گشت
تربافته سنی درین راه	من کم شده توام درین	بامست تو به که گشت من	کین نیست تراست و گشت من

زاقال تو یار کشته ام این کار	من شاه چشم ددان خود را	من خود کیم در اوج خواست	خو سیه تو مرا چه داند
خود را بشمار چو دانه	کز هیچ کس هیچ مانم	از تو آری نشسته بر من	زان دان آری که هست بر من
بندان که جو بازی پریدم	از لکب در می نشان ندیدم	امروز که بر شکست شد با	از لکب در می کشد پروانه
تا پیش من به جان سپردم	طاف و پس تو در میان نیامد	چون شد شکست سوختی	آمو به شاه رازند تیر
آفرین تو ام چه دست بس	آن دست رسم بیت بر من	آنکه بمن او شاد یارم	کز خود بد را و فاد کارم
سر دست کسی که در تو دل	اینگاه شدی که او شد از دست	تا سردارم سپرد تو دارم	چنان شکست در تو دارم
سر پی تو بود سپرد	جان پی تو بود ز تن بر آید	سر بر خط تو نهادن از من	جان خواستن از تو دارم
تا جان مرا زنت یاری	سو لای تو ام به جان سپاری	از جان خودت جدا داری	جان پی تو من این رو اندازم
چون آتش اربوزی از آتش	از تو نهرم جوای از آتش	تو چشم منی چشم پی نور	مپندم ز چشم کی شود دو
کی دور شوم درین ده از تو	دوری و فوج و باند از تو	انچاسنی و تو پی نباشد	در ندب باد و پی نباشد
من خیمه از خیمه نیست	این ترس خیال نیست	چون من تو ام این دو گری	چون هر دو گریست از تو
سیکل دو دیگیت نیامد	چون لام الف که لام الف	انچاسنی تو ام این دو گری	چون هر دو گریست از تو
نی نی غلظت کیست غلظت	کاشوبه دی شد از میان	آسیخه ایم سر و دهم	آسیخی جو زیر با هم
جکی که به جک بر کند پا	پی زیر و پیش نباشد آوا	در دل باز یک خراش	الاد و صدف که در نیست
بکره و حرم یکی که پنم	تا هر دو یک قدم نشینم	شمیر و تیغ یک یست	بادام و دو تیغ یک است
چون غایب بود و در دست	سرمایه یکی دو کرد باشد	آنکه در حرف جن با هم	در یکدگر کش کند غم
بنویس و حرف در کنی	کو قطره در باش یکی با هم	یک در وزن اگر خطی	یکی و یکی اگر حسینی
چون ریخت تا را شک بخون	زین گونه هزار در مکنون	یلی بکرمای سپش	بر عقد که علاقه بستش
که از لب خود بجای آن	از آب حیات حقه را پر	جو غایب زلفش ریکی	چون غایب داند من تنگی
زان غایب داند شک از کینه	در غایب سپی و کل شکریز	از شکست نه بر سر یا	عین غریب و شک بخور
اندیشه ز صحرای میوه است	ست ز حبش خراج میوه است	آن قوم که خاشی جاست	چون کوی همیشه در یست
آزاد منی بکوی ساری	دین را زنجی بکوی بازی	و ای که قیاس پای من	آن کوی ساری این دین
مرد از ده با قمر سازد	صفرا زده با شکر سازد	هر کس بنواست در خون	یکی بجگر یکی به شکر

از کسیم کل تمامت	بروی همه میوه با حراست	چون که جان نظاره کردن	ز دوست به جان پاره کردن
کشت از منی چو دی جان	کز پای ده آمه شد از دست	دل کز جگر پاک سیکرد	پی طاقیش پاک سیکرد
چون کار و باسچون رسیدش	زخمه به پاک جان رسیدش	ز دهنه و راه دست برداشت	سج از سر و سر زشت برداشت
کیشت جو آسپا کرد آن	شیر از بر او جو شیر مردن	با آن دو کان ز پیواری	میزد تنی ز دور زاری
آمین و کز کز کارش	آینه خویش داده پایش	در حلقه زلف آن هم آغوش	خود از تاب کرد ز غموش
اورا غبطه که خود منم یار	آورده به جای خود یار	چون از ورق نشاند	لیلی شد آن رقی که ماند
از دین آن بهار خندان	کشت و پیش هزار خندان	میخاند ز روی نیک نالی	هر لحظه قصیده و صالی
شرعی ز وصال دست کینت	هری ز درون دست کینت	زید آن همه میهای جونش	سیدت بسان حلقه در کوش
میخاند بر دشتی پاک	کاحنت ز می حرم خاک	کز حرم عشق پاک رت	بر عقل فزیده شد نماز
عشق که ز عصمت خدایت	آن عشق نه شسته میوات	عشق آینه بند ز رت	شده ز صاحب عشق رت
عشق غرضی بقا ندارد	کس عشق غرض و اندازد	با عشق غرض کج بر آید	عشق که غرض بودش یار
چون تو همه عاشقان که پیشد	دور از تو غرض میسر شد	عشق این برد آن در گدا	صدق این بود آن در گدا
چون عشق بدین تمامی آمد	در پیکر کینت می افتد	چون عشق بصبر نه نما	یک خوی دوست ده نما
شد کسپد نند نیک بی	شربت که وقت بر کینت	دین و دشت لیلی و وفات یا	
خوئی که بود درون هر	پیر و نیک از شام سوراخ		
شاخ آله هلاک یابد	رز جوید بکله خاک یابد	قادر و آب سپرد کرد	رخساره باغ زرد کرد
سیمای من شکست کید	کل نامه خون بست کید	بر فرق حرم علاقه خاک	شما و در انداز تخت
چون باد مخالف آید از	اشاد و ن بر کست منور	کافان که ز غم که کزیند	چیده شود جو مار صفاک
آن سبزه سبز لا چوری	خیری شده از غبار زوری	در باه زره شاده در را	ز اندیشه با جنت ریزند
مازک جکران باغ ربحور	شیرین ممکن تاک مجور	اندازه مندوی کزیند	آلوده به خون جو بوی و با
سرمای بی زطره کاخ	آویخته هم بطره شاخ	سیب ارزقی بدان نکونی	ز کجی چکان تاک را سپر
نار از جگر کینه خویش	خواب جگر بند بر دلش	بر پسته کشد و من دریده	عقاب ز دور بکشد

نارنج ز روی کرد روی	برده ز رخ شک بوی	دستان زخم می خسته	سست شده بوی خا
در سوخته چمن خست زانی	شد زخم رسیده کف تی	بیلی ز سر سپید بیدی	اشاد به چاه در پسندی
شد چشم زده بهار باغش	ز باد طبل جبه بر جوش	آن سر که عسل های زیت	خود اصبه و کربست
گشت آن تن چون گل صفت	چون تا نصب صغیف می کش	سودای و شش سیر در آمد	سرمام سرش تل بر آمد
کرمای شیر زاله را برد	باد آمد و برکت لاله را برد	ز آرزو که یار از ده جاده	سروش نکدا خن کی شد
زان شتر از جهر بان بود	آن مهر کی بصد غنچه بود	چون عاشق خویش را در آن	دل سوخته دید و آرزو مند
بر خاطرش از دماغ زده کرد	سودای و ریای کی بد کرد	تا کار بدان رسید که کار	یکبار و شا کشت پیا
تب ز شکست پیکر ش	تجالت که نید شکش را	بالین طلسم زاده شد	و ز سر و قاده شد ترش
اشاد و جاکمه وانه ارب	سر بند نصب بر و روت	بر ماه خویش را ز کشت	یکبار و در نیاز کشت
کای باور هر بان چه تیر	کا حور به زهر جود و یا تیر	در که جکه او شاد در ختم	چون سست شدم کیم ختم
خون میخیزم این بهر با	جان میگویم این نه زندگانی	چندان جگر نرفت خود	کز دل برین رسید در
چون جان ز لبم تر گشت	که راز کشت و کشت شاید	چون پرده راز بر کفتم	بدر و دکه راه در گفتم
در که دم آرد دست کیم	خون من و کردن تو زنا	کان لحظه که جان سپرد با	از دوری پست مرده شدم
سرم ز غبار دست کیم	نیلم نیاز دست کیم	فرم بکباب شک تر کن	عظم ز شمشیر چکر کن
بر بند سونم از کل زرد	کافور شام از دم سز	خون کن گم که من شیدم	تا باشد رنگ روز عیدم
آرا پسته کن عروس دارم	بسیار و خاک پرده دارم	ز آواز من جو کرد آقا	کا واره بشدم من آقا
وانم که ز راه سو کواری	آید بسلام این عاری	چون بر سر خاک من شنید	به جوید یک خاک پند
بر خاک من آن غنچه خاکی	ناله بدین و درد ناکی	یاریت عجب غریب است	از من میر تو یاد گاریت
از بهر خدا نمکش داری	در وی کنی نظر به خواری	آن دل که نیامش بجای	وان قصه که دانهش بکوی
من داشته ام عزیز و آرش	تو تیر جوش عزیز و آرش	که لیکی ازین سری دیکم	آن لحظه که میسری ز رخ
از هر تو تن به خاک میداد	بر یاد تو جان پاک میداد	در عاشقی تو صادقی کرد	جان در سر کار عاشقی کرد
احوال چه پسیم که چون	با عشق تو از جهان بر و	تا داشت درین جهان پیری	جز باغم تو نه داشت کای
وان لحظه که در غم تو سیر	غمای ترا بتوشه سپرد	و از دزد که در ثواب خا	سم در دوسر تو در دنا

چون سلطان درین کمر کا	مست از قبل تو چشم در کا	نی باید و تا تو در پی آیی	سر باز نیست تا کی آیی
یکباره بر بان از اشتهایش	در خمر خزان در کن و شش	این بند بود و ده از بانم	کای جان من و هلاک نام
ز بهار نظر مدار زین پس	چرا از کرم خدای کیم	دید ی جز زره غلط فاع	بر جو خودی شطخا دی
با مانی جان تمامت	چونون زمانه کشت با	این کشت و بکریه دید کرد	آسنگ و لایقی و کرد کرد
چون راز نهنت بر زبان	با مان طلسم فریت و جان	ما در که عود پس را جان پی	آیا که قیمت آفران پی
بجز سر سینه کشت و	عوی جو من بیا و برد	در سرت موی و روی	بر نیزه و روی میوه می
هر موی که بود و خاشاکش	هر موی که بود و کدش از	پیرانه کیمیت بر جوشش	خون کیمیت بر آب زندگانش
که ریت شکست بر سرش	که روی نهاد بر پیشش	چندان ز سرشکمانش	کان شمه آبراهش
چندان رخس مهر باسد	کر ناله او سپهر باسد	آن رخ که خون شدی بدو	میگردیدان غنچه کلک
هر راز ستاره طوق بست	صدوق جگر هم از کمر بست	آراستش آنجان که فرمود	کله ابلاب و غم آورد
بسر و نه خاک نامش پاک	کاسایر خاک است در خاک	شد شکست که خاکه نهان	زان خاک جلاب کرد
پر دشت شد حیات او	بنوشت جهان برات او	خاتون صدقه حصا	آسود غم از خنیه داری
آن گنیت که او شد میداد	وان بر شد پست کوی	بازار جهان که جبه تیر	کاسه شاد و بنا و خیر
غولیت جهان در شسته	تسبیح بست و تیغ در بر	تشت و شسته بدین	کین غول کمن بند و ش
مان تا ترسد این عجز	چون خود کند بسوی و	تا چاه نشد بریت این	بکر زمین بر دن بری
کین جرح کان لا جوری	کرد و تو کرد تو ز نو کردی	از پنج زمین زست بری	کاسیب نیافت از تو کردی
ز منت محیط این خیز	خاکش سهیت و آب تیر	کشتی زمین بساط اند	باشد که به شهر خودی با
اچا که نهنگ جان ستا	در خون نه من در اچو	صدوقه این رواقی	عقمت بخون ز او
خون میخورد و دمان ند	جان خود بیزد که جان ند	او بر همه در یک راند	باز از همه در در یک ماند
نشی که طار از آن نورد	زاندازه استین مرد	چون حدت دال دین	اندیشه کند بخونی و خیر
خاکش کل و خا کشت پند	کان جله به چشم کشت پند	و از دزد که از سر ملات	در وی نکرد و زوی گشت
زان بصر که در شمش آید	شش خیمه خوب و شش آید	از آنکه بطبع در کشتی نیت	پروای خوشی و ناخوشی
تدیر در آن کند که زین خا	در دهنش جوشن کند	زین سپاسه پای جان با	خود انجات چون سپاس

شب زلفت بخت ایکن	یک باو کن دو باکی کن	کرپ رو و کتاو و کوجم	رشد و رویم ما در هم
زین چه جیل غیتوان	دین در جیل غیتوان	کرشید جوان و رای زو	نکاشد کس این که بنیز
زین چاره کران باو چای	در کار فلک ار سدرای	کرشکری از کوی و تیز	حکم بسی کنی ز بندیز
کرشیرت کشتار آن د	فرسوشی کنی که عاکشی	با عا جی جانک ما ییم	اسرار فلک کجا کشیم
این آب روان که بر کوبد	آب شیر او کاب رود	کرشکی آن خود سر کشت	وز آب خودش ندویش
لیی جو تزل در زمین کرد	دیوار خزینه آسین کرد	جمله عیب از ذوق روش	کشد شکسته دل جو شوش
هر کن ز پیش درین میخورد	انوس پس بود و آه میگرد	روض زبشت و دستپاک	کنی که بهار و بوستان
فاخر ز شکوه تانباکی	اکاد شد مخمور از وفات لیلی		
طراکش این شال شهر	جون زید شکسته دل شاکا	کران شد و زار از بکیت	پی کر نی زار در جهان کیت
کرنا و توفات آن ما	جون ظلم رسیده و او خا	آند سویی آن ضعیف و خا	جون ابر بهار که خروش
پوشید بک او سیاهی	آن سوخته دل سپردن	از دیده جو خون سرش	مردم ز قیام او کیزان
بر مشداو که موج خون	کافاق سیاه شد در دوش	از روضه آن چراغ با	بکرفت سبک زه پایان
جندان غم و درو یا کرد	تاریک شب و چراغ مرده	کران کران شمشیر	سوریده باب چشم شمشیر
آدم بران ز راه برود	میز دزد بیغ بر زمین	مجنون که نشان و رنگ او	وان شور شمشیر حال شکاو
میکوفت بگریه هر زمان	کرده و پست براری از	رخساره جوا تبا کردی	وز آه چایا کردی
کشا و رسیت ای برادر	اندازه کار ما و کرکشت	آپی سپید از زمین برآمد	مرک از در آسین در آمد
کت از پی آنکه بخت کیت	وز کلین مانما ند برکی	ماه بی از فلک در افتاد	ترو سپیدی از جن بر افتاد
بارید سیاه ما مگر کی	باد اوع تو بخت هم بدین	مجنون که تار خورده برکش	کاین ز زله دیدت پیش
لیکی شد و رفت از بر جهان	زان برق هم و شاد و هم	یک لحظه در آن شاد کی ماند	بر حسب و بخت سر نشا
جون صاعقه خورده بر دوز	باست رکای برین بخت	این صاعقه بر کیا و ریزد	با مورچه چنین ستیزند
کای پی بک این خوشبخت	یک مورچه را شتر از بس	خونابه بر جام داد	ساغر نیاس کام داد
موری و هزار دوزخ از	کر با و تبا خسته بمیرم	شمسیر کینت جوادو	این پشته که از دماو

این عیده بی غم و سوز	جون وحش و دوان کس	من چسته و جامه پارو	بروی و دکان قطار کرد
ز انگونه که او سرشک را	چشم بر سرشک اند	برید از پس او چو پیرو	وز سایه خود خلاص جوین
جون که کوه و دشت	کیان و جوع کنان کیتی	زاجا که و از ج طبع را	کرد از روی زیارت کرد
از زین نشان تریش	را که جو کجا تریش	آمد نه جانکه هم نشستن	شوریده سر آنجا که نشستن
عکین تر از انکه باز گویش	رسوا تر از انکه باز گویش	سر کوفته و حیر دریده	موازی کوشش در بریده
ماتم زده و شکسته	انگیزه از جهان تیراست	جون دید حال تربت از	اشاد و جانکه سایه از نور
عاطفه جانکه مار غلطد	یا کرم که زیر غلطد	در شوشه تریش لصد	سجد جو مار کج بر کسج
از بر که سرشک لا گون	لا ز کیای کوشش	خوناب جگر جوشع پارو	بکشا و زبان آتش آلود
کاخ حکم چه چار سازم	کرده و جوشع میکدارم	و یلم کله زو پستان	در جمله کیا سیم همان بود
این تیرگیای دیدم آسین	از من سترش بر خرم	بودم کل آبدار دست	با دانه در کماش شکست
سروی ز جنم کریم از	دست جلش میا و برد	شکست بهاری از در خرم	در دانه که نه است نیم
یک بسته سینه داشتم	پاکیزه جان که از دلم	پیدا کردی ز من و بدوش	من کاشته بودم او در
ریحان رخ از جهان کریم	کالا بر خشن جان میدرم	در دی بدر آمد از کین کاه	ریحان شکست و بخت بر آ
در بانوی من بدین سلیست	از بانوی من بدین سلیست	دانشه به جبهه سر فرو کرد	سکینت و بیکریت از در
کای تازه کل حرا رسیدم	رفته ز جهان جهان نیند	ای باغ ولی خواب کرد	بر داده و لیک بر خور
جونی زکر نه خاک جونی	در ظلمت این مخاک جونی	آن خال جو شک و اند	وان چمک آهواز بخت
جونت عین ابدارت	وان غایبای تابدارت	نشت یک رنگ بی طرازند	شمت یک داغ میکدار
بر چشم که جبهه می غایبی	در سو که ناف می کشی	سروت بکدام جو سپار	بخت بکدام لاله زار
جونی زکر نه دای من خا	جون میکدانی اندر خا	در غار همیه جای سست	ای ماه ترا چه جای غار
بر غار تو غم خورم که یاری	جون غم خورم که یار غار	هم کج شدی که در ز	کر کج نه جوا چینی
هر کج که آن درون سست	بر دامن او نشسته تاست	من مار که آسین زخم	بر کو تر پاسبان کج
شوریده بدی جو یک بر آ	آسوده شدی جواب چرا	جون ماه غریبت نصبت	از نه غریب اگر نصبت
در صورت که ز من بنایی	از راه صفت درون عانی	کرد و در سدی ز خرم خور	یک چشم ز داو دلم دور

کشتن تو از سیاه بخت	اندوه تو جادو دانه بخت	من که تو پادشاه دلم	یاد تو کجاست و در یاد من
چون نیست غمت زیاده	خواهی تو نشسته خواهی	گر خوش تو پیش دار و دهنک	زانت که هست پای من
رفتی تو ازین خرابه رستی	در بزم که ارم نشستی	من نیز جو بزم ارم	آیم تو بعد از یک چرخ
تا طوف زخم بگردمت	خالی نیم از وفا و عهدت	تاگاه در آمدن درین خان	با دهنک زخون من پاد
جادو میشت جای باد	جان در حرم حادی باد	تندیل و انت از دوا	از دهنه باد جادو دانی
این کشت و نهاد و دست	جراحی زد و بند و بست	بر دشت روم لایت خو	شتی دو کشت از پیش خو
در قفس جیل ناته میراند	بر حسب ذوق پست میخواند	در کشتن حالت فراقی	حرفی زد و فغانه باقی
سید او بگریه ریخت راز	میز دسری از درین بزم	بر ره کدیری بند خاری	کر ناله در و دوشه اری
در چرخ روی نمائندگی	کر خون خود شش نه انگلی	چون سخت شدی ز کرب	بر خاستی از روی پارس
از کوه در آمدی جویی	رفتی سوی جوی کالی	بر سر ترش نهایی	بر خاک هزار بودی
در تربت آن بت وفا	کشتی غم دل براری زار	او بر سر شغل و محنت خو	وان دام و دود استاده
زخم شده او ز آب دید	ویشان حرمی درو شیده	چشم از راه او جدا کردند	کس را بر او هرگز نکردند
از بیم دوان در آن کدر کا	بر جمله خلق بسته شدرا	تا او نشد ز مرغ نامور	کس بی تو که در آن کرد
ز میان در قی پستی	عمری به پوس تباه میکرد	روزی دوسه با کچک آن	میزنیت خبا که در آن
که قبله ز کوی یاری	کرا ز بس که در خوش می	در دیده مور بود جایش	کر که بگردد و پایش
داخ جو بکار خویش در	آمد سلام بر دهنک	او تیر جیل نامه بر خواند	که بید زبشت نهایی تازی
تاریخ نویسی عشق بار	کایه سلام آن کر خوار	بر خاست و نهاد روی در	نکشت بگو و دشت یکبار
کاشماد سلام را و کربا	سجده نشان ولی می	تا عاقبتش بر روی شک	دید آینه بای پای در
بر هر طغی عنان می	از کوه بگو ز کشت حاش	از دهنه شدن پیش هر خا	ریش و شش از شش بیدار
یکبار شکست بر دوش	کشت کجایی ای جوانمرد	کشتا که منم سلام در بخور	کایم سلامت از راه دور
وان دلشده چون درو	شاخت و گرفت در کار	کر دانه دوده را از راه دور	چون آتش از آب و سایه
مجنون جو شیند شرح کاب	کار زده شدی ز من با	من غم زده تو باز نشینی	باس زجر روی می نشینی
کشتای رنج کشته باز			

اول زنت نبود سازی	کجاست غمت بر دنیا	اما جو رسیدی ای جهانم	کشتن توان که باز پس کرد
عاجت بنای تارارم	سقوط بکوی تا کارم	همو سلام حق شکستش	بر هر سخن بی سپاسش
کانهام توست پیش خرم	سگ تو یای نوش کردم	زین پیش جان که دست	لطف تو را ذخیره بس بود
از طبع خودم حقیقه دای	کچم ز صهار سینه دای	کردی ز قصیده بای جانم	دست و دهن تهم راپر
باز این موسم گرفت کایم	از باغ تو میوه ربایم	کرستی کنی به جان پیرم	کر نه ره چاره پیش کیرم
لیکن عجب آیدم که این	طیاره چنیت بدین کا	اسال جنت از نمودی	کان و دهن که پار بودی
بال طرب شکستیم	شور و شبت نشسته نیم	اگاه کنم که کار بخت	جونی تو و با تو یار بخت
مجنون جو شیند پیش	کار آمد و باز نشد آن کا	ناید کی زمان بزاری	در حست آن بت بهاری
بر ز در میان جان دهم	کاخ حکم بخت از دهم	بگذار کار من چه پرسی	چه یار زیار من چه پرسی
یارم کجی بر خاست	خاکم بدین دروغ بخت	کان و دهن و فاسد	در دانه او در شست
او مرده و زنده شد جانش	من زنده و مرده ام بدین	بسیار سخن درین ورق را	بسیار ورق درین سخن خواند
بگرفت سلام را سبک	بر شمشیر یار بخت	کشت ای ز خدا سلام بر تو	ز چیده سلام نام بر تو
کر یار پری نشانی	اسیت ملاک جام	چون دید سلام زاری	پی یاری و سقاری او
آن نوخ کوی در او اثر کرد	او نیز بنوع دید و ترک کرد	میر کجست ز دیده آب کلون	از هر خورده راند چشمه خون
اکه با طبع جواب داد	غم خورد و بدین توان داد	کر رفتن آن کل بختی	در موج و دلم شکستی
جام زنی تو در غم افتاد	کین صاعقه سخت حکم افتاد	زین روز تو از پیش از تو	اما بجا که جان من خست
زینان بنوازش فصاحت	میر کجست مکتب آن جوا	مای دوسه هر جنت باد	زانگونه که جود حست با
هر پست کر و شیند در حال	وان کشته که بهر نام	از قصه و قطعه و قصیده	یک یک بنیشت بر جوده
چون هر چه بگفته بود بنو	دستوری خواست باز	وان جمله کر و کرفت بریا	آورد و بخت سویی عباد
انگشت کش سخن بر پان	پاماری مخفی از غم لیلی و وفات کز خن	این قصه چنین بر دیان	شد خونی از سر شک دانه
کان سوخته خرم زبانه	چون خوشکست پادشاه	زان حال که بود از تر	پی روز تو ز تر از تر کشت
دست اسفند شکست خو	از روزی بستم رسیده تاب	ناید ز روی درد ناکی	آه سویی آن عروس خاکی
جانی ز قدم رسیده تاب			

در حلقه آن حصیه ستاد	کشتیش در آب تیر و تاند	علفید جو مور خسته کرد	بچد جو مار زخم خورد
پتی دوپ زار زار خوار	اسکی دوپ طلخ طلخ	برداشت بوی آسمان	اکشت کشا و دید و در
کای خالق چه آفریدی	سو کند به هر چپ بر کردی	کر خجنت خویش و از نام	در حضرت یار خود سام
آزاد کنم ز سخت جانی	و آبا و کنم صحبت رانی	این کنت و نهاد بر زمین	و ان تربت را کشید در
جون تربت دوت در آورد	ای دوت بخت و جان	از نیز گذشت ازین کردگار	و ان کسیت که نکند درین راه
راحمیت عدم که هر چه	از آفت قطع او نرسد	با این عتبه که دار دایم	انجام که می کند سپهر انجام
کو زخم که در کباب این دود	از شور کنی نشد نمک سود	ریشی نه که عور کاه غم نیست	خارید نه نازن سپهر تیت
ای جون خراسا که بکند	کتاب تر روی که باز کند	دوری کن ازین جو کس که	کو دور شد از حواس و دان
در خانه نیل زین نشین	سپیل آمد و سیل خیز نشین	تا بل شکست بر تو کردن	زین بل جیان جازه پرون
بر نای جهان که چپ نیست	با دیت جبهه بچپ نیست	کتاب میباش بر نهادی	کو زنده شد مکر سیاه
نشاب که راحت از جهان	است در ان که کار و ان	این منت سه ارد و با خیر	در کرد تو حلقه آسیت چون
که در کبری بفرق پست	در حلقه ارد و است چت	آن پر زنی که ارد و با خیر	آن پر زنت کار و با خیر
بکند ز جهان که شمره در دوت	نه مره مار مهره در دوت	کر زخمه میباش تا توانی	هر زخم که کر زنی بمانی
دل است کن از بلامین	یا قوت خور از جهمین	از کب خواجهی فرو دای	اشادون خود بجهه بنی
تا شیر اجل جو رحمت آرد	بر عاجری تو رحمت آرد	نخوت روش تو نیست بکارد	چون مان خوش زنت بکارد
این فضل که بند سینه دار	رز در شکم قینه دار	چون پر زنت کر زانی	در کس طلی ز رش ستانی
تا رخ متا بهت سمایت	چون روی نماید از دما	عقل که رسد بکس کاهی	جوید زنی کر ز را می
در حبس که حبس آن لغو	ره جوی که راه وانی لغو	نیروی دلی و نور دیده	تر روی کرانی آفریده
در یا نصیت عوز این کا	بر نصیت جور این بار	پنداشته تو کم جانی	ارایش رویی هست با غنی
بالای ملک و ولایت	ستیمه در حیات است	سلجوقی اولین جودی	میراثی آخرین جودی
در قامت خویش من بکند	بر نصیت خویش من بکند	در خاک هیچ کس غبار نیست	باطبع مساز که شر است
بر پایه قدر خویش بای	تا بر آسمان کنی جانی	از نیل جو که بر سر کرد	سیلی خور و روی بر کرد
سکی که ز پات آنگند نعل	بر دار و سوس کوری نعل	و ان سر که با تو بر زنت	بر هم نه خشم و نوش کن نوش

این زه بو ناسر توان رود	جان ز کجیف بدر توان	بد خوب صبح بد خمار است	خوش خوار جواب خوش گوار
چون آب رونده خوش نشان	هر جا که رسی لطف نشان	آبی که ز بار کین خور و در	چون آب رونده کی بود
خاک تو شده جهان پستی	چون خاک کن جهان پستی	دایم تو به جهان نماند	آزاد پست کان نماند
خواب جهان نیزه ان	کو را بکلیخ او کنی پاک	مجنون ز جهان جوخت بر	از سر نش جهان پست
بر مده و پس خوابید	خواستش بود پست دید	ناسود درین سپهر ای دود	چون خفت مع العرامه سود
ایمانه بماند هم بران حال	یک نه نشیند ام که گیل	و ان یاکیان را یکان کرد	پیرامن او گرفته نادر
از خنده جوشت و عمار	ویشان سه در تاق دار	بر کرد حصیه خانه کرده	زان کو که اشیانه کرده
از بیم درندگان چپ و راست	آید حلقه خلق بر سخت	نظار کنی که دیده از دود	شوریدن آن دودان
بنداشتی آن غیب خسته	انجاست بر هم خور خسته	و ان تیغ زمان تیر مانی	بر شا کتد پاسبانی
و انکه نه کنی که شاه بود	بادش کمر و کلاه بود	و ان چینه خون میخج کرد	روزی بغیر خنجر کرد
از زل زلای دوار فلک	شدر خسته و شاد بر خاک	در سیات از سر نشانی	نمانده بر دود از سر نشانی
زان کرکسکان اسپهان	کس را نه با سپهان او کا	چند امکه دوان بماند جانی	تهداد در ان حرم کس پای
مردم ز خطا پشیمت	این مردی از دوان عود	شده سال گذشته آن دوا	آوار شدند کام و ناکام
برخی ز علاقه بوی برده	برخی بموخت بر دند	دوران جو طلمس کج بر دود	در قتل قریه بند فرسود
کتابخوان از ان کد کا	کردند درون آن حرم راه	دیدند قاده مهر بانی	ستوی شده ماند استخوانی
چون محرم دیده ساختش	از راه و فاشا خدش	آوارده روانه شد بهر بوم	شد در عرب این فاشا
خویش و کریدگان و	جمع آمده جمله در دماکان	در کرید شدند سوکاران	کردند بر و شک باران
و ان کالبد کفر نشانه	همچون صد سپیدانه	در حیرت آن جوان مضطرب	کردند در خاک بر سپر
فرمانده و دید تا کشت و	پا بر سر جوی دل نهاده	شستند بابت دیده پاش	دادند بجای جسم پاش
پند که دمه را کشت و	در پیروی اسبیش نهادند	شر را بشرا جانانه بردند	سرست پیش سپر دند
خند باز باقی است	بر خانت ز آسمان ملا	بر دند درین جهان یک	خند در ان جهان یک
آسایش جان و رحمت	دیدند در ان تحت بر تل	کریدند چاکه هست رای	بر تربت هر دور و رخسای
آن ره خنده ز شک بر نشا	حاجه حلقه دستان بود	هر کادی از عین و رنگر	در حال شدی ز رخ و دم و

زبان روضه کنی جدا شتی	تاجت اور ودا شتی	یارب جو بهتر از پاکی	رفت ز عالم آن دو خاکی
آسایش لطف یارشان کن			واورش خودشان کن
ما تم تریم جاودا سینه			چون نوبه مار سپردا
زید آن سره یار پر سرور	ای رحمت حق با بختان مرد	از سندان دوشسته نور	پوست قدم ندا شتی دور
شد که بدین خفته بودند	بجالت دوشین کشیده بودند	از راه بصرش بهوش	بجست جویان کرد چش
از گوش کس این علامه نیست	هر کس کشید از کینیت	افسانه آن دو هم مدارا	در عالم از دشت اشکارا
بر خاطر او که شت یکروز	اندیشه آن دو خاطر	کان تازه دشت بر خور	جو تهم بریر پرده
در قاب خاک تیره خشت	یا شسته شسته میشد	شب چون سرفا را خاشد	بر پخته روز شک پاشد
بند زشته اشین در حجاب	آراسته روضه جباب	صفت بند ی در شان	خوم بدل بند جباب
در دامن هر سگوند باغی	هر برگ کلی در چراغی	در هر جنبی چشم مینا	سینو که در بخت مینا
خضر از ازان زبردتی	داف و خکیش را حدی نه	کلهای شکسته جام در دست	بر داشته بانک بیکست
در سایه گل جوات پی	نخی توده برکت را پی	وان تخت بزشهای دایا	چون فرش شست کرده
فرخ در سرش کی خفته	بخت را کله نشسته	تا بقدم ز بورد زور	آراسته چون بکله در حور
می در کف و ز بهار در پس	ایشان دو بد قیسه خورش	که بر کف جام می نهادند	که بر لب خویش به داؤد
کاهی تهمان خویش کشند	کاهی براد خویش کشند	پیری تبهلا بیستاده	سهر بر سر تختان نهاد
هر لحظه بنوشد ای بخت	بر تارک آن دو تخت تیر	مپندد خواب از آن	پرسید ز پیر آسمانی
بکن سر و تنان که جام داند	در باغ ارم جنام دارند	در متر جان سوا گرفتند	این مترت از کجی گرفتند

آن پسر زبان گرفته خالی	کش ز سر زبان لالی	کین یار یکانه دو کانه	مستدر رفیق جاودانه
آن شاه جهان برست زنی	وین ماه تهمان بدستواری	بیل شده بی این جبهه	چون لب آمد اکت شاست
بروز ندو و لعل نابوده	در دج و فاجعه بود	آسایش از جهان ندیده	و انجا برادر نارسیده
انچا الی و کر نه پستد	الا ابد الا بد چمن اند	هر که خود و ازین جهان	زین گونه کش دران جهان
انکس دران جهان غریب	تا وین دین جهان چش	چون شعله صبح سستی زور	در خورشید شادان روز
شد زید ز خواب خویش بیدار	کرد این همه راز را بیدار	تا هر که دران جهان کند جا	بر لذت این جهان بیدار
این عالم فانیست و خا	وان عالم باقیست و پت	پاکی که در دلبست میر	از خاک ناپدید بهتر
ز نهاد زبوش با شش زنها	کان کل ندی بد چمن خا	کو هر طبعی ز کان برای	ایت ندند از آن برای
خود را به عشق بپار	تا با زری زلف و پیکار	در عشق جویر شو یکانه	تا در عشق از شانه
تیر از سر انکه راست کار	شایسته شت شهریار	عشقت کرد کاشی جستی	کرد ابر رمان خود پرستی
هر شربت غم که جان زاید	چون عشق و طریحان قرا	بیار شراب تلخ چون زهر	کر عشق شدت جاشی زهر
این شربت اگر جو تلخ است	ساقیش عشق شد جاست	این حالت اگر جو تلخ	چون از سر عشق بود جوش
در پای چمن غم و پایک	شتی بوم رسید تاب	شد قیسه نجابت تاملی	انته شد ای طبعی
این قصه کلید بستگی باد	در خواندن از حبسگی باد	هم فاقه ایش مست سود	هم عاقبتش باد محمود
شاهامکما جهان پنا	در نصیحت بر رفیق کار و خست	بیک شاه ز صد هزار شاه	خویشدیم بی طیری
جشید و تمجید کیری	آن بر در عمارت ملالت	شروان شاه عاد	خاتان کسر المطفد

نی شروانشاه بل جیاه	کفر و ثانی احسان شاه	ای هم تران پادشاهی	پی خاتم توبه و شاهی
ای محبت آدی زاده	ای ملک و عالم از تو آباد	ای همه خوش میانی	پاکی و بزرگیت میا
روزی که بطالع مبارک	پروین بری از سپهر تارک	شول شوی بشا و پانی	دین نامه تو را بخوانی
از پیکر آن عروس گلری	که کج بری و گاه بگری	آن باد که در سپند کوشی	راحتت خودش بزرگوشی
در دین ایچین فصل	از تو که در زمین نشکلی	که جودگی بخت پیروز	مسند به نصیحت آموز
زین ناصح نصرت آتی	بشود در حوض سحری	بیکر که جهان جز نیت است	در خند ملوک باز نیت است
بر کام جهان جهان پیرو	آن کن که تو مانی از جهان	پدارشی بکار دانی	پدار ترک شوار ترانی
داد و دهشت کران ندان	که پیش کنی زیان ندارد	کاری که صلاح دولت است	در جستن آن غسان مکت است
از هر شکوه تو بخت	بدارش اگر بخت	سوی پند بار داری	در دین ملک پادشاهی
ملکی که نه ای رایت است	خود در حرم ولایت است	دایه آن تو نیت تیر اقتضا	نپار که آنست خوش باش
بر گردن سچ نیکو اچی	شمیر کش به هر کنای	دشمن که بجز شد نباش	ایمن شود در هر حالش
تار شود بر دیو یاری	فی خور و هوشیار بی	بازوی تو که بخت کاری	از عون خدای خواه یاری
رای تو که بخت مشی	رای در آن ز بخت مکار	با هیچ دودل شوی خوار	تا بکشد خیمه از نصاب
از صحبت آنکی بهر بهر	که باشد کاه نرم که تیر	سجده بکلیه چرخ است	هر که در دین او دور است
هر جا که قدم نمی فرایش	باز آمدن قدم پیش	تا کار به نه قدم بر آید	کرده نکی بجنبش شاید
مغرت پیام داد جوین	آلا بزبان سبک کویان	در قول جهان کن استوار	کاین شود از تو زیاری
خود را بکس از دخی کشود	کستخ کن نیاز نمود	بر عکس اعتماد نمایی	تا در دل خود پنا پیشی

شماره وی خوش اخذ	خار از ره خود چنین توان	در کوشش کسی میکن این را	کار زده شوی ز کشتن یاز
آز آنکه زنی زنج بر کن	وار از آنکه تو بکشی میکن	از هر چه طلب کنی شب در	پیش از همه نیکبانی اندوز
با این که حال است با	بیلکش از آن جافاده	که چه بصبح باد و بپست	باد و تر خوری عدو شود
خندان مخور آنچه مستی آرد	کلا لایق بت پرستی آرد	آز و ز که خوشتری و آرد	بر چشم بدان سپیدی سوز
دان شب که سوی طبع خم	بادی بدعا بخود فرو دم	در مجلس می کشاد و دوی	کار هم شوی آن کوی
بنمای یار عام سیری	تا کس تر ندوم دلیری	بر هر چه عماره خواست	تسار که صلیت است
بر دوری کام خوشی	کاتال تراش در اردار	زین جلیف نهنگ گویم	با تو به سخن همانه جویم
کری دل تو جهان خدا	محتاج نشد بچس آن بند	ز آنجا که راست ره نمایی	ناید ز تو خرد صواب ای
رفع تو بجز جبر کسان	برنج و دعا نیکی دان	خز تو بوقت شاد گمانی	بسی باشد بخت تقاضی
یارب ز حال این جهاندار	آشوب و گردنشان همان	هر در که زند تو سازگار	هر جا که رود تو باش یار
باد اعدا و دشمن تصور	اعدادش چنین که مست تصور	بر دستش جام خردانی	پرباد و ز آب زندگانی
یک قطره بمن داد جاش	کین نامه نکاشتم نباش	این نامه که ندارد وی	بر دولت او بختی بی باد
تم الکتاب لیلی و جنون بچون الله تعالی و حسن ترغیفة م			
از صحبت آنکی بهر بهر هر جا که قدم نمی فرایش مغرت پیام داد جوین خود را بکس از دخی کشود			

کتاب هفت سکر			
این جهان دیده بود خوشی	چرخ بودی بود پیش از تو	در بابت بابت همه چیز	در نهایت نهایت همه نیز
ای جهان زنده سپید	انجم افروز و انجم پیوند	آزینده خراین جود	منبع و آفید کار جود
سازنده از تو گشت کار	ای همه و اقریر کار	مستی و مستی مثل و مانند	عالمان چرخین مانند
روشن پیش از این	نه صورت صورت آری	به حیالت جلد و جود	زنده بل کرد و جودت جود
ای جهان از هیچ ساز	سم نو بخش و هم نو ساز	نام تو کا بداهه سهر	اول آغاز و لغز انجاست
اول الا ولی بسند شما	و لغز الاخری باخر کار	ست برستی در ست تو	باز گشت همه متبت تو
بر وجود تو بسته را جود	بر دست ناسته کرد و زوال	تو را دی و دیگران زوال	تو خدایی و دیگران یاد
یک اندیشه راه بنیادی	سپکی نکته کار کبک بی	و انکه ما اهل حبه شد	مثل بر مثل بسته شد
تو حی صبح را شد	روز مرغ و مرغ را روز	تو سپیدی با ثاب و بنا	دو سر پرده سپید و سیاه
روز شب سالکان راه	سند کوشان بارگاه	چرخ کرم نیک و بد گشت	هم کار ری حکم خود گشت
تو را دوستی درون	خودی تا بنا که ز جراح	بامه زیری که باخودت	چند دست از تو و جایی
چون خرد در ره تو پی کرد	کرد این کار و هم کی کرد	جان که جوهر شست درون	کس نداند که جایی جان بجای
ره نمایی و ره نمانیت	هم چایی و هیچ جایت	ما که جزوی رسب کردیم	باتو چون ز منت پروریم
عقل کل که از تو یافته	هم ز منت مکرده در تو گنا	ای روز رسیده تا شب و جاح	عبد و مای فیض تو محتاج
حال کرد این تویی بهرسانی	منت کس جز تو حال کرد	ما که تویی ز نیک و بد نبود	ستی کس کمال خود نبود
تو می و تو آری از دل شک	آتش و لعل آتش رنگ	کیستی و آسمان کیتی کرد	بر روز تو زنده بود
هر کسی شش بند پر دست	همه میخند و کرد و کرد دست	کر ستاره سعادت و دای	کیتا و از منجی زادی

کیت از مردم ستاره شمس	که بجز زده بر دیتا پس	نزدی پی سیاهی از کج	که نداند شرف از منج
هر جیت از دیتای نجوم	با یکایک از نهنگای علوم	خواندم و سر هر ورقم	چون ترایا تم ورق ششم
همه را روی در خدا دیدم	و ان خدا بر سر ترا دیدم	ای تو زنده هر کجا گشت	روز شور تو هر کجا گشت
بر و نویش سر فرازم کن	روز در خلق پی نیازم کن	نان من پی سیاهی در کن	نزدی زرق بخش جانور کن
چون بعد جوانی از تو	بدر پس ز نفم از در تو	همه را بر درم فرستادی	من میخواستم تو میدادی
چونکه بر در که تو گشتم	ز انچه پرسیدت و گفتم	من گشته را در کجا جهان	تو توانی را ندانم بازمان
چون کن سخن خطاست	تو را می جهان دست همه	در که نام که و سیکر تو	در پدیرم که در پدیر تو
را ز پوشیده که چست بی	بر تو پوشیده نیست از کی	غرضی که تو نیست بهمانی	تو بر او که هم تو میدانی
از تو نیز از بدین غرضم	با تو هم پی غرض بودم	غرض آن که از تو میجویم	سخن آن که از تو میگویم
را از تو گفتم بخت خوار شوم	با تو گویم برزگوار شوم	ای طحایی پناه پرور تو	بر در کس مرا نش از در تو
سر غلبی و ده از خداوند	تا برقی که وقت کار بود	فوغت المنیر	
نقط خط اولین پر کار	خاتم آخر آفرینش کار	نور باغ نیت جرح کمن	کر چه درویش تا جدار بود
کیت جز خواجده نوید را	احمد رسول آن رسول خدا	شاه پیغمبران پی پیج	زده التاج عقل و تاج سخن
ای امات را مایه	عش و سایه و عش و سایه	خج زوبت زن شریعت پای	سیخ او شمع و تاج او سراج
همه سی طینیل و او مقصود	او محمد ز لاشن محمود	اولین کل که ادرش بشود	جاری باش و لایت خاک
دلخیز و در آسمان زار	خطه خاتم هم ادر خا	او بهینش بر پستی موبو	صافی او بود و دیگران همه
انکه از فقر خرد داشت نرسج	چه حدیث فقر و جندین	انکه از و گشت سید روی	نمی او سکر او و موعود
ملک را قایم اتی بود	قایم انداز پاوش پی	هر که بر خاست پی کف دست	چون سبایه و انکی خورشید
با کوه کرده را نکوی کرد	تو بد که بهر ان جو میکرد	سیخ از نیشان به فقر خیز	واکنه ایشا و میکش دست
عش و لعل از شک لال	آتش زنده سایی شک و	آن طر فاک راه وین	رفق از انو طهرم پییری
ایک روز بعد جندین سال	همه بر گشتش از زند و دال	کر چه ایزد کر نی از درش	بر که داد و ال کین بشد
چشم او را که مهر داشت	روضه کاشی بر و ن ازین	حکم مقصد نه از ساله شما	دین جهان آفرید از بهرش
			تابع حکم او بهینت هزار

حلقه داران چرخ کجایی	در ره بند کیش طلقه بکوش	چار یارش کرین باصل و	چار دیوار کج خانه شمع
ز آفرین بود نور پیشان	کافر خیف بر آفرینش او	باخان جان که هر دوش بدو	از زمین تا آسمان بست
تس بر هوا خوشک افشاند	رطب تر ز تل شک افشاند	آن جبراحیا ازین جات	سهم شمشاد و سلیمان
میز خار شکست او طبعیت	رطبش خار و دشمن اینست	کرد و ناخن برای کشش	سیب سراد و نیمه در شش
سیب را کوز قطع هم بود	ناخن دوستان دو نیم بود	آفرین کردش آفریننده	کین کرین بود و آن کرینیه
یاد پیش از مدار چرخ کبود	در معراج النیر		
چون کینچه در جهان تابش	جبریل آمد و براق پست	کت پرده و نه پنا فیک	تاری نیست کرد و افلاکی
سر طبعش از زیاده پست	تو بی شب تیاتق و اطلال	جو که تیر تیاتق آوردم	بجینت بر اقامت آوردم
باش شب را ز خیل خانه خا	برین شب این تیاتق	مهر بر سر رخ ران که تابی	بر کرکب دو آن که تابی
سرعت برق این براق ترا	نه ملک را به جار میخ در ار	بگردان از شمار جرج میند	قدسیار از ار سر میند
شربت زانست و نه بر	نیز برشان در اشتهار تو	نازنین مصلین پر کار	بر تو عاشق شد و نه دار
عطر سیاه شب بکار تو	هم کف و هم ترنج پار کتد	آسمان از بر پاتجوش	طافه نو کن ز جسد ساینش
خیر ناد تو یک قطره کتد	تازه رو باش چون شکوفه	شب قدر و وقت وقت	یاق خانی و نه خانی
شب روان را شکوفه جوغ	خیز زن بر سر پایی عشق	عش را دیده بر دوزخ نور	دش را رفته در دوزخ نور
تازه تر کن فرسنگ زانو	بر سر آبی از همه که سر تو شدی	سر بر آور سر فر جنتی	در جهان خاص کن تاختی
تاج سبتان که تاج در تو	عزم در کاه لایزال کن	تا بحق الله دم آن قد	بر دو عالم روان شودت
راه خویش از غما خالی کن	کوش کرد این پیام روح	زان سخن بوش تمام می داد	کوش را حلقه علامی داد
چون کمد ز خیز بل بران	وین امین خود قبول بود	دو لایس بر دماشی کجور	این ز دیوان زید و زور
آن امین خدای در سر	وین شیند از بد و شر طرا	در شب تیره آن سران سیر	شد ز شمشاد و شمشیر
آن رسا ندانید بود شر طرا	طوق ز جرجین نشاند	برق کرد و بر برایت	نازیش زید و تازیانه بست
کردن از طوق آن کند شاد	کبک علوی خاتم جت زجا	بر زانو پای پر طاووس	ماه بر سر جسد کاه و سی
چون در آورد بر عقیلی بای	بر مکنند از پیش جبار عفا	هر چه را دید ویر کاشمید	سب کد خور و دوش کاشمید
سپرد ایجا که از کت و تا			

بوم دیدی که چون کدو	برق چون تیغ بر شیدام	سرعت عقل و حسان کرد	جنبش روح در جو انور دی
بود برق را حوار شکست	باخان پی سر راخی شکست	در میرش سماک آن بدل	کاه و داغ غود و کاه و اقل
چون کمد بر تفس پای براق	مش		
راه در دوازده جهان بدو	شاه را بی شهره مکی	زهره از فروغ منتالی	دوری از دور آسمان بدو
مهر یار سازل نسکی	باج زین بخت در سر مهر	سبز پوشیده چون خیلین	بر سر رتبه کدو سپیالی
کرده شمشیر کتار سپهر	در دسر دید که دصل سایی	جرم کیوان جو بر پزد	سرخ پوشی که کشت بر مهر
شیر را زرق پرتاپای	بر سپیدی جو شیر ز پخری	از بر جریل مسکایل	در سواد چهر شد عشق
او خزان جو بادش بکیری	زوف و سنده ماند هر دو جایی	هر دو را به نیمه و یکدشت	بای بر زور منت از غفل
کت از آن تحت نیز شکری	خطه بر خطه هر چه بود تو	چون در آمد براق عرش فرا	راه از پای خودی بر دشت
قطره قطره از آن محیط کشت	در خط کاه سپهر سجانی	خیزش چون خطه بری کرد	زوبان ساخت از کد تیار
سر بر دوزخ عرش نورانی	در کشت از دما و مادنی	چون جاب زهار نور دید	رحمت آمد کلام کیزی کرد
تاب تو سین او دهان شاد	تا خدا دیدش میسر شد	دید مبعود خویش را بدست	دید و از هر چه غیر نشد
کافی از بر دوزخ فراتر شد	کر چپ در دست می شنید سلام	شش جهت چون زبان تیر	هم جهان همیت کرین کند
دید و بر کجیت نکرد مقام	زین جهت بی جهت آن بکا	تا نظر جهت ثوابت	دل ز تشویش واضطراب
نی جهت با جهت ندارد کما	دیدن بی جهت جان بشد	از نی جرتش بنواخت	همه حق بود کس نبود انجا
جهت از دیدم چون همان با	در احاطت جت کجی کجند	چون نی بی جهت خدارا	بی جدوت از قدم کلام شنید
همگی را جهت کجی پس چند	یافت از قوت حق راه انکار	جاش قابل معرفت سالتی	هیچ باقی نماند از باقی
شربت خاص خود طاعت حق	آمد از اوچ آن مدار فرود	هر چه آورد بدل یاران کرد	وقف کار کاه کاران کرد
بامداری و صندل در دوز	از بلند ی در ایستی چند	کوشش نامک سر دی یایی	دین ز دین محسدی یایی
ای تقای جهان پرستی چند	از زمین تا آسمان		
عقل را که عقیقه داری پاک	تا کرم بر پسیلکان جایی	در اشارت جهان غود برید	که بلالی بر آذر از مشعید
چون اشارت رسید پانی			
بر کرم جرم خاک کشتی			

انجان کن چای تاریکی	کس نه چند روز بار سیکه	نکند صید حس سازنی تو	جادو از خیال بازی تو
منفی چند را برایش یز	عنفی در من کن با تشنه	سوی افسرده را درین کوی	زرم کردن زهر دل زنی
مهر پیرون جهان ازین	پای کوی باست برده	عطسه ده ز گلک ناله گشت	تا شود با صبح غایب سای
باد کو رقص بر چرخ کند	سینه ناسک در حریر کند	رنج بر وقت رنج بردن	کنج شبر و برق شمریدن
رنج برود تو را کنج برود	نیرد کنج مسکه بر رنج برود	ناک انکوز تا کنیز زار	خنده خوش نیابد کلف کار
موتی اسپهبدان ندید کی	انگیزی کجاست پی کی	ابر پی آب جند باشی جند	کرم داری شورمان در بند
پرده در بند جاکبای نمایی	رو بگردان بر روی کبک	خوابست	شادمانی نشست و غم بر جاک
جسم از نامهای تو زود	انچه دراکش ده داند	هر چه تاریخ شهر یاران بود	در یکی نامه اختیار آن بود
جاکبای اندیشه رحمت	سعد را نظم داده بود در	مانده زان لعل سوده گشتی کرد	هر یکی زان ترا خنده تیری کرد
سرخ از آن خنده چون گشتی	بر ترا شدم انجمن گشتی	نار ز کان جود کار گشته	از همه شد شش احتیاج گشته
انچه از تویم گشته گشتی	کوهر نیم سفت را ستم	و انچه دیدم که راست بود	ماند شش هم بران درخت
چند کرده که در جهان تر	باشد آراشش زنده غیب	باز جسم ز نامهای نهان	که پرانگده بود کرد جهان
زان بختی که باز نیست در	در کتب بخاری و طبری	وزد که نهان پرانگده	هر دردی ز دینی انگده
آن ورق کوفه در دستم	سعد را در خطبه بستم	چون از آن جمله در سودا قلم	گشت سر خلبام کزیده بهم
گشتش کنشی پسندیده	نه بر وزیر کان مجتدیده	شش این نامه را جودند بوی	جلوه زان داد نام بخت
تا عودسان جرح اگر کباب	در عودسان من کتد نگاه	از تم آرایشی و هم کاری	هر یکی را یکی کند باری
کفر از منت فکاک یار شود	شش بر نشان کار شود	شش بنده کوشش ده و	سرکب رشته را انکه دارد
ایک سر رشته کز خط کرد	سعد سر خطا علق کرد	کس برین رشته کز خرد	مستی در میان دست فرست
من جویسم رشته پیام	از سر رشته نکند در ایم	رشته یکتاست ترسم از	خاصه زانده برده ام
در هزار آب غسل باید کرد	تا پای رسی که شاید جود	آپا انداخته و مردم	آب انداخته بسی کم شد
سختی تو شمر از نو انکه نوش	که خاسوز دشمن دارد کوش	در سخا و سخن جوی هم	کار بر طاعت و نیت هم
نبت عفریت یا قوسی	نخل محمود و بدل فدوسی	اسدی را که برد او جود	طلوع طلای هم در دست
صدف از ابر کز خاچند	ابر نیز از صدف دفاچند	کابر هر چه از هوا شاکند	صدفش در هوا شاکند

این سخن را که جاده میخاهم	مدار فیض شاه میخاهم	هر چه در اعیان یار یار	سیاستش مست
در مددش بار که باشد	چاره چار شاره باشد	من جویسم این چار	کافم از ابر و درم از عد
چهر سلیم نه جوی و تسلیم	بر صغیره چنین شد رتم	کین فو را که جی امور	جاده نو کن که فضل نور
آنگهان بر زدیو بنهش	که ز بند مکر سلیمان	زو طلب کن واکه تو	من کیم باز ما نه نمی پست
موم سازم ز مهر خاتم دود	حالی از انکین و وز زبون	ناسیمان ز شش خاطر	مهر من بر جویست آردش
روی اگر سپنج و کربا بود	شش بندش در پست بود	بر من آن شد که در سخن	ده دسی ز زغم نه پستی
کرت و کوی چهره	شکست من مایه بر جوی	نور گریان که گشتی گشت	مانده گشت و عاقبت غم
ما که اگر تراش آن کریم	بند و کیر و اسبان دیم	زان مخطا که رفت پیش از ما	نوبری کس زاده پیش از ما
که جز الفاظ تو بتقصیرم	در معانی تمام تو فیرم	پرست پی تو خورده ایم جوا	موتی پست میدیم جوا
بهمه ناری و خوشی	بر شاپم روی ازین کشتی	حاصلی نیست زین در آرد	جز به پیمان باد پیودن
حیث کار زنی جوا بر	بر شپم از جوا هر کج	بر کشا دم سی قرینه حاصل	سم کلیدی نیانم بخلص
بهمه تر لاهی صبح ترول	هم با ستغفاهم مشغول	ای تقاضی سیج تو دست	دانش تو درخت میوت
جو کجای زین آن درخت شد			نیک بود که نکین شدی
ای دل ازین خیال ساری			بخیال خیال بازی چند
از سر این خیال در کدم	دور برین خیالها قطارم	انچه تصور شد درین پرکار	جاریست بر فضل بهار
اولین فضل آفرین خدای	کافریش بر فضل است	وان در فضل خطبه نبوی	کین کیم کس که ز کوفت نبوی
فضل دیگر دعای شاه جهان	کان دعا در بر آورد زدن	فضل لغو نیست آموز	یادش را به سجده و فیروز
پادشاهی که گشت آیدم	دخل دولت به و گندیم	حجت ملک بر قوت و قدر	ایه رحمت خلائق و هر
خرد و تاج و تخت گشت	بر سر تاج و تخت گشت	عده ملک علاء الدین	جایه و ناصر زمان و دین
شاه کرب اسلان کشور گیر	بزال اسلان تیاج و	بندی کاشاب این گشت	دو لشختم لغوین عهد
رستی که گشت ساری خوش	هم بر گشت و هم بر خوش	هم سر آسمان و هم کف	هم شیره و هم پیام هر
عقل هستی جود و جود آمد	عالم از جوی میجو و آمد	اوست آن عالمی که از گشت	هر دم آرد هزار جوی پیش
عکس زیش و جوی هم جوی	زنگ تو زین کرد و شکستنی	ملک پی کوشمال تصدیر	سرخ زوی از تو قار تو معین

صفت کردن ز شمع آلود	عرق دریا ز فیض او عذقی	بحر و بر هر دو در بر و پیش	بحری و بری ازین خوش
سرمه بیدی جان بندستر	کر بلندیش در کشت صغیر	در بر یکی برابر ملکست	در بندید برادر ملکست
نام او رتبه علا دارد	که کشت از ملک راداد	نیک بی علاجان شدست	در علای ملک بندیت
بر تن دشمنان برقع دوز	برق شمشیر اوست قوس نو	لوک تیرش بهر کج کشت	که جگر دخت کاه بوی نشت
کرندی برادر دماشیری	و اثنای کشیده شمشیری	شاه را پس که در مصاف	از دما صورت و شیر سوار
ناجش زیر آردای علم	از دمار اجوار کرده قلم	سکی مطر حش تیر و شمشیر	کرده بر شیر سزاه کور زان
بازی خرس برده از شیر	خرس بازی در آید بهر پیش	شیر کیری و یک ترستی	شیر کیر با دما دپستی
کرک درنده را بگویم	دست و پای سپید و شمشیر	شیر با دپست و پارو	شیر با دپست و پارو
تیرش از دست کرک بپای	بر سر کرک کرده صحرانگ	صید کاش ز خون دریا جو	کاه کرکینه که پیکنی پوش
بر کزای که تیغ کیر دین	کیر از تیغ او کز کز کز	چون جرم کان در آرد	چرم را بر کز سازد کور
در بند و شمشیر خار و دم	آب و شمشیر بر شمشیر	در صحران که خون در آرد	از آب پنج رسته آتش بکیر
زان بر یکی که در کاش آید	چادر کوه کارد بالش است	دشمنش چون درخت چنار	بر در و یار میخ زده
ز آفتاب جلالت است جفا	روی ماسخ و روی بکیم	چو عجب کاشاب زین بعل	کره زانک داد و کار بعل
که هر کان حرم دریده است	کان کوه درم خرید آید	داده جوش بکوه و دریا تو	نام این در نشان و آن یا
باس دار و حکم در دوسری	ضابط حکم خلق و حکم خدا	ای پذیرد ز فیض یزدان	سیر ساندید کاشش باز
اوست در بزم و زهم بافته نام	جان ده و جان سان پیچ	کذار پای در بند بخت	سنگ ایون عقیق زهر شکا
آن نماید تیغ زهر اندود	کاسمان از زمین بر آردود	چون جهان ز گرفت فیروز	نخج بادش از جهان روزی
محمد روز شسته باد نبال	پادشایش را مباد زوال	نظر سلاطین و سنجید خوم	در بند با و تا ابد منظم
از فروغ و صبح زیبا چهر	باد روشن جاشاب سپر	ای فرید و صفت برانش	وان بکیر و یار کاب کشی
شش این بر طراز و انفر کاه	نصرت الدین ملک جوش	نام آن بر ملک ز راه رصد	کشته من بعدی اسم احمد
در و صورت که اصفهان	احمدی و محمدی نیست	چون سپی درین خسته نام	در یکی دایره کشته مقام
چون و وصله از خلق بر آید	ذوق کردن میان چون شای	دایم این در نصرت بکشد	وان نفع ملک شدت بد
نصرت این را بر تپت کاهی	نک از تپت و آری	این ز نصرت زده به پایت	نک از آزار جبار پایت

چشم زید سرخ سیاهی	باد روشن من دو پناهی	در ملکش من قطب جلال	ششم باد و جنوب و شمال
دو تش صید و صید و بیا	روزش از زور و شب نشانی	با و مجرب شتابش	نور صبح محمدی شمشیر
در سوا و شب سلیمانی	این جو با و جد با و مجو	خطاب من به کس	
سایه شمشیر چشمه نور	ای که بسته کلاه نوخت		
چرخ سفور و جلیکش	در کاشش من برادر خوش	از یثرب جهان شای	ای بی باد پا و شای
روز و روی و شب شود	کر بر و نش کنی ز سر من	شب یاس تو مستی	بست بر خود جلال با
که لعل خورشید آفتاب	توت منت آخرت جود	شاه دیم که کجاست	شک بوی از گیاهی
آسمان کاشاب از و است	بر میان تو که ترن کست	در همه سفره کاسمان دارد	آخری ملک و دنان دارد
آب چشمه که اصل باکی	با تر جرن آب چشمه غلگی	لعل با تیغ و حرف زنگی	کره با خلم و سبک سپکی
پادشاهان که در جهان شد	هر یکا بری است بسینه	چو یک ابر تو کار نیست	آن در کار باز نیست
خوان بندانگی که خون جگر	مان دمنده انگی که جان بیز	ز بر انگی که سپاه اندازی	دیر خوانی و زود و بنواری
قدر اهل من کس و اند	کوهر نامه بسی خواند	انگ عیب از من نه اند باز	ز من نه مندی پدید
ملک را ز آفرینش	دافین نامه به هر طریقت	در ترک داری ولایت جود	دولت تست پاس دارد جود
رونی که تو دید و دشت	باغ نادیده زابر فرود	کرکیا زاب طالع نسخ	منت خوان بود یاد و ازده
آسمان با بروج او بدست	منت خوان و دوازده	همه عالم قلم و ایران	منت کشیده زین قلم
چونکه ایران دل من باشد	دل به از تن بود و یقین باشد	زان ولایت که سروران	بهترین جای بهر آن داد
دل تویی و ان مثل حکایت	کله ملک و ولایت	ای خیر و سکندر سپهر	ملکت را ز علم و عقل تو نور
ز آسمی که سکندر آینه است	هسته اگر سوی آب حیوان	کوهر آینه است سینه تو	آب حیران در آینه تو
هر ولایت که چون تو شد	ایزد از هر پیشش که دارد	زان سعادت که در دست	مقبل منت کثرت خفا
چنین کشور از تو آباد	وز تو شش کشور و کشاد	همه خوبی ز هر بانی تو	تیمنا و زبانی تو
چرا شد داشت چار طراز	چنین شان تویی بهر در	داشت اسکندر از سطا طراز	کر دی از جنت علهانی

بزم نوشیدان سپهری بود	کز جانش بر جبری بود	بود پرویز را جبار بدی	که ترا حنده حیدر از روی
وان ملک را که شکسته نام	بود وین پروری جواد	تر که ایشان به افسری	جوان نظامی سخن داری
ای نظامی بلند نام از تو	یافته کار او نظام از تو	خبر دان در کار کام و کز	بیزند از خانه بجای
دانه در خاک شور میرزند	سر بر جسم کوی پزند	در کل شوره دانه انسانی	بر نیار و مکر شیما نی
در زمینی دخت بکشت	کاورد میوه جو باغ	باد و چون خاک را دمساق	نام و ستان کج از دستانی
چون تو کرد و داشت جوش	کیت کورای می خورک	جورن می شناسم شاس	کامل و منک از داری
مخوری رزق کیمب سازان	پندیری فرب طنار	شش این کار نامه ابدی	بر تو بسم طالع افسی
سپهر اکمل که دخل و دانه	بر چنین آور و بستانه	کابه الله هر تابو در جای	باشد از نام او صغیر کس
نه جهان کز پس ترانی چند	تغش در کش سپهر بلند	جو که بخت به دست هزار	دیکی ای چنین بهشت اوار
نوشی از بر خوان فروختی	نوشی دت بخور و دوتی	چاشنی کیشی جان کردم	را که کش تر جان نشان
ای ملکها به خوشی تو بلند	سم ملک را می و هم ملک پند	بر ملک جون برم که نرم	کی رسم بر فرشته کاویم
خواستم تا به نیکو قلی	سبزه رویا نم از سواد زنی	که نیم نرم شکر ریزی	پاس دارم هم بکیزی
از سکر ترشای راه کنم	تا سکر ریز بزم شاه کنم	آشامیت شاه کیتی تب	دید من شده ز پر ترش
اشابار تران بر آب زد	آب تران بر آب زد	حشبه حبشه که نمی سازد	بانیاش خیالی باز
صیت کانیت در حقین	بخزاین نقد زرسیده ز راه	دستگایش به بیم سمند	تا شود پای کاش از تو بلند
شسته که کار ساقی است	خوردن آب جودار دوست	کشته بکار بر سرش کرد	چون می آب جاده کس کرد
من که محتاج آب ان دهم	از دکر آبها دهن بستم	بند و باشد از کینش	هم بستیم شهر کینش
که بر شتی جز زهره راه نرم	کی انکشت کس چ ماه نرم	در نی می که شش بر جود	با دازین کز نه کل بی جود
عمر باد که داد و دین داد	آن داد و داد خدا که این داد	هر چه یک او شد ز دوست	محمد آن خیر باد با تو دوست
ولایت دور او قد از غایت	دور باد از تو و ولایت	با د تا بر سپهر تابید نور	دوست و دوست کام و دگر
دشمنانت جهانکه با تو یک	سنگ بر سر زنده بر سر یک	بیت است پیش دانی با	در همه پیش زنده کانی با
از حد و دلت تو دست زدا			
آنچه هم زبست که نیست			

در فضیلت سخن گوید

ز آن پیش ترا دنا دکن	پس فرزند خویش تر سخن	تا که می سخن دران مردند	سرباب سخن فرو بردند
جوان بری نام هر که خوا	سر بر آرزو آب چون می	سخنی که جویند عیبت	خازن کج خانه غیبت
تصه ناستینده او داند	نامه ناستینه او خواند	نیک از هر چه آفرید خدای	تا از دگر سخن چه ماند کای
یا دکاری که آدی ناکت	سختت آن دگر ستم بود	جهد کن کز بنای دکانی	تا بقلی و تا به حیوانی
باز دانی که در وجودان است	کابه الله هر می تو اندیش	هر که خود را خاکه بود شست	تا ابد سر زنده کی افراشت
نانی آن شد که شش شش	هر که این شش خواند باقی ماند	چون تو خود را شست خشی بپزد	نکدی هر چه بکزد ز پزد
فان کسان کز دود و دین	زین در آید و زمان دگر گذر	روزنه بی غبار و در پی دود	کس نپزد از آفتاب چود
مست خنده و کس از دل	نمکد کس عارت کل خوش	هر کسی در بهانه تیر شش	کس نکند که دود غم شش
در حساب ترا آمدن ز کت	دود و دود شد جبار طفا	بالغانی که بلند کارند	سر جید را هم فرو نارد
صاحب مایه دورین باشد	مایه چون کم بود چنین باشد	مرد با مایه را که آکاست	شخصه باید که دزد در است
خواجه چن که ناله باز کند	مشک کار جهان بساز کند	پر به پر بر پر غتاب	کری برد از پرندگان شست
زافق این بیند ناموران	پی خط مست کار پی خط	مغ ذریک حکیت و جوی	بر د پای او نمده می در دام
بامه خود و بر دازین نسا	کم نیاید جوی با تو کار	جو کج هر چه از دستان نسا	یک یک هم بدو رسانی باز
شمع و ارب جتاج ز باید	کریت از حده شست باید	آن شمع که لعل دارد و	حده کم شدت و کثرت
هر کسی را شسته یاری	دوستی هست و دوستداری	خودت آن کز رسد یاری	همه داری اگر خد داری
هر که دارد و خود نداند داد	آوی صبر است و دید نهاد	دان دشته که آدی نیست	زیر کاتد و زیر کی غیبت
دازل که رجه ایچ باید بود	جهد از روز مان ندارد بود	کار میکن که به بود شست	کار دوزخ ز کاه شست
هر که در بند کا خود باشد	با تو کز نیک نیست به باشد	با تو مرد بد کند خدیش	در حق دیگران بد اندیش
سخنی را که مست نیک اندیش	نیکی پیشه نیکی آرد پیش	آنگهان ز می که چون رخدای	تخوری طعن دشمنان پای
این بکنید سر آمد آتش	وان حده که مان مگاش	کرجه دست تو خد بکند کس	پای بر تو و مکن بد بس
انکه رفتن تراش پاد بود	به ازان کز غم تو شاد بود	نان مخور پیش با شت نشان	کخور جبار با تو نشان
پیش منش از زیاده سخن	تا به چید جوار و با بر کج	که بود با و باد نوز و زنی	به کس پیش جوار تو زنی
آدی تر پی علف خوار است	از پی زیر کی و شیار است	سک بر آن آدی شرف داد	که چو خدیو علف داد

کوش تاحله را بکار آیی	ما بخت جهان پاداری	جون کل آن بکر خوی خوش	تا آفات بری خوش
نشدی که آن حکیم گشت	خواب خوش دید هر که خوش	هر که بدخود که زادن	سم بد آن خوشتر وقت جان
و آنکه زاده بود خوش خوی	مردنش هستم بخوش و کی	سخت گیری کن که خاک در	جون تو صد را ز بهر نانی
خاک پنهانی تن جگر برد	عالم خاک خاک پاره برد	اگر کسی پرست که دانه ک	را آدمی خیزد آدی از خاک
که کلاب از کل و کل از خاک	نوش در مهره مهره در دست	باجان کوشن تا غارتی	خیزد کام از دما تری
دوستی زار و مانی است	کار و مادی خود در دست	کرسی خود بود و مق پرش	سک دی را کجا کند فرست
دوستانی که با تعلق اند	دشمن را اسم اشاق نشند	چون مکر بسید سپید خند	هر دو از مکر خلاف زند
بکرین ره زنان کنار کنی	بر خود این جاد بند پاره کنی	بر چنین دو کاسل دین شد	یوسنان کرک و زاهدان شد
شوان بر جهان مکر بدو چهر	به بدی و به بد سپیدی نیز	حاش الله که مذک کان خدا	اچنین بند بر بند سپای
از پی و دوزخ آتش نیکو نند	مرد جویند و طلق را زیند	خیز تا فقه زیر پای آیم	شرط فرمان بری کای آیم
یجی زینا ز مندی چند	منت تقی و چار بند جی چند	لا اله الا الله و حق ربو	از پی بکد و قلب خون آود
جون در مننه درم نداد هیچ	باد و پیکش نیار هیچ	کج بر سر شو جوار سپید	پای بر کج با شش جن خورشید
تا زینسی که زیر تر کرد	از زمین بوس تر کرد	کیه ز زرافاب نشان	سنگ در اصل آب نشان
تو بر زخم روشنی دست	خبر روشن کن خود دست	ز دوزخ دست هر دو پی پ	زین پراکنده چهلانی چند
دل مکن چون زمین زانکه	نماند و دوزخ پر کشد	هر بخاری که زبود پیش	لا جودی که تپش
نهر از او که کرد ز کرد	سنگ سار هزار کرد	کرد کیرت بهم میانکی چند	از حلال و حرام دانکی چند
آدمه لا ابالی برود	سیم ده زنده سیم کشد	نوجزدن منع طریقت	جون نمی رنج و سیم رایت
این که خود از رنج و سیم کشی	ز پرستی بود و سیم کشی	ابلیسین که از پی پسندی	دوست با دوست میکند چکی
بکه دل از آن خراب برود	که از رنج و سیم سپرداری	جذباتی جهان کردن	از زمین جزد ز نهان کردن
کره حال کار کرداری	جار حال خانه برداری	خاک و باوی که با خوشی	خاک بی الف و باوی است
خاک ز تخیل در شدت شش	بکه سازند سیخ تماش	حازی آنرا که در شکم است	برک تاج بر بزرگ است
بکه دندان کنی ز خردون	تا کرای شوی جودانه در	شانه که را هزار دندانت	دست در شش کسی زانت
تا رسیدن بنوش در روی د	خورد با بدید از شربت ز	بر در این دکان قصای	پی جگر کم نواله یایی

صد جگر پاره شد بر تو	تا در آمد می بچسبوی	کردن صد هزار گشت	تا یکی کرد در آن ذکر گشت
آن کی با نهد بر سر کج	زین زهری که ترا خد برنج	میت جو کار بر مراد کسی	پی مرادی به از دل بسی
روادی که دیر یا برود	مرد و باشد بعد دیو نود	دیر زنی به دیر یا بد کام	کره تمسیت کار عمر تمام
لعل کو دیر زاده دیر بقا	لاله ز دانه و سبک برقا	جند چون شمع مجلس از روی	جلوه سازی و خوشتر بود
پای کبکشی ازین بهی سم	سر برون آزارین نمایم	از سر این شایع منت بخر	وز سیم این فعل جاد بخر
بر چنین جاد بود یا بر سپر	رود چون سنگ بر یکا	زنده چون برق تیرا قدی	جان فدای به از شومندی
کر میدی چنانکه را آید	بر روی شو که به فراتند	از مریدان پی مراد بشش	در تو کل بر اعدا و بشش
من که مشکل شای صد کرم	ده خدای ده و بر و نهم	کر در آید ز راه مهابینه	کیت که در میان نهد خانی
عقل داند که من جگر بکوم	زین اشارت که شد جگر بکوم	نیت ازین شکی گشت و	کله زانکه گشت و
ترکیم را ازین صفت بخند	لا جرم دو غبای خوش خورند	تا دین کوزه طبعیت پ	خامی داشتم جو میوه ز
روز کاری بچهری خوردم	شر تپای حصه میکردم	جون رسیدم بکد کردی	بجزم نیشای زبوری
کی که جگر جود زمین بود	قدرا مکر پیش ازین بود	بر طبعی روم که راندم	لا جرم آب حبه فراندم
آب که نید چون شود در خوا	جمله زبود نه حبه آب	غلظت آب حبه باشد سیم	سج کواهی دهر پر سیم
سیم را کی بود شتاب ز	فرق باشد ز شمش تالو	سیم بی آب مس غوطه بود	فاصله آنکه که با شکر بود
آمن من که ز نیکار آمد	در سخن من چه نکره کار آمد	مرد آهن و خوش ز روشد	کاشنی را به نقره بود
وای بر ز کرب که قوت شما	ز زانکه که بود بعبار	از جهان این جایت تحت	کر خرد نیت دولت از
آن بکر گشت شد کس	نیم جویش از وی تپاس	و آنکه او پنهان کن شد	آسمان از زمین نشانت
پریشان و قصب شد انبار	ز نصبت و قوت و جودارش	جون چنین است کار که هر دم	از فراغت جبر و باید سیم
چند پیداد ازین خواب شیم	آشای در آفتاب شیم	آید آواز هر کس از دین	روزی آواز ما را بیدین
جون من این قصه جگر کش	سیم در آن قصه عاقبت خشد	واجب آن شد که کار دایم	کر نیکو در دیگران دایم
راه را در هیچ طریقت	تیراندن ز پیکه شط	سیر و من خرم می آید	خود شدن با ورم نمی آید
آنکه از فتنه خبر باشد	کاشانم برون در باشد	جگر کای پی خیر برون	دید در بسته در بر آمو
یکه از دید با فراموش باش	حرم را ز کرد و خاش باش	تا بدانی که هر چه سیدانی	عاطفی یا غلط سخی خوانی

پیل بکن که سدره کنت آن بری زین دونه کنت کوش تا دام حبه بازوی پیش از انت فلک به پیر من که چون کل سلاح در پیک رو درین هم کاه نادر جذب باشی نظامی در بند جان در اسکن بخت جدی	پیکلیای جیحین جنت کاوین روز با خود آوردی ترنمانی و یک ستور تپی کازرت را فز که ز تخت هم ز خا صحت کز خست ام اچنین میتوان سپرد چون در آموختن لوح سخن چونکه سنگم خا شین شد هر نام محمدی داری که بلندی رخسار بلند در تر آرد کمر سرخای کمانده نام رشت بر صد صد شکم راهیده بر رطاج تقری چون که دوی مرد دید بر راه دار چون خورشید که نماد برین کویه تیز و اصل آن دلخوشیت دل زدیکر علاقه بی غم دار و آنکه بند کهر است از کبر آن تحوانی که اصل لای در کشی کنی و در بندی	بکر اول که آموخت وام در یاد که در کردن جوز بار جهان نداری جو روز باشد که صد شکون پای تا مکر دل برشی جدم چون که ششم ازین رباط خیر و آواز به ار بلند تا پای سعادت ابدی شکل کایات حل کردند ای سپهران و مان تراکم چون محمدی ز صوفی تا من اینجا که شورش شوم هم نشینی که ناز بوی بود از دانه دن او قد تمام کردن در این زبون کیر را بهین تا جگر دشتوار آسمان با کان و بایت بر دشتی که دردی است درع صبر برای این روز عهد بر من کز این دانستی اصل بد در خطا خطا نکند ماندش عیب و شورش است در بر آرد آب لعل از شک	زایه داری جود شتی بر با فلک و قسطنطنیه توان کرد در جهان هر که که خواهی رو از غبار صحت در خاک طلی تریز در تاش جدم که فلک را هر چه خواهی کن خیر و آواز به ار بلند تا پای سعادت ابدی شکل کایات حل کردند ای سپهران و مان تراکم چون محمدی ز صوفی تا من اینجا که شورش شوم هم نشینی که ناز بوی بود از دانه دن او قد تمام کردن در این زبون کیر را بهین تا جگر دشتوار آسمان با کان و بایت بر دشتی که دردی است درع صبر برای این روز عهد بر من کز این دانستی اصل بد در خطا خطا نکند ماندش عیب و شورش است در بر آرد آب لعل از شک
--	---	---	--

و آنکه دانش باشد شاد دی با کردل که از شایم سک بدش جوهر است آب جیوان ز آب حیوان حاصل این دو جویکی بود کان یکی یستی دورا کون سک یک رشت که چون دوا زین دو چون که شایکی تا جوانی دین در شست در ره دین جو کل که در بند باز ماندم ز ناشو مندی روزگارم گرفت و سپید احمد را که رخ غمزه بود سایه در جهان نداد پس جو قمار و شیند شتی غم باق سالخوده و پیر ترست باز داری و اکن دل کن انچه از و خاطر هم راست من که قانع شدم بدایت غم شیرازان پایه سر فرازی صبح چون کشید و شست کان کنی کن زنجیر خوش کوهر آسمانی کج خانه راز	سک از دزدانش آموزی گشت قاضی قضاة منت اقیم آدی شایان ز شسته بود جانست با عقل و عقل با جا کان دو داری درین شکی پای بر تارک در عالم زن دور مان پس رایگی کرد دان کی یستی بهانه جوی آیا سباب هر راد بدست تا سر آمد شوی جو سپر بلند آن کله داری و کمر بندی عبادت روزگار است چنین آبد بر و حبه کون بود کو بر بنیت پر زگر بس روی خود که آردم سلام آز او آرزو و پیر ترست از زمین بوی پس هر کی کن یکن آسان که بر تر است سرورم چون صید غنایم که سر از طوق سرستی نتا	ای بایز طبع کامل گوش نیم خورده سکان صید کمال خوشتن احوه صبر با شکر عقل جان عطیت صحت تا زین دو بان کی یستی از سه کبر که حکمی توفیت تا ز ثلث ثلث جان نیری تا بدین پایه دست رس در سبی سپرد چون آید من که سر نبریم غمزه جود صدقی در و آری کردم ناشاده شکسته بودم بال که جو طبع ز سایه بر خط چکس شکم زمین تان که جو بر نای از میان برخت کو ی این پیکر شداداد تیر کی جند و شای ده کردنی دارم اندیشه سروری که یار من شد تا فی از خوان خود دینی پان	که شد از پی روی مثال و شوش جو تعلیم علم نیست حلال تا جو ی آب زندگی تیان جان با عقل زنده ابدیت چچ کس را مکره مسیح کنی وز دو هم در که که آن دشت کوی و صحت با آسمان بی هر ج زین کبری سو پس مریای کای است آید لا نه و نه شکست سپید راستی را کون آن مرد چون شادم جگر به شاد سایه با غم تمایل برست کو نشد پیش دست پر دشمن چون که حوض در یک جتا با حد کس خود این بلاد چون شکستیم موسیای ده کنم زیر بار کس خسته سر پرستی چه کار من شد که حلا خوری ز خاک کن جذب خشی نظامیای بر خیز باز کن بر جهانیان در کج در یکی سنگ در یکی گریست
--	---	--	---

آغاز کلاستان بهل مرکز

از ترازوی او جان دور	که کرد کف آرد که شک	صلب شان عین ارد	یک یا شک یا کرد ارد
کاهی آید ز کوهی پستی	گاه لعلی ز کوه بار	که هر شک شد پستی	نسبت یزد کرد و بهرام
این زو آن زشت است	شک با لعل و خار طرب	هر که این شک را بی د	آن لطف کرد و موی د
روز اول که صبح برآید	از شب تیره برود بیدایی	کوه و تابان سیمای سپهر	کاهی پروشان ز ماه و زمهر
در ترازوی آسمان سخی	باز جبهه سیم د پچی	خود زده دسی حکم آید	در دنیا که رنگ آید
یافتد از طریق فیروزی	در برزگی و عالم افروزی	طالع شخت و مشریت	زهر با اوج لعل بایست
ماه در تیره و تیر در جرن	اوج مرغ در اسد سپهر	زلزل از دلو با قوی برای	حتم داد و با دچای
دین آورده روی در زشت	و اشیاء او قاده در زشت	داده هر کوب از شتاب	حسن او تا در سعاد و خوش
با چرخ طالعی که بر دم نام	چون با قبال زاده شد بهرام	پیش ز کرد و خام آید	چنگی کرد و دید طالع خوش
کاهی او سپهر و همه حیات	تخم سپهر و بد سرانجام	پیش از آن حالتش بیایی	جند فرزند بود و هیچ تر
حکم کرد در احد ان سپهر	کان خلف را که بود ز چاه	از غم سویی تا زبان نازند	پرورشگاه در عب نازند
که اقبال از آن طرف تابد	هر که از توبه شرف یابد	آرد آن توبه و شرف	که چو کشد التبار دول
بدر از مهر زندگانی او	دور شد ز و زهر بانی او	چون نیل از دیا خوشیش	تخت زو و ولایت بمنش
کس دست و خواند نهان	لا اله الا الله و استارا	تا جو نهان کند کل نشانی	که در از برک لاله نهانی
آلت خورشید و وزد	ادب شامیش در آسمان	بر نهانش از عاری شاه	کرد آغوش خود عاری را
جبهه راز بهر نامی تر	داشت از خرم خود کرامی	چون بر آمد چهار سال این	که رعیت رشت شیر غزین
شاه نهان نمود با فرزند	کاهی پسرست خاظم در بند	کین هوا شک وین برین	وین ملک زاده نازک و زر
پرورشگاه او جان با	کزین پسر بر آسمان تا	تا در آن اوج برکش پر و بال	پرورشش با دایم شمل
در هوای لطیف جایی کند	خواب و آرام جابجایی کند	که هر نفسش با دایم پاک	از بخار زمین و خشکی خاک
رفت ستر با نقاشی پر	بر چرخ جبهه و جوی تیر	جست جایی فراخ سازد	امین از گرمی و تپش زگرند
کجاست در دران دیار بود	صفت سمنار و ساختن قهر		و آنچه بود از سمنار کار بود
اوستا دان کار جی بست			جایی آن کاه کار جی بست
هر که بر شغل آن غرض بر			آن نمودار او دنیا بدست

تا بنان نشان رسید	کما بجان پیشه که در جوت	است نایاب و ری کشور د	زیر کی کوه رنگ سازد د
جایی خوب دست شیرین	سام پیل و نام آید	دست بر و شش همه جان	سهم دیده پسندید
کرده جندین بنامه و شام	هر کی در نهاد خویش تمام	که جبهه است وین سخن قات	وین وین نقاش است
رویشان مندوان پیش او	چندان ذره چمن شیشه	بست پیرون ازین قیاس	رصد بکینه و اشاع شمس
نظرش بر فلک تیره و لعل	هم رصد بند و هم طلبش	که از روی بستان سپهر	از شمعون ماه و کینه مهر
ساز این لعل از تو آتی	کین چنین کوه است او تو آید	طایق از کل جان بر آید	که ستاره چراغ بر باید
چون که نهان بر طلب گاه	کرم دل شد ز بایست	کس فرستاد خواند از آن بر	هم بروی فریت از روش
چون که سمنار سویی نهان	رغبت کار شد یکبار	و آنچه مقصود بود از دور	و انکی کرد کار و راست
آلتی کان رواق را	ساخته اینجا که می بایست	نچه کار شد آسمن رخ	بر بنا کار کرد پستی بخ
تمام لغت است از چنگ	کرد سیمین رواقی از کل	کوشکی برج پر کشیده بنا	نبد کاهی همه سپید و بنا
کار کاهی بریز و ز کار	زنگ ناری و شش سمنار	ملکی پای کرد کرده بنا	نملک را بکر د او پرواز
قطب آن پیکر جنبه	شکل آسای صد هزار	مانندش دیده را مقابل خرا	تشر زار و شش برابر
آفتاب از بر و سکنی	دید و در عصبانیت	چون بهشتش درون تابش	چون پیشش بر و آرایش
صفتش از مالش سر شیم	که آینه و آینه بر	در شب زوئی از شتاب	چون عروسان بر آمدی لب
یافتی از سر زنگ نادر	از قی و سپیدی و زردی	صیوم کاهمان از قی	چون موستی از قی بود
کتاب آمد بر و نوزد	چهره چون آفتاب کردی	چون زدی بر کله خورشید	از لطافت شدی جبار سپید
با هوای نقاب یک رنگی	گاه روحی نمود که زنگی	چون که سمنار زان عمل پر	خوبتر ز آنکه کشته جوت
ز آسمان بر کشت زوئی	خور و رونق شد از خور	داد نهان بختیش نوید	که بیک نیم از آن داشت
از شتر تار با پر زشت	در کرانمایا که هر شک	پیشتر از آنکه در شمار آید	تا در وقت را بکار آید
جری از باز داری از آتش	خام باید کباب و سخن	دست بخنده کانت	حاجه الباب در که گشت
مرد بنا که آن نوازش	وعدا با امید و ار شیند	کنت اگر ز آنچه وعده داد	پیش ازین سخن بودی آگاه
نشان این کار کاه چینی	بهتر کستی درین بر کاه	پیشتر بروی منانچرخ	تا بمن شاه پیش را دی کج
کردی کوشکی که تابوی	روزش از روز رونق آورد	کنت نهان جویش با بی چیز	بر ازین ساختن توانی نیز

کت اگر بایست ز قوت هیچ	آن کم کم بشنناشد هیچ	این سبکست و آن برونکست	آن زیارت باشد این از
این یک کندی نماید چه	زان بویست کندی چه	روی همان ازین سخن بگوید	خوسرود و درخت
پادشاه آتشیت کرد و ز	ایمن آن شد که پند از دور	واتش آن کت که با	در بر بکست و در بر خا
پادشاه تا که امکورت	در نه چید برای کرد و دور	وانکه چید و لبیدی	بج و بارش کند لبیدی
کت اگر نامش بر دور و ز	به ازین کندی که	کار داران خویش را فرود	تا بر نواز از آنکس نشود
اگر آن سرور ازین کند	دید به بند و در آنکس	کار کردن که خاک خویش	چون بکند ازین کار
کرد قصری بکند سال بند	برایش از زمانه نکند	آتش آنکس خود بدود	دیگر بر بام قوت و زود
بچه بود از او شاه و تن	کان ببار کشید صد گزین	کرز که خودش خبر بود	کین بیت از آنکه گزین بود
تخت پای جان توان بر	که چستی از دگر دی خود	نام همان از آن بنای بلند	از بلندی بهر سبک
خاک جادوی مطلق خوانند	صفت خورق و ناپدا شد		
چون خورق بر نه برای	و آتش بهار چن خورق	آمد از آن خورشیدن او	صد هزار آدمی بدید
آسمان قبل زمین خورق	آتش آتین خورق	بر سید و خورق از هر	پتیا روی و آنکس خورق
هر که سیدیش ازین کت	آن پرستش ماه دید و نه	عدنی بود در خورق	یعنی بر سید نورانی
تا این تاب شد سید	در جهان چون ارم کراچی	شد جبرج حل جهان را	خاصه بهرام کرده بود
مین از شش او که نای	زهره بر داشت بر شش	کوشکی دید که چون کرد	امشبش درون و ماه
چون که بر شد یام اوهرام	به زینان چراغ کدی	بر سر او همیشه باد وزل	دوازده باد و کت باد
امشب از درون بگری	ساحی دید چون شست	از یکی سوز و زده آب	بکوارندگی جواب جفا
چون فرو دید چاکر کشته	روی این شسته ز روغن و شیر	باد پیش و در آن	باد از آنکه کشت ده تن
وزد که کشته سر و جود	تجاشته بهرام	کرد و کرد آن دوا	سرخ لاله دید و میری
بود همان بران کی نام	جایگاه تدر و بک دی	کت ازین خورق نشاید	چنین جایگاه
همه صحرا با ط شوشتری	داد که پشه هیچ پست	کت کایز و شافق	خورق از هر چه در دلا
بود دستورش از آن بر	دل ازین رنگ و بوی	زاتش انکیزان شراره	شد و کت کبر و نمان
کر تو زان سرفه خبر دای			

تا فلک بر کشید صدار	سختی جان شد پر کار	چون که همان شد از واق	در سپاهان نهاد روی
از سر کج و مکت بر خا	دین و دنیا هم نیاید	رخت برست از آن سیم	چون پری شد خن پنهانی
کس نیدش در گنجینه خوش	این گنجینه زان خوش	کر چه مندر نی نمود شب	نات و دلتش نداد جواب
غم نمی خورد و جای غم بود	که شد آشفته دیده زان دور	داشت سویی چنانکه بایدا	روزی خبر را بزم کشت
چون بر نواز سر و تاج کز	باز شمول شد تاج و ست	جور پس کرد و دوا پیش آورد	ملک را بر قرار خویش آورد
بر سپید ایش یک و سپا	صفت و طوئی رسید بهام	داشت بهرام راج جان	چون به کینه از بکوتر تر
پسری خوب و شست همان	شیریک دایه خورده بهرام	از سرمدی و هم پای	نشدی کیزمان از غای
بر یکی تخته حرف خواند	در یکی بزم در فشانندی	چرخ روزی جوشا و	این از آن آن ازین شتی
شاهزاده در آن حصار بلند	پرورش میگرفت سالی چند	جز با خوش نبودش رای	بر و عشقش رانمای
تازی و پارسی و دیوانی	یاد و دانش مع و دستان	مندر آن شاه با مهابت	آیتی بود در شمار سپهر
بر همت اختر و دوازده برج	پیش او سرکش ده درج	به خط مندی عمل کرد	چون محسلی هزار حل کرد
را صد جرخ آسمان بود	قطره تا قطره قطره بود	از نهنگی نهاده دورانش	باز داده خبر بخاطر خویش
چون که شش را بعلن دید و	را از آموز دید و زکشی	تخت و میش نهاد پیش	روی سبخت را زانای سپهر
هر صغیری که آن نهانی بود	چون زمینی جاسمانی بود	همه را یک یک بهم برد	چون بهم حمله شد در و است
تا جان بهره مند شد بهرام	کاصل هر علم را شست تمام	در نمود ازین اصطلاح	در کشید و از وی غنبت کشا
باز چون تخت و میل نهاد	کره از آن چرخ بکشی	چون هر مندر شد کشت	سرازمیزی پناه کردید
در سلاح و سواری و تبار	که ی برد از سپهر جویگان	چون از آن مایه نیکوشت	تجه شیر کیده کردن کرک
شع صبح از سان کرداری	سپهر انکس با سواری او	آنگاه و جنت سنگ غارت	که نوزد ز پریان و حیر
تیرا که بر شش نهاده	حدا بر شش نهاده	تیرا که بر زدی تبارک	آب کشتی و لیک آتش کشت
پیش تیرش که ازین بودی	بنانش جود صله بر بودی	تیرش از حق شیر حلقه رای	تیرش از حق کج حلقه کشتی
در نظرگاه راست اندازی	بغضش را بوی شد بازی	هر چه دیدی اگر چه بودی	روزی ارسایه بودی آن
دایه او هم نید در پرتاب	در و تیش ز دوا بجه بود	شیر بانان او بکاه	لای شیری از و تیر
کاه بر تیر ترک تازی کرد	کاه با شیر شتر بازی	درین هر کجا سخن را نید	همه بزم ایمانش خوانند

جو سیل جبال سیرای
روی نمان از ان تباطی
گفت نمان بند از شمش
این زمین بدش آفری
تا جان شد زیر کی برام
دود که بود درخت
اشقی باد پای بودن
ره نوری که چون بختی
نخ صد مار و پید بود
اشکر که رسم جو زین کردی
وقت و قی که از ملالت
پشت زانکه کوه دارد
ش بران اشکر که پود
پشت که کاه و پید
خون آن کور که بود
هرگز آن کور داغ دار کی
بوسه بر دانه اودا
آنجان کور خان بکوه و برا
در چمن کور خان سوری
روزی اندر شکار کاغذ
نیز از دست شکار
کردی از دور نمان
اشکر که شکار جان

صفت شکار که در بهار کرد

پری در اداری بکار	این شفت برادران پیش
وان شطاسوارش داد	وان رفیقش چنگل سرد
باد که کار با شکار نبود	کر زمینش بر آسمان شد نام
کور چمنی نه کور چمنی نیست	دوده را کی بود کور کور
دست بر کن شکست از کاش	نیک آسوده و دل کام در
باد را داده مترل پی	کوی بردی ز جیح و مهر آذ
باد که مکش بودی کار	کور صد کور کند بوش
سختی از نیم سیرین کور ازا	کور کور کور کور کور
شش بر شش چون شکار پیا	زین برستی آن هر بر پیا
کور کشتی ز بس کور کور	پشتار چنی ز کور و کور
کور زنده سینه از بکرتی	کر ششش پید کور
کمر از چار ساله بچ	یا سباز و کورفت یا بکند
داد سر سکنی پایش	که بود شش چار سال تمام
کر دازار او نکر دیدی	زنده بکرتی از هزار کی
حک آن که در شکر رانم	پای او را ز بند کشتی

شکار که در بهار کرد

شکار که در بهار کرد	بادیران آن دیار و دمن
هر کی در شکر و پیکار	مدرش شش بود و نمان
که سر چشم شد از و خیره	کامان با زمین کی شد آ
در شسته پشت و کورن	سوی آن کور شد جواب

نار بالار در شش زمین
ست برنت شیر کور
شیر کور و او کور
جون عرب زخمی انجان
بعد از ان شیر روز خوانند
گفت مندر بکار فرمایان
شده تیر جسته ران
گفت برست شهر یار جان
روزی از روضه بهشتی
باده جند خور و سوستی
از بی کور کور و کور
پکری چون خیال روحا
خطا شکی کشیده تانم
کوی رده زرم طلعش
ساق چون تیر عادیان
سیرم پیش از ادیم
پهلوان چه و کورن خون
زک و جون براد و وال
کور بهرام جیست بر
زاول روز تا وقت زوال
کور در پیش کور خان
جون در شکار از شکار
آتش چون سیاه و دوبر

شکار که در کرد
سخت از هر دست چروتن
تیر تا پر شسته بر دل
در چشم شش پندیند
شاه بهرام کور خوانند
ناب پر کار صورت آریان
در زمین غرق کشتی تا سوا

تیری از جبهه شش چنگ
تا به فار در زمین شد غرق
شاه کان تیر کور
هر که دیده بران شکار زی
جون رسیدند سوی شهر
در خرق نکاشته بر
جون شکارند این روم نکا

گفتار اندر دها کشتن

سوی حرا شد از سستی	شکار که در کشتی
سخت استخوان کور	تیر الا بر دمان کوری
تازه روی کور	پشت مالیده جوشه
خال بر شش از سیرین	در کشیده کای ز ناری
برده کوی از شش کور	کوری در کور کور
کوش جگر کشیده جون الما	سینه فارخ از کور کور
مانده زین کور و مایه	عطف کچش از سواد اذ
این برنج از عقیق و آن از	حجره ی تیند بر تن او
راست چون زکی و الکن	کنی بادش بد سازی
دفت بهرام کور در پی کور	کور کور دونه بود و جان
کور ریت و شیر در دنا	شاه از ان کور شست
کور و بهرام کور و دیگر	تا بغاری رسید و دراز
اثر دنا خسته دید بر دنا	کوی از قیر پیچ شده
کاه و سر بر دنا زد	جون درختی بر دنا زد

دره آورد و کور
پیش تیری چمن جوع و جوع
ایستاده کان کور
بوسه بر دست شهر یار
قصه شیر و کور
صورت کور و شیر
هر که آن دید جانور پند
آفریناز کرد کار جهان
کرده بر می دانه کشتی
از پی کور کور کور
سخت اندک و چمن
شکم اندوده بشیر
بر تنی از بر بند کور
آتش کور و بای کور
کردنی ایستاد کور
یافته انچه از سواد بایسیم
خون او در دوال کور
کردنی با شش بر بار
کور کور شش کور
جون توان مافتن عیان
که بر و پای آدمی
که از ان کور پاره
کله و دوزخ و میانجی و ک

دستی چون دامنه غاری	جز ملکش در جهان کاری	یک کور خورده سیر شده	بر سنگار انگی دیه سینه
شبه جوبره که بلاراد	اژدها شد که از هفتاد	غم کور از ناساط کورشن	دست بران نهاد و پای
در قیاس که این جگر است	و ایزد آرد و دم جگر است	شد تیش که کور عم دیده	سست از ان اژدها ستم
خوانده را که داد کرد اند	کریم کاره و اوستا	گشت اگر کیم اژدها گشت	زین خاست جگر شوم
من و انصاف کور و دان	پاک جان است هر جا بود	از میان دوش خای خند	حسب مفاصده فراخ
در کمان سپید تر نهاد	بر سیاه اژدها گشت	اژدها دیده باز کورساخت	کامد ازشت شایسته
هر دو چشم دران دو چشم	پیش او بر آتش است	بدون ک پستان شمشیر	سنت شد چشم اژدها
چون که میدان بر اژدها	شد در آمد با دگر	ناجی را از کور کوش و دیه	چون بر اندام کور چشم
اژدها را در یک کام و کلو	ناجی است شمشیر	با یکی از اژدها بر آید	در سر اژدها چون پستون
شبه نرسید از ان شکوه	ابر کی ترس از کور و کوه	سیر آهین برید از آهین	گشت و سر بریده به دشمن
از دشمن بر شکست تابید	بچه کور دید شکست	بیکان شد که کور گشت	خواندش از بهر کینه
جزیری کور پیش و دان	کار داشت و اژدها	خواست تا پای کور آید	رخش در صید کاه کور آید
کور چون شاه را دید	آمد از دور و جگر	شد و کور باز بر کور	شد دران شکلی غار زور
چون که شد از کور	یافت کجی در دست	خروانی نفع از جگر	چون پری روی به مردم
کور خازن کور در خرم کرد	رفت و زان کور خانه	شجر بر عقل کج فیکید	وارد بار از کج خانه برید
آمد از شکلی غار بر	گشت جویای راه و راه	ساعتی بود خاصکان	طلب طلب آمد از انی
چون یکایک به پیش	کرد بر کور شایسته	شاه فرمود تا کورندان	هم دیران و هم شومندان
راه در کجی و عار کید	کجی پر دین بر بند کید	سید کور و نچیان	شد روانه بر کجی نهان
شبه کجی و حساب کور	اژدها را اسیر کرد	لاجرم علقه پش	هم سلامت و هم دشمن
چون بقصر خورن آمد	کجی پر دین شد کور	ده شتر باران بخت	ارمغانی روانه کرد ز راه
ده و دیگر بنزد کور	داد با آن ظایف کور	صرف کرد آن در کجی	فارغ از شرفان و ستونی
دین چنین کجی را که	بغیر بی سپید بخاری	گشت مندر که نقش	باز نشی تر نو بر آید
نشسته آمد و قلم برد	صورت شاه و اژدها	هر کجی بر جگر	در خورن بگاشتی رسام

شاه روزی رسیده بود	یا فتن بهرام کور	خاصکان و خوریداران	گشت کجی خانه
حجره خاص دید رسته	شاه دران حجره نهاد	شاه در باز کرد و خانه	خانه دید خون خرابه
خازن آمد به سپهر کلید	خوشر از صد کار خای	شش آن کارای است	هر چه در نظر خورده کاری
منت سپهر در نکاشته	هر یکی ز و کوشی	دخترای سندنور	دخترای سندنور
دخت خاقان با هم	نه لبنان چمن و سر	دخت خوارزم شاه	دخت خوارزم شاه
دخت سقلاب شاه	ترک چنی طراز روی	دخت شاه مغرب	دخت شاه مغرب
دخت قیصر مبارک	هم ملایون و هم نام	دخت کسری ز نسل	دخت کسری ز نسل
در یکی حلقه حمای	کرده این جنت	هر یکی با ستار	هر یکی با ستار
در میان کسری	کین همه پست	برخی در فناء	برخی در فناء
چون سی سر و فراخته	زده بر سیم	این تیان دیده	این تیان دیده
و او بران لعنان	وان همه پیش	پیش و پیش	پیش و پیش
کاجانست حکم	کین جیغی	منت سزاده	منت سزاده
دین این دانه	اجه اختر	گشت تابا	گشت تابا
شاه بهرام کین	در فون	مهران دختران	مهران دختران
مادیان بکین	شیر مردی	رغبت کام	رغبت کام
کره آن کار	شادمانی	زاکه بر	زاکه بر
در اندازی	هر چه او را	شهر جوان	شهر جوان
گشت اگر شوم	علی این	هم درین	هم درین
در عه خیل	سوی آن	وقت و قتی	وقت و قتی
در کشادی	دید آن	مانده چون	مانده چون
تا برون شد	کامد آن	چون ز بهرام	چون ز بهرام

کردگار بلندی و پستی	نیستی یافت بد و پستی	ز آدمی تا بحکم جانور	روز سپهر بلند و کردگار
بهرار در کنار خانه جو	قدرت است شش بند و جو	در تمامی هیچ پستی	نیت پیران از خداوندی
آتش گشت ده است	و آفرین مهر بر نهاد است	است دارند زین نوا	میر و حکم او همین و جهان
چون ز کشت آفرین پند	آفرین ز آفرین کار بند	کنت بر شاه و شاهزاده	که برادر و پسر بخت کبود
هم ملک فروم ملک را	و در دی و در دی اود	من که پستم در اصل کرمی	کس چون کرم از خضوع غلام
هم سرمند و هم جهان دید	هم به چشم جهان پند	از سر مندم نواز بخت	پی من کی رسید تا بخت
سر بلندیم داد و تاج و	بنو دسج سر بلند حیر	که چه صاحب و لایه نیم	پیشای پیری و آدیم
هم برین خضوعی نیم خشود	کاکم نیست سخت زهر	آن قدر داشتم ز تو شرم	کافرتم بود از بدین شرم
به اگر بودی بد و خشنود	کز خط و در نیت جانی	لیکن ایرانیان بر و شرم	کرم کردند از نواز شرم
داشتندم برانکه شاه شوم	کردن از نواز و کاه شوم	ملک را پاس دارم از نوا	پایست این نه پادشاهی
آن مثل در نیت بخت نکرد	کار و دشمنیت عالم دوست	از چنین عالمی تو بختری	ملک الملک عالمی گری
خو شتر آید ترا کبابی کور	از هزار از چنین کیای شوم	جعه داده بر نواز شوم	بهر از هر چیز بر نواز شوم
کار جاده و سکار است	با صدراع زمانه کارت نیست	راست خدای جهان تو آری	که نداری غم و لایست
شبه شبیکه در شکار	گاه با خورد خوش کنی باخ	نه جو من روز و شب شای	از پی کار حسرتی دل بخت
کام اندوه و دستان پش	کامی از دشمنان باشد	کترین محنت آنکه با جو شام	تبع باید زدن زهر کلاه
ای محنت جان عیش برادر	کز چنین فتنه دور شد سرور	کاشک آن پیشه باری	تا مکه کار کارس بودی
کردی عیش و لهو سستی	بی و رود جان تراستی	این گویم که دوری از نوا	داری از دین و دین کا
وارث مملکت تربی بدست	ملک و میراث و پادشاهی	لیکن آن خام کاری پست	سایه تاج دور شد ز ست
النا کرد دست با رعیت خو	کان شکایت کسی نیاروش	از به کردش عیب ماند	ز به کردین جانشین خاند
از بی جو که ز خون زری	گاه تدی نمود که تیزی	کس آن تخم آفرین نکند	تخم کاری در آن زمین نکند
چون نخواهد ترا بشاوی	به کزین پای باز کردی پای	آتش کرم پای ارجوشی	آتش سرد کپی ارکوشی
من خود از کجای پنهانی	وقت حاجت کنم زافشانی	انچه برکت ترا پسند بود	خرج آن بر تو سودمند بود
چونکه خواسته خواند نامه	جوش آتش آمد از نوا	باز خود را بصد تو نای	داد چون زیر کان شکسای

بجان کرمی نکرد شتاب	چون که کرمی نکرد شتاب	باز از اندیشه باز و جاد	بعد از اندیشه باز و جاد
کاجی در نامه کاتبان خواند	کاجی در نامه کاتبان خواند	کوشش کردم چون نامه بر خواند	کوشش کردم چون نامه بر خواند
کرجه کاتب بود جاک	کرجه کاتب بود جاک	من پسندم که مست جانی	من پسندم که مست جانی
من که در پیش من جاک	من که در پیش من جاک	عین باشد که مست باور	عین باشد که مست باور
که پیر و عوی خدای کرد	که پیر و عوی خدای کرد	از خدا دست تا خدای دست	از خدا دست تا خدای دست
من که عوی نکرد و معذورم	من که عوی نکرد و معذورم	کان اگر سنگ بود من کرم	کان اگر سنگ بود من کرم
صبر روشن ز شب پدید	صبر روشن ز شب پدید	که خدایان از در پایدی	که خدایان از در پایدی
هر کجا فصل پیش و باشد	هر کجا فصل پیش و باشد	کس از بدین شینش خبر	کس از بدین شینش خبر
بکدر پیدار خیاست پیرم	بکدر پیدار خیاست پیرم	عذر خواهم با بخت کنا	عذر خواهم با بخت کنا
پیش از هر که جفا فلان	پیش از هر که جفا فلان	خشمش تا بوقت کار بود	خشمش تا بوقت کار بود
بکه با خواب دید و تیر	بکه با خواب دید و تیر	از سرم هم نبود خالیست	از سرم هم نبود خالیست
کرد سپیدانچیم یاری	کرد سپیدانچیم یاری	دل زهر عقلمی تنی دارم	دل زهر عقلمی تنی دارم
نکتم خجندی و خود کاجی	نکتم خجندی و خود کاجی	مصلحت را پیش باز شوم	مصلحت را پیش باز شوم
در خطای کسی نظر نکنم	در خطای کسی نظر نکنم	بامو در بخت باشم شاد	بامو در بخت باشم شاد
باشان آن کرم باید کرد	باشان آن کرم باید کرد	مال دشمن کنم خزینه دس	مال دشمن کنم خزینه دس
کین رای از درم نباشد	کین رای از درم نباشد	از بد آموز بدینا موزم	از بد آموز بدینا موزم
دور دارم ز دوری از درم	دور دارم ز دوری از درم	بر من این ترا نشان و	بر من این ترا نشان و
نمان کس از روز نکشیم	نمان کس از روز نکشیم	آرزو را کرد و کرم کنا	آرزو را کرد و کرم کنا
تعلیم چشم پند	تعلیم چشم پند	موبدی پیر از میان بر خاست	موبدی پیر از میان بر خاست
کنت ماما تو از خداوندی	کنت ماما تو از خداوندی	خودش بر یکین دل بست	خودش بر یکین دل بست
شدن عیسم که سرور جی	شدن عیسم که سرور جی	تاج بهشت لیک در تیرت	تاج بهشت لیک در تیرت
زندگ تاجی بجز تو که خواند	زندگ تاجی بجز تو که خواند	از تو می یابد اشکاری	از تو می یابد اشکاری
میوه دل تو بی سیامک	میوه دل تو بی سیامک	میر و نسبت ترا شاد	میر و نسبت ترا شاد

که بر اثر آفتاب میست	در جهان جز تو تا جادو میست	موبدان که نوند و کرکند	سه از یک زبان برین
یک باندگان درین بند	که کار خرد و سوگند	باشنیده که دارد تخت	دست عهده می شدت مار
که تو ایتم تاجی پسداد	بر شایم چهره از دراد	جقی باید استوار کن	کار دین عهده راز عهده
تا در آیین خود بخت شویم	ننگ عهده و شکل نشویم	شاه بهرام کن جواب شنید	با سخی دادشان چنانکه شد
گفت عهده از دست رو بود	عاطل آن به که پی و نوبد	این مخالف که تخت گیر نشد	طفل من شد اگر چه پیر شد
تا جمن از سر جان فرود آرم	که یکی موی را نیاز آرم	که جرمه موقوف نیست شایم	برندار او عهده خویشی من
شاه و شاهزاده چنانچه شد	ملک میراث من سیاه و سپید	تاج و تخت آتست و شایم	آتی خواه باشم خدای من
هر که شد تاجدار و تخت نشین	تاج او آسمان و تخت زمین	تخت جمشید و تاج از بدین	هر دو دایم نمائند تا گویند
هر که پای بر دوش برافراخت	از پی خویش تاج و تخت نشین	من که بر تاج و تخت رانم	تیغ دارم به تیغ بستانم
جایی من گرفت عهده ای	عکسیتی تیز و بر غاری	ارژدای رسیده بر رخا	آنکه از عینکوت خواهد با
مور کی صفت جبریل بود	پشه کی مرد پای سپید بود	که رجزان زنده زان دلیر	که تالک سپید مهره شیر
ز خورشید و خورشید جمل	اچمن چند جراح را جمل	من بختی به خانه و کران	خانه من بهت خانه بران
خورش خشم شد با شکر	خوردن من دست یا جگر	تیغ و دشنه بان جگر خوردن	دشنه بر ناف و تیغ بر کمر
حد ملک هم خواند من	در عوب مانده خیل خانه من	گاه مده فرستد مخران	گاه نعمان خدا کند جان
نان و نانم بدین کلک داری	نان خوردم بدین که کار داری	من جو شیر جوان ولایت	جایی من کی رسد بر دین
کی سهم کی بود مخالف تا	جز یکی را ده کی دهنده خا	ست جای کین نرنگی	جز کین را نهاد جای کین
شاه مایم و دیگران	ما بریم و دیگران نهیند	شاه باید که شکست بخیزد	از سواری جگر بر خیزد
بی که پیر نعمان ز بهت نشنا	جز پیر نعمان نشاید و	نیک دایند کابچ میگویم	راست گری و راستی جویم
لیکن از راه نیک پیمانی	تر سر سر کشی و سلطان	که کم آن کم که رای شای	رای من جستن رضای شای
اچنه گوشت جستی باید	که بدو عهده بسته بشاید	تلخ بنیم در میان دو	بهره آرد که او دست دیر
باید دی و شیر غریزه	خوشی در شکم نیا کند	دستی و تیر خنک و خشم آرد	کز دم آتشن بر آرد و
شیر دارا و در میدان	که در بر دهن و تند سیاه	تاج شاهان ز سر بریند	در میان دوشه و شیریند
هر که تاج از دوش بریند	خفتن آرد و تاج را جود	چون سخن گفته شد برقی	سخن و لطف طبع نواز

که بر اثر آفتاب میست	در جهان جز تو تا جادو میست	موبدان که نوند و کرکند	سه از یک زبان برین
یک باندگان درین بند	که کار خرد و سوگند	باشنیده که دارد تخت	دست عهده می شدت مار
که تو ایتم تاجی پسداد	بر شایم چهره از دراد	جقی باید استوار کن	کار دین عهده راز عهده
تا در آیین خود بخت شویم	ننگ عهده و شکل نشویم	شاه بهرام کن جواب شنید	با سخی دادشان چنانکه شد
گفت عهده از دست رو بود	عاطل آن به که پی و نوبد	این مخالف که تخت گیر نشد	طفل من شد اگر چه پیر شد
تا جمن از سر جان فرود آرم	که یکی موی را نیاز آرم	که جرمه موقوف نیست شایم	برندار او عهده خویشی من
شاه و شاهزاده چنانچه شد	ملک میراث من سیاه و سپید	تاج و تخت آتست و شایم	آتی خواه باشم خدای من
هر که شد تاجدار و تخت نشین	تاج او آسمان و تخت زمین	تخت جمشید و تاج از بدین	هر دو دایم نمائند تا گویند
هر که پای بر دوش برافراخت	از پی خویش تاج و تخت نشین	من که بر تاج و تخت رانم	تیغ دارم به تیغ بستانم
جایی من گرفت عهده ای	عکسیتی تیز و بر غاری	ارژدای رسیده بر رخا	آنکه از عینکوت خواهد با
مور کی صفت جبریل بود	پشه کی مرد پای سپید بود	که رجزان زنده زان دلیر	که تالک سپید مهره شیر
ز خورشید و خورشید جمل	اچمن چند جراح را جمل	من بختی به خانه و کران	خانه من بهت خانه بران
خورش خشم شد با شکر	خوردن من دست یا جگر	تیغ و دشنه بان جگر خوردن	دشنه بر ناف و تیغ بر کمر
حد ملک هم خواند من	در عوب مانده خیل خانه من	گاه مده فرستد مخران	گاه نعمان خدا کند جان
نان و نانم بدین کلک داری	نان خوردم بدین که کار داری	من جو شیر جوان ولایت	جایی من کی رسد بر دین
کی سهم کی بود مخالف تا	جز یکی را ده کی دهنده خا	ست جای کین نرنگی	جز کین را نهاد جای کین
شاه مایم و دیگران	ما بریم و دیگران نهیند	شاه باید که شکست بخیزد	از سواری جگر بر خیزد
بی که پیر نعمان ز بهت نشنا	جز پیر نعمان نشاید و	نیک دایند کابچ میگویم	راست گری و راستی جویم
لیکن از راه نیک پیمانی	تر سر سر کشی و سلطان	که کم آن کم که رای شای	رای من جستن رضای شای
اچنه گوشت جستی باید	که بدو عهده بسته بشاید	تلخ بنیم در میان دو	بهره آرد که او دست دیر
باید دی و شیر غریزه	خوشی در شکم نیا کند	دستی و تیر خنک و خشم آرد	کز دم آتشن بر آرد و
شیر دارا و در میدان	که در بر دهن و تند سیاه	تاج شاهان ز سر بریند	در میان دوشه و شیریند
هر که تاج از دوش بریند	خفتن آرد و تاج را جود	چون سخن گفته شد برقی	سخن و لطف طبع نواز

نام نویسنده بهرام گور

بهر گشتن بهرام تاج از میان

که بر اثر آفتاب میست	در جهان جز تو تا جادو میست	موبدان که نوند و کرکند	سه از یک زبان برین
یک باندگان درین بند	که کار خرد و سوگند	باشنیده که دارد تخت	دست عهده می شدت مار
که تو ایتم تاجی پسداد	بر شایم چهره از دراد	جقی باید استوار کن	کار دین عهده راز عهده
تا در آیین خود بخت شویم	ننگ عهده و شکل نشویم	شاه بهرام کن جواب شنید	با سخی دادشان چنانکه شد
گفت عهده از دست رو بود	عاطل آن به که پی و نوبد	این مخالف که تخت گیر نشد	طفل من شد اگر چه پیر شد
تا جمن از سر جان فرود آرم	که یکی موی را نیاز آرم	که جرمه موقوف نیست شایم	برندار او عهده خویشی من
شاه و شاهزاده چنانچه شد	ملک میراث من سیاه و سپید	تاج و تخت آتست و شایم	آتی خواه باشم خدای من
هر که شد تاجدار و تخت نشین	تاج او آسمان و تخت زمین	تخت جمشید و تاج از بدین	هر دو دایم نمائند تا گویند
هر که پای بر دوش برافراخت	از پی خویش تاج و تخت نشین	من که بر تاج و تخت رانم	تیغ دارم به تیغ بستانم
جایی من گرفت عهده ای	عکسیتی تیز و بر غاری	ارژدای رسیده بر رخا	آنکه از عینکوت خواهد با
مور کی صفت جبریل بود	پشه کی مرد پای سپید بود	که رجزان زنده زان دلیر	که تالک سپید مهره شیر
ز خورشید و خورشید جمل	اچمن چند جراح را جمل	من بختی به خانه و کران	خانه من بهت خانه بران
خورش خشم شد با شکر	خوردن من دست یا جگر	تیغ و دشنه بان جگر خوردن	دشنه بر ناف و تیغ بر کمر
حد ملک هم خواند من	در عوب مانده خیل خانه من	گاه مده فرستد مخران	گاه نعمان خدا کند جان
نان و نانم بدین کلک داری	نان خوردم بدین که کار داری	من جو شیر جوان ولایت	جایی من کی رسد بر دین
کی سهم کی بود مخالف تا	جز یکی را ده کی دهنده خا	ست جای کین نرنگی	جز کین را نهاد جای کین
شاه مایم و دیگران	ما بریم و دیگران نهیند	شاه باید که شکست بخیزد	از سواری جگر بر خیزد
بی که پیر نعمان ز بهت نشنا	جز پیر نعمان نشاید و	نیک دایند کابچ میگویم	راست گری و راستی جویم
لیکن از راه نیک پیمانی	تر سر سر کشی و سلطان	که کم آن کم که رای شای	رای من جستن رضای شای
اچنه گوشت جستی باید	که بدو عهده بسته بشاید	تلخ بنیم در میان دو	بهره آرد که او دست دیر
باید دی و شیر غریزه	خوشی در شکم نیا کند	دستی و تیر خنک و خشم آرد	کز دم آتشن بر آرد و
شیر دارا و در میدان	که در بر دهن و تند سیاه	تاج شاهان ز سر بریند	در میان دوشه و شیریند
هر که تاج از دوش بریند	خفتن آرد و تاج را جود	چون سخن گفته شد برقی	سخن و لطف طبع نواز

یعنی این تاج زر زار کرد کرد بر کرد او و شیرین کرست از شیر تاج او را در دشت هیچ پشته نبود آنکه خند شیر از زبون با کبر زرد به شیران تا سر تاج بر چک آید سرشان پاره کرد و دین برون تاجش از میان پیش از آن را صد تار اسدی برد کرد و طالع اشیای در اوج خویش در دهم ماه و دهم چون بدین طالع مبارک کج داران ترون زحد جو که دید آن شکوه سودنش جهان خوانند شاه چون سر بلند گفت کافر خدای دامن بست بنم خدای گنم چون رسیدم تاج تخت بامن ای فاسقان در کن که نیکو بر کشت است	غارت از شیر و از دگر کس را کج گشت ز پیم جام زرین و تخت عجب که بران پشته شیر اوز بون و شیر چون وز میان و شیر تاج بر جوی کار شک آید سرو تاج از میان رو بهار از تخت کرد بیار ساهی نخستین زهره در نور و شری دست کیوان شد از از بی لعل بخین با انکه اول سر شای اول او گشت از گمان مخچن کس از گمان خطه عدل خویش بر بر خدا خاتم آفرین تاج برده اش ز کام آن کنم که خدای از گری بر روی روزی چند چون بر آیم	آگهی شان ز آسین شوی آن شد که شیر شاه بهرام ازین سر صد شیر کند در کعبه که عطف جمله بر دند چون شاه و پشان جوی تاج بر سر نهاد طالع تخت و پادشاهی زهره در نور و شری دست کیوان شد از از بی لعل بخین با انکه اول سر شای اول او گشت از گمان مخچن کس از گمان خطه عدل خویش بر بر خدا خاتم آفرین تاج برده اش ز کام آن کنم که خدای از گری بر روی روزی چند چون بر آیم	شیر گری و او را سوی شیران که تخت سوی شیر آمد از بر دوشش هنوز در دم شیر شد دشمن دست و تیغ سر هر دوزیر پایی بخیاری چنین فرخ آمد ز نیکو از تخت بود طالع پایدار خامه از نه دوشته سخنه از خاک کسی تخت شد سپت شهری شاه آفاق و آفرینی به قدر لور و تر ز لعل کافرن با در خدای از خدا و انم از کرم چسب که راست کاری در انصاف و عدل
---	--	---	---

تاج این تاج زر زار کرد کرد بر کرد او و شیرین کرست از شیر تاج او را در دشت هیچ پشته نبود آنکه خند شیر از زبون با کبر زرد به شیران تا سر تاج بر چک آید سرشان پاره کرد و دین برون تاجش از میان پیش از آن را صد تار اسدی برد کرد و طالع اشیای در اوج خویش در دهم ماه و دهم چون بدین طالع مبارک کج داران ترون زحد جو که دید آن شکوه سودنش جهان خوانند شاه چون سر بلند گفت کافر خدای دامن بست بنم خدای گنم چون رسیدم تاج تخت بامن ای فاسقان در کن که نیکو بر کشت است	طالع را داد و داد او زند کار از زمان سجده شکر بر هر که عدل میکرد و داد انجن باز کرد از آن چون زهرام کرد چینی بر سرش چار باش نهاد کرد و او را کار عالم ز گرفت پیو بار خست پادشاه را تقد داران از جو در کار ستم کرک بر پاکیه خند کادی را خویش را روزی از کیست که کار و باری کج در شکری و ان	تاج این تاج زر زار کرد کرد بر کرد او و شیرین کرست از شیر تاج او را در دشت هیچ پشته نبود آنکه خند شیر از زبون با کبر زرد به شیران تا سر تاج بر چک آید سرشان پاره کرد و دین برون تاجش از میان پیش از آن را صد تار اسدی برد کرد و طالع اشیای در اوج خویش در دهم ماه و دهم چون بدین طالع مبارک کج داران ترون زحد جو که دید آن شکوه سودنش جهان خوانند شاه چون سر بلند گفت کافر خدای دامن بست بنم خدای گنم چون رسیدم تاج تخت بامن ای فاسقان در کن که نیکو بر کشت است	طالع را داد و داد او زند کار از زمان سجده شکر بر هر که عدل میکرد و داد انجن باز کرد از آن چون زهرام کرد چینی بر سرش چار باش نهاد کرد و او را کار عالم ز گرفت پیو بار خست پادشاه را تقد داران از جو در کار ستم کرک بر پاکیه خند کادی را خویش را روزی از کیست که کار و باری کج در شکری و ان	تاج این تاج زر زار کرد کرد بر کرد او و شیرین کرست از شیر تاج او را در دشت هیچ پشته نبود آنکه خند شیر از زبون با کبر زرد به شیران تا سر تاج بر چک آید سرشان پاره کرد و دین برون تاجش از میان پیش از آن را صد تار اسدی برد کرد و طالع اشیای در اوج خویش در دهم ماه و دهم چون بدین طالع مبارک کج داران ترون زحد جو که دید آن شکوه سودنش جهان خوانند شاه چون سر بلند گفت کافر خدای دامن بست بنم خدای گنم چون رسیدم تاج تخت بامن ای فاسقان در کن که نیکو بر کشت است	طالع را داد و داد او زند کار از زمان سجده شکر بر هر که عدل میکرد و داد انجن باز کرد از آن چون زهرام کرد چینی بر سرش چار باش نهاد کرد و او را کار عالم ز گرفت پیو بار خست پادشاه را تقد داران از جو در کار ستم کرک بر پاکیه خند کادی را خویش را روزی از کیست که کار و باری کج در شکری و ان	تاج این تاج زر زار کرد کرد بر کرد او و شیرین کرست از شیر تاج او را در دشت هیچ پشته نبود آنکه خند شیر از زبون با کبر زرد به شیران تا سر تاج بر چک آید سرشان پاره کرد و دین برون تاجش از میان پیش از آن را صد تار اسدی برد کرد و طالع اشیای در اوج خویش در دهم ماه و دهم چون بدین طالع مبارک کج داران ترون زحد جو که دید آن شکوه سودنش جهان خوانند شاه چون سر بلند گفت کافر خدای دامن بست بنم خدای گنم چون رسیدم تاج تخت بامن ای فاسقان در کن که نیکو بر کشت است	طالع را داد و داد او زند کار از زمان سجده شکر بر هر که عدل میکرد و داد انجن باز کرد از آن چون زهرام کرد چینی بر سرش چار باش نهاد کرد و او را کار عالم ز گرفت پیو بار خست پادشاه را تقد داران از جو در کار ستم کرک بر پاکیه خند کادی را خویش را روزی از کیست که کار و باری کج در شکری و ان
--	---	--	---	--	---	--	---

آن زانی شود برایشان
سالی از او اندر زستان
بر خوش سگی آنگاه نذر
بازگشته صفت با نهم
شاه چون دید قدر دان
تا میان شهر جمع آیند
ایچه از آنبار خانه ماند باز
ایچه از آن بود در بارش
همه سیکه دو کج نمی ردا
کارش آن بود که گاهی
شاه از آن مردی نواده
گفت کای رزق بخش جان
ناید از من اگر چه گشتم دیر
کز شکلی شی ز جانوران
شاه چون شد چنین شمع
چون تو در شک سال خیزی
از بزرگان ملک او تا خرد
هر که می زاد در جهان میت
از صفایان شنیده ام که
این سخن کبر تر و دشمنیت
تخل تا قل شاخ تر باشد
و دم امین شده بخت کو
حوضه بی بکر در جوی

بید آمدن قحط و عدل نمودن بهرام

کادمی چون ستور خدایا	مکمل شد جهان از آن شک
که در آفاق شکست تمام	رومان بجز کرک مردم
در انبار برکت دزیند	سوی هر شهر نامه فرود
در انبار بسته بکشاید	باز آنکه سرخ در سازند
پیش و خان نهند قوت نیا	تا در ایام او ز پی جزیدی
هر کسی می کشید از انبارش	داشته اشش زود پیکانه
چاره جان هر کسی خست	لاجرم چار سال کی بود
از جان پیش پادشاهی	حمله خلق جهان ز شکلی بود
مکمل شد جواب آفرود	رویی از آن رخ در خدا
رزق بخشیدت ز جان	پکی قدرت خدایی خوش
کامی را کم به جوش	تویی آن کز برای پرور
مردمی و این بود در آن	کز خاشخ خبر نبود مرا
تا می دادش از درون آوا	کایه از بزرگ ای تو
داده را ز فاد پسندی	چار سال بسته شد مشور
کس نشنیدم که جاسان	فرخ آن شاه کو کسبت
دخل پی خرج بود ازین به	از حلالی که گشته بود اینو
خانه در خانه شد دیده جوی	بام بر بام کز شدی خزان
عمده بر او بیت برین	بر دولت خورند کاسیا
بر خرافه تر باشد	خلق تا شکست باید خورد
ما زو عشرت کنان کرده	بر کشیده صنی دو فرنگی
محلی در میان هر کوی	هر کسی می خرید و تیغ و خنجر

روزی آمد یک از آن
مک شد از بر جهان فرخ
یافت نان غرت بک سگی
گاه دوم خورد و کرد
کامد و از دخیه چری بود
نی درم داد بند و بنواز
کس نمید ز پی جزیدی
می کشید بر بند
روزی خلق بر قهینه نو
جزی تن که او ز شکلی بود
عز تو خیر خود بجای آورد
پیش را گریه و گمش
یک یک خلق را دی روز
جو کند و او خبر خود مرا
یرو قدرت ز پادشاهی تو
کردیار تو در کسب دور
مک داشت از رعیت خود
پی عمارت ز دست ماند و
کری از ری شدی با صفای
لیک نعمت تو در زینت خوا
پیش خلق بود ز دست خود
بر بطنی در پای و جیبی
فرع و آن رسید و ز کس و

ملک بکاید کی سلاح نهاد
و آنکه بکیشیند و ده فرود
روز فرود نهاد و بخت کرد
شش هزار و ستاد و ستان
هر کجا که رفت کشت با شند
داشت و در زمانه ظالم
در جهان دو در غم گماشت
شاه روزی شکار کرد سپید
مشتی را ز تو من بکاید
شاه در مطر آب و جوش
در زمین را من بکاید
ناج شک خون کز آن
زنی نکشت ز خرم شست
داشت با خود کینه کی چون
تا ز روی جو به بکاید
با همه نیکویی سر و سرای
پیشتر در شکار و باد و در
کری بر خاست در میان خند
تیر در نیم که شست نهاد
در یکی خطه زان شکار گشت
شاه یک ساعت استیاده جوی
کودی آمد بکو که چون تا دم
گفت باید که رخ بر افروزی

داستان بهرام با کنگرک چینی

در میان پست و کزیند	اشق کور رسم بجزا
توس او گشته شتری بیای	آن سواران بر او بسته
اشقش رقص گرفته زیر	دشش از در شاد و مسکند
کاهی آتش فکند و کچ	چون بود در آن کور و باد
بکراتش ز بهر آن انجخت	شاه چون شیر فکند کز
زنده میکرد هر کراستی	و ایچه از دور که شست هم
جست و جاک بهم کلاهی	فته نامی هزار فتنه درو
کس خرمی جو به بکاید	انگینی بر و عن آو ده
رود سازی بر قن جاکبای	ناله را چون بر زای رود
شاه از خواستی سماع	ساز او جکت و ساز خضر
شاه بر کور شد کرمبند	چون در آید بکوتیر سیمک
بر کان کشید و شست کشت	بر بعل کاه که رشد شیرش
چند را گشت و چند را بکشت	وان کینه کز زانو عیالی
تا یکی کور شد و از زود	گفت کای شک چشم تاملاری
در سرش تا سمش چه اندام	نوش زان منش کهری بود
سرای کور در شش و دی	شاه چون پیچ پی او

همیش میکرد با شمع و نماند
و او ش از عیش و روز بزاری
چرخ مشا و ساله غم گریست
داد هر بقعه از آن بهری
خلق را خوش گشته و خوش
صاحبش ز بهر ز بهر صاحب
که بر و ز بهر که خدایا
شور میکرد و کور می انداخت
رنگه کور سویی او بکشت
شت خالی و تیر بر میکرد
آتش باید از برای کباب
میش کرد و چشم بدر اگر
یابش کرد پیش شست
فته شاه و شاه پرو
چرب و شیرین جو حن پاز
مرد را از بهر او و آو ده
این زدی جکت و آن زدی
شد شیری کان کز نه چیک
بر سه بر خاک و او تخرش
در شاکر و خوشی و آری
صید ما را به چشم در تاملاری
زن بد و زن زیاده کوی
چاره کشت ز بهر پی او

خواست اول کان کرد	سوی کوشش و صید	چون سر دم بهم چو تیر	گفت پر کرد و شیر یار این کان	رفتن تیر شاد بر سر کمر	دل بران مایه یی مدار کرد	باج آمو که اسب زین نکند	زن کشی کار شیر در دانه	خواند شامش تیر و خورشید	بر دست نکند او پیش	آب در دیده کنش آن لبت	سوی خاص شهر یار هم	کر ز کتاجی که بود مرا	روزی که صید کن شکیب	در بر و شکل دل کشش	روزی آید اگر چه کج	هر یکی زبان خراج آید	گفت ز نهاده ز کار بهر	من خود از جاکه بایست	بعد یک هفته چون رسید بشا	آب در چشم شهر یار آمد	که شکلی داشت بر کشیده	بود بر روی همیشه جای گیر
سوره در کان کرد و نهاد	نار کوش آردش علامه بر	بهر دم در آمدن تیر	کار پر کرده کی بود و شود	مست از امان نه از زیاد	کینه بر خویش آشکار کرد	جز کسی را که پرستین نکند	کر زن از صحن هم نه در آن	گفت رد کار این کینه باز	آن پری چه در اینجا پیش	کین چنین ناپسند را پسند	وز کینه اش اختیار هم	دیو باز چو نمود مرا	شاه را که بگشمتش بفر	ایمنی باشد شش کان بر	کاجه کردی بخت بر من	دخلمان ز رخ او بینی	با کسی نام شهر یار بهر	سازم از خواست زمانه تو	شاه از و باز بخت قصه	دل سر منک بر تو آید	از محیط سپهر یار شمع	بغز ان و من جای غیز
صید دامه در کند بکوش	تیر شد برق شد جهان آرد	گفت شاد بکینه کجایی	هر چه تو بگویم ده باشد مرد	شاه را این جواب بخت آمد	پادشاهان که کینه کشند	گفت اگر نامش تیر است	بر دست منکی از تو آید بر ک	تیر بارگاه دولت است	خواست که کار او پر د	کن از نیستی تو دشمن خویش	مابدان حد که در شراب کار	شاه ز کرمی سپاسم فرود	کر بران که شاه بهشت	تو ز تر سپهری و من ز کار	این سخن گفت و عقد بکشد	در سر منک از آن نموش را	کر من این خانه را پرست	بر چنین عهد رفتان بکند	گفت سر را باز و داد ام	بود در منک رادی مورد	شت پایه روان تظا	ماده نمکاوینی در آن دور
آدم از تاب مده و تیر کوش	کر شمع شمشیر بکشد بر دست	دست بر دم بکند می بینی	کر جو و شوار شد باید کرد	تیر تیر بر دست آمد	خون که آرد آن کز شمشیر	در کسم این حباب از آن تیر	شد چون شیر و خنک بر ک	ز شکستن ز روی عقل است	شمع و از شمشیر سر اند	خون من بکند بگردن خویش	جز منش کس نبود شمشیر	در ملاکم بگوشش زود آرد	کشم خون من حلال است	زاد سر و یی نو قدر بک	پیش او بخت پاد و لعل نهاد	از سر خون آن صدم بر خاست	کار میکن که من بپر کلام	این ز پندارت آن کز زنده	گشتم زان شک خون نهاد ام	جایگاهش ز چشم مردم دو	کرده جای شست بر سر او	زاد که سانه لطیف نهاد

آن پری چه جهان آرد	هر که سار کوش بر دست	روز تار و زار بر دست	مجنان آن بت کل اندک	هر چه در کاوشش می تو	چار که هر کوشش کوشش	کرستند آن خرد و بخور و کلا	شد چو آید برین طرف بشکا	شاه بهرام غری خوش دارد	بر چنین منقش پستاره	بر دست منک لعل نیکای	خود مای ملوک ارسره	حد اسباب کار ساخت تمام	پشته زانکه رفت و صیدان	باز رسید کین دیار است	بر زمین بپوش داد و ب	شاه اگر جای را پسند کند	سر در آرد درین کوه شک	باغ در باغ کرد بر گردش	کرده خانه را عید و به	گفت فرمان تراست کایا	مست از خوشی چون بهار آرا	میزبان از نور و مای کزین
بر کشتی بگردش هر روز	ماه که سار کوش که دید بیا	کار کرد بر دهن ز کاشت	بودی از در خانه بر کاش	قوت او زیاده تری بود	بر کشاد آن کنار حورانش	و آنچه باید ز شمع و شل و شرا	از کاشش چو شمع و شمع	طبع آزاد نازکش دارد	که میش میدیم و کاشی	کاشیانش هزار داد خدا	مع و مایه و کرسند و ب	ناکه آید بصید که بهرام	صید پنهان بکوه صید	ده خداوند این دیار است	گشت کای شهر یار بند	بنده پست را بلند کند	سر بر زک جهان شود منک	خلد مولاو و روضه شاکر	کشم شد کاش و شیر و به	ناز چو که من آیم باز	کرده هر زینتی که باید است	
پای در زیر او پشردی	حد و زمان غزال سیم اند	تا بجایی رسید کوه	هیچ و بخش نیاندی آن با	روزی آن شک چشم بادل	گشت کین شد مایه بکوش	مجلدی است کن جو و جود	دل در انداز و جان پیر	چون سپند نیاز مندی تو	کر چنین کار سازند شود	رفت و ز کجایی بختی	راج در بیان که بکشد آید	شاه بهرام روزی از شربت	چون بران ده کشتگان	بود در منک خاص منک	بنده دارد و جی داد و	بی تکلف جاکه عادت او	دارم از داده عنایت	کر خورشید باده بر سر او	شاه چون دید که ز کجایی	دارم ملک بر سر او	چون شمشیر صید کاه	
پایه پای بکوشک بر روی	بر دو ساله راز خانه پیام	که یکی کاوشش شش ساله	زانکه خورده بود آن کا	بود خلوت نشسته بکشت	چون بهاستی پاد خورش	از کباب و شراب و شل و خور	کینه نامش حکام کیری کن	سر در آرد و سر بلند می تو	کار ما هر دو ز بلند شود	یک یک ساخت بر کمان	نوش و شلی که بزم را شاید	بر دسوی شکار و صحر	داشت آن مست بلند شک	چون ز خضر و چمن شیند غدا	لطفش از جود ریز باده	سنت رای با سعادت او	کرشکی کشیده سر ماه	پیش و آن سخن بر سنگی	رفت و ز کار کرد از آینه پاک	باز خورشید باوج ماه رسید	کر ز غش کشاده شد دل	

زیر چرخ خرام شایسته کند	باد که چرخهای طبع پسند	شاه بر شدشت پایه روا	دید طاقی سپهر بند یطاس
طرح کرده رخ جزئی را	فرش افکنده چرخ ازرق را	میزبان آمد آنچه باید کرد	از جود و کلاه و شتر جز
چون شد از خور و دای خوش	می روان کرد و بزم شادی	شاه چون خرد و ساغر می	از کل جهش بر آمد خری
گشت گای میزبان ز کج	جاگشت بر خشت در کج	لیکن این شست پایه کاخ بند	کاسمان بر شش و دو کبند
از پیش شصت سال گزشت	چون ترانی زیر پای شست	میزبان گشت شاه باقی باد	کرش باد و حرساتی باد
این زمین طوفانیت گم	از چنین پایه مانده کی کردم	طوفان شد که در خستیت جوم	نرم و نازک جو و قاقم شام
زنگاو دی جو که بر کرد	آرد اینجا که علف خورد	شت پایه جان بر و یکد	که ساز و هیچ پایشت
کادوی آنکه جود جود سلی	بگشت پیل خورشید با سلی	بر خدا که درین دیار کسی	از زمین بر بایستش قلی
زنی آنکه شست پایه صفا	بر برد و چون عجب نباشد	گشت ازین که کار چنان باشد	بنود که بود و منون باشد
باورم ناید این سخن بدست	مانه پنجم چشم خویش شست	و آنکه آن مرد میزبان در	ناگردد دعوی سخن رات
میزبان کین شنید رفت زیر	گشت با کاکش حکایت شیر	سیم تن وقت را شانه بود	پیش از آن وعده کار سار بود
زیر و زین چندان بدست	داد کل را خوار ز کس دست	ماه را شک را نه بر تویم	عمره را داد جاد و بی تعلیم
چشم را سینه فریب کشید	نماز را بر سر عقیب کشید	سرو را از یک ایرغوانی داد	لا اله الا الله و خیر رانی داد
در بر آموخه سپهر زمین را	ست بر ماه عقد پروین را	هرج یا قوت بد ز یتیم	کرد چون جان عاشقان تیر
تاج غیر نهاد بر سر دوش	طوق غنچه کشید بان کوش	شده که سخن بود و زخته عاج	ناگزیرش بود و زخته عاج
ز کج زلف و خال هند و ک	هر دو بر یک طرف تاد کج	شب خال بر عقیق لبش	مهر ز کج نهاد بر طبعش
فرقش از دانه های درخت	بسته کرد به از ساره نقاش	که هر کوش که هر آویزش	کرده باز از عاشقان تیر
ماه را در نقاب کافوری	بسته چون بر من کل سوری	چونکه ماه و چمنه از سراز	کرد بهشت از آنچه باید ساز
پیش آن کاد و رفت چون نه	ماه در برج کاد و یا بد قدر	سرفرد بود و کاور اودا	کاد وین تا بکوه که هر دشت
پایه پایه جود و دیدیم	رفت تا تحت پایه بهرام	کاد و بر کردن ایستاده پی	شیر چون کاد و حیت زنی
در عجب مانعین چه شاید بود	سودا و بود در نیافت جود	مهر کردن نهاد و کاوریز	بکشته جان نمود بشیر
کاخچین پیش تو به شاهی	پیش کش کردم از ترا نای	در جهان کمیت که ز بزلای	از و اقس بر د زیر برای
شاه گشت این زور و سستی	بلکه تعلیم کرد و ز تخت	اندک اندک بسا لاهی در	کرده بر طریق ازمان ساز

ناگوش ز راه پیر می	در تار و زوی خویش می پی	مجدد بر دوش کلاه سیم اندام	باو عجبی شتر طاقی تمام
گشت بر شغ و استیت عظیم	کاو تعلیم و کوری تعلیم	من که کادی بر آورم بزم	جز تعلیم برینا ر و نام
چون سبب چون ننی تو گری	نام تعلیم پس نیار و بد	شاه تشنه ترک خود خشت	مندی کرد و شش او دشت
برقع ماه باز کرد و دید	اشک بر نه نشاند و دود	در کنارش گرفت و عذر	وان کل از کل بکشت
از بد و نیک خانه خای کرد	با پری رخ سخن سکای کرد	گشت اگر خانه گشت زشت	عذر خواهم هزار جند است
آتش کرد و دم خود داری	من از آن حشمت تو بر جای	چون زرقه از آن می شد	پیش خود نشسته زانای
نشت و گشت و دود	گشت کای شیر از زشت	ای داکت و جدایی شش	زند کرده با شای شش
غمت از من نماده هیچ ی	کو را غم در آرد از سر ی	خواست رفتن ز بهر بانی	در سر مهر زند کاسینه ز
شهر جوهر کوشش کور و خیم	آن سمحت را بد چو تیر	تر زمین کرکث دشت	آسمان بر سه داد بدشت
من که بودم در آن نشیند	چشم بد را شاه کردم	هر ج را چشم در سپند آرد	چشم زخمی در و کند آرد
غمت شد که آرد بای سپهر	تحت کینه بر نهاد به مهر	شاه را آن سخن جان گرفت	کردش در میان جان گرفت
گشت حاکم دست کجی را	بر و فای تو جند چه گرا	مهر های جان با دل بدر	عذر های چنین با حاکم
ای هزار آفرین بران کجی	کاید از چشم او چن حسی	این که پار گشت بود شک	کر بندوی خطای این به شک
خود اندر سنگ را خشت کرد	دست در کوشش جلال کرد	تخمهای بزرگوارش و	بر یکی در عوض هزارش داد
از پس جند چه بای لطیف	ری بوی داد و کد کد	شد سویی شهر شادی کینه	کرد در بزم خود شکر دین
نوبت از ایش طریش آورد			ماه را در کج خورشید آورد
بود با او بهر و غرث و نای			باین رفت روز کار و نای
چون بر آمد ز ماه بامای	نام بهرام کور و شای	دل قوی شد بزرگوار از	شهره شد نام نادر از
ز در کوشان بکشته شد	سر بآب سیه فرو برد	بود پیری بزرگ زنی نام	سم لقب با برادر بهرام
سم قوی رای و هم تمام آمد	کار را را شانه پیشش	بشش از نسل شاه دارا بود	دین نه پنهان که اسکار بود
شاه از ویک زمان بودی	شاه ز اسم رفیق و هم دوست	سپید داشت بود به پری	بسر خویش عالم به پری
انچه بود از آن سر و زشت	نام کرد بد ز و از بدش	عارف اندیشه بود و راه	بار سایش را بنود و تپا پس
شهر عیارش کی بعد کرد	نوبت مردان خود کرد	وان و کد مرف حاکم بود	تاج خواه همه مسکک بود

کرده شاه از درستی قلش	ماند الاخر حلقه عیش	دان سر دیگر شغل شهر سپاس	نابی خاص تر بخت شاد
شیر برایشان عمل باز کرده	عالمان با عمل و فن کرده	او هم شب یاده بزم افروز	عالمانش بکار خود هم درو
آسیاوار کرد خود چو پست	هر چه انداخت باز می انداخت	کرد عالم شادین حکایتش	تیر شد تیرها ز بهر ترش
گفت هر کس است شد بهرام	دین بدینار داد و تیغ بجا	با حریفان می داشت	حاصلش با خود خوش داشت
هر کسی بران طمع بر جا	که شود کار ملک بروی تا	خان خانان روایت	ناشود خانه کیر شاه زمین
در رکابش جوار و مانی	بود سینه نه از رخ کمان	ز آب چون کشت و آتش	در خراسان نکند ز سایه
شهر و زان ترک زیناف	اعتمادی نه داشت به لشکر	همه را دید پست پرور	دست از آیین جنگ نشاند
و آنچه بود ز سر و دانه سپاس	یکدیگر نشان بود در حق شاد	هر یکی در نهنگهای نورد	پیش رو کرد سپه خاقان
طبع با شاه خوشتر بود	چاره ملک مال خود کرد	گفت مایه نیکوای توایم	تصدیره کن که خاک با توایم
شاه عالم تری با بخت	پادشاهی نیاید از بهرام	تیغ اگر بایست در دایم	کر نه بندش کینم و سپایم
کایتی زان که نامه داند	این سخن را به سمع شاه	شاه از ایران طمع برد	ملکت بنا پان بگذاشت
خویش رفت و روی بنما	با جان حربه جرب توان کرد	در جهان فاش شد که شاه جهان	روی کرد از سپاه و ملک جهان
مرد خاقان بود و لشکر او	بهر عیت که بخت از بر او	چون بختان رسید بیکدیگر	که شد آتش ز خشت خویش فرو
از کلاه و کمر و درخت	پای در نه تلخ ماند و	خان خانان جوگرش کرد	کر جهان مایه شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ باری	فارغانه بود و پادشاه	غم دشمن خورد و دمی می خورد	کار بانی کرد و می کرد
ایچ از خشم خویش نپندید	کرد با خشم او بر و خندید	شاه بهرام روز و شب	قاصدش روانه از سر کار
از سپه دار چن خبر بخت	تا خبر داد قاصدش بدست	کوز شاه امنیت و فارغ	شاه را سخت فرح آمد فال
زان همه لشکرش بر تیغ	بود سینه سوار و دیگر	هر یکی دیده و از خود	در زمین از دمار است
همه یکدل جزا صد دانه	که جصد دانه در یکی خانه	شاه با خشم حقه بازی کرد	هره پنهان و مهر بازی کرد
آتش خاست خشم و دوش	خواب حرکتش داد زوشت	تیر خوش کرده بر شاه	کاکمی داشت از بهمن شاه
بر سرش ناکشان چون بود	کرد بالایی منت کرد و نبرد	در شب تیره کز سیاری	کرد با جبهه سپه یاری
بشی از پیش بر گرفته چراغ	که در صحرای تراز پر را	کو یا صدها از زنی است	سو سو می دید تیغ بدست
مردم از بیم زکشی که دید	چشم بکشد اگر چه تیغ بدید	چشم روشن دل سپاس	چون نمی سرش در گرفته قیر

در شبی غمیش بدین خاکی	کرد بهرام حکت بهرامی	بر دیران چنین کشاد عیالی	حمله بر که به تیغ و که برسان
تیر بر هر کجای زدی جایی	تیر کشتی ز تیر خور خالی	از خند کس که خار و راسخت	چشم بر سینه دشمنان
زخم دید نه و تیر پیدا	تیر پیدا و زخم اپجانی	همه کشد این چه تیر پست	تیر بی زخم و زخم بی تیر
تا جان شد کس یکدیگر	کرد میدان او نیاند شک	و او جابری بهر طرفی	دشت از و که و که از دشت
گشت جذبان از ان پناه	که زمین نرم شد چون جود	بر تن هر که رفت پیکش	رفت بر راس از تنش
صبح چون تیغ آفتاب شد	تیغ پی خون و طشت چون	در جنگ بهرام و هر عیت خاقان چن	
از بسی خون که خون کشید	جوی خون رفت و کوی می کرد	وز تیری که تیغ می میکرد	ز بهر صف از هر طرفی میکرد
تیر که زده زبان تیغ کرد	کاژ و مار از د پاره و برود	تیر مار جنده در پی کار	به بود چون جنده باشد
شاه بهرام در میان	نوک تیرش جوی جوی	تیغ اگر بر زدی بغرق سوا	تا که کشتی جوی جوار
در تجرید تیغ دادی بهم	مرد و کاردی از کمر بدویم	تیغ از نیشان و تیر از نیشان	شاید از هم از دهر اسان بود
ترک از ان ترک زانار او	و اینان زخم دیده در او	همه را در نهانگاه کزین	تیرها کشت و کمان تیر
آسمن شد جفت جوشی کرد	لشکر ترک است کشتی کرد	شمر داد و استخرا بخت	تیغ نیر اند و تیر می انداخت
در هم افکندشان بصد تیغ	گفتی او با بود و شیان	لشکر خویش را به پیر و زی	گفت بمان روز کار و مان
باز کوشید تاسری زینم	تبدیل که راز جای که کینم	جو داد و جلد شد بخت	شیر و زیر و ارد و داشت
شاه را از خطه قوی شد	تبدیل و او ای قلب را بگشت	میر رفت و میر بکشت	قلب ساقه مقدم بخت
لشکر می پیشتر از یک روز	گشت از صد همای خویش	سختی پی تیر شیران	گفته تیر زرم شیران
تیر چون مار پور شد	رو سوار او فدا شد	لشکر ترک تازد تیر	تا بچون رسیده کرد کیز
شاه جذبان گرفت که هر دو	که دیر آمد از شمار برنج	گشت تیغ از ان دلا	بار عیت شده رعایت ساز
بر سر تخت شد به پیر و زی	بر جهان تازه کرد و زور	هر کسی پیش از زمین نیست	در خور فتح آفرین بخت
پهلوی خزان پادشاهی	پهلوی خاندن بر زار شک	شاعران عرب جو خوشا	شو خاندن بر شید و با
شاه فرسنگان شورش	پیش از ان داوستان بود	کرد از ان کج و زر غنیمت	وقف اشکده هزار شتر
در بران نشاند و ز بگلا	بر سر سوبدان آتشگاه	داد و جذبان زار و خواند	که بیتی بنماند کس و پیش

<p>روز از طالع مبارک هر که شاه و شهر یاری بود سه در تخت پای شاه لنگ از مهر صبح باید چو بخت من که از مهر برگزیدستان از سر تیغیان بخت کنند این زند لاف کای چو کرم کس ندیدم که کارزاری کرد خوشت آن شد که هر گشت که چون می خورم چنان برق دارم بوقت بارش خواب خرگوش من نه بود شیر در وقت خشم خون ریز اگر در عقل پستین نبود چون منش را یاد تیر کنم من اگر جند خسته باشم یکی بی غلط که افشردم اژدها که جسد انداخت چون شاه این داستان کرد</p>		<p>جلوس بهرام بداد الملک صف کشیدند چون تار و پا کین باشد جادوی و تنگ در کد امین منافع دیدن بر کد امین مخالف آمدند وان بدوی که آرشی هنرم چو که هنگام بود کاری کرد گوید انوش شاه که بخت که غم کار بختان خورم یکی دست می بدیکر تیغ خضم را پندار جند خسته بود کیت کز پیل مست بگریزد می خورد لیک ستیش نبود بر سر خشم جبهه ریز کنم بخت پدار من بجایستی رخت مند و کوه خورم</p>		<p>دست بهرام کور بخت تاج بختی و تاجداری بود کنت کای میر و هنر ان لیم رویی که زودم آید کرد کاید از پردی و عیاری و شمنی بست کشتی کشت وان بختی بر برادر غلام کنت کای میر و هنر ان لیم از چمن کشتی نباشد تیغ از جوی خون نباشد تیغ را تیز کار فرمایم جده شیر و می پست نوشیاران می در کشند تاج قبضه زیر پای آرم کاخران سپهری کارند خواب خاقان نکره خونستم شب بخت پادشاهی خوش شیر ز بر درش نیاید باز روی از ادا کان جو کل بست پرایه خردمند کشتش خلق باو باشد سمه در شند و سر نشند پیل کشت و گردان رات</p>		<p>با سنج و لاله و نیزه کان بهم با سنج عاجزانه دادندش حلقه کشتن خشتین کردیم باتر بیا و همسری کرد کس ندیدست در سپید و کاخچه کشت باکره زند تاج بر فرق شادی نهاد بچس خجرتا جورشند دیوار است و اژدها را دود</p>	
---	--	---	--	--	--	---	--

<p>شیر بکد از کان زخمیست کاه سازد بخت یانک که ز غفور تاج بستند شیر و دوست کوبیدند کر بر آورد هر کسی نای جون ز شامان شایر کینه تخت بر هر سر کینه نوش بخت مبره مارستان هر که بر تیغ او رون آید وار تانی که می پست شود کاروان اوست در زمانه سم زمین در پ و سایه شاه نعمان از ان میان آوی کیت کو تبارک شد ما که بولای بارگاه توایم از عجب تا غم بولایی چون شدم سبز رنگ در کاش لختی از رخ بره بر آسیم شاه فرمود تا ز کوه کج حمل داران در آمدند رفع جامه قیامت مند تیغ مندی و خرد داو کوهر آموده با جی از شمشیر</p>		<p>دام و دود خود شایسته کاه دندان کند ز کاهنگ که ز قیصر خراج بستند قهر سیصد هزار دشمن کرد بود بال شکر یایای ز و یکی هزار بر کینه جون در طارش و بخت بار کید و بار دای غمان زان سر التبه بوی خون او خورد می عدو شست نیت قنای کار دانی کس کاردانان کاین سخن کشند بزم شاه را با فرین است راست یا کز کج حاکم سرو را ز سایه کلاه توایم سرفشایم اگر بفرمای یا قلم راه تو شه از پیش چون رسد حکم شاه باز دست خازن شود جواهر حمل بر حمل ساختند شار پشته زانکه کشت شاید کشتی جو در انده بر جوی باقی ز خل شمشیر پیش</p>		<p>یخ ادا کیت کو بخت شکار که در بروی سنجین کند که جبهه افغان بسی بود قصه خردان پیشینه در مصافی چنین بسجید هر یکی یکی نشان شد تیرش از سوی نکا خاکند هر تی کو خلاف او ساز مستی او نشان شایسته دوست از جمله خلق دانند تازمین زیر جرخ دارد جی کاردانان کاین سخن کشند کنت هر جا کشت شاه افسردند و نهاد بر سپهر تو اژدها تو دایم هر چه بار مدتی هست که سنج مندی کرمشام و بد بعد وری کر نه تازنده ام بخت شایسته آورد تخمهای سلطانی ز بجز وار و شکار نایک تازی اسبان پاری پرور لعل در پیش از آنکه قدر توایم داد تازان و دشمن خشتید</p>		<p>کردن کور بر کشد بکنار که سندی سپاه چین کشند که سنج منو شیر پا بودند مست پدار مهر و نیکینه اچ او کور و کسختا کرد او به شماسه جهان شد سک چون یک پاره پاره کند شمع و ارشش زمانه بکند خواب و خواب نیت پست بر همه نیک بد تو نام تر بر ملک باد کیم اورا پای پیش یا قوت کبریا کشند کرجه مای بود بمبار سپه سبز باد اسر تو و افسر تو بر تر و خشک تا تو داری بزرگ ششم کرم سندی سوی خانه شوم بدستوری سنگ در انم از پرستش راه بصری و مغربی و عیانی وز غلام و کینه خیز خیل همه در یکا دار و کوه نور دانش در و شش و لعل شایسته وزیرین تا عدل بدو کشید</p>	
---	--	---	--	--	--	--	--

با چن لبتی بخت و جاه	رفت نمان ستر از برشا	ش باز و شاد شد مشغول	کرده و گیر گشته بر بول
کار هر کس چنانکه بود حیات	بس بدید کار خود چو در آید	بر اغت بکام دل نشت	دشمن زیر پای او می رود
یادش آمدند پیش آن	کان صفت کرد بود پیش	دان سراج که منت سپرد	بکند او شک منت گشود
به بر آن دختران چو رشت	در دل تخم خدای گشت	کرده و شاد که ز منت جوش	کام آن منت کی پیش
اوین دختر از نژاد کین	بود لیکن پر شده زمین	خواستش با هر از خواسته	کره می یافت سم ز گوهر
بس بجایان روانه کرد	برخی از مهر و برخی از تهنه	دخترش خواست با خیزد	بسر هر دهنه ساد خراج
داد خاقان خراج و خرد	حل و دیار و کج و کوه نیز	دانشی تر که از کرد بر دم	در فلک آتش بران بزم
قیصر از بیم دم تو بستی	دخترش داد و عذر جوش	کس فرستاد سوی مغرب شا	باز نموی و اندر و گاه
دخت او نیز در کنار آورد	زیر کی پنهان که چون بکار آورد	چون سسی سر برد از آن	رفت از آنجا ملک مند شا
دخترش را بعلل و برای	خواست و داد و کام جوش	تاصدش رفت و خواست	دختر خردی در خور بزم
همچنان نامه کرد و دستار	خواست زیارتی حو قوطه	چون ز کسر خدای منت تقیم	منت بخت سدر جود و تیم
از جهان دل شاد و بان داد	ساختن بهرام که هفت یکس		
روزی از نرسج زرا	سخت آن روز و یاد و آن روز	ش بخوبی جود و دل بند	آسمان گشت و پشانی
فرخ و روشن و جهان روز	کادین روزی از دست	شع و قدیل با خنادر	محلی ساخت با خرد و ندا
روز خانه نه روزستان بود	با یک دردی بر آورید و یاد	زاع جرمند و ی شب بود	رخت و بنگاه با جان روز
داد و شانش با و شبکری	آبراهلتهای زنجیری	تاب سراج که بر داز آتش شا	آبرایتی و تیغ را کرد آت
و به سونان آبدار است	چشم راست و حبه رایت	شیر و جوشن چمن نیر شد	خون داند ام ز مهر شد
که قاتم زمین جواصلین	جرج خجابه در کشید بکس	بر بهایم و دان کین کرد	پشت را کند و برستین کرد
رستی بر کشید و سرزمین	نایه گشته اعتکاف نشین	کیا کارای جهان در نک	لعل آتش شمشیر بزل شک
کل حکمت بکوره بود	کل حکمت سب بر اندر	ز پتیبای بکینه آب	تخته بر خسته گشته تخته نا
در چنین فصل با خا شاد	داشت طبع چهار فصل کجا	از بسی بر بهای عطر آینه	معدل گشته با دبر کیخ
میو و شمشیرهای جوش	متر از خواب داده و در	اتر از خفته و فصل عود	دو در دوش جرمند و آن

آتش زو شاد طراشتی	کان کو کرد سنج زو شتی	خونی از جوش منقذ گشت	پرنیانی بخون در غشته
مندی رنگ داده عین	گشته شگرف سود و پیش	سرخ پی دل از میان	برل نر دانه آکند
باغی از خواب جبهه رشت	غسل داده باب انگور	کمرای ز تیر کرد و حصا	آشای ز شکسته گشت
طلعتی گشته سم ناله زور	لا ز رسته از کلا زور	ترکی از اصل و میان	تره العین هند و آن
شکل بوسه جرج بکیم	بزم عیسی و باغ ابراهیم	شوشهای ز کاک میکن	کرد آتش جو کرد آینه زک
آن شب رنگ آن عین صفا	کان یا قوت بود و ظلا	کهرش داده دید باران	زرد و سنج و کبود چون یاقوت
زرد و سی شمره زویر	عین پی ز کال در بر او	جبل و بزمه بر ز کابری	جبل عودی و بزم کلاری
زردی شعله در بخار کیه	کج زو بود زیر بار سیاه	دورخی و بهشت مشهور	دورخ او بر می بهشت از
دورخ اصل کار و آن	روضه راه رده و آن	زند و دشت تیره سازد	سرخ جو پر دانه خرقه بازو
آب افشاده را کاشه شام	ای دنیا جاشد آتش نام	بر سر رانش از سر خاخی	ناخته پریشان بر قاصی
کرد آن بزمه بر نازد	کجک دراج دست بندد	خانه سبز ز سایه سپرد	باده کلرک تر ز خون تیز
ریخته آسمان ناخه کون	از هوا ناخه ز ناخه خون	باده در جام آکینه کمر	راست چون آب خشک آتش
کور چمن شرب میخورد	زان کوران کباب میگرد	شاه بهرام کور بایران	باده میخورد و چون جهان را
می و نقل و سماع و یار	می کسارنده عکس ریخت	راج کلکون جو کشد خد	بچه گشته و آتش زنده
موتها در سماع گرم شده	دل گرمی جرم زرم شد	زیر کان راه عیش میزند	کمتهای لطیف می کنند
هر گمانی ز مایه خویش	کنت چیزی بقدر پای خوش	چون سخن در سخن سسل	بر زبان سخن و بی بهشت
کاین درج کاسمان شاد	وین دقیقه که او که دارد	سچکس از خضر و آن جهان	کس نیدرست از آشکار و نهان
سست مار بقدر تارک او	همه چیز از پی مبارک او	ای نیست و تن درستی	شکی دشمن و سداچی
تن درستی یعنی و کفایت	این سه مایت و آن در	تن جو پوشیده گشت و چنگ	در جهان کون و لعل با شاد
ما که مثل تو پادشاه داریم	همه داریم چون ترا داریم	کاشکی چاره در آن بود	که ز ما چشم بدنهان بود
کردش فقر و خام سپهر	سم بدین فرخی عودی	طالع خوشدلی زو نشد	عیش بخوش دلان تبه نشد
نامه سار شاه بودی	خون عیش را بنر دی باد	شادمان جان شاه می باد	جان مکر فدا شود
چون سخن کور سخن پایان	هر کسی دل این سخن سپرد	دور کرد از در اندام آن	دل پسند این سخن سپرد

در میان بودم دی ازاده شیده نانی بروشنی چون او پستادی بعل سایی خرده کاری بکار بی کردن کردی خرد بست چون زان بزم شاه را خوش گفت اگر شاه باشدم در بخار مذکی و کل کاری تا بود در نشاط خانه خان وان بنامست که زانگاه شاه راحت نازین صحت منه رای صداع کت و شند جامه سبزک خانه در پوش تا بود عمر بخت ز کار عاقبت کار چون میاید این همه خانه بکام ست باز گشت این سخن خلایق این سخن گفت شاه خوش وان پری پسران ایلیم در جواب سخن بگردشت ایچه پخته به از و در خوا کچی آگاه کرد و برگ سپر شیده بر طالعی خجسته نه	مقالت مهندس در معنی هفت سیکر	در ساحت مهندسی نایی شش بندی بصورت آرای بود سوارش او ستادت در زبان آب در دل آتش چشم به دارم از دیگرش و حی صفت هست پنداری ز آخر آن ملک نارد بک منت کند کنم چمن حصار هر یکی را ز کشور بی غلت روز نامتار بست بهی باد لارام خانه می نوش باشد از عمر خویش بخوردا این همه زنجار باید برد خانه خانه آفرین خدات جای جان آفرین چرا گشتم زان مو پس در دماغش آید داشت در جوج خود در تم پی بر انداختن نداد جوا	از طپس مهندسی و نجوم کر لطافت جو کلک و تیک در خورنق زلفه کارها ز زمین بوی کشتن پند کاسمان بجم و ستار شست نسبی گیرم از سپهر بلند جای در جزگاه جان دار رنگ هر کندی جدا گانه ست هر کشوری بر گن تقی در جهان روزی زرم از نو که بدین کشته شاه کار کند شاکش که قسم این کردم دانه کشی که کند از نرم در همه کج آفرین گویم انکه در جانشاید شش دین زانکه در کار نامه سمنار در رفت این سخن بشت جان چون برین کشته رفت روزی	مهر آیین و نخستم زاد شش برای هر سیاه و سپید مهر دستا و جوده سوم جان زمانی پستد ال از نو داد و با او پستاد یا رها چون زمین بوی پستد و ادباز اگر از کار آخر آن بهر اک که نیار در روی شاه کند برزین حکم آسمان دارد خوشتر از رنگ حمد صمغ خان در شمار ستاره به اساس عیش سازد بکندی هر روز خویش را برزگوار کند خانه رزین در آیین کردم جایهای بدین صفت سازم آفرینده را کجی جویم همه جایش توان پرستیدن دید در شمع منت پیکر کا کاهی یافت از خواب نهان شیده را خواند شاه شیدا یک پیکر کرد کار او چه را تا برد رخ اگر تواند برد کرد کند سراسی را پناه
مفت کیندها صفت پیکر که شیده مهندس ساخت				

روزی از بهر غفلت پستی تا دو سال آنجان بشتی ست هر یکی را به طبع طالع خوش دید کافانه شد بکله دیا شاد تا شود شیده از بهر عدل من غرض خواه آن یاری از تشنگی کباب شود جو که بهرام کتبا و کلاه در جهان پستون منت تن منت کردن در دن آن کندی کو ز قسم کیوان بود دانه مرغ بخت پر کارش دانه از پزهره یافت دانه که کرد سویی برنج منت کشور تمام در عهد روز تار و زشاه و خجست هر کجا جام با ده نوشید آمال شاه را چگونه بود که جزین کو نه بر کشید حصار با چنین ملک این دور روز چون بهرام شدن طاعت روز شنبه که دیشی تا شب آنجا تسلط و بازی	بهر مهنداز بقای سهرابی اگر کسی از بهشت داشت شرط اول نگاه داشته پیش انچه نعمان نمود با همکار شهر امل شیده داد تمام آن ناز بکل دین از گشت یار دیگر غریب آب شود تا کجی خیر روی رساند بنا منت کند کشید بر گردن کرده بر طبع منت سیاه در سیاهی چون شک نهان کمری پسر خ بردر با گش بود و بیش چو روی پزهره داشت سر به زنی طالع شانا دختر منت شاه در عهد در سراسی در نهاد خجست جامه سبزک خانه پوشیدی شاه حلوای او چگونه بود جان نبرد از اجل با خرقار خسته در سواد عتاسی عود سوزی عطاسازی سوی کند پسر ای غایب نام چون را نشت شست	دوا خسته شاسط طالع چون جهان منت کند کوری چون شاد جد دینت سپر نایب آمد اسل پیش را گفت نعمان اگر خطایی کرد کار عالم چنین تواند بود همه در کار خویش حیرت مستونی زمان کل کجیت شد در آن باره ملک پوند رنگ هر کندی ستاره شست دانه بودش ز مشتی پتا دانه از آفتاب و شست دانه بود از عطارد شست بر کشیده بدین صفت پیکر از نمودار خانه تا پیش چون بهیروی پای فرزا بازی خانه پیش مشتی گفتی افسانه های هر اینکه ای تظای ز کشتنی بکریز خسته در سواد عتاسی عود سوزی عطاسازی سوی کند پسر ای غایب نام چون را نشت شست	کرد بر طالع تحبسته کزین کرد کند کوری جهان سهرابی یکی جای دست داد و بهر کشتن آن صغ آفرینش را کلان عتوبت بر آشتی کرد ز روی رازبان یکی راسو چاره جز خامشی نمید آمد کاخچه فرما کرد از کجیت باره دید بر سپهر بلند بر فواج ستاره کرد و قیاس صندی داشت رنگ پیرایه زرد بود از جاز جمایل از بود پیر و زه کون ز پیروی منت کند بر طبع منت خاتم کرد سبزک دی کند خوش مجلس آراستی بهر خانه جلوه برداشتی ز دیشی که کند کرم شو تا ز اینتر که کشتن از دشت و خار شتر عاقبت بین بکونه شد بهرام دید در شش منت پیکر پیش بازی مهند شد سلام بحریر سینه شک سپاه
--	---	---	---

شاه از ان نوها گزینی	خواست بوی چو باد بکری	نارنج کمر کشیدند	گوشش با کلاه تعلق خند
زان فدا کرب پیکند	ست را از روی جواب گند	آسمی رنگ چشم مند و ناز	نارنج کمر کشیدند
کت از اول که بن نوشت	باد بالای جار باش	تا جهان مکنست جان ناز	نارنج کمر کشیدند
هر چه آورد و خواهد انداخت			
جون دعا کرد ختم بر وجود			
کت در شرم در زمین			
که ز کد بازان قصه شبت			
باز جفتند که ترس و بیم			
باز کوی نیکو استی خوش			
جز نیکه ناکه باز نگارید			
ملکی بود کاسکار بزرگ			
ملک از طالع خوشش			
جون کل باغ بود همان			
خوان نهاد به باط کشت			
جون تیر تیب خوان نهاد			
سمه عمرش بدان قرار گشت			
جون برین قصه بر گشتی			
از قبا و کلاه و پیشش			
در سیاسی جراب جوان			
بر کن رم نهاد پای مهر			
از سواد ارم بریدم			
باغ شاه را سپک لیدم			
بر زمین یادگی کر باشد			
انچه از ان بخت و گشت	که کشیدم بخدی از خوشی	که کشیدم بخدی از خوشی	که کشیدم بخدی از خوشی
بود زاهد زنی لطیف شست	کامدی در پسرای ماه	کامدی در پسرای ماه	کامدی در پسرای ماه
در سواد ی تو ای سپک سیم	بیکه مارا بقصه یار شوی	بیکه مارا بقصه یار شوی	بیکه مارا بقصه یار شوی
معنی رایت سیاسی خوش	زن که از استی نیکو گیر	زن که از استی نیکو گیر	زن که از استی نیکو گیر
گویم از آنکه باورم دار	من کینه فلان ملک بودم	من کینه فلان ملک بودم	من کینه فلان ملک بودم
ایمنی داد پیش را با کرک	در بنامیده باز کوشیده	در بنامیده باز کوشیده	در بنامیده باز کوشیده
خوانده شاه سیاه پوشش	داشت اول جنس پیرایه	داشت اول جنس پیرایه	داشت اول جنس پیرایه
خنده نیز و جو سحر کل در	میهمان خانه همی داشت	میهمان خانه همی داشت	میهمان خانه همی داشت
خانمانی بلطف پرورد	هر که آمد ز راه کیه شند	هر که آمد ز راه کیه شند	هر که آمد ز راه کیه شند
در خور پای تر از ادش	آن مسافر هر آن گشت که دید	آن مسافر هر آن گشت که دید	آن مسافر هر آن گشت که دید
تا شد عمرش از در گشت	مدتی گشت نابیدار ما	مدتی گشت نابیدار ما	مدتی گشت نابیدار ما
ز جو عشا خبر نداد کی	تا که مان روزی از غایت بخت	تا که مان روزی از غایت بخت	تا که مان روزی از غایت بخت
تای تا سر سیاه بودش	تا جهان داشت تیر خوشی	تا جهان داشت تیر خوشی	تا جهان داشت تیر خوشی
کشتش که این سیاسی	شی از شفقتی و دلدار	شی از شفقتی و دلدار	شی از شفقتی و دلدار
کله میکه و از اختران سپر	کاسمان پن جز ترکتی	کاسمان پن جز ترکتی	کاسمان پن جز ترکتی
در سواد قلم کشیدم	کس نه سید کان سواد گشت	کس نه سید کان سواد گشت	کس نه سید کان سواد گشت
روی در پای شاه مالیدم	کشم ای و سیکه غمخواران	کشم ای و سیکه غمخواران	کشم ای و سیکه غمخواران
کاسمان از پیشه تیر شد	باز رسیدن حدیث نهند	باز رسیدن حدیث نهند	باز رسیدن حدیث نهند

مهاجرت و اوج محرم	لعل راست و نازد را	گشت خون من بدان جهان	خورشید میهمان داری
از بد و نیک هر کاردیدم	سر گشتی که داشت سپرم	روزی آمد غریب از سر راه	کشت و دستار و جامه سیاه
تر از او چون بشر طردم	خواندم و چشمش پروردم	کشم ای من خوانده نامه تو	سید از هر چه بخت جامه تو
کت یکبار روزین سخن بگفتم	که ز سیم رخ کس نداد خبر	کشمش باز که بخت نیکم	خبرم ده ز قیر دان و زخم
کت باید که دارم نمودم	کار و دست این ز کشتن	زمین سیاسی خبر نداد	کمران کین سپیده دارد
کردش لایبای نهانی	من عراقی و او خراسانی	باوی از لایبای و کمرت	پرده از روی کار برفت
جون زعفران رفت	شهرش آمد ز پتواری من	کت شهر سیت و لایب	شهری آراسته جو خلدین
رومانی بود پیرت ماه	سمه چون ماه در بند سیاه	نام آن شهر شهر بدوش	تغیریت نامه سیه پیران
هر کران شهر یاده نوش	آن سوادش سیاه پوشش	و انچه در سبت آن سبت	کر چنانچه از انداخت
کر بجزن کردن بخوانی	پشت زین سخن تو گفتم	این سخن کت ز خفت بر	آرزوی واد اندر سبت
خون زبان دانست نمودم	داستان کوی دور شد بر	قصه گرفت و قصه ناپید	پیم آن شد که من شوم شیدا
جد ازین قصه کت و کرم	پندت از هر سوی فرو رفت	پیش ازین کرده بود و زین	که بدان قلمه بشوم بکند
داوم اندیشه را بصره	تا کشید دلم نداشت	چند پرسیدم آشکار و نهان	این خبر کس چنانکه بود
عاقبت حکمت را کردم	خویش از خانه پاوش کرد	بردم از جامه و جواهر و کج	انچه از اندیشه باز دارد
نام آن شهر باز پرسیدم	رفتم و انچه خواستم دیدم	شهری آراسته جو باغ	هر یک از شک کشیده علم
پیکر هر یکی سفید جو شیر	سمه در جامه سیاه جو	در سراسی و ز نهادم	بر نهادم ز جامه تخت
جسم احوال خویش تا کی	کس خبر و انداد از احوال	جون نظر حاشتم ز نهانی	دیدم ازاده مرد و صباپی
خبر روی لطیف و آسته	از بد هر کسی زبان بسته	از کوی و نیک رایی او	راه جستم بآشنای او
جو بهم جفتش پیوستم	بیکه دارش کمر بستم	دادش نقد های روان	چهره ای برون ز انداز
روز تار و قدرش از تو دم	آهسته با برز بر اندو دم	کردش صید خویش بوی	که بد پا و که بد پا روی
و در قصاب نان ز راندا	صید من شد جو کا و تو	آنگاه کردش بر اندون کج	کامه از بار آن خواند مرغ
بر روزی مرا بخت خوش	کرد بر کی برسم عادتش	او لم خوان نهاد و خورد	خدمت خوب در نزد آورد

هر چه با سبب بود در خواست	بجز آرزوی همایش	چون زهر کوه خورد با خودم	سخن از زهر زدی خود کردیم
میزبان چون بکام خود	پیش از اندازد شکست	و آنچه من دوش بهم سپرد	پیشم آورد و غنچه خواست
کنت چندین نوزد کوهر	بر خنجره چو کوه سنج	من که قانع شدم با نذکر	این نغمه داوتم زهر بود
صیبت پاوشن از خدای	حکم کن تا کنم کمر بندی	جان یکی دارم از سر زار	هم درین کشته کم عیار بود
کشم ای خواجه این غلامی	نخستینم آرخانی صیبت	بتر از وی من در آن	این محقر جز درین دارود
به غلامان دست پروردم	بکمر شمشیر قتی کردم	تا دیدند در خسترا نه	آوردند نه تازی خلاص
زان کرانمایه عبادی	پیش از آن داورش که بود	مد کا که بند ز ناکش من	در خجالت شد از ناکش من
کنت من خود ز ناداری تو	رسیدم بجز برای تو	را دیدم بمستی در کبابه	جای شمرست چون کنم چاه
داد و تر از نهادم پیش	تا رجوع اندت بداد	زان نهادم که انجمن کنی	بزدلی جز او پار پیچ
چون بگویم تو کنی اسرار	من خجالت شدم از خوشی	حاجی که بند هست پای	ورنه این را که داد و بردا
چون تویی دل شدم پای	کشم که زد و سپیداری	باز کشم بد حکایت خویش	نغمه شای و ولایت خویش
کز جیبی برین طرف	دست بر پاشای افتادم	تا بدانم که هر چه زین	جسبب از نشاط پی بهر
پی صیبت جرایب شوند	شادمانه بزم جاکوشند	مد تقصای چون ربه	دیدم برسم نهاد چون خلای
و انکی کین سخن ز من	کو سندی شد و ز کز	کنت پرسیدی انچه	دمنت آیم که دست جوا
شب جو غنچه نذر	کشت مردم ز راه مردم	کنت وقتت کا بنده	پنی و پای از وی آگاهی
خیز تا بر تو از یکش	صورت ناغود بنایم	این سخن کنت و شرف	شدم اسوی راه را همچون
او میشد من غیب رس	وز خلایق نبود با من	چون پری ز آدمی برید	سوی ویرانه کشید مرا
چون بران مهر خدایم	چون پری در درون	سببی بود بر بس	رفت و آورد پیشم آهسته
کنت یکدم درین نشین	جلوه کن بر آسمان و زمین	تا بدانی که هر که خاست	از جمعی چنین سپید
انکه پوشیده شد ز یک	تمایه که این سبب	چون دمی دیدم از خلای	در ششم دران سپید حالی
چون تم در بند تو	سببم مرغ شد موافقت	لطیفی که بود جبه ساز	بر کشیدم بچرخ خیر باز
آن رسن کش بکیماسا	من چاره در رسن باز	شمع دارم رسن ز کردن	رستم تحت بود و کردن

چون ایبری ز بخت بچو	رسن از کوه نم نمید	بر شده بر زهر و بکرون	خر بچشم شد و رسن را برد
کعبه بود آن رسن طایب	رشته جان نشد چنان رسن	بود میلی بر آوریده بپناه	که ز بر دیدش شاد و کلاه
چون رسید آن سبب	رستم را که رسید به بند	کار سازم شد و را	کردم اتقان بسی و سود
زیر و بالا چه جبین	خویشتن را بر آسمان	آسمان بر سپرم منور	من معنی چو آسمان
زان سیاست که جان	دیدم در کار ماند زهر چکا	سوی بالا و لم و غیر	زهره آن که که چند ز
دیدم برسم نهاده از مری	کرد جو در با جوی تسلیم	در پیشانی از قضا	آرزو مند خویش و خانه
پیش سودم ز نازن	چرخه اتری و خدا	چون بر آمد برین زمان	بر سر آن کشیده میل بلند
مرغی آمد شست چون کوی	کادم ز و بدل در اندوی	از بزرگی که بود پست	میل کشی در او ستاد
پر و پای جوشان	پایا بر شال پای تخت	چون پستی کشید مشاری	پستی و در میان غاری
هر دم آنک خاشی	خویشتن را که رازی	هر بن بال را که می	صدنی رخت پر ز مردا
هر پری را که گوی	تا شک بر زمین	اوشده در سرین من	من در و مانده چون غری
کشم از پای مرغ ناکم	زیر پای آورد و چو	کو کنم صبر جای	کاظم زیر و چشم ز دست
پی و نای ز ناز جوی	کرد با من دی بدین	جو غرض بر و ش از	کاچین خود کرد در
کراساب من ز آتش	بهلاکم بدین سبب	بکه در پای مرغ	زین خط که برین تو
جو که سنگام با من	مرغ و هر وحشی که بود	دل آن مرغ نیز تاب	بال بر هم زد و تاب
دست بردم با غنا	وان توی پای را که	مرغ پاک و کرد و بال	خاکی را با و ج بر
ز اول سبب تا به	من سفر ساز و دسان	چون بکرمی رسید	بر سر مار و انکست
مرغ با سبب هم شستی	انک اندک نشاط	تا بدان جای که	نازمین بود نیزه بالایی
بزمین سبز و بزرگ	یخچه کرده از کلاب	من بدان مرغ صد	پایش از دست خود
او شادم جو برق	بر کل نازک و کی	ساعتی نیک بر دم	دل نازک بپشای
چون از آن ماندگی	شکسته که نهنگ	باز کردم نظر	دیدم آن جایگاه
روضه دیدم آسمان	نارسیده غبار آ	صندل از آن کل	سبز و پندار آب
هر کای کوه کوه از رنگی	بری هر کل سید	زلف سبب بخت	کرده جبه و تالش

آب کل را بکار برده پس	ارغوان از زبان برید	جهشی روان لبان کلام	در میان عشق و در خوش
چشمه کن حصار سپرد	کرد و آب و زنگ	کوهی از کرد و از دزد	پشته و کوه سر و شاخ
همه یافت سرخ بیکش	سرخ کشته خدکش از کیش	صدل و عود هر سوی پای	باد از دود بوی و صندل
خود سر در سرشش آورد	سر کزیت از بهشت آورد	ارم آرام دل نهادش	خوانده مینوشش جزمین
من که در یام خان جایی	شاد کستم چون کج پچایی	از کوهی در عجب ماندم	بر روی احمد تقی خواندم
کرد بر شتم از شیشه	دیدم آن روز صبا دید	نیروی لایذ می خوردم	سکه شمت بدیده میکردم
عاقبت رخت بردم از	زیر سر وی چو سپرداوی	نشد آن جای که قرارم	نشدم از سر از کارم
اندکی خوردم اندکی ختم	در همه حال شکری کتم	جوش آب را پس و کز کون	کلی از جنت از روی اندام
بادی آمد ز نه نشد غیا	بادی آسوده تر ز باد و بها	از بی آمد جابر بیانی	کرد بر سبز بار افشانی
راه چون رفت گشت از راه	همه راه از زبان جوت که شد	دیدم از دود در صد هزاران	کزن آرام و صابر شد
یک جهان پر بخار و زانی	لطف پر زور جراح ریانی	هر کاری لبان تازه بها	همه در دستها گرفته نگار
ب لعلی جلاله درستان	لعلشان خرمهای بندستان	دست و ساعد پر از علا	کردن و کوشش پر ز لوله
شعاعی بدست شامانه	خالی از دود و کار سرد	آمد از کشتی و رغایبی	باهر از ان نه از زپایی
بر سر آن تبار حور شر	روش و تخی جوش و شکر	ز شمار ریخته و تخت زد	راه صبرم زد و بد و تخت زد
چون زمانی برین گشت	کشی آمدند از سپهر زیر	آشایی بر پشت آورد	کاسمان تابید گشت از نور
کرد بر کرد و او جو حور و	صد هزاران ستاره سوری	سر برد آن کبر کان	آن کل سپرخ و آن تان
هر شکله پاره شمی ماند	سکه و شمع خوش بود	برسی سر دشته باغ نم	شب جبران با چراغ نم
آمد آن بانوی جای تخت	چون عروسان شمع بر سر	عالم آسوده یکیز جیب	جوشنت او قیامتی برقا
بس کی خطه چون شست کای	برقع از رخ کیشد و موزه	شاهی آمد برون ز طارم	سکزدوم و در کش از پیش
رومی و ز کیش جویج و	ز منم روم داد و بزمه	شک جشمی ز شک چشمی دور	همه سر وی ز خاک داد و زور
بود نخی جو کل سر افکند	به جهان آتشی در افکند	چون زمانی گشت بر برد	کشت با جرمی که بر سر داشت
کز زامان خاک است	می نماید که شخی انجاست	خیزد بر کرد این پرکا	هر که پیش آیت پیشین
آتش پی زاده در زمان	جو پری می پرید چو پست	چون دایه ماند از ان	دستگیر اند دست من گرفت

کنت بر خیز جایی جایی	پایه بندگی سزای منیت	پیش چون من حریف همان	جایی همان ز مژده سپهر
خانه خوی و آتش نظری	دست پرورد و رابض می	بر سر آبی و در شمشین	سازگار است ماه پر وین
کشم ای بانوی ز شسته	با جمن بنده این بندگی	تخت میس جایی ویران	هر دین تخت جز سیمان
کنت نارد و بها بنامه	با منون خوانده و فانه	همه جایی آنست حکم ترا	لیکست بر شست پای و قفا
تا شوی که از زلفانی	بهر پای ز مهرانی	کشمش عمر تو است	تاج من خاک شست پای
کنت سکنه با حیان و سپهر	که برای یکی زمان پیرم	منهیان می نرانی سپهر	سپهر از عزیز باید کرد
چون بخت بدی ندیدم	ایتادم چند کان بر پای	خاندی پست من گرفت	بر سریم نشاند و آمد باز
چون شستم بر آن سر	ماه دیدم کرمشش	با من آنست بخت جز نمان	کرد بسیار مهر با بخت
بس بخود کاد و ریختش	چون و خوروی ز شمع و آون	چون نهادند خازان	خورد و پای همه عیش
چون پیروزه کانه از یاقوت	دیدم راز و نهیت جادو	هر جادویش و کان آورد	مطبخی رفت در میان آورد
چون زاعت رسید ز ما	خورد و خیفی که در شست	مطرب آمد و انداخت	شد طرب با بهانه در باقی
هر نسته در می جویی	هر ترانی ترانی کنت	و قص میدان کشاد و دیر	بر در آید یای و پوینت
شع را ساخت بر سر جایی	ایتادند چو شمع یای	چون ز پا کرمش بر آسود	دست بردی بیاد خور
شد بدون شتاب سانی	بر گرفت از میان و قایم	من خیزوی عشق و غدر	کردم از کار طلیان خرا
وان شکلب ز روی	باز کشی نکرد از ان	چونکه دیدم مهر خود را	او شادم جز زلف در شش
بوسه بر دست پادشاه	تا مکن پیش کشت پیش زوم	مرغ امید بشت بشاخ	کشت میدان جنت و جوی
عشق می جستم بر روی	بدولی و مهر از جان باوی	کشمش دلپند کام تو	نام داریت ست نام تو
کنت من ترک نازین اندام	ناز من ترک ناز دارم	کشم از محمدی و سم کیشی	نام ما را بود بهم خوش
ترک باز ست نامت نیست	ترک نازی داسم این	خیز تا ترک و وارده نازیم	مزد و از با تش اندازیم
توت جان از می خانی	تسل می نوش عشق که کیم	چون می تل و تل شیرین	تل بر خوان بنیم و می برد
پاتم در کشته دست پیری	کر میان دور کرد و دان	عمره کنت وقت بازی	مان که دولت بکار بازی
حدید اول که وقت جو	بوسه بستان که از ناز	چونکه به کج بوسه بارم	من کی خواستم او نه از
کرم کستم چنانکه کرد	یار در دست و کار رفته	خونم از جگر بچوش آمد	ماه با بانک خون بکوش آمد

کنت کاشیت تانج	پیش ازین رنگ آسمان	هر چه زین بکند و در داند	دوست آن که پندارند
نایب و ساکنی ز دل رجا	زلف کش کار کز دوش	چون بد انجاری که توانی	کر فلطیت عان بگردانی
زین کیزان که هر کس است	شب عاشق را سحر کاست	اگر در چشم خوبتر یابی	وارزد راه و گذر یابی
حکم کن که خودش کم خالی	زیر حکم تو آتش جالی	تا بولایت که میند	بستان خاص پیوند
کندت و لیری و دلاری	هم عروسی و هم پستیاری	آتش را ز جوش بنشان	آبی از بهر جوی ماند
کرد و شب عروس تو خالی	دعوت برادر خود شای	هر شب زین کی که بخت	کرد و بایست و کرد بخت
این سخن کنت چون از این	بشتی کرد و مهر بانی	در کیزان خود نهانی دید	انچه از خرد و پنهانی دید
پیش خواند و پس سپرد	کنت بر خیزد هر چه خواهی	ماه بخنجد و دست من بکشد	من در آن ماه روی مایه
کر شکستی و دلیری و کشتی	بر دیاری پس زای از خوشی	او میرفت و من بدین	بند زلف و دست و پا
تا رسیدم یار کاشی	در شد تا و اندر محبت	چون در آن قصه شک بار	چون هم در سار کاشیدم
دیدم افکند و بر ساطع	خوابکای ز پرتیان و بر	شعشعی بساط نرم افرو	سده یا قوت یاز و غیره
سیر یابین ستر آوردم	هر دو پر تا پر را آوردم	یا قلم خرمی جو کل	نماز و پریم و زنده
صد فی مهر بسته بر سر	مهر بر دوشم ز کوه را	بود تا وقت روز و بر من	پرز کافور و بخت بر من
کاه روزان جو بخت من	سازگار با کرد یک است	غسل کاه آب دانی کرد	کر که بر سر بود و ز رزد
خویش چون آب کل شتم	در کلاه و قبا جو کل شتم	آدم زان قرآن خاندن	بود یک ستاره بر گردن
در حرمم بگوشت خالی	رض ایزد کز آدم خالی	آن عروسان و بختان	مهر زده و پس نهانی
من بران سینه مایه چون	بر لب در عمار و چشمه سرد	سر نهادم خمار در سپهر	با کل خنک و با کلاه
حرم از وقت صبح تا که شام	نخست پدید او و خواجه حکام	آهوی شب جوزف ناک	صد فی شد سپهر غایب
سر بر آوردم از عاری جوی	نخستم جوینده بر سر آب	با دیرفت و ابروی آتش	این سخن کشت و آن بخت
چون شد آن در عمار غیری	آب و کل بر نهاد جوی جوی	لقبان آمدند عشرت	آسمان با کشت و لعبت
تختی از تخت زاده و	تخت پوشی ز کوه آورده	چون شد آینه سیرین	بسته شد بر سر ساطع
برخی آرا پسند سلطانی	ز یور و زرم جلد نورانی	شور و آشوبی از جهان	آمدن آن جماعت از جهان
در میان آن عروسیان	زده از عاشقان شکلی	بر سر تخت شد قرار گرفت	تخت از رنگ نو بهار

باز ز مودت ما و جسته	نام از لوح عایان	شتم و بر سپهر خواندم	هم با بین خود نشاندیم
مهر تریب و تفتی	خوان نهادند و خوردند	هر آبی که در حوض سیاط	و آورد در تن خورنده
ساخته اینجا که بایست	هر کسی خورد و خوش برد	بی نهادند و جنگ ساختند	از درون رود بانو
نوش ساقی و جام نوش	کریم ز کرد عشق را بازار	در سینه آید شاطی	عشق بیاورد و هم دستی
ترک من حجت آشکار کرد	سندوی خویش را بار کرد	رعیت او در دروازه	مهر بان شد بکار خست
کرد شکلی بخت با بازار	تا شد از پرش بر ستار	خونی ایچان و یاری	تا هم از دل و اودا
دست بردم و زلف بر	در کشیدم جو عاشقان	کنت آن وقت پواری	شب شب زینهار خاری
کر قناعت کنی ریشک	کار میکشید و پودری	بشاعت کی که شد بود	تا بود و چشم خفا بود
و انکه با آرزو کند خویشی	او شد عاقبت بدویشی	کشتن چاره کن ز بهر خدا	کام از سر کشت و خازری
ست ز چرخ زلف چون بخت	من ز دیوانگان ز بخت	هر چه بخت ترا کستم	تا خود بخت بان نیاشتم
شب با خود سید و جید	عن با بختی ز رسید	کر کشتی جانم از توست	ایک ایک سرانگ
این سده کشتن از پخت	کل نمیداد تا مو انکست	جوی آبی و آب جوی من	خاک را ب دست بوی
تشت که در کلوز دست	آب و ده کون که دست	ندی آب من بقای تو باد	آب من نیز خاک پای تو
خاک کی را بکیم اسکی برد	آب جوی در آب جوی	قطره را بشتن کی مکداز	تشت را به قطره بنواز
بطبی در ستاده کیر	سوزنی در میان	کر بر امنیت کار تا خرم	خاک در چشم آرزو
در غی انکاشتم نشسته	نه خفا شده خیک	با ختم داد کاشی خوش	نعل شبید کرد آتش
کرشی زین خیال کردی	یا بی از شمع جاودانی	چشمه را به قطره خود	کین بختیش در آن
بوسه میکش و زلف می انداز	ز در با کیز کان می باز	باغ و ابری هرک راغ بکوی	مرغ باست شیر مرغ جوی
کام دل منت و کاد کانی	در خیانت کوی چه دانی	ایشی با کیت از و مگوش	دل بند بر خطبه شب
من ازین پاید کر بیا	هم بدست ایم ارجه	مای از حوضه بشت آری	ماه را در بر دست آری
کل هر مرغ آبی	در عمارت قرقلان	چون کران دیدش	کردم اسکتی و پیزی
دل نهادم یو پوسه	روزه بستم ز چهره	از سر عشو با دهی خوردم	بر سر تا چسبیدم
باز تریب کرده را در	رعیت تازه شد ز بهر	چون در کبابه ترنگ	در جگر دید جوش آتش

کرد از ان لبان یکی آید	کاید و آتش شاد باز	یاری ای خجایک دلخوا	دل همه خیر محبت دلخوا
خوشدل ای که باشد شاد	کر بود کاشکی جان یاری	رقم آتش جانچه غایت	وان شمع کام دل بایست بود
تا که روز قندی خورم	با پری دست بند میکردم	روز و چون کرد جامه کارش	زک ز راز شب شکست
آن همه زنگهای دیده بود	دو کشت از بنا طر زینت	من نشسته بر زیر سرو بی	نارخ از عهدی و خمینی
زمنه که چون شب آید با	می خورم با جان چمن طراز	زلف ترکی در آورم بکر	دلسوازی برانگشتم بیک
که خورم با شکر لعلی جامی	که برارم ز کفری کایه	چون شب آمد غرض من	سندم برتر از شیب بود
چندگاه و چنین بود و می	هر شمع عیش بودی پری	پست نه شب بدین لعل	بود باز از بدین تیزی
اول شب قطره کام نور	و آخر شب هم آشیانم حور	روز بودم بیایه و شب	خاک شکن و خانه زینت
بودم اقبال خوشدلی آشا	رخبا آفتاب و شب بام	پنج کاهی نمکان نبود و را	بخت من بود کان خود را
چون در آن نعمت بود پس	حق نعمت زیاده شد تبار	ورق از حرف خرمی شتم	کر زیادت زیادت چشتم
چون بی شب رسید و غدا	شب جهان بر تار کرد	عین طره سراسی بچهر	طرح ماه در کشید به مهر
ابر و بادی که آمدی انش	تازه کردند تازه روی خوش	سورشی باز در جهان افتاد	با یک زیور در آسمان افتاد
آن کیران برسم پیشینه	سیب در دست و نار در پینه	آمد آن سر بر بخت و	حلقه مبدل و حلقه کشتاد
آمد آن ماه آفتاب شاد	در بر افکند زلف شکافتاد	شده پیش و زینت شاد	پیر یکن کشع باشد پیش
با هزاران هزار است و نا	بر سر زنگاه خود شد باز	سلطان پرده را نه باشد	پرده و داران ز کار نباشد
سایان طرف ارغوانی کند	راست کردند ترجم چنگ	شاه شکر لبان جهان سر بود	کادوید آن حریف مارا زد
باز خجایان بنابر بودم	بجز اند خود سپردم	چون مراد دیدن بر تاج	کرد بر دست راست جایم
خندتم که دم و شستم شاد	آرزوی که شسته آمد یاد	خران نهادند باز با تریب	پیش از انداز خود دانی عز
چون ز جان زده خورد شد	می در آمد بکیر و روزی	از کس ساقیان در یکلف	در شان کشت کاما چند
شده و اندی جبار و ندی	خوشر از شیر نهاده ندی	من در بار کشته دانه و	زلف و چون من کشته بود
باز دیوانم از سن رسد	من دیوانه را در سن رسد	هنگامی شدم ز طنائی	وزش آن خرم رسن باز
فرزندان جو در کجاست	در کارگاه و کشیدم دست	دست برسم ساده می بودم	سختی کشت دست بزم
چون جان دیدم ز پاهایم	دست بر دست نهادم	بر سر زده و چشم آن تیر	نماز کچینه دست کردم دود

کنت کج بخت بدست میان	کر غرض که دست بدست در	مهر بد داشتن ز کان شاد	کان بهرست چون توان
صبر کن کان است خرابان	تا بخارسی شتاب کن	با دمی خور که خود کباب رسد	ماهی پکن که آفتاب رسد
کشم ای آفتاب کشش من	چشمه نور چشم و دشمن	صبح رویت دیدم چون گل رخ	چون میرم برایت جوجا رخ
یغما می تشنه لب شک	کوی که که لب بدو زد	چون در کمر خست بیکو کوی	عقل دیوانه شد و دیر پی
لنگت کوش با جودی سنا	نعل در آتش نهادی باز	باش چون ماه چون گشتم	آشای بزه چون پوشتم
دست چون دانت کرد	اندی خستم چو تو هستی	از زمینی تو من علم از نیم	کر تو پستی پری از نیم
لب بدندان گیرم تا چند	واب دندان فریم تا چند	جاده کن که غم رسیدم کم	نایک لب کج کام دل بزم
بجتم ایاری تو کار کند	یاری بخت بخیر کند	کوی اندو خور که یار توام	کار خود کن که خود کار توام
کار از این صعبه که بار افتاد	وار این دانه که کار افتاد	کر تو آهوسری ای دل بند	خواب خور که شاد و نام بند
ترسم از هر کج روی باز	کر کی در روی کند آغاز	شیر کیر از سوی من تازد	چون بکمی بزم اندازد
آرز و دست با تو بگذارم	کار زوی خود از تو بردارم	کر از آرزوم در پسیدی	سوزم شب در آرزویدی
نارنجی کش که باز همان	تا جداران کشته و سلطان	نارنجی که یگان بود کیشتم	کر تو از خلجی من از چشم
چو کلش چون ترهائی	بشکس کردن و چنجان	لیکن این آرزو که میسوی	دیر یایی و زود میجوی
کر بر آید بهشتی از غاری	آید از چون منی چن کار	در کار سپید بوی عود آید	از من این کار در وجود آید
بشان هر جازمت کاست	چون کی از و که آن کاست	رخ ترالب ترا و سینه ترا	خواری و آن در ترسینه ترا
کر بین کرده شبت پیش	دین چن شب بهر شب پیش	چون شوم کرم دل با ده ک	سایه چن شب جوام تمام
چون از کام خوشین داری	دامن من ز دست بگذار	چون خریب زبان او دیدم	کوش کردم و یک شبنم
چند که شیدم از سکونت و کم	آسم تیز بود و آتش کرم	بجتم از دور کنتای نادان	لیز تبت و راه عبا و ان
من خام از زیاده اندیشی	بکی او شاد و من اندیشی	کشم ای سخت کرده سید را	برده کپار کی قرار مرا
نم از آرمی بدین غم	کوسوی کج راه داند	من که پایم فرو شده است	دست چون دارم از پیغم
نیت ممکن که آدمی دارم	سر زلف ز دست بگذارم	یا برین نطق رقص کن بر خیز	یاد کر نطق خواه و یک زیز
یا برین تخت شمع من برود	یا جو بجم چهار پنج بدود	دل و جانی و خوش و بدی	از تو چون باشد شکسای
تو کسی کو کل انکین بخورد	محرزاد انکسی که این بخورد	انکین کل شدت و کل خفا	انکین که کس کل با خار

غرضی که تو دستانم	رایک است اگر چنان بام	کسیت که کج را یکان بخرد	و آرزوی جهان بجان بخرد
شیخ و آتش برافروزم	که غمت چون چراغ می فروم	سوز تو زنده دلادم چراغ	زنده با سوز و خروش
آفتاب اگر بگردانم سوز	سک روزی شود ز سوز	مهر من خفته شد در آن	خسته در دهان بکوه سوز
این زکات که تو می جم	خواهی از بهر خویش می گیم	کره چشم رخ ترا دیدی	اچون خاها کجا دیدی
که برانی که خون من ریزی	تیر شو تا کنده خون تیری	دام که از جوش خون تو شد	حد بدم بران شکوه تو
باز که در شمع ما دیدیم	چشم او پر خمار و مست	در کعبه را اگر مستم زد	تا کنم لعل را عینیت آورد
در صبور بی باک نوازه شد	مهل منی هست من کردم	خود سو کند کین خراش ترا	استباید و کام دل خود ترا
بر تمنای من جهان افروز	شب شب برده بود روز	اشی برامید کج بسیار	شب فردا حریف می پرد از
صبر کن کیشی محاکمیت	تغیر است شب شبی	او می کند من جود	در کمرگاه کرده دست آورد
خواستی که ز بهر خود میکرد	خارم را یکی نصیب میکرد	تا با جانی رسید ز جستی	و آدم آن بند بستی
چون که دید او ستیغ کاری	پی شکی و سفت رازی	کت یک خط دیده را در بند	تا کشیم هر خوانه شد
چون کشیم من این داری	در برم کیده را بکش	من شیرینی بجهان او	دیدم در بسم از خوانه او
چون یکی خط منم دادم	کت کشای دیده بدم	کردم آنک برامید کار	تا در آدم عروس را بکار
چون که سوی عروس خود دو	خویش را در آن دیدیم	چکس که من از زن دو	من شهادت بکده بدم
مانده چون سایه ز تابش روز	ترک تازی ز ترک تازی دو	من درین دوسه که زبون	جنتی زان سبد گداورون
آمد آن یار و از واق بلند	سبدم را کسین کشاد زبند	تخت چون از بهانه سیر آمد	سبدم راستون زیر آمد
اندکی از من کناره کرد و گشت	در کنارم گرفت و عذر حاجت	کت اگر کس ترا صد سال	با ورت نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدی این برونست	اچنین قصه با که شاکیت	من درین جوش گرم جوشیدم	از نظم سیاه پوشیدم
گشتش چون من سپتم و دهم	رای تو پیش من سپندیدم	من سپتم دیده را با جوشی	تا که رست از سیاه پوشی
شور بند سیاه پیش من آمد	رفت و آورد دهم در آن	در سر افکندم این بر بند سیاه	هم در آن شب سپیدم
سوی شهر خود دادم و گشت	با خود افکند از سیاه بی رنگ	من که شاه سیاه پر شام	چون سیاه ابرازان خوشام
چون خداوند من زار گشت	این حکایت پیش من گشت	من که بدم درم خریدم او	بر خریدم همان که دیده او
با سکنه ز بهر آب جیت	ز قمار اندر سیاه فطمت	در سخن من که تاج با گشت	کاب جویان درون تار گشت

در سپاسی شکوه دارد	بجو سلطان زیر چرخ سیاه	بج حرفی به از سیاهی	و اسامی جوشت با می
از جوانی بود سیاه بوی	در سیاهی بود جوان روی	سیاهی بصر جان بیند	جرگنی بر سیاه نشیند
کره سیاه شب سیاه بد	کی سزاوارد امده ماه بدی	سنت رگشت زیر مشوید	نیت بالاتر از سیاهی نیک
چون که بانی سبدها برام	نخستین بهر اسد و ز یکشند	نخستین بهر اسد و ز یکشند	باز پر چشت زن خانه تمام
شهران کشن آفرین گشت	چون که بانی سبدها برام	نخستین بهر اسد و ز یکشند	در کارش گرفت و نشاند
چون که بانی سبدها برام	نخستین بهر اسد و ز یکشند	نخستین بهر اسد و ز یکشند	زیر ز شد جوش آب نهان
چون که بانی سبدها برام	نخستین بهر اسد و ز یکشند	نخستین بهر اسد و ز یکشند	کبریا بی رنگ صفای
چون که بانی سبدها برام	نخستین بهر اسد و ز یکشند	نخستین بهر اسد و ز یکشند	نباطی و زراعی سنی
چون که بانی سبدها برام	نخستین بهر اسد و ز یکشند	نخستین بهر اسد و ز یکشند	تا کند لعل با طهر جنت
چون که بانی سبدها برام	نخستین بهر اسد و ز یکشند	نخستین بهر اسد و ز یکشند	غده با ناز و لپسید بر نو
چون که بانی سبدها برام	نخستین بهر اسد و ز یکشند	نخستین بهر اسد و ز یکشند	غرضت خدا بجان ملک
چون که بانی سبدها برام	نخستین بهر اسد و ز یکشند	نخستین بهر اسد و ز یکشند	به خود اسپیل پای کند
چون که بانی سبدها برام	نخستین بهر اسد و ز یکشند	نخستین بهر اسد و ز یکشند	دم خود را بخور مجسمه کرد
چون که بانی سبدها برام	نخستین بهر اسد و ز یکشند	نخستین بهر اسد و ز یکشند	خوب چون نو بهار نوروز
چون که بانی سبدها برام	نخستین بهر اسد و ز یکشند	نخستین بهر اسد و ز یکشند	دل نهاد در جهان برون
چون که بانی سبدها برام	نخستین بهر اسد و ز یکشند	نخستین بهر اسد و ز یکشند	تا نه پند بلا و در کسری
چون که بانی سبدها برام	نخستین بهر اسد و ز یکشند	نخستین بهر اسد و ز یکشند	مهربانی بود سزاوارش
چون که بانی سبدها برام	نخستین بهر اسد و ز یکشند	نخستین بهر اسد و ز یکشند	پای سپردن نهادی از خط
چون که بانی سبدها برام	نخستین بهر اسد و ز یکشند	نخستین بهر اسد و ز یکشند	زنی از اهلان ابله کبر
چون که بانی سبدها برام	نخستین بهر اسد و ز یکشند	نخستین بهر اسد و ز یکشند	بازی روم و نازنین طار
چون که بانی سبدها برام	نخستین بهر اسد و ز یکشند	نخستین بهر اسد و ز یکشند	کار و دگر در پرستار
چون که بانی سبدها برام	نخستین بهر اسد و ز یکشند	نخستین بهر اسد و ز یکشند	خانه ویران کن عیان تو
چون که بانی سبدها برام	نخستین بهر اسد و ز یکشند	نخستین بهر اسد و ز یکشند	چونکه بهر دیر باز تو

شهر بزرگ کینه کان شد دو	یکه نیک فرزند شد مهر	از برون هر کس حساست	کس درون حصار داشت
شهر بخت و جوی تافته شد	پی وادی که باز یافته شد	نه سطلای بزن داشت	نیکری جانکه خواست پست
دست از آلوده داسان می	پاک دامن جلیله جی حبت	نایکی روز و زرد برده خوش	رو به خورشید و باران کوش
کایدست از بهار خانه چین	خواجه با هزار جور العین	دست ناکرده جز کینه	خلفی دارد و خطایی نیز
هر یک از چهره عالم افزوی	مهر سازی و مهربان موی	در میان کینه کی چوری	برده نواز پستاره موی
سنگه کوشی جو در ناسفته	روز و شبش یان بهاکته	لب جو جان و لیک لوت	تاج ناسخ و لیک شکر قد
جو شکر ریزه قد به کشت	خاک تاسا لک شکر خاید	کر جو خاشخ حواله شکر	حق زانو زانو جگر
من که این شغل را پذیرم	زان رخ و زلف خال خیرم	کر تر تیر از حال و دلبندی	بگری مار غم که سبندی
رفت و آورد و شاه در غمت	بافرو شده کرد کت و شیند	کر هر یک به چهره مای بود	ایچه نخاکت شای بود
زای که کینه داد و بود	خوبتر بود و پسند و نظر	بافرو شده شاه کت کوی	کینه نیک جگر نواز و دوی
کر بد و رغبتی کند را یم	ایچه خواسی بر و براد یم	خواجه چمن کده کرد زن	کنت کین بخش بخش شد زن
هر چه باید زد لیری و جفا	نمده دارد چمن که مپی حال	جوی خوی رشت و آن نیکو	کار و خواه را ندارد دو
هر که از من خود بصدق کار	بامدادان بمن و بدارش	کار و وقت آرزو خواهی	آرزو سذر ایان کاهی
دانه باور مگاسپس بکند	رود قصد پاک خوش کند	بر سپند آمدت خوی کینه	تو شنیدم که بد سپندی نیز
او چنان و تو همچین بکند	ساز کاری کی بود در کار	از من او را خنده کینه باز	داده کیرت جو دیگر شش باز
بکر از بهج او بهاری دت	پنی از دیکران که لایست	هر جلیت بد و چشود	پی بهار و هم فرست زود
شاه در هر که دید از ان پریا	نامش رغبتی جو شتر یان	خبر پری چهره آن کینه	در دلش مهر هیچ شش زت
ماتد حیران در آن که چون	زود با خام دست چون باز	نه دیش می شد از کینه	نه زخمش می خورید دلیر
عاقبت عشق سر را پی کرد	خاک در جشم که خدای کرد	سیم و پای سیم ساق شنید	کند سیم را بر زنجیر
در یک آرزو در دست	کشت ماری هزار دایست	وان پری رخ بر پرده	خدمت اسل پرده داشت
بود چون غنچه مهربان در دست	آشکارا استیر نهان دست	خود خفت و خیز کان دست	چرخ خدمت را نکر دست
خانه داری و اعتماد داری	یک یک آوری و ششانه می	کر جوشش جو سر دبال	او جو سایه بر پری پای شاد
آمان هر زن بهم داد	خام را نیم داد	با یک بر ز دران جو زه خا	کر کینه شش نکر اندام

شاه از ان احراز کوی حبت	عزیز کینه کان حبت	پیر زن راز خانه پیرون کرد	با ضو نیکو کینه حبت
تا جان شد چشم شاه عزیز	که شاد از دست غلام	کر جز از ترک وید عیاری	نمجان کرد خوشی داری
تابشی فرصت اینان ثفا	کاتش در دهر با نشت	پای شش در کزان بلند	در حیده میان تر و برند
قلعه آن در آب کرد حفا	واتش مخفی این پیکار	شاه چون کرم کشت از شش	کنت با آن کل کلابه
کای طب دانه رسید	دید جان و جان بدید	سر و با نشت کیه و شتی	طشت مه با نشت کیه
از تو یک نکته میگویم دوا	کناچه بر سر مرا بکوی راست	کر بود با نشت حفا	راست کرد و دوا دوا
دانه از بهر این دل ایچری	کرده بر تاز و کل سگری	کنت دتی که زهره دسیر	با سیرین شسته بد بلیتن
برو شان از جهان کوی فرزند	دست و پیش کشاده از پند	کنت بلیتن کای سول خدای	سن تو تن در دست سربازی
صفت فرزند چمن رنجور	دست و پای زن در کشتی	در دوا و دوا شخت	چون شای علاج حبت
چریت جو آرد و پیغام	این حکایت بد و بکوی تمام	تا جو از حضرت تو کرد باز	لوح محفوظ را بگوید باز
چاره که علاج را شاید	بتو ای چاره ساز بنماید	کر این طفل کسب کار شود	بسیار است امید وار شود
شد سیران بان چمن شود	روزی چند مشط می	جو که شد حیرل تقم شش	باز کنت ایچه بود در شش
رفت حیریل و آرد پیر دود	از که از کرد کار حیریل	کنت کین را دوا و دوا	وان دوا در جهان غریب
انکه چون پیش تو نشیند	هر دو را راستی یاکیت	آنجان وان کزان حکایت	رنج این طفل تر از نشت
کشت مین از ان سخن جان	کر خلف خانه می شد آبادان	کنت بکوی هر جوی	تا بکرم جانچه عهد خد
باز رسیدش آن چراغ	کای جمال تو دیده را مقصود	هر کزان جهان زردی کوی	خرمن غنبت تو بود کوی
کنت بلیتن چشم جو زود	زاکر روشن بری ز جود	جو جوی و خویست کین	برمه پاکه تو داری دت
خوی خوش روی خوش نواز	زرم تو روضه و نور صوان	ملک تو حله آشکار و نهان	هر پیغمبریت حرز زبان
با همه خوی و جوانی تو	پادشاهی و کارانی تو	چون پند می جوان منظر	از تماشای او بنام دور
خلیل پیوست چون شنید از	دست را سویی او کشید را	کنت مادر دست شد دتم	جو کل از دست و دیکر از دتم
چون پری دید در پری را	دید دپستی راستی داده	کنت کای پیشوای دیر پری	چون مهر خوب و چون خونی
بر سر طفل نکته بکشی	تا زن دست و ز تو بپای	یک سخن بر سر زناوی	کر جان با چنین بزرگی و کج
هیچ بر طبع رزنت نیست	که تما بود بمال کنت	کنت پیغمبر خدای پست	کناچه کس را بنود دماست

مال د ملک و خزینه پاشی	همه دارم ز ماه تا ماه	با چرخ لغتی مسخر تمام	هر که آید بزد من سلام
سوی و پیش کشم نهنگ	تاج آردم از رخسار	طفل کن قصه کت و ادراست	پای بکشد و از زمین ریخت
کت ماه روانه شد پایم	کرد ای تو عالم آرایم	راست گشتی برای خدا	دست از دست بردورج
بکه نایز راستی سازیم	تیر بصید راست اعزازیم	بازگویی ای زهر بمانم	کز منی شدت مهر تو سر
من گرفتیم که می خورم حبس	در ترازو می کشم نظری	تو بدین خوبی و پری چری	خو جا کرده نید مهری
سرو یازده پیش چشم آب	نه از استی ندید جوا	کت نسل ناستوده ما	بست یک فصلت آرزو
کز زمان هر که دل ببرد	چون بزاد رسیده زاد	رو چون هر زنی که از غار	دل جگر ببرد شاید داد
در کام جان نشاید کرد	زهره اکین نشاید جود	بر من این جان از آن عزیز	که سپارم با بچه از دست
من که جان در دست نه جان	باز از غیبت دم پست	چون ز خان او شادم تو	خواه بگذارد خواه بفرستم
لیک چون من ضمیمه تو شدم	باز احوال خوشتن گشتم	چشم دارم که شهر بار جان	نکند حال خوشتر نهان
کز کینه ان آفتاب جمال	روز سیری کند جوا به سال	نه بد هیچ دل بر لایمی	نبرد با کسی سب را می
هر که چون جواغ بنواز	باز چون شمع سر پند از	بر کشد چون فلک نیست تا	نکند بر زمین بخاری باز
شاه کت از برای کجی	با من از مهر بر تو لغتی	همه در بند کار خود بودند	نیک پیش آمدند و بد بودند
دل جوا راحت آشکار	رنج خدمت کبری را کردند	هر کسی را به قدر خود بست	نان کردند و توت شکست
سگی باید آیین چون	کایش از خوشنایک	زن خود دشت زده بودند	هم با دم خود فرو پند
بر زن این پیش زن	بر دیار هر کار است	زن که زردید چون ترازوی	یکویی تا جوی در آرد سر
نار که نارد اند باشد پر	نچه لعل و نچه باشد در	زن جوا که رطختی گشت	خام سر سبز و نچه گشت
ماکان در که که نامند	خاستن نچه نچه شان	عصمت زن حال شوی	شب که میافت ماه روی
از پر پشندگان من کی	خو خود را استن ندیدم کی	در تو دیدم بشر طغیان	که زمان تار زمان بنامش
لاجرم که جوا از تو پی کام	پی تو یک چشم ز دنیا رام	شاه ازین حد کتای گشت	کرد کار و هیچ در کت
شوخی چشم از سر بهادرت	تیر بر چشمه تان ز رفت	سجیان زیر بار کت	میرید از کویه پشکی
کرد با شکلی بربا آب	او صوری و روزگار است	پرن کان بت می کش	کرده بود از سر ای پیش
اگر یافت از صبور کیش	که بران آرد و نیاید راه	عاجز شد که نارسید زنی	ازنی او شد و تهمت

کت وقتت اگر بیاوری	رقص دیوان در آورم پی	رخنده و ممد اش آب کنم	بلغم ماه را خراب کنم
تا و کرباره هیچ سیر زنی	ز سد بر کان پر زنی	باشه افکند از خلوت خوا	رفت و کرد آن منون بایدا
در کائنات آن جهان بود	خو اندر بر شه فزون سپرد	کت اگر بیدت که که خام	زیرین تو زود کرد درام
کرده را دود پاره	پیش ازین بکن برق بجا	را نیسانی که که رام گشت	تو ساز چنین کلام گشت
شاه را این ندید جت آمد	خشت این قابل شست آمد	شوخی و غنا خرد خوشی	مهر بازی کنی و بوجبی
او خونا اصل نرم سم زاد	پرد و پرور چشمت داد	باشه از جاکمی دوم ساری	صد معلق زدی به بازی
شاه با او کتلی در جت	سکف گرفته در جی جت	گاه بازی در آن کت جت	وقت حاجت با کت جت
نار با آن عود با جت	جگر سچا و کهر با جت	کره از از شک داد و شت	کرد غیرت نشت بر رخ
رغبت از رشک آن جت	در ناسته را به سپختن	از ده و رسم بندگی کت	یک سویی از این بوجت
در کان آمدش که آن جت	اصل طوفان تو ز پر جت	ساکتی صبر کرد و پشه خود	صبر عاشقی نزار د سود
تاسب خلوت آن جت	رقصی یافت باشه از سر جت	کت ای خرد فرشته نهاد	داد در حکمت برین و بداد
چون شدی با ست کوی و ما	با من از راه راستی کدر	کره هر روز کان کشایم	اوش صبح باشد لغوشام
ترکه روز تاز و ال مباد	شب تو جت وصال	صبح دارم جود ای دل	از جکشی جوشام سر که خوش
کیم از من خود و کشتی	یخ انداختیم در دم شیر	داشتی باز غصه جان بزم	از دمای بری بر نظام
کشم را جو خود و باری	چون کسی هم به تیغ تو باری	بچینم که که نموت بود	وین چنین بازی ترا فرود
خبرم ده که بچرخ شده ام	تا پیرم که تیر پر شده ام	جدا و یان تو سو کند	که ازین نقل اگر کشتی بند
مثل کج از کمر پند از	بعد ازین بار ضای شام	شاه از اینجا که بود و بندش	چون که دید اعتماد سو کندش
حال از آن ماه مهر نمان	کشتی و کشتنی همه کنت	کار زدی بر فروخت را	آتش هر کت و سوخت را
سخت شد دوم از شکلی	وز شدم دور شد توانایی	کامان هر زن دو داشت	پهر زن دارم از دواشت
نشود آب جز با شکر	جز با شکر نکرد آسن نرم	آتش انجمن بکرمی تو	سختی بد برای نرمی تو
کونه از اینجا که با تو نمیت	در تو بهر از دوا نمیت	بر دهم زوری فرمود	داشت ناخونده آن فرود
آتش از تو بود در دل من	پهر زن در میان دو دامن	چون شدی شمع و ارباب	دود و دود اکل از میان
کاتب من از جمل شد	کی زبرد و العجزم آید	جدا زین داستان طبع	کت و آن نازنین شنید بنا

چون جان دیدم که تو کجایی	راه دادش بس و بسوی	علی پسر عقیقه نشست	عجبه گشت و گشت بیک
طوطی دید پرشگر جوانی	پی مک کردش کز انسانی	مایسی راه آید پیکر کند	رطبی در میان شیر کند
بود شیرین و چو چمن	کرد شیرین صلاوت طرش	شهر جان شش از بند کشید	فعل کو هر زج شد کش
دید کجی بر زور خود	کردش از چوبی زین	زردیت اکتا و مانی ارد	دوق صلاوی زعفرانی ارد
این جویی که زعفران ارد	حده بین زاکه زعفران ارد	نور شمع از شهاب زردی تا	کاموسی نهاده روی است
زکرت و سنت یا طربست	لشنتی نهاده روی زعفران ارد	طین صفر غریز از ان سیت	در کنارش گرفت حجت بکام
شیرین دایست شایسته	چهره سبز بر کشید بهما	سرباز و خسته جو سبز جراح	سبز سبز چون رشته باغ
چون که روز و شب آید	دل بسادی و خمی سپرد	چون برین سبزه زود ما	باغ انجم قشاید بهار
رفت خود سویی سبز کند	خواست تا بر شکر کشاید	پری که که برده بود ساز	پرسیمان کشاده پرده را
زان خرامنده سرو سبز	همه جانها زای جان خواباد	خانه دولت خجاست	تاج تخت آستان در کاست
گشت کای جان یان تو شای	تخت را پایکامی از دست	کره برت عقد ملک تاج	اسمه عالم بر کت محتاج
تاج را سربندی از دست	چون دعا کرد بر سر بلند	بر کشا دار عقیق خیمه شد	خوب و خوشدل چو کچک
کنت شخصی عزیز بود مردم	داشت آن جای که کوی بر	با جان خوی ز سهر مندی	بود پیش پاک سندی
هر چه باید در آویز سینه	بشر بر پیر کار خاندنش	خو امید روزی از سر نما	در روی خالی از نشیب و فراز
رومان در نظرش اندک	نشد با عقل دست بازی کرد	پیکری دید در لاف و خام	چون در ابرو سیاه ماه تمام
بر سرش عشق ترک تازی کرد	باد ناکه بود برقع ماه	نشد را با در سمنون آمد	ماه از ابرو سپید برون آمد
نارغ از شکر سیکشت برآ	تیریکه خمره و دخت بر جایش	صورتی دید که گشت مست	آبجان تر به صد در شکست
بشر کان دیست شد پاش	شده روی ولی خون مرد	خواب غمزه بشو کارتی خوش	بسته خواب نهاده عاشق پیش
خونی کل و بی صورت سرد	برک آن کل بران شکر شد	چشم چون زکی که خسته بود	نشد در جواب او نهشته بود
لب جو بر کلی که تر باشد	چون حاصل زیر پر پرغا	خالی از زلف عیبه نشان تر	چشمی از خال نامسلمان تر
عکس رویش بر زلف تابا	پیج دل نبود جای شکب	آمار ز شمر خود آوازی	چونکه طعنی که بر کشد کاری
با جان زلف و خال دید			

ماه شمس نام از ان آواز	رفت و برقع بهم کشید زار	پای چمن بر کف ز پیش	کرد خونی جان بگردن پیش
بشر چون باز کرد چشم از خوا	خاند بر رفته و دیده و خانه خوا	گشت اگر بر پیش روم زود	در شکر شوم شکب کجا
چاره کارم شکست	هر جزین در گشت روتا	شوقی که در از راه میرد	دوم کفر زغم می آید مرد
ترک شوش نشان دین باشد	شرط پیر کار می این باشد	به که خن بر دین بر دین	سوی پت المقدس آرم دی
تا خدایی که خیر و شر داند	بهین این کار سهل گرداند	رفت از آنجا و برگ آید	بوزیا که شکست پیش
چون بران جایگاه پاک	دادش آن پند را خدای کلید	بروش انجیت خدای خدای	از سر آرد وی خود بر شاک
در خداوند خود کجاست نیم	کرد خود را بکلم او تسلیم	تا جهان دارد دشمن دیو کجا	که بر و فتنه را بنیاد راه
چون بجهت زهران خاک	یاز گشت از حرم خانه پاک	بر دسم سرفه و ان رانش	یکو ای طبع بدخاش
کشته گیری بکار شکست	بر حدیثی هزار نکته گرفت	بشر با او جرنیک و بدگفتی	رو بهر نکته بر اشفتی
کین چنین بایان جان شای	کین زبان بر کز ان کشت	بشر کوینده راز خاموشی	داد و بد و از وی فراموشی
گشت نام تو حجت تمام	بر از نیت بنام خود خوانم	با بخش داد و گشت نامی	بشر شد تا خود و چنانمی
گشت بشری تر شک آید	من علیا امام عالمین	هر چه در آسمان و در زمین	و آنچه در عقل درای آید
سده داعم بعز حش تمام	واکمی دارم از خال حرام	یک تم نه بر از دوازده تن	یک قی گشته در دوازده تن
که در و دیوار و پشت و پیش	هر چه بسند زیر جرح بود	اصل هر یک شش نامی	کین وجود از جویافت دان
وز ملک و اندیشه نیست	اکتم تاری سید دست برد	در هر اطراف کو قد خطری	دام از ابر به تیر تر خطری
کر سدا پادشاهی بود	پیش از ان دامنش بخور	زهر آید بدانه کم پیش	من بسیار خبر و هم پیشی
نبض رفتار و راه جان	کاف تب زرق بگردانم	چون با فسون در آتش آرم	که بار انکم بکو هر لعل
شکل از اکیر من که کرد	خاک در دست من جو زرد کرد	باد حوی جو بردم ز دین	مار سپه کم ز سپه سپین
کان هر کج کاف زید خدای	منم آن کج ز اطلک کشی	هر چه پر سدا از آسمان زمین	هم از ان آگهی دهم هم ازین
نیت در هیچ دامن آبادی	فعلی و دانا تر از من است	چون ازین بر شمر دانا خند	خیره شد بر از ان کرانی خند
ابری از کوه و در میدکیا	چون بلیا را بر کرد مگا	گشت کاری سپه چرت جو	و ابر دیگر سپید رنگ جو
بشر کش که حکم یزدان	اچنین پر کند تو خود دانی	گشت ازین بگردان بهار	تیر باید که بر شاک بود
ابر تیر و خال حجت	بر چنین نکته عقل نهشت	و ابر کو شیر کون و زرقا	در فرا جی ز طوبی خاست

جست بادی زیاده است	باز نیکو بر الوصل	کت بر کوی باد چنان است	خیزه چون کاذب و خباثت
کت بشه این هم از تضای	چ چ می حکم او نیاید است	کت در دست حکمت آرمغان	جنگجوی حدیث پر زمان
اصل با دار از او بدست	که بخشدش بخار زمین	دید کوی بلند کت این کوه	از درگاه جابو و شکوه
کت بشه این دست یاری	کیکی منت و دیگرست بلند	کت باز هم بخت انگیزی	نش تا جاذبه استمندی
ابر چون سیل بران آرد	که راه سیل در معال آرد	و آنکه تیغش بر اوج دارد	دو در باشد از کد که سیل
بشهر باکی بر و زدنش	کت با حکم کرد کار گشت	من نیکو کار چنبرم	در همه علمی از تو پشتم
لیک علت بخود نیست	ره به پندار خود نشاید	مهرین پرده ره نمیدانم	نش پروان پرده میخایم
بی غلط کردم اجتهادی	بر غلط خواندن اعتمادی	ترسم این پرده را بر اندازم	با غلط خواندن کان غلطی
که با این درخت عالی شاخ	نشود دست هر کسی شاخ	این غنیمت که بشه روی فر	سم دران دیو بر الوصل نما
روزی جذبی شد بهم	وان مصولی نکرد از انما	در پابان کرم و پی آبی	موشان تافته ز پخوانی
ی و دیدند با تیر و خوک	نارسیده از زمین بخوش	بر درختی سطر علی شاخ	بهر و بیکزه و بلند و
سبز در زیر او سبز	دید از دیدش شلای	اکنده غنی سفال درو	ای احمق خوش لال درو
چونکه دید آن قصول	بحوریکان تریان سفال	کت با شکر کای چینه تری	باز بر هم بگو که از جوطری
این سفاین خم شد ده	تا بست زیر خاک نهاد	واب این خم بگو که تا بکشت	کره پای بکر و او صحت
کت بشه از برای در کبی	کرده باشد که کرد اندی	تا کند و دصد به بدینم	در زمین اکنده اندازیم
کت اگر باغ و زمین	هر کوی که کشته غلط است	آری آری کسی به بکسی	کشد آبی به پوش نهی
خاصه در او بی که از تضای	صد در صد در وی پای	این وطن کاه و امیارت	جای بسیار و صید کار
آب این خم که درش خفته	از پی و احم صید ساخته	پاچم خم کوزن و آسمو کوا	در پابان خورند طعمه شود
تکه کردند و تصد آب کتد	سوی این آب خود شاکت	رو صیاد راه بسته بود	با کان در کیم نشسته بود
بر زنده صید را بخورون	کندان صید زخم خور و کج	بند ما را چن کشتی کرد	که میوشند بر تو که نیده
کت بشه این نه کوی چنا	هر کسی اعتیده است نهان	من و تر از این در نهان ایام	به کس پس من آستان ایام
بدیدیش کنت پسته	عاقبت بد کند بهر اندیشی	چون بر آن آب سفره کوفته	نمان بخورند و آب در دند
آی احمق بشتن کان در خور	روشن و خوشگوار صافی	با یک بر بشه زو صلی تیز	که از انسو ترک نشین بر خیز

تا درین آب خوش کار شوم	سویم اندام و پی بخار شوم	از غنای شورتن شوم	چون بر من شست سر پای
چون که مارتن فرو شوم	با یک و پاکیزه سوی ره شوم	و آنکه این خم نیک پار شوم	صید را از کد چاره کنم
کت بشه این سیل و دل خیز	در چنین خم بسیار شوم	آب خورد و با دل اکنیز	چون تن با جاده و بریز
هر که آبی خور و که بنواز	در روی آب دهن میزد	چون شوان بر آینه سوزن	صافی را بر روی آلودن
تا در کشته جل ز تابید	لبه نوشین او با بید	و در داری کت او نشیند	که هر زشت خویش کرد بدید
جانبه بر کند و جلد در ستم	خویشتر کرد و در خم	چون در و شد خمی جایی بود	نابین چه در از زای بود
با جل زیر کی بکار شد	جان بی کند و کس کاشد	ز آب خوردن شش تبار افتاد	عاقبت غرق شد آب افتاد
بشهر از انوشته دل آید	از پی آب کرده و دیده پدید	کت باز این حوا و ده خا	کرد بر من سلام خویش حرام
ترسم این چون دیمه خصل	از او آلودگی در آب لال	آبراجر که او کند بد رنگ	و آنکه در سفال در رنگ
این به اندیشی از بدان آید	نه ز پا کان و بخورن آید	چون کس را چنین نیستی	اسپنج سفال خور غنی مباد
چون درین کت و کوی زدی	رو نامیدین کت بی	سوی خم شد کت جوی رفت	و آنکه از خور کت غنی
غرق و دید جان او شده کم	سرمون خم نهاده بر سر خم	طوفان مانیکن جشاید	جوی از شاخ آن درخت
هم بیالای نه فر کم و پیش	ساده کردش بخت تا خن	چون مساحت کران دریا	زد در آن خم تاب پهای
خم را کن که دید چاهی رفت	سرمه جابو بر او زید و شکن	نیمه خم نهاده بر سر او	تا زده کم شود و شاد او
بر کشید آن غریب را بشت	در جفاک بردش از جاب	چون در انباشش بجان	بر سر نشینت بادل شک
کت کان کبری و سبکی	وان در نرس که کشتی کرد	وان همه دعوت بجای کردی	با دود و دیو آدمی و پری
و آنکه کتی ز منت جرح بلند	عیب را همه در آدم بکند	که شد آن دعوی دو از ده	وان همه مردی ای نه خود
وان نمودن که بکنم پیشی	کار با دار جابک اندیشی	جایی نگاه کت و پیشی	چون ندیدی بد و پری خوش
و آنکه مار را بر آن آبی	صنما کت شد زهر پای	قصدا که بهم شماریشی	آن بکنیم حاصل کاری
هر چه در آب آن خم اکنیم	اکتشی در خم خود اکنیم	نش آن کار که در کون	از حساب من و تو پیرون تو
تا ملک نشه را که داشت	بر سر شسته کس شیاست	که هر چه از ان غلطی	هر دو زانده غلطی
ترسان غرق و من رستم	که تو شاکر نه و من پیستم	تو که دایم به پیش جانی	چون بیایم بدام در مانی
من به نیکی بدو مکان بردم	نیک من نیک بود جان	این سخن کنت و ز زمین بر خا	درخت او را بخت از چن

رفت بر دشت یک پیک	وق مصری عامه صفتش	چونکه مهر از نور و پاشاد	کیت زان میان فرو افاد
ز مصری و دهنار است	زان کن سکه که بود	مهر نهاد و مهر از ان بداد	همچنان سر مهر خویش گدا
کنت شرط آن بود که جامه	بازد ز نیت و عماره او	جمعه و بندم و نیکه دارم	یکمی کامل است بسیارم
چون زمین نام داشت	نکتم عذر با امانت او	کر من آهنگ که او کرد	هم از آنها خرم که او کرد
چون بر آسود یکدور و ز	یافت از خود و خواب و بوی	آن عامه به هر کسی افزود	که خداوند این کشتید بود
زاد مردی عامه را بخت	کنت لختی رست بیاید خست	در طلاق همیقین خانه	مست کافی بلند شامانه
در زن کان در است	پیکان شوکه خانه او	بشر با جامه و عماره و زر	سوی آن خانه شد که پیچ
در ز آه شکر بی لبند	باز کرد آن در روان بلند	کنت کاری و حاجتی نیاید	تا بر ارم جانک باشد رای
که درون آمدن بخانه روا	تا در آیم سخن بگویم رست	که میجا آسمان و زمینک	از زمانه جو رسم دید و جنگ
زن درون بر دشت از برای	برک ربا طاکر و شرع جایی	خوشتن روی بسته زیر لقا	کنت بر کو سخن که هست صرا
بشر هر قصه که بود تمام	کنت با ماه روی سیم اندام	آن هم صحتی رسیدن او	در سر با سخن شنیدن او
وان بر آشتین جویدستان	دعوی انجمن به هر دستان	وان بهر چه بر کان بود	خوپی را دشتی آلودن
وان چه از بهر دیگران کند	خوشتن را دران چو کند	وان شدن چون محیط موج	عاقبت آب مانده در دشت
چون زد کنت هر چه دید	و آنچه زان پونا شنید	کنت اگر غرقه شد بجای تو	جای او خاک خانه جایی تو
چینه کاب شسته بود شک	بسر دم کج خانه خاک	رخت او هر چه بود در دم	ایک ایک که در دم
جامه و زر نهاد حاکمیش	کرد بان در دست کاری خو	زن زنی بود کار دان کرد	وان دوق بار خاند محنت
ساعتی زان سخن پریشان	آپی از چشم ریخت و ز آب کند	با سخن داد کای میان رای	نیک مری ز بند کان خدا
آفرین بر طلال زاکیت	بر حریفی و رو کشت	که کند هر کز این جوانمردی	که تر در حق پیکان کردی
نیک مری زان بود کسی	بهر کان خود آید از کسی	نیک مری زان بود که در گنج	رخت نارد و ز پ وینار
شد میجا و جان بجاک سپرد	جان بی بی که لایق آید بر	انچه کشتی ز بد پسندان بود	راست کشتی هزار جندان بود
بود کارش همه ستم کاری	پرو نای و مردم آزادی	کرده بسیار جو بر زن و مرد	بر جانی چنین بود در خور
بعینه جو و دیکه شست	مار نیک و اثر دایک شست	سالمه شد که من بر نیم از	جو بدی هیچ بر نیم از
می یابین نرم او حقه	او من بر در و عمارت	من زیارش سپهر کند و جیت	واو کشید جوبرق بر من

چون خداوند که کشت این	رفت غدا و حجت از من	کر بد و نیکت بر دشت	از بر مده بدت کینت
پای او از میان پر دشت	حال سپید و کون شد	تر از آنجا که مرد کا دمنی	برناشوی احتیاری منی
باید و ملک است حسن و چا	به ازین کی رسی حجت حلال	بکنای که آن خدا فرمود	کار ما را فراموش کرد و فرود
ترجمن کار ادبی داری	تا کم دعوی پرستاری	قصه شد که حجت حلال	مال دارم بی حال نیست
موقع از روی جو میرد	هر خشک از عین تر بر دشت	بشر چون خوبی جانشید	فرشته چشم و سحر خاشد
آن پی چهره بود کادال	دید بود شش جهان	نور زده جانکه رفت از دشت	حلقه در گوش و یار حلقه گوش
بهر شش جو شش نشد	سرش از تابش تاج شد	کنت اگر کشیم ز عشق پری	تا بیدار کنی کان نبری
کر بود دید و دید	من پری دیدم ام پری را	و آنچه بینی ز مهر او رست	دیر باشد که در دایر رست
که طلاق روز و طلاق	برقت را در بود از جنگ	من ترا دیدم در دشت	نی و صلت تحریر دشت
سو ختم در غم نهانی تو	رفت جانم ز مهر بانی تو	که چه یکدم ز منی از یاد	با کسی را ز خویش نگشام
چونکه بهرم او شاد زیا	دغم در کریم به خدای	تا خدایم بصل دشت خوش	آوردید آنچه شرط باشد پیش
چون نکر دم طبع جو الی	در جرم جلال و مال کن	دو لیلی کان جلال و مال	تر حرام انیک از حلال د
دن جوار غمت وی کشد	و غمت زانکه بدی کشد	بشر کان جو پیکش بخت	رفت بیرون و کار خویش
کنت با او بهر طاکر نیست	نعتی یافت شکر کنت	با پری چهره کام دل میر	بر خود انسون چشم میخواند
از جو دی را نه شای	دور کرد از کوفت مای	از بر نش عبار ز دشت	برک سوکن ز شنبلیشت
چون زید از بهشتیان	طوبه دخت چون خوش	بشر پوی به از علالت زرد	بشری آید سپردن در خور
رنگ بصری صلاح کشد	بشری آرایش فرشته بود	جان بصری کراید از حور	چشم روشن بصره کرد و نور
دستی را به بصری سنگست	نشستن بهر امر و دشت	از دگر روز و رسته آن بود	ناف منته نکر شنبه بود
قصه جو کنت ماه بزم آرا	روزی از روز بای می	روزی بهرام و رنگ بصری	باز بصری بصری بصری
روزی از روز بای می	جوش تبیره مکر تابی	شاه با هر دو کرده خامی	آن برنک آتش لطیفی
روزی بهرام و رنگ بصری	شاه با هر دو کرده خامی	آن برنک آتش لطیفی	حلق خورشید را در اندر
باز بصری بصری بصری	جوش تبیره مکر تابی	شاه با هر دو کرده خامی	آن برنک آتش لطیفی
حلق خورشید را در اندر	شاه با هر دو کرده خامی	آن برنک آتش لطیفی	حلق خورشید را در اندر

بازین سر شافت کز آستان	دشمن از عین جگر پیش	کای ملک آستان در کتو	تص خورشید ماه حرکتو
بر تاز کج که توانست	بهر از هر سخن که توانست	کس کردت رسید توانست	کرباد انکه دید توانست
چون دعای جان پیاپی		حکایت	لعل کانی بعل کان بر
گفت کز جلد ولایت رس			بود شهری بیکوی جود
پادشاهی در عارت بنا	دشمنی دشت پرورد خا	دلخیزی غمزه جاد و بند	کدر خنی قاتلش جود
رخ بخوی ز ماه و گشت	لبشیری از شکوشت	ز بهر دول ز شتری رده	شکری شمع پیش او رده
سک شکری شکری شکری	سکدل تر ز خلوت شکری	نار و ز پیش تازم تر زها	خوب زیکش خنجر زنگار
شک از لاف او جگر خوری	کل ز یکان باغ او جاری	قدی فراخته جود و باغ	روی او دخت جود و جود
خواب ز کس خار دیده	نار زین دم خورده او	آب کل خاک در پیشش	کل ز بند زیر دستش
بجز آن خونی و شکری	داشت پیرایه مهرندی	دانش آموخته زهر پستی	در زشته زهر فنی و پستی
خاندان نیرنگ نامهای جان	جاد و هیواد چهر باجی جان	در کشیده شتاب زلف پروی	سر کشیده و باز نام پروی
انکه در دور خویش طاق بود	سوی چشمش کی اشاق بود	چون شد آواز در جهان بود	کایت از بهشت بر جهان بود
ماه و خورشید ز آفتاب	زهر شیر عطار دشت آفتاب	رعبت هر کسی بر دشت کم	آدم از هر سوی شفاعت کم
آن بر این بر روی کشید	دوارخ خود بر روی پوشید	پدر ز صفت دجی نامور	کان صفت را در صاف زده
گشت عاج که چاره جان	ز باد صد حریف جان باز	دختر خوب روی خنجر	دست خواند کان جود جان
صفت کوی دران دیار بلند	دور چون دور آسمان بلند	داد کردن در حصار حیت	کشی از مکر که کوی حیت
پوشش انگیخت و زهر در جان	ناگد برک را در نقش ریت	پدر مهربان از ان دوری	کر چه بخند داد و پستی
تا جوشدش ز خاک کرد و دو	در پیام ز نام و در ز نور	نیز چون در حصار از سر	پاسبار از دزد و مایه رنج
چون بدان حکم حصار	رفت و چون کج در حصار	سین چون در آستین	نام او بانوی حصار
دزد کج از حصار و عاخر	کامین قلعه بود و در وین	داد در ان فرجه بانوی تملک	هیچ در باران زنده و خوا
راه برست راه دارانرا	دوخته کام کامکار	در نیکو کار کی آن شهر	چاره کرد و جاک اندیشه
انجم چرخ افراز شمشیر	طبع را بهم گفته تیغ	بر طبع تیغ تمام یافته	روز روز حالی او دیده
که نه شک و نه ترشاید	چون شود کرم و داس	رومانا جرمی کس در دم	دایم از جرمی کس در دم

هر چه شک را بکار آید	دادی را بدان پیاپی	نماد آورده بود و ز نور	آن صورت زان و معنی
چون شکند سدر ان	دل ز مردم بریده یکبار	بسته در راه آن حصار بلند	از سر زوری طلسمی
پیکر طلسم از آسمان	هر کوی در هر کوی یک	هر که رستی بدان که ز کیم	کشی از هر تنم تیغ و نیم
جو کس کوی رقیب آن در	هر که آن راه رفت عاجز	وان رقیب که بود محکم	دشمنی که بکام و شک
کریکی پی غلط شدی	او شدی سر ز کابل	از طلسمی بود رسیدی تیغ	ماه عمرش نهان شدی تیغ
داد در ان باز کمالی	جود در سما صفتی	کرد و دیدی مهندسی یکبار	بر درش چون ملک نوری
آن پری پیکر حصار نشین	بود عاشق کار نامی	چون قلم را نقش پستی	آبراجون صدف کوی
از سواد قلم جوشن جود	سایه را نقش زردی از نور	چون در ان برج شهرندی	برج از ان ماه بهر مندی
چامه برداشت پای تو	بر برندی نکات پیکر	بر سر صورت بلند شست	بختی هر چه خنجر بند
کر جهان هر که را جوی	با چنین قلعه کجاست	کر جود و اند بر قطار	پای در نه سخن مگوی زود
در چنین قلعه در یاد	منیت نام در این در کار	متمن سوی راه مایه	چاره صفت نگاه
شرط اول درین زمان	نیکامی شست و نیکوی	دوین شرط انکه از سر	کرد و این راه طلسمی
سیومین شرط انکه از پند	چون کشید طلسمها	در این در نشان و مکر	تاز در صفت من شود ز با
جایمین شرط که بجای	ره سوی شهر زیر پای	نام آیم بیارگاه پدر	پرسم از وی سوالی
کر جود و در حصار	خواسم او را خنجر	شوی من باشد آن کج	کاجی که تمام داد کرد
و انچه درین شرط کرد	خون پی شرط او کردن	هر که این پند را نکودارد	کیبای سعادت او داد
و انکه پی بر سخن نداند	کر بر ز کست زود کرد	بایدادی جودان و رقی	پیشش کس اسل بود انداخت
کشت بر خیزد این در	دین طبق پوش ازین طبق	بر در شهر بجای بلند	این در قی را تیغ در دند
تاز شهری و شکری	کاشدش بر جود و سر	بچین شرط راه بر کرد	باشود قی قلع یار
شد پر شده و ان و زود	تیغ بر جود راه با سپرد	بر در شهر بست پیکر	ماه و عاشقان کتد نگاه
هر که رخت او نند	خون خورده است خور	چون بهر تخت کید و جود	نیز حکایت رسید شخری
بر نمای این حدیث کز ان	سر نهاد زود و ماز	هر که از کوی و جانی	داد و بیازد کانی
هر که در راه او نهاد	کشی از خنجر تیغ	چون کشتند را جاره	سیدان قلعه را طلسمی

نواکه نخست نمود چاروی	هم خوش ز چاره شد سپری	که به بشاد از آن طلسمی	برد که با بود و نبرد
از سر نو و ویرایی	در سر کار شد رسوایی	پی مرادی که در میسر شد	جذب بر بای خوب در شد
کس از آن ره خلاص دید بزد	عمده جز سر بریده بود	هر سری که سران بر بزدی	بر در شهر بکشد بزدی
تا زبیر سر که بشد بریده تو	کله بر کله بسته شد بر تو	کردی که جو بگریه سیاهی	بنود جز بر تو شد آری
آن پری رخ که شد سیر خور	شهری آراسته به سر زبور	ما زیده بسایه در او	ای بسا که ز قهر و پند
از بر کان پادشاه زاده	بروز پادشاه آزاد	زیرک و زورمند و خوب	ضد عیش و زور و پند
روزی از شهر شد بسوی کار	ناگفته شود چو باز بکار	دید یک نشانه زهر	کرد او صد هزار شیشه زهر
یکری بسته بر سر او بلند	یکری دلفریب دیده پند	صورتی که جان پای	برد از او در زمان شکای
کرد آن صوره جهان آری	صد سر آید ز سر تاپای	کت ازین که هر تنگ آید	چون کریم که سیت جای
زین مو پس نامه که در آید	آورد در شمشیر شکست	کرد لم زین مو پس بدو	سر شود زین مو پس بدو
بر بر نزاره صورتی زیبا	مار در حلقه خار و خراست	این همه سر بریده شد باری	کاشکی هم سر بشد باری
سرم نیز ز کمر چسبند	خاک کشته کمر چون آورد	کر زین رشته باز داشت	سر باین رشته باز داشت
کر دلیری که گم چنان بخت	چون تو نام ببرک جان کنت	باز کت این بر نزار پریان	بسته اند از برای شیرین
پیش آهون آنچنان پر پی	شوان کت پی پس کوی	تا زبان بندان پری نکم	سر برین کار سر بری نکم
چاره باید چو خور بزرگ	تا بر سر بستم از دم کرک	هر که در کار سخت کمر شود	نظم کارش خلل پذیر شود
در تن برکش خرد اندیش	تا زبان بزرگ نارد پیش	ساز بر پرده جهان بی	ست می کمر و سخت می اند
دل از حاطم خراب تر	جگر از دل کم بابت	چنین دل بکوه با شمشیر	در چنین خاطری چه کیم یا
این سخن گفت و دل انداخت	در نفس کشید با دی سر	آب در دیده زان قطره که	نظم با تیغ دید و سر طشت
این مو پس و جان که بود	با کس اندیشه که داشت نیک	هر سحر که با زوی تمام	تا در شهر بر کشتی کام
دیدي آن سکر نوین	کرد فرمود و قصر شیرین	آن که را بصد هزار کلید	جست و سرشته زید بدید
رشته دید صد هزار کشتن	در سر رشته کس نهاده خبر	که به بسیار تاخت از کیم	کشتاد آن که ز رشته خوش
که از آن کار بر کن بخت	روی در حست و جوی بار	چاره سازی بهر طرف	که از دیندخت کرد دست
تا خبر یافت از خرد و نین	دیندیزی در شسته بودی	در حه نونی کشیده کام	همه دانشی رسید تمام

همه هم دستی او داده	همه دست کش داده	چون جانم از آن جهان	از جهان و بیگان شنید خبر
پیش سیم رخ آفتاب شکوه	شد جو رخ پرند کوه بکوه	یا نش چون شکسته گلزاری	در کج در خرابه غاری
ز دهک آن جو سوسن	خدمش را چو گل میان دست	از سر زخمی دیند دزدی	کرد از آن خردش آلودی
چون از آن چشمه بهره یافت	بر زدن از زخوشتن نفسی	وان پری روی و آن حصار	وانکه از و خلق را در حصار
وان طلسمی که بست بر زخو	وان نمک زهر از سرش	خبره پیش زلف کهن	کت و پنهان داشت هیچ
نیلون از حسابای	هر چه زور و بود باوت	چون شد آن چاره جوی چار	باز کشت با هزار هراس
روزی که جود کنت قرا	کرد با خوشش کمالش	زالت راه آن کوه سنگ	هر چه بایستش اورید چنگ
نبی باز حبت روحانی	کار و از خمش آسای	آنچنان که قیاس او بر خاست	کرد ترتیب هر طلسمی رست
اول از بهر آن طلب کاری	خواست از تیر همان یاری	جامه را سرخ کرد کین خور	دین نظم ز جو کرد دست
چون بد ریای خون در آمد زو	جامه چون دید که خون آلود	آرزوی خود از میان بردا	با یک دشمن از جهان بردا
کت رنج از برای خود بزم	بلکه خواجه صد هزار سرم	یا ز سر بکشایم این چهر	یا سر خوشش کنم در سرم
چون برین شغل جامه در خون	سیخ بر داشت چیمه پودن	هر کزین شغل یافت آگاهی	کامان شیر دل بخون خاوی
مهی کار که بدان دست	کوبان کار زو دیا بد	عت خلق و رای روشن او	ذرع و لاد کشت بزنا
وانکی بر طبق حد و زوی	خواست از شاه شهر دوستی	بس زده آن حصار پیش رفت	پی تدبیر کار خوشش گرفت
چون بر دیک آن طلسم رسید	رخه بر دو رفته بدید	همه رویک آن طلسم بکند	بر کشد آن طلسم را بپوند
هر طلسمی که در چهر پیرا	همه را خبر او نمکند بجا	چون زکوه این طلسم بردا	تیمار را به تیغ کوه کدشت
بر در آن حصار شد در حال	دملی را کشید ز بردا	آن صدا بگردد باز و چست	کند چون جایی گن بود در
چون صد ارخته را کلید آمد	از سر رخه در بدید آمد	زین حکایت جو یافت آگاهی	کس ز سر پادشاه خبر کاهی
کت کای رخه بند را کشتی	دولت بر داد راه نمایی	چون کشاد طلسم را از	در کینه پستی بدست
سر سویی شکر جواب داد	صا بر یکن دور و ناکر تو	تا من ایم شکر پیش برد	آز مایش کنم ترا بهتر
پرسم ز تو جواب چهر نیست	که نه جواب و انی کنت	یا تو ام و کس پی بکانه شود	شغل سوندی بجهان شود
رد چون دید کار کار شغل	روی پس کرد و ده گرفت از	چون شمر آمد از حصار بلند	از در شکر بر کشید بر بند
دوشت و بجای بری رسید	آزین زن کشت و آفت در	جله سر بکوه بود در شهر	از رهنما و گرفت بخت

دا و تاروی آسین کرد	باتن کشکان دین کردند	شد سوی خانه با سواران	سرب آرد و بر شید
شهریان بر دشمنان	سرمه بام و درش نشان	سرمه خوردن یک سگ	که اگر شمشیر این بود
شاه را در زمان تب کینم	بر خود او را بیم و شایه کینم	کوسه بارید سپیدی کرد	دین سر مار را ندو مری
و درگز و عروس نپاری	شادمان شد بخواتاری	چون شب از نایب شکست	غالبه سود بر عمار ی ماه
در عماریت با دل خوش	ماه در کربش عاری کش	سوی شهادت از کر و نه	کاخ از ویت چون شکست
پدر از دیدنش چو شکست	دختر احوال خویش از دست	هر چه پیش آمدش زینک	کرد با او حکایت خود
زان سواران کز و پیکار	چاه کند و در دست داشتند	زان سر بران که نام او بود	وز سر غیر پیش او رود
تا بدای که آن ملک زاده	بود یکباره دل بدوده	و آنکه آمد و کوچه پاشی	کرد یک یک طلسم با خود
دین که بر تله کار کشید	از سر شطرت و روی	چون سر شطرا از جهاد شط	تا جراح چو کوه خاورد
شاه که شط چارم	شرط خوبان کی کند بت	نوش بکت چاکش	برسم از وی برسنوخت
که بدو شکم کشاده شود	تا جگر تارکش نهاد شود	در دین ره خوش شرد	خرکه ایاز مذ که او داند
واجب آن شد که با نداد	بر سخت خویشین	خواند از راه شطرها	من شوم زیر پرده خفت
پرسم او را سوال سرتبه	تا جابم فرستد آست	شاه که چنین کینم	هر جان که تو کرده
پیشتر زین سخن نینمود	در شبان شدند و آسود	تا بدای که حسن نهان	کرد با قوت بر دیدنک
چون دین بهت زده شش	ز عین خوشگشت یکدانه	مجلس آراست شش برسم	بت بر بند کشی بخت
انجن ساخت نامداران	راست کویان در استکاران	چون که صفت بر شید	کرد مهران ساری
خواند شهادت را بمهاسنه	بر سرش که دگر افسانی	خوان رزم نهاد شد	شک شد بار که زگر فرا
از بی کار و بران خوان	آن نه خوان بد که از دوان	از خورشاک بود در چپ	هر که آن خورد کار و زبنا
چون خوش خورده شد	شطیعت بر پرورش تازه	شاه فرمود تا مجلس خاص	بر حکما زنده و خلاص
خود در دینت رجای خوش	میبار ایجای خویش	پیش دخترت روی بود	تا ج بازی کند می باشی
بازی آموز لعل طراز	از پس پرده کتبت باز	از بنا کوش خود و دلولی	بر کشاد و بخازنی سپرد
کین مهران مادران	چون رسانید شد پیاچوا	شفرستاد پیش مهران	و انچه او داده بد بد بود
مرد لوی خود بر سپید	غره کردش چنانکه در کچد	زان خواه که بود در خزان	شد دیگر نهاد بر سپر آن

همه بدان پیکان مبر داند	سوی آن نامه بر فرستاد	سنگدل چون که دید لک و کج	سنگ برداشت کت لول و کج
چون کم پیش دیدشان	همه بدان سنگ بودشان	تقصه داری شکر بدان	دان در آن شکر سیکاسود
داد تا در میمان نشست	سینان باز نکته زار داشت	از پرستنده خواست قری	هر دو روی نشاند کت کیم
سپید پشته سوی بازی	دان ره آورد را نهاد	بازی آن شیر بر گرفت	و انچه از و مانده بد خیر کرد
بر کشدش بوزن اول بار	یک سر سوی کم نکر عیب	مالی انکشتی کت در دست	داد تا بر دیکه پیکار
رو در خرد سوز دست کینز	بر در انکشت کرد و دست	داد یکتا در جهان اسرو	شب چراغی بر روشنی روز
باز بر شد کینز خور زار	در یکتا بلبل کیت داد	باز آن در نهاد کیت	عقد خور لیکد کیت
تا دو تایافت هم طبل آن	شیراخی هم از قبیل آن	هر دو در شسته کشیدیم	این دان چون کین پیش کم
شد پرستنده در بد ریاد	بلکه خورشید را ریاد	چون که خرد نظر بران انداخت	آن دو هم عقد را هم نشاند
جز در میان آن دو	پیچ فرقی نشد رفت و با	سره از زنی از غلامان	کان دوم را سویم بنیاد
بر سر نهاد مهره خرد	داد تا آنکه آید بید	مهران چون که مهره بار	مهر برب نهاد و خوش خید
سد آن مهره دوازده	مهره در دست بت در در	باید رفت خیر و کار بسیار	بر که بخت خویش را دم
بخت من پی چون یار	کین چنین یا اختیار است	سرمه میستم که عمر او	نیت کس در دیار کثور
ما که دامانم داناود	دانش با زیر و نشاود	پدر آن لطف آن چاکه خوش	باری کت کای فرشته نش
انجن دیدم از سوال	روی پوشید شد زیر نقا	هر ج رفت آن زبده نزل	یک یک بانیت یا کیت
تا ز پرورده هزار نیاز	پرده زبده گرفت از راز	کت از ایوان که تیر کدم	عقد لولوش دم از بن کوش
در نمودم از دلول و کت	عمر کشم دور و زه سدر پیا	و آنکه او بر دوش کت	کت اگر پنج بگذر دم زود
من که شکر در آن در آورد	دان در آن شکر بزم	کشم این عمر شست آلود	چون در و چون شکر بزم
بر نون و یکم کردن	کی تواند ز هم جدا کردن	او که شیرین دران میان	نایکی ماند و دیگری بکد
کت شکر جو با در آیمزد	یکی قطره شیر بر خیزد	من که خوردم شکر باغ	شیر خوری بدم برابر او
و آنکه انکشتی ز ستاد	بخاج خودش به صدا داد	او که داد آن کت نهان	که جو که هر ایست
من که در عهد کوشش بستم	و انچه دم که بخت او تم	او که در بخت مثل آن دو	سیوین در بخت آن نید
مهره از زنی آورید بت	وز چپ ششم بر در ایست	من که مهره بخور در آورد	سرمه بر ضای ایست

مردم هر دو بسینه من شاه چون دید تو سنی دارم در شکری ز سوز و نشت که در پیرایه عروسی راست گاه رخ بوسه داد و گاه مرد خویش دید بر دستش زیت با دوشی بکار خوش علم سرخی از سیاهی است سرخی آرایش نو آیین است خون که آینهش روان دارد سرخ کل شاه بوستان بود روی بهرام از آن کل گشت دست بر سینه کل کشید	هر گنجست بر خفته من ز رخسار با زینیه خام زهره را با سبیل کاپین سرد کل را نشاند و خود بر خاک گاه نارش کرد و گدازش هر خود در دوزخ گشتش چون رخسار کرد جانش زبور سرخ داشتی پست کوهر سرخ را به این است سرخ از آن شد که لطف خان دارد گر سرخی بر پشت آن بود	بر روی او رخ و از پنهانی کرد بخت ز ناستوی ز روی او است چون لبک دو سبک روح را بهم سپرد و آخر الماس یافت بر دست کوهرش را به خود نگذاشت کاوین روز بر سپیدی چال چون بهر رخ بر آید زانند ز که کوهر سرخ شدش در کانی که سیکوی چو چون بیایان شد این چکایه	بخت ز نوبت زد و سلطان هر چه باید بهر شیطانی بزرگ را به خود شکست خویش زان میان کانی باز بر سینه زد و نشت هر که هرگز ندان بر دست سرخی چادر را گشت بفصل ملک سپرخ چادر خوانند سرخی آمد نیکو ترین سبیل سرخ رویت اصل نیکی گشت بر سرخ کل هوار سرخ شد چون چرخ یابی در کنارش گرفت جفت بنا	دست عشرت گرفته بود یکام روز کوتاه بود و قصه در آن آرد آیین با توبه یابی بست بر بر کل شامه فقه از زمین بوی ترک عطر در کشاید دکان سپهر کز پیش کوبم ارش بود صداع پیر مندی او نه از بیای شاد بود و نه ز نشاط پیر احد را در سیاه همان برد	باز بهرام با نشاط تمام شد بهر دوزخ کینه از سر خواست تا با بازی فساد سر غجه کل گشت در سربند من و بهر ز من سیر این حکایت	متطری خوبرو ز ماه تمام گشته هر یک بروی او شان کرد همایی بنانه و باغ روزی که جزیر جرج کبود روزی که آزاد بزرگ خوش	بر دردی بهر مایان نام جمعی از دستان و سمنان هر یک از دهن آن حبه چراغ
--	--	---	--	---	---	---	--

بوستانی لطیف و شیرین کاه هر زمان از نشاط پروری عیش خوش بودشان در آن بود متاب آسمان هر روز کرد آن باغ گشت چون چو که شب خوش بهاشن بود گشت کاشب رسیدم از دور چون رسیدم بهر سپهر بود چون شنیدم که خوابه تمام نیز ممکن بود که در شب داج در کشاید باغ باز پیش می شد شریک راه نور گفت ما مان ز ما بهر ضعیف باز کشا که من کمر سپهر مجنان می شدند با یک دانا کم کردند هر دو زان پروا دیدم مردم خیال پرست توبه مانگی و ما غرضت چون ز کرمای اثاب سرش باغ و گل حبت کل سیاه شد کره طاق بود در پایش باز دشت بهشت سپهر خوش چو دشت و دروغاری	دستان ز لطیف تر صبا هر دم از گوشه دگر خوشی با دو دوست و تنه درویشان بسی است بر دوشانی روز تا رسید از جن جنتان در تجاره شریک بهاشن بود و لم از دینت نبود صبور شهر در بسته خانه پی روی آمدن باز رفتن است نیم سودی نهان کیم ز باغ چون کسی شان ندید بیخ داوید بنال بی و دید چو کرد دوری راه نیست فریکیل بر تظهوری غلط است بسر و آسته پیش رفت تا بداند که مع داد آواز از فریب خیال بازی است مانده دست بود بر چرخ گرمه گشت از آتش جگرش جز دلی به نزار داغ نذیر سم بر فتنه پیر به شدارش بود ترسان بهشت سیاه خوش هر یکایی چشم او ماری	ناباشان طایر کردند شب جواز شک بر کشید علم عفت خوشدلی کرد و دند متر امان جو کم شد بر آ دید شخصی زد و در گامه شش گفت چون آمدی بدین مکان سودی آورد و ام برون سم از آن کاروان ساری که تو ای بهر به باشد دل امان ز شادمانی مال هر دو در پویشته با دوا راه چون از حجاب غارت گشت چاره رنگ ده ترون بیم او که در رهبری و ایست کره پس روز پیش و می ماند چون بر نشاند مرغ صحرایی شد زمان شریک ناپیدا اشک چون شمع نیمه ز شامه دیدم کیش و قطاره ماه خار ز غار دیدم تل خوش پویه میگرد ز در پایش نی شب جو نقش سیاه باشت اوران دیو خانه زنده زهر	گاه بی گاه میوه می خوردند نقره را بهر در کشید قلم خرفی تازه عیش نو کردند تا بش ماه دید کرد تاب خبرش داد از آشنای خوش نزدیق و نه چاکر و نه غلام ز انجمن سودت جای پای بر دم آن باور کرده بود هر چه در ده صلاح ده باشد بر گرفت آن حریف و دانا تا ز شب رفت یکد و پانجم نیز اندیشه از نشانه گشت در خط و ایره برون رستم راه دست و زیر نیشات پیش رو باز ماند و رای جان شد و باغ شب از خیال مانده مان ز کمری شنید خفت تا وقت نیمه ز بهمانه کرد بر کرد خوشی کردنگا ماره غار از آرد بای پیش راه رفت و در تنه شش نی روز کار از سپید کامی است کامه آواز از دوشش
--	---	--	---

جو نظر برکش و دیدد	زوی مردود و ویکزن	هر دو بر دوش پشیمانی	ی شد انداز گانی
مرد کو را بدیده و خویش	ماندن را بیای و آتش	بانک بر دوشان بگوچگی	بانکه داری جو باد دم تقی
گفت مردی غریب کارم	ست مایان که شیارم	گفت کجا بگویند استادی	گفت خرمی ندازد آبادی
این بر دوش جایی نیست	شیراز آتش ن خور	گفت کرمی توانی ای سر مرد	آن کن از مردی که شاید کرد
که من اینجا خوشیست و ام	دیو بکار کا و بیج نادم	دوشش بودم باز دانی	بر باد طارم چها سین
مردی آمد که من سال تمام	از شیریکان ملک و مال	زان بهشتم بدین خواب	که شد از من جور و کشت
با من آن یار غافل از پاری	یا غلط کرد یا غلط کاری	مردی کن تو از برای خدا	راه که کرده را بمن بپای
مرد گفت ای جوان زیباروی	پکی موی رستی از یکوی	دیو انگش که مرد خوشانی	نام او بایل سپایی
چون تو صد خلق را ز ره	هر یکی در گریه و روت	من و این زن و نین و یار	هر دو شب بگاه و آرایم
دل قوی کن میان با خرام	پزنی بر مدار و کام	رفت مایان میان آن دو	را و اینی رشت میل میل
تا دم صبح دم زدند	چرخ بر یکد کرم زدند	چون دهل کشید بانگ فرخ	صبح بر ناله بست زین کور
آن دو تر که پی یکدیگر شدند	ز در دیه نایدید شدند	باز مایان را و دوش و پاری	چون فرو ماند گشت بپاری
روز چون عکس و شمای	خاک بر خون شب کوای	گشت مایان در آن گریه	کو بر کو بر دید جانی
طافش رفت از آنکه خور	خوش خور در رخ و در دوش	چرخ و تخم کی طلب میکرد	انکه اندک بجای مان خور
باز ماندن ز راه روی	راه شد هر روی فرو گدا	تا شب آن روز رفت کو بکو	آدم از جان و جهان ستوه
چون جهان بکشد سیاه	ره و دمان باز ماند از راه	در معای خرد و نسیخت	روی خویش از زمین گدا
ناله آواز پای سبب شدند	بر سر راه شد سواری	مکب خویش کرم کرد سو	در در دست بکمی رهوار
چون در آمد بر دمان شک	پیکری دید در خرقین	مکب خویش را که دید جهان	لختی از پویه باز دشت
گفت کای به نشین زرق	چه کسی چه جای تستان	کر خرم باز دای از راه	وزنه حالی رست پندارم
گفت مایان ز پیران	تخی انداخت چون کس از راه	گفت کای ره زور و خرام	کوش کن سر کشت بن تمام
و انچه دانست از آشکاره	چون نبوشند کوش داشت	چون سوار آن فایه بوشند	در عجب باز دشت دست
گفت بر دم خویشین	که شدی رسته از هلاک	ز واده و دوش چاره کردند	کادی را ز راه خود میرند
در خاک انکند و خون	چون رسد بانگ مرغ بگریه	ما و میلاد نام مرغی	کارشان کردن بر پی

شکر کن که هلاک آن رستی	مان سبک زو اگر کسی پستی	بر جنیت نشین غنا	وز سیم نیک و بد زبان
بر پیم باد پای را میران	در دل خود خدا برامی خوان	خا خرو یا و کشته زان	بر بران نه گشت سوار
آنچنان در پیش فرس میران	که از و باد باز پس بی	چون قدر بایه راه نبوشند	و ذکر مای کو به بکشد
گشت پیداز کو به پایست	ساده دشتی حکونه چون	آدم از هر طرف نوازش	ناله بر بط و نوا پی
بانکه از آنسو که سوی بخرام	نفره زین سو که نوبت	سینه صحرای سبب و گل	غول در غول بود و غل غل
دشت و صحرای دوشه	کو به صحرای کوفت و صحرای	بر شست نزار و دیو بدید	از در دشت بر کشید غریب
هم چون دیو باد خاک انداز	بلکه چون دیو چپسیه	ناله با ناله سید کرب و رست	مای و سویی با همان رخت
هم در رقص بر کشین خروش	متر را در سر آورید و بکوش	هر زمان آن خروش می آورد	لحظه تا لحظه پشیمانی
چون بدین ساعی که گشت	گشت پیداز رشتل نور	ناله آمد بدید شخصی جند	کالبدی سفاک بلند
غولانی و زکیان سیاه	همه نقطه آن تباد تیر کلاه	همه خرطوم دارد و شاخ کرا	کاو و پیل نموده در یک جا
هر یکی آتش گرفته است	سکزدشت چون زبانی	آتش از طغشان زبانی	پت کویان و شاخ شاز
زان جلجل که در دم آورد	رقص در جمل عالم آورد	هم بران زخم کان سیاه	رقص کرد آن فرس کاه
که دمان در سبب خوش	آز پایش چا بر آمد سپر	زیر خد و محنت و بلا پی	خویشتر را بر آرد مای
از دای جبار پای و دوش	دین عجز که گشت بودش	جاری پای که دید چار پری	غلام کار دای منت سری
او بران آردای دوش	که دماز کشت و پای کوش	دان سپهر کار و دیو بازی	هر زمان بازی نموده
پای میگوشت با هر شکن	چرخ بر زتاب رکن	او جو خاشاک سایه پرد	سلیان پیش کو به در کرد
سو سو می کند و میروش	کر دیکبار خسته و خروش	مید و اندیش ز راه سستی	نیز دیش بر بلندی و پستی
که بر انداختش جو کوی ارجا	که بگردن در آور پیش مای	کرد روی نزار کو نه قوس	تا به کام صبح و بانک خوک
صبح چون ز دم از دمان	حالی از کشتن کند پری	سعد و رفت از جهان تهر	دیکمای رینشت ز خوش
چون ز دیو ار فاد و دیو سوار	رفت چون دیو و دیکان	مانع نخود دران راه	چون کسی خسته بلکه جان فاد
تا بنیاد آفتاب سرش	نه ز خود بود و جهان خروش	جو بکرمی کشت خوش	در تن موش زده آمد شوش
چشم مایید در زمین رخت	ساعتی نیک دید در رخت	دید در کرد خود پنا بانی	کر دازی نه دشت پایانی
ریک رنگش کشته و خروش	سرخ چون خون در کرم	سرخ چون بر سر پیوار کنند	ریک ریزند و نطق باز

آن چایان علم بخون از دست	ریک از آن ریخت نفع از آن	مردم کشته شد شب دشت	چون تو نمید شد بطاق و کوا
یافت از داکاه آن دوگان	کوچ را می بکوی غم زدگان	راه برداشت میدید و دو	سهم ز دران سوار زهر آرد
آنجان شکسته بر در تاب	باز ماند از نگش بجا دستاب	چون در آمد شب سیاهی شام	ادسپان رفته بود تمام
ز می سبز دید آب و آن	دل پرش جوخت کشت جان	خود از آن آب و خوشین را	وزی خواب جایکی حبس
کشت بر کین شیی بر آب ایم	کشت آب شیی شود رایم	من خود اندر مزاج سودا	وین مو خشک و راه شای
چون باشد خیالهای شیت	فاطم را خیال با دشت	خیلم شب ز راه دشت	ماند پیم خیال شب بازی
بس زهر تری و هر رایی	باز بخت عاقبت کاهی	تا به پیوند رسید سراز	دید نقی در و کشید دراز
چاهساری سبزه پای رود	تا شد کس مرگ سایه رود	شده ان جاده خایه رسف و	جورس پیش او دقا و زکا
تا پایان جاده خایه رسید	مرح کشی با شیان رسید	چون ز درخت درخت	بر زمین سر نهاد و بخت
چون در آمد خواب زوشین	کرد باین خوابکه را سپا	دید یک در خوابی چا	شش می بست بر جریا
یکدم داد دید نور سپید	چون سمن در سودا سپید	کرد آن روشنی از چپ و	دید تا اصل و شش و بخت
رخنه دید داده جیح بلند	نور متاب را در پسوند	چون شد که آن ترانه نور	تا بد از ماه و ماه از آنجا دور
چنگ و ناخن نهاد در سوراخ	یکش از بر ز در سوراخ	تا جان شد که فرق تا کرد	سر توانست از بردن کردن
سر برود کرد و باغ و کشت	جایکی لطیف و خوش دید	رخنه کاوید تا به همدون	خویش را از رخنه کرد بردن
دید باغی باغ بلک شیت	باز باغ ارم به طبع شیت	روحه کاهی جو صدنگار	سر دشت و پشته در
میوه دارش از بر وندی	کرده با خاک سجده پوزی	میوهای بر و ناز ازاده	جان او تازه واد و جان
سیب چون لعل جامهای	نار بر شکل دانهای عقیق	به جو کوی پراکند چنگ	پته باخته تراز چنگ
زنگ شتالو از شکر شل شاخ	کرده یا قوه زرد و سرخ فرا	سودا بالتمه حلیقه راز	رطبش را سه پوپ بر دین
شکر اورد و در شکر بندی	عقد عتاب در کمر بندی	سهدا پنجره و موعود شش	صحن پالوده کرده در جاش
تا گل انکو و کج نموده کلاه	دید در حکم خود سپید وین	ز آب انکو و نار انکوش کن	نیم بر انکو بسته خن خون
شاخ نارنج و بر کوزه تیغ	نخل بندی نشان در هر کج	بوستان شجره از نیز نک	خزبه حقایق و کنگار نک
چونکه مایان جهان شیتی	دل و دوزخ سرای در شیتی	جدا از آن میوهای نویین	خود از آن میوهای شریک
از خلادت که نوش کرد آن	جاک جاک کوش رسید کوش	او در آن میو با عجب مانده	خود بر خن و بر خن نشانه

تا که از گوشه قنار سست	که بکسیر در دزد و چاپ و ست	پری آمد زخم دیکه به جوش	حوب دستی با و دیده بدوش
کشت کای میوه ز دیکه	شب سیاه آمد زهر چوب	جست تاجین با غم	از شش خون زرد پی داغم
توجه زدی جاصل داشت	چونی و صیتی جخواستند	چون با مان بر این شیت	رو سیکس بست و بیای ببرد
کشت روی غریب از خانه	در مانده بجای پیکانه	باغ چایان رخ دید	تا لنگ خرازدت غریب زرا
هر چون وید غرر سازدی	کرد و غرر بد لوزاری	حوب دستی نهاد و از	فارغش کرد و شش و شش
کشت بر کوی سر کشته خوش	تا ج دیدی ترا جوش	جستم دید زنی خود ان	خوبی کرد و اند با تو بیا
چونکه مایان زدی و دلدار	دید هر پر زرم کشاری	کردش که ز کشته خوش	و در بلای کای که آمد و در شش
آن ز بخت بخت اشد	هر شی دل نمختی دادن	وان سر انجام با امید	که سیاه و کوی شش
تا بدان جاده و آن خسته چرا	که ز تار کیش رساند سیاه	قصه خود و یکان بیکان	کرد پند ابر و حدیث
هر فرد از شکستی کارش	خیره شد چون شین کشش	کشت بر ناز و نصیحت	کایمی نیستی ز رخ و هر
چونکه مایان زدی و دیواری	دید بر خود سپاس داری	باز پرسید کان شین شوم	چو ز نیستی و ز کدایم
کان قیامت نمودن	کافرش داشت کوشش	شورشی بر زرد از دماغ	کان همه شریک شمر او
دید دیدم ز خود شدم خالی	دیدید و جان شود خالی	پشم هر از یوکس	هر یکی صد هزار دید و
این کشیدان مسکنم زدی	که دود و دود و دود باشد	تیری را ز روست کلد	در سپیدی سیاه شای دید
من سیه و سیاه دیدم	کزیاسی دیدم ز سیدم	ماندم از کار خوشین	دستم شک و دیده تر کشته
کاهی از دست دیده نالیدم	کاهه روست دیدم نالیدم	بهر دم کام و سپهر دیدم	این بلا حول و آن بسیم
تا زخم خدای واد بخت	طلسم شد بدل باب بیت	یا فتم باغی از ارم و شتر	باغبانی ز باغ و کوش
توس و شینم از کج بخت	داشتم کام و ایمنی بخت	پیر کنت ای بند غم رسته	بحریم نجات پوپسته
آن پیمان که کرد این طرح	دیو لانی مول علی غفست	وان پیمان ز کجی سار	دیو مردم شد ز غم
نغمه ز در بخت	شکستش شکستی بدست	دست خوانی کد و کم باز	دست بکشد و در جازان
مهرشان رهنمای کین باشد	دیو را عادت اسچن باشد	آدمی کو فریناک بود	سم ز جو ان زبان معاک بود
وین چنین دیو و جهان خند	کایمند و بر ابلهان خند	که دروغی بر پستی پوشند	گاه زهری با نیکبخت
در خیال دروغی بود	راستی کمتر ناله است	راستی را با کلیه است	میز از نحران بر دیده

ساده دل شد در اصل که تو	کین خیال او شاد و پر تو	اچن بازی از گریه کلان	تا نید جز باد و دلا
توس تو بر تو گمازی کرد	با خیالت خیال بازی کرد	آن همه بر تو استم کرد	بر تو شیش راه کم کرد
کردت بودی آرتان چای	شدی خاطر خیال نما	جون از ان غول خان جان	سانی آسم تا کی از روی
مار انکار کاشت راو	دایرت زان جهان با	این کرانایه باغ میوزک	که بخون دل آیدت چیک
ملک من شد برین خلایق	وین قیصر دان باغی	سویاست مهر پرورد	هر درختی ز باغی آرد
وخل او انکی که کم باشد	زویکی شوختم باشد	بخانیم ساری و انبارت	رزخچر من که بخرد است
این بیت بیت زرد	که دل خویش بندم	جون ترادیدم از سر مندی	در تو دل بسته ام بغزنی
کر برین شادی غلام تو	کم این جلد را بستم تو	تا برین باغ تازه می بازی	نعمتی خودی و می بازی
خواست آبخان که رای بود	نوعوسی که در بای بود	دل نهم بر شما خوش باشم	هر چه خواستید نازکش باشم
که دایمی کنی برین سران	دست عیدی بره بدین پنا	کت ما ان جی جای اینست	خارین کی سراجی پند
جون پریتیم بر زردی	بند گشتم برین جد او بدی	شاد بادی که کردیم شاد	ای تو جان و نام آباد
دست او پسر واد و شاد	و انکی دست خود نهاد	پر دستش گرفت خشک است	عهد و میثاق کرد و پیمان
کت بر خیر نیمان برکت	بردش از دست چپ بجان	بار کاسی بد و نمود بلند	کشته شهای بارگاه برند
صفه تا ملک بر آرد	کیسوی طاق او بر آرد	سده دیوار و حسن از رخام	بغز زندی جفته رخام
پشای فراخ و او چیک	از بی شاخ سرو و سپید خنک	در کی بسته بر جاح درش	کاسمان بوسه و ادبر کش
پشان صندلی نی کاخ	رسته صندلی بنی بلند فراخ	شاخ در شاخ زیند انکده	زیرش در زمین پر انکده
کرده بروی ششکاسی	تخت بسته تهنای دست	ز شهای کشیده بر تخت	نرم و خوشبو جوهر کهای دست
هر کشت برین خت خرام	کرینار آیت باب و طعام	سوه او خنک و کوزه فرو	پز مان سپید آب کبوه
من روم تا کم ز بهر تو ساز	خانه خوش کم ز بهر تو باز	تا پایم صبور باش میای	میچ ازین خاک که فرد میای
هر که پرستد را بگردان گوش	در جایش سخن موی خوش	بدارای میچ من فریب	از راعات که شکیب
کریم ایم ز من دست خرا	انکی ده و ما پیش تو راه	جون میان من و تو از عهد	صحتی تازه شد جوهر و شهد
باغ تو خایه خایه	آسیان من آینه است	اشب از چشم بدبر اسان	عده شبهای دیگر اسان
هر چون داد یک یک کشید	داد با نینز سو کندش	ز دبان با نینز سو کندش	کر نی آن بلند بالین بود

کت بر سر دال پای کن	کلی اسب دال پای کن	در زمین کشت آن دال در	مانکود کسی دواکت باز
اسب از مار کن کر سازی	با مادان کج کن بازی	کره جلوی ما بشا ز سید	ز غفرانش بروز باید دید
کره ارد و شب کلکیر است	نار حلقان بست شکیر است	پیرکت این رفت سوی سرا	تا باز در بهر محان جای
رفت مان بران جنت بند	بر کشید از زمین دوال کند	بر سر بر بلند پایست	زیر پایش همه بلند است
در جهان خانه مغیر پوش	ز دوجو باد شمال خانه فروش	سفره مان کشا و لخی خورد	از قاق سپید و کرده زرد
جور و از ان سر د کوزه آید	پرورش یافته ز باد شمال	جون بران تخت دوی آید	یافت از رخس چنی اسب
شاخ صندل شمانه کابو	از دلش کرد دنج و سودا د	یکه ز د سوی باغ می گزید	ناکه از دور تانت شمع است
ز دوسان گرفته شمع است	شاه تو بخت شد عروس است	هنده سلطان در آمد ناز	هنده فصل تمام برده ز شای
هر یک آرایشی و کر کرده	قبی بر کل و شکر کرده	جون رسیدند پیش صوغ باغ	شمع بر دست خویشین جود
بر یک حسره و اند نهادند	پسگاه بساط کشت دند	شمع بر شمع کشت روی بساط	روی در روی شد سرود
ان پری رخ که بود مهرشان	دره اتاج عقد و کوهشان	رفت در بر نگاه خاص	دیگر از ان شایع است
بر کشید مرغ و آرنوا	در کشید مرغ و آرنوا	برده آوازشان ز راه فر	سم زامان و سم زامان
رقص در پایشان زخمه کری	ضرب در دستشان بخانه کری	با دی آید غود و دستها	در کشاد از ترحم بیتها
شب سودا زده شکر کیریت	صندلی با تریج می سخت	در غم آن تریج طبع شای	ماند مان ز دور صندل
کرده صوره که چاره ساد	خویشتن زان هوا در اند	با جان لبان جور شست	نی قیامت در او شد شست
بار کشتار پیش آمد یاد	بند بر صریان طبع نهاد	وان بیان بچان دران باز	نی نمودند شمع سازی
جون زمانی نشا طبع نو	خوان نهادند و خور در نو	خوانی از لعل و در و پسته	لعل با هم پیوسته
خورد بای ندید آتش و آ	کرده خوش بود و شک و کلا	زیر بای بر عفران و شکر	نار بای ز زیره باختر
بره شمرست بلغاری	بای تازه کا و پرواری	کرده بای سپید چون کافور	نرم و نازک چو پسته خور
صحن جلوی پروریده پند	پیر ترانکه گفت شای چند	در کچله هزار جنس غیب	پرورش یافته بر غن و طب
جون برین کوزه خوانی آورد	خان نه خوان بل حیانی آورد	شاه خوان بنای بی کت	طاق ماز و کت خوانت

روی خود آید من صد دل خام	سوی آن خود صد دل خرام	عود باشی بدست عودی پیش	صد آید صد دل در دوش
مهر مار از طیب و ادب	طیبتی نیز خوش بود با طیب	می نماید که آشنای قیاس	بر رخت و سپرد موسی
زیر خوش روی و روی	تا کند خیال با بازی	گر نیاید بگو که خوانش	مهر آن مردان از انش
کو به خوان دست خویش کشا	مگر آنکه که میمان آید	خیر تا بر خوری ز پندش	خوان نهاده مدار در بندش
تا زین وقت سوی صد دل شام	دستی شک و لایبهای سرخ	بیل آسار و در و آرد	از رخت و کل آورد
میمان خود که جای کس بود	بر جان رختی پای خوش بود	شد بدینال آن سیاهی خست	کرد در آن کار خود بیای خست
زان جوانی که در سر کشا	تا ندازد پند پر خورید و کش	چون جان جوش نهاده آرد	پند پیران کجا پیاد آرد
ماه چون دید روی ما را	سجده بردش و تحت شام را	با خودش در سباط خاصش	این شکر بخت دان کلک
کرد با او به خور و هم خوابی	کین چنین است شرط مهمانی	از سر دست و اخلاص	داد هر دم نواله خاصش
ساختی چند چون زنی خورده	سرم را از میان طلی کرد	چونکه مستی در پرده شرم	گشت بر ماه و مردمان کرم
ماه چو ز شرم خستید	مهرمان مباد در خستید	در بر آورد و لعبت چین را	کل صد برگ و سرو سیمین را
لب بران چشمه رجت نهاد	مهر یا وقت بر غنیمت نهاد	چون در آن چشم نور خستید	چشم گشت چشم بدر آرد
دید غنیمتی از دهن تپای	آفرید ز خشمای حذای	کا و بینی که از دندلی	کار دماکس نبرد چذای
نار از دمار که در که اهر منی	از زیر زان با سمان دینی	حشمتی ننزد با بند کوث	چون کانی که در کشند توت
نیت تو سی و روی و خجلی	روی کنش از افراسکی	پیشی چون توت زشت زان	دستی چون طغادر زنگ زان
باز کرده لی جو کام ننگ	در بر آورده میباراننگ	بر سر و روش اشکار نوت	بر سر میداد و این سخن
کای خجک من او نهاده است	روی بدندان من دریده است	چنگ در من زدی و دندان	تا لیم بوسی و ز دندان
لبستان لب نیست و نگو	رخ حمان رخ نظر سبزه را	باد و از دست باقی ستان	کا و وسیلی بعد دستان
خانه در کوه بیکر نمرد	که در آن کوی شمع باشد	اچنین هم کوه می شاید	تا کم با تراجیه می باید
کر بازم خاک در خورست	بس جاتم که دیده ز خست	هر دم آتش اینچنین میکند	استهلاک آتشین میکند
چونکه مان پی نوشته	دید مای با دماک	سیم ساقی شده که از سیمی	کا و جشی ش بکا و دینی

زیر آن از دمای چون تیر	می شد از زیرش آب سخی	نور ز دج و طفل نوره شک	یازنی طفلش او شاد و شاد
زان که از سید و پند	میزد از دوسه آتش اندر پند	تا بداند که نوز صبح دید	آمد او از مرغ روز بدید
پرد طلمت از میان رختا	وان خیالات از جهان رختا	وان خوف که بر آن لعل می	همه رفت و کس نماند می
تا ندانم نهاده بر در کاخ	تا بداند که کج گشت فراخ	چون ز بجان روز تا بند	شد و کباره شوش یابند
دیدم بکشد و دید جای رخت	دور زنی یا زنی می رخت	مالی جذبه مانده مال شده	خاک در دیده اش خیال شده
زان تا با اصل او خیالی بود	طرفش آمد که طرده حال بود	باغ را دید جلد خارستان	سفره را صفری از بخارستان
سر دشتش و احمد پس و خار	میو با مور و میوه داران	سینه مرغ و پشت بزغال	همه در دای ده سپال
مای و جیک در با بهای	استخوانهای کور جانوران	وان خورشهای کور آلود	چهرهای و باغت اندود
صد دل و فرشتهای ز بوی	تا بکافور و پیر کافور سی	جو بهای جواب دید	بار کیمایی لب بکندید
و آنچه از خورده بود و بانی	و آنچه از جود و ز ساقی ناند	بود حاشای جنس را حتما	همه پالایش چرا حتما
و آنچه ز بجان و روح بود	ریش شمع بود	باز مان بکار خود در ماند	بر خود آستین لیلی زخا
پای آن بی که در کراشود	روی آن بی که پایا شود	گشت باویش عجب گشت	دین چه پویند و چه بر گشت
دوش دیدن شکست بستانی	دیدن امر و زخمستینی	کل نمودن بهاد و خار بود	حاصل باغ و در کار بود
واکمی که هر چه ما دایم	در نقاب نهاده ما دایم	وانی از پرد ما بر اندازند	کامنهان عشق با جی بازند
این در تپای روحی و چینی	ز کین نشت شد که می پی	پروستی بکشید بر سر خون	راج پردن و سرخ در خون
کر که ما به کشند از پوت	کلگی را کسی ندارد پوت	بس مبر که ماه مده خوی	مهر نداشت مار در سلاخ
بس مغل درین خرد و خجک	کره عود یافت ناله شک	چونکه مان زینل به خوان	رسته چون من ز قصه مانان
نیت کار خویش پس گشت	توبه کرد و نذر با پند گشت	از دل پاک در خدای گشت	راه یافت و خون ز رخ نخت
تا با پای رسید روشن و پاک	شت خوراک گشت از زخا	سجده کرد و بوس بخا	باکس یکسان برار گشت
کای کشانده کار گشت	دی نماید راه من سبای	تو گشایم کار نه بس	تو غایم رونه دیگر کس
نفر از سنای شایسته	گشت کورا تو راه تنای	ساعتی در خدای خود نایند	روی در سجده گاه خود نایند
چونکه سر بر گشت بر سر خور	دیدن شکی ستاده همه خور	بر پوشی خود و صلیانی	سرخ روی و صبح نورانی

کت کای خوابی کیست	تیتی که که که هست	کت من خرم ای خدای پست	آدم تا که کرم دست
نیت نیک است کاش	میرساند ترا بخانه خویش	دست خور این ده از سر پستی	دیده بر رسم میند و باز گشت
جو که نامان سلام خضریند	تشریف آب زندگانی دید	دست خور اسب بسترش	دین دست در زمان
دید خور از آن سلامت گاه	کادش دیو بوده بود ز راه	باغ راه کش در در شب	سوی صحر آمد از دیار خرا
دید یاران خویش را خاشاک	هر یک از سو کواری ازرق پوش	هر چه آغاز بود تا بحجم	کت باوستان خویش تمام
هم آن دوستان که خورند	دیر کار زق بجزر او کرد	شتان ازرقی ز شکفت	ازرقی بسته بود در کت
بامه و مو افت کوشید	ازرقی راست کرد در پشته	رنگ ازرق بدو قرار گشت	چون نلک یک روز کار گشت
ازرق آنت کاسمان بلند	خوشتر از رنگ و نیان بر	هر که تنگ آسمان کرد	آفتابش جو قرص بان کرد
کل ازرق که آن خضاب گشت	قرص ازرق آفتاب گشت	هر سوی کامیاب سر داد	کل ازرق در و قطره دارد
لاحرم هر کلی که ازرق گشت	خند تن بهر امری که خندید		
قصه جز کت ماه ز سپاه	در سعادت بمشتری نرسد		
بخشیده گشت در زنی خو	چون دم صبح گشت ناله گشتی	چون دم صبح گشت ناله گشتی	چون دم صبح گشت ناله گشتی
بزمند از خاک صندل نام	صندلی کرده شاه جامه جام	آدم از کبد کبود سبرون	آدم از کبد کبود سبرون
ی که نمیزد دست تعبیرین	واب کو ز دست جوین	تاشب از رخ می کرد	تاشب از رخ می کرد
صدف این محیط کلی رنگ	چون بر آمو در بکام تنگ	شاه از آن شک چشم پر کرد	شاه از آن شک چشم پر کرد
باتوی چین ز چهره چسب گشت	در رطب جوی انگبین بکشد	کت کای زنده از نو جهان	کت کای زنده از نو جهان
میشتر از آنکه یک در صحت	سک در که آب در دیا	عبادت که مست بخت یار	عبادت که مست بخت یار
ای ز خورشید و شایخیش	پادشاه بکله پادشاهی شیش	من خود اندیشا که پسته	من خود اندیشا که پسته
دانش پیش حرف ریگانی	کرد باید سک آهن انسانی	لیک چون شد نشاط جان خوا	لیک چون شد نشاط جان خوا
کر ثری را خیطه کبشایم	حکایت		
چون دعا کرد ماه مهر پست	سوی شهری در کشند ز راه		
کت دتی ز شهر خود و جوا	هر یکی در جوال کشد خویش	هر یکی در جوال کشد خویش	هر یکی در جوال کشد خویش

نام این خیم و نام آن شرب	نعل هر یک بنام در خور بود	چون برید ز در زکی دو سپاه	تو گشت که داشتند نگاه
خیری خور و در شکر میشت	این غلجی در دومان میشت	نار سید نه در دود و شاد	بپایانی از بخار کوشش
کرده چون نوزادش کم	کاسن از وی جو شوم تنم	کر سیری ز شک ساری بر	کرده باد شمال را به سموم
شرف داشت کین ترین جوا	در پی دارد و ندارد کجا	سکی از آب کرده نهان	در غبطه نهاده دشت خور
خبر مارع کتب در دست	پنجه زانکه آب در چاست	در پیا بان کرم و راه خوا	هر دو تنی باشد با یک دنا
چون بگری شد ز درونی	آب شرمند و آب غیرت	شمر که آن شیر آبر از نهنت	بادی از خیر و شر حدیث
خیر چون دید که ز کوه هر	دارد آبی در آب گیسو خود	وقت وقت از رقیق نهانی	ی خور و چون رقیق نهانی
که در تپش شکلی بی خست	لب بدندان ز لاله بر خست	تشنه در آب او نظر میکرد	لب دندان از جگر می خورد
تا جدی که خشک شد گلوش	باز نماند ز کاشکی قطرش	بیک شین میان هر دو نماند	تشنه ماند از شکیب و طاق باز
داشت با خود و لعل آتش رنگ	آب دارنده و ایشان رنگ	پیک آب اران و لعل نهان	آب دید و لی آب و نمان
حالی آن لعل ابدار گشت	چش آن ریک ابدار نهاد	کت مردم ز تشنگی دریاب	آتش را کین شلجی آب
شرقی آب از آن لال جوی	باعت بخش یا بفرش	آن دو که هر آب خویش انداز	کوهرم را باب خود بنواز
شمر که خشم خدای باد بر او	نام خور او در کشت دبر او	کت کرسنگ چشمه بر تر اش	فاد غم زین تریب فارغ گشت
میدی که هر م پوی رانی	تا در آباد شهرستانی	چو خنوع کین تریب خورم	من ز دیو آدمی تریب ترم
ز سد و قتل چاه سازین	موت تو بخت بازین	صد هزاران جن منون دزد	کرده ام از ستار بی شک
نگارم که آب من بخوری	چون بشیر آیم آب می بری	آن که چون ستارم از تو بری	کرمش عاقبت ستانی باز
گوهری باید که موهانی	کرمش سپی که نهانی	کت خیران که کشت بکوی	تا سپارم بدنه تو جو کوی
کت شمر آن دو که هر صفت	کین از آن وان ازین عزیزت	چهار دین ز دوشی لب	کر نه دین بخور و روی بتا
خیر کت از حد اندازی ترم	کاب سر دم دی شمش کرم	خیمه کرم که خوشگوار بود	خیمه کندن بکو کار بود
چون من از خیم خود شوم در	خیمه که صد بر وجود از	خیمه دادن ز بهر خیمه زش	چون توان آبر از زلفش
لعل ستان و انچه دارم چهر	برم خط با بخار دارم نیر	بجای جهان خرم سو کند	که بدین داری شوم خرمند
خیمه کدر بر من ای سره در	سره دهری کن با پی سره در	کت شمر کین خنقی شاد بود	تشنه را زین لبی میانه بود
خیمه خاسم که نهاده بود	کین کور پیش از آن ترانه بود	خیر کار خویش خیره بماند	آب خشی را باب خیمه شاد

دیده ز شکی بخوابد	جان ازین بازاران تو اهدا	دل کش باب سر دزیت	شسته کوز آب سر شکست
کت بر خیزد و تیغ و شمشیر	شرقی آب سویی شسته پیر	دیده آتشین من برکش	آتش خوش بکش پای خوش
ظن جان بر در جهان تسلیم	یاد امید و آری از پس بیم	شر که آن دید و شسته بارکش	پیش آن خاک شسته زلف جو
هر جاع و چشم او ز تیغ	ناله شستن جراح و رین	ز کشتن تیغ کلگون کرد	کوهری را ز تاج پیرون کرد
چشم شسته جو که بود تپا	آبرو داده که دمت راه	جامه زخمت و کهرش بردا	مرد پی دیده و دلتی بکدا
خیز چون رفته بود شمشیر	ناله آگایی ز خیز و کسر	بر سر خون و خاک غلیظید	بر کجش بند که خورادید
حال خود که چشم خود دید	مردی از غم جان ترسید	بود کردی ز ختم آن بزرگ	کله دشت دور از آفت کرد
چار پایان خوب نیز بی	کاخچان چار پانزیدگی	خانه منت شت باو خوش	او تو را که بود در درویش
کرد و صحرایش کوه و رود	چون پائینان پایان کرد	هر کجا آب یستی و کیم	کردی انجاد و منت تمام کرد
چون علف خورده جای یاب	کله بر جانب و کیمیر اند	از قصار و ان دور و نزدیک	پیر انجاد ده بود جوهر
کرد بود و ختری بچال	بسی ز کجش منت داخل	سردی آب از کج جو کرد	نارنجی منت ز در درویش
اکنجی جو تفره از خانی	در درجی در انجین شانی	رس زلف تا بدین پیش	کرده مرار من بگردن خویش
جد بر جد چون غنچه باغ	بسیای سیه را ز پر زانغ	هر قمری که بود از آفتون	بر زلف زمانه با دشت
خلف از ان سر بانی کردن	دل نهاد و بیابلی کردن	شب ز خالش سوای یاد بود	سوزانند کیش تا ناله بود
سختی شمشیر شکستش	بوسه داده به بر دوش	آن خرامنده ماه خور کای	شد طلبکار آب چون بای
خانی سر بود و دور و دراز	بود از ان جای که نکش آگاه	کرده پر کرد از آب آن خانی	تا بر دسوی خانه پنهانی
ناله ناله گمان شیشه از دور	که من زخم خورده و رنجور	بر پی ناله شد چون ناله شیند	خسته در خاک و خون جوانی
دست و پای در دمی شت	در قرض خدای را می خواند	نارنجی را ز سر بردن شت	پیش آن زخم خورده و دشت
کت ویرا کس توانی بود	انجین خاک را و خون آلود	این ستم بر جوانی تو که کرد	دین چنین زینهار بر تو که خور
خیر کت ای ز شسته شکلی	که ملک زاد و دکر یک	کار من طرذ بازید	قصه من در ازی دارد
مردم از شکی و پی آبی	شسته را جلد که در بای	آب انیت رو کس در دم	که کی قطره است جان بزم
ساقی نوش لب یکدخت	دادش آبی مطبوع است	شسته کرم و ان شسته سرد	خور در قدر انکه شت خور
زنده شد جان پر سر او	شاکست ان جراح دیده	دیده را که کند بود ز جانی	در هم افکند و بر دام خدا

که خاشیده به سپیدی تون	ناله در پله مان بود سوز	آن قدر دید روز در پیش	که بر لکنت شاید از جایش
پیر در شتم و نهاد دیت	وز سر مروی کوفتی دیت	کرد جلدی تمام با برشت	قایمش کرد و برده برشت
تا بدانجا که بود شک او	مرد پی دیده بود همه او	جا که آنی که اصل خانه سوز	دست او را دیت او پیر
کت است تا زنجار	بر در مارش با سانی	خوشتن رفت پیش با زور	سر کشتی که بود باز خورد
کت مار چار مارا کردی	کامدی با خودش نیارد	تا که چاره نمود بشدی	کامدی را حقش فرود شدی
کت کاو درم از بجان بزد	چشم دارم که این زمان بزد	چاکری که بجای راه آورد	خسته را سویی خوابگاه آورد
جای کرد و ند خوان نهاد	شور باو کباب دادندش	مردی رسید بادم سوز	خورد لختی و سر نهاد بدرد
کرد آمد شبانه از هوا	تا خورد و بجه شکند صفرا	دید چهری که آن ز غایت بود	جوش صفراش از آن پاش بود
پیشی دیدت افاده	چون کسی زخم خورد و جان	کت کس شخص ناتوان ز کجا	انجین ناتوان و شسته چرت
انجیر دوی که شسته بود	کسی نیست شرح آن بدت	قصه چشم کندش کشت	که با لباس خراج سپند
کرد چون دید کان جگر شسته	شد پی دیده قطره بسته	کت کس تراخ آن دشت بند	باز با بسته کرد بر کی چند
کوفت برک و آب او شست	سودن انجا و تابا زو شست	کرچین مری کز نستی سب	یافتی دیده و روشنایی با
رخنه دیده که بود با بخت	به شود ز آب آن دو بک در	بس نشان داد کان خست کجا	کت از ان آجر که خانی با
مت رفته کمن در ختی تفر	کر نسیم کشاده کرد تفر	ساقی از پی بر کشیده دو	دوری در میان هر دو تفر
برک یک شاخ او جگر خور	دیده رفته را ز آرد نور	برک شاخ و کج آب بیت	صرع را زاد بر صرع بجای
چون ز کرد ان شیشه خور	دید تفر آن علاج سپرد	لا بهار کرد و از پیر در جوا	تا که بزرگی را سبب را
کرد چون دید لاله کردن	راه برداشت و رفت بوی	بار کرد از دشت شتی بک	ز شش دارویی شکان از بک
آه او رو و نارنجین بردا	کوفت جندان که تفر با کرد	کرد صافی جان که در دمناد	در قطره گاه در دمناد
داروی دیده را سبب در	خسته چون دید ساعتی	دید بر بخت کار ساز نهاد	سریا بر بخت باز نهاد
بود تا بچ و دوزخ سرش	دان طلا با نهاد بر نظر	روز بچ خلاص او دشت	دارو از دیده بر کشادش
چشم از دست ناله کشت	باز شد بچان که تفر	مرد پی دیده برکت نظر	چون دور کردی شکست بچ
خیر کان خیر دید بر پس	کر زنده شد جو کا خرا	اصل خانه ز بچ دل بستند	دل کشادند و موبستند
از پی و بچا که بودی برد	هر یک شسته بود و خور کرد	چون دور کردی دشت بند	هر کس که شاکست ز بند

مهربان ترش آید پری زاده	بر حال جوان آزاده	خیر نیز از لطف رسانی او	مهربان شد ز مهربانی او
که جگر ویش خیزد به تو	دیدم بدوش بخت خیر و خرا	لطف شیرین او شنیده بسی	لطف و پیش بر و سید بسی
دل در دست برد آن دلیند	هم در بسته دل ز می بوند	خیر با پر که در هر سبیری	بسی از راه جاگرمی گری
شیر بانی و کله داری	کردی آسکی و شیری	از کله دور که دی آفت کرد	داشتی پاس جگر خود و بزرگ
که در حصار و سیب بانی	چون از ویافت آن تن آسکی	تولای خود غریبش کرد	حاکم خان دمان و خیرش کرد
خیر چون شد بخانه در کتخ	تقصه صحبت و جوی کرد فرا	باز حشده حال دیده او	که که بود آن سبتم رسیده
خیر از ایشان حدیث شنید	هر چه بودش خیر و شکر گفت	تقصه که هر دو خیدین آب	کاشش تشکیش کرد و آب
و آنکه از دیده که هر شکر	بدر که هر شکر سازد کند	این که خست دآن در کربا	آب ناداده تشنه را کشت
کرد کان داستان شنید خیر	روی بر خاک زد و جگر آب	کاجان شد اجل	بر ساندین شکوه را خلی
چون شنیدم کان ز شسته	چه ملا دید از آن زبانی	رخش از نام گشت نامی	شد برایشان دجان کرا می
داشتندش جانکه باید دا	نازین خدمتش بکن بکدا	روی بسته پرستی میکرد	آب میداد آتشی میخورد
خیر یکباره دل بد و سپرد	از وی آن جان که باز نیت	کرد بر یادان کرا می	خدمت کاو در دست و شتر
آست ممکن نشد که این دلیند	با جوبن سندی کند پیوند	دختری را بدین حال و کمال	شوان بر دگر ملک بال
من کرا ایشان حرم بدو شدی	کی نم خشم خویش بر خویشی	به از آن نیت که خیرین خط	زیر کانه بر آورم حسری
چون برین قصه منته بگشت	شاکای مجازت ز دشت	دل تیار آن عروس برج	چون که ای شسته بر سر کج
نشو و در برابر آب زلال	نشو و ترا که بود اول حال	آن شب از رخ که دشت کوش	ز آب دیده شکوه کرد کوش
گفت با که دگای غریب ترا	از غریبان بکسی شنیدی ناز	نور چشم بانهاده نیت	دل جان هر دو باز داده
چون بخوان ریزه تو پرورم	نیت خوان تو بوسی خوردم	داع نام تو بر چنین نیت	شکر تو پیش از آفرین نیت
که جویی درون و سپروم	روی خوان تو آید از خونم	خوان بر سر بری ندادم	سر بخوان اگر بخا نیت
پیش ازین میمانشاید بود	نمکی جگر نشاید سود	بر قیاس زاده خواری تو	ناید از من سپاس داری تو
کرم هم مقبل خویش خدا	و هدایا آورم حق تو بکسی	کرم تیار یا هم از دوری	خاتم از خدمت تو دستوری
دیر کاست که ز لایت خویش	و دوم از کارد ز کنایت خویش	عزم دارم که با دوا بکاه	سوی خانه کنم غمخت را
که بصورت جدا شوم ز بر	نبرد منم خاک در دست	خشم دارم بچون تو خشم تو	گرمون دلم بداری دور

ممنون ترا کاش ده بال کنی	و آنچه جز درم مرا احلال کنی	چون سخن که سخن باخورد	روز و آتش به خیل خانه کرد
که کردی از زیان بر خا	نای و موسی بر آواز خنیا	کرد کیان و کرد زاده تیر	متر و خشک و دید ما شده تیر
از پس که بر سر من و بر	کرمی با پی بند کاسپر	سر بر آورد که در و شش	کرد خالی ز پیش کاران
گشت با خیر کای جان بهوش	زیر یک و خوب و مهربان خوش	رفت کیرت بشهر خود باری	خورد از عمری در خاری
نیت و ناز و کاهرا نیت	بر عهد نیک و بد تو داری نیت	نیک مردان به برغان بند	دوستان از دشمنان بند
چون کی دختر می عزیز مرا	سیت و بسیارست چرخ را	دختر مهربان خدمت دوست	زشت باشد که میسر نکوست
که چون نماند شک و شک	آسکار است بوی او بیکان	کرمی دل بباد و خرم	بستی از جان عزیز تر باما
بر چنین دختری باز می	اختیار کنم بهامادی	هر چه دارم ز کسند و شتر	دست نماز مایه که دی پر
من میان شما نیت و ناز	بیزیم تار سدر جیل و ناز	خیر کین و خوشی شنید ز کرد	سجده آنجان که شاید برد
چون برین فرخی سخن گشت	از سر نماز و دل خوشی خفت	صبح تار و صفت جوت	مرغ مایه چون جلا جلز
از سر طالع عیالون نیت	رفت سلطان شتر تیخت	کرد خوشدل ز خاک بکجا	که کار کجاک کردن است
بکجای که اصل پیوند	تحم اولاد از و بر دست	دختر خویش را سپرد بخیر	زهره را داد و با عطار کیر
نشو و در آب حیوان نیت	نور خورشید بر شکوه نیت	ساقی نوش آب شسته خوش	شرابی داد از آب کوشش
اولش که بکتاب خانی داد	آخرش آب زندگانی داد	شادمان رنشد هر دو هم	ز آنچه باید بود خیری کم
عهد پشنه یا و میکردند	آنجان بر دوشان که می خوردند	کرد هر مایه که با خود داشت	بر کرا نایگان خود بگذاشت
تا جان شد که مان ملک رسد	بسوی خیر با گشت همه	چون از آن مرغزار و باغ	بر کف روی صحرا نیت
خیر شد زان رخ صدای	که از جانش گشت در مان	نزدیک شام گزین و دشت	چند بیار بر کمای فراخ
آن یکی بر علاج صرع تمام	دان در خود دوا می زند	کرد از آن بر کما و دنان	قیه در میان بار شتر
بالک حال برک و نیت	آن دوا را ز دیده و نیت	تا بشهری شتند ز راه	که در صرع دشت و خشت
که بسیار چاره میکردند	بخی می نمودن می کردند	هر بر شکلی که برداشته بود	آدمه بر امید شهر بخیر
تا بر ندانم بی چاره گری	آست و دیو را ز پیش روی	پادشاه شط کرده بود نیت	که هر انگو کند علاج این نیت
دختر را داد هم باز می	دار جگرش کنم بهامادی	و آنکه پند جمال این دختر	کنند چاره سازی و خور
من بر و نیز ترک نماز کنم	سرش ازین به تیغ باز کنم	پد دوا می که دیده آن بیا	کشته خنجر بر شک در قیام

سر بریده شده هر طبع	جز شری و مردمان غریب	این سخن گشت در ولایت نال	لیک هر یک در از روی ممال
سر خور یا دیری داد	روی خون خویش می باشد	خیر که در دم این خورشید	آن جل را خلاص با خود
کس فرستاد و پاوشارکت	کره این خاری ترانم	سرم رخ او بصل حذای	و ادرم با تو شرط خویش می
لیک شرط آن بر بدستوری	کر خط مست بند نادوری	این دو ارا که رای خاتم کرد	از برای حذای خواهم کرد
ما خدایم بوقت نیریزی	کذا سبب این غرض نوری	چونکه پیام او رسید بشاه	شاه دادش بیت بری
خیر شد خدمتی بوحیب کرد	شاه پرسید کنت ای سر مرد	صیت نام تو کنت نام خیر	کاخرتم و ادر حاجت میر
شاه ناش حجت دید بفال	کنت کای خیر مندر جاده کجا	در چنین شغل نیک ز جات	عاقبت خیر باد چون بخت
دا که او را بجز می سپرد	ما بخت ساری و خیر تر د	پکری دید خیره چون خورشید	سروی از باد صحر کشته پدید
کا و جشی خویش استغفنه	شب نیا سوده روز ناخفته	اندکی برک از ان خجسته	داشت با خود کره برود و خجسته
سود و زان سوده شری برست	سرو شیرین کنت را بنوا	و ادا شاه زاده شربت خور	روز دماغش در دشت آن کرد
رست از ان و لوله که سودا	خور و خفتش یکجا بود	خیر چون دید شکسته کعبه	حق و ایمن شد از نسیب عبا
شد برون از برای می خوش	سروی خانه کرد با دل خوش	و ان پری رخ سه روز خجسته	باید حال او کشته بمباند
در سیوم روز چون که سر بردا	خور و از ان خیر ناکه در خور	شاه که آن توده بر سر رسید	پای پی کفش در سر ای دید
دختر خویش را بهوش بردی	دید بخت بر میان ساری	کنت جانی کنون ز بخوری	کر دشت با دوشه را دوری
دخترش بیک ز خجسته شاه	بر خود این شکوه داشت نکا	شاه جودت از در ساری رون	اندش که شد دناط و رون
داد و دختر بخیر می خپام	ما بگوید بشاه نیکو نام	که شنیدم که در جری جند	پادشاه است باشد عهد
چون بهنگام تیغ ناکه می	شرط پیش آورید شاه بجای	بامری کو تیغ شد در خور	شرط خود را دست باید کرد
ما جرمش بر تیغ درست	بکه تیغ هم نباشد دست	صد سر از تیغ نیز یافت کرد	کر کی سربو تیغ بلند
آن که زد شد مرا علاج بدید	وزوی این بند بستی بکلید	کار و ابر که شان کنت	کر جهانم خرا و دنا حنیت
که مارک ز غم کشتایم	وز چنین غمده برون آیم	خیر از آوده را بخت شتا	باز حبشه و یا قند بر آه
که هر یافته شمرندش	در زمان تو شاه بر دوش	شاه کنت ای بزرگوار جهان	رخ جوداری بخت خوش شتا
خلعت خاص داشت از بزرگان	از یکی ملک لغت پیش	چرا این جند زینت در کش	کر ز حایل کعبه کش
کله بست کرد شرم و ساری	شهریان ساختند شهر آری	دختر آمد ز طاق کوشه بام	دید و اما در اجوام تمام

جاک و سر و قد و زیاده روی	مالیه خط جان پیش روی	برضای و پس در ای پدر	خیر و اما شد بکوری شهر
برون کج یافت سلطان دست	مهر بخش در دست بود کشت	عیش از این بکام دل سپرد	شش خوی و خوشی می خور
شاه را غمخیز و زیری بود	خلق را نیک و سیکری بود	دختری داشت در پای کج	جود راغ بود بر سپهر برف
آفت آمد رسیده بمال	زا بکشته دید با شتاب	خوات و پستوری از شتاب	که دهم خیر چشمه را نور
هم شمر می که شاه کجاست	کر و در اودای خیر دست	دلن صمیمت کنت با او بخت	کوهری پی که جند که است
یافت خیر از سلطان عرو	تاج کسری و کنت یکا دوی	گاه با دخت و زینت	بر سه کام خویش یافته دست
چشم روشن کمی بدختر شتا	کین جو خورشید بود و ان سون	شاه نامه کمی بدختر کرد	بسه ز در جهان ندید پدر
از کو خوی لطافت و را	در دل خلق شد اودا جاک	تا جان شد که نیکو بخت	برسانش بیا و شای و خجسته
ملک آن شهر در شمار کنت	پادشاهی بدو ترار کنت	از قضا سویی باغ شد و زی	تا که عیش با دهن روزی
شهر که همراه بود در خوش	کنت سر دشت بلای سرش	با جودی معامله می خست	خیر دید آن جود را شتا
کنت کین شخص را بخت و را	از پس من پا و برید باغ	اوسوی باغ رفت خوش	کر دشت ایستاد تیغ بد
شهر آمد فراخ کر چنین	نازع از خیر بوسه داورین	کنت خیرش بکوه نام و جیت	ای خواهد سر تر تو کنت
کنت نام مشر سهری	در سه کا و نامه سهری	خیر کشتا که نام خویش کوی	روی خود را بچون کوشش شوی
کنت پرون ازین ندانم	خواه تیغ نمای خوا می جام	کنت خیرای حرام اده خض	مت خونت حلال بر بک
شهر خلعی که نام شرداری	سیرت از نام خود بدواری	تو نه آنی که از نه اعداد	چشم آن تخته کنی از پی
که چشم و کوه کمرش	هر دو بدوی سوختی جکوش	نم آن تخته کمر برده	بخت من زنده و ان تو زده
تو داشتی و خدای کنت	بتل آن که خدای کیر شبت	دو لیم چون خدا پند داد	ایکم تاج بخت شای داد
رای بر جان تو که بد کوی	جان بری کرده و جان بری	شهر که در وی خیر دید و شتا	خویش ز د و بر زمین اندا
کنت ز نهاد که چه بد کردم	در بدی من پسین که بد کردم	ان نکر کا سمان جاک میر	نام من شرمنا و نام تو خیر
با من آن کن تو در حسن خطای	کایدا ز نام جن تو ناموی	خیر کان کنت رفت برایش	کرده عالی ز کشتی او کوش
شهر جود تیغ یافت از آردی	می شد و پیرید از شادی	کرده خود کار و رفت برارش	تیغ ز در قمار بدید سرش
کنت اگر خیر مستی اندیش	تو شری و شربت نیایش	در شش جیت و بیات آن کرد	تعبه کرده در میان کمر
آمد آرد پیش خیر فراز	کنت که هر رسد بکوه را	خیر رسید پیش او اندا	کوهری بکوهی بخت

است بر چشم خود نهاد و
چون سعادۀ بر سر دست
دولت اینجا که را بر کرد
بر کماهی کران خست آورد
آه بی زبیر آن خست نبرد
جز نصندل خری نکوشیدی
صندل سوده در سپهر
ترک چینی جوان حکایت
شاه جای از میان بجا کرد
روز آویندگی تو پیش
زهره بر بوی چمن قلمش
چون شب از سر فلک
خواست تا از صداع گشود
وان دعا که دولت آرد
کت چون بر سر خطبت خواند
ما هم کت کوفتی نمره بود
خوانی آراسته نهاد پیش
جذولو که خود نبودش نام
بگذران از نقلستان بود
در سم آینه خند خند
دعا فضا کوی سیم بری
بر کشاد از غنای خنده نوش
عیسی کاه دانش آفریدی

کز تو دارم من این دو گزین
آمنش نفقه شد بکلیس خیر
خازن خرم و خاره ز کرد
راحت و در خجای خست آورد
وادی آن بوم را سلام
جامه جز صندلی پوشیدی
تب زول تابش از کمر
بلاده را از آفتاب سپید
بج نوبت زمان بلیش
خشمه رسته روشن کرد
آرد آواز از غوغاش پیش
په زن کرک باشد او بر بود
خوردینا کلیم از خورشید
برخی از بسته برخی از بادا
که همه خانه نارستان بود
من و چون من فضا کوی خند
شد در شیر و شیر در شیر
عاشقانه او بر خورشید
یوسفی دقت مجلس سرور

آن دو کو هر دو شد ازانی
جو کشد کارهای خیر تمام
عدال استوار کاری داد
وقت از برای دفع کرب
بر موی خست صندل لای
صندل آسایش روان دارد
صندل از رنگ خاک کین
نشنه چهارم روز از این سر گذشت
شاه باز پرسید باز
تا بر در صحن طلایه رنگ
شاه از آن جان نواز دلدا
بس از آن کزین که آن لبند
کاشای مراد نمرادان
بره و مرغ و زیره بای عرق
یوسفی لطیف طبع زرب
چون با مراد نمان خود خوش
هر کسی سر کشتی از خود کشت
دلفری که چون سخن گشتی
کت شیرین سخن جوانی بود
اگر از علم و کفایت نیز

کین دو کو هر دو شد ازانی
خلق از وید و خیر بای تمام
ملک را بر خود استوار کرد
تا ختی سویی آن خست بلند
جامه را کرده بود صندل لای
بوی صندل نشاط جان داد
صندل رنگ خاک از آن
یعنی از چشم بد نهانش کرد
شد سویی کیند سینه فراز
شاد و دی کرد میدان شک
شب نشین سپیده دم زاده
خوانده بر تاج و بر سر بلند
و انجان تاج و تخت را شاد
ایچ کر طیب چون من آید و است
بر و صمان که خوش اباد
کرد و باو کلچهای رفاق
ازدی انکو در سپاهان سپید
بی آنکس پرورش کردیم
یکی از طاق و دیگری از
مرغ و مای بران سخن حقی
که خطی بلی شکرستانی بود
پارسایش بهتر از همه چیز

باغی داشت خوش جو باغ
سر برین چون زردین کافین
آب در زیر سپرد و پای جوان
زیر سر و شکر که پای در گل
نیز خاری که در کپستان
از بناهای کشیدن بمان
رو به رفته ز راه سداغ
تازه کردی پست ز کرم
رفت روزی قوت پیش
باغ بر شورا زان خوش آواز
خواجه کاو و عاشقانه شنید
در بی کوفت کس نداد جواب
بر خوشی جو بار یافت
کوش بر نغمه ترانه سند
زان کلی جدید بوستان آواز
تا بران حور پیکر آن چو پناه
زخمه در داشتند و خستندش
بعد از از در نشین گشت
چون بیای کسان در آید زرد
رو گشتا که باغ من است
هر که در ملک خود چنین آید
یافتدش در آن کوه ای است
بر و غوب و جوان و نازکی

باغها کرد باغ او جو حرم
قری بر سپهر شاهانه
سبز بر کرد آسبایی روان
بنواداده هر کرا دل برد
از پی چشم رخم بستان بود
چشم بر را بنود در روی را
تجاشا شدی بیدین باغ
سبزه را دادی از نوبت
تا در آن باغ و در صندلیا
جان نواز از آن در و بجان بازی
جای خاطر بنود جامه درید
سر در رقص بود و کل در جواب
رکن دیوار خوشیست و بخت
دیدن باغ را بخت
که در آن بوستان بدید آرزو
چشم ناخرمان سینا پدرا
در زیند داشتند و بستندش
با نکلماهی بود و دند درشت
ز دشت باغها را مراد
برین این داغ سهم ز داغ
ملک و زود بر زیر آب
مهرش و داوری بر جا
زن کاین هر سه دید و شنید

خاکس از بوی خوش سپهر شست
آب کر ز آب خانی
مرغ در مرغ بر کشیدن نوا
سمه دل بود چون میانه نار
بر کشیدند خطره کارش
در تمنای بختان باغی
سر پر استی سخن گشتی
ساعتی کرد باغ پر گشتی
باغ را بسته دید در چون سنگ
رقص در هر رختی استند
نه سگی که بر کراید سپر
کر و بر کرد باغ بر کردید
سدره دن تا کیند تا شای
شورش باغ بگرد که کینت
دوسم سینه بکلیس ساق
چون درون رفت خواجه ناز
خواجه در داد و تن بران خوی
کای ز داغ تو باغ ناخوشه
که لختی محراب خستمت
تا در آن چون دمان شیر خا
چون کیشان نشان او دید
صاحب باغ چون شناخته شد
آشی کردش روادید

سپه با شجر میوه بای بهشت
چشمه آب زندگانی بود
ارغون بسته در میان هوا
سمه کل بود پی میاخی خار
چار خنده به چادر بر آتش
بر دل هر تو انگری دانی
شک سودی و غنچه غشتی
باز بکده اشتی و بکده شتی
باغبان خنده بر نواز شکر چنگ
میوه دل زده برگ جان داد
نه کجیدی که بر کشید
در همه باغ هیچ راه ندید
صوفیانه در آورد و پای
باغ چو بست و باغبان را
در بن باغ داشتند تیاق
یافتدش کینر کان گستاخ
از جازمت که کاری
نیت انجاریت باغ جود
شاید اوست و پایست
چون در آیم جود و باز سورا
در نشانهای باغ پرسیدند
هر در ادل مبرتا خستند
زانکه با طبعش آشنا شد

شاد گشت زاشای او	سی کردند در پای او	دست و پا پیش بند گشت	بوسه بر دست و پای او داد
عذر بخوانند بیکار گشت	هر دو یکدل شدند در کار گشت	بس بعد از آن که خشم یار گشت	رخه باغش استوار گشت
خار بود و زخار است	از شگون زده زمان رشت	نشست پیش خواجه بنا را	باز گشت نصای دراز
که درین باغ چون شکفته بیا	که از خواجه باد بر خوردا	همسایت ولسا نارا	مادر و دیان و مهر بانا را
هر زن خور و در شهرت	دید و از جمال او بهرست	همه جمع آمد برین باغ	شمع پی دود و شش پی دغ
عذر ناز که با تو بد کردیم	خاک را بخور و خود کردیم	خیزد با یکی زمان گشت	تا بر آری زهر که خواهی کام
روی و کس کج پنهانی	شادمان بین در آن کل انسانی	هر تی را که دل در بند پی	مهر بردی نمی و سندی
آوردیش کج خانه تو	نامند سر بر آستان تو	خواجه را کان سخن بگوشت آمد	شبهت حق و خودش آمد
کرد و طبع پارسای او	طبع با شوق استای او	رویش و میوش را بفرست	و دود از دم زانیکست
با حسن سیم گان اندام	پای برداشت بر ایستادام	نیکایی رسیدشان ندارد	که بران جای دل قرار آورد
پیش آن شاهان نصرت	غذا بود کپشید ز خشت	خواجه بر غرور و دست داشت	باز گشتند شاهان ز برکش
بود در ناف خور و راجی	روشنی تافته در و شخی	چشم خواجه ز خیمه سوراخ	خیمه شک دید و آب و آخ
کرده بر طرف کل انسانی	سیم ساقی و نارسپتانی	روشنای چراغ دیده	خوشت از میوه رسید پی
هر عود اند و دل انگری	کرده بر سوز و شکر نری	از دلمای خسته بر بخش	برنجی رسید و ناکش
نار پیان بند و سب زخ	نام آن سب بر زشته تیغ	باغ زانار و سب کم بود	خاصه که باغبان پیتم نبود
بود در روضه گاه آن تیان	چنی بر کن رسپروستان	حوض ساخته ز سنگ خام	حوض کز بر و شسته غلام
نی شادی جواب دیدار او	مایانی ستم رسیده در	گردان آبدان رو شسته	سوسن و زکس و سمن سسته
آمدند آن تیان خر کاسی	حوض دیدند ماه تاسی	گر می افتاب تافته شان	و آب چون افتاب یافه شان
سوی حوض آمدند ناز کن	کره از بند قطره بار کن	صدقه کنند و پی تاب بند	در لطافت جوهر و آب بند
نیز و نه آبر آبیم در او	می نمشد سیم را بسواد	ماه و ماسی روانه هر دو را	ماه تاسی او شاد و تاب
ماه در آب چون درم ریزد	هر کجا میست بر خیزد	ماه ایشان در آن دل آویز	کرده بر ماهیان درم ریز
ساعتی دست بند میکردند	بر سمن پیش خند میکردند	ساعتی بر بر در آفریدند	نار و نارنج را که در بردند
این شد از عبار تیر سنا	باز میگفت و زلف می شنا	وین بدان می نمود ساقی سنا	که میگفت و سید ریز سنا

پشتونی همه پستون اینگر	گشت و مار پیشه تیز	جوی شیرین که نصیر شیرین داشت	سر بران خوشهای سیم داشت
خواجه کان دید جای صبر نو	یار و یار کی داشت جو	بود چون نشانه که میست	آب یار و یار و یار
یا جوعی که ماه نو پسند	بر چند کاه کاه و نشیند	سوی هر سر و قاشی میدید	قاشی پی قیاسی می دید
رکبش ز خون کرمش	از هر اندام کپشیده خوش	ایستاده جو زده چکانی	انچه دانی جانکه میدانی
خات تار میان کج گشت	موش از رفته موش از گشت	لیک موش نکر و گشتی	از جواراه شک سوراخی
شست رویان جود و کل	چون سمن در بند مار گشت	آسمان کون بر بند کشت	بر سر آسمان خورشید گشت
در میان بود لغتی چسکی	موش و می خوش بند گشتی	آشای مال غناب او	رطبی ناکرید کس لب او
عمرش از عمر تیر پیکان	خداش از خنده شکر افشان	او شاد و ز سر و پریشان	نار و آب و آب در تارشان
بفری سزار دل سپرد	هر که دیدش بر آبش می	چون بدستان زدن گشت	عشق تیار و عقل گشت
خواجه بر فتنه جان زار	فشار زانکه سندان بر زار	کرده بودند هر کجایی	او در آن شهر بود و جگشت
زاهد از راه وقت پنهانی	کار ز پی پی زسی سلمانی	بهر یک ساعت آن دو هم گشت	کانش برق بودشان گشت
و آمو انکه خط بودند	آمو از اپوز بنمودند	آمدند از راه شکر باری	کرده زرقب کله داری
خواجه را در حجاب دیدند	حاجانه ز کاد پر سیدند	کنه لعنان حور شراد	میل تو بر کدام نور افشا
خواجه نشی که در پند آورد	در میان دو نقش بند آورد	این نکته بر بند بر جند	کشی آمو نه شیر سر سند
آن پری زاده را تامل کرد	اوریدند بانوار شش چک	بطریق که کس کمان نبرد	کر برد زان و گشت خاند
طرحه را چون بنزد پند	غفر از طر فین که در سبند	خواجه زان پیر که او است	یار او اصل کار است
وان بت چک زن که تاج بود	کار او را چون سکه سخته بود	گشت بودند آن دو مایه ناز	قصه خواجه کینز نواز
آن پری سکر پسندید	دل در بسته بود نادید	چون رو دیدار آن بی زب	آمنش سیم و سیم او ز بود
خواجه کرد ناشکیب آمد	باسی سر و عجب آمد	گشت نام تو صفت گشت	گشت چشم بدار تو گشت
گشت زدت جو پرده گشت	گشت پیشه شیوه گشت	گشت بوسه و سیم گشت	گشت آن وقت گشت
گشت آبی پیش گشت زد	گشت باد این در گشت	خواجه را جوش استخوان بر خا	شرم و غمایی از میان گشت
زلف و لبر کفته چون پیش	دور آورد چون دکلش	بوسه و کار شکر میزد	از یکی تاده و زده چمد
کرم شد بوسه در دل انگری	دو کرمی نشا ط را تیری	خواست تا نوش خنده اقا	مهر از آب حیات بردا

چون در آفتاب شب بکوبد	در کنار خود کشید زور	چایکه ست بود و خجی نیست	خست خست و خست خست
غوغا ویرینه بدست و داد	کار بیکان به پنج مد	این غمی و آن غمی نیست	آن ازین سو و این از آنسو
نامه پندشان بران به راه	دور کشید از ان عازگان	خواجه کشت کزنده از غم دور	رفت در کشته دغمی خورد
شد کینه زشت بیاوران	بر دو و ابرو که جو غم از آن	و بچهای کدشته پیش نهاد	چک را بر کن ز خویش نهاد
نامه چکن را چون پند کرد	عاشق از او ناکه کشید	کشت از چکن من بناله رود	با درختستان عشق رود
عاشق آن شد که خستگی داشت	بدرستی شکستی دارد	عشق پرشیده جگر دادم چند	جاشتم عاشقم بیامک بلند
مستی و عاشقم بر دازد	صبر نایز هیچ عاشق	که بر جان عاشقان خواست	توبه و عاشقی که کسایت
عشق تو جو شاسته بود	توبه و عاشقی تو را نبود	عاشق آن که جان کندیم	عاشق از تو تیغ و تیر چه بیم
ترک چکی جو در زلفش	حسب طالی برین صفت چرا	آن دو کوهر که رشته کشید	در ساطع و سماع خوش بود
در دل فاشان که بر دور	شد بادی رسید بر دور	یوسف یاده کشته را حبتند	چون ز لیلا ز دامنش رفتند
باز جسدش از خفت کاد	داد شرحی که گریه آرد بار	هر دو تشویر کار او خوردند	باز تندر کار او کردند
کاش این جای که وطن	از تو در کار خود چه دایم	بکدامیم بر بهانه خویش	که اگر شب رو بچانه خوش
مگر آن ماه را که دل به است	اشی در کنار کبری چیست	روز روشن سپید کار بود	شب تاریک پرده دارد
این سخن گفته شد روانه شد	بایان بر سر نه شدند	شب جزیر سوراخا سی	کرد پنهان دواج بر طای
تینیک بینق آفتاب کشت	چون شب چون هزار گشت	آمد آن تان و ناکه کردند	وان صم را بد و را کردند
سر و تشه یجری آب رسید	اشای بمانتاب رسید	حالی خالی و انجان یاری	که کند صبر در جهان کاری
خواجه را در عروق خست اندام	چون بچش آمد ز خستین کام	و از کشتن تنایدش با کس	با تو کشت نمود با کد کس
خواست تا در ملک نشسته شود	طاق با طوق هر دو حبه شود	که به وحشی از سر شایخی	دیدم غمی که سوراخی
حسب بر مرغ و بر زمین آفتاب	صدقه بر دو نازین آفتاب	هر دو حبتند دل میدیدند	تاب را در کفنه نگه داری
دور شدند تا رسید به کام	تا به نچه من که چون شد کام	نوش لب رفت پیشش بیا	خیک را بر رفت نیم شبان
چک بیز و چک در سبکیت	کار غبون آمد و همان گشت	سره بر کیشید قد بلند	خده کل کشا دخته قند
میل آمدت بر سر شاخ	روز با زار عشق کشت فراخ	باغبان باغ اسطر اکبر	شای آمد در دوماشا کرد
جام می دید گرفت بست	سنگی افتاد جام را بست	ای تاراج داده هر چه مرا	خوبه کار من کرد و دست

که بر باز کار خود محسوس	پی تویی نیست در حساب علم	راز داران پرده را سانس	انگی یافتند از ابرویش
باز رفتند و غصه می خوردند	خواجه را خست و جوی میگرد	خواجه چون بندگان در غم	برش حجره گرفته بمنده
در تیرید و باری تنگ	زیر شمشاد و سپهر و سرود	خیره کشته زخام تیر می	بر دیده ز سوسن خیری
باز جسد اناج و دست نهند	یک پیک باد و زار و زار	نور کشت آن نمونه کار ارا	که چاری رسد یا راز
باز کشید و راز کشت	لب کل با کل فرستادند	آدمان دست کیر و تان	مهر نو کرده مهر با راز
خواجه دست گرفت در زین	تا بجایی دید لایق خویش	تا که بر تانهای شاخ رفت	بسته بر اوج کجاست تخت
زیر آن تخت پاوشایی	بناخت شکستی حست	دستار به مهر خویش کرد	چون کل اندر کنار خویش کرد
زاد سر وی بدان خرا	چون بمن بر سب طسان	در کنارش کشید و شادی	سرو با کل قران با وی کرد
خواجه را در آمده بکنار	دست در پای و پای تیر	مهره خواجه خانه کیر شده	هم بطش کرد و پیر شده
چون بران قلعه شد که	آتش را باب نشاند	سوش دشتی مکر تا که بلند	دید و بداخته که وی چند
کرد چون مرغ از زمین پرواز	از کد و بار سن برید بکار	بر زمین آمد انجمان حبلی	هر کدوی شکل چون طللی
با یک آن طبل رفت و طبل	طبل داد که طبل طبل چیل	باز با یک اندر او شاد بود	آواز او شد و نچه یوز
خواجه نپشت کایه چیک	شعبه کوس و محبت سنگ	کشت که داشت در راه پیش رفت	باز دنبال کار خویش گرفت
وان صم رفت با هزار اس	پیش آن حدمان پرده نشاند	چون رنای بد و غمزد	پرده کشت و ساق پرده
کشت کشد عاشقان باری	رفت یاری بدیدن یاری	خواست که راه آرزو کند	باز از وصل او بر می یاری
در کنارش کد جانکه است	سج کل در کنار سر و دست	از ره مینه در تخیانش	بیت نادای خورد و زبانش
دست بر کچ در در او کند	یا هر کج خانه باز کند	بطر ز و شکر بر آینه	بر طر خون ز لاله خون ریزد
ناکه آورد و تشنه غوغای	تا غلط شد جان تمنای	ماده پر و اندر اندر	تنگه کشته ز آب حیوان دور
ای که صبر همیشه ببار	ضربه زن بر است اندازی	تو را پرده کج دمی و روست	نگه زدم با تو من ز پرده روست
کین غل کشته شد جو سارا	ز خیر یافتند هم از ان	سوی خواجه شدند پوزش	یا قدش کشید و پای ا
شرم زد کشته دل میدید	بر سر خاک آمدید شد	بنوازش گری و دل داری	بر رسیدند از جان خوار ی
حال پرشیده شد حکایت کرد	انچه در دوزخ آورد و دم	چاره ساران ز چاره تانی	در می ساختند بر دلش
بر دل تیر بند کشت و د	پی دلی را بوس دل اذ	که درین کار کاروان تیر	هر مانی و هر بیان تر باش

وقت کار آینه جایی	کاف انجانیاد و پرواز	ما جو واره و پی نکه داریم	پاس دارا پاس راه داریم
آمد اکنی پیر به کار	پیش آن سپرد قد کل رضا	نادر باره ترک تازی کرد	خواجه زیارت و دل نوازی
آمد آن خواجه بار غم برداشت	خواجه کان دید خواجهی بگذاشت	سر زلفش گرفت چون ستان	صفت پیروز دران بستان
بوز کج باغ جایی دید	یاسمن حرمی جو کبک نور	بر کشیده علم بدیواری	بر سرش پیشه و برین غاری
خواجه به زین نیافت باری	ساخت اندر میان کار کوی	یاسمن را ز تنم درین بستان	نازین زار و کشته بناد
بند صدرش کشاد و شرم	بند صدری در که شوانت	خرم کل را و زید به بر	متر با دام در میان شکر
پهل در سر مردان زنده بود	بازی باز کرد کبک کوز	رو بهی جذب بود درین غار	بهم نشاند از برای شکار
کرکی آورده راه سپر شاک	تا کند و در تر و دیگر شان	رو بهان از حرام خوار کی	کافتی بود سمنک و بزرگ
بهر عیت شدند و کران پس	را نشان بر سابط و آب دس	بر دو بند بر دو چاره کمال	و در میان پیش در که از دنیا
خواجه را بار که شاد و از کا	دید لک لک کجیت از خا	خود ز دست کان جو و احو	سوز سوزید وید خاک آلود
دل را اندیشه و جگر خون	تا جگونه رود ز باغ برون	وان در کجین بر ابرو	کان حرمه ز کجین شاد
واسن دلش گرفته چکن	چون روی در میان دهنک	بانک بر روی ز کجین	در حلال این جهانست
چند بر هم زنی جو بیست را	کشی از کینه محسبانی را	باغی ز روی و ساری	نکند هیچ کس چنین بازی
جند بار استیش را کردی	جندیر مک و کیم کردی	ادبو که عذر نامی خواست	نشیند از دو حکایت
تا زبک رسیده و ابرو	صبح را دید در میان دو کا	در جالت ز سرش کن	زخم این و قهای آن خورد
کت ز خفا دست از دوا	یار آورده را بیا را دید	چون کانی نیامد از نای	به ازین بایش زدن را
کرکای درین جایست	سوی فغان کشید باید دست	که هر اوز نه کنه پاکست	کرکای بود درین خاکست
جایکان جهان و چالا کان	عمه پشند به پا کان	کار مارا غایت ازنی	از خطا بدید بود پی خلی
وان خلله که کرد مارا	آمی ترا بستی تی بر و	بخت مارا جو پار سانی	از جان کار بد را می داد
انکه دیوش بکام خود نکند	نیک شد هیچ نیک بد نکند	بر حرام انکه دل نهاده بود	دور از پنجا حرام داده بود
بر جودی به ان پری چری	کنده چه بود بد هر پی	خاصه انکه خواستنی دارد	فردی بهر بایستی دارد
لیک چون عصمتی بود در را	شوان باز رفت پیش کانه	کس از ان میوه دار بر خورد	که یکی شمشیر بر دگر کرد
چشم صد گونه دام و دود	حال از پنجا شدت بد بر ما	انچه شد شدت از ان کنم	انچه دارم بر دوزیان کنم

توبه کردم بکشکار دهنان	در پیرستم از خدای جهان	که اگر در اجل بود تا خیر	دین شکر شد شکر پیر
جلاش عروس خوش گم	خوش زانکه بود پیش گم	کار پنهان که کار او دیدند	از خدا ترسیش بر سیدند
سر نهادند پیش او بر خاک	کافین جرس عقیقه پاک	که در تخم نیکویی کارند	دو شربت پیشش که دارند
ای مبارک که در دست	هم جان دارد سی دران دست	باز گشتند لعبت ان ازنا	خیره که ز جرج لعبت باز
چون بر آید ز کوه شمشیر	کر دار آفاق چشم بر دارد	صبح چون عینک است اصلط	بر عود زمین تین لایب
بادی آمد کف کوفه جوی	باغبان از شهر بر دیاع	خواجه بر زد علم سلطانی	رست از ان بیدنده فرما
را آتش و آب بازی شکر	آمد خاطرش جو دیک کجوش	چون لشکر آمد از نواداری	کرد مقصود را طلب کاری
ماه دوشینه را رسید	بت کاپن خاک که باشد عمد	لعل نسته را بر جانست	مرغ پیدار گشت و خمت
دولتی من که یافت آب زلال	را اکنی خورد از دوز جو جلال	کر سینی ز مرغ تا مایه	همه باشد این هوا خوابی
چشمه یافت پاک چون جود	چون سن صافی و جو سیم سپید	در سپیدت و شایستی روز	در سپیدت و جهان افزود
مردی شکفت از دست	جز سپیدی که اوینا کرد	هر چه را آلودگی شود نوید	پاکیش را لب کشد سپید
در پرش رقت کوشیدن	سنت آمد سپید پوشیدن	چون سن سینه زین سخن بردا	شاه آغوش خویش جایش
دین چنین شب بسی باز نشا	بر روی این آسمان کند شا	داستان بهرام گور با وزیر	
چون تیش شتری در حل	ساده انچه خوت شد به حل		
ناف هر شب به رویی شد	هر سپیدی جو سپیدی شد	شک برکت خاک عودی بود	چشمه آب زندگانی یافت
اعتدال هوا بود و زنی	راست زو شد با ارم افزون	باد نوروزی از قباله نو	ناز حرکت با دانه دوش
رستق سر برون ز دوازل	زک خورشید گشت از آینه پاک	شبنم از دامن آینه رشت	کرکی اندام ز مهر شگفت
برف کا فدی از کوه کوه	در دما تاب دیده و آوده	سبز کوهر ز دود پیش را	داد سر سبزی از پیش را
کرکس ز چشم خواب آلود	هر که اجتم دید خواب رود	باد صبح از نیم ناکه شای	بر سواد و نفع غایه سایی
سر در کاب و سایه باز زد	جود شمشاد در پشته زد	عجب شای از شکوفه شاخ	کرده لولو جو کرک لاله فراخ
چشم نیکو از شکوفه خواب	جان را انداخته تعلقه آب	سوسپس از توباب زکست	شوشه ز نهاده برگرفت
از شمال شامهای بهار	نی قیات تار کرد شا	کتاب الوحی کل باب حیات	بر شقایق بخون نوشته برت

بک نهرین بکوسه را بود	شاخ نهرین تو تا بسود	جهد بر جبهه بزرگ کوش	دیلم آسا کند بر سر دوش
کشته هم برک و هم گیارا خنی	این بمواضه وان بموجنی	سنبیل از خوشبای شک این	بر تو نقل کشاده عطسه تیز
و ادخیری بشرط هم عیدی	یا سحر را خطاوی عیدی	غنج با چشم کاو میش باز	مرغ با کوش پل کوش باز
کل کاو نوری شک نیم	جون با کوش یار زر دریم	شک پیدا درخت عود نشا	کاه کاو نور و کاه شک نشا
از غوان و حسن برابر پید	رایت افزاشه سیاه و سپید	ز آفت پید و برک باو خزان	شاخ بر برک پید و کرا
کل کمر بسته و شمشیری	خاک در بای جون سوا خا	لیل آوازه بر کشیده جروش	نیم شب تابوت بانک خروش
سرخ کل بسبزه سیدانی	حج نوبت زمان سلطانی	بر سر و سپرد بانک فاحش	جون طرب در رک زافحان
نای قمری بناله سبیری	حد برده ز کام کبک دری	بانک در آج بر جوا کشت	کرده تطیع پنهانی شست
زند خوان از بهشت نازند	در شب آورد و خواند حرفی	عند لیب از نواز نیز آتنگ	کشت بار یک جون بر شمشیر
باغ جون لوح نقش بند شده	مرغ و ماهی نشاط بند شده	شاه بهرام در چنین روزی	کرده شاه با مجلس افزوی
از نمودار هفت کبک خویش	کبک بی آسمان فاخته پیش	چار بندی بنیده پیکر است	راه شطرنج هفت کبک است
جون را تو بران شمشیر کاخ	کشت خوشدل از ان شمشیر	کرده چرخ را ازین دراز	کافین کرده بود و در نماز
کشت بازار از کارخانه چمن	جوش لشکر گرفت روی زمین	ماند پنهان شاه و رفوز	شد در کره ز نیک عیدی
چینا را و فابنا شد و عهد	زهر با شد و درون و سپردن	لشکر تیغ بر کشیده باد	ما بچون سیده و جافوج
سیلی آمد گرفت جحرایی	هر ننگی در وجود ریایی	کرده این شغل را اندازد پاک	چینان خون باختر نبطاک
شهر جزان نشانی یافت گاهی	در بلا خواست عافیت گاهی	پشت زانکه در پس آید دام	دامن از یکی شیدت از دام
ماری آن زو که از کفایت تو	ضمیمه جون بر در آرد پای	خون کج و سپه بید پناه	کالت نصرت کج و سپاه
جون سپه باز و بدین چنید	جون کجی برفت کج نید	هم تنی دید کج آگنده	سم سلاح و سپه پراکنده
ماند عاجز جو شیر و زبان	شد جهان پیش چشم از زبان	شیدم که داشت دست پوی	بخدا تری از خدا دوری
نام خود کرد و ندان جبره کج	راست روشن و بی روشن کج	روشن در آتش بر نایک	راستی کوش و روشنی تاریک
داده شه را بام نیک غور	او ز تعلیق نام نیک و دور	ما وزارت بکلم ترسیه بود	در وزارت خدای تری بود
راست روشن جز و دراز	راستیا و در شنبه مراد	شده خوشحال شد بنابر شاد	او به پاد و دوست دراز
نفسه بی یافت مصلحت می	مال حیبت و ملک می اندوخت	نایب شاه را بر و بر	داد بر کیمای فخر و نپ

کشت خلق آرزو طلب شده	شوخ و کستخ و پاشیده	نیمت از راه تیریشان	داده در کار مادی پیریشان
کرنا می نشان برای و بهوش	ملک را خضم چه ماند کوش	عرومانی بدند بد کوش	یوسفانی عین زکرک بتر
کرک را اگر ک بند باید کرد	رقص رو با جسد باید کرد	خاکانی که از او میسند	دو کانی بصورت او میسند
و دو کان برو فاخته تهنه	حکم با تیغ خرمی میسند	خواجه باشی در راه عمر و کلا	که سیاوش چه دید از دو کلا
جاده جشید عوار چون کرد	سر و ادا بدار چون کرد	آب که خاک تیره و کوش کرد	سم تیره خاک خوش کرد
شاه اگر مست خضم شیدت	شعه که ختمه دزد پید است	جون نیست ز پادشاه شود	پادشاهی بر و تباه شود
آن شیخی که سیات آکیز	دشمن و دوست هر دو کیز	دیو با شد رعیت کستخ	جون که اداری نمند بای فرخ
جبدان کن که از سیات شوش	ننگی زونی تریست خوش	تو پی را نشانی کس	کس خود خویش را نشانی کس
شه با میدست باد و بیت	من قلم دارم و تو تیغ بیت	از تو تو آید و ز من تیر	هر که گویم کفر نیست کیر
عشتم را جمال بش کن	پی درم را بخون کش کن	نیک و بد بر توست هر دو	از بدان جان تان زینک
خوار کن خلق را بچاره و چرخ	تا مای بی چشم خلق غریز	جون رعیت زبون و خوار	ملک پیوسته بر تو را بود
نایب شه ز روی سستی	کرد باد به جور همه پستی	بختیاری که او نمود شش راه	جور میکرد بر رعیت شاه
تا بکایی که خاوری از نه و خرد	کس کسی را بسج کس کس	در ستم کاری بی آتش و نه	نیک رفت و خانه مهر و نه
در ده و شهر فرغ تیر و نه	بسی جز گرفت و کیر و نه	تا دران مملکت با نیک سال	بسی کس را نه ملک ماند و نه
مهر را است روشن از کرم و نه	راست و بد روشن شد و نه	از روز و کو هر دو غلام و کینه	در ولایت نماند کس را چهر
او شاه و از یکی نه از شمشیری	مقتدر تر کسی بد و شمشیری	خانه داران ز جور خانه بران	خانه خویش ماند با دو کران
شهری و لشکری ز جان و نه	مهر آوار و کشته کو و نه	در راجی نه کار بود و نه	دخول اکس نه بکلی توشت
جون و لایت شد از کسان	دخول شه را ترینه شد خالی	جز و زیری که داشت خانه و نه	حاصل کس نه و فرجه و نه
شاه را چون ساز کردن	کج و لشکر بنو جز و نه	سپه باز را بیکان بیکان بدست	نیست حال آن خرابی بدست
کس ز بیم وزیر عالم سوز	انچه شیدت و نکبت بر تو	هر کسی عذری از روح بخت	کس نه بی دست کشت و آن بخت
بر زمین هیچ و خلق و نه	لاجرم هیچ کس بخانه غما	شد ز پی کس بی و پایی	ملکت شه زرو مان خالی
شه جوشفت بر و سوز آید	بر علمای خویش بار آید	شاه را آن بهانه سیر نکرد	لیک بی تو شک شید نکرد
از بد کند جفا پست	کرد جندانه باشد اندیشه	ره بمان کار خویش نه	جاده کار خود پیش نه

شبه چو شک آید ز شکلی کما
مید کردی و شاد و مایه شادی
چون شد از روز غم غمان کن
کرد صیدی چنانکه بودی را
در یک دو تاب زانکه مایه بود
دید زودی جوار و مایه سیاه
گفت آن دود و زانکه شاد
کله که گوشت ستم تا گوشت
سوی خوکاه و زانکه گریه
چون زمین سیمان پیری
هر چه در خانه داشت با خضر
لیک از آباد این طرف دور
گفت نام آنکه خورم گوشت
گفت پیرای جوان زیاده
از و ناداری و اینی او
من بد و داده و خزان خوش
گرم از دست رفیق سویی
چند سال تیاق داری کرد
منت سه گوشت کم دیدم
پاس میداشتم برای دیو
دین سک آگاه تر بکار دار
سعد شب غلام بنم می بود
تایجی که حال صدف است

حکایت

یک سواره بر دوش شادی
چون شدی شاد و سوسو شادی
تا ز دل هم بخون بشوید چون
خواست تا سوسو خانه کردی
آب تپش حبت کمر یافت
بر سفید فلک سپح کنان
خرکی دید بر کشید بلند
بستون سک موی بایش تخت
پرستش گری میان بست
واکه از کفشش زد و آورد
بیت در خور و چون تو همایی
شیر آب خور و دست کشید
شیر خانت که کند جوت
من بد و کار خویش کرد
روز از جنگ و کک را جنگل
بازوی آسین بر سر زور
کله را او بخانه بروی باز
رمدان تن بر زوم شیا
سم که آمد یکس نکم راز
نشد چش حریف شاک
سم که آمد جانکه در تخت
چون می گو با تاب گداخت
از کله حسنی بوی پانی

نرم کرد آن غم دشت مرا
با یکی چنین که شیر کرد
همان سمنها و بر سر جوب
خو اند سک اسبک باقی خوش
عاقبت بر سرین کرگشت
بر سفید فلک سپح کنان
خرکی دید بر کشید بلند
بستون سک موی بایش تخت
پرستش گری میان بست
واکه از کفشش زد و آورد
بیت در خور و چون تو همایی
شیر آب خور و دست کشید
شیر خانت که کند جوت
من بد و کار خویش کرد
روز از جنگ و کک را جنگل
بازوی آسین بر سر زور
کله را او بخانه بروی باز
رمدان تن بر زوم شیا
سم که آمد یکس نکم راز
نشد چش حریف شاک
سم که آمد جانکه در تخت
چون می گو با تاب گداخت
از کله حسنی بوی پانی

در جگر کار کرد و شست مرا
گیت کین آشنا دیدم کرد
دست و پای کشیده پاش
سک دو پیش مهر پانی خوش
کام دل از دست کارا زان
حبت حق القه دم خدمت خوا
دین چنین رشوه خورده بود
در سر کارش بازی کرد
بستون چنین خطای بزرگ
بلکه قصاب که ستمت
از چنین ندان تو اید بر
عجرتی بر کت پنهانی
من شیانم کله رعیت من
در حفاظ کله این منت
داصل بنیاد ناصر است
خو اند مشروح باز و اشکان
نام ایشان نشسته بر شرح
نیکامی بنام خود کرده
سیون انگشت یا شانه زان
روز کاری فرد که شستنش

کشم این رخه ام رنجم هست
یایکی روز در کرانک ب
ماده کی زد و در پدم حبت
کرد او کت و کردی شاد
آمد خفت و آرسیدش
که سعدی قوی که سر کله بود
سک ملعون بهشتی که بران
جند زوت قوام داشتش
کردش در شکله زندانی
بر امانت خیانتی بر خست
هر که با حمان چنین کند
گفت با خور کین شبانه پیر
چون باشد اسباب کار است
باز پرسم از و کله شک کرد
این سخن من بود چون رفت
چون ران روز نامه کرد کتا
گفت بر شرحای ماتم و سوا
شاه داشت کین چه شیوه است
خود سکان در کی چنین شد
گفت اگر ماندش منبج خوش

دست کار کدام دیو است
خسته بودم در آدم از خوا
کام و شاد کش بر است
کردم و کاه کوشش می جفا
مدحق السکوة بر شش
پایش از بار و بند ابله بود
رمدان است که کمانند
او خطا کرد و کله شمش
تا کند میده بند مریانی
وان ایمنی بخانی بخت
پس کین بروی منسین کند
شای آموختم زنی تدبیر
از این رخه باز با حبت
علم دیت ماده منبر کو
خود دچری بسوی شهر شاست
روز بروی جو کله شاست
گفت از شفاعت از دستور
در خانه بصد خانه بخت
بخوشند جو کله بخت
کس بر نفس قلم ندارد پیش
در شب تیره به نماید بوز
شب باریک فرش از بخت
بار خود و بر طایق عام

کفن بهرام گور و نیز خود را

داده از خون شب سیری
بار که بر سپر ز و بهرام

مهران آمد از پیش شهر در دین خست کج خود را بوسه کشید خانه بندکان من بر حق نعمت که اشی از یاد حق نعمت شستی درگاه سکندر کج را ساندی بوی رخ سازنی تو دست نثار کز خود غافل یاده ورد بس بفرمود تا زبانی پای در کده دست در زخم تا هر که کس غلام این سداد هم بدان بدست می کشد هر کسی جرم خود بدید شماران جمله منت شخص اولین شخص گفت با برام راست روشن ز خنای واجب بود از معاش و مرکب چون من اینک خوش و فقیر غریبی شد را اشرار کرد آن برادر چو جان رده شاه را چون زکنت آن مظلوم کردش آزاد و دل خوشی داد	صف کشید در تاراج با کعبه زد خاکه او را کوهر و کج من پر اکبیدی پای در خون هر کس افتد بیت شربت ز من که شربت نمی آید و نه عجب خوا ماه لشکر بجای ماند و کج سکین با یزید پستار نیست غافل از سپهر کبود سوی دوزخ دو اندیش ایچنین به هر که دست و پا آتش پیش و کد پس فریاد اژدها را به ماری سپند بند خوار بدان کلید کنند هر کی را ز حال او پرسید	راست روشن در آید کای همه ملک من خراب سازد و بک از پستی با از رعیت بجای سیم و خراج مست بر هر کسی زلفت خوش از تو بر من جور است روشن جنگان بر ده که وقت شرا نهرش از خاک بادا که برام دین سخن صد هزار خیر است از خانه کد کد و دشت جو که شد رانده باز زان چون شنیدند جمله خیل و پیا شیر زندانیان جان فرمود بند بانی ز بند بسته برون گفت با هر کی که تو چیت	رفت بر صدرگاه خود روز و شب زنگ آب از تو تا سپهر را به برک ماند و سا که کمر خواستی دکاشی تاج که نعمت ز کفایت پیش راستی رفت و روشنی شست عاقلا را که باید خواب سج فرمش کند جوهر و جام بهر کردن وزیر انداخت در کشیدند و باز بردندش شهادی ز راه کرد و شهر سرمه اندیش حضرت شاه کردل در ذناب زهر آلود آمد از هزار شخص کردن از کجایی و دودمان کیت کای شده دشمن تو دشمن کام در شکوه برادر امراشت	سخت بر غین زندگانی او ترخنی واد جان بود کرد بر من سرای خود را کور روی شام چشمت تر قایت جلو با چون به باد سپرد بر شغل خود ز ستادش
--	---	---	---	---

کاشانیم روشنی بود وزیر بانی یا دکار سمیانی سزای خدمت دی وزیر شهاب بخیر است آشنا نادم روشنی جراح ترا من روشنی را عین غایت من تر باغبان بلکه غلام باغ بکار و خشت را پرداز تتمی از دروغ برست آن نظم نیارم برش دین سخن را که کیمت دوسال خانه و باغ داده چون نغیر روزم زبان سحر میا بود در بدو نیک در دیاری چشم روشن بیان علاقه کان من مست عقد مراد کونه که بهانه کرد آغاز عشوه و عشوه داد من بر امید کان بهار ابدان بهانه بر من از و در شکوه نماند جو من صدف دار مانده در جان کوهرش داد با زبانه زور بربطی خوش زخم جواب داد	در زمین بوسه شاد بده کله بر کله میا پر شخ سوی باغ من آمدن یایی پیش او خیم بشکران خواست که عشق باغ گیرد چون فروشم که عشق و آن میوه خور باد و نوشن برک پشت آرم برت سیم تنی باغ فقر و خشم زور و زور باغ را بیدار من روشنی کشت باغی هر که خواهی سود نادیدی در آن سیاه شب جراح سخن بر و نونی وزیر که خرم کبی تو شتم در بهار دشت بی آرم وادیوار و در بهانه شمر کرد با خویان بر بهانه دست و پایم بقید باور کشت کای در حوزن آریس	کشت باغی هر که خواهی سود نادیدی در آن سیاه شب جراح سخن بر و نونی وزیر که خرم کبی تو شتم در بهار دشت بی آرم وادیوار و در بهانه شمر کرد با خویان بر بهانه دست و پایم بقید باور کشت کای در حوزن آریس	کشت باغی هر که خواهی سود نادیدی در آن سیاه شب جراح سخن بر و نونی وزیر که خرم کبی تو شتم در بهار دشت بی آرم وادیوار و در بهانه شمر کرد با خویان بر بهانه دست و پایم بقید باور کشت کای در حوزن آریس
---	--	---	---

مربان داشتیم نو آینه	چنین بکیت در بر سپیدی	هری از ماه روشنی بود	روز چون شب برابرش بود
کل ز کیکش کسبانش	سر را لوح در دینش	چرخ را نام کرده کینست	نوش در خنده کین شکست
خویشی این بهار زیاری	خانه باغ و جوی و یاری	در دلایت درم خریدی کن	وز دلی نعمان دیده کن
از من آموخته ترم و سپار	ز دین و لغویب روح نو	هر دو با یکدیگر ز یک خانه	کرم صحبت جز جمع و در ط
من جز زنده دل چو آب	را و من شادمان چو نیر ویا	روشن و رست همچو شمع از نور	راست روشن ز بند کمر
شمع را در سرائی خویش افروخت	دل پر دانه را با شمع	چون بر اشغمت از جدایی او	راه چشم بر روشنایی او
بند بر من نهاد خدا خد	یعنی اشغمت را بیا بدید	او عروس مرا گرفته بناد	من زندان بعد از آریا
چار است کز نسیم کجاری	دارم بکنه بدین خواری	شاه حالی بدو سپرد کینز	ز تنی بکده باز او ان چیز
بر عودیش و او شیر بها	شکایت مظلوم ششم		
شخص نجم شاه انجم کت			
من ریس فلان و صد کام	کز طبیعتان لبت شام	شغل نه را بکشور آرایه	حلقه در کوشش من بولایی
داده بود از دین لبت	نعمت و شصتم بمال و ی	از پی جان را از پی شرف	کردم آقا قرا با دی غرق
از دوازده راه یکدم	خیری از بهر شام میکردم	خرم و تاز به شهر و کوی من	امل و شش نهاد و در دین من
دادم از ملک فروختی	هر کسی را بر آه و دوزی شتر	سکستان ز من فزاح درم	پسکان سیر و پوره نادانم
هر که ز خواست زدی پیدم	و انکه اشد و سیکر شدم	چرخ در مانده در مانده بیند	تار با پی نداوش ز گردند
هر چه آمد ز خل و قحمان	صرفی شد بخرج همان	دغل و خرنجی چنانکه باید بود	خلق را خن ز من خد شونو
چون وزیر این خبر بگوش آورد	دیک پدا و را بگوش آورد	که خدایم را ز دست گدا	دست در مال ملک بنده نهاد
کت کین مال دست رنج تو	بخش تو بقدر کین تویت	یا با کیر کرده تانسته	یا بجز دار کین بسته
تقت من چنانکه باید داد	بده از فی سرت و دم بر باد	هر معیت که بنده و دست تمام	سینه بسته برین بهای تمام
دلفر کاد و در دندم کرد	بنده خود بدم بدم کرد	بج حالت تا برین زندان	دورم از خان و مان و قور
شاه فرمود به محبت و ناز	شکایت مظلوم ششم		
چون شخص ششم رسید شما			
کر در شه دعای فیروزی	کای ز خلق تر خلق را روزی	من یکی کرد ز او شکرم	کرنیا کان خویش کوی هم

بنده از سپاهیان سپاه	پدرم نیز بود بنده شاه	عدت شاه می کنم بخت	پدرم نیز کرده بخت
از پی دشمنان شه پست	میردم جان و تیغ بکشت	شاه از آن پاره عده پیش	بنده را داده بد زلفت خویش
بنده از انبیا می خورد	در حق شاه بندگی سیکر	خاص که کوشش و زیر جانی	با جانی کس ندارد پای
بنده صاحب عیال و مال دنیا	بر آن در عهه منال شدت	چند ره پیش او شدم مغیره	کز برای خدای و چشم کیر
تا عیاری بعد از بناید	بر عیالان من حیث پید	یا جو اطلاقان پی نامم	روزی نو کند بد برانم
بانگ بر زد من که خاشاک	ز یک خویش از خندک خویش	شاه رست با کس آزادی	تا کند حشمت و پیکاری
دشمنی برورش نیامد شک	تا با لشکر نیاز باشد شک	پشتگاهان کیر بخت	کار کل کن کین در شستی
تو شکر نیست زیاده کوش	اسب و زین و سلاح را بند	کشم از طبع و دیو رای کیش	بخش من و ز خدای تیرس
بنمای از کی و کمر حشمتی	من سختی رسیده در حشمتی	تو شکر شکر پایداری	من بشمیر دست کرده دواز
کر تو در ملک میرانی قتل	من بشمیر میر غم نیستی	تو قلم میرانی بخون سپاه	من ز تمیز بخلاف شاه
ستان از من باخته فرمود	کر نه فراتر کس کیرم زد	کرم شد کز من این خطاب شنید	بر من پی خلد و ان شنید
کت کز ابلهی و نادانی	چون بگو خرم ز آب ترسانی	که بر ز تمی کین تقبید	که شام حمیدی متدید
شاه را من شامه ام بر کا	بیت پی خط من سپید و سیا	سر شامان بر پیر پاست	سحر از ندکی برای
کر تو لایمن نکرد ندی	کر کسان تو نشان بخوردی	این بخت و دوات بر من زد	اسب ساز و سلاح من بستد
بس بد زخم خویشان ادم	سوی دندان شمر فرسادم	قربش سال است بکده تو	نادلم غیبت و جام خون
شاه بنواختن شکست	شکایت مظلوم هفتم		
رویش را ز لطف خندان			
منین شخص چون رسید فرا	بل از لشکر شه شیطا	کت من کجاست شدم دست	ز اهره و دوم خدای پست
سکده پستی فزاح دیده جو	خویشتن سوخته برابر جمع	عاقبت را جبریده بر خوان	دست بر شغل کین فشان
از عه خرد و خوابی بهرم	قایم البیل و صایم الدهر	روز ناخو ده کاب نامم	شخصه که خان و نامم
در پرستش کین گرفته قرار	نیم خردا پرستی کار	هر که انکرم رضا جویم	هر که یاد آیدم دعا گویم
کس فرستاد تو در من و دست	خواند و در قهر و انشا دواز	کت بر تو را کان پست	کر عذابت کین بجای خود

کرم کین درای بد جوی	در حق من و عای بد کوی	زان دعای شبانه شبکری	ترسم آمد بدین درق تری
پیش از اندم کراش گیت	در من آمد شرار تم گیت	دست تو بزم از دعا کرد	دست نهان دست با کرد
زیر بزم کشید و باک ندا	غم آن جان در دناک ندا	بند دوست من کلمه زده	من بر افلاک دست بند زده
او فرست بر دعا دستم	من برو دست ملکستم	ادرا در حصار کرده برف	من بر ایوان او همدار کنم
چون حدایم پیش شاه رشا	خوشدی را در که بهانه نما	شاه در گرفت زاهر را	شیر کاوش مجاهد را
گفت چه گشته که ترس دعا	راست روشن کنش پیر دعا	لیک دفع و عا جان نکند	مکرم زاهر جوره زمان نکند
او خود آن بدیجای خود میکرد	خوشتن را دعای بد میکرد	تا دعای خودش با خود کار	مم سر از تن ربو دهم کار
از تر خشک انچه داشت زود	گفت باز از آن تست بگیر	زاهد آن فرزند داده را بسوز	زود یکی جوج و در گشت زود
گفت ازین ندم که آن آدم	بهترم ده که بهترت دادم	رقص بر دشت پی منی و سا	آنجان شد که کس ندیشن باز
و هر دو آنکه آنجان بودند	که زمین سر بر آسمان سوز	تای چینه یا نشد بحیام	دیدم باید نه از غوره خام
آب دریا که آنجان تیرست	از تر بای بار کین تیرست	نجه است که چرخن خال	بر کش چپ و در کش دال
چون زمین از یکم کرد آلود	سایه کل بر اصاب اندود	شهرین جبت خانه خاک	خشت تمام شد ز غماکی
راه جی جبت در صلا کلا	تا در کل چون بر دشتی خال	در حقای جهان نظاره کن	صلی سراج بعد چاره کن
چون ز سر و زیر سر آمد یاد	دست از اندیشه بر شینه یاد	تا سر حرکت از جنبی	دیدم بر سر ترور سنگی
شهر جباران رسیده ریانی	کرد بر تشکان کل اشیانی	چون درین کوثر سعال سر	جشمه اش آب ریگان گشت
داد فرمان که تخت ببار شد	بر در بارگاه دار شد	عام را بار داد و خود شد	خاصکان اینا ده تیغ بد
سر هزاران ملک در شت بند	عدل با ناله بر بلند ری	جمع کرد از خلایق انبوی	بر کشید از خلایق کوی
آن جفا پیش را که بود و بود	پای تا سر کشید در زنجیر	زنده بردار کرد و بال بر	ناجور و دان بهر ساری
گفت هر کجا بمان سر افراز	روز کا و چنین در انداز	از خجانت که ریت بدنامی	وزیری هست بد سر انجایی
ظالمی کجا بمان نماید شور	عادلانش چنین کشند کور	تا نکوی که عمل پی کار	کاسمان وزین برین کار
هر که از جاده پای پیش نهاد	کنده بر دست و پای خوش نهاد	بس دران دادی سرای بر	یاد کرد از کس شبان در
دان شبان را بجز اندو شای	نیکخی تو نیک خوانی داد	سخنی از کار و ملک بردا	بر کسی در دست کس نکند

تا بهر بیت اینچنین تدبیر	آتش در شد و پیکان چیر	لشکر و کج شد براد اهنه	این زهر پاکشت و آن از کوه
چون بجا قان رسید شد خیر	باز بر شد و داد و درش	گشت کان گشتی که شمشیر	آتش بود و فتنه را همه پیر
سوی مانا که رو و بار خوا	بد قضای بد خسری را	آیدان عثوای طبع ذریب	از من ساد طبع بر شکب
گشت کان بر زنت و دره خالی	که بخجانی شتاب کن حالی	شهر زشتی بدان پیر داد	کافی از دست بر رخ انداز
من که به تمام بد ستازی	از تو تیغ و زن سر اندازی	چون خبر های شاه بشنیدم	کاسما را خفا آن دیدم
شهر بکام آشتی و نبرد	کار های کند که شاید کرد	من همان سفینه کوش خلوت کنم	با خود از من و با تو از چشم
در خرم خود کینه خانیست	کاج من خاک آستانه است	انچه از خاین حرامی خواه	بسکایت بنشین بود ز شا
سمه طار ما بهم در لغت	با یک پیش حسن و نعت	سما بر خواند ناهب ری	تیر شد چون قلم بست پیر
بر هلاکش سپاس داری	کار از انیس با سپهر داری	پیکر عدل چون بدیدن	عبرت انکشت از سپهر داری
شکه باد از حال مستطاد	در انجام مراستان بهرام کرد		
پیچ دیگر حیف دما بر کند			
لعل پوندان علاقه در	کر که کرد کوش کیتی پر	گشت چون گشت کین از دی جا	آن صدا باز داد و با هم
عقل که کند دماغ سرش	داد زین کیند روان جز	کر ضم خاتهای کیند خاک	دور شو کرد و دور باد
کیند تر شاه جوش گرفت	کان منون و فانی گرفت	دید کین کیند طنود	از من کیندی بر آرد کرد
منت کیند بر آسمان بکدا	اوره کیندی در بردا	کیندی که قنار دشت	وقیات در و خجیت
منت موبد بخواند موبد را	منت کیند به منت موبد را	هزد آتش بهر کیند ناکاه	منی آن شد که کوشش ناکاه
سردن چون شت سال کرد	یاسمن بر سر نقشه دید	از سر صدق شد خدای پرست	داشت از خوشین پرست
روزی از تاج تخت خود کیند	دقت باویر کان خود کیند	در جان صید و صید کیند	بود بر صید خویش تا خوش
لشکر از هر سوی پر کیند	هر یکی کور و آمو کیند	میل هر یک بکوشد ساری	او طبع کار کوشد شماسی
در حیدر که زیر کوه دست	ماری خاک و ماری خور	ماه خون پیر و پیر کرد	ماه خاک از دستا ناز
که به بهرام داد و ما در بود	ماه خاک هر یک با تر بود	ماه خون ز جوار ما خاک	کرد خود را بدو درج ملک
عاقبت کوبی از کراشه شد	آمد سوی کور خان بکد	شاه دشت کان و شتیان	سوی منوش می نماید
کرد بر کوه کب انکیزی	دا دیگران تند از تیزی	از پی صیدی نمود شتاب	در پایان و جایی خرا

بکر که نوید چادر پیش	وز دشتان یکی دو پیش	بود غاری در آن خست	خوشتر از چای و بست
که در غار شد روان دلم	شاه و بنال او که پیش	اب و غار زلف را ندوار	کج که خیره دی رسا ندوار
دید بر راه مانع لشکر	سقط اسب آن دلاور را	او در آن غار پرده دار	محمد سر یار غار شش
آن دشتان پارس داری	بر در غار کرده بست کجا	چون زمانی بر آن کشید دراز	لشکر از هر سوی کشید دراز
شاه جسد غار میدید	مهره در مغر مار میدید	آن دشتان ز حال شاه جهان	باز کشید هر چه بود نهان
که جوشه بر شکار کرد	را ندید کب در آن کویه	کس بدین داور یی شد	دین سخن را داشت کس
سه کشتی که خیال بست	قول با نمانان پی خروست	شاه بهرام با سکونت در	چون درین شکنجای سیر و جا
واکی که پهل چوستان	دید خوابی ر شد به بند پستان	بر نشان دادن خلیفه تخت	بیز دندان عا کا ز تخت
زاه آن طفلکان در آلود	کرد آن غار پر و مید جود	خاصگی که یار غار بدند	شاه جویان درون غار شدند
دید بار آب تر کردند	ما در شاه را خبر کردند	ما در آمد جوخته حبس کردی	وز میان کم شد جان
جست شاره چون کس	کویان جست و دیگران نظر	کل طلب کرد و خا بنم	تا بر پیش جست کمر نیت
ز فر وخت پشته پشته جود	تا کشد آن زمین کرده کرد	چاه کند و بکنج راه نیت	یوسف خویش را بکاه نیت
خون تن بر ز از دشت پیش	آمد آواز باغیش بکوش	کای بخت جودام و دود	شیر خدی غریب را جویان
در زمین حرم اسپ خوان	آسمانی بر آسمان باشد	توزیران و بختی سپرد	باز اورای جای و دخت برد
وان زمین که رخ کرد جود	مانده آن خاک رخ کرده جود	آن شاسن کان که خوانند	غار بهرام کور داندش
شدن کینه تاد با	کسی آن کج را ندید خواب	انکه او را بر آسمان خست	در زمین باز جوش تخت
بروداع از پی دل در کان	خویش را کس چه بچران	باز بر کرد و کان خویش بنا	دست کوتاه کن زرنج در
چون ز تافت چمن کشید پاک	مهر دشت ما در بهرام	تاج و تخت بوارشان سپرد	باز اورای جای و دخت برد
ای ز بهرام کور داده خبر	کور بهرام جوا زین بگرد	نکه بهرام کور مانیت	کور بهرام نیز سپد است
ان جی که وقتی از سر سو	نام داغی نهاده بر تن کور	که ج پای هرگز شکست	لغز از پایمال کور زست
خانه خالکان دور در دا	تا یکی بگذرد و کارد	ای سر پای تو بگردن و کور	بسته چار خط عاریه پیش
بر چنین زکهای عاریه سنا	چون دلی که داد باید باز	غانیان که روی بسته شد	از چنین رنگ و بوی بسته شد
نایافت قیام تسانید	کس رخ بسته باز کشاید	خاکدان خاک سیر شوند	زیر دستان بست زیر شوند

چون تو باری ز دست بال	زیر سر بست چون به پال	آسمان زیر بست خواسی	پای بالا از زمین بکشد
میر و دسج کونه باز بین	تا نیستی تا آسمان برین	انجم آسمان جابلست	چسبند این همه خیال بست
هر یک از تو گرفته تملی	توجه گیری هر یکی حیل	انچه داری حساب نیک دید	و انچه خواهی ولایت خرد بست
یاری زن که قحط مان شود	یا چنان شود که پس چنان شود	دید که هر چه جاب نودید	آسمان و درشت به دور بست
چاشنی که آسمان ز بست	بیز بان فرشته آید سیت	روی ازین چار سوی غم ترا	چند ازین خاک د باد و آفتاب
چرخه یا چار دود آهنگ	بر دل و دیده چون بنایند	پیش از آن کت به و ن کشد	بار بر کا و دخت بر خیزد
ره بیان رو که کالبد کند	بار کم کن که بار کی کند	دیده را که خاک بد باشد	بیل جان سوی کالبد باشد
واکه داند که حال جاست	جان او پی جسد تر اند بست	تا نه پندای آن بهیاست	کس جانت و آن در کجاست
آتش بیست بست شکی	آزیند نیت جی که کی	پیش ازین نیت لوح خاند بست	ز اندک جی که قلم نوشت
اولین قطره لغزین پرکا	این کی زان یکی مکر دکا	اندک بهیاستین و درویش	در یکی بین و در یکی پیش
هر دو چون اول از کی شد است	بار یک ماند چون دوی بر است	هر که آید درین سپنج سرای	بایدش باز رفتن از سر پای
انچه او را ز و الیت پدید	چون فرو زنده شد بکس عیا	در خانت کما	
نام شانشی بودستم	کاب کیر و نقش او دتم		
یاخته از ده فروغ و وصل	تخت سرخ از رخ جلال قول	شاه چنی قیای رومی تاج	خریش داده روم و چین کجاست
از زمین تا ابر و دود	صافی او شد که مایه شرف	و او عطا و اوس بیایل خوش	را فریش ز جای و بر جای
ز رخس از دست صبح بیز	نیزه از رخ ماهلقه ربای	شست جبت از قیای و رزی	ز مصری ز یک کی پیش
ای نظامی امید و اربو	بظم و دران روز کار تو	با همه چون فلک بر آمد	در نیمه چون فلک سر آمد
اچنین ماند بر تو شاید	کز تو جای بلند نامیست	چونکه شد لعل لب بر تابش	بر تو هم ز بیم بار تابش
کس به تو دل سپد آید	چون سر بر تو سر بلند آید	چند بسته که پر ز در و دزد	ز عارت کلید بردارد
در بران رشته سر کرای بود	که یکیش سر کشی بود	میوه داده ام ز باغ خیمه	تو شیرین و تر چون انجیر
پیش پیر و بیان بر دوش تو	وز روشن دروینا تو	هر چه در نظم از نیک و بد	نمود خدای شاد و خرد
انچه کوتاه جان شد جسد	کردم از نظم خود در از قلد	و انچه نودش از نیک و بد	کوتاهی دادش ز صنعت خرد

کردم این تخته را که از پیش دست ناگه و دستانی چند مصری او و مصری از در غرض آن شد که چشم از آرایش	ایت جرب استخوان شیرین بکرجون روی غنچه زیر بر ستی از دعوی و ز معنی بر در فراخی پذیرد آسایش	ما در آری حسن او نظری نابدا شد که خیر شکوف و آنچه برخت سیخ خانه را از آنچه پنی که بر لب طوفان	جلوه دادش به هر سزنی هر چه خواهم در آدم بدو بستم از آتش منراخ و در که ده چشم و گوش را کشاکش
شیرین شیرین شیرین که رخ از چشم یک بر شد	هر که این کشت از ریاض کعبه و یاد آنکه در یاد	من که تماشای پیکر قلم سسته کرده سنبش را چس داد کردن ز جابیز آهن تنیش از گریه شک	رطب نشان تمل این حرم نا که انصاف لایق القاص دام دارست روین در لعل و لاش ریخت صد رنگ
چرخ زین در زینت نام روین در شش بخت	فان تا فاف در سید او ز می تم زده در سید او	جیل از جراحیم بهریت دزدی چون حصار شد پند من که در شهر بند کشور شش	ایدی باد خط این پر کار نام و نام را که بوز شاد نام بر مرغ نام بر بستم
ای فلک ز جلاله کوش هم خطایش به خطای پیش	چون مراد است تو باری صیغ بیاید کار ریاض	از پس او و صا و حاج با و تو مبارک این پوند ای که در ملک جادوان با	روز بر چارده ز اصبیا نوشی آب حیات ازین آستان که بر بنی رزاه مغروری

بر سهای تو که جز نیست آن که صد گشت پیاپی	آنچه بزم حکمت است دیو ترزی که سم رسد زوا	هر چه ست از حساب که هر کج دین قرینه که اصل در کج	راحت ایت دان که در کج ابدا لاله با تو سحر است
	این سخن را که شد فرد پرور دولتی یاشی هر کج بابا	بر دعای تو ختم خواهم کرد در رکعت فلک بفراسی	
تم الکتاب منت پیکر بون تعالی و حسن رفیق م			

کتاب ناسخ کندی

خدا جان پادشاهی ترا	ز ماضی آید خدای تراست	پناه بدهی بستی تویی	نمی شنید آنچه مستی تویی
تویی برترین دانش آموزان	ز دانش قلم را به بر لوح خاک	جو شد حقیقت بر خدای تراست	خود داد بر تو که اوست
خود تو در روشن بصر کردی	جراغ هدایت تو بر کرده	تویی کاسه ساز بار خدای تراست	زمین را که درگاه اوستی
تویی کافری ز یک قطره	که مای روشن ترا از آتش	تو آردی از لطف جوهر	بخود تو نشان تو دادی
جواهر تو بخشی دل سنگ را	تو در روی جوهر کشی زنگ را	بنار دهم آتشی بسیار	زمین نادر و ناکوی پاره
جانی برین خوبی اراستی	برون زانکه یاری گری خوا	ز کوی و سر دی از خشک تر	سرشتی با اندازه یک در
چنان بر کشیدی و بستی بجا	که زبان نیار و خود در شمار	مهندس بسی جوید از آتش	خداوند چون خواند آغاز
نیاید ز ما جز نظر کردی	و که خستنی باز خورنی	زمین نموده گردن با ترا تو	میکنی عتلت کار تو
جانی کزین بگذرد کم نیست	ند از تو اندیشه پی آیت	بهر جا خیزی بستی طراز	نیانت زای از عجزی نیاز
چنان آفریدی زمین و زمان	همان که کشش انجم و آسمان	که خدا نموده اندیشه کرد و اند	سر خود بدون نادر و زین
نه آفرینش تو بودی خدا	نباشد همین هم تو باشی بجا	ز تعظیم تو پیش تو نیست	اگر باشد و کربانیت
که اکبر تو بستی انکارا	بهر دم تو را بستی خاک را	خیال نظر خالی از راه تو	ز گردن کی دور کار تو
سوی تو کرد و بلند کردی	با کفندن کس نشد ز پای	کسی که تو تو در سر کشد	بیاوردی کسین بگرد و بند
معدن و کسین و زان پند	تویی یادی ده تو بی دیگر	اگر پای پست و کبر بود	مهریک تو کردی ضعیفی و زور
جویند و بستی بتدیر پاک	ز ماری عبوری بر کوی ملک	جو برداری از ره کرد و راه	خود دشته مهر خود در راه
جو در شکر دشمن بازی دریل	بهر غن کشی خیل و صاحبیل	که از لطف نیک بخشی دی	که از اسب خویشی دخی دی

که آری چندی ز جفا	که آری آشنای ز چکانه	که با جان کوه خایزر	جو بوط لبی با کسین تر
که از سر نه انکه از پیم تو	که شاید زبان جز بتیلم تو	زبان آواز از بتیلم تو	که با شعله کج را کاشت
ستانی زبان از زبان ترا	که تا از سلطان بگویند ترا	و از غباری چنین پیر چا	تو دادی دل روشن جان
که آتوده کشته اندیشه است	که جز گرد و خاک را پیش	که این خاک دوی از کزین	بام زش تو که ره میستی
که من از نماندی شمس	تو نام کی بودی آفرین	شب و روز در شام و در پاد	تو بریادی از هر چه دارم
جو اول شب آنک خوابم	بسیج نامت شب تابم	جو در نیم شب سر بر ام تو	ترا خاغم و دریم از دیده
اگر باد است را هم به	مهر روز تا شب پیامت	جو خاتم ز نور و زو شب	مکن سر سارم درین داد
چنان خواهم ای داد و کار	کزین باین زبان شوم پی	پرسیده کز ره بندگی	کند چون تویی را پر شدگی
را نیست از خود خدای گیت	حساب من از دست پاد	درین عالم آباد کرد و کج	دران عالم آزاد کرد و زج
بدید از حسن عالم تویی	تو میرانی دزد کن هم تو	بدو نیک از تو آید بکشد	ز تو نیک از من بد آید بد
تو نیک کنی من نه بد کرد	که بد را حالت بخود کرد	زنت اولین شمس را	تست لغزین جز را کشت
ز تو آیتی درین آموختن	ز من و دیو را دیده بر دو	جو نام تو ام جان نوازی	بمن دیو کی دست بازی
مذارم رو با تو از خوشتن	که کویم تو و باز کویم کن	که آسوده گردان تو ان نیز	چنان کافری جان نیز
ایدم خاست ازین بار	که چون من شوم دور این	فره زرم از نظم ترک نش	دگر که کردم ز تربت خوش
کند با و بر کنده خاک را	نه پند کسی جان پاک را	برو منده خاک سرت من	سند منیت نیست بر من
ز غیب آن نمودار شادی	کزین غیب آگاه باشد	جو برستی تو سرت را	بستی ایچم شکست
تو بر آسود و مد من در	خبر ده که جان ماند اگر خاک	چنان کرم کن غم را می تو	که غم دل ایم جو ایم تو
همه مردمان تابه در باشد	چون رستم این دوستان	اگر چشم و کشت و کرد	ز من باز ماتد یک یک بجا
تویی انکه تان منم با منی	وزین در مبادم تنی دینی	درین ره که سیر بر روی	بامید تاج سری می نرم
سری را کزین در اندام تو	یا تاج بختی بان سرت	ز حکم که آن در اول اند	که دوستم را بجز کرد اند
و لیکن تو آسم من حکم کن	کم زین سخن بدل خوش کن	ترک کنی که کس که در دست	دعای کند من کنم مستجاب
جو عاجز را ماسته و ادم را	درین عاجزی چون تو ادم را	بلی کار تو بنده پرور شد	و اکابر با بندگی کرد شد
شکست خاکی شستم بگرد	که آسودم راسم با و در	تویی که شکستم را می دی	در شکستی بر می سی دی

در آن غیب که تو جویم نیاید	بر مناب قلم برافروزم	مکن شاد من دل و دستان
سبک دم در میان اول انچه بگویم	خشمه صبوری ده انگاه	کمی خاک خوانی زمین خوار
برون اتم از خود پرندگی	نیستم برون با تو از بندگی	هر جا که باشم خدا نیست
ترا نیست برستی	تویی آنکه بزرگ قرارستی	که انداز خوشتر بود
کسی که تو در توطئه کند	در قهای سپرده پاره کند	عنان بیدار در می تافت
قطره آبچاست مثل شمشاد	کزین بگری در دل آید هر	تو دانی حساب کم و بیش
بزرگ بزرگی دمای کم		توی یادری بخش داری کم
بیاورم از خانه چرخ تخت		تو دانی همه چرخ از تخت
جو کردی چراغ خواند		تو ده زانچه کشم بر زمین
کریمه بلندست و سیلاب		که پل بسکند برین این رود
عقوبت مکن عذر خواه آمد		مگرد اندام در کفیت نا امید
اگر نیکم و کردم در سر		بیروی تو یک پیک زنده ایم
هر آنچه از پیش پندیده		چگونه پندم بد و راه تو
ترا پندم از هر چه پرداخت		شباش صوره بود در سمانی
بسی مثل آید زمین تا تو		باندازه فلک است
شو و کارت اندازه را		
جو پایان پدید حد کائنات		
برین دارم ای صحت خواه		
چون نیست چاره در سر		
کوهی در و از که از چار پای		
در آن دایره کاه چون تیغ		
نایم که چون کمانی تخت		
ز چون که در کب برین		

فوجید باری عاظمه

زمن جستن دره نمودن ز تو	یکان آسم جان تو دین	جو باز آمدن پی من اریستی
ز رنق بهر نقش آرایشتم	نصیبی ده از کج بخشیشتم	در آن نظر بر من انداختی
تو دادی مرا پایگاه بلند	تو ام دو سیکله اندن پای	جو دادیم ناموس نام آور
سری را که بر سر سناوی کلا	میدان در راه خاک را	ولی را که شد بر دست را
مکن که جو کردار خود کار کن	مکن کار با من بگردار من	تطایب بران بارگاه درخت
فرستاده خاص پرور و کار		
کرمانه بر تاج آزادگان		
مهر کامل تا ابد هر جت		
ضمایدار عالم سیاه سپید		
زبان که اصل داران پاک		
سیاهی ده خاک عکسین		
فلک بند بر جلاطین		
خارج آورش حاکم دوم دی		
بگوهر جبار پیا را پسته		
تباي دو عالم بهم خستند		
یالای و کایز و است		
زانی بد و دعوت شکرا		
ز مخرج او در شب زنگی ز		
بشی کاسمان مجلس افزو ز		
سر سبز پوشان باغ بهشت		
سرمه در پست افکند		
نست ازین کوی شاد و آ		
برون خسته از کده جابند		

فوجید باری عاظمه

بآن رسم و آیین که میخواستی
 زن متعهد جو که بنواختی
 بده دادم ای داور داد
 زدی یوزده نهر در ی باز داد
 نیار و بخ مصطفی زاشیغ
 رساسته حجت استوار
 کرامی تر از آدمی زادگان
 فروغ همه آفرینش بدست
 زمینی باصل آسمانی بفرع
 ز چشم جهان روشنی بود
 تن از آب حیوان سپیدش
 مدانگشت که زانگشت و
 یک دست که یک دست تیغ
 سرتیغ اوتاج و انبیر بود
 بدستی کم آمدن بالای او
 کشا و بد و فصل خدیج حضا
 غلامی خروپاد شای فرزند
 دزدان زرد بان آسمان پیا
 برآمده که هر چه چینی جویر
 ز جندین خلیفه ولی عهد بود
 معشوقی عریض گشت خاک
 بنجره آسمان چشمت
 سانش خورشید در زرع

جو باز آمدن پی من اریستی
 در آن نظر بر من انداختی
 جو دادیم ناموس نام آور
 ولی را که شد بر دست را
 تطایب بران بارگاه درخت
 جراحی که بر وادش بدست
 درخت سبزی در باغ شمع
 جراحی که تا او نیفرخت نور
 لب از با و عی بران نور
 ستون خرمندست او
 عیطی جو که بر جبار انداخت
 اگر شمشیر تیغ بر سپهر بود
 جوگشت آن طبع تبا لای
 کبکد کرم بود در بند کار
 تندی دست سلطان در چین
 شب از چتر معراج او سیاه
 سر پرده بهشت سلطان
 محمد که سلطان این عهد بود
 ز بند جهان داد خود را خلا
 ولی از کار نه چهره پر درخت
 براتی شایسته زیرش جو

یکان آسم جان تو دین
 نصیبی ده از کج بخشیشتم
 تو ام دو سیکله اندن پای
 میدان در راه خاک را
 مکن کار با من بگردار من
 برای نام او شمشیر
 شاعت کن روز پر امید
 دلی نعمت فرع داران کما
 سپیدی چشم شمشیر
 زمین بر فلک نه زوت
 خراج فرستاد که می وی
 تیغ از جهان داد و چرخ
 دوران هر دو یک ز پر زور
 هم آرایش ایزدی ست
 کراسی بر عی ز او سنگ
 مخرج کران فلک را طراد
 شب از دوشی و عی ز او
 بر سبزی آراسته کاود
 زمان زمین سر با قصه
 به ششم فلک پر زده بارگاه
 فرس زنده بهشت جج بلند

سیلی بر آوج عجب تافته	اویم زمین زنگ آرویت	ازان خوش خانه تکیه آید	وزان تیر زور تیر اندر کا
شسته ترو عو عاری	ازو باند بس مایه مشکام	جان شد که از تیری کلام او	سب برده جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر میکش	مگر خود قدم بر نظر نمی	پیمبر بران حکمی ره نورد	برادر داین آب که در کوزه
سم او راه دان هم فریاد	زنی شاه و ک زنی شمس	جوزین خاکه غم دروازه	بدستش ملک خرد آناه
ران پرده که در دایه دیک	شایت شد دامن آفر خاک	برای پیشت اختر آید تخت	قدم بهت آب و خاکی
را که در باغ سبب را	بداد کمره خواب را	بر آنکه غم بر عطار شکست	که اتی قدم را نیکر بیت
طلاق طبیعت بنامید	سکه انده قوی به خورشید	رعوت را که در بر شتری	یکدیگر در زدن بر شتری
سواد سینه یکدیگر پیر	بخر که هر پاک با خود نبرد	پروخت تری بهر شتری	جانب کوفه ماند و شیدا
مگر بر کمره بر کوه راند	گر بیک بر چنیت جان	سپاه و پیش حضور می	سیاهی چویم ز کرب روان
ز جوشه آسمان برگشت	زمین وز ما زوزی درشت	نمیده ز قیاس ما و داد	کسی از کرد و کار داد
ز پرتاب تیرش دران ترنگ	فلک تیر در پایا مانده باز	مینه نقش در صیدای	برو جانها بر صیدای نور
دران راه پله از آوارگی	شمس بار و امانده سم باد	پرچم تل از زرش رنجینه	ساقیل ازان صید بخرجه
ز خوف که شسته بفرسنگها	دران پرده نموده آهنگها	ز روزه شداده ناساق	قدم بر قدم عصمت کند
ز دیوان که عریان در کد	برج آمد و درج را درشت	حبه را ولایت بیایان	قطیعت پر کار دران
زمین زاده آسمان خفته	زمین آسمان از پس انداخته	جر زدی را بجای پشته	که از برد او پیچ باوی
دران دایره که در شش را	غود از سر او قد کاه او	رسی رفت لی زید بالاد	که در دایره نیت بالاد
درانجا که اندیشه مایه خاکی	درود از جویست بول افکند	کلامی که پی آت آید شیند	لقای که آن دیدنی بود
جانب دیدن حضرت و کمال	نه از سوخته بدنه زمین سو	سمه دید کشته جز کس نش	کشته یکی خار پیرانش
دران ز کسین حرف کانغ	مکون از کوه هر مازع دشت	کد بر سر خزان اخلاص کرد	سم و خرد و هم بخشش
دلش ز در فضلی آبی گرفت	یتیمی نگر تاج شاهی گرفت	سوی عالم آمد بر خفته	سمه علم عالم در آفرخته
جانب زفته و آمده با زمین	که نماید ماندیش به چکس	ز کرمی که چون برق نمود	نشد کرمی خورشید از خواجه
نه آنم که شب را جوال بود	شی بر شوب یا یکی سال بود	جوشاید که جانهای ماردی	بر آید به پیرامن عابلی
تن او که صافی تر از جان ما	اگر شد یکله اندر دست	به او که هر جان شورش کم	شاونی جاری کس کم

کبر چون جبارت و کبر چها	فرو شده دایه صولی دگا	سمیدون در چشم دشمن را	ابو بکر شمع و عثمان چرا
بهر کج که حکم پسم	ز عشق علی نیز خالی نیم	به آن چار سلطان و شورا	شده چار پیکر دولت تمام
زنی پیشای فرستاک	پدرینه عذر اشد دکان	کرمین کرده هر دو عالمی	چو تو که کسی باشد آن ترمی
تویی قتل کچنها را یکله	در نیک و بد کرده بر مایه	من از استان کترین خاکی	بدین لاغری صید قران
تغای که در کج شد شهر بند	سبب نظر کتاب		
شی چون سخن بر آید	برون ریخته تا از انان خاکی	تکیه باز از خاک از خورش	یخیزین دعای سحر خاکی
ز تباب روشن جهان بنا	زور برده سر صی صا دق	من از شغل کتی بر آید	زبانک جربا بر آید
ریشان شب که سرست خوا	بره داشت خاطر افروخته	که چون بایدم مطر جفتن	بر چرخ حرکت شده پایت
کشاده دل و دیده برود	جوبالین کوران بکوران	سرم بر سر زانو آورده چای	سکاری دران مطر انداختن
نکنده درین راه سیمه وال	سرم شده کرسی پای	یخ لال اندیشه زور	زمین بر زبر آسمان زیر پای
ترازین در قتل غصای	بجای جان تو شد برد	که از لوح نا خوانده عبرت	ز سپید سپید شده کرد
کس پیش که در شیکه	شد باغ من آتین داغ	که از زده چون سرم زراف	که از حیف پیشین دران
جوشع آتش اشته در داغ	که از سوی خود خواب را	دران ره کرد پای اندیش	مهر چینی بسته در خواب
مکر جادوان از من آفرید	دران خواب دیدم کی باغ	کران باغ رنگین طبع	پراکنده سبب سرم مغز
در آمدن خوی از جوش	دماغی پر آتش دانی پر	در آورده مودن باول	وز و دادی هر کرا دیدی
رطب چمن در آمد ز رشید خوا	کرانیش بر کشم از خود	جوج صحت سعادتمند	که سجان می لایتم
بر آمدن ناله ناکه	وزانیش چون شمع میو	دل با زبان در سخن پروری	شده زنده چون باد در صحرای
شب از دشمنی بر آرد	دگر باره طریزی تو آرد	زای غریب آدم در سر	جو مارت و دهره بانو
که پی شغل جزدن بنایت	در ختی بر آیم از دانه	که هر کاه کند میوه زمین	و هم جان پیشکار از د
بر آردم جراحی ز پروانه	نزدیک کالای چای	کرشم تر نیز موشان	نشسته را که بدیای
بر شکی شستی سر را بجا	بچه خانه بردارون خانه	برین چار سو چون نم	شسته که هر فردشان
سمه خوشه چیده درن کانه	کر خه نیار دزب یار	جو دریا جازم از نقطه	که اینم بناسم ز در دانه
که دارد دکانی درین جاب			که ای سرم و بد پیش

اگر بر فردی جو صند خرا	دستی که گشت زبانه	شیدم که زدی جو صند خرا
یک مغزی خرقه زکشت	بیکان جوهر فروشی رسید	باز او شد باز زکشت
قراضه قراضه در تنش	بامید آن کج دیار است	فروخت ز او یک بخت
سوی کج خراف سر باز کرد	فروماند و از زانکینختن	جودینارش از دست پرواز
بنالید بر د جوهر فروش	که از ملک دنیا بچندین رنگ	براری عود از پی ز کوشش
که ز زکشت جود برابری	بیکچه این دکان چشم	شیدم غم از زکی زابلی
خود این ز بدن ز کشتی	تجدید صراف آاده مرد	مگر کرد آن ز بدین بخت
یکی و صدا آید صد و ابکی	بر آنکس که شد ز دنیا بکام	که بسیار باید بر اندکی
جو پسته فرد و در بران بود	ز دزدان در پس شیدان بود	بسیار که غریبان بود
بزدی جبار از اسبیکت	دوران مکر تبار و ز سفید	سپاهان که تاراج ز یککت
و کجبت اگر تا بخارا برند	بجز نکلا که بچکان بود	نمان مرا کاشکارا برند
دل و دست تو بی مدار شود	باز من که ارم که خود و ک	و لیکن عیب آسکارا شود
نماند و نماند سپیده بچ	پاسانی آن می نشان ده	ترازوی که دون کردان
اندر حسب حال و انجاء کار گوید		
جور و به بیاری خورازنگ	شیدم که رو به روی رس	جو شیر از سر بختی چک
برون نادر دوی خود او	کجی کند دوی علف مای خوش	جوباران بر روز بیا بود
د بال تن او شود موی او	بدان موی نه قصه خوش کند	سرانجام کاید اجل سوی او
کرین ناکزیریت برختن	هر آن جانور که خود را راست	بساطی جیاید بر آراستن
که ز کبی بر آینه زیر رنگ	نه که کو در سرخی نه لعل کند	برون آبی زین برده بخت
جواد و کس پس در نیشتن	بمردم آینه اگر مردی	بس این جادو بسیار بختن
بسی که ازین گونه در خاک	جود و راند از مویه خورده	اگر کان کجی جویای بخت

جوانی شود زنده گانی	جهان که مان چون جوانی	جوانی بود خوشی آدمی
چو پست و پوسیده شد	و کز قه سخت روی جوان	غرض جوانی جاز نشست
بزر جبهه باغ جندان بود	که شش و بالا جندان بود	چرا با و خزان و آمد باغ
شود برک زین ز شمع بلند	دل باغبان شود در د	ریا قین رستان شود دانه
بنال ای کمن بدیل سال خور	که رخساره سرخ گل کشت	دو تاشد سی سپرد آرا
چو تا پنج چرخ در آمد بسال	و کز کونه شد بر شانه حاکم	سر از بار سنگی بر آمد بسنگ
فروماند و ستم نمی خواست	کران کشت پایم به بخت	شم کز نه لاجوردی گرفت
میون روزه زره ماند با	سیالین که آمد سرم رانیا	سمان بود جوی کانی با دیا
طرب با میخانه کم شد کلید	نشان پشیمانی آمد بید	بر آمد ز کوه ابر کا فور بار
کمی دل بر من کشید	کمی خواب را سر ستایش	نمایشی پر دانه جندان بود
سر از لوی چمد و کوش از سما	که تو دیکت شد که جگر را دوا	جواز شمع خالی کتی خانه را
روز جوانی و نوزاد کی	ز دیم لاف پیری و افشا کی	کسوف کی نیم شادمانی کنم
جو پوسیده جوی که در کج باغ	فروزنده باشد شب جوی	شب از در کوی که نماند دور
اگر دیدی ز خود و از تریشی	طلب کردی جای آسایشی	با سود کی عمر تو کردی
جور و جوانی به پیری رسید	سپید و دم از شتر آید	تبدیر آسم که سر چون نیم
سری کو سوار او باشد تیار	سربین کا شک باشد علاج	ازان پیش کینت پر کار
در آرم به زخم دست خوش	مکدم از آواز دست خوش	به زهره حقه بازی کنم
جور و سوار حکم ازین پلک	بیکلان ندامت سر باز	درین ره جو من خواستند
پاد آوری تازه کبک	که چون بر سر خاک من بکدی	کیا مینی از خاکم انکشت
همه خاک فرس را برده با	مکره ز برین هیچ هم عهد با	نهی دست بر شیشه خاک من
نشانی تو بر من سرشکی زد	نشانم من از آسمان بر تو زد	دعای تو بر هر چه دار دستا
در دهم زسانی رسانم درو	پای پیایم ز کشت بدزد	را زنده پندار چون شیتن
مان خالی از شمشیر	که نیم ترا که نه پنی مسرا	لبا رفته جند خاشاک من

جوانی سی در آن کجایم	سوی خواجه لطای حرام	نه پنداری ای خضر سرور	که از می هست منصودی
از آن می سحر چو می خواهم	بدان چو می مجلس آرم	مراساتی از وعده ایرد	صبح از خزان می از چو دست
و که نه بیزوان که نبوده ام			می دامن از لب نیامده ام
که از می شدم هرگز آنکه دهم			حلال خداست بر من حرام
پاساتی از سر نه خواب	نی ناب ده عاشق تاب را	می کو جواب زلال است	بهر مدی آن حلال است
دل تا بر کی نیاری بدست	یکای بزرگان نشایت	بنده کیت باید در دست رس	پاد بزرگان بر او پیش
سخن تا بهر سلب بدست	که شکی نیست آینه دار	پیر سیده هر کس سخن یاد کرد	همه کشته خوشتن یاد کرد
بلی دیده توان نمودن چراغ	که جز دیده راد دل خواهی	سخن کشی آنکه بود سودمند	کران کشته آوازه کرد و بلند
دمن را بمبار بر دوش	باز کشن و کشته را شوشن	جه میکویم ای نایب شیده	ترا گوش بر قصه خواب خورد
جودانی که من خود جزو منم	دسل بر خوشتن منم	شاع کرانمایه دارم بسی	نیارم برون ناخواهد کسی
خدیار در جو که دیده بدست	بهر کاسدی در شایر دست	را با چنین کوهی ارجمند	می حاجت آید بگو سپند
نیوشده خام از روزگار	که گویم بدو را از آمو زگار	بکام و بالاسر از کان خوش	کنم بسته در جان او جان خوش
زمانه چنین پیشا پرد	یکی در ستاند یکی در ده	که مار بر کج از انجاست	که تا رایگان همه نایب است
اگر تخیل خراب باشد بلیت	ز تاراج هر طفل باید کردند	بسته توان پاس ده دشتن	بجا کشته آتش کشته دشتن
ازین خوی بد که شربت من	بسی در خنده کار و کشتن	دگر ره روان این کشته	ز خوی بد ره زمان رفته
برای که خام شدن خشت	ره آوردن بر سر دوش	خوی خوشی آمده کوه	بدین زیستم تم بدین بگذرم
جواز بهر کس در پی نیست	سردی هم از بهر خوشت	ز خیزن سخن کو سخن یاد دا	سخن را منم در جهان یاد کا
سخن چون گرفت استتار	قیامت کند چون قیامت	فلک دارد در از منور هم	سر آمد ولی پای بویسم
جو جوی در چن هر بدگان	کان دارم و بر دارم کان	جو زهره درم در تر از منم	ولی چون دسم بی تر از دسم
تخدم برانده پس ز تو	که از برق من در من اندر	که کاشت این دل سوخته	که از خار خوردن شد از تو
جو به یادم دشمن عیب شوی	نه چون آینه دوست عیب جوی	بخواننده آن چشم از مال و کج	که از باز دادن بنایم بکج
نایم جو که دم آرم بجای	نه چون جو زو شان گندم	پس پیش چون نایم گیت	خود غم فراوان گرفت اند
پس سحر شتی جان نگذرم	که در پیش رویش خیالت برم	ز بد کشته کشته پنهان کنم	بیادش نیکش پنهان کنم

که از آن کشته باشم بدست	کران کشته باشم بدست	بدین سحر شتی جان نگذرم	پس سحر شتی جان نگذرم
زین حال که بیزوان شوم	زین حال که بیزوان شوم	جوانی سی در آن کجایم	از آن می سحر چو می خواهم
زنی آتشی دامنم بکشد	زنی آتشی دامنم بکشد	و که نه بیزوان که نبوده ام	که از می شدم هرگز آنکه دهم
که دیت بر سجده کی کلی	که دیت بر سجده کی کلی	پاساتی از سر نه خواب	دل تا بر کی نیاری بدست
پدیرفته از هر تی روشنی	پدیرفته از هر تی روشنی	سخن تا بهر سلب بدست	بلی دیده توان نمودن چراغ
کسی که در گریه آرم جواب	کسی که در گریه آرم جواب	دمن را بمبار بر دوش	جودانی که من خود جزو منم
ولیکن رخت من از کوه کشته	ولیکن رخت من از کوه کشته	خدیار در جو که دیده بدست	نیوشده خام از روزگار
جو سگام سیل استگار باشد	جو سگام سیل استگار باشد	زمانه چنین پیشا پرد	اگر تخیل خراب باشد بلیت
اگر ز خود کشتی دیز می	اگر ز خود کشتی دیز می	ازین خوی بد که شربت من	برای که خام شدن خشت
در خانه را چون سپهر بلند	در خانه را چون سپهر بلند	جواز بهر کس در پی نیست	سخن چون گرفت استتار
یکی در دشتنم بمر دی روان	یکی در دشتنم بمر دی روان	جو جوی در چن هر بدگان	تخدم برانده پس ز تو
ندانم کسی کو یکان و به تن	ندانم کسی کو یکان و به تن	جو به یادم دشمن عیب شوی	نایم جو که دم آرم بجای
بر عاشقان که بد بشوم	بر عاشقان که بد بشوم	پس سحر شتی جان نگذرم	پس سحر شتی جان نگذرم
در حاجت از خلق در بسته	در حاجت از خلق در بسته		
پس حال ترل کسی چون بود	پس حال ترل کسی چون بود		
جو در چار پیش ندیدم در نک	جو در چار پیش ندیدم در نک		
هم از آفرین بر سخن پردی	هم از آفرین بر سخن پردی		
تن انجا بدست جوین شده	تن انجا بدست جوین شده		
نختم شتی شاد بستی	نختم شتی شاد بستی		
تقاضای این شوی چون آید	تقاضای این شوی چون آید		
سخن گفتن بکر جان شستن	سخن گفتن بکر جان شستن		
چند ریش از آن و نهی فرا	چند ریش از آن و نهی فرا		
چندی می راز از اندو	چندی می راز از اندو		
کران کشته باشم بدست	کران کشته باشم بدست	بدین سحر شتی جان نگذرم	پس سحر شتی جان نگذرم
زین حال که بیزوان شوم	زین حال که بیزوان شوم	جوانی سی در آن کجایم	از آن می سحر چو می خواهم
زنی آتشی دامنم بکشد	زنی آتشی دامنم بکشد	و که نه بیزوان که نبوده ام	که از می شدم هرگز آنکه دهم
که دیت بر سجده کی کلی	که دیت بر سجده کی کلی	پاساتی از سر نه خواب	دل تا بر کی نیاری بدست
پدیرفته از هر تی روشنی	پدیرفته از هر تی روشنی	سخن تا بهر سلب بدست	بلی دیده توان نمودن چراغ
کسی که در گریه آرم جواب	کسی که در گریه آرم جواب	دمن را بمبار بر دوش	جودانی که من خود جزو منم
ولیکن رخت من از کوه کشته	ولیکن رخت من از کوه کشته	خدیار در جو که دیده بدست	نیوشده خام از روزگار
جو سگام سیل استگار باشد	جو سگام سیل استگار باشد	زمانه چنین پیشا پرد	اگر تخیل خراب باشد بلیت
اگر ز خود کشتی دیز می	اگر ز خود کشتی دیز می	ازین خوی بد که شربت من	برای که خام شدن خشت
در خانه را چون سپهر بلند	در خانه را چون سپهر بلند	جواز بهر کس در پی نیست	سخن چون گرفت استتار
یکی در دشتنم بمر دی روان	یکی در دشتنم بمر دی روان	جو جوی در چن هر بدگان	تخدم برانده پس ز تو
ندانم کسی کو یکان و به تن	ندانم کسی کو یکان و به تن	جو به یادم دشمن عیب شوی	نایم جو که دم آرم بجای
بر عاشقان که بد بشوم	بر عاشقان که بد بشوم	پس سحر شتی جان نگذرم	پس سحر شتی جان نگذرم
در حاجت از خلق در بسته	در حاجت از خلق در بسته		
پس حال ترل کسی چون بود	پس حال ترل کسی چون بود		
جو در چار پیش ندیدم در نک	جو در چار پیش ندیدم در نک		
هم از آفرین بر سخن پردی	هم از آفرین بر سخن پردی		
تن انجا بدست جوین شده	تن انجا بدست جوین شده		
نختم شتی شاد بستی	نختم شتی شاد بستی		
تقاضای این شوی چون آید	تقاضای این شوی چون آید		
سخن گفتن بکر جان شستن	سخن گفتن بکر جان شستن		
چند ریش از آن و نهی فرا	چند ریش از آن و نهی فرا		
چندی می راز از اندو	چندی می راز از اندو		

دوستد بر آید ز من و ستان	یکی درو باشد یکی پاسبان	من از آب این تفرقه آبک	جدا کردم آن دو کیهایی ک
ازین پیکر آنکه گشت بزم بزم	که باشد رسیده جوئی بلند	شکوفه که سپیده بخند	کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد بر و بست	اساسی بر بست توان	بر وقت تو انم این کار کرد	بهر وقتی کار نماید زود
جو در دانه باشد غمائی بود	که دانه را یک گشت و درو	عرض چون بود کاشد کم بها	کند بزرگ کار کردن و با
تر تم نشان دستان بیوش	ز بانگ معنی گرفت کوش	ضرورت شد این مثل آستان	چنین نامه تو پر و خشت
که چون در کتب شود جای	نویسنده را ز بود و ناکو	بستی که سر و کلاهت خرد	نمودم من این داستان د
ازین آسان روی تر دستان	شده نیاید بر دستان	دگر نامه را که جوئی گشت	بپوشد رخت نیاید رخت
بیروی نیک چنین خاما	شرف دارد این بر دگر بها	ازان خسروی که جهان داد	شرف نامه خزان نام آرد
سخن کوی پشته دانی طو	که آراست روی سخن خرد	دران نامه کان کوهر نشت	بسی کنیشتای ناکفته ماند
اگر هر چه که دندی از بانش	بکشی دراز آندی دستان	نکت ای ز غبت بد زین	نمان گشت کز روی کزین نوز
دگر از پی و ستان ز که	که حلو بهشتا سبب خرد	تطاحی که در شسته که گشت	تلم دیدم از تلم در ش
بناسته روی که در کتب	ترازوی خوراسان نشت	شرف نامه را فتنه آواره کرد	حدیث کهن گشته را تازه کرد
پاسا قی آن ارغوانی شرا	در این موعود داستانها		بمن دو که نامت کردم
مکران خرابی نوایی نم	برای که نماید برای کوش	که ای جاکم خوار تدبیر	ز جام سخن چاشنی کیم
را تضرع بکرم بود و شش	نم از خفته زندگی نیست	شیدم که در نامه خیر و ان	سخن را اند خواهی جواب
جو سوس سراز بندگی فته	که در پرده کج نیابند	پسندید کی کن که باشی عزیز	پسندید کانت پسندید
شون پسندید از پیش	پناشتن در دمان ننگ	ازان خوشتر جهان دیده	که پسندی ناپسندیده را
ز و بر داند از دانی درنگ	که در نسیاید و سوراخ	مگر که در دای اندیش	که با بار بود نا که یز
که آنچه دانی پشته گفت	کمن گشت کار کن مری	جو نیروی بکار از نایت	بهر سپه خود را بیالایت
درین پیشه چون شوای نوی	که بخن بود هر چه ناخورد	بد شوای آید که سوس سنگ	ز سنگش تو آسان کنی آنی
موز غم بصیدی که ناکرد	بختی برون آید از خجاست	که حجت شوان با سوزی	بود تفرقه محتاج با یودی
همه چه اگر نیکوئی بخت	ز مای هم باید از کج	خمر تفرقه خواهی و زین	جاک غارت نیاید گشت

زنی تا در پستان خوارم	نویدی نه پستی بخور کند	جادی و خوری و کبی کرد	بنان پاره هر چه گشتند
عوان دلفروز با د احمد	که آوازه فصل از دشت	ازان کل که آوازه در کرد	عرق ریزه در وقت بوس
تویر آن به ای بیکی علی	که کرد جهان بر بکری جوی	بگو هر کی نیست راتیر کن	عروس سخن را شکر زین کن
تو که هر خزان کان اسکندری	سکند خود آید بگو هر جوی	هماندا ری ایک خیر تو	برودی شود فلک کار تو
خیزه ارجون بر در آرد بها	نشا بد بره پیش کردن ربا	جو در با خرد که هر کان شنگ	دگر گشتی را بیکار و نیک
ز روی ای افسح کو هر پیش	روی می سان که هر بی فرد	میانی جان کن بر آه صوا	که هیچ تو بر جابو دم کباب
جو دلداری خشم آمد پیش	دماغ و آوازه تر کرد پیش	پیرا سخن بود و شد جای	سخن کز دل آید بود و دین
جو در من گفت این نصیحت	زبان در کشدم بدر در	هنادم زهر شوه سنگامه	مگر در سخن تو گفتم نامه
دران خیریت آبایی یاور	ز دم قرعه بر نام نام آورا	هر آینه که خاطرش ناستم	خیال سکندر در دستم
بدان سر سری سری کن شهر	که تم تیغ زن بود و تم تاج	کر و پیش خواست صاحب بر	ولایت سان بکله افان
کروسی ز دیوان و سپه تو	بجکت نوشند منشور او	کروسی ز پاکی و دین پوری	پدیرا شدنش پیغمبری
من آن هر سه دانه که دانا نشا	در خج برومند خواست	تختین در پاوشای زخم	دم از کلا کوش و خدای زخم
ز حکمت بر آیم آنکه سخن	کم تازه ناریچایی کهن	پیغمبری کویم آنکه در ش	که خواند خدا نیز پیغمبری
سه در ساختم هر کی کان کج	جدا کانه بر هر یکی برد	به آن هر سه دریا بان هر سه	کم دامن عالم از کج پر
طراز نو آیم اندر جهان	که خواند زهر کشوری نور	در ج آیدم کی بکار بود	بود در شیشه که فتنه کرد
ز دوتی زن کزین دست کا	بیدوار در دست غم نکا	برندی چنین ننده داوش	ز کرد زمین و سپهرش کنم
برین نامه نامور دیر باز	بمانم بر و نام او را دراز	تختین بکوسار نش زین	که باشد بر جاد و ان جای
بحرفی سخل کنم نام او	که ماند برین جیس آرام او	بحرفی که عالم زیادش بود	نه یاران بشوید نیادش بود
بشرطی که چون من در پیش	رسانم شش را بخور شید و ما	در این از دیا بیکایی رسد	باندازه سر کلاهی رسد
ز خورشید روشن تو ان نوز	که باشد جو سایه از بر کار دور	علیواج را با کوب تر ج کا	بیاز فلک در خورشید
تطاحی که نظم در کاد او	درین نظم کردن سزاوار او	جان کوید این نامه ترا	که روشن گشت خواندش متوا
دل دوستان بد و نور با	دزد طعنه دشمنان دور	نوا که نرای چکاوک بود	جو دشمن ز نیر نادوک بود
درین دایر کین سخن را نده	در و ن پرور خویش را نده	که این نامه را نقره نای کند	کرامی کش را کرامی کند

جان برکشید پروبال او	که نیک اخترش خیزد از فال	سلاطین اندر آرد بخاندان	مفرح رساند به اندکان
فسرده دلار از آرد بکار	غم آنکه دکان شود عکس	نوازش کند سینه چست	کشایش دهد کار سست
کرش تا توانی وقت کند	صدایش بخواند توان کند	دگر نایبش کرد بدست	بست آورد هر امید است
هر آنچه از خدا خواست ز تو	خدا داد و برداد و کردم سپاس	میاورن تران شد که در زنگار	میاورن بر دوا و خاصه در زنگار
پاساقتی آن آب با قوه و آ	بر افکن بران جام با قوت	سفایه جانی که می جان آو	سفال نمین خاک میدان آو
علم پرش ای شایسته	در دعا و دولت بادشاه		
بنای ای دل عدل و کرم			
پارای سوا قطره ما برا	بیکری صفت در کن آن آبر	برای در از تو بر پای شوش	برای در از تو بر پای شوش
شبی کار و مند معجز کن	زمین بر سر زده انت ج	سکندر شکوهی که هر کس	سکندر شکوهی که هر کس
زمین زنده دار آسمان زنده	جانبیکر دشمن پر اکنده کن	طرف دار مغرب بر دانی	طرف دار مغرب بر دانی
همان به بلوان نصرت و یار	براعدا ی جون فلک چه د	خداوند پیشتر تخت و کلاه	خداوند پیشتر تخت و کلاه
برستم رکابی روان کرده	هم او رنگ پهای و تنه بخت	شمار از رویه کم کاین بود	شمار از رویه کم کاین بود
خدا کاس از تنه روغن کند	یکبار از رویه که از آسمان کند	جواب فزانه اشکارا و از	جواب فزانه اشکارا و از
اگر سایه بر شتاب افکند	وان چشمه تشش آب افکند	دگر باده نور ابراقی و بد	دگر باده نور ابراقی و بد
کروانعام او بر شمار دمی	بدان ناکند شکوهت بسی	ز سکروی آن نعمت قرون	ز سکروی آن نعمت قرون
فلک اریا هر که بندد کمر	بر آب افکند چون زمین را	بریزد بر آبش چون بیخ او	بریزد بر آبش چون بیخ او
هر آنچه او نماید که کارا	درستم نموده ناستد بار	صلاح جهان است که بدید	صلاح جهان است که بدید
کجا کام زد خنک بر دام	زمین یافت سر سبز از کام	به دیار کزده ترک تاز	به دیار کزده ترک تاز
بران تبعه کان ماری تیا	زمین کج قارون بر انداخت	بران در که و رایت کیخسرو	بران در که و رایت کیخسرو
اگر دیگران کاصلشان آو	همه مردمند و همه درویش	ندانم کس از مردم روشن	ندانم کس از مردم روشن
زمن باز و نعمت کز در انداخت	ولی نعمت عالمی خوانده اند	اگر مرده سر بر آرد ز کور	اگر مرده سر بر آرد ز کور
هر اران دل مردمان عدل	شود زنده و خشم ناید بر	جعیسی بیسی مرده باز ز کور	جعیسی بیسی مرده باز ز کور
جهان بود چون کوه حرا	به آبادی آشد از این اقی	جواز تاج او شد فلک سبک	جواز تاج او شد فلک سبک

زهی قصه و اسکن در کایت	که ملک داری جواب چیت	جواسکران شاه بخت	جو قصه از ره افشاده و رایت
مهر چهر داری که آن در خور	نزاری یکی چهر آن سست	جو در صید شیران شکار کنی	بتیری دو پیکر ز بار کنی
جو در حنک پیدان کشای کند	دسی شاه موح را بیل بند	اگر شیر کرد را کند وقت	تو شیر افکنی بلکه مبرام کور
جو دولت که در بند کار تو	جو مقدر دکان در کنار تو	بسا کردن بخت کجاست جرم	که شد چون دوال از کزین
دو شخص اعینت از تو کاسی گو	یکی نرم کردن دوم منته گو	نبرد از تو بدخواه جان پر	بدین عهد ریت جهان پر
جو برکت کرد جهان روزگار	ز شش پادشاه مانده شش با	کلاه از کوه دست خنجر	ز جبهه تیغ از فریدون
ز کجهر و آن جام کتی نهایی	که احکام انجم در وقت جای	فرورنده آسمین کوهی	نمزد از تاج اسکندری
نمان خاتم عمل بر دست	میسر سلیمانی افزوده	بدین کوه شش چهره صفت	کراه سخن نامش شرف
جو این نیز بدین نامش خصل	که بادی بر و مندا ز و ماه	یکی آنکه از کج آراسته	دسی از و بای ناخواسته
دوم مردی کردن پی پیا	عوض باز ناحقش از حق	سیوم دل شفت بر آراسته	ستم دیده را داد دل خسته
جبارم علم بر بر تان	جو در شید شکر شیار	نمان خرم از چرخان عذر	ز روی کرم عفو کردن
ششم عهد و پیمان نکند	وفاداری از یاد نکند	ازین شش چهره و بای	دین شش خصایل قدایی
پیردار دولت و شایین	یکی در خیمه یکی در سکار	دو ما را برای تو فیروزه بخت	یکی مایه و یکی مار کج
جهان خسرو از پیرت آسمان	طرف دار خیم تو می پیکان	همه شب که موطی کردن	جراخ ترا و غن او کردن
همه روز و خورشید با تاج زر	بیابین تخت تو بندد کمر	سپارنده پا و شای تو	پیردار جهان هر چو خواتی
بدان داد ملک که شایستی	جو داد و رشوی داد خواهی	نه بازی کند بر پیش رو	نه بیلی بند پای پشت بود
سپاس از خداوند کیتی پیا	که عیشت ازین قطعه نصاف	باضاف شش چشم دارم یکی	که پند دین داستان یکی
کرافسانه پند از کار دور	نه سایه بر دست ترا ندور	و کرم پند از دور و دور	سر ایزده را سر از دور
دین کج نامه ز از جهان	کلید بسی کج دارد نهان	کسی کان کلید ز آرد دست	طلسم بسی کج داند
و کج نهان بخار و بد	شود خرم کج نهان کلید	تو دانی که این کوه پرست	جو کج نهان از اندرست
نشاط از تو ارد که گفتم	سراواتش فرین گفتم	خود کاسه از من میگذرد	برین آفرین از من میگذرد
جو فرمان چنین آمد از پیر	که بر نام مانده بدین پیر	بشارت مترا از من	کجاست کسان تو در سر من
فرستم عروسی بر آن زنگار	کران چشم روشن شود زنگار	باز از آنکه نزدیک دور	جراخ جهان را بست زور

کل باغ شاه عالم اسرور باد	جراخ شمش شعل روز باد	اریده دس بدش چو زار	زبان سوخته و شمش چون چراغ
سکاهی دولت ایران باد	پاسا قی آن رات کینه زد	صوبی که در آب کوثر گم	شب و روز این پرده نیکو
بر آنم که این پرده خالی گم	شت آتجان که دم آغاز	حنای که بود از خرد و درد	بنابر ساسانی نهادم تخت
در آن شکلی نقش چو بر	اثرهای آن شاه افغان کرد	زهر نفع برداشتم تا عبا	که دیدم زهر نامه فدا
زهر یک زبان هر که اگر بد	و کرد است خدای تهمانی	سکه کرده شاه کیتی خرم	جبار نامه چار کشت د
بجز رسم زشت تش پست	بفرمان او ز هر چه دوست	سمان زبوت پاس و صبح	برید از جهان نورش زنگ
شد آینه چندان رای و	دوم ره که بر پست از خرد		

حالت اگر تا بخرم گم	جانی و به دینک پرورد	زیر نیک این پرده ویر سال	خیالی شدم چون براد خیل
بسی بازی جالب آوردم	دین پرده جاد و خیالی گم	که سوز آتش و دشت سازا	سخن را نکردم با د پاسی
که در بر آن خانه باشد	تقدیم و تاخیر برین مگیر	جو میکردم این داستان	سجده که چون کج انگه بود
تلمیذ برانی شش بند	بریده نگارنده و یک نود	زیادت ز تارخیانی وی	زبان بر زبان کج پرده ختم
زبان پرده که گویا	نشد در آرایش نظم و ختم	هر یک و دو ق کاغذ ارم	که پی چار حد ملک شون خیم
نداد آن در کمر سمارا	طلای ز بر سر شرف است	ز نوبت که خود بر آورد نام	زوار است تاج و او زنگ
سرخ کینج روی جای او	به پیغمبری خست برت		

آغاز داستان اسکندر نامه			
چنان بود که در دینک پرورد	زیر نیک این پرده ویر سال	خیالی شدم چون براد خیل	که در دینک پرورد
جانی را بکنیم از سیکری	چنان دیدم از هر چه دیدم	بر آراستم جن جنم خانه	که بنود کرد از دانه و نان
سخن را نکردم با د پاسی	تقدیم و تاخیر برین مگیر	جو میکردم این داستان	سجده که چون کج انگه بود
زیادت ز تارخیانی وی	زبان بر زبان کج پرده ختم	هر یک و دو ق کاغذ ارم	که پی چار حد ملک شون خیم
نداد آن در کمر سمارا	طلای ز بر سر شرف است	ز نوبت که خود بر آورد نام	زوار است تاج و او زنگ
سرخ کینج روی جای او	به پیغمبری خست برت		

جورین حق دانش کویت	جود و دولت در افغان فیروز گشت	بسی حجت کینجت بر دین پاک	عمارت سی کرد بر روی خاک
بهر کردی که در پر کار و د	بنام کرد حیدرین کرانمایه شهر	ز هند و ستان تا باقصای	بر انکینت شهری زهر زرد و
سم او داد ز نود سمر قند	سمر قند و دیگر جهان حیدر	بنام کرد شهری و شهر	که از آن سان کند شهر گوی
رو بندا دل که در بند	شرط خرد و زان خردمند	ز بهار بگذر که از کار است	بنام گاه اصلش بن غار است
خو این تیر ببارینا	که برین پیش شون از دیو	جو غم آمد آن سپهر پار	که بخش کند سپهر خاک را
یکی نو بجای چار حد خرد	که بر نه فلک پنج نوبت	تقطیع شمالی یکی پنج	بعض جزئی دگر پنج
طیانی ازین سوی شرق	طیانی دگر و مغرب سید	برین طول و عرض انداز	که بود و دیگر جهان بار
جو غم جهان کشتن آغاز	برشته زین دشت ساز کرد	ز فرسنگ از سیل و از حد	بدستی زمین را کرد دی
ساعت کران و ستان از یه	بمان شعل کجاسته صید	رسن بسته انداز پید	مقادیر متزلزل و پید
ز خشکی مهر چار دانه بار	ز متزلزل متزلزل پیرو	و در راه بر روی پریشان	طریق ساحت میسازد
دو کشتی بهم باز پیوسته	میان کشتی رسن بسته	یکی را بلشکه که خوش	یکی را بقدر رسن پیش راند
و در باره این بسته پای	شسته رده راه سکون	که آرا که این لایح ساختی	خطی که برین سان رسن جفتی
بدین شیوه مساح تر نشا	ز ساحل بساحل کشتی	جبار که از غم برخت کشید	برین سنده بر جرات شد
زین را که جدیت و د	ترازوی تدبیر او که در است	بهر روز و هر بوم کا و راند	از آبادی آن بوم داد بخش
سده خلق زده که در کوه و د	جو کج آمد از کج پیا	ز تارخ آن خسر و تاجدار	بکار آید است کاید بکار
چنان هر چه در خارش آرد	شک سبکی دارد شش	جو نظم کز ایش بود راه	غلط کردن ره بود ناکار
و اگر با نگرش است	همه کار من خود غلط کار	بلی هر چه تو باورش بستم	ز نیکین او روی بزم بستم
کزارش گمان کرد مشر	که خوانند کار از بود دلید	بسی در کشتی کز اوی سخن	ندارد نوی نامه های گمن
سخن را با نماند میسر	که با و توان کردش	سخن کرد که هر بر آرد خود	چون با و را خد نماید روح
روغی که مانده باشد بر	به از راستی که درستی	نظمی سبک باش یا ران	توانندی و غم غمک ران
سکندر شهنشاه کشور نماد	نماد کسی چون سکندر	مخو ز می به شاهرین طرف	حریفان میشند را با زوی
کرایه حاضریت نوش باد			

حکایت ساختن اسکندر			
بسی حجت کینجت بر دین پاک	عمارت سی کرد بر روی خاک	بر انکینت شهری زهر زرد و	که از آن سان کند شهر گوی
بنام کرد شهری و شهر	ز بهار بگذر که از کار است	بنام گاه اصلش بن غار است	که بخش کند سپهر خاک را
تقطیع شمالی یکی پنج	بعض جزئی دگر پنج	که بود و دیگر جهان بار	بدستی زمین را کرد دی
مقادیر متزلزل و پید	طریق ساحت میسازد	یکی را بلشکه که خوش	یکی را بقدر رسن پیش راند
خطی که برین سان رسن جفتی	برین سنده بر جرات شد	از آبادی آن بوم داد بخش	بکار آید است کاید بکار
غلط کردن ره بود ناکار	ز نیکین او روی بزم بستم	ندارد نوی نامه های گمن	چون با و را خد نماید روح
توانندی و غم غمک ران	حریفان میشند را با زوی	دگر بچسب است و او ش باد	بسی در فتح ریز چون شهزاد

آن کی که آمد بخدمت حرم	سی کاحصل و منصب بدو تمام	پایا بعبان خرمی ساز کن	کل آمد در باغ را باز کن
تطای بیاض آبی از شهر بند	پایا ایستان بر چینی بر بند	ز جود خورشید بر آینه تاب	سر زکست بر کشتی خواب
لب خنجر را که بدش بوی شیر	ز کام کل سپنج در دم بپر	سوی سرور بال در کش فراخ	بقری خبر ده که بستر شایخ
یکی مرده زن سوی لیل بر	که همد کل آمد به بخت باز	ز سیمای سبزه فردوسی کرد	که روشن بشتن شود و لا جورد
دل لاله را که دما ز خون بچک	فر و مال خالی بخونی بکوش	سر نترن راز موسی سپید	سیاهی ده از سایه شکست
لب ناردن راجی آرد که کن	بجبری زین راز از اندوخته کن	سمن زار و دی ده از اغوا	ردان کن سوی کلین آرد
بنورستان چمن باز بین	کش خط دران خط ناز بین	بهر سبزی از عشق تن بر کن	سلامی بهر سبزه بهر سپیان
بواسعدیل برستان گشت	سوی دل و دستان زان تو	در خان شکسته طرف باغ	برافروخته کلچر چون چراغ
بهره زبان سبزه آواز ده	که پرواز پاریه را باز ده	بهر سینه کن ناله چک را	در آور بر قصر این دل شک را
سر زلف معشوقه را طوقی	بر افکن برین کردن طوقی	ریاحین سر آب را بست بند	بر افشان بیالای سپرد بلند
ازان سیمکون بیکه نوبها	درم زین کن بر سپهر چو پیا	بفضلی چنین خرم و سازمند	ز زبان شدم زیر سر بلند
به بوی کل و سایه سرین	ببیل در آمد نشاط سخن	بکل چیدن آمد عروسی بیاض	فر و زنده روی چو روشن
سر زلف چون عطف دامن کش	ز جبهه کل از خنده کمر کش	در خنجر کل برک آرد و خوی	بمن داد جای پر از شیر و می
که بر باد شاه جهان بوشن	بجاین هر چه داری فراموش کن	نستمتمی با جهان دیدگان	ز دم داستان با سپند بگان
که جندین سخفای زیبا لغو	که پالودم از جبهه خون و غم	بسی کجای کمن جستم	در او نکته های زاندا ختم
سوی خرم آن آدم اول تیغ	که سستی نکردم در آن کای تیغ	از و جرب شیرینی اینک ختم	بشیرین و خرد و در آن تیغ
وز انجا سار پرده پیرون زد	در عشق لیبی و مجنون زد	چو زان داستان باز پر زد	سوی همت بیکه فرست نامزد
کنون بر سباط سخن پروری	ز دم کوس اقبال اسکری	سخن را زانم از فرود منک او	بر افرازم اکیلس و اوزنگ او
بسی دور بای که بکشد پیش	کنم زنده از آب جویان تیغ	سکندر که راه معانی گرفت	بسی خیمه زندگانی گرفت
سوی خیمه زندگی راه بست	کنون یافت آن خیمه کاه	چنین زو مثل شاه کو بندگان	بشاه و همت آب خور و آبوی
تطای جوی با سکندر خوری	نکند از ادب تا ز خود بر خوری	چو هم خوان تهری درین طوطی	بدلت ساری سکندر سپار
پاسا قی آن آب جویان کوا			
که تا دلتش بپوشد بر بند			

در وقت اسکندر

کرانده نامه خسروی	چنین داد قطع سخن را نوی	که از حبله تا جداران دم	چنان دولتی بود از آن فرود
شعی نامور نام او فیلقوس	پدیرای فرمان اور و دم در	پویمان زمین بود با لای	بمقدومینه خاصه جای او
ز آیین تری شاه آفاق بود	نوازاده عیسی اسحق بود	چنان داد کرد بود در داد و	دم کرکن ابسته با پای میش
کلوی ستم را با انسان فر	که از ابدان داور چو یک	سبق بر دبر روی بشیر و	فرستگسی تا فرستد خراج
شوم بابو در ای در	رضا حبت با وی خصوصیت	کسی که دولت کند با وی	که یار دکه با او کند داری
فرستاد جندان با و کج و	کر و دور شد پیش بیکال	بدان خرج خشنود شد شاه	ز سوزنده آتش نمک شبت
چو قیام کند در آمد کار	و کر کونه شد گردش و زکار	نه دولت نه دنیا دار کرد	سازار از سنگ خار کلد است
درین داستان و او زینت	راکش بر کشته بهر کسیت	چنین آمد از خوشیاران	که ز اید زنی بود از آن فرود
با سستی زو و بچاره	ز شهر و ز شوی خود آواره	چو شک آمدش وقت باری	بروخت شد در آسفتنی
بوزرانه با بهنج و دود	غم طفل معجز و دوجان می	که کسی که پرورد و خا اید	که امین دده خرد و خا اید
درین بخت بد که پرورد کار	جگونه در پرورد و وقت کار	چه کهنه زار بپوش کند	چه اقباله او کن رشک کند
چو زن مرد و آن طفل سکن	کس بپایش بجای رسا	که ملک جبار به فرنگ در	شدار فان آتانی شکست
ملک فیلقوس از تماشا شد	شکار اکنان سوی آن	زنی دید مرده بران رسکد	پیا بین و طغی آورده
ز پی شیرینی گشت خود می	بما بر انگشت خود میگرد	بفرمود تا چاکران تا خند	بکا و زن مرده پر خند
ز خاک راه آن طفل را گرفت	فرمود اندازان روز باری	بیرد و پیر و در و دین و خشت	پس از خود وی عهد و خشت
در کونه و متان آرد پرت	بدار اکنان سل او باز بست	ز تار بجای چون گریستم قیا	سم از نامه مرد و ایزد شکی
در آن هر دو کشتار چستی بنزد	که آفت سخن را در چستی بنزد	درست آن شدار کشته بهر	که از فیلقوس آمدان شیدا
در آن کشته جوی عیاری ندا	سخن کو بدان اعتباری ندا	چنین گوید آن پیر دیرینه	ز تار بجای شان پشنه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس	تی بود پاکیزه نوع و	بهرین عیالون بیلا بلند	به ابر و دکان کشن میسوند
چو سر و دی که پدید آمد در چمن	ز یکم بخت به عالم سخن	جالی جو در نیمه و ز آفتاب	کز شکیکن ز کشتی بخت
سر زلف چنان چو شک سیاه	از بانو کشته مشکوی	بران مهربان شه جهان	که بخیر او داندش بر زبان
بهرش شاهی شاه در گرفت	ز فرمای شغل بن گرفت	چو نه بهر آمد با سستی	بجیش در آمد ز کشتی
بوقت ولادت بفرمود	که دانا کند سوی اختر نگاه	ز راز نهفته نشانش دهد	وزان چنین آرامش

شناسندگان بر کف دست	ز دور فلک باز جسته اند	بسیر سپهر انجمن هستند	ترازوی انجم بر افراخته شد
اسد بوطاح خداوند	گرویده دشمنان کشته کور	شرف یافته آفتاب از غل	کرامیده از علم سوی عمل
عطارد بجز ابر و ناخته	مردم در سوره دم خسته	بر آراسته قوس امتری	ز جل در ترازوی لاکری
شمس خانه را کرده بهرام	جو خفته کران کشته خفته	چنین طالعی کا مدان نور	حکیم ز بی چشم بد و داور
ز تویم و طالع جو پرده	سکندر ملک نام او شده	جوشده ناز و زده آن شاخ	خامنه شد چون خزان
ز کوه راه در کب آوردی	سدا ز خبر همد میدان کرای	کمان خواست از دیباچه	کمی کاغذش بد بانی
جوشده تر کار شمشیر کرد	ز شیر منکی جگه شیر کرد	وز این تپا سواری گرفت	پی شای و شیر یاری گرفت
پاسا تو آن را حریفان سر	دانش آموختن اسکندر از اساطیر		
مکران می آید کشتی شوم	که بازار حشمت نباشد بی	جوان میگردد در خوش خوارگی	باز آید که کار او چنان میگردد
خوشا در کار که دار کی	نه صرفی که سختی در آرد بی	عده سختی از نسبی لازمیست	جو در شکلی خانه پر پیوست
به بدی که طوفان بر آرد بی	ترا سود و کس با نباشد بی	گزارنده هیچ و متعلق نورد	گزارنده کار او چنان میگردد
خوبان زنی کران بر بیست	بر آراسته ملک جهان چون عرک	به فرزند فرزند سده ملحد	که فرج بود که هر ارجمند
که چون شاه یونان ملک	شد این که شایسته ز دنیا	ندارد پدر هیچ پستی تر	فرزند شایسته شایسته تر
جو فرزند خود را خود دوست	که کوهر شود سنگ از آفرین	بقوطا حس الکو خردمند	ارسطوی دانش فرزند نورد
نشاندش بدش آموختن	که خوشدل کند در پارس	جو منش و اقبال او خاندن	در دست عنوان فرزند خویش
بامور کاری بر و تیج بود	کین سخن مهر کیرنده بود	بش زاده سپید فرزند	به پیمان را و دود سوگند را
بروزی که طالع پذیرد بود	ز کتب میدان جهان نمند	تن دشمنان در زمین آوردی	جهان زیر مهر نیکین آوردی
که چون سرداری بخرج ملحد	فرستد از منت کس و خرج	بر آفاق کس و خدای کین	جهان و جهان پادشاهی کین
همایون کی تخت را زیر تاج	پرستش نسای ز رویم	نظر بر نداری ز فرزند من	بیجای آوردی حق پیوند من
پادارای این در تعلیم	که دستور دانا باز تیغ و کج	ترا و دل از او امر یاور	سرمه باد و لای در خور
بر ستوری او شوی شغل	بند و لبت خدای بر آورد نام	همان دولتی کار جندی گرفت	ردای بلند ان پندی گرفت
سرمه هر کی یافت قدری نام	ازین زود بان باشد نیک	ملک آوده یاری بهم داد	میرفت کاری بدین جمل

که شای که بر من کند شغل	وزیر او بود بر من ایزد کرد	شاهم سر از نام و فرمان او	غیندم که خیر فرمان او
سراجام کابل یاری بود	بر ان عهد شاه پستوانی	جوانان و نه کسان طغیان	بخانه ز کرد کشتان دست
از ان سندی حرف شکلی شد	که مغلوب و غالب دشت	بزد و او کین حرف را وقت	بام تو دهم تو بهشت
اگر غالب دایره نامت	شمار طفره سر بخاست	و کز آنکه ناغالی در قیام	ز غالب از خویش کن هر کس
شاه آن حرف بزدانای	شده آن داور پیش این	شاه آن حرف عمو بچکانی	ز پیر و زنی خود خبر دانی
بدینگونه نیز نیست رازی	زهر دانی آورده دیک	مهرت زینک اندیش	سم اندیشه زیر کانی
بفرمان کار آنگاه کار کرد	برین آنگی بخت پیدا کرد	سرمه فرزان استاد او	که سم در ساد بود و سم زاد
عجب مردمان بود بر زبان	دل در زبان هم بد و مردمان	نگردی کی مرغ بر باران	کار سطر نبودی بران این
بخشی ز تپه او و ز بی	بهر کار از خواست و ستوری	جو پر کار جرح از بکوه و دشت	بدین دایره مدتی جند کشت
ملک بنقوش از جهان رفت	بنا منته نه جهان سپرد	جهان کیست بکند نیک	رئای بکشت و آوار چنگا
در خستیش پهلوی چاک	شی جذر بسته در جارت	یکایک در تهای مازین	زیر او شد چون بود باد
مقی بنی برین باغ پس	تماشا کند هر کس پیچس	در هر دم زبری سپرد	یکی سپرد و دیگری سپرد
جهان کام و نام کام خواست	خود کاکی پی کجای سپرد	بدام جهان پستی از دام	یده دام و رستی از دام
شی غل بندی و پالانگی	حق خویش میخواستند از	خوار پای ریخته و شپش	سپکند شان غل و پالان
تو نیز ای بجای شده در دنیا	حکایت		
پاسا تو از خود ریایم	باز ز کان مویابی بد	خون سنی آمد ترا ز دست	روز خندگی روشتا بید
می گزیند رهایی بد	کران سیم در ز خبر دادم	که انگشت من حرف کج	دست را زان و در آبی
تصرف در آن سکه نکدا شتم	نشد حرف کبر انگشت من	پیشمید خواستی اندکی	نه انم کسی که پیری کند
ولی تا قوی بخت شد من	سرمه حقیق و عیب پوشید	بران ره که فراموش دادم	قدم داشتم تا با خود
رو به من زهر نوشید	که بر تابد آسیب و آدم را	جهان خواهم از پاک پر دگر	کرین رو نکردم سر انجام
دباغت جهان دادم لری	که او از کارش نهار دگر	چنین نقش بند که چون	بکجایان نقش بر دوزوم
کرارای نقش کرارش پند	بر و تاج بخت پند زار	نمان رسمه کز پیر دیده بود	نمود انج را پیش پسندیده بود

عنان عدل زیرین بر جای داشت	علمهای شهنشاه پادشاه	بدر آسمان کج زرمی سپرد	بران عهدش پستی پی می رفت
ز فرمان بر او ملک فیصله	نشکر در آن شغل پادشاهی	که بود از بدو است انگیخت	بر شمن کشی تیغ او نیز تر
چنان شد که در نور پادشاهی	پنج پیکر از راز وی	جود زو چندان اندام را	که بود زده کوشش صرام را
که با دهر یک کان ساختی	بهر کشتی تری انداختی	نخچه که شاد کردی شیکا	ز کور و کوشش رفتی شیکا
ر بود از دلیران توانمندی	سرزیر کان شد بدانی	چو حطس قدم از بر آفتاب	یکی جدول انگیخت از شکاف
فلک زان خط جدول انگیخت	سواد جبر را و رقی غیبت	حساب جالبی که او پیش	جبار از نو دید دست خیرش
شمس هوش دل بردم زور	برین هر دو درخت شایسته	بهر کار که حیرت نام آوری	از آن کار دادش فلک آوری
همه روم از آن سر نو خاسته	بر بیان سر سبزی آراسته	از وسعت شش مهر خانه	رسیده بهر کشور آراسته
کمی راز با انجمن می نهاد	که از راز انجم کوه می نهاد	با بنوه می با جوتان گرفت	بخله تی کار و آمان گرفت
نه آن که در با مردم از غری	که آید در اندیشه آدی	باز زن کس نیاید در دی	برون از خط عدل نهادی
ببازار کانان را که در باج	نخست از معیان شهری خرا	ز دیوان و نشان قلم گرفت	ز پی مایگان هم در گرفت
عمارت میگرد و در رفتی	همه خار میگرد و کل نشستی	بهر حاجت نام داشت کشید	محصود جیش سوی باغش کشید
کشاده و دوشش جویش	یکی تیغ زن شد کی تیغش	راز و خود آن که دارد و کرد	یکی جای آسن یکی جای زر
هر آن کان که اقبال از دور	با آسن جوا سن بر چون زر	خان داد که شد که آن مرد	ز دی دستان گای خورشید
از سطوح دستور درگاه	بهر یک و بدو محرم شاه بود	سکندر تربیت دانا وزیر	یکم روز کاری شد آفتاب
وزیری جان شه پاری جای	جهان چون بیکه قرار می جای	همه کارشان دانش زو	بنای وزیران پدید شد کوه
ملک شاه محمود و نوشین	که بود مذکوی از همه خرد	پدر برای پند و زیران شدند	که از خجسته دو کزیران شدند
بشما که به خواه را که در جود	برای وزیران جهان کوی بود	مرا ترا که شود پایست	تن شاه باید که باشد در
مباد که شه را بشود پایست	که کرد و در سر ملک شوریده	جو باشد کند چشم بد باد	کند و بافته نیم ساری
جهان دادخواست شد	ز دلاور نباشد جبار از کزیر	جبار صاحب جهان بود	زین دلاوری چشم بد دور
پاساقتی آن شربت جان	مدد خواستین مصری باب		بمن ده که دارم غم جان کرای
مگر چون بآن شربت از شربت			غمی جبار در نور دوم سباط
جو صبح از دم کرم بر زدن	بکشتن را که سک پایست	خود سر خود فرو گرفت پای	و نعل زن بر سر سپرد دلا

من از خواب آسود و خاستم	بجوهر کشتی ناطق آراستم	طلسمی که هر که کانی کند	میدار امید جانی کند
بجواب لعلی که آرد بک	ستیزه کند بادل خاره شک	خیمه پنداری ای مردان	که آسان بران در توان کرد
که انچه خرم غم بودی فر	بنودی یک انچه بر هیچ شد	که از رنده سپهر این بر	که از ریش چنین کرد پاشند
که چون با دآن چراغ سپهر	جلال جبار از رخت چهر	بخله در آورد و خورشید	عروسانه بر کوی رخت
سکند با بین شاهان پیش	بر آراست بر می در ایران	غلامان کلچره در بای	که در کمر کجش پای
کمی با ده میوز و بدی	کمی کج میزیت بر باد می	نشت شبی چون کی چشمه نور	که آواز داد آمد از راه
خبر حاجب آورد و بر دشا	که شتی ستم دیده و ادخوا	نظم رتا شد بر شادوم	که بر مصریان شک شد زو
رسیدند جندان سپاسی	که شد و پیا بان که شک	سواد جبار از جان دوش	که سوار آمد بدان کوش
جو که همه هر که دشت	بجوی روند از چه مستند	بند میج کس و آرم شاد	که رویی که پید کند شرم
همه آدمی خوار و مردم کرای	نماد در برین داری مصری	که آید بیاری کوی شهریار	و کرمه تباراج دست آن
نه مصر و نه افریجه ماند زوم	که از زمانان کوه آتش کوم	رجعی خشن دل پراکنده ایم	که حکم شد است مانده ایم
شاه داور دین پناه	جو است کار و در نی سپا	وزیر خردمند پیر و رای	بپیر و زین شاه بشد پناه
که بر خیزد بخت آریایی کن	ملک جهان از دمای کن	بر آید مکر کاری از شیشه	که شه را قوی تر کند پایگاه
شود مصر بیان حاجت نام	بر آید بهر دایمی ناحق	که در دشمنان را برای بجای	شود دوست پیر و دشمن
سکندر به پستوری سمون	ز مقدورینه بر در است	یکی لشکر انگیخت که ترک	فرزنده بر قش بر آمد میج
بدر یاسوی خشی آورد پای	دلیش سوی مصر شد تمام	همه مصریان شهری و شکری	پدر به شدند شریک آخری
بفرموده تاسوی و نیل	کند لشکر سوی حجاز جیل	بهر خاش زکی شتابان شد	دوا سپه بسیوی پایان شد
دیران لعل کشید خند	یکم خواه زکی مکر گرفت	جو زکی خبر یافت کام سپا	جهان کرد چشم روی سپا
در لشکر پادشاه آراسته	شاد از همای پاک پرداخته	ز بس لغوه کام بردن اگر	فرود آمد آسمان بر زمین
ز نعل سندان پولاد میج	زمین از خشن بر آمد میج	ز کزیران سنگ جایش کز	شده مایی و کار و اسیران
ز شوریدین بانک چون تیغ	بر خش پیا بان را کزیر	جو بر جنگ شد ساخت ساز	که زنده شد و دلاور از ساز
زمینی ز کوه و آبی تر	سوا بی ز دوزخ جگر باب	نه آبی در دهر دهر تا	نه موی در دهر دهر تا
در آن جای غلامان وطن	جو غلامان بهر کوشه می خند	بر آفاق شد کاد و کد و کد	بر آمد ستاره جودندان

شب از ناف خط کشید	جهان ز نور و شمشاد	برون شیزک دار و شمشاد	یثاقی کمر بست بر طای پایی
سکه در آمد تبا بندی	بر آسود خلق او تبا بندی	پیکای سم روم و سم زکبا	ز نامه و زکی و دیو و کبا
پاسا قی آن می که روشنی			همی ده که طیم جز کی جو
مکران آن بی جابلیک			جوروی و زکی باشد درو
فرمیده راسی شد این راه			
بغیر این چار سوز هر وی			
بجای سینه ز و متعلق			
ازین آشیان بکانه خوی			
کزارش که راز نامی			
سپهر از کین مهره پیر و			
از آینه پیک زکی شتر			
شده روم سم کین تان کرد			
ز روی ش بود بر مریا			
کشیده در طوطیا ز ابد			
بنیم سکنه به پیکاه و کا			
بفرمود تا بیج نادر در نک			
تبرکی زبان رسوخنی کند			
که دارنده تاج و تیشیرخت			
جو بر شایخ آمو کند غم کو			
باید که آن آتش آید تبا			
جهانیش که با جک و صلح از			
دماغش که ز می پاد بخت			
رود و بدان دیو ساران			
که بر جیح شتم توان دیدن			
نخود و جو تا اندر دوجوی			
هم میفرستد بیوان میر			
دوروی یکی یک نامه جوی			
ز تاج و متعلق چمن ببار			
سده ز کف مهره پیر و			
صدف باشد دست بجای			
ز نوبت جبار پادشاه کرد			
زبان آوری که از هر زبان			
سخن پروری طوطیا نوش			
محاسب احکام خورشید و			
ستابان شود سوی سالار			
که آسمن را آتش زبونی کند			
روان کرد رایت نهرونی			
نید و دسره بر پای مور			
که تیشیرخت که بر بای			
ز خکش زبان دید و صبح			
بر آورد و چون رعد خروان			
جو کبر که راحره که بای			
که آید یکی دیو و میرد			
ربا نید از و چون که در دست			
زبانم بدین نکته نهد و			
یکی سوی شوه کی سوی			
فلک غل زکی بر شمشاد			
کشیده را بزمی انجمن			
در اندام کاه و شمع			
جو آتش نقش بر مهر و			
دیر و بشتیر کش است			
رود و پوشتد کاه و شک			
بر جوش خورشید ز نام آوری			
که شیشه و بار کرد و ز راه			
ز روی زکی رسا بدین سخن			
که خشم شورید خون			
باید و عدا شکارا کیند			
سبارک نشد کین از دخت			
پنجه در خود مار کین			
کشند بر نازش مویش			
بخوان غرق شد تا زین سرش			

مصاف که دست کند از نیکان

جو پر خون شد از طشت زین	بجز دشت جوی دای تو کرد	کسانی که بود ندای براه	شد آب در دیده تو دشت
نموده کان روی خورشید	چه بدید از ان زکی سر و	شاد بر آن سر و شمشاد	جهان خست کتاب آتش خد
بخوان و بخت شد دل انکشت	ز خون جان پیکنه ریخته	سده از رویان رنگ میک	که دیدند از ان که خون خد
سیامان بدان کار دندان	ز خنده لب رویان امید	شب آن بکه پوشیده و	که آن خط میر و که خدان بود
سکندر با مسکی یکدور و	کشت از سرم اندیشه سوز	شاهنگ چون بر دوازده	بر آسنگ شب مرغ دستان
بر آویخت سندی جیح و	سبار و قی شجر سنهای زر	حلاجل نمان گشت تار و	که شمع و رباد و دشمن تبا
طلایه برون شد بره و	یثاقی بوبت که داشت	دگر دزد کا و دگر دشت	برون ز دسر از که کج آفتاب
بفرید کوس از شهر یار	جهان شد ز باک هر سوز	زهر تن ز بس حله زهر است	شده آب خون در دل تیر
جوشک بلشکر را در دوی	مبار برون آمد از هر دو	بسی یک بدیکه او بخشد	بسی خون در آرد و که بخشد
سبق بر دشت کرد و زینک	جو بر کوی کپشید پیک	خوابی در آرد و زکی بروم	زهر روی افعان بر آرد و
که روی تبر سید از کین	که با طوطیا نشین کی جگر	سپکند خون دلاوری	بجز از سر خانی آن خون
جوزکی خود انجمن بازی	ز روی نیامد عیان باری	بدانت سالار گشتن	که در روی از زکی آمد هر
جو شکر هر اسان شود و	سکالشی سازد مکر و	زیر خود بندر او اندیش	خبر داشت از ان پنهان
که بددل شد بدین پای و	ز شمشیر نازد و شمشیر	ملیکه نوان کردن این کار	بهمان برخیزد از یک سوار
ز خون خورن طوطیا نوش	همه لشکر از بیم جاسد و	کند هر یک آیین ترس آشکار	نیاید ز رسیدگان هیچ کا
جو بددل شد از کین	پا آب و دست از دیر و	همان ز کینان چهره دکی کند	جو پیدان آتش شمشیر کند
بدستان توان آورد بدست	که آن ز کینان را دارد	براند از راسی که یاری	ازین دشت رستم کاری
جهان دیده دستور زیاد	کشت از سر کار دانی	که شاه خرد رستمون تو	ظفر یار و دشمن زبون تو
جهان داور آفرینش پناه	نپاه تو بادای جهانگیر	بهر جا که داری از کوه و	معین بادت از خج خیزد
سیلان که همان مردم ز	ز مردم همانا که هر	اگر دوی اندیشه از خیل	عجب نیست کین با بیت آن
ز مردم کشتی ترس شد	ز مردم خوری چون ترس	که از مردم جرم ازین	نخواستد مطلقان عاقلان
دگر جای خالی کنیم از	ز کیتی بر اندیکبار کرد	بلی کر و داشتندی هر	میانی برایشان نهادی
میانی که باشد سبب	دگر است خانی میانی	یکی چاره باید براند	شروید و خوری ساختن

کرش می جند زکی زرا	کرش کردن درین بارگاه	نشست ترا خاش و خشمناک	در انداختن زکی زرا بجای
یکی را سر از تن بریدن بدو	بمطبخ فرستادن از بر خورد	بر یکی زبان کشن این را بشو	بیر تا خورد و خور و ناجوی
بفرمای تا مطبخی منبت	سند حجت و از آنکند خاک	بجو شد سر کو سندی بیبا	توی را سوا آن آورد و ترا
شاه آن چرم با خنجر نیم خام	بدر و بخاید بجای تمام	بگوید که مقورش پارید نیز	کزین تکریم خود دست خیر
اگر چه دانستی درخت	که خور دی چنین دارم من	ایسان روی پروردی	نم زکی خوش نمک خوردی
جوان آدمی خواره یابیده	که ست آدمی خواره زو بر	بدین ترسی بگذار داین گن	که آسن با سن نژاد کوزم
کراین چاره ساز بید	در آن چهره وستان شکست	بگری ز ککان تو اینم است	که بر جمل خجیل نا شکست
بفرموده شد تا دلیران روم	نمایند جالش آن مرد بوم	کین بر کدرگاه زنگ آوردند	توی جند زکی بحکمت آوردند
شدندان دلیان فرمان پر	گرفتند از آن زکی خدایه	بنوبک شاه بردندشان	بهر سنگ نوبه سپردندشان
در آوردشان نوبتی دارشا	تغاییش خون رخ و روی بیبا	شاه دشمنی کی غوغا شد	که آرد کوزن کرا از ابرو
یکی را بفرموده از آن کوه	پیرید سر چون یکی پاره کوه	بمطبخ سپردند کین را بیکر	بسیار از آنکه را بود تا کور
دگر کوه با مطبخی رفته راز	که چون ساز تل می باید ساز	دگر زکیان پیش خور بیبا	ز دامنه عاج خردان رسم و رای
جو فرموده خور که خوان آورد	سباط خورش در میان آوردند	پاور و خوان زیر ک شومند	بر و کجای سر کو سندی
شاه از هم دید آن خورش را	جو شیری که او بر در چرم کور	بایستی خور و خندان سر	که خور دی مدیم بدینان
جو زکی بخوردن چنین داشت	کبابی دگر خور و نم ناست	سعداتی زکی خورم در شر	کوزین خوش نمکتر نیام کباب
برغم سیاهان شپیل بند	بر زورش سیم خور دانا کور	جو رسیده آرد و ماکر و شان	جو ماران بصورت ماکر و شان
شدندان سیاهان بر شانک	خبر باز دادند از آن روبرو	کراین آرد مای خوی تردم	هنکست کار و در بار زوال
خان بخورد زکی خام را	که زکی خور و متعبد با دام	سر تخی ترا که آرد به بند	خور و چون سر تخی کو سندی
دل زکیان را آرد اندام	که از پریان سر برون رود	ز پرید آتش آکینه شان	ز کوشی آتش تیز شان
جو زو دگر مرغ بکشد و بال	توی شد مرغ سپهر از خیال	بغول سیه باک بر زو دوی	در آورد متعبد از جایش
دل ترکان از آن دارو	بر آورده از مای زکی بفر	زمین از زه مفرعه در باغ	ز دام آتش مفرعه در باغ
روار و زمان تیر فولاد سی	در اندام شیران فولاد خا	ببارک جهان تافت از روی	که در شب ستاره ز نار یک تیغ
دو لشکر دگر با هم تراختند	دگر کوه صفتها بر آراستند	دو بار از دوسر خود کشند	دو روی آتش بخور کشند

بر آینه لشکر و موم و رنگ	سپید و سیه چون کرا زو رنگ	سم باد پایان بولاد نعل	بجونی و لیلین زمین کور و نعل
شک کاهنای بازو شک	بسی خلق بازده از جوشن	در نشیدن تیغ آینه تاب	در نشستن از جیمه اش تاب
زده لشکر و موم را تیر بند	بر زمین در کین آسمان کند	بقلب اندر اسکندر فیلقون	جناحی بر آراسته جوی عود
ز پیش سپه زکی تیر کون	جناحی بر آورده چون پیر	صنی زنده و پیلان یکی کور	جو کرد کوه کوه کرمای کوه
ره چون سانه جیمه جوشن	ز فرط مادم در آسن غیبت	دگر کوه بر یکی تخت علاج	بروز کینی بر سر از مشک تاج
جرا و لیز بر یک سر کز زدی	زدم آتش از خود بر آتش زدی	ز بس پیل کاه یالش درون	شد از پای پیلان زمین کین
پاده روان کرده پیل بلند	بهر کوشه کرده صد پیل بند	جو آیین پر کار شد حست	منشها شد از مهره پر حست
شکست سیاهی ز راه بنام	ز لشکر زکی کشت و کام	در آمد جو پیل استخوانی بیت	کرا پیل را استخوان شکی
سیه ماری اسون کرکی در	سر آسای از سر زری در	دما فی فراخ و سیه چون برید	کرا چشم منیده شتی سینه
بسی خویشش را بر یکی سوز	که سوزان ترا از آتش زو در	ز راه نم پیل بولاد خا	که بر پشت پیلان کشم پیل بی
سلاح از شرم رسته چون شیر	ز پولاد دارم سلاحی دگر	جو الماس و آسن و کین	جو حاجت بالام آسن را
جو کردن با آسن کور کشتی	نر زای هر آسن از آتشی	درم پیلوی پیلوانان تیغ	خود کرده کزدان بی تیغ
بر دم کشی آرد ما پیکرم	ز مردم کشم بلکه مردم خورم	در جهان از کسی شرم نیست	ستیره و بیست از مردم
ستیرنده را دارم از مردم	جو از زیر پالان بر آید	جو من زکی اکه که خندان بود	سیه شیری الماس ندان بود
کشت این و بر زو با جوشن	جو ماری که چو زو سواد جی	ز روی سواری توانا و حست	بر آن آتش آتشد خور و حست
باتش کشی باز ما بید کوش	جو پرده کاه پیش خون یک	بر آمد بر زکی جنگ سوز	یک ضرب از تن سرش را برود
دگر کینه خواستی را آید یک	فلک هم در آورد و پایش شک	چنین تا بعد از شهادت	تیغ آمد از روی میان در
دگر یکس با پیا بد نیاز	که با آن زبونی شود زرم سا	دل از جای شد شک و دم	جو از کوه آتشی بوم را
جو کرد آن زبونی سپه ازین	نیاید بنا و در او کین بود	شاه در مان شاه کردن کرا	ز پر کار کرب تکی کور جای
بر آتشت بر یک زکی تیغ	بر زکی کشی نیزه و داد و تیغ	زده بر میان کوه کین کمر	در آورده بولاد و سندی
بتن هر یکی آسمان کون زو	جو میان زکی کوه بر کوه	برنده یکی تیغ زهر آب جی	جلیل و دشت از طرف جی
کندی جو بروی تمنا چیا	بمخ چون کمان کوشه حاجیا	کچنی بر آتشد بر پشت بود	در آمد برین آتن پیل زو
غان کتا و بدست سپر	نمود آن قوی دست را بود	از آن نیزه بر خنجر و نیلست	زندی در آمد بان کمر

برو بایک بروی که ای ناز	عقاب و لیل آمد آرام	اگر بر تپای عمارت از راه	که بر تو عالم جودیت پیا
سیر روی از آنی که بایع	درین حرکت کرد خواهی کرد	رو تا چون رخ رویت کنم	سلسل ترا بعد رویت کنم
شد ز یک بر تیغ آینه زنگ	من آینه ام که من اینا	سپیده بر روی از چشم	بر تیغ من سرخی از روی
چو لانی که من دیو در دم	در آخر که از دیو در دم	بدانی تو چرا که شمشیر	پا و دست من بیازدی
که آبی رخسای نکند از جای	در که دست بستم زیر پای	من آن روم سالار نازی	که چون دشمنی ز منی کشم
چو مندی ز من بر سر زنده	ز من پس پان چه بر من	جوز آسمن که حلقه کون	که آنکه شود کون سالار
جوکت این سخن در کایت	بر آورد باز و عیان	بر و حمله بر و چون	یکی کوزه شیر بیک
ز منی که ز در سرش کر زرا	بر انداخت لزه البرز	سر و درون دین و پاد	ز من تا قدم خرد بر سنگ
جو کار ز راه ز دست رید	یکی محنت دیگر آمد بدید	سیاهی بیک در اخل بلند	هر اسبان از دیده بیک
خیزد و آمد چو شد از دما	بر و در خنجر جوش را	شد کار که تیغ بر رخ شای	بویید ز منی جابر سیاه
جودار ای دهم آن سپید	نهنگی سیاه از میان کشید	خان خضرتی ز دران بیک	که شیر جوان بر کون کهن
سر ز منی خلی بالاتر	جوز منی که از اخل خرم قناد	دگر ز منی دست سوی عصا	زبان بر کشد و جوشی کز آب
که ابر سیاه آمد از کوه زنگ	بناد و کراژ و دما و تنگ	سیکونه کرد با بزم و منم	کران کوه با هم تراز و منم
ز من بر کرم کردن پیل را	بدم در کسم چشمت پیل را	جیان جوی چون دیکان بود	ز من نان حور که انداخته بود
سر تیغ بر کردن از چشم	در آن یاده کشتن سر انداخت	از آن ستمن تر سیاهی قوی	عنان را ز در جالش خنری
جیان ز در تیغ زنگار	که ز منی ز کردش در آمد بود	سیاهی دگر زین باد و منم	ز منی دگر دیر بر منم نهاد
دگر تا شب نامداران زنگ	نیامد کسی را تمنای جکت	جیان با باقی و مسازت	شبا که بار آمد بکشت
جو کندان کون کشت آفتاب	بودی گرفت از خمنیل تا	که بهمان آن مار بیک درش	ز داند و در بر پریان
رقین لشکر باین پاس	که بهمان تر از دما و منم	یک داری از دیده نکند	تیاقی که دست میداد
سحر که آمد بیک آخری	کل سحر بر طاق نیلوفری	سکندر بر دمن آمد از جاک	بر آراست بر جوشی پیا
روان کرد خوش جاشا بار	بر اینک جوشش و آبر	میلان بر دمن پای بر جوش	بهر پهلوان بملوی پسر
چو راست بایست از آسمن	فرورده جوش چو کوه	عنان لشکر زنگ خیل جوش	بهر کشت شمشیر کشت
جوش بر زمین بر بری	تقلب اندون ز منی دیوسا	جوز و بیک زنگ از کون	جوش از ز منی جیان زنگ

در آمد بونیدن ابر سیاه	ز منی تیغ تیغ بر شد بیا	جان آما ز من دوش کز غیو	که از منول دیو شد متو
کره در کوه با فوست کرد	ز منی پا ز دما کشت زد	ز منی کران سنگ شمشیر	سیاهی جوش جان بر کون
ز منی شورش بر تیغ رویت	بگردون کردان بر آمد	ز منی سر و دست	ز منی متو کوه با منم
ز منی دمنه با سنگ در	کمان بود کما در صیل بود	ز منی کوشن بر زمین کرد	شد از عبادی عبادی
ز منی پولا ویران	که بسته خون در دل خاره	کمان که ابرو بر کمان	ز منی جوش بر آورد
که کمره داده بر منم	بجز کرد که دن بیک	جوشدوی بازی که کرم	معلق ز من دمنه تیغ
ز منی ز منی سیاه	بر نقش آمد بهب ز عیان	ز منی تیر ز منم	ز منی سنگ از دمن
بر آراسته قلب شاه از منم	جو کوی که آن باشد از لاج	همان تیغ ز منی کون	بر آورد جوش ز منم
جو از هر دو کشت استوا	ز منی دو سپهر دست	بهر دمنه بسیار	بهر از منی کون
بر آورد ز منی ز دمن	که این ز منی بود آن	بد کشت آن که شیری کم	بهر ز منی کون
جوش کز منم شد جوش	بجو باید این ز منم	ز منی شد کوه باره	که از جوش ز منی کون
تی خدرازان سپاه	بیک تم کیم خرم جوش	کسی کجایان دیدند	تی که دمنه پولا د
سپید اچکی جوی خنک	نگار و سوی شکر زنگ	بیک که او بود سالار	بدانست کما ز منم
پاران خنک کین خنک	کجایان بر دمن و اسد	بیک که توان کردن	ز منی جوش از منم
سیل و سلب ز دمن	بجوشن بر تیغ کون	پوشید خنکان از کون	دگر بر ز منم
یکی خود نولا دمنه	سند و از بر فرق جوش	در فشان بیک تیغ جوش	بلاک بر دمنه جوش
بر آخت و آمد بر شمشیر	نشاید شدن سوی شمشیر	بیک کای شمشیر	شکشا شوار خود
دما نبرد و لیران کینم	درین ز منم ز منم	ببینم کما باندی	درین کار فیروز منم
ز جوشیدن ز منی خام کار	بجوشیدن خون در دل	جو بدخواه کین در دمن	ستیزه ز دمن جوش
سکندر بد کشت جوش	بهرین سپهر پیش مردم	ز دمنی لاف جوش	هر اسبان شوار
بهرین شمشیر ز منم	دلیری کین با دلی	تی را که توانی از جای	بهر خاشاوی جوش
بهرین شمشیر کشت	که داری بهر شمشیر	تا راج خود ترکازی	که کشتی باشی
پانکیر دمن میدان	ببینم که ناکه خنک	کرمه فرن در حریف	کرمه شوی که کرمه

بر آشت زکمی ز کردار شاه	یخاں در آمد جابر سیاه	ز پشت بر ترک شتیخ را	ز برقی آشتی کی رسد میخ را
بر آشت شد شاه از آن شتر	جوتیخ از شتر سر بر آردوی	مبندی کی زخم ز در شتر	شد کار زخم بر چو شتر
بی حله بر یکد خیمتند	یکی زخم کاری نیندند	برین کوز تائب داند	شد زخم کس بر میان کار
جوز نکلی شد از خب خسرو	به دکت خورشید شد سوی	شب آید شون را کرد	بمیخاد و در بار کرد
سیه کار شب خون بخند	برون آید آتش ز کردار	کم با تو کاری دین کارزار	که بگریزی از من سوراخ
بشرطی که چون صبح را دید	را نیر خون صبح سیم به گاه	کعب این و از حرکت باز	باین داستان شاه پادشاه
جوز روز در حمله افتاد	براکتیت آتش بر پیکر	دو لشکر بهم بر کشیدند	جوش طغی از علاج و از آتش
در آن روزی در اغان ترک	سیه سینه زاع یعنی در ک	سیاهان جوشت میان خون	کم و پیش چون راغ و چون
بر آید یکی از نیکار کون	فرز خجیت از دیده در یایی	فان سیل کز پای شتابد	یکی تشنه مانده یکی تشنه غرق
جوان خسرو آستین بپاک	سید خواجه چشم بد کار کرد	بر آست باز از ناورد	بر آستین ز آب روان کرد
فر آید یکی از کوه چشم	پوشید فارغ شد از جوش	یکی زاع حشده حمله	که در حشم مندی یکی خیمه دار
سان کش کی نیر دینی	باب جگر یافته پرورش	جابل کی شیخ مندی جوا	بکوه تر از دره آفتاب
کلمای ز پولا و چن بر سر	که هر بر شک آمد کوه	بر آورد یک باج ز نهرا	بوقت دن تلخ چون زهر
نش از بر باره کوش	به دین همایون بر شاد خوش	روان کرد و کعب میخاد	پیزه که دشمن کی آید ز راه
در زکمی با جو غریب	فرستاد تا که هر آرد	پیک ناخ شته که بروی رسید	ترکمی زک زندگانی برید
در دیوی آمد جو بیکاره	کر و چشم متد کان شد سوره	همان خورد کان ناز آتش کرد	چین جندرا خاک خا بید سر
سیر روی ترزان کی پوسا	به پیش آمد جوحیده یار	بر ویرنه باجی را اندزد	برخی بر آورد از ویرد
سیاهی و کز آن همکاره	جرب از شب تیره خو خواره	همان شربت یار پشیده خور	زمانه همان کار پشیم کرد
ناید و کس میدان لیر	که ترسند بر دند از آن تر	عنان داد خمر سوی خیل	برون خواست به خواجور
میکر جودید آفتابان دست	شد اندامش از زخم ناخورد	اگر خواست که ز خجیت جفا	سوی حرکت کام و با کام
عنان تر شد لکند چشک	بعد از آیشش با شکر	بسی ز جها ز و بنیر و سخت	شد کار که بر خدا و جنت
شیر زهر بران پل زور	یو شید چون شیر رسید کور	پاننده رایا و کرد و است	نه که در کار کاری دست
طریقی بنا و در زکی نمود	که بر لفظ پر کار شکی نمود	یخاں کوی سوی او راند	برابریه خنده زو چون

جوان ز دیر و ناخ ز کرد	که سم کالبد سفته شد	پیکار کی شد شتیخ	فرماند لکند لک
بفرمود شاه از سر بار کی	که لشکر بچند کیب	سپاه از دوسه خیل	شب روز را در هم آید
زیم جهاجت که آمد ز تیر	کشت در بر ز جوشن	ترکان ترک در شتیخ	ز سر بر قمار بر آورد
ز دل دادن جاوشان لیر	ولا و شده کور چیک شیر	ز کشتن که هوی دگر باره	بر آورد سرهای و سوتی از
ستیز و لشکر جواحد	زمانه یکی از دق در شت	ز بر دست را شمع شد	بر هزار خوار و بر آید
در آن ناخن لشکر و میا	ز کشتی بسته سر در میان	سکندر بشیر کشت	بیا ز از زکی در آید
جوز یکی در آمد سم از راه	ز سر و دروی بر آمد سر	سر رایت شاه بر شد	ز غوغای زکی تکی
فرود خجیت باران رحمت	فرشت ز کار زکی ز تیغ	شاه و ملک بر زرین فرش	ز سیزد بر تن باغی
زهر سوشان زکی چون	که بدن در اشد و با پیک	کسی پاک زیر علم تا خشد	بفرمان خسرو سر انداخت
در آن دای از نیکان کس	در ماند جز خور و کس نما	کر و سی که بر پیل کرد	شاد و ند چون پیل در پای
جوهیمان که رخا رخا	جوش در میان زینار	شاه آن دخیل را که برد	تفرمود کشتن در آن کشت
بیشو و بر جی کار	ز شمشیر خود و از نهرا	بفرمود تا داغشان بکشند	جوش زین سبب اغ در
فرزنده شان کرد از آن کرم	که آتش فرزند کرد	ز بر غارة آوردن از دشا	عقبت بچند در عرض
جوشاه آن ساع کران	جور یا کی شت بر کین	بجز که هرین جام در زین	بجز و ار که هر با نیر
سم از زکانی سم از لعل	بسی جرم قضا را کرد	ز کا نور چون سیم صحر استوه	ز سیم ج کافور صد پار
همان زنده پلان کینه	همان تازی پلان	بسی برده و یونانی و بر	سبق برده و بر ماه و بر
مردوی صحر از خواسته	بکینه که هر آرا	شاه از قی زکی و تاراج	بر آسود و این شد از
بنیت بران کشتان	بجندید پدا و پنهان	که جبین خلایق این داری	جراکت باید بشیر
که کبرایشان نهم ناروا	که از خور و خطا	فلک اسرارند خشن شد	تشیب کشتن سر از سر
جور و دانه لاجوردی	سر از کبد لاجوردی	که داند که این خاک	بجود لکست آینه
مرد راه اگر نیست	پاساکی از می دست	از آن می که در لاجورد	از آن می که در لاجورد

در تمایل فصل بهار و بازگشت

برونج در شطن آتش	بروند با و آن همایون	که در سایه آن توان برد
------------------	----------------------	------------------------

که از میوه آرایش خان د	که از سایه آسایش جان د	میوه رسیده بهار چمن	ز دلف سبزه و گل چمن
جوشد بار و میوه دار	بست تیر و او شتر چمن	رستان برون و تیر آید	بر آورده سبزه سوز چمن
و که باره سر سبز شد خاک	بخش بر آسخت عجز شک	بعبر خری ز کس خواناک	جو کافر تر سر برون زد
کشاد من از قفل کچ پیچ	بهر اعلم کبشیدم بلند	نهان پیکر بافت سبز پوش	که خاند سرانیده او را سر پوش
با و از پرندگان گشت خیر	که از اش کن از خاطر کج بریز	که چون مدی از زکلی آن گشت	سکندر کج از شکر زین گشت
که از نده داستان در پی	چند واد تم کز ارش کوی	که چون فرخی شاه گشت	جو کلزار خندید و چون شکست
که کج کبکشا و بر کج خواه	ترا کمر شد از کج و کمر سپاه	بر اسود یک غمته بر جای جنگ	پا قوتی ز رنگ ادا ده یک
جوستقای باران و فوشار	ز دند آب رفتند به باد	شدار راه او کرد به خاسته	که پی کرد به راه آراسته
جوی کرد شد راه را کرد را	در آمد برین شاه کیتی پناه	روار و زمان نای برین	سر ابرده به بخت پر دین
ز دریای افریقا تا رود نیل	یکوش آمد از بانگ طبل جیل	در ایزده هر سو در ای شتر	ز بانگ تنی مقرر کرده پر
و تان جلاجل مبرای زر	ز سوز جرس کوشا کرده	هر کب و ان شک از هر کس	نه جندان که داند کس از شما
جهاندار در موبک خاص خوش	خامنه بر کبک قاص خوش	جوشی زمین زان طرف دوز	ز پهلوی وادی در آمد
ز بر رایت انگریزی سرخ دوز	نقش شد کبند لاجورد	ز صحر اغنیت بر آورده	ز کوه کیشدن سیونیک تو
ز بس کج آنگه برشت پیل	ز صد جای پل بسته بر رود نیل	برین فرخی شاه فیروز	برافراخته سر بخرچ بلند
محصر آمد و مصر به زانو داشت	با این خود کاد آن شهر داشت	وزانجا برون شد بدیر یکان	پریت یکجندی انجا قرار
به ستری که علم بر کشید	دران تزل آمد عار کشید	کج و بزمه مان دران ریگم	عاقبتی مکر بر سرم روم
با بادی راه میسر و رنج	بران ریگ چون ریگ میسر	مختن عمارت بر یگانا	بنار دشری جو خرم بهار
با بادی و روشنی چون	مست جای بازار و دم جای	با سکند آن شهر چون تمام	هم سکندر پیش نهاد تمام
جو پرده اخت آن تو میاد	که ماتد شد مصر و بعد از	پوتان شدن گشت غم	که انجا رود و دگر کجاست
ز دریا که زد و ماتد بروم	جهان نرم در زیر جوش جوم	ز بکان روم آفرین جهان	بران که کوه مرآتان شد
همه شهر پوتان سپاس شد	که دیدند از دایمی میسر	نشد مطرب نشاند نال	که آمد جان بازی در خیال
غافل شکر شاه فیروز	بغیر و نالی بر آمد تخت	ز فیروزی دولت کا کا	نشاط ناکجخت در روز کا
بسی ارغانی و نال جرنک	به سرفروستادی و زن سنگ	ز کجی که او را فرستاد	به کجی دانی فرستاد

جو نوبه سویی شس واد رسید	شتر بار ز تا بخا دام رسید	کرین کرد و دردی بفرمود	که آیین آن خدمت آردی
که بر اغنیت ظرافت سی	کران به نه بند و ظرافت سی	که آنما میبای که باشد	ز موب که هر ز طوب
برون از طبقهای پرز	بصند و ق کو هر جزوار	یکی خرم از بیم بگداشته	یکی خانه کافور ناست
ز عود که بار نامتیک	که هر پاره ز بود صدیک	مرصع بی تیغ کو هر کار	عظمه از آینه آب د
کیزان جابک غلامان	بهنگام خدمت کوی ن در	سنان بختی کل ترنج	بگوهر بر اسوده با طوق عا
ایسران ز پیر بر پا د	سیالاد و پنهان چکان	ز کوش برین شتر بار	ز سرای پرگاه خوارا
ز پیلان یکپاره ژنده پیل	که نرم جوشن چون رود نیل	به میان کرانامینا سر	فرستاد با قاصدی میسر
جوانه فرستاده راه سنج	به ارا پیر دآن فرد مایه	شکوهید و ارا ز تری بن	حصد ابر و تیر کردی عا
پریت کچنه پی یکس	پدیرنه رانا مد اودی سپا	نه بزجای خود با سخی سار	در کین پوشیدن را باز کرد
فرستاد آن باخ سهری	ینوشیدن برای اسکندری	سکندر شد آن ده از کارا	نهانی امید داشت آزارا
ز فیروزی دولت و جاه	بنودش سر کین بدو او شش	ز هر سو خمر ترک تازی	که روی بزمی چه بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان تا	بهین خیر کی تنیت خشد	در طعنه بر و میان تبه شد	همه روی از بد و کی ریشه شد
زمانه جو عاجز نواری کند	بند اژدها مور بازی کند	درین آسیادانه پی نیس	بنوبت در آسرا کند هر کسی
پاسا قی آن کی که فرخت	سی کوست طوای هر کس	سکا لشکر کن اسکندر بر حنک	
جهان بنم از نیل جوشند	یکی سوی دریا یکی سوی در	نه پنم کسی را درین روز کا	که میلش بود سوی آموز کا
جوشن بلیلی را بود نا کریم	کرین کوشش کیران سوم	مبغولی قلمه این سرود	شوم فارغ از شغل ریا د
چهره چون جهم که از کج با	ترنجی پرستم جودش چرا	پنم کس از میو شیاران	که دادن توان آن ترنجش
و که باره از دست آن دوش	کریز آرم سویی آن بر شتا	نماشای این باغ دلکش	به و خاطر خویش را خوش کنم
که از اش که کاد کا ه سخن	چنین کو بد از موبدان کهن	که چون شاه روم از شتون	بر آسود و آمد از شچیک
پدیرنه شد آسایش و جا برا	روان کرده بر کف قیابا	بنور و زشتی بی نور	سر و سر اسیدکان کوشد
بنودی زنده و در تاق تو	مستی و ساقی دود و شتر	حسابی بجز کامانی ندا	ازان به کسی ندکانی ندا
نشته جهان که اریستی زو	بغیر و زی آورده شب بار	به پرامش نیلوفان	جهان را زد و دوش اذ

از سطر باغ و مناظر بخت	می جام رخسار بر خوی جام	مستی سراسیمه بر بخت بود	بنور زین شهنشاهی سرود
که دولت پناه با جویخت	مده ساله با انتر تخت بخت	که در کن بعباده جام را	که در کیر کن باد و خام
سباط می ارغوانی نه	طرب ساز و ادو جوانی نه	جوداری جوانی و اقبال	برود و بی شاد بخت
جو تربیت شمشیر کردی تمام	بر آرای مجلس تبرکب جام	جهان کیر در سایه تاج تخت	کیر و جهان با تر این کار
سیاهی کوفتی سپیدی کیر	چنین املق باشد تانیر	علم بر فلک ن که عالم تر است	بدولت در آویز کان هم ترا
شاه از نصره مصر و تاج ریز	حیره در آورده بود آن در	زبون کردن دشمن آسگفت	صاحب خراج از خراسان
همه شکی خوشی در شام	نیاید کس در تر از و تمام	بدار انداد و انچه داد و بخت	همان داده و این از و باز
از آنجا که روز جزایش بود	تنهای کشور ستایش بود	که نمیدارایان است کرد	بایران کرشن کر حبت کرد
درختی که او سر را در بند	بیک در خان در آورده بند	تجربه شد شاه کیر و کش	که هم خوش منش بود و هم خوش
شکار امکان و تنها در	میکرد تجر بر که و دشت	گذشت از تنه بر یکی کوسا	که بود از بی کوز و بی کسا
دو لک دری بود بر خاره	باین کجکان جکی چکیت	که این منزه از امثال است	که آن بال این را با شکت
در آن مهر که راندند بار	می بود بر هر دو قطاری	سجی که کجکان در او خجند	ز نظاره شاه که بختند
شکستی فرو ماند زان شما	که در مفرغان جود و این	یکی را نشان کرد بر نام خوش	بر دست خال سر انجام خوش
یکی مرغ را نام دارا	بر آن خال ششم آشکارا نه	دو مرغ دلاور در آن داری	زمانی نمود و بخت آوری
همان مرغ شد عاقبت کجا	که بر نام خود فال و شیر بار	چو پرواز دید آن جان حال را	دلیل ظفر دید آن فال را
خرامند و کبک خضر یافته	پدید از بکبک زمانه	سوی پشه که پرواز کرد	عقابی در آید سرش باز کرد
جو بکست کبک دری از تخت	ملک کبک شکست و آید بتا	چو پرواز پرواز می خوش	بنودش همانا غم جان و تن
بد است کابل باری	بدار ابرش کسکاری	ولیکن در آن لبت کاکا	باشد می عرو و پادار
شیندم که بر داندان خاره	منقش کی طاق کرد و شکوه	که پرسند کان ز و با و ارش	خبر باز بختی از از خوش
صدای شیندنی از کوه	بر انسان که بر دی نمودار	بزمه و شایه یکمی خوش	خبر باز پرسد ز کوه بلند
که چون در جهان ریزش بود	سر انجام اقبال آن چون بود	پرسید پرسند تو فال	که چون می نماید سر انجام حال
سکندر شود بر جهان چیره	بدارای دارا در ارش	صدای با و در کوه از	سما که این گفته بد با بخت
از آن فال خسر و دل خسری	جو کوه تویی فیت پست	بخزم دی زان طرف باز	سوی بکاه آمد از کوه و د

بدر پست با انجن	جو سر و سحر در میان جن	سخن را انداز انداز و کار	سپهر و زین صبح و بیکار خوش
که چون من سپهری کتی پنا	بکودن کردن رسانم کلا	ببار اجزاد و باید خراج	کرو که اندازم نه که نه تیاج
که او تیاج دارد در تیاج	جو تیغ بود تاجم آید پست	که او لشکر آرد و بیکار	که اندازم من بس بیکار
دانه ایزدی صلیت	که رایم قوی شکم یکد	اسیدم جهان شد زینر و تی	که بستم از دشمنان تیاج و
ج باید رصدگاه دارا شد	بحریت دمی اسکارا شد	شماریز کان از سر یاری	بگوید چون باشد این داری
ج حجت بود پیش دارا	سنائی کیند اسکارا را	شناسندگان سر انجام کا	و عاتازه کردند بر شهر بار
که تا خرج کرده و اختر	دزین هر دو آینه تر شکت	جراغ جهان کوه شاد بار	رخ شاه و روشن تر از بار
تویی انکه نیروی پیش	برو مندی آفرینش	جو پرسیدی از نایب خنده	بگویم چون بخت شد رستمی
جانت خجست برای صوا	که شمر بخالف نیار و ش	تو نمیشین کرا و با و جک آرد	برو تیغ نو کار شک آورد
ز دست تو یک تیغ بردا	ز دشمن سر تخت بکشد	ز دارا نیاید بخزای و نوش	که آید تو خوش آمد یوش
تو ز پیشتر شکرا است	خراج از زبونان توان خوا	شینخون تو تا پیا بان زک	تماشای او تا شتاب شک
تو دین پروری خشم کین	فرشته در اهر من دیگر	تو بادا دی و دست پیدا	تو نیز ان روز و از آزادی
تو پداری و چو دی میکند	تو سکی کنی او بدی میکند	جوان بیک از جمله شهر سنا	ز یکسان ندارد کسی نیک خوا
نیمینی که روزی هم از اراد	کس دی دارد و بیاراد	نوازش کرسیای بدارم	نیار و بستم فلک نام و
ز حق دشمنی جند باطل تیر	مکن چون کند باطل از حق	که بند پداری بخت بین	کله داری از بخت بین
نباید که بند و تر این خیال	که دولت ملکیت و نصره	عمه مرد می سر فراری کند	سر آن شد که مردم نوازی کند
دود ادم را شیراز است	که همان زار است و جینه	جهان خوش بدان شیکاری	بر بچه و قش کتی پستی
ز عیش خوش آنکه نشستی	که انیش سانی بد شستی	روت تو داری و مردم ترا	بدانیش را کج با از دست
کرا و شد راند و توستی خوش	که او کج دارد تو بی کج خوش	بدر که ج با و تو شیر بود	بکین خواستن نرم شمشیر بود
توان شیر کیری که وقت جکت	ز شمشیر تو خون شود جکت	عمیدون سیاهان ز کتی سر	که بود و در چون دیو از خوش
جو تیغ تو سر کشتی سجد	بهر سر ج در پایت اندا	چو زان سیل کشتی جود	ازین قطره نام مزار کشتی
سنگی که او پل را پی کند	از آسوره عاجزی کی کند	هر تر زیان کی شود صید کور	سیه مار کی روی نماید زور
و کرا خرم آن نیکو تواند	همان خاکیان خاک را تواند	نمودار کیتی کشتی تر است	خل خضر را موسیای تر است

بجین تنهای فیروزمند	بر اندیش چون برینا بداند	شاه از قهر و سما بداند	حاب جهانگیری آورد پیش
بهر خاک شیر و باغ گرفت	نیک اختر فال گرفت	نیک اختر فال ن ماه و سنا	که فرخ بود فال فرخ نال
فرخ نال بدکار و حال بد	در آینه ساختن سکن در		
پاسا قی آن لعل با لود	ز قید مل او بر فرد و جزا	فرخ بود روزی از با نادر	سعد روزی نیک آید پاد
فرزند لعلی که بر جان باغ	ز دله پیکر کت نداد	سر از کوی نیک اختران بر	نیک اختر فال اختر نازد
بجز پند رسم نپا و با	که ابر سیه بارد آب سفید	در چاره سازی خود در بسند	که بسیار تلخی بود سوسند
لبه گام سختی شتابید	در آینه فتح پین روی خوش	که از نده نقش مایه ام	که نقش دپایه را بشک بوم
که بر بیاور بار روی خوش	ز شمشیرش آینه آمد بدید	عروس جبار که شد جلوه سا	بدان روشنی نیامد ناز
که چون بدسکندر جبار یکید	بند پر او کشت پر داخته	تختین عمل کاینه ساند	در و تفره در قالب انداخته
بنود آینه پیش از و شست	در و پیکر خود ندید بدست	رسید آرایش بهر کوهری	بموند بهر یک در پیکری
جواز دختش غرض بر وفا	پدر نده شد کوهش را نکار	جو پر دخت رسام آستنگ	بیتقل زد زنده شد کوهش
سر انجام کاهن در آید بکا	بد و دید رسام کوه پرست	بهر شکل می ساختن تخت	نمی آمد از روی خیالی درت
همه پیکری را بدانان که	در آتش کردی چمن ادا از	مربع نمودی مخالف جلال	سند نشان دور دادی ز حال
به پستی شدی چمن را پس باز	شاد شد با و دی نیجه	بیات بهر سو که برداشتند	غایش یکی بود بگدا شدند
جو شکل دور شد کجاست	برافزخت شاه این نمودار	تو تیر از آن آینه نگر	بست آبی آبن اسکندری
برین هندسه ز آسن تیر و تر	بر می در آمد ز خوی درت	سکندر در و دید پیش از کوه	ز کوه بر کوه در آمد شکوه
جوان کرد روی گشت	یکی بوسه بر پشت آینه داد	عروسی که این منت آردی	دیده بوسه آینه روی غای
جواز بدین روی خود گشت	خارج خواستن در آلب اسر سکندر		
پاسا قی آن جام آینه نام	که پی داد نشان ز پادارت	جهان دام خویش از تو گدازد	بجز عه فرستد با عه زرد
جوزان جام کینه را پیش بوم	شود جمع و آنکه بد پاشود	بجز تا خوریم آنچه داریم شاد	هر دم بر دم جند باید نهاد
پانا ز پدا و شویم دست	همه کج ناخورد و ناخوردید	از آن کج کا و در و قارون	سر انجام و خاک پی چون
جو باران که یک یک میبارد			
نکنی عباد که کرده کیه			

وزان خشت ریز شد آواز	چه آمد بخیر مردن پی داد	درین باغ ز کین درختی تر	که انداز قهای تبریزین در
که از رخ کزین بدین تخت	چین گفت کان شاه فیروز	یکی روز فارغ دل شاد	بر آسوده بود از نوسای
فی ناب و جام شمشیری	کمی پر یکد کاسی بپست	حکیمان پیش از دل پیش او	خود مونس او من خوش او
بهر سبقتی که از نالیک	سخن شد بسی بمظلمای	بهر جوعه می که شمشیر	مهندس درختی در و بی شمشیر
دماغ تپشده را سر کرا	ز نوش می و در و رامشیر	سر شک قح ناله از غول	روان کرده از زود مار و در
ز می زخم کز زخمه چون شک	رود و در و خشکی بود دید	دران بزم آراسته چون	کل افشا تر ز راه از دست
سکندر جبار بجزی فرخ تر	نشت جو بر جرح در میسر	ز دارا در آمد فرشتا	سخن کوی روشن دل آزاد
جو خسرو پستان پرست خود	هم او را دم شاه خور است	جو کرد آفرین بر جهان سپید	سینه سخن کرد و با و ی رو
ز دارا در و در و دید	نداده خراج کهن جبارت	که بود در کوه و طوق	ز درگاه ما و از نسی خراج
ز بونی جودیدی تو در کار	که بر دی بساز خط پر کار	همان رسم دیرینه را کابند	کهن سر کشتی تانیا بی کزند
سکندر ز کوی جهان بر فروخت	که از آتش دل ز با نشت	کان کشته ابروش خرم گشت	ز شدیش کوبیده را دم گرفت
جهان دید در قاصد راه	که از جوش دل نوش آید رخ	زبان چون کرمی باشد شد	سختای ناکشتی کشته شد
فروخت طی سختی سخت	چو کوبید خداوند شمشیر	که در حروری باشد ملید	کوبید خنهای ناسودمند
زبان که بگویم سبوری کند	ز دوی بی کن خوشی دین	که از نده و پیکانی شست	که از رخ چنین گردان شست
که وقتی که از کوه و تیغ و نا	زیران شدی پیش از ناخ	در لن کوهی که بن ناید	بی خانه ز حذای آسید
سقتش یکی خروانی بساط	که میپند را تازه کردی پیش	جو قاصد زبان تیغ پولاد	خارج کمر کشته بیاورد
بر و بانگ شهر یار دیر	که توان ست غارت از تو	زمانه ذکر کوه آینه کف	شد آن مرغ کو خایه زین نه
سپهر آن بساط کهن در و شست	بساطی در ملک را تار کشت	همه ساله کوه بحر و زنگ	کمی صلح ساز جهان کاجنگ
بگردن کشتی بر میا و پس	بشمیر با سن سخن کوی و	ز آن کتایت که شمشیر	نیار دست تخت تو زین
جوشن بار کای که برداشتم	عنان جهان بر تو بگذاشتم	تو با آنکه داری جهان تو	رنا کن مرا چنین کوش
براف میاور که حکایت آورم	بهم جبه با تو شک آورم	یکسو هم عهد و آرزو را	بجوش آورم کینه کرم را
مکرشند اند که بر و ز جک	خبر ما بریدم با قضا ی ز	یک تاشن تا کجا چشتم	چه کردن کشار اسر انداختم
که کار نمایی و هر طوق	جو زنهاریان چون فرستد	ز من جک باید ز زو است	سخن چون از نصیری آراست

چنانچه پدید آمدن بسیار است که سر به سر بیاورد آن خلیفان هر رایی دوست چون دوست چنان در دل آید جهان دیده را تو نیز آتش کینه را بر سر نه کهن با غارت و وقت نگر است بدان پیش تو نیست سپاه قدم در کش آیین پیداد را شوری چنین کرم در بند تمهائی شده را که بر سر نه نمکدار و آرزوم تخت کین بدستوری رخصت و لیس	حکایت گویند که در نزد که نامش بلندست و میروش درستی به باید ز ما راست نمیزد کان سپید بود که فرخ بود آتش کینه بود لوان در حساب در کرد سچد رعیت ز پیداد من کفایت کن از خلق فریاد ره انجام را اگر تر کن عیان گر از سر به باشد که این دم بجز نری اول بند و میان ز سر گشت گشت عداوت	پای کش و ندیک سوزان تاج و تخت جهان تازه با و لیکن ز فرمان او نگذرم که چون کینه و رشوه کیست توسعه و تری خصم پدید آمد بدیاری این دولت تار و عید چنانچه هر آینه است زان کی رخصت همه ملک گشت سپهر کجا شاه پای مار است بران شرط شد رخصت سکندر چون حکم آن داور یکی روز که در کوش و روزگار عناست شد شاد و خندان	دعائانه که در نزد سر خشم او تاج در دوازده بجز زای و فرمان او نپذیرم چو و خار خشک بر آید ز راه کجا سبک شد پدید آمدن عروس جبار بر آرای مهر که دارد هم از خانه و شمع سی بخشم افغانی پای در نه دیر دلی که گزین داور است که پیش دستی نیارد چون ز سر گشت گشت عداوت بدست آتش طالع کاس کا سیان است بر یک بدخواه ز غوغای زنبور هم بیشتر فلک دو ستاره از آینه بود به پر استن یافته پرورش که بر تله کوی ابر سیاه بهر بر جان آرد با پیکری به شیری تران که در شکر کین یکی پشت خون شد یک پشت خاک	کسی که بدین ملک خیزد خرد نیک همایه شد آن درین ره کسی خانه آباد کرد چو دریا بهر مایه خویش با چو سپید ز خاکان کرد کا که چون شاه روم آمد آراست بهر خاش و دار اسراف ز بوم و ز کشور پیکاری چو داری در یاد کاه ز هر کار دانی برای دست چو در جنگ پرورش دیده چو دانسته بود و نگه گشت بچه در از زنگنه شاد و به بهجت دران بخر کاه بود مبادا شای عالم از نام تو که چون کردی سر کین غار برون آید از دم که گشتی جهان گیر و هم نمائی جای تا بیکر دود است آید برنج فری خوش از خشم ناخوش بآتش میاد که کین آورد بنا موس شای جهان دامن هران ز که با جو بود و عیان
---	--	--	---	---

نیمه رفتن اسکندر

پناه خدا این به دوست بهرادستان خرد کم زنی ز کردن زمان بر نیاری خرد در ختی شواخ خویش ساز کجا که آمد برون از دای زوم که پیداد دارا جاسوز بود بهر سکندر پارسا هسته هر آداش نیکان یکی انجمن که آید ز کار سکندر برون تحرر دش غی میسج غور دران کار بود و ندیک خوش تن و جوشش بود باز در کور که آباد به دوازده این برنگا جهان کنت با من را در خوش خرد و آید اختر از بالا بر تخت کینانی سگست آورد دران قالب آید که هر کز میا سپک روم شهادت کند نمکدار دوزن ترازی خوش کینه ددی معترش آرد بر که این پایه دارد کند سرور که از نوک خاری را خد کجا	خردمند را خوی از آواست چو در کوی ناخردی دم تو نیز از منی بار سر را زوش همانی خویش را در مرگ که از نده پیری بد از موبدان خبر کرم شده همه ز بوم چهار ز بدین فرقه نور زور بود ز دارا پستی منش خاسته به پیران زوشن دل را این چو اسون و اسرزدان به پیر که در دش دران کار پس چا سجدهای کس را نیار و بگو فر سپهر نامی که از فرو برد شاکت بر کاه و بر بزم کشته نیای من از عهدش که در طالع ملک تا ماند همه ملک ایران به دست آورد مبادا که این دوزنی ترا د ز پی فرستش که طاعت کند کین مکیه بر زور بازو خوش اگر سهم شیری نه شد ز شمشیر برون آرد دعوی تو هم بر بسا شیره زنده خشتا ک	بهر دیک و ناخرد نیست که همایه کوی که ناخرد که کردن ز دستانی آزاد کرد هم از بود و سود خود ترش هی تن شد گشت و تنی کرد حسن تیغ در دست و هم خوا همه آلت داری ساخته ستوه آمد از پستکار که موج سکندر ز رایت دران داری چاره باز ز سپهر جیش بر سیده بود ببوزند که کرم چون است سری بود نامی ز نام آورد ز احوال پشینه آگاه بود سمان جیش در از آراست خبر داد از ان جام که در کجا زنده در هر مشکده آتشی سر انجام روزی را بدید که مغلس جان که شد از بر کج براش و آن آب از آتش است سک آهمن با من کین آورد دنا جاست رایت بر آفر بمنج جوارندش اندر شعا	کسی که بدین ملک خیزد خرد نیک همایه شد آن درین ره کسی خانه آباد کرد چو دریا بهر مایه خویش با چو سپید ز خاکان کرد کا که چون شاه روم آمد آراست بهر خاش و دار اسراف ز بوم و ز کشور پیکاری چو داری در یاد کاه ز هر کار دانی برای دست چو در جنگ پرورش دیده چو دانسته بود و نگه گشت بچه در از زنگنه شاد و به بهجت دران بخر کاه بود مبادا شای عالم از نام تو که چون کردی سر کین غار برون آید از دم که گشتی جهان گیر و هم نمائی جای تا بیکر دود است آید برنج فری خوش از خشم ناخوش بآتش میاد که کین آورد بنا موس شای جهان دامن هران ز که با جو بود و عیان
---	---	--	---

جربا گردی که کمبختی کنی	پسین خرد اگر خرد و پنی کنی	مندی پیش از آن پیشه نشی	که غم در اکت سرشین دار
جهان انگشتی است کاندز	پی و دنگ داشت بر پیچ و در	نه چکانه گریست فرزند زور	هر هم جامه کرد و شد و جامه کن
چو شد جامه بر قد و زنت	نباید و که هر فرزند خست	چو بالا بر آرد کیا هلبند	سی سرور را باشد از دی گزند
ز بند بزرگان نباید گشت	سخن را ارق در نسید تو	که چون آن زود و شور و زکا	پاد آیت پند آموز کا
شاه از پند آن پیر پالوده	هر اسان شد از کار و دی	دیک گشت آتش گرم را	بر کوه جکی داشت آرم را
شدار گشت برای ز چشمک	سچید چون مار بر روی خاک	که بر ز و ابروی سپسته	گشاده که چشم در رستا
رو دید چون آرد با کور	محشی که در افتاد از سنگ و در	که در من جز نرم آسمی دید	که پولاد و خور اسپند
نمای عین مودی کینک دم	ره که تیش بر اری عوم	عقابان یازی و کجک	سلی سر باز را کی در آید چیک
جهنم کرد مصاف کسی	که دارم کمر بسته چون اوی	دلیری کند با من آن دلیر	جو کوز کز ازنده بازو شیر
سرکش آنکه در آید زخم	که شیر از شمش خورده باشد	بود خایه مرغ سخت و کران	نه باتک و خاسیک آنگران
که دست کین کور و کور	شود و بار بزرگان چنین بسک	با دل قح در دی آرد چش	نذار د شکوه من و شرم خویش
بجو دنگ را رستخونی کنم	که پیش ز بونان ز بونی کنم	اگر خرد شود غرقه در زهر ما	خواهد ننگ از دوزخ نیا
ز روی کی خیزد آن دست	که کشتی برون را نماند بس	بهر انداز و رنگ خورشید را	تنگ کند جای حبشید را
تا راج ایران بر آرد علم	بر تخت کجین و جام	شکوهمیان پیش باید نهاد	قدم و خور خویشین باید نهاد
سکسیت رویا و ناز و ناز	که شیر ز یازار ساند گزند	منی دست کرایه داری کند	جو گشت کور و سواری کند
ترخود نیک دانی در این	ز یک طفل روی نزارم تو	بیم غلامان پیش دهم	بجوب شبانان گشت شرم
عقابی که از پیشه گیر و گیر	که افتاد شست کور بخیز	هر بری که از سک بونی کند	خرپر با و خرونی کند
لیکنی که ترسد ز رو باد	بسوزد و معزش بر ستم	پینی که فراموش پسند	سرش چون سپارم بسیم
که باشد بونان خرابی سری	که عمر بود با طلب افری	نوشید بر نگاه کین	منم تاج بر سپهر بر بیان
که ایاری که گز گز گز	کند جای آبای من جبت	من آن صید را کرده ام بر بند	منش باز در کون آرم کند
آوای تو بر سیده سال خرد	ز گستاخی خردان باز کرد	نه جاک شد این جاکبای ساق	کندی بکوسی در انداختن
کش جز با ناز و خویشی	که هر چه بری را بدیت جی	با کورنه در خرد بالا بود	همان کار در دیده کالابود
ترافه پیری از جای بود	کن گشت از سرای بود	جو پیر کمن کرد و از دست	ز تیره عصا به گیر گشت

ز پیری نموده شود و لغی	فراموش کاری در آید مگر	ز پیری و دچهرت باز نپس	یکی در ستون دوم در نما
جهان بر جوانان جنگ آری	رمان فرزندش تیرانه پاری	تن مانان کی سواری کند	سلاح شکسته چه یاری کند
سپه بک بر ما بود زاکمه	سیاهی کند خون رسد تیغ	سبکام خود گشت بایر چن	کپی وقت بر ناور و نایرین
خردی که بیکه نوازشید	سرش را بیکه یاز باید پیر	زبان بند کن تا سر آری	زبان بند بنگلو کا
سری پیر بان کر چون تر	سبب از زبانی کی پی شتر	نمکدار ز باندار کام خوش	نفس بر زن چه به کام خوش
با کشید که با پیغفت	بیکر ز بان بایدش بابت	سخن بک با صاحب تیغ	بکینه بخت نکونید بخت
چنین کونه شدی بسی کشت	پشیمان شد آن پیر شد عرقا	خط است در کارشانی	که با شاه خویشی نذار کسی
همانکه چونند شاه است	بوتش در از دور و دیرین	بصیت موافق بود شاه	که از کبر خالی کند ز راه
بصیت کبری با خداوند	بود تخی اسکنده جاب شور	چو آگاه گشت آن بصیت	که از بند او کرم شد شیریا
سخن را در کورنه پند کرد	بشیرین زبان شاه را یاد	که دارای و در استکارا	خالف چه داد و چه دارا
که باشد سکند که آرد سپاه	ز دارای دولت ستان کلا	ترا این کلاه آسمان در	ستاره چراغ تو افروخت
کلونجی که با کوه سازد نیز	سبکی زو بر آورد کرد	درخت که و تاپس از روز کا	کند دعوی عمری بیاسپا
جو کرد و ز دولت کار میر	رسن بسته هر کون آید نیز	که بیت او کردن افرا	رسمای کای سی رسن سانه
رسن زود بود که باشد کینا	و کرباره در شتر داشت چاه	جو خورشید مثل در آرد سیاه	به پروا کی پیش میر چرا
بهنگام سرخچه زو بالنگ	چگونه نه پیری پیش بلنگ	بایستی کار عالم بر آ	که در کار کرمی نیاید چکا
شکپ آورد و بند با کجید	شکپند هر کس پیشان	نه یکوست شطرنج بدختن	فرس در تک پل انداختن
تو شای پی پس ترا قرون	حساب تو با و کیری چون نیم	تبعظیم دار اجهان دیده	بسی کون زین داستان یاد
جهاندار دارای خورشید	نشد نرم دل زان سخنانی	دران شدی و اش افروختن	کرد خوست تو سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان	بکار آورد و شک را بر جری	دیر نویسنده آمد جواب	زشت آنچه دارا و کرد یاد
ردان کرد کلک شبه رنگ	بیرد آب مانی و او رنگ	یکی نامه تعریف نوشت	تخری بکردار باغ بهشت
سختی از تیغ فولاد تر	زبان از سخن سخت مینا	جو نوشت شد نامه خسران	زدار ابا پس کز آمد روان
بد و داد نامه جوهر باز کرد			دیر آمد و خواندن آغاز کرد
نام بزرگ یزد و آتش	نام تو شستن در آب با سکند		که با مهر دانش او دانش

خداوند روزی ده و سپیکه	پاینده را از دشمنان	نزدنده کوب تابناک	مردم کن بزم از تیره خاک
توانا و انا سپهر بودنی	که بخش بسیار بخشودنی	از دستان روح را مایه	خود را در کوه پیرایه
یکی را بخان تنگی از پیش	که نانی نه پند در انبان خوش	یکی را بیت اکلند که کج	نسیج نماید بر کوه سنج
نه اکس که کرد کان ریخت	نه سی نمود اکل آن کج	که هر چه خواهد بود حکمت	که جان داد و کشتن اورت
تسلید سر از حکم و بی افتق	جز او خاکی کی توان یافت	رو خدا باد بر بند	که اکلند سر با هر کس
جود است کن تو مباحث	کند آفرین را برین یک	جایی که بدخواه جوین بود	تواضع نمودن ز بونی بود
نکو و استانی ز دان سیر	که باز بدستان شورید	توی طفل ناچینست خامری	زن بچه در حکمت شیرازی
هم خیمه با منست یا کوه	سیاست کجای سپیدار	بر خنده آرد با سازند	بجز رشید و شجره بماند
بزدان که اهرش نیست	بر دشت که خشم اهرست	که از دهم دوری تمام نشد	شوم بزم هر دو شمشیر
که شمع آتش آری زوم	در آتش که جوش بوم	زوی جبریز و لشکر	پای ستوران کسم کشور
که آری بخرد از راه خج	کجا باشد یک یک سدرک	که تیر زنگان یعنی می	خوردی که شدی بنوعانی
سری که که بخش و ارانی	بارش و اراد ارانی	کمان شبکی بر بریزی زین	زده در فردی پوشی چو
در نه خاست دم کوش	که دان که چو دگر هیچ	صد کن ز خشم جگر جوشن	سپاس امین از خواب خروش
بخر که شمع سپین بخت	که جدا که چند دو وقت	پن سوز که دون جهان کف	که خروش با بگردون کف
و از کمین با توای خام خوی	کشم بجکی که دم آرم جوی	ولیک آن شل راست باشد	بار وقت خوار و اوقد
بره جزیت از بایر کینه	قدم کش رسم دیندار	زن رخت در خانه ان کهن	چو رخت باشی و لیری کن
جایی میا و ز که حیرت جایی	ندارد بر پشته با پیل پای	ملک خدا داده خرمند	کن را همین خپک شیران ترا
کلافی تلک کلب و کوش	یک خوشین را از خوش کرد	باز این کجایم آفراد	فرشته در آسمان کرد بیان
ندانم که دهمیم جیسری	ز فرق که خواهر کوش نری	زمانه کجا کار ساز کند	ستاره یان که باز کند
ز خاکی که بر آسمان لکنی	سر چشم خود و زیان لکنی	نم سرو کز سروان پای	سر خوشش را بجای کست
طباخ بر اعصاب خود میرنی	بتر خیمه بر پای خود میرنی	عز و جوانی برون است	که کردن بشیر می خارد
خلافه نه ساز که دست	بیا کرد نماز که شکست	راز پید از خردان عجم	سخت کاه و بر اکیل جم
بختی کشتی سخت چو لایم	که از پشت شلمان زوینم	زبان کجا رسد آن کوه	که کینه پوشد بجای حور

ز داود نه توان سخت را	تسلید سر از حکم و بی افتق	کرامت یار از جهان حجت بود	نسبت نه من به همین سپهر
که همین از پادشاهی کشت	که اسعد یارم برین تنی	جز من که دارد که کارزار	دل بمن در زور استیدار
بمن در سبب باز دی بختی	به بازوی همین نه پیوده	زاده منم دیگران از پرت	ز او یکا زاری شکست
در اندازد من غلط نبوده	مذار و پشیمانی انگاه نمود	خداوند منم که پیوست	مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چکار بود	ز جایم بهر تا بجای بجای	جوانی کن که جستی دیر	نه پای کساح و کام شیر
در شتی را کن بجزی کرای	که در جیش آسته دارم درنگ	ز شدی بخت برم کسوت	بخواهش دم کسوتی دیکه
من از ساکنی ستم از کوه شک	پیر و خاست این نامه چون نکا	مجان مرا تا نه جید زمین	نیم کفایت باز که نیم چین
جو خاسته نامه شهریار	چوای زشت آجیان دل	سکندر بفرمود کار دست	سرای نوشته نویسد جوا
دیر قلم زن قلم برگرفت	عده نامه در کج ز کوه گرفت	که بوسید و تش سپید	که بوسید و تش سپید
جو سر بسته شد نامه و لونا	دیر آمد و نامه را کشت	رسانده را داد و ناپرد	که بوسید و تش سپید
فرو خاسته نامه ز سر تا بن	کشت بیده دیده و ستمند	سر نامه نام جهاندار پاک	بر آرد ز رستنیهای خاک
لبندی ده آسمان بلند	که لبه کردش کردون سپهر	جهان آفرین در جهان پیا	همگام چارگان چاره سنا
زین را بزم بر آراست	نبر ری روی پراکنده	نیام زمین را بشیر آب	برافروخت چون چرخ آفتاب
خداوندی نسبت بندی	دل از داغ داران سیم	برای آفرید او با نیابت	بدریا نش عقل را تاب
خداوندش آموز تعلیم است	از آردن هم بد و باز کشت	دل دید و بار و شای بد	حکم آشکارا بخت نهاد
زشت بر آبران شاد است	غذای دست مایه فرمان	ما که کند در جهان تا جدار	دو از پادشاهی بدست
ز زمان او نیست کس را کزیر	نه که مار آرد و تاج و تخت	مناد او تایی چه دست	عجیب نیست از کرد و کار
توتیرای جهان در غیر و زشت	نگوید شام در دم شناس	مبادا بهیاری و بهی	مشو بر خدا و دکان چهره
سپاس خدا کن که بر ناسپا	عجیب نیست که شهر یاری	ندانم که کردن از یاری کنم	کسی از زمان او فرشتی
مرا که خداوند یاری دهد	پسین آرد نامه خواهر گرفت	تو اندی ز تاج و تخت	بیشتر با شیر بازی کنم
بتیغ افسر و کاه خواهم گرفت	هم از قوت آرد و لای جگر	بدر آید آسمان زمین	که آن آرد و لای جگر
ز دیون بران آرد و پاره			

خدايي كه زهره كه گاه است	خود ابدان چو در است	راه نياكان پشين ما	كه بود و نه پيغمبر دين ما
بجفت بر ايم از دشتك	كران دين كنم پيش از	كه دوست يا هم بايرانيان	برم دين ز پشت رازش
نه آتش كه در نه آتشكده	سود آتش از دست آتشكده	چنين رسم با كيزه در است	ره مادر رسم نياكان ما
برين شگل خاشاك شادمان	كه بوي خوش شك بنمان	كسي راست خزان گل	كه بر تل خزان نه بندد كند
ميشان كهي رست كودن	كه بوي و رنگي در دودن	اگر دان سر افرا كور بوي	كه با بجه دست روزي بوي
ز نيران همان شير خيزن	كه دندان و چنگش در تيزن	جو دو كنه شير بند و بكاران	كن با انگش رست كور رست
و سپيد خراطم در هم كش	و درون كهي بر دودن آتشكده	تو دي و دي و دودن بزد	بر دي بد بديايد از دود
من انكه غمان باز چرخ زار	كه يا سر خنم يا ستارم كلاه	جهانداشتي در جهانست كس	جهانداشتي در جهانست كس
بهر زير بر كي ستاينده است	بهر سترلي راه ياينده است	بهراري جوعن مده با رنجي	بهر و از نيك سازي كن
ز ملك من اقطاع من بدي	بر امت سيل از من بدي	بهر آب دادن نشايدش	كه سپيد در نقطه خون خوش
خديش از اين لاف كودن	كه خاك بگوهر نه از آتشي	پارام و شدي راكن زود	كه الماس از از نيك شاد
همان شيشه تي كه در خنك	كنند در دستير با خاك نيك	جهاني چنين بر نقطه سپيد	ز طوفان آتش كنند اريد
با سود كي عيش خودي كند	جهانجوي با عيت جوكا	يكی داد باغي به بي بوشه	ندادش ز باغي آن دگر كوشه
زبون تر ز من صيدي او	كه جوي تجيزه ز بهلوي شير	بشاخي ج بايد در او تخمين	كه شوان از دميوه ريخن
نمای شاه انكه آيد است	كه بر دي در ياتوان بول	جه بايد غوري بر آستان	نه بر جاي خوشش آتوخا
هر بهمن جواني بدان دارد	كه شاد ز دمايي كان دارد	ز نود و راست جو استند يا	كه بار ستم آسي سوي كارزار
جهان با و يار در سليمان	كه ندياره اكثري را دارد	بهر راز غلط كاري روكا	كه چون با غلط كرده زار
جهاني كه با خود بر انداختي	جهان نيت باز غلط باخي	بدان تا بهم بر زني جاي من	ستاني ز من ملك آياي من
مايز بايست ز خاتون	كه رستن لشكر اكر استن	سپه راندن از زلف در يار	كشادن شمشير در ياي خون
تو كه موشيار من چو دم	همان موشيار همان چو دم	كه اكلد بر كارتو بخت نود	من از بختياري نيم تير دور
جهان كز ترا دوا كاري است	مايز دسي درين كار است	در تاج يا و در تيج يار	سهم تيج زن كوتوي تاجدار
زن كيه بر مسند تخت خویش	كه هر تخت را نيمه است پیش	سپه كننده را سنگ است	كه سنگ راكي در آرد شكست
جوار و زمين لرزه كان	بر آرد با ساني از كوه كره	جو دران ملكي پايان ز	بدوست جوينده اسان

جهان چون نباشد بيان	من قوسي در میان آمده	دو این بست چو و اخلاص	كه يك ترازو دو كن است
هم سكي خود را بر سنج	كه از او دما بهمن اندر	زده بر شمشير بازي كني	كه بدم از صلح سازي كني
زهر چو عاي تو از گرم دود	پر ريزده ام ز آشي و نيز	ما تاج داري ز شمشير و جاد	كه دارم درين هر دو دني
جهاندار چون نامه را كودك	و عاشق ز كرمي بر آمد چو ش	ز ساد در جك قعل است	سكندر نياد درين كار است
و آرد لشكر پيكار شك	بر آرد استيك پيكار جك	چه دارا خبر يافت كان از	تو از بهي شير كودن را
بچنبد چنبدني باشكوه	جو از زلزله كالبد هاي كوه	ايدند لشكر لشكر فزاد	زمانه در كينه يكش و باز
زمين جزيره جاد و صليت	خوش آرامگات خوش تر	بصاف و خور و دران ز ريزد	كه استو شان كوه با ز ريزد
سوز از بچو ميند از ان خردا			
پاساقي از ياد و بر او بند			
خرام كن از ياد و جام خا			
سپيد اكر نه بازي كرت			
كه دادند كه فردا چو خا			
كه از زنده نيك و بد هاي خاك			
رسيدند لشكر جاي مصا			
يك در يك سر بر رشت			
دور و پيش نشد بر جاي			
جو بود از جواني و كودكي			
در آمد بچدين آواز كوس			
بر آرد و خر مده آوارش			
طائي كه از مقرعي خاسته			
ز زمين كشي از بيدر بر ريد			
ز من كودك بر مارك اسب و ز			
ز تاب نس بر موبست ميخ			
مكزيه خرابات يا مخلصا			
سرا بر ده كين چين شير			
زويد مكه خوايد شدن بايد			
سوخ كشت از ان پادشاهان با			
ده پكار شد چون كود			
نه در دل سكوت نه از ديد			
نمودند در پيش رستي ز ك			
همان جانب آي ميمن آتشي			
ملك بر دمان و سيل او كو			
دماغ از دم كودك مست			
برون رفت از اين طاق ارا			
سراپيل صور قيات ديد			
ز بهن آسمان اسكان شير			
جهان سوخت از آتش برق			
خرا ميدن لاجوردی سپر			
درين پرده يك رسته پكار			
كه او ده از خانه بر رهند			
كه چون صبح را در جهان باز			
خنك بر كدر هاي كين ريخت			
بسياري شك از هر دو جاي			
كه در ميان مسلمي آيد بدي			
از اينس كه در كينه رويشد			
شنيهاي آينه سيل است			
جهان آمار ز ناي تر كي خوش			
روار و بر آرد ز راه بيزد			
عبار زمين بر هوا رايست			
جگر تاب شد خور هاي بلند			
سپه ارايران هم از صبح بام			
كه در ميان اقبال بر رهند			
عروس عدل در پيشان			
نشان خرد شدن انجمن			
خود ماند كوشه را دست			
كه شمشير را بر بنيد شيد			
سرا از جين مهر تا فشد			
همان شاه بر پشت پلنگ است			
كه از ناي تر كان بر آرد چو			
هر اسي در آمد بر دمان نود			
عنان سلامت برون شد			
كلو كير شد حلقه هاي كند			
بر آت است لشكر بازيام			

مصاف كودن در اسل با س كند

نخستین صف بینه ساز کرد	رتج از دمار اوسن باز کرد	صف میسر هم برادر حست	یکی کنش ز فولاد است
خناخ آنگنان بخت بر شک	که پوشیده شد روی خورشید	ز قلعی که چون که فولاد بود	پناسنده را قلعو آباد بود
ز دیگر طرف لشکر آرای می	بر آراست لشکر چو تخی ز	سلاح و سپرداد خواسته	قوی کرد پشت پناهنده
پس دولت ارست از کنگ	جوارش کلین از اشک	جوار هر دو شوک آراستند	یلان سوسود روی آراستند
سیاست در آمد بگردن بانی	ز چشم جهان دور شد رشتی	پس چون که کرد آمد اندر کشت	جو که در سنج آتشی کشت خاک
نهنک خدنگ از کین کان	نیاسود بر یک زمین کین	ز غنیدن زنده پیلان است	گره در کلوی شهر شکست
ز بس تیغ ز کردن انداختن	نیاست کس کردن از ختن	پیر با سر کین پیکار است	معا باشد مهر بر خاسته
ستون علم جامه در خون زد	نجات از جهان جینه سپردن	زمین خسته از تیر پیکان نشان	شده آید دست پیکان نشان
جنان کرم گشت آتش کارا	که از نعل سپان بر آمد شرار	جها بخوی دار از قلب سپا	بر آشت چون شره شیر سپا
بر دشمن کرای بی چشم کس	کشاده بر دوزی بهیمنی	بهر جا که باز و برادر خستی	سرش زود در پایش خستی
شد بر تی تا پیر داشت	تر و بر سر قیامند آتش	زمین خون روی دران تر گشت	هر از اطلس روی آراستند
وز آنسو گندم شیر تیر	بر آیکینه از جهان رستیر	دوست آوریده بکوشش	بهر دست شیرینی الحار کون
دوستی جان میکرا بدست	که ز خیم را جان نیامد درین	جو بفرق پیل آید بفرش	فوری می زیر پایش سرش
جو باب در یخبستی	ز دریای آب آتش آیکینه	جوشیری که آتش زد ز زمین	دم باد مارا هم بر زمین
شاه آرم آن به کیس کند	کران پیلان پیل سپه کند	لشکر بکشد که یک کیس	که اید بر خنک او باد کی
جنان دیدار ای دوست	که لشکر چیند چو دریای آب	همه سم که سپه پیکر زنده	پیکار کی بر پیکر زنده
فرمان زمان و تیغ و خنک	یوشید لشکر بوشید خنک	غان یک رکابی بر آیکینه	دوستی به تیغ اندر آیکینه
سکندر جو غوغای بدخواه دید	ز خود دست آرم که تاه دید	بفرمود تا لشکر روم نیز	بداد نداشتند جان را غریز
بند بر دشمنان راه را	بناک اندر آرم بدخواه را	دو لشکر جو بود و تیغ تاخت	تیردی جان در جهان خشت
بشیر فولاد و تیر خنک	که ز کاه کرد و بر شوک	سکندر دران داور کی گشت	پاشه در ماتنج چو خشت
بینون روی آراستند پیل	سوی پیلتن شد جواهری	یکی زخم زد بر سرش پیلان	کران زخم کز بر سر پیلان
بر یقین زره پاره کرد	عمل پیلان که فولاد باخته کرد	نبرد بازوی تانده سو	ولیک شد آتش ز زیر زود
بوی تن شاه دست از کردند	ز تیغ و بدخواه را سه کند	هر اسیدانان دشمن کی هر اس	دل خیم را کرد از انجا قیاس

بران شد که از خیم تا بدین	رمانی و بد بینه را از نشان	در باره از بخت امیدوار	پاشه در جای خوش استوار
جو در حال غیر و زنی خوش	بر اندای خود دست خوش	نوی کرد بر خنک بازوی خوش	بکوشید با هم تر از وی خوش
نیاسود لشکر خون و خنک	ز دشمن بد شمن و آو خنک	نبرد آرمایان ایران سپا	گرفتند بر شک و روم راه
ز چون گشت دبی ز کاشا	اجل خاست کردن گرفتار	و کرده بمردی نشود دند	نرفت چون کوه آتش ز جای
بنام سرایت حمید آشت	غیبت به بدخواه نکند آشت	جو که هر بر آرم و کی تاج	شبه چمن غرور داند از خنک
ز روشن از تیر شیب	جوا نیز روشنی یافت	دو لشکر سپی کوه آمده	شد از صورت ستاره آمد
بارانگاه آمدند از نیز	ز تن زخم شستند و آرا	باندیشه از کینه تیر گشت	گرفتد ابهر بر بدخواه گشت
سپاه از دو بر صنف برادر	شهر بران تیر بر خنک	پیر لا و شمشیر و چرم کان	بسی روز بازی نمود آسمان
بنوعالی لشکر در آمد	که دست از غنان و تیر گشت	بداراد و تیر گشت بدخواه	یا خلاص زد یک دوزخ خلاص
ز پیدا و دارا بجان آمده	دل آرمی در میان آمده	بران در که خوریز دارا کند	بر دین و جیش آراستار کند
جو زمین کوه بازای آراستند	بجان از سکندر امان خواستند	که مایم خاصان دارا کوس	بدار از ناخاستر تیر گشت
ز پیدا و او چون پتن آند	بچون ریز او هم کرده آیدم	نخواهیم فردا برو تا خنک	ز پیدا و او ملک پیرا
یک شب بکوشش کند راجا	که فردا مخالف در آید ز پای	جو فردا علم بر کشد راجا	خود و شربت تیغ پیلان گشت
ولیک شیطانی که بر دست	بنا بر کشد که تیغ کس	ز ما هر کی را تو انگر کیس	بزرگ کار ما هر دو چون ز کس
سکندر بدان هر دو خنک	سپهان و خنک و آد	شد باورش کان دو پندار	کشد آن خطا با خداوند خنک
ولی هر کس که دست آورد	که ز خیم خود را شک آورد	دران ره که پیدا و آد	کمن داستانی پیدا آد
که ز کوشش هر دو را شکست	سک آن ولایت تو اندر گشت	جوان عاصیان خداوند گشت	خبر یافتند از خداوند گشت
که بر کشتن کار کرد	بچون ریز بدخواه یاری	حق نعمت شاه بکشد	کی کشتن شاه بدخواه گشت
جوا قوت خورشید را زد	پا قوت جستن جهان پیر	بزدی گرفتند قناب	که او برد از ان جوهر شک
دو لشکر کشید که چون کرد	بخت و شمشیر گشتند باز	گشتند در امر و دست صر هک	شده از نبرد از پای پنهان
پاسانی از جی مراد و رکن	جوان از جی لعل و نور کن	بسی که مراد و مبتل بر د	نم دل بر ناز غم او دل بر د
جنان که از انجا قیاس	شاه سنده را نعل در گشت	دو در دار و این باغ آرا	رویند از بی هر دو بر خاسته

درای از صباغ و سبک تمام	ز دیگر در باغ پرده خرام	اگر زیری با کلی خویگر	که باشد جای ماندنش ناگزیر
درین دم که در اری بشاید	که آید و در وقت بخت بیج	نه ایام که از پی بختی	مگر از پی رنج و سختی کشتی
خزارا کسی در عروسی تو	مگر وقت آن کاب منیرم	که از نده نظم این و کسب	سخن را در دست راستان
که از آتش و زور و شمشیر	پراز دود و دشت کین و دشت	شب از راه بخت پیرایه	شکستی بود زور و سپایه
طلایه ز لشکر که هر دو شا	شد و پارس از نده باج کاه	بیاده کسب و پست پست	سیر اسیر هر غلب از جایت
عشود و تن مردم از رنج و تا	تطهر زمانی بر آمد ز خوا	نیایش کنان هر شوکر باز	کای کجای دیویش است باز
مگر که از ای نمودی در یک	پیری بدید آمدی روز جنگ	سکالش جان شد و کشته را	که زیند صغای جوشده را
جو خورشید روشن بر آرد	بیدار کرد و سفید از سپا	دو خسر و غمان در میان آورد	ره دوستی در میان آورد
باز آتش نمودی از یکدیگر	تبا شد و زان بر تابند سر	جو دارا در آن داوژی است	دل ای دین بد در آن است
سوی آشتی کسب شد و چون	نمودند رایش و شیر و خون	که ایرانی از روی پیش خور	بقایم کجا میرد اندر نبرد
جو خورشید بر یکدیگر	ز روی غمنایم یک تن یای	درین عشوه و از نده است	یکی بر دیگری می بر سر پست
سمان قاصدان تیر کردند	که بر خون است بر دین عهد	سیکندرز و یک طرف چاره	که چون پای دارد در آن تکرار
خیال و دینک را پیش و	جزان خود که سرنگی خوش	چنین گفت با سپهسالاران	که در این روز بخت قوم
بکشیم کوشیدنی مردوار	که جان میردی کنیم استوار	اگر دست بر دیم مارا شک	و که شدیم آن دارا شک
قیامت که پوشیده را بی	بروزی که از روز فردای	باندشهای جان سوز	دو شکر عشوه و از نده را
جو گیتی از روشنی باز کرد	جهان بازی و دیگر آغاز کرد	بکش بر یک شمشیر	که بکشید آن سپهر کافور وار
در آمد بخش و شکر کرد	که آن جنبش آمد جهان را	زیر و ن سبک شاه بهمن زار	جو برخاست از اول پادشاه
سه ساز شکرت بر یک	بر آست از حیدر خدایک	زیر و ن و صد که بر پای کرد	یلا ناز بر مینه جانی کرد
جو بر مینه ساز و شکست کار	سمان میسر و شد و چون	جهان از تلبک کرد جایی	در نش کیش بر سر پست
سکندر که تیغ جهان سوز	جهان تیغ از بهر از و در	بر اینجی روی جو بار نده	مگر کش ز پیکان و باران تیغ
جناح سپه را بگردون کشید	سه باد کی بر سر خن کشید	که انما یکا تر ابدان که خوا	بفرمود در ش سوی دست را
که روی که بر ناپان خشان	چپ انداز شد چپ اندان	سمان استواران در کاه	که نشان بدی ایمنی شاه را
تغلب اندون دشت خشتین	جو پولاد و کوی شادان	بر آمد ز تلب و شکر خوش	رسید آسمان اقیانوس بکوش

پیر و بخت چون شد شیر	در آمد بر قتل از دمای دلیر	ز شیرین ناله کره نای	ز شیرین ناله کره نای
از دین و دین خرم از پست	تیر نهنگان در آمد میل	ز غریب کوس خالی داغ	ز غریب کوس خالی داغ
که آمد ز بختان سر پد بر	کشد و بر و زور و زور	نیش تیر باران که آمد بخت	نیش تیر باران که آمد بخت
که آن تیر باران کون آمد	جای نم از بر خون آمدی	خوشین کوس و مینه کاه	خوشین کوس و مینه کاه
جلال زان از دمای نیک	بر آورده خون از دل خار نیک	بختش از آتش و دمای خون	بختش از آتش و دمای خون
سان در سان زنده چون نیک	هر بر پست و چون ناله	بختان بر خود هر کس ناله	بختان بر خود هر کس ناله
جو مرکب از یکی تن بر آرد	شود شهری از گریه اند و ناله	سان سکندر در آن داوری	سان سکندر در آن داوری
شراری که شمشیر دار است	غش در دل شک خار ناله	جو لشکر شک و از نده	جو لشکر شک و از نده
پراگندگی در سپاه او	به پیش دل از دم شاه او	سپه چون پاک نده شد و ناله	سپه چون پاک نده شد و ناله
که از خاصکان پیش و از نده	از دود و دل کسب و از نده	دو سر شک و از نده	دو سر شک و از نده
ز دندش کی زخم پدید کرد	که از خون زخم پدید کرد	راشاد و دارا در آن زخم	راشاد و دارا در آن زخم
درخت کیانی در آمد نیک	بغلطید و خون تن زخم	بر بختن مارک از دود	بر بختن مارک از دود
دو سر شک و از نده	ترد سکندر که شد جایی	که آتش ز دشمن بر اینجی	که آتش ز دشمن بر اینجی
یک زخم کردیم کادش تبا	سپه دیم جانش بخت ناله	پاتا پینی و باور کنی	پاتا پینی و باور کنی
جو آمد ز ناله کردیم را	تیر از ناله کشتی پادری	بما بخت کنی که پیر ناله	بما بخت کنی که پیر ناله
سکندر جو دشت کان المپان	دلیر ز خون شامش	پشیمان شد از نده	پشیمان شد از نده
خود را میداد اری زور	که همسال را سر در آرد	نشان جبهت کان کسور آری	نشان جبهت کان کسور آری
دو پید و پشه بر پیش ناله	به پیداد خود شاه را	جو در مرکب قلب دارا	جو در مرکب قلب دارا
تن و زبان دید در حال	کلاه کیانی شده سر کون	سلیمانی افتاده در پای	سلیمانی افتاده در پای
سیاه روی بهمن بر آموده	ز روی و افتاده است	سپاه فریدون کلاه دشم	سپاه فریدون کلاه دشم
ناله دولت کیتاد	دوق بر دوق هر سوی	سکندر فرو داد از نده	سکندر فرو داد از نده
بفرمود تا آن دو سر شک	دو سر زخمه خارج است	پاد از نده جایی	پاد از نده جایی
یابین که چپ نده از نده	ز نده کیانی کرده	سر خسته را بر سران نهاد	سر خسته را بر سران نهاد

کت چون قرصه بلندی د	کت بادوان سود سندی د	شبا که بنایت نارد سپاد	کچھ بگردون دهم باداد
جو باید چوین منت جسته زک	ز بهر جوی خیزد دن سپاک	جوهر از چنین روز نیز دیکر	جوست آب حیوان جز خاکی
ازین دیو مردم که دام د	سنان شو که صحنیان بدند	پی کور کز دشت بابان	ز ناز و میهای آن مرد
که زن کز ازنده در مرغان	ز مردم کز دسوی کوسا	حمان شیر کجای ریش کرد	ز بهر عیدی مردم اندیش کرد
مگر که هر مردی کشت خرد	که هر مردی مرد میباید	اگرش مردم بخوان شکر	بگوید که مردم چنین است
بیشم اندون مرد یک کلا	هم از مردن مردی شد تبا	نظای بجای شوی کار بیج	بگشاید ناگشتی در پیج
سعد رسته حشکاری خوش	فرح لب یا پنه در بکوش	پاسور ازین مریه لاجورد	که با سرخ خشت و ماز دوز
پاسا قی از خون رگین زر	بخت خستن سکن در جای کار		
شبی که خرم پای تعوی د	بر کاه مهدی فرد آورند	ترا دولت از بهر آن خوانند	بر صبح و دماغ و دوی د
کجا بود این دولت نیک عهد	چون جاده تست نادره	نابیرد آراسته پیکری	که آرایش تابی در بخت
تبت آوی را بر افروخته	ز تو پای مردی زناوت برد	نشان ده واکوی و بازاد	ز هر کوه هر آراسته کوهی
بدست تو شاید غنا را سپرد	نداری روی جز در شریار	بهر جا که هستی کس به ایم	که تا دم آید طلب کار تو
جانم غاید که از هر دایر	ز می دولت مرد کوه زردش	یکی کین چنین کوه سرکست	بخت که کوی با تو بهر ایم
ازین جام کست آن خداوند	بسیروی دولت جابگیر بود	اگر دلتش نامدی رستمای	بدولت تران آوریدین
سکندر که برای و تیر بود	بر پر کار دولت چنین نش	که چون شد سر و تیج دارا	سندی سر خرم را زیر پای
کزارنده دانای دولت پست	که آزاره سر بود پیدانه	بکچنه شاه پر دختند	با سکندر شاه و ملک جهان
همه کج دار از تو تا کین	نه چندان که آرا تو است	جوانه ز جندان که آرا دیر	ز دریا بدیدار انداختند
سر و سر آرد و تیج و	طریق کشت را بر سو و	همه تازی اسبان با نین زر	پار دد انگشت یا خیمبر
طبتی بزر و خزانای	شتر بار زین پیش از هر	سلاح و سلب را قیاسی بود	خطای علما نوزین کمر
نور دوش از شمار	بهر جاندار کردند خاص	جانباز از ان کج انداختند	پدیده را زو سپاسی نبود
جان کجی از کیم و زین	کوشب جاعش از نیت نام	جوان کشت باید شدن سویی	جو کجی شد از کوه افروخته
بگوهر فرزد دل تیر نام	ز شادی برافروخت جرنانی	ترحاک کت کج باید رست	که کج آید از دوشبای
جراروی کس کس شد کج			که کج خاسته کج را کس خاست

نورنده مرد شد خسته	که ز کار ما کرد آراسته	دزان میوه زعفران زیند	که چون زعفران شاد کیند
سیاهان منور کز کجی دند	بصغری آن زعفران دند	سکندر جوید آن کج کان	که در دستش شاد پی دند
پرستندگان در جوش	عمه محشم را در پیش	از ان کج آراسته داد	براد و دوش کشت سالار د
بگردان ایران فرستاد	کین در نگزد کسی باز	بدرگاه ما کیم سر رسید	بملک سرخوش در رسید
یکای شاهر یکی ناپس	نوازش که بیار و سپاس	بزرگان ایران فرستند	دزان خرمی سخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شریار	که دست او سپردند عدا	همه کج و همه بر آدند	سوی انجمن کاه شاه آمدند
بر ان انجمن شاد گشت	از ان پهلوانان شکر پناه	جدا گانه با هر یکی عهدت	که در پای کس نیار دشت
در کج کیشا و بر کسی	خرینه بی داد و کوهی	سمان نام کس بیار کرد	بدان حشاک سخت پیدا کرد
بداد انچه در پیشتر بود	دو حیدان دیگر برافروشا	جو ایرانیان آن دوش یافتند	سرا ز خبر سر کشتی یافتند
سوادند بر زمین کین	کله کوشه بر دند بر آسمان	کرفتد بر شهر یار حسین	که بار تو باد و اجان آفرین
سر بر سران خاک پای تو	سرخ جت جتید جای تو	کهن شاه رفته نو نوبی	ز خرم کج کج و کجی
نه چقدر کسی کردن ازای تو	سرمو پایمین که پای تو	در ان انجمن کاه انچه شکوه	که جمع آمدن منت کشور د
بفرمود تیغ و تخت آورد	دو خیز را پیش تو	دوسر تنگ کردن برافروخته	حایل بگردن در انداخته
بهرنگی از خوشان کشت	رسن حلقه از جایل کشت	تخت انچه از کج ز کشته بود	رساید خند آنکه بر شوه بود
جوشد پیر و آورد پیش	برون آمار عده خیمبر	بفرمود تا خوار کرد نشان	رسن بسته برادر کرد نشان
سادی براندند کرد سپا	که ایت پاداش خیمبر	کسی کس پستم خیمبر از نام	بدین روز با شد خیمبر نام
بخشود هر کز خدا و بندش	بران سبزه کوشد خداوند	نظاره کنان شهری و شکری	بر انصاف و از زم اسپندی
بران راه و رسم آفرین	جوابی را سبزه فرمان	نشته جابجی با خردان	از ان دایره دور چشم بدان
دوروی سماطینی آراسته	نشتیدگان حله بر جسته	سکندر جهاندار در اشکن	برافروخت چون شمع از ان
بس انگاه با هر کز انما	سخن کت بر قدر هر پای	ز راز ده رنگ را با جت	طلب کرد ز کار آینه شست
بی سالهار جهان رستی	ز کار جهان پیغمبر رستی	جو دیدی که دارا جاشید	کنای بیامن بداند شست کرد
از انجا که ماز جهان دشتی	بصیت ز در انسان و	جوار د کسی جوانی بخوش	که پیر دارد که باشد خوش
نیرشده از کرم شاه و دم	بر دهن زبانی برافروخت	کمانی بر آراسته از پشت	پا و اسبخوان کشت بند کشت

سلاح سخن لب و ز کشت	ز جعد کان تیر کش کلاه	حیث شای جهان کانت	که باد اجماد با کاه
انوشه پیش بازو داری	ز نوین جهان با سپاه	سر نیزش از شادی افزه	سر خیمه پیش انداخته
بی بند گشت این جهان بید	شده دل کینه در غای	بسی شمع روشن که دوی	نمودم دارا و سودی
چرخ گشت ز بخت	ز دارا آید جز کار خام	چو که دون کشت که دنی	بگردن هزاران در آرد
سهند و ستان پیری از	پیر و دهر را بخت کا و زاد	کجا کرد از سیل جوی	بجوی در پس از آید
ترا پای لپوت فروست	ز پی و لپتای دشمن	جانی و شای و آزاده	سمان به بار و دوا با
بکام از جانی توانی رسید	چو پیری رسد گشته	به پیرانه سر کشت	بصفا که حبشیدن با
جهان پا دشمن شود	پرستنده راز و بکیر	در آینه دار و دوی	شاد مبارک شمشیر
از و دل هر سپید	چو پسته گشت مردم	با نیک شش چاره ساز	وزود عوی بی یاری
نوی را شبی بر آید	که بروی ترا اند	ازین روی کینه و کین	به پیری ز شای
جهان بر در کشا	ره که ابر بر و	به پشیدن و خورون	شدند این از خورون
چو نه دیدگان یاد کار	خبر داد از کار و دوز	بنیک و بد کار از	نبرد از آیت و گشت
پیر سلیمان صفت	که از پیر و زی	سپه راجه تیر آرد	که سخی کند و گشت
نبرد از مای جهان	که پیر و زی آن	که شکرش چون ترش	بهر تو یک تن سپاسی
چو زمان چنان است	ز بهر تو سدی بر	شیدم ز جنگ از یان	که از دوزخ زهره
دلیر است بهجا لشکر	سر افکند گشت	به کلام لشکر	ز لشکر نیاید و خواست
صبوری ز خود خواه	که لشکر بدین	چو پیر و زی	مکن بسته بر خیمه
که نا امید یگان	که در اندر کس	ولی باید از ترس	رفانی که بر قبح
چنین گشت رستم	که لشکر دل	سیم گشت با	که گشت گشتی
شکسته دل آید	ولی کشت	شکستی ز	سم از دل شکست
چو در دوش و دوزی	ز خاک تو ز خاک	دگر باره	که ای هر بان
شیدم که رستم	بشما گوی	کجا او به	کر باز وادی
عرب آیدم که	چو نه ز	یا خچ	که زنده باشد

جهان بود بر خاست	که لشکر گشت	چو لشکر گشت	که لشکر گشت
کسی که به شای	برین چادر	و گشتی	که ز کشتی
دگر باره	که باز دی	چرا گشت	چون غده که
چرا او	کران خاندان	چنین داد	که مین بیان
سر انجام	دوم از دما	چو ز دهر	شاد خانه
که دیدی	کران جان	سکندر	چو زک
ز خور و دارا	که آسان	و گشت	چو زک
خود کوید	جای خوری	پیران	چو زک
که ملک	فرین	ز تاریخ	که باند
بکار	فریدون	زمین	سندش
که شد	که چون	برنج	که پشش
جهان	چو خنده	رمان	ره بدخل
چو بندی	که شش	بدانش	که مال
سنان	سان	شودان	ستون
چو در	چو پند	دل از	سکندر
ز پدید	که بود	پیران	تو شیر
چو کردی	ازان	چند	بسی
بزرگان	تراز و	سایه	سایه
کزین	دور	زاکر	کلی
جوی	فریدون	زیر	نوازش
که تا	کس	ز خلق	که شک
بسیگان	کسی	تخل	مروت
کسی	از	چو	جهان

سر بر کمان بخودان سپرد	سپهر تا سرجام چون گشت	نبرد داری باشد آن سست	نه سخی رسد بخت خدای
کرانمایگان را از دست	زود مایگان را کند چیر دست	نه خروشد آن کس که حسن پرست	خسی دیگر و خدوی دیگر
ماند برین ملک بخشایشی	نه در شهر و نه شهری آسایشی	هر اسنده از کینا سپینا	شده عصمت از قفل کینا
خرابی در آید بهر پشته	بتریزین کجا باشد اندیشه	که پشته دوازده بگرشت	بکار در کس بخت
پایان وشت باقی کند	ملک زادگان به پهلوانی کند	کشور شب سپه ساد کرد	سپاسی است و زنی غار کرد
جبارانماند عارت بسی	جواز شغل خود بگذرد و هر	اگر پیش ازین داد خرده بود	همان آخر کینا گشته بود
کنون داد دست پرورد	ازین گونه پیدا و ناصد و چند	هر اسنده شد زین سخن شهریا	سادی بر کینا گشت در دیار
که هر پشته در پشته خود	جریان کرچینی کند بکند	کشور ز برکا و بند امار	ز کار آسین و کا و جویدر
سپاسی به آیین خورده برد	همان شهری از شغل خود بگذرد	بیکر کسی جز بی کار خوش	همان پشته اصلی از پیش
ز پشته کر نینده را باز جفت	بران پشته دادش که بودی	عملهای هر کس بدیدار کرد	همه کار عالم سزاوار کرد
جباران را زویرانی عکس	آبادی آورد در عکس خوش	جهان داشت بر دوش خویش	جهان داشتن زیر کانا است
سپاسی از سادی و نون	سحاب که در سبک در آتش کدها		
تشنه دهان شربت دیگر	بر آتش قشای در شتابان	که شربت نان پشته میکنم	ز جشم بداند پشته میکنم
سپیدی پاری جباران	بر چشم بدون رسد کند	خطای رنزن درین ریت	کسی کین ندانند جباران
ولیکن جو بیستوم از دل	بافسوی بر دایه پیر	که از ده دلاستهای پیر	چنین کوید از پیش خندان
جو غم نیست و از خندین	بر آتش و سخت آتش پیر	سکندر بفرمود کار باریان	کشاید آتش پستی بیان
که جوید در ستان بر آتش	که از آتش سویی دین سر کند	مغان را آتش کداز جندخت	بر آتش کده کاه کیر بخت
همان دین دیرینه را نون کند	که باشد بر آتش کده در کار	کند کجایی بر دایه پیر	نیاید کسی را در آن کج دست
جهان بود در سمر اندران رو	بر آتش کده مال حوز را کد	بران رسم کا فادرا رخ بود	هر آتش کجی خانه کج بود
ز کانه که میراث خدای شد	روان کرد کجی چو دریای	بر آتش کجی کو کدر داشتی	بنانندی آن کج برداشتی
سکندر جگر و آن بنا محرا	همه ساله بانو و در سنان	بنور و جبهید و شین شده	که نوشنی آیین آتش کده
در آفت آن بود کاتش پیر	ز خانه برون تا خدای کوی	رخ آراسته و دستها در کج	بشادی و دیدن دین از هر کج

خانه می لعل برداشته	پادشاهان کردن افزاشته	بر برین و متقان افزون شد	بر آورده دودی بخت بلند
همکارشان شوخی و دلبری	که اسانه کوی که افسونگری	بخرافسون جراحی بنور خشت	بخرافسانه چنری بنام خشت
ز دوشه کیس و شکن در شکن	یکی پای کوب و یکی دین	جو سروسسی و پشته کل پیر	سی سروس پات بکل
سر سال کر کند تیز رو	شمار جباران شدی روز نو	یکی روزشان بودی را کوی	بکام دل خویش سیران رخ
جدا هر کجی بری از آسیتی	و ناخجایی نشسته بر خاستی	جو کین تهنه شد تهنه	شده از قضا بازار عالم تهنه
چک تاجور ملک باشد بلند	جو آوردن بود ملک یابند	یکی تاجور ستم از صد بود	که باران جو بسیار شد بود
جهان داد فرمان شهنیک را	که رسم معان کس نیار دیا	کرامی عروسان بیوشند و	بما در نمایند رخ یا بشوی
همه نش نیرنگها پاره کرد	مغان را ز می خانه آوار کرد	جباران دینای الوده	که داشت بر خلق دین در
بایران زمین از جهان رشتی	ماند آتش پیچ ز دشتی	و کربان جوسان کینه خنج	بآتش که کس نیانکند کج
همه نازنینان کلزار چهر	ز کلزار آتش بریدند مهر	جوشاه از جهان دلمش زد	بر آید از آتش پر شد دود
نبرد بود با مردم روزگار	جو از پرستی نکردند کار	برین حقیقی سپاه آوردند	سمه پشته بر مهر و پناه آوردند
جو شد ملک و ملک آن ملک	همیدان فراخی روان کرد	بفر خدکی قوراکت خفت	بر انگونه کان نعره کوبیدند
و کربایت تا بحکم نوی	دگر گونه رزمی زین بشوی	بر انگونه کربند پیدار مغز	شدیم درین شیر و کشتار
براران کمن بنده را کوش	که دیار ز کاندزنده پوش	بسی نیر نارنجی داشتیم	یکی حرف ناخوانده نگذاشتیم
همه کردم آن کج آگند	ورق پاری پراگند	ازان کیمای پوشیده خور	بر انکیم کین زانی شکوف
همان پاری کوی انای پیر	چنین گفت و دوشد زنده پیر	که چون شه زار استند بخت	ز پر کار موصول برون بخت
جو زهره سیاه آمد خشت	ز باروتیان خاک آن بوم	بفرمود تا آتش موزدان	کشد از سمر سندی بخردان
فنون نامه رند را تر کند	دگر پی برندان و تر کند	براه بنیا خلق را ره نمود	نف و دود آتش دلهار بود
و ناخجاست پیر از دکان	در آمد سویی از آبا بیکان	بهر جا که آتشی دیدست	سم آتش فروگشت و هم زشت
در آن خطه بود آتشی سنگ	که جازندی جودی سوز آتش	صدش بود و موبد بران طوق	بآتش پرستی که بر کمر
بفرمود کان آتش دیر سال	کشد و کردند کینه کال	جو آتش فروگشت از آن جگاه	روان کرد و سویی سپاهان پنا
بدان نازنین شهر آراسته	که با خوش دلی بود و با خواسته	ز دل تاجور شادمانی گرفت	بشادی بی کاروانی گرفت
بسی آتشی میر برداشت	بسی میر برداد و تا گرفت	بایمی کمن بود چینی نکا	بسی خوشتر از باغ و نه با

باین ز رشت و بر سر چو	بجسته در آن خانه چندین عروک	نمافت دید نه داشت بدل	ز کشتان فرود نه پای چو
رو و تری جا و در نسل	پدر کرده آرد نه پیش نام	جو بر خواندی منوی آن کفر	ز دل بوش بر دی زاناک
سپاردی از زهره دل برده	جو ماروت صد پیش از خود	سکندر جو فرمود کردن	بر آن خانه تا جان کرد و حرا
ز جادوی از کوه خویشتن	نمود آرد مای بدان انجن	جو دید خلق تشین آرد	دل خویش کرد انداز آتش
زیم دی افان دخیزان شد	تیر و سکندر کریران شدند	که مست آرد مای هاشکده	چو قنار در درم دم تشن
کسی که بدان آرد با یکدیگر	همانست عشق پاک شد یار	نه از از آن کیمیاخت	ز دست پر سپید ستور گشت
بلیاس اند چنین راز ما	که صاحب طلسمت ز ما	خرد من گشت همچو سیکری	ندانم ندون جز افرونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورد	سر آرد و مار طاب آورد	جیانه از گشت این جی تیار	بروگر ترانی بکن چاره
خردمند شد سویی شکده	سیاه آرد و دید سر بر زده	جوان آرد و مار پنهان دید	ره ابله کینه بال پاس دید
بر این گشت آن جادوی ما	بسی جادو و سیاهی مردم کرد	شد کار که هیچ بر چاره سا	سوی جادو و خوش گشت
نهران جادوی کان نشکار	یجادوی خود باز کرد و کرد	بچاره کری زیرک نه نمند	فون فونته را کرد بند
برقی که آن طالع است	کرد جادوی را در آس گشت	بفرمود کار نه گشتی سب	بر آن آرد و باز در جوش
یک شجده بست باینش را	تیر کرد و نیرنگ سازیش را	جو دختربان دید کان نمند	ز نیرنگ آن حرکت بد
پایش را افاد و ز نهان جادو	باز هم شاه جهان باز گشت	بلیاس چون روی آن دید	تمای خود را بد و راه دید
ز نهان خوش گشت استوار شد	ز جادو کشتان ز شکار شد	بفرمود آتش افروخت	بلان آتش آتش که سوخت
پری روی بار در یک شتا	که این ماه بود آرد مای سیاه	زنی کار داشت بسیار	فلک را نیرنگ الیه گوش
ز مقرر بر کرد چاه را	فرود آرد از آسمان ماه را	ز حل آسیاسی شود ز روی	شود بر صهار یک تاری
بخوبی چگونیم پری پیکری	پری را با شد جهان دخی	سر زشت از جهر شک ناب	رسن کرد در کردن آفتاب
باقال نه راه بر بخت	معمام و ناموس شکست	زبون شد و آمد ز نهان	سند کرد خرد و دش یار
و کرد شت شاه را در جوت	را هم خداوند و هم خواست	جوشه دید رخسار آن دل	بر آراسته مای از زرد و سپ
بلیاس را و او کین نامت	نمودی خوردن و جاست	ولیکن بمانش این از رنگ	شو عاقل از فکر و نیرنگ
بلیاس بر سر تلبیس شاه			رخ خویش را لید بر خاک
پری روی را با نوزی خانه			پری چندان کوه و دیوانه کرد

خواجه اسکندر و ششک

در آغوش آن جادو و سیاه	بلیاس جادو و ششک	چه فرخ کسی که سبک کام	هم آتش نه پیش فرخ دی
بی نایستان به یک آرد	که در آستان شکست آورد	از آن ناردون تا بوقت به	کسی مار خوا که آب نارد
برون امکه آرد سران کج کا	که آرد و برون سر شکوفا	بکیر و سر زلف آن لست	ز خانه خرامد سوی بوستان
کرارش کرد دخت پران	چنین کرد ممد گزاش و	که چون در سپاهان گشت	رسانید بر جرخ کرد و کل
پاسد و روزی و دور بود	ز شکوی و اراجر حبت باز	در منت کج نه رابار کرد	برسم کین حلقی ساز کرد
ز مصری و روی جی برید	بر آراست پرایه از چند	بپاس کرانمای خردی	که در آنرا داد و تن با نوزی
تصبه ای ز رت و تر مای	که پوشید کا ز اکنه مکر	بسی نامه مهر نکر و باز	ز نیغه بسی جامه و لنواز
فرختاد و یکم شکوی	سرخ می بدل کرد رنگ	مهر جان ز فیرون بنیان کرد	طلای زرا کند و بر بلا جود
سبک سیه بر سر سرخ سود	مکر بر یک ز زعی از نو	شبتان دار از خاتم شبت	بجای خشت کل سرخ شبت
جو آراست آن نام نام	بر آغوش روی دایرام	شکسای آورد و روی	که تا شکست غنچه ز بهار
مردسان بر یور کشی جو کتد	سرو فرقی تو و نکر کتد	تمای دل در دماغ آورد	تطر سوی روشن چراغ
جو است که نوز خیر می	رعوت بعد از شین	بدستور شیرین زبان گشت	زبان و قلم هر دو یک شانی
مشکوی دارا شوار با کوی	که انچه به آن شتم آرام جوی	که تاروی مهر و دی از آرا	پسیم که دیش فرخت
حصاری بسم در شبت	بر آرم سر زردستان	یکی مد زین با موده در	سمه پیکر از لعل و پیر و زه
یر تاشیده و نازین	خوامان شود و بروی	و کربا و پایان با زین در	ز بهر پرستند گشت
جو دستور داناچین دی	که سبب آورد و نای	ره خانه خاص از اگرفت	سمه خانه را در اگرفت
هر آه مشکوی سبک شبت	جواب روان کا بداند	بهشتی یکی حور ز منیده	فر منیده شد چون فر منیده
بان به ز تحان فرود	همیکرد بازی جو دم به	تختین حدیثی که آمد زده	ز شنه داد پوشید کار ارد
که مشکوی شنه رازنه نور	دوی از میان شتاد و	اگر جرخ کرد و ن خلتی	بدین خانه دست آرمای نمود
شنه ازجه آن زیانه کتد	کنای ناز در آنها کتد	امیدم جهان شد سر کام	که نو میدار و کرد و امید
باقال ازین خانه زای	خداوندی خود بجای آورد	به فرمک دارا و او ز کج	نشد شغل سپند راپای شش
جهان پادشاه چنین کام	بعصمت سبب چنین نیکام	که روشن شود روی چون	شود و شک در التاج
بروشن خوش چشم روشن	بدان سرخ کل خانه کشتن	ز در اچنین در پیر	مهر بردن اینک فرستاد

جاندار کاخ عیان باز کرد	تمنی این شغل ساز کرد	زبان کن نیست از آن کن	پای خود آمد بر چوب و جوی
پری را سوسیه به ممد او شد	بترتیب این کار جبهه آورد	چنین گفت باری زن مجنا	که در سایه شاه و ایم بیان
کس غنیمت خانه زادش بود	یاد آمده نهم یاد می شود	باب زار این نکته باید بود	شتر بان رو و داغ خیزد
که گوشه مهاد و تاج است	زمین بوسید و ممد و جوی	اگر پرده پوشد سر نکند ایم	و کجاست ساز و همان بنایم
ز فرمان او سر نیاید کشید	کجای او مست ز در کشید	اگر سر در درین شغل شاه	نزد و شنگ کار سازد بجای
بکاوین چهره و رضا داد ایم	که از تخمه خردان زاد ایم	بروزی که فرمان دهد شهبان	که پو ندایا شد آن جای
بدر کاخ جبهه و خورشید گیم	باین پرستیش را نش گیم	چو دستور فرمانده باخ شنید	سوی شاه گشت آنچه دید
رخ شهبانوخت از جوی	بروز جوانی خوشبخت آید	بروزی که طالع مهر بود	تظا با سر او از پو ند بود
جها بخوی بر رسم آبائی خو	پدی زاده را اگر چنانی خو	برسم کیان نیز چنان گرفت	و فام دل در در چنان گرفت
دران محبت از بهر تمکین او	مملک بکست کاوین او	بفرموده تا کار دادان د	در آتش آرد باز از د
بمنسوج خوارزم و دیپای	منظا گشت آن همه مرز و بوم	صفایان بدانسان بخوا	بد پایا کو هر پارا بپشت
کشیدند بر طره کوی و بام	شقایق غذای فیروزه گام	علیها بگردون برافراختند	جبارانو آرایش ساختند
پراز کل شده کوی و بازار	و کز گشت سکه کار با	نشاندند مطرب بر روزی	آغانی سرای و بر بطری
شکر ریزان عود و افروخت	عدو را جو عود و شکر خور	ز خزان طرف تالاب زند	زمین زنده گشت از نوای
ز بس رود خیزان کاز می	آب ما شان رودشان بکند	کلاب سپاهان و شنگ طرا	سرافه شیشه را کرد باز
شوق سحر بست بر شاور	طبق پر شکر کرد خورشید و	سپهر از شکر کوشکی خست	ز گل کشیدی دیگر از خست
نعمه بوم و کشور ز شادی	معتی بر آورده هر سوخت	جوشب جلن کرد از زند	رخ و زلف است از شنگ
صدف بود گشتی مکره و جوش	و غایب کرده عطار کوش	ز بهر شه آن ماه مشکین کند	ز چشم و دمان ساخت با دام
فرستاد هر دو مشکو شای	که در خور و مشکو بود شای	و کرد و ز جوی آب تاب بلند	و سانه سر کشید از کند
دل شاه دوم از پان آن عود	بشورش از آید چون زند	کمی محبت است از دود و جوی	که سینه و شمشیر پاد و جوی
جی لومیک و با ممتان	سرو ساعش هر دو از جی	بخشید جنان در آن روز	که آمد زین از کشیدن بر
جوشب عقد خورشید بر رسم	عقیق بر آید شوق را بدست	به پروزه و قیاسش داد	سخن بین جوهر و جهاقان
ملک یافت بر کام دل بست	مشکوی شکیب ز شاد کس	که تار و شنگ را جود و جوش	پارند با باغ و پیرای باغ

چنین گفت بار و شنگ تار	روشن روان شاه اسکندر	که یاقوت یکتای اسکندر	چو جمشای در شدم کوهی
برین عقد و دست نیای گیم	جهان میری و پادشاهی گیم	بناید سر از حکم او نشستن	که توان ز بهر می یاستن
که کن من زلف بر بند	که فرخ بود بر تو فرخ کیش	جها که او با تو سر میزند	و زلف تو سر بر کمر میزند
بکوش تو که حلقه زربو	جو پای او بود و حلقه زربو	مدارای او کن که دارای	چو دارا کیش بر دارای
پدیرفت از و دختر دلخوا	پدیرفتی سخت با شرم و	پری زاده را از پری زرم	شاهد بر ممد زین جوما
نخو که خسرو شش تا خند	ز قطار کان حجره پر و خند	پس از آنکه شد شش کسهای	چو ممتد کار از رخت متر
سکنا در مهربان دست برد	کرای صد فرادید پسر و	که از تخم شاهان و گردن	همین یک سبی پسر و مانده
برانم کرای ترین کوهی	سپهر دم بنای ترین شوی	پدیرگشتی بی پدیر مانده	یقینی ولایت برانده
سپهر دم بر بخت را اسکندر	تو دانی و سر دادان و	پدیرفت شاهنشاه از مار	نهاد افسر عمری بر سرش
بسوسن سپهر و شمشاد	چمن جای شد سر و ازاد	شاه نازان کوه و شمشاد	بکوه خردین و آمد بکار
پری پکری دید کرد لبر	پرستنده شد پیکر شاری	خرا شده سیر و طرب با	سکر حاشی کیر کشاد
فرمیده جبهی جها جوی	دوایش پیمار و پیمار	برش کوه و زلف کردن	بسی شکر و خال و دی بر
ز تخ ساد و غیب آوخته	کلاپی زهر حشمتی میخفته	ز خواب پرورده خون جگر	سرا دیده بر کرده خون جگر
بهر شور کربل بر کنجی	نمک بردل خسته ریختی	بهر خنده کربل شکر ریز کرد	شک خنده را شش انگیز کرد
دمن جون کل آب گل خفته	میان لاف و سینه انگفته	سک کیر کیسوی از شنگ با	زده سایه بر چشمه افشا
سکندر که آن چشمه و سایه دید	بر آسوده شد چون بمیران	به چشم و فاساد کار آمدش	دلش بر د چون رکن آمدش
بجگام و شش شک در گرفت	وزان کام دل کام دل گرفت	شده روشن از و شنگ طرا	ز فردوس روشن برادران
چمان بانوش خواند پوشت	برداشت آیین حکمت کجا	که پدار و با شرم و استی	ز ناگفته زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت	بروداد و تاجش را گردون	کمی ساعت از دیدن روی او	شکست نشاند نشد سوی او
شادی دران کشور چون	بر آسود و بان سببش	چو صبح از رخ روز بر نقش	حق بر صبح داغ خیزت
خوش صراحی در آمد بچون	خوش از سر خم نمیکند	ز خلق خروسان طرا و دم	ز درخت و طاسها خون خم
ی و مجلس شهبان از چگون	بر خا رکتی در آرد و رنگ	شبه گشت و شور بر رسم کین	یک گشت چشمه کمر بر میان
بر آمد جوهر و شید بالائی	تلک و غلامی مکر کا خشت	بر آسوده برنی از ناز و نوش	بلطی که برده ز میتر جوش

نشاندند پند کار از پای	بقد رهنم هر کی هست جا	شکر رنجت مطرب باشی	که سب ساقی بخان پروری
ز تری که غیرت زود	مهر پس را سپرد چون داد	سکندر بخارا سر آغاز کرد	در کج اسکندی باز کرد
ز بس که دادن باران	ز دامن که موج زد بر کلا	جبار به پیرایه های نو	بر راست از خلق خرد
سپاه که بود آتش بلند	همه عالم از تور دی به بند	بلند آتشی که شد کج بخش	بدان نکرد و تخی چون
جبار در بخش باید حس	حاصل جبار از این نیست	پاسا قی آن شب چراغ	پادشاه بر میا و رقصان
چراغی که در چشم داشت	آمد اسکندر با صطح فارس		
که بوی سخن کیمیا توپ	منور از تو خرفی نبرد	اگر خانه خرفی قزاق	که از در راهی دیارت گجا
که جذبین کار از تو برساند	نمای بهش و پندانه	عمل خانه دل بفرمانت	زبان خود عمل کار دیوان
ز ما سر برایی و پامانه	ز مایه و کاری که ماند تو	سخن من جوعیت بالا	کسادی میشد کالای
مذام جوعی بدین کوی	و کرد با کام حاسد با	سخن را از انام و جوش	منوی تو و دم باشنگان
متاع را نمایه کاسد با	بندیشه تو را یی	چنین داد و ده که چون شری	ملک سپاهان را و رد کا
که از ده سر کشت	نبودش کی در سپاهان	با صطح شد تاج بر سر	جای کیموش کیمیا
ز فیروزه جرج فیروزه	تو کشتیست در این	برگان به نیست یخند	بدان سر بر کی سر افرا
سدا راست ملک ایران	ز شور آب تا پنج آب زنگ	رسولان رسیدند با ساز	سایران کنان شاه تخت و تاج
ز سر حمله نیل مار و دنگ	ز کج سخن سخن در شکی	که باد آفریننده را برپا	که در آفرین کوی راقی شاک
جوشه پای تخت زین	با نجم رسانید چون روز	بایرانم آورده از اقصای	بفرمان من سنگ را کرد و دم
سر چون سنی را ز بالین	که محک جرج بار	پدیرم از دور آسمان	که نسایم از دور یکر
جای رسانید کار	شب تیر کار از جشی	خرد و وفار سنما نیست	صلاح جهان بر و نای
ستم دیده را داد و جشی	که اکام از دور زدی	پیرمیزم از راه عذر دوی	پیرمیزم کاری کنم داودی
ز راهی کیم امر و پیش	نیاید ز من بر کسی	ندارم طمع بر دوشم	و کردید با بران
ز پیشانی پل پای مور	تو احم که داد از من	ده و دود و در بر کرم خرا	نه مال از ولایت ستانم
ز خلق راجه از بر من	نمیکنم منت هر کس	دم هر کسی را ز دولت	کنم پای کار هر کس
اگر کنی آرم ز دنیا			

منم در اسیر بارم	کشم پای دیوانه را زیند	بچشم سر از رایگان خوار	که بر نهانان و چپ کارکان
جودار دشمنم را ز کجی	تو احم که با شد ز کار	چو چشم کسی که از جود	که با خرج او دخل و دست
دران خربل میدوار	که خنچه خویش بیری کنم	بدین و بدش کنم کار	کنم دادار و ز بازار
ندارم ز کس ترس	که زان کسی کو بود رسکا	در آس فکرم هر را سوخت	بخشایم از آنکه بخشود
جهان از جناد ارم	سخن را مد و بخشم از خواسته	ستم را ز خود و ز دارم	همکس از دم ستم کارش
جای یکی بر یکی بد	بیاداش نیکی کی صد کنم	عقوبت کنم خلق را بر کن	نوازش کنم چون شود عذر
جو کردن شد خصم کردن	جو در دشمنی تن ز بدین	با کردن نیکی از من	هری را بدست ز دشمن بود
من از خاک پیرم نغیران	که بتانم و باز دینم بجای	جود و لایب که شربت	ازین سرستانه بدین سر
بهر جبر از سر سیم	سر تا زانم گذر ترک	سر تا زانم و جبار	سر تا زانم و بی زریک
از ان آدم بر سر این	که افتاد کار انوشم	یکی سپهرم با بر و آفتاب	یک دستم آتش یک دستم
بسکی رسمت کلان	بآتش رسم نشسته بنواز	به خود نامم سوی این	خدایم فرستاد از ان جزو
جهان تاخت از باطل آرم	ز من بند هر قتل آید	سرخ شاسان بر ارم	سیا طل بر پستان بر ارم
ز دنیا بر منک ناداشتی	دستم با در با چراغ آشتی	فرشته کنم دیو نه خانه را	بر ارم از کج و دیوانه را
کجا عدل من سر بر آرد	ز سپه و شاهین ترسد	شبان کند کرک بر کوه	همان شیر بر کوه زار و کوه
بدار از نیکی که جسم	ز نیکیان بدی را کنم بد	کسی را که من سر بر آرم	پای کپش بر بند ختم
و کمر می را در یدم	ندادم بر زندگان	کشم نهانی کسی را بر	که کاشکار از بشیر قمر
نه در کس جهان سوزی	نه پی جی خونی خستم	تو احم که از من نگر	و کشتکم نمویا ستم
که از من چشمی رسد	توانم و تو تیا نیر کرد	خدایم درین کار یاری	ز چشم بدم رستگاری
جوابین داستان کشته شد	میوشیده راست شد	در ان انجمن بود بسیار	شاه از بایکشت دهن
از ان بولاق و لاک	وزان بولاق کیمان دیوانه	بشود و بوجیت	در ان انجمن کشت شاه از نای
که شام را یک دم در خور	اگر بخشی از کشتی	جبار کنت از غذا و ناک	با ناک و غذا و کج خواه
نه و سنده کشت که از یک	جالت بود که چرت	بار ملک عالم شد	با نجم رساند سرم ز انجمن
و کرباره کشت کای	بندار خود و کوه دی	دو حاجت نمودی ز بجای	یکی کم ز من و یکی از تو

باندازه باید سخن پستریه	کزانه باید سخن را شنید	سخن کان باز روی کرد	اگر از نیست ناکش
و در پیشی کرد مردی	که بالا جرای تو خوشتر	جو کرمی که کیر و زبیرم بار	جواز یز و بالاداری بجا
ملک گفت سرور منم ز کج	جو سر زبیر باشد نشکوه	سرستی زبیر زبیر بود	سر آدمی به که بال بود
به ارشاه را جای بهت بلند	که ناید باز و شود سینه	و در زیر کی گشت کای شهر	خود مندر بار عینیت جکا
تراز یز و یز دی هست	به یز و یز پویشی تر حکمت	ملک گفت کارایش حسوی	در چشم پست که از نوبی
من از شخص خود را کلشن	شمار به خود چشم روشن کنم	به پنی که چون شکوه و بها	بد و چشم و خوش کند و زکا
از ان گفته اند تمیر خوش	پراز لعل و فیروز کرد و زکا	و عاوزه کرد و زبیر جان او	بجان باز بند بجان او
از ان بز و باری کرد و زکا	بفرمان او پاک شد نشد	باین جمشید هر روز شا	شدی بر سر که هر سجک
نمازش سبکی در بند ک	نگهداشت آیین فرخندگان	فرستاد نامه به شوری	بهر روز بانی و سهری
جبار بفرمان خود را کم	در ان رام کردن کم آرام	پاسا تی آن صرف چاه و نیک	بمن ده که پیم در آید نیک
یکی چاره سازم در نیک		جوی ده از نیک بایم کیر	خیالی نماید بر نیک و ک
کند هر زن سح و جنگ		دگر که نه شد صورت هر ک	
مهر بود نیک که بود از تخت	نه امنیت اگر باز جوی	هم از پر و شهابی پر و در ک	
سرخش که در آید و خا	میدار کین خانه کرد و خا	سبا که از روی عالم گشت	همانا که عالم همان عات
جس سازیم چون ساز کالان	رفیقان که شد دیاران	سبحانم خود و نه و نه	که یاران زیاران نماسد با
سراجام اگر چه پدی	خونیک با لعل خود و د	گزارش چنین کرد و کای و د	که در نیک شایان نشد جای
سکندر که او ملک عالم گرفت	پی چنین کام خود گرفت	صلح جهان حبت ازان	جهان برین سبب دا و زان
جهان باید شغل آن شایان	همان کن که او کرد و کتا	جو بر ملک آفاق شد کاکا	ممکیت بر کام او و زکا
حش ناخراسان و چین تاب	بفرمان او گشت پی و زکا	بهر کشوری تا حدان نشد	نم سکندر نام وی شنید
جبار اندر که دل شیر داشت	جهان حله در زیر شمشیر داشت	بنود اعتمادش در ان مرد و د	که ستایم ابد و دی و د
شی کاسمان طالعش داد	کران طالع آید خیر و د	فرستاد و دست پر و خور و د	سجهای پوشیده با و د
که چون ملک ایرام آید	تو هم سبکی شدن با و د	بگردن کی چون فلک با و د	جوانا کی کردی تو اهر و د
پسین که در د آفاق حیت	توانا تر از من و افاق	جهان پیم از رای و ز ک	که چون من کنم کردی شتا

فرستاد اسکندر و شکت را

ز و دیو نور خود سر پست بر د	که مست استواری ان فر	بناید که مار شود کاک	سبوتاید از آب دایم است
بر اندیشش کیم تخت ما	تباراج دشمن شود و حجت ما	جهان را چنین در و سر	وزین کونه در ره خط
تو نیز از بیونان شوی باز	بندیدم باشد بفرنگ را	جهان ملک را و اری از	که مینایب مهر باشد بنور
همان روشنگ را که با و د	بر یی تا شود کاران ملک	برای که دستور باشد خرد	نگهداری اندان نیک و
نیاست بجای آری از و د	نیاری تو خود و نه نیک و د	ترا از بزگان پسندیدم	به چشم بزرگیت از ان دیدم
د زبیر از من زندی را پی	چنین گشت با کار فرای تو	که فرمان رو ایا شاه جهان	به فرمان او رای کار اجمان
زمان تا زمان قدر او شین	عرض با تمای او پیش با	حسابی که فرمود رای بلند	کس از پیش پنی نه پند کرد
به فرخند شغلی که فرمود	که بنیدم و سر نه چم ز راه	ولی شاه باید که بر کار خویش	بروش نماید به مقدار خویش
چو پایان بر قن فرار شد	سوی یادگشتن نیاز داشت	به فرمان دی سر نادر و د	جبار سپارد به فرمان بر
ناید یک تن جهان دا	همه عالم آن خود انکشتن	جهان قیمت ملک دار و د	وز و مست هر قسمتی بای
جو قسم خدار کنی رام خویش	بمان قیمت اماده و ان	طرف دار چون شد بفر	طرف تا طرفت ملک آن تو
جو ملک تو شد خانه و د	بد و باز نگدار یک عین	درین بوم بپاک کم گشت	کمن خوشتر را بد و پکی
تو سوانی آن ملک را داشتی	به پرواز زمان نیز بگداشتی	که بر ملک این خانه دعوی	همان حجت ملک با سبیت
درین مرد بوم از پی سر و د	زدی من هیچ پس را س	زمین عم کو رگاه سبیت	در و پای پکانه و جی
درین سالها کاینی از ک	برادر از جهان نام شای	جوانی سویی شد خویش با	کمن کار کوتاه بر خود دراز
ملک زاد کار برابر فر و د	که تا بر تو فیر و ز کرد و د	بهر کشوری پاوشایی و د	طلب کرد جای بکای
طرفا شایان که فرار کن	بهر سوکی را طرف دار کن	که رسم در کباره کایر این	سیند ز خون دار میان
در آرد لشکر سپوان و د	خوابی در آید بهر روز و د	جو هر یک جدا کانه شای	از یکدیگر ان کینه خوا سی کند
ز مشغولی ملک خود هر ک	ندارد و راحت سوی با سی	جو دشمن ندارد و تباراج	بهین چاره باید بد و راه
دگر کین میسینگر در چ و د	سر کینه خوانان نیاید بر ک	بخون ریزی شهر یاران	که با فتنه را خون بساز و د
میدار کز خون که دن ک	جو خون بساوش نماید	کس تیغ بر خون کس پ	ترا نیز خوشت با جرح تیغ
جو خوش داستانی ز دکان	که بر ناکار سیده نماید ک	کم آزار شود و د	کم آزار باید کم آزار و د
کم خود تو جاسی کم ک	میران کسی او هر ک	جو دستور ازین کونه پ	سخنی کار کشد پریت شا

جو که درون طشت سیمین	غوب سیه خای ز زمین	گرم بود بر دستان	برین طشت و خای ز دستان
جهان را ز فرمود کاید و زیر	برقش نشست از بار کبر	کتب خانه پاریسی هر چه بود	اشاق چنان شد که از نزد
جنتی سیه از هر در	زهر حکمتی حست دین	بیرمان فرستاد با ترجا	نوشته زبانی بدیکر زبان
جو دستور بی بدستور	که گیر دود اسپه سویی	برد و شک را بر آراسته	سمان دفتر و کوه و جوا
نفران شده جای بگذاشتند	بیونان زمین راه برداشتند	ز شاه جهان روشک با داشتند	صدف در شکم شهور داشتند
جو مکتب آمد پیونان زمین	کران بار شد که هر نازین	جونه ماحه شد کان کوه	جهان زان کوه کوهی نو
نهاده نامش پس از مهد بس	نفران اسکندرا سکر	ارسطو که دستور در کا	بیونان زمین نایب شاد بود
ملک او را در خرام و خوش	همیدشت چون جان خود پرور	نکابین خوش را بنزد و نپور	نواکین دشت را بنزد و نپور
برادر و کیهن صندک	فرود برده خاشاک	پاسا قی آن کی گشت بخت	بجون من کسی که گشت خور
مکوبی رحمت بجام دهد	رقن اسکندر بن باریت کعبه		
مبارک بود فاکل شمع زدن	ز نام شدن در پر کنده	جوشم از دود و جگر صوف	برون سوز شادی برافروختن
لمبذی نمودن بر سنگی	ز چاک کی در گریز لعل	کلید آرد از یک سنگی یک	که آتش بی خیزد از یک سنگ
جو عاخر شود در چرخ کمال	بخش عینان کس نه کلید	ز باد و زن فاکل سود	که به باد تو اصل پیوست
در پی که در غیب شد نایب	جو کوی کزین به شوم پیوی	ز نایب بر کای انداختن	ز کانا توین کار باشتن
منج از تراری که در پیوی	اگر پرد ده کج نیارست	دلایر و بگشت نام تو	نپوده دران پرده دادم تو
درین پرده کائنات باری	که شد زیند او زور آدای	خبر میداد کان جهانگیر شاد	جو بر ز بگردون سر باکا
کرانده میت غرای بن	فرستاد با سپه تواران دوم	جگشت از سنون جهان کی	جهان را بگشتن بهمان شبت پاس
فرستادنی را دران زربوم	تور و نیک قطره بی یاد	سکندر که فتح جهاندار بود	شب در روز کار پندار بود
همه عالم از مرده داد او	نواهی تو در نوازند کی	جهان که ز بیکد شد	مکر در انچه دل ناپسند شد
ز ساز جهان برد سازندگی	بیدار آورید یعنی رشتان	و کزین پهلوانی را گشت	از و همتری را تو کی گشت
نیاز و کس از کردن گشت	ازان جی که شهر دیکر نهاد	زمانه جابین خود نپند صوا	که این را کند خوب از آنرا
و کز بوم و شهری ز بوم	کجا تا کجا سدا سپسندی	ز پر کار چمن تا خط فیران	بدرگاه او گشت پیکر ران
سکندر که کرد آن عمارت کی			

و شیت طلب کرد هر دری	بر هزار جوانی ز کشتوری	روزان تهنیتی که بدو کفر	فرستاد هر یک بآیین در
جهان را ز فرمود کز شک ناب	رو سید هر جانی را جوا	از این کس که جندین برآمد بدین	سری جند و آسمان زمین
خدیجه جهان در جهان گشت	بر آراست غم سوغستان	سفر نامه های عرب خوانده	در آن آرد و سالها مانع بود
که چون بر عرب دشت گشت	عرب نیز جندوی را منش بود	سمان کعبه را نیز چند حال	شود شاد از آن شمشیر و زوال
جو ملک عجم را شد شاه	ملک عرب را ندیکه راه	بخرد و در کج زبیر گرفت	بوم سپاهان ره اند گرفت
سران عرب را در افسان	سرا و در خط و فرمان او	جو دیند فیروز لکشر	عرب نیز کشتن فرمان پر
جهان تاخت بر سکر تازان	کر و تازیانی نیامد زین	بهر تری کوهان کرد خوش	همش بر کوه بود و همش
بخور و دنیای با بستی	سمه که سفندان کشتی	براندان دست رسانی تو	کشیدند بسیار کچنه پیش
سم از تازی اسپان صحرا	سم از تیغ چون آب ز جگر	سم از تیره خرطی سی ارش	ستوشن چون یاقه پرورش
شتر تیر تیره و هم سرک	شاندبه چون کرد مار کرد	ادیم و در کتفای غریب	سم از جنس جوهر هم از جنس
زمان تازمان از پی جاو	کشیدند حملی بدرگاه او	جهاندار کان دید شاد کج	بخرد و با کشت پیرایه سیخ
سمه با دیدن طلک کشت	زمین زیر پا تو شد نایب	سوی کعبه شمع برافروخت	حساب مناسک در آنوقت
قدم بر سر ناف عالم نهاد	بسی نیکن ناف عالم کشاد	جو پر کار کردون پراشت	پای پرستش سپید راه
طوانی کز میت کس را کزیر	بر آرد و شد حلقه خانه کیر	تختین در کعبه را بپوشاد	نپایند خوش را کرد یاد
بر آن آستان ز دهر شویا	قرینه بسی داد و دیش را	درم دانش بود کج روان	شتر دانش کاروان کاران
جو در خانه رستان کرد جلیا	خداوند را شد پرستش نای	سمه خانه در کج و کوه گرفت	در دایم در شک و غبر گرفت
جو شتر پرستش بجای آورد	ادیم عین زیر پای او برید	عین را برافروخت از کوه خیل	جهان چون ادیم عین را سبیل
دگر در آمد ملک عراق	سوی خانه خوشش کشتاق	بریدی را آمد جواراد کان	ز زمان ده آرد آبا بیکان
که شاه جهان چون جیلان گشت	ستم را ز عالم تهی نام کرد	جو اکا را درین فرشت گشت	مکر آن بر بوم را گشت
بصبح توان بوم تر دیک تر	جو امانده از شام تار یک تر	به ارمین در شش پرستی گشت	دکتر شاه را ز بوم پستی گشت
در ایجابی کزیت عادی ترا	که از زرم رستم نیار دپا	روالی بنام آن دوال	بر آرد و دوال ازین شد شیر
دیران ارمن هوا خواه او	که رسته بر رسم و بر راه او	سمه بویا و اویسی خورند	خراج ولایت بدو سپردند
جهاندار کین ز نور بازو	سپه را ز باطن کین کشید	فرشت انالایش آن بوم	پسند آمدن شمشیر و م را

برآمدند از ورپسند و راه نیزه بغیرین مستاد با دو الین سپیدار ایاچاز بود روان کرد و مکب جگر کار در آمد در گاه و بوسید نوازش کری را بد و راه داد	پرستیدن آتش موبدان سر نیزه با آسمان گشت را خود است کلاه سپیدار در بوسیدن دست شاه جهان دل از دعوی دشمنی کرد پا تبر و یک شمشیر وطن گاه دم	کند پیل بالابر و کج یزیر دیز نیت پادشاهی تمام بوسید سپه نورا اسکندی نیزه دران برادرین کرد یاد وزن پیش خدمتش بود کار فرزین شد چشمش چون چراغ که تخلص از و شد عمارت پند اساسی نهادن بر آیین روم بصیرا کنی رازین بی نوشت که با ملک و مال بسیار بود	در کین با چای زبان باز کرد یکید در قلعه بردندش دل روشن از کینه شتاب بکچینه داران چنبره سپرد جو دید آنجان مردی از آرد بشیرین زبانی لبش کرد کم بر آید از خلق و از گرسوا که فرمود شمشیر خرب را شده از سر فرزان و گردن سرا از گشت از سر افندی که از حمله خاصکان در گشت بر آسود از آن خری نیت مهر شب در و زخم نیکو گشت عنان کرد بر صحن صحرا ایله بوشایه بر دغ آورد را بسی سهری آمد با چا فرود جواب داد تشنه را در خور همین ده که می خورد دل خورم زستان نیم صهاری در ز باغ ارم خاصه باغ سیند فرشت از خاکش آلودگی اگر شیر مرغ بیاید در دست خیال نیایی بخور خور	در آنجا شپوت بر چپ کرد سهر خلقه کوه او پیغام خوش دو ال کبر و فاکر و حسبت بسی کجایی که انما به برد سکندر جهاندار گیتی نو پرسید اول با و از نرم سرا دارا و خلقی شام و آ خان کرد و کجور کار آزادی ز طوق ز رواج کوه نشین شتابن تر شد دران نیکو بخیر و پرستی خان نیکو سوادی جهان دیدد اداری دران بوم آراسته چون تماشا کنان نیت از آن حله جواز مرغ و ما قی گشت جا جهان سهر بود از پشت در د رفتن اسکندر بر کعبه و حایه نون مشا	نار دین شبت بی کلندی دگر کوثری بسته در دوش نیای تخی سایه سپاس پر همیشه در ناز و غمت فراخ نور کوی در نور عفران گشته اند
--	--	---	---	---	--

کنون تخت آن بار گشت خرو بخیزم خشک و سیلاب کر آن پرورش یا با هر وز هر دشت لب بود از آغاز کا بدین خرمی کلتانی گشت زنی جاکی بود نو شایه توی رای و روشن دل تو برون از کینان جاکب سوا بخزن کسی کار سازش بود غلان با قطع خود شایه سهر جا که پیکار سر بود شایه دران خرم آباد مینوشت منوید کیم مر آرا پسته توی رای و روشن دل تو کله داریش است و او پی زمان سخن سینه سیم ساق کجا قاتی یا حریست نرم در خنده هر یک در ایوان بکوش کسی کایا و آوشان ندامم جافسون فرو خواند زن پاک پیوند فرمان روا اگر جویس پرده و آرد ز بلور تخی بر انگشت	پستی و دپاش را با و برد نه پی در آن پشه خری در از آن به برد استین و اطرا کنون بر دوش خواند آموز کا بدین دلکشی کجانی گشت همه سال با عشرت و نوش فرشته تنش یکد فرانه خوی غلان شمشیر زن شش هزار بدیدار مردان نیش بود وطن کاهی از بهر خود شایه فریضه ترین کار آن بود شایه فرماند حیران ز لب گشت ز نداشت با و بی جوا پسته سهری خیم تخی رعیت نواز غلان مردانه پند سپا سهر کار با و کند اتان ق بلرزد بر اندام ایشان ز شرم جو در روز و زیند و چون سهر خود کند در سراز شاک کرا شوب شتوه فرو مانده برایشان فرو بسته دارد همه روز باشد عمارت پست مجزا در کوه بر و کجینه	در دین آن تازه کلمه زبا سما که آن رتینهای حبت بلی کرد ز غمت بود شایه دران بوم آباد جای مهر چنین کت کچینه دار شین جو طاد و پس ز خاصه بکوی نوازش زن بکر در شاک گشتی ز مردان کسی بردش زمان داشتی رای زن در سر کسی از غلمان ز سب قهر او سکندر جو شکر صحر ایشد پرسید کیم بوم فرخ گشت بسی زنی از مرد جالاک تر مردی کمر بر میان آورد غلان مردانه دارد بسی عنان ناریان سیلا چو تیر فرشته پند در ایشان دگر نظر طاق آن ندارد ز نور ز لعل و زهر کردن و کون ندارد ز پر سپهر کبود صنم خانوادار از خنده کا سراسی ملوکانه دارد بلند ز لبش جراحان کرا عاب	از آن بار و راه بر آید بسیار نه از دانه کردادن عدل بوزیوری بخشیدن کاه را زمانه بسی کج دارد و نهان که سالاران کجزان کمن جو آسوی ماهه زنی آسوی نجدته کمر بسته هر یک جو دگر چند تر و یک بودی یکد با نوبی فارغ از کد خدای نمیده مردن در شهر او سرا پرده سر بر پایشه کدامین تهمتن بر پادشاه هکودز در بایسی پاک تر لنا خربل کیان آورد ولی روی او را نه پند کسی ریشان یک شکر خورده شتر دگر پند انداز بالا بر بر که چند در ایشان ز تر و یک دور لباز لعل کانی و دندان زهر رفیق تخر باد و یاک رود بران لعنان کرده در افراخ بساط کشیده در وار حنید شب چون جرات خنده
--	---	---	--

شید زان تخت هر باد	کند شکر بر آفریده یاد	عروسان دیگر بخت کرده چاک	عروسان دیگر بخت کرده چاک
شب و روز با دود و بام	نماشان ز جرج کبود	برون از پرستیدن کردگار	بجز خواب و خوردنی ندارد
زنی کاروان با کاه و گنج	زطلعت مهند بر سر خویش	ز پرست کار بی که داروشت	تجید مان خانه جوش
دگر خانه دوزشک رخام	شبانجار و دماه شهاب	دران خانه آن شمع کتی فروز	خدا را پرستش کند بارو
مقتدار آن سربار و زحما	که مرغی برون آورد سرباز	دگر باره با آن پری سپهر	خوردی با و از اسکر
شب فارغست از ریشکری	نه روز از تماشا و جان پردی	خردن از پی او دیار اناو	غم کار او کار دار اناو
شاین داسا ز پسند چاک	تمای آن ترش پوشیده دا	نشتن کبی دید از آب کوا	بگوهر کرمی ترا ز کیمیا
دران جای آسوده باد و دو	بر آسود و کج شد نیکام	چون شایه دشت کاه و زکشا	بغال میایون در اندر راه
پرستش گری را پاراست	بر اندازد پای شمشیر	برون از بی چار پای کین	چو از بهر طبع جوار بهرین
زمین چیزهای کز آن بوم	برنگ و بر دنی دلاور و	خورشهای شایه شک بر	طبعهای شک از پی دستبوی
دگر کوه میوه ز سبزه	ز شمع و شکر جند و آینه	می و نقل و ریاحی جالب فرو	کشید از این تر لبا چنر و
جدا کانه نیر از پی منتان	فرستاده هر روز بر کی کران	زین مرد میب کد آن نماند	زبان بر زبان کشتن جی نمود
ملک را بدید ارباب و لغزان	زمن تا زمان پشتر شدینا	بدان تا خبر یابد از ازار او	سپند در آن محکمت ساز او
قدم گاه او نیک و گاه	حکایت در عیبت است	جوشید بر آن فلک است روز	در آمدن شاه کتی فروز
بر سر رسولان بر آست	سوی ما زین شد فرستاده	جواد تبریک در که فراز	زمانی بر آسود از آن ترکاز
رو در کوی دید بر آست	زمین بوی پس او هم زمین و	بر سر شدگان زو خبر پش	بر بانوی خویش شافند
نمودند در که شاه روم	کرد فرخی یافت این مرد و	رسولی رسیدت با آوی	پام آوری چون فرشته
و سر تا قدم صوت بخوبی	بیدار او فریاد ایزدی	بر راست نوشابه درگاه	بروز در گرفت آیین راه
پری چهر کان صید کوه	صفای آن صفا آراست	برآمد و کوه مشکین کند	فروشت بر کوه آیین برند
در آمد جلوه جوطا و سیاه	در افشان و خندان جود و	بر او زکشت سمنش نشین	گرفته مغیر ترخی سید
نفرمود کاین بجای آورد	فرستاده را در ساری آینه	و کیلان درگاه دیوان	بجای آوردند فرمان او
فرستاده از در آمد دیار	سوی تخت شد چون چو	کمر بست و شمشیر کشید	بر سر رسولان بر دشمن
منانی در آن قصر پند	بهشتی ساری سمن پند	پراورد از آتیه جوش	سباط زین کشته غیر

زب کو هر کوش کرد کشتن	سده چشم پند کوه کشتن	ز تانده با وقت در خند لعل	خرا منده را آتش کشت لعل
مکرکان و در بهیم چنند	همه جوهر انجا بر انداختند	زن نیک از سیره و سان	دران داوری شد هر سان
کاین کاروان در آتیه را	بجز رسم خدمت نیار دی	رو کرد باید پر و مندکی	که از اندازد شکو مندکی
ز سر تا دم و پیر و پیر	از پنجه را بر یک زد عیا	چو نیکو که کردش خشن	ز تخت خود را که خشن
خبر یافت از شه کاسکندر	شش سر تخت را در حور	ز فیروزی منت حرج کبود	بسی داد بر شاه عالم بود
پرسید و خسار پر شرم کرد	نخستن نمودار آرام کرد	نمود از بنه هیچ بروی بند	که بر قفل تو بست مارا کید
سکندر بر سر فرستادگان	کمداشت آیین از آنگان	رو و پای رساندش	فرستادگی کرد بر خود دست
بر آنکه گزارش گرفت از پنا	که شاه جهان داور نیکام	چنین گفت کای بانوی نام	ز نام آوران جهان بر دگر
جانشین از یمنان میبستی	سوی یاکلی و زشتی	ز بونی جویری که تو شین	چو پیدا کردم که دشمن شین
کجاستی از بیخ من تیز تر	ز پیکان من آتش انگیز تر	که از من بدان پس نیاورد	همان به که سر سویی را آورد
برگاه من پای خاکی کنی	ز جوشیدم تر سناکی کنی	چو من ره درین ملک است ختم	تو ساید دولت انداختم
که چون بستی بر رگاه من	جوادوی بچدی از راه	بمجان و میوه ز پرم دی	نقل و بریحان فریم دی
پیرفته بود ای کوه کشت	پیراشو اکنون برای در	در ادین تو بفرستد رای	همایون ترا بفرستد همای
چنان کن که فردا بهنگام با	خارجی سوی در که شربار	شش جویبار دینام	بامید باغ سر آمدن پیش
بیان نمودن زن و شوهر	زیادت سر به کشت و بند	که ایاد بر تو جوشاد دیار	که پیام خود خود کرداری
چنان آیدم در دل ای پهلوان	که باین سر و ساید خضر	میای نه شاه آزاده	فرستاده نه بل فرستاده
پام تو چون تیغ کردن زنده	که از سره کین تیغ بر من زنده	ولیکن جوش تیغ بازی کند	سرتیغ او سر را زای کند
ز تیغ سکندر جراتی سخن	سکندر تو بی چاره جوش کن	را خواندی دزد برام آید	نظر خنچه ترک کجام آید
فرستاده اقبال من شین	رسمی طالع دولت اندیش	جهان را کرت ای سر آوار	بروش کن جرفه بخت
سکندر محیطت و من جوی	منعت سایه بر آفتاب	را جرن نمی در عیار کنی	که یای جرن پاسبان سی
دل خود ز بد عهدی از او کن	وزین خبر بشاه رایا کن	سکندر جوی جان پی	که عال پیغام ادوست
برگاه او پیش از آنست مرد	که او را قدم رنج بهت کرد	دگر باره نوشابه شمشیر	ز نوشین لب خویش کشاوند
کزین پیش در دلفری شب	بنار است یکا استی بر آتش	ستیزه میا و دران داوردی	که پیداست نامت بنام آوری

پاست بزرگست و نامت بزرگ	سخت کن شیر در جرم کرک	فرستاده نیست آن دست	که بامه شدی بر او پیش
نه جاری خوش را کم کنم	نزدیکش پیش نیست هم کنم	در آید تندی و خوشی او یکی	بخش که باشد درین یار یکی
جایم نماند پشیم	کن و راد پوشید آید بد	جوش چمن داد شاه دلیر	که ناید زنده باه پیغام شیر
اگر من پیش تو نام آورم	سکندر نیم ز سپاه آورم	مرابا پیام بزرگان چه کا	تصرف نیابد درین پرده با
اگر شدی زیر پیغام	تو دانی و آنکس که این نیست	اگر در میانجی و لیدم	نماز و دعا ز تو شد آیدم
در آیین شان درم کی	پیام آورد امیر از زبان	جو پیغام شد با تو کردم بدید	من پر تو نقل را بر یکید
جوایم بفرا می گفتن بر از	که تازه نور دم سویی خانه	براست نوشته زبان شیر دل	که پوشید خورشید را زیر کل
جای بارگاه و شد کریم خیر	زبان کرد بر باغ شایه	که با من جو دوست گشت	بکل روی خورشید پوشید
بفرمود کار و کینهی دو	چیزی بر سپهر خندان	یکی گوشه از نیغ آن جریر	بدو داد کین نقش بر کیر
پس نشان رخ کیت این	درین کارگاه از پیشت این	اگر سبکست جندین مکوش	بار روی خوش آسمان پریش
سکندر بفراوان او ساز کرد	حریر نوشته ز نیم باز کرد	بعینه در آن صورت خویش	ولایت بخت بدانشید
ستیزه در آن کار نامید	فروماند یکبارگی در جواب	تبر سید و شد زنگار و شمشیر	بدارای خود برد و خوار پناه
جود است نوشا کاش	هر اسان شد از شدی آید	بدو کت کای خسرو کامکا	سبی بازی از چنین روکا
سیندیش و مهر ایش	سمین خانه را خانه خوش	ترا من کین بر شد ام	سم انجام ایچا کی بنده ام
تو نقش تو زان نمودم	که تا نقش من بر تو کرد در	که که ز من زن سیر ستم	ز حال جهان بخر ستم
من شیر زن کر توی شیر	جاده جز شیر وقت نبرد	جو بر جو شمشیر خشم چن شد	در آب آتش آکینم از دود
گفتگاه شیران دارم بد	ز پنهان فرورم چراغ	ز صوم کش سویی بکار جو	کرده زن بار و آتش
منه خاز باریتی بجز	رمانده شوم شوی پیک	تواند که بر من شوی پیک	زنی سوه را داده باشی خوا
من از بر تو خشم به کام	بوم تا بم انداز روی زین	درین هم نه دی جو و باه	توسر کوکلی ای و من سر ز
چنین آیدست از نشانی	که با هیچ نادان گشتی مگر	که بر جده آن کر تو جری کند	بکوشد بجان مانا نکند
نم کر جبه از عقیان	دل نیست غافل ز شان	ز من و ستان تا پایان	ز ایران زمین تا باک و دم
فرستاده ام سویی کسری	فرست شامی و صورتی	بدان تا نشان آید کیم	دند هر کسی صورتی بر جو
نکند صورت از دیا	سر انجام تر در آن دنگا	جو آن صورت تر دیکان	رو نیکو درای بار کین

اگر خواهم آن شش را در شش	زهر کس این از که دارد شش	جو کیند شش فلان پادشاه	پندیرم که آن شش شش است
بر از ناخن پای تا زنی سر	کارم بهر صورتی طاهر	ز هر سال خردی و هر تازه	بگیرم پیغوری انداز
شب و روزی چاره یازی	درین پرده با خود یازی	ترا زوی هست روان	سبک شکی خندان میگم
زهر شش کان میستم بر بند	خیال تو آمد مرا پسند	جوابان بهر آسای	نماز هم خسرو کوهی
جو کت این سخن با سکندر	تخت کراغما به اندر	فروماند شد را در آن	که یک شش را سازد و دوش
نه پنی دوشست شش	که بر هر دلی نو کند رخ را	پری چهره چنان از شش	فردا آمد و خدمت آورد شش
عروسانه بر کرسی زشت	شهنشاه را کشت آیین	شاه از شرم آن مای چون	هزارانه از رنگ میشد بزرگ
بدل کت کین کاروان گشت	بفرنگ مدی دلت شش	زنی کین چنین کرد مینا کند	ز شسته برو آفرینا کند
ولی زن نباید که باشد	که حکم بود کینه ماد شیر	ز ناز ترا ز و بود سنگ زن	بود سنگ مردان ترا ز شگن
زن آن که هر پرده پنهان	که آتشک پی پرده افغان	جو خوش گشت جیشد بارای	که یار پرده یا کوه جانی
مشور زن این که زن پارس	که خسته به کوه در داشت	دگر باره کت این چه کت	شعاع درین پرده پیوست
تلخی بداند شش خورشید	در افاده تن را فرستاده	جای جان دلبر مردان	که ز پاشش شش شیر
کرت دشمن کینه و ریاضی	بخش بریدن جبر پستی	از آنجا اگر بر کشم باز خوش	بکند از آن شش کار خوش
یوشم دگر رخ جو پیکان	بگیرم ره و رسم دیوانگان	دل بسته را بر کشیم بند	که بر کره چون تو نام فکند
جو در طاس خشن آتش	رمانده را چاره باید زد	شکلی ای آرم درین رنج و آ	خیالیت کوی که نم بجا
شیندم رس سب سویی	بر و نازی رفت چون نوها	پرسیدش ز مردانان یکی	که خرم جایی و غم اندکی
چنین داد باغ که عمر این	نم بردش چون توانم بهر	درین بود کین ز در پیش	در آن تیرگی روشنی داد
بساقط کورانی پی کید	کشته نماند آید بدید	ازین در جی کت با خوش	سم لغو پیسم در داتن
متن جو شکاند ترک تاز	بر و دیوار دست کرد در	مغنی جوی پرده گوید پرده	ز نوحه و بر باک او باک
جو غنی متن را بایکد کوش	نشان شش تیرگی را ز جوش	شکیندی دید در حال خوش	بتیسم دولت سر افکندش
کمر بست نوشابه چون جاکان	بفرمود آن پری پیکان	زهر کوه آرایش خوان کتند	بسیج خورشهای الوان کتند
نهادند بر کی زغایت فرو	زهر بخت و بخت از خند	رقائق شک کرده کرد روی	ز گرد سر پرده تا گرد کوی
انامای نریشین عین شش	جز در دماز خور دای شش	ز نس کوه کوه و مای	شده در زمین کوه و مای

نرمخ و بره روی ز یکین ط	بر آورد و پر مرغ و اراز ط	ز بر صاف پالوده کادی	بساتر پالوده کادی
ز لوزینه خشک و حلوا تر	بشک است مکیایی شک	تغای کلای و کشکری	طبرزدشان از دم غیری
بساط از پی پسر و نکست	بساط را افکند بالائی	تساده یکی خوان خورشید تا	رو جاد کاسه ز بلور ناپ
یکی از زرد و دیگر از لعل	سه دیگر زیات و چهارم زر	جو بر قاعده دستمال در	بر مان ز خورشید راه کشاد
بشکست نوسابه کشای دست	بخور زین خورشید در پیش	بنوشابه شکست کای ساد	لواش زن تا غائی نخل
درین صحن یا قوت و خوان	بشکست شد سنگ را چون خرم	حکونه خورد آدی سنگ را	طبیعت کی خاندان کی
طعامی پیاد و که خوردن توان	بر غنبت برد و دست کردن توان	بخندید نوسابه در روی شک	که چون سنگ را در کلونیت
جرا از پی شک تا خوردنی	کلی کرد نهیای ناکردنی	به چری جیاید سر سر شک	که توان از و طبعی سخت
جوان خور دنی آمد این سنگ	در و سفکانه جبار چم شک	درین ره که از سنگ بایست	چرا سنگ بر سنگ بایست
کسانی که زین سنگ برداشتند	مخوردند و چون سنگ مکیایی	نویزانه مرد شک آریای	سبک شک شوزانکه مانی
ز پخته آن زن تو کوی	ز ناخورده خوان کرد شک	بنوشابه شکست ای شه باران	به اندیشه مردان تو خوش
صحن خوب کنی که جوهر پر	ز جوهر خیز شک نار دست	ولی انکه این نکته بودی در	که گویند جوهر خیزی شکست
مرا که بود و جوهری کلای	ز کوهر نیاید تسی جایی	ترا کاسه و خوان پر از شک	ملاست پس تا کار در شک
جی باید به خوان جوهر اند	مرا جوهر آندوزی است شک	ز دن خاک بر دیدن جوهر	سهم خانه یا قوت اسکندر
ولیکن جوی نیم از آریایی	سختی تو مست بجای شک	هزار آفرین بر زن خورشید	که مارا بر می شود در شک
ز بند تو ای مامور تارین	ز دم سپکه بخور ز زین شک	چون نوسابه آن آفرین کرد شک	زین را ز لب کرد یا قوت
بفرمود کارند خوانهای خود	سمان نقد انهای نادیده	تحت از همه چاشنی بر گرفت	در آن جای که از شکست
ز خنده نیا سو و جند انکه شاه	ز خوردن بر آسود و شکست	بوقت شدن کرد با شکست	که نازد در آزار شکست
بفرموده تا موقعیت تو	بود و داد و شد و بوی شک	سکندر جو زان شهر شد با شک	فریب از فلک دید شک
بران رستگاری که بود شک	را نماند و اگر دود شک	شب از زرخش شک کرد	جراحی را چون شکست
تاوان آن کوی ز شکست	سبا کوی سیم که بود شک	شاه آسای شکست	دو لختی در بجای شکست
بر آسود و جسم شکست	سپیدی شد از سیاهی شک	سر از خواب نویسن با شک	یکی مجلس است چون شک
که خورشید از رخ زین شک	ترنج شکست را شکست	پری چرخ نوسابه شکست	بغال همایون بر شکست

جو خنده مای که در قوت شک	بر آید ز مشرق جو کرد و تمام	کیران جو پرین به شکست	ز تبارک در آسود و شکست
روان ما روین پیش او	جوانمید صد یک انگشت او	پری خج جو شکست	جهان ز جهان خیل و شکست
ز بر نو بیتی زین شک	نپسرد و بر شکست	زین پری نیای زین شک	مواکسته کلکون و شکست
نشان جیب و اندک شک	سر بر روی دید بر شک	زده بار کای بر شکست	ستونش ز زویش از شکست
فرود آمد از بارکی باز شک	زین بوش شاه جهان دار شک	ریشان بار شکست	در آمد بنو شکست
سران جهان و دید شک	سر افکند در سایه شک	که بر کمر تا جلالان شک	پیش جباری پر و شک
جان کز بی رونق و شک	شده چشم بیند را شک	شکست با شکست	نمایای شکست
عروس حصاری جو دید شک	بهر زید از آن شکست	زین داد و پس آفرین شک	فرمان از شکست
بفرمود چو کار از شک	یکی کرسی از شکست	عروس جبارش از شکست	عروسان و دیگر از شکست
پرسید و بس شکست	بران آسمان شادمان شک	شکست را چون دل شکست	اشارت جهان رفت با شکست
که سالار خوان خورد و شک	خودشهای خوش در میان شک	تحسین ز جلاب نو شکست	زین شکست چون شکست
یکی جوی از آن شکست	ز خسر که شیرین شکست	بهادرند خوان انکی شکست	که اسیده شد و شکست
زهر نیمی کاید شکست	فروری شکست	حریر در قاق و دود شکست	جو شکست شکست
همان کرد و ز شکست	کرد و شکست	انامای الوان ز شکست	جوانهای زین شکست
جبالای کی خورد و شکست	کران خورد و شکست	جو خورد و شکست	ز جام و صراحی شکست
یاب خور و شکست	جوی در ولایت شکست	سلاطین شکست	زین شکست
پری پیکانی بدان شکست	شکست شکست	جوش شکست	منش سر سوی شکست
بدان لعنان شکست	کی شکست	جاست شکست	برایم شکست
برسم فریدون و شکست	سایم داد و شکست	مکر چون شکست	شود کار شکست
زمانی ز شکست	میر جان پرورد شکست	فرزند شکست	بران کوزه شکست
زین را بجز معبر شکست	بسر شوی شکست	پری را دکان شکست	پری و شکست
فرزند ز شکست	فرزدان شکست	جوش شکست	سرا شکست
شاه از شکست	کندی شکست	مهر شکست	فرود آمد شکست

شب حسن بود آن شب	پری پسران چون پری چو	بفرود شد آتش از دهن	برسم معان بوی خوش
ز باد جهان آشی برود	که می خوار کاران درخت	برد و می و لعل و می در	سمیر شمشاد بی بهر
جوش کف سود نذر لاجو	سودر سیه زاده رو باز	دگر باره جوش آید نشاط	و اسوده شد خردانی بط
جن باز شد پر ز شمشاد	خراش در آید بیک در	نوازش بدان پری چو	نوازش بود مهر هر کان
ز چاه کون باد بهر	شاند ز چاه در روی	پاساق از باد جایی	ز چاه کون کل پای
رخم با پان باد چون	عشرت کرد ز اسکندر بانو		
بخش فرزند و نوروز	نشاند شامان سر کند	نوازندگان می و دو جام	که شادی سپید از جهان
جهان شربت برخت	عروسان بکوش کمر	بدان خج اسکندر بلیقوس	بر آستانه هست و مجسم
بی نوش و نوشای چون	دگر در حرم و شوان	یکایک شکر از سرم او	نگوشتن کینه زار از او
کی که خود بود پرینگر	زین خشک و بار چید	برون رفته از چاه و نوا	بمای کوفت سوی حوض آب
سوار و خورگاه و خورشید	که به شمع و شمع	سری کوزن و کفک	بپیلوی شیران در آورده
هرم بر رم کینه کس	نک ریخته آبرو	ز باریدن بار کافور بار	معن رستار و شمای چای
کباب تر از آن کوی	جوهر کباب آسمان	درخت کل از بار استنی	شکم کرده بر پنجه رستی
نبشته بکرده غنچه	که آید بمر و بوی شیر	صبا بلبلا ز آریه و بل	ز نامرمان روی پوشید
دین ناکشاد لب	نوازش کل بر آورده	بغیر شمشاد و شمشاد	کاتش فروزد زربک
ز خضار میوه کاران	جوباع ارم و لعل	رو آتش چون کل فروخته	کل از شکران کشت
بر آستانه از زینت و زور	بخون خازر و شمشاد	بمشکین کمال آتش	در آتش چون عکس
شده خازر آتش خور	جوهر سیه بر سر کاه	ز پی رختی داد و پر جوس	سواد جوش را با راج
بر آتش بران شمشاد	نبشته در دود و دود	سیاهی باز اندران	بدل کرده با شمشاد
منی از غنچه شربت	سمه آهویی طبع خور	چشم کرده ستایی	سموری میر طایه
زیند و زنی خانه بر خور	صلاداده در دود و دود	بر آواز و زنی	کشاده ز دل مهر
ملای در آورده آواز خوش	قله های شمشاد	نشسته جانم و اطلال	ز خاکستر پیرزن
دیری قلم ز شمشاد			

زهر بلای سپین تافته	یکای پلاس اطلالی بسته	خار از بن سینه آری	چرخ رنج کل شمشاد
سفال بر جان را آستانه	بر یکانی از شمشاد	ز آتش کل باغ خورشید	کلچ که بر جان خورشید
فرو زده که هر شیک	رفیق مع و نمونس	شکشی کل خردا خور	بدیدار تاز بهر کمن
ترم سرای تنی مایکان	پام آورد یک همایکان	ترکانی که ز ساز بود	باز نذر شمشاد
برین زندی آتش زنده بود	باز فروخته شاه کیتی	جوهر کل سرخ بر شمشاد	بر دگاه و کاه
زبان چاری بار	بر دگر ناله چون	اگر بای بطر بر سر	بر و سینه بطل زده
تنی بطور و خوراک	جوهر آتش آری بر آتش	دران باغ و غنچه	زهریک دگر کون
سازن بر آورده بک	سردی نوازش ترا	جوهر نوازش ترا	نمک از صفت
شکر باده بانوک دندان	شکر خوراکان کرده	ز اشجار هر چه آن بود	ترنج و به و ناز
مقی جود نه بر آتش	صراحی و خنده	بکلون کلای دلا	شانه جهان از جهان
سمه سارا آتکنا گرم	بر سار کاسک و بر	نم خسته بود نیا	نجر باده که میان
سکندر ز شمشاد	روان خنک در چن	می و مرغ در بجان	تی شیک چشم انداخت
کسی کین مرادش	خود او پادشاه	پادشاه شتری	جوهر هر کس
جو کینه اندوز و شمشاد	فلک نیده از زمین	بفرموده تار پستان	کشد از پی پستان
ز روزی و از روز	ز سینه و اطلال	ز جنس حبش خاد	بدیدار سیکو
بسی ناله شمشاد	کریشان فروزان	ز و کینه های	در و لعل و پیر
یکی باج زین و دگر	بر آتوده از لول	برنگ کلک	نم در زش از کافور
عماری و آتش بلی	عماری کسان	چنین زیور	بوشابه داد و دوز
پوشید شمشاد	جوهر شمشاد	جدا کانه از مهر	بفرموده و اطلال
بمخانه مهری	پوشیدشان	پری چهره	شده از سبکی
زین بر سر دانه	بخرم دلی بر	انسان کار	جو کینی روان
پاساق آن شمشاد			
من و کینه بک			

برانم من ایست صبح خیز	که موج سخن را کم زیز	بر زمین سخن کوهر آرم چیک	سر زیدستان برارم بیک
ز روز و زهره که در دست	که دارد دین را که در دست	ز راه بهر مقصود زبهر بود	چو بندش کنی بندی از زبهر
تو اگر که باشد زرش زبهر	ز روان بود زرش زبهر	تو هست کاندیشه زبهر	تمنا کی بخش تو انکه کند
جو از زعمای زرش زبهر	تو اگر که کنی زرش زبهر	جهان بخان شد که در دست	که هم خویش را در دست
شب و روز خوش می خورد	از شمع نیم و نه از زبهر	فرادان خزینه زادان	کست انده آرا که دین
که از رخ عقد که کشت	خبر داد از آن که زرش زبهر	که چون کرد سالار شهید	می چند بر یاد و نشانه نو
بر بجان در یکانی دلفروز	بسر بر دباخ روان جدر	یکی ز زشت بر غم کا	سبا طی بر است جمن نو
حصاری جان را بکشید	که انجم در آن برج شد بید	که انما بجان سپه بجا	که ای کنان هر یک رشت
شدند از بخت کار داران	ز زرش زبهر که شد بید	شاه از قصه آرزوهای خوش	سختی های هر دوی او در
که دو شمشیر در دل آید	که خبر با شمار نیارم پس	بسیروی رای شما مترا	هزارا پیغمبران تا کران
سوی روم بودم ازین	عنان داد از آن جرج	بر آنم که حمله مرز و بوم	کردم مکر و دهم سوی
در آباد و ویران شدم	همه ملک عالم سبت آورم	کنم دست پی بجایان	ز غم که بریم مستلایان
بهر بوم و هر کشوری	پیغم که خوشدل کدام ادب	از آن خوشدلی بهر بایم	که آسمن با من شود کار
تختین خراش درین کوچه	بهر زخوام برون بردار	وزان که فخر و نام است	ز صوابد ریا که کشت
جو در یارم بدر بیکار	کنم نفعه مرغ و مانی شکا	پیغم که تا غم چون آیدم	ز راه بکار سمنون آیدم
جو که بیدر یک برین	که دولت نه پیسر از است	ز زمین بوسه اندک بیکر	که تدریاست تیر شاه
کجا او نهد پای ما سر بنهم	ز فرمان او بر سر بنهم	اگر آب و آتش نهد جای ما	کرد دزدان او را ی ما
که انداز دار که ما را بیک	پیغم و در دل ندایم بیک	ز شاه جهان راه برداشتن	ز خدمت شاه نگذاشتن
شاه سود دل شد ز کشتن	نوازش گری کرد بسیار	بسجده را با پستی	کشد از خیر و بدستی
غنی کرد که در کشتن	ز کوه کشی لشکر که برون	جهاندار چون دید که برون	غنیست که از کشتن
در آن پیش پی خورشید کرد	که بختی چشم بداند کرد	ز بس که کوهر که در بردار	بهر جا که شد راه و سوار
بکوه و بجز از سختی و رنج	پاشمش بگردون کشتن برون	جو در خاطر آمد جها بونی	که در خبر ارد بیکس گویی
زین را شود و نیل و ترش	تبری و خشکی و ساند قیاس	بداند چهار که است و بلند	دارن خیریت و پناش

زهر داد و سپداد که شوم	براه آرد از آن که از ره شود	فرو شوید از دور سپید	که اند ز خون خلق از آرد
بهر یک کای حصار کی کند	ز بهر سر انجام کاری کند	ز دوری در آن ره شد	که دارد در دور و دور
بناید که ضایع شود رنج او	شود روزی دشمنان کج	سپاه از غنیمت کران بد	بترسید چون کج بسیار
یکی انکه سیران گوشت	که ترسند از ایشان ستاد	و که انکه با سیری آید چنگ	دو دستی زنده تیغ بر بوی
ز فرزانگان آنی سپاه	حد و سینه بود با وی بیا	همه انجن سالی و مرد شمشیر	بند سپهر شغل صاحب قیاس
از انچه در خدمت شه	بنیاس فرزند بود و اجیا	بهر کار از و چاره در خواستی	که ز کردن چاره بر خواستی
ز دشواری راه و کجی جفا	سخن را ندان با کار سنجی جفا	جوشش جان آمو از پیش	که شمع کج پنهان کند ز زمین
سپه نیز شاه فرمان کست	بویرانها کج پنهان کست	ز بهر کواهی بهر کجیدان	طلسمی کند هر یک از خود
بدان تا جو آید از نواد	ز تهریز جایی بر آرد نواد	کواهی که بر کج خوش آرد	نمود از پشته پیش و زبهر
شاین رای با عا از رای	سپه را سلامت در آن رای	بفرمود تا هر کرا کج بود	منان کرد که زرش زبهر
پر انکه هر یک در آن کج	بکل کج پوشید و خود باز	جدا هر یکی بر سر مالش	بر انکشت نشی ز مثالش
جنان بود شب بازی زبهر	که شد از کون شد کون	ز بهار دیگر در آمد بوم	فرو ماند کج اندران فروم
حمان لشکرش را زبهر	بر آن کج پنهان نیامد	ز بس کج پنهان در پشته	سوی کج پوشید و نشاند
جو در خانه روم کرد زبهر	ز شغل جهان در کشید	یکی دیر سنجی بر افراخت	بجور طاعت کشت خد
همه سخت کج نامه که بود	بدانده دیر دادند	که تا هر که او باشد از دست	از آن نامه بکجی آرد دست
منور اندان دیر در نیل	بسی کج نیست از آن کج	کسانی که از راه خدمت گری	کستان صم خانه با چاکری
از آن کج نامه و دست	اگر پیشش شود کرانگی	پایند و آن کج کشت	وزان کج پناز خود کشت
کرداد دولت و پای رنج	که پایم فروخت ازین رنج	پاسا قیاسی که ناز آرد	جوانی و دهر با آرد
بمن ده که این هر دو کم کرد	کسی که در نیک نامی زند	بهر راعه در کز زدنش	قناعت بخواب هم کرد
بیکس جهان پرورد نام	که از آن نیک با بد سر انجام	بهر میزای می روی پسند	که آن درع باشد نه پسند
باز نام نیکو در نام نیست	بر انکس که نیکو سر انجام	بهر میزای می روی پسند	که نامی براری بر نیکو بلند
یکی در جامه ز نیک نامی	بیکس که در جامه های فروش	بهر میزای می روی پسند	فرو شده پاکر اناکزیر

کرانه این نوایین خیال	دم از نیک نامان زدی پای	سکندر که آن نیکانی نمود	بمان نام نیکایی بس کرد سود
همه سوی بیکان قطره اش	بدان از بر خویش نکداشتی	که کشور خدایان و شاه را دکان	نظرش کردی با نادگان
بکار ناهمی خلوتی نیستی	مجلو کش زو و شتابی	بهر چاک زدی برادر استی	از میان محبت ندوختی
همان که این بود فیروز خبک	که فیروزه را فرق کردی نیک	سپاهی که با او بجنگ آمدند	ازین پیشه کوشش نیک
نمودند کای داور روزگار	بتعلیم تو دولت آموزگار	بشیر باید جبار کاش	تو از نیک مردان جاری پای
جمعیت سلامت برت	بگویم آنچه دایم خرد	ازین پس که بر منمردان نیم	در عمت نیک مردان زینم
جهانداران این داور جهان	که داشت باغ پیروز	سخن بر بدیده نیاید صواب	وقت خودش داد بایده جوا
جوشگر سویی که از لرزه	بهر حاجت ناپیوستند	بدینیز زده که در باجخت	ز شروان جوشیران چهره و
دران تا حقن کار زنده	ریش بر که بر مای بر برد	بنوداکی شهر آراسته	دری بود در وی پس جواسته
زاق در شتی جدره و دشت	که کس را بدان راه نکداشتند	حشده را سر پرده انجا زدند	رقبان در رای میچازدند
در زمینش بر روی شا	نگردند در تیغ و سکر کجا	بنو تکه شاه شافتند	سراخند به بار که نداشتند
اگر خاندان داور در کمر	بر من نکشد زمان پیر	و کرد قدر داری در روت	دادند اش دران کوه و دشت
سمان چاره دیدان خردمند	که برادران بداران زند	بشکر بفرمود تا صدهزار	در آید پارس آن حصا
بجز شک عصبیان چرا شکند	بسیلاب خون غرق آتش کند	جل زلفش که شکر شفت	کران در کلوخی بنیداختند
ز زیناب انا که اندیش	کندی که کاجار ساند و	عروسک زبانی جود بران	جنگ گشت از آن قلعه جوی
نه عاده بر کرده و نه شاک	نه از گردش مخفی شاک	جوعا فر شدند اندازان	وزان جور بر کینه افروختن
شکار دران مجلس نو نهاد	سرا را طلب کرد و ابرو شاک	جکوبید که تارین مذکره	که آورد از اندیشه را پخته
ولایت گشایان کردن فرا	شد و بر دوشه را نماز	که ماندگان ناکرستیم	برین روز یکروز شستیم
جبل روز باشد که پی خرد و	ستیزم با ابرو با آفتاب	تو دانی که تارک هر و میخ	ناید زدن نیره و تیر و
جود و یوان بسی چار با خیم	ازین دیو خانه نیر خیم	همان که کردیم ازین راه	که یوه نور دیم و نایر خیم
شمنه جودانت کان هر	فرومانده بودند عاف و	جود سر زده چشم خورشید	فروفت کوه بر بر بای سیل
شاه از کج و کوه بر بیکان	یکی جاکر است جرن نو بهما	بیرسید چون حلقه زدن	ازان سر زانان شکر شکن
که از گوشه داران درین کشت	که بر تهم از رو باریست	یک گشت کای شاه و انتر	پرستش گوی در فلان عمار

بکمر روی تمایز از چهره	کندی نیازی نیستی کیه	شبان صفت و آمد ترونگ	عنان تکست از بر حدان
ز خاصان تنی جند سما کرد	نشان صفت و آمد ترونگ	نهار اندازا شد و آن شمع نور	رشتاق و شمع روان شنبود
جو تر و یک عار اندازا کرد	بر آورد و اقبال را سر خرا	که نام چنین است کاسکند	بوز جهانداری او را است
فرشته و شتی دید چون آفتاب	بر کنت شخصی شتی بکری	ز دنیا جوشی و خور و تو	شبه از نه بانی بدو دایست
پرسید ز کاشانی تو گیت	ز دنیا جوشی و خور و تو	ز بند ستمکاری ازاد باش	جدا پستی های زاهد و سیاه
دعا کرد ز راه که دل شاد باش	ز بند ستمکاری ازاد باش	شاهد شب هر کجای را	باقال با اخترت خاتمه
اگر زانکه بشناختم شاه	شاهد شب هر کجای را	یکی صورت کفر تواند نمود	نه آینه شهنشاه و آری بد
بصد سال کور را یاخت ز	یکی صورت کفر تواند نمود	شوند تر از آنچه بودم	دگر آنچه برسد خا و مژده
بیروی شه شادم و تنم	شوند تر از آنچه بودم	تو اهر کس از پونا یاری	ز مهر و دین کس کم نیست
جهانرا ندیدم و ناداری	تو اهر کس از پونا یاری	پیش آشنایی من آموزگار	جو بر شتم اندیش کار خوش
بریم زهر شای شمار	پیش آشنایی من آموزگار	کم سنگ را ز بدین کیمیا	بسیار خوار می نیارم هیچ
کیا پوشم و قوت من کیم	کم سنگ را ز بدین کیمیا	نیک اختری رنج شد شهر	بود سالها که سرانیدگان
سبب صفت کاشک عار	نیک اختری رنج شد شهر	ازین آمدن داشتیم ناکر	درین غار من دانستی چون تو
جهاندار کنت ای جهان پدید	ازین آمدن داشتیم ناکر	کلید آن تیغ بر من شکست	خدای آسمی را بدو نیم کرد
کلیدی و تیغ بدین کدا	کلید آن تیغ بر من شکست	کلیدی بچکان درین دای	چون راستی تیغ کیتی فروز
تو در نیم شب نیز اگر باوری	کلیدی بچکان درین دای	روزه زانکه جذبین کرد	اگر کلیدی تو و تیغ من
حصاریت بر تن این بیج	روزه زانکه جذبین کرد	بداد و بدشس پادش	همه روز و شب کار و نماز
دران صفت و جویم که گشت	بداد و بدشس پادش	شود تو شتر هر دوان خست	تو تیرا بهمت کنی یا بی
ز ره زن شود کار پر دشت	شود تو شتر هر دوان خست	که بقلعه آسمان گشت	جواگاه شد و دایره شاک
یکی بختی از تنش گشت	که بقلعه آسمان گشت	که آن کوه پایه را اندر پای	خان ز در و کرمه میخنتی
شبه گشت بر خیزد و بار خای	که آن کوه پایه را اندر پای	بر آتش شست و نوی خوا	جوشاننده آمد سوی بزم خ
دگر باده مجلس برار است	بر آتش شست و نوی خوا		کس اندک زبان این کرمسار

نرمودش تا در اندر رود	در آمد بر شاه خدمت نمود	چو برشته دعا کرد در اندر رود	بکشد در درخت پش
خبر کرد کاشنیر و شوی	خوابی در آمد برین قلعه گاه	بر روی دیوار و دیو و پری	بزیج فلک و در شکست
ز خشم خدا نجات رسید	در آباد و ناکاه در هم درید	کوشش مخفی تو کردی حرا	بزره بجای تختی اش
خوابش دامن زین لشکر	که این مخفی از روی دیگر	جوان حکم از آسمانی ترا	تو دانی و در حکم را ترا
نکه کردش سوی کردن کشت	کری به دعا که بایز کشت	جمل روز باشد که مردان	بیشتر کوشد باین حصا
نخندین سرتیغ اندر زنگ	سندیک سنگ از غار سنگ	بسی که بر پشت تی نوشته	ز درخت از سطرش کوشه
شمارا جبر و می نماید زن	که پیک دران مبادار	بر زکات شکر بعد از آوری	پیشمان شد از جان داوری
قوی باد در ملک بازوی تو	تجارت دشت از روی تو	چنین حرفار اتو دانی ترا	که یزدان تر سایه خویش ترا
جراتیر ازین پرده که گشود	براه آیدیم از جبهه سپیدیم	فرستادش تا بدین خشد	ازان ره زمان در سپید
یکای از اقطاع عباد او شد	سوی داد خود را فرستادش	دران سنگ شسته در اوج سا	عمارت کبری کرد بسیار جا
خوابش را یکبار آباد کرد	در ظلم را خانه داد کرد	ترا حاشیایان کوسا	نظم نمودند منکام کار
که از پیم فحاشی و حشمت	درین درختی نیار گشت	چه هر که کریں در تاب آید	خوابی درین کشت و آب آید
ازین روی ما را از یانه کرد	زنان شکایت بجای نهاد	که او در ملک هیچ بختی بشت	ز ساند درین کشور آسایشی
درین ناسک و خنهایی که	عمارت کند شود سنگ	که ز آفت آن پیا بایان	بر اکت رسد کار خیر این
نرمودش تا که گاه کوه	بیندند خدایان هم کرده	بشکشت در روز افکار سنگ	بر آید سدی دران راه سنگ
ز خوار تران احکام گاه	که بر کوه داند سبب حصا	فرستاد خلقی باینوه را	که در ادب برستن آن کوه را
جدا بادی رخنه پر دشت	بغرم شدن رایت او شد	شدار ز خمه گاه و زخم کوه	خندک اندران پیشها آنبوی
ملک بار که سوی کج کشید	عنان راه را داد و تران	جوسیاره جرخ شد بران	بهر برج کامر حاد و تران
جوزلف شب از خلعه غیری	سمن بخت بر طاق نیل و نری	لشکر از درج ده سود	رسید ز ختی بر آسود کی
تنی چند را از رقیبان راه	ز بهر شب فتنه بستاند	ازیشان خبر بای آن کوه و د	پرسید و که شدار سر گشت
بس آنکه که از بهر شیب و فراز	بکوش ملک بشت دندار	نمودند کجا حاد و تران	که دوست از دشت باد جزو
یکی سنگینای بنوشست	بزیج بی خوی بخت	بهر سر از ان شد نام او	در تخت بچینه و دو جام او
چو کجی و از ملک پر دشت	نهاد اندران تا بکجه جام و	سمان که راجه ز غاری کرد	که آتش و ان عاتر توان

هم از خمه او در ان پشگاه	ملک ز دست بر حمله شام	برستش کند جای آن شاه را	کنندار و ان جام و آن گاه
جوان مرزبان شاه گیتی نورد	برافروخت کین دانت کشت	کجا بستدی فرج آیین ری	چه از زور مندی جواز عجزی
اگر استکار ابدی کر همان	بدان ز شدی تا جدار جهان	بهیدی هزار در زور و آیدی	بزربان بر زوی در و آیدی
بنادیده دیدن موسی کابو	بهر جاکه شد صحت و چالاک	جوان شب صفتش بران	بزر ویدش غبت آید
مگر که کن جام کجی سوری	در مجلس ملک و انوی	پاسا قی از می و تران کن	درین وجه صیدی بانداز کن
جراغ و لیم یافت پی رختی	جور و سید از شبنم رنگ	سبب است اسکندر با سبب خنم	
فرو زنده و روی جزو دوش	بر آورد صد کج فارون رخا		
بغزلت که سبته باو خرا	نیم بهار یزید سر و زان	همه که کشتن به شتاب	ملک ری در خدشت چون پلا
زمانه بگرد باغ نیست	زمین از گل و سبزه میو سبزه	به فیروزه رای شنبخت	جهان چشم روشن برین رخا
سراج بر ز دست سپهر	برافراخت رایت بازو سبزه	درین خدشت کرد از خرام سوز	بخت روز به بر اندر تخت
سپه را اندازانجا تخت ستر	که تا پندان تخت را تخت کبر	سر بری خبر بخت کان کجا	بران تخت که کرد خا به کار
ز رنگ فرمان ده آگاه بود	که فیروز فتح جهان شاه بود	ز تخم کین بخت کین گشت	همه را نسا را قوی کرد بخت
سر از سایه تارک تیاج	بسی خوجا داد و سبزه خرا	ز شادی و دوشل بار بود	بهر شکافش و پشید
ز ترلی که بوش بدن بخت	بچری که حدش ندا شد کس	ز سر خوشه کان چون گل بود	که نایبایش از انداز بود
دشمن قیامی جوهر کبها	نبشته بر درخت صد هزار	غلامان کردن برافراخت	یکای که در زم را ساخته
دشمنان نوک و روز و خور	بیدار تا به برقرار تیز	جو ترلی جهان خوب و آرا	روان کرد با و سبی خواست
با ساد کاران در که سپهر	که عاجز شد اکس که از ایرد	در آمد بر گاه شاه جهان	دو تا کرد قاتل جو کار اکمل
جوان شاه بهر حالت بخت کرد	بشرط شستن کرا میس کرد	جودادش ز دولت ختی نام	پرسید از و قصه تخت و جام
که جام جهان بین بخت کین	بجوست پی فروغ پیا	سر بری ملک با سخن داو	که ای خرم شان کردن فرا
کیو مرث از خیل تو چاکری	فریدون دیک تو فرغان پی	ستاره کلان ترا تیر باد	کندت سپهر جاکبیر باد
کلیدی که کجین در جام	در آینه بخت آن کلید	جوان نیست فری که تا بخت	تو آینه بینی و خیر و ز جام
که جام جهان بین بخت کین	بجوست پی فروغ پیا	جودادش شان بخت	ترا باد جا وید این تا بخت

تخت تو افتاد با دوز	سبا و از دست سایه تاج دو	جه متعود بد شاه قاق را	که نوک و قش این کج طاق را
پل بار کی سوی این فرزند	بر و بوم مارا بگردون ساند	جهان خسروش کنت کجای	ز کج و نخت کجی فاند
جوشد تخت من تخت کجای	همان خوردم از جام شید	بدین جام و این تخت است	دل دارم از جای برخاسته
و کز نیز بزم کجاست شاه	در آن عمارت ساختن آگاه	بر و سنده را از کج و نخت	ترا چنان شین نامی بجای
بگریم بدین تخت بدرامد	ز نم بوسه بر لب جام او	سپندم که آن تخت خسرو پنا	چه زادی کند با من از کجاست
و زان جام با جان و نیش	ز روزی کزین خانه در نیش	شد آینه جان من ز کجاست	ز دایم بدان ز کجاست
بدان دیده در ابرسان	بخوردم کجای آسمان کنم	سهریزی ز کجاست صاحب تر	بدان داستان تخت فرمان
فرست و پنهان بذر و از خوش	که پیش آورد بر کجاست اندازد	مگر بند و جرب و نیش کند	بصبر و صبر همان پرستی کند
اشارت کند تا پنهان	بسا نند با شاه فیروز تخت	کجاست تخت بادش دهند	جو خواجه می خوش کجاست
نشاند تخت کجاست	نشاند بر سر شاد و خوش	در آن جام فیروزه ریزد	به فیروزی آرد ز کجاست
هر چه آن بخواهد ندیمان	نشاند کردن فرمان او	جو با استواران پیر و دانا	بشکست کجاست کجاست
من اینجا نشینم بفرمان	جو شاه ارزه آید کجاست	شهنش پیر است از کجاست	همه حاکمی بر کجاست
تنی چارنج از علما و جان	جو زری که آید برون از خلا	سوی تخت خانه زمین در و	بیالاشدن را کجاست
بر اند باندان که ناسود	بدان خرج بچان بصیرت	دری دید با آسمان هم نبرد	نبرد کسی نام دی در نبرد
عروسان در شربت بخت	در آن شربت ز لب شکر کشید	نهادند شاهانه خوان زرش	همان خور و دنیا که بد و زرش
پری چرخان سر سبزی	عصاف کشید بر کجاست	فرماند حیران در آن روز	که سبای لب و لب و لب
جوشه زان خورشید و زرد	سوی تخت کجاست کجاست	سر افکنده و کجاست	در آمد پنهان آن کجاست
ز دیوار و در کجاست	که کجاست کجاست	جان بود فرمان گزار	که تخت نشینان کجاست
سرتاجداران در کجاست	جو سیر و شمشیر در کجاست	کعبه آن ازین بستان	ز کجاست کجاست
که پیروزی شاه تخت	نماید پیروزی تخت راه	همان کجاست کجاست	کجاست کجاست
بدین تخت و این جام	سبا جام و کجاست	رقی در کجاست کجاست	نماید جو شاه جدید
جو تخت کجاست	سراخت کردن برافراخت	و کجاست کجاست	که تاج کجاست
جو زین تخت باز و بی	کند کجاست کجاست	نم فاعل خسرو در کجاست	به پیروزی کجاست

شاه آن تخت را چون خود ساز	مکج و در ده جان باز داد	بر آن تخت نشست یکدم ندر	پیر تخت و بر آمد ندر
ز کجاست بر آن تخت کجاست	که کجاست خانه در آن خیره	بفرمودند کجاست	همان جام فرخ بر نهند
جو کسی نهادند خسرو	بجام جهان پیر کجاست	جوساقی جان دید نعام	زیاده برافراخت آن جام
بر خسرو آورد و بارای و نیش	که بر یا و کجاست	بخور کجاست	بدین جام بخت سزاوار
جو شاه جام را دید بر پای	بخور داکن کجاست	که از پی شری و از پی شری	شکل و بر آن تخت و جام
که پی تاج و زین تخت	جو کجاست	بی روشنایی بود جام را	بلندی شربت بدرام را
جو شاه رفت کجاست	جو کجاست	شی را بدین تخت با شید	که تخت سینه کجاست
کسی کجاست	جو کجاست	بسامع را کجاست	قفس عاج و دام از کجاست
جو شاه کجاست	جو کجاست	ازین هم در جنت تاج و تاج	که فایده دایم از شگون
جو شاه کجاست	جو کجاست	کفل کرد و کجاست	مکشیران کرد کجاست
کوزمان یاری بر آتش	که کجاست	همان نامه آسمان شکت	مکشیران کرد کجاست
بدین خاکی میکشید	که کجاست	جو کجاست	که بروی شود و کجاست
کین از پی دیگران جای	که کجاست	جو کجاست	که تخت و از تخت جای
نخت کجاست	که کجاست	جو کجاست	ازین پیشتر تخت بکست
جو در جام کجاست	که کجاست	پاساقی آن جام خیر	که نذرش و بدید کجاست

نشستن اسکندر بر تخت کجاست

سکندر که شد بر تخت او	جوان کجاست	توسی کجاست
بدان جان اگر جهان	جهان کجاست	ز زمین کجاست
که با هر بانان	جهان کجاست	ز نام بانی کجاست
بر آن تخت کجاست	بجام کجاست	بر آن جام داران کجاست
ولایت سنان کجاست	در آینه و جام آن کجاست	جان کجاست
ره آورد و فرای کجاست	نویسی تاج کجاست	سهر پیر راستی کجاست

درین باغ زین که جوید و	کل بر چمن ماند خوابنده	اگر شد سی سر و شنه	توسر سبز باشی درین
کرد و داشت از نعمت بهره	رساند از زمین به جرج بلند	توزان بر تو بهرم داشتی	در باغ و بسته کدشتی
فلک تا بودش بنزدین	سند او بر تو در حسری	ما از کرمیان صاحب زان	تویی مانده باقی که باقی
جوسیکم و در چو انداختم	کجا بودم ادم کجا ناختم	جواسکندر آن تخت و آن	سریری نه در خور آرام
بلیناس فغانه ز پیش خاند	بیز یک جام جهان پیش	نظر خواست از وی آیین جام	که تار از او باز جوید تمام
جودا تا نظر کرد در جام ز	رقمبای او خواند حرفا	بران جام از آنجا که بودند	سلسل کشیده خلی خند
تا شای آن خط جیبی	حسابی نهان بودش	شاه و بفرزانه او ستاد	عددی خطی خطی که رفت یاد
سر انجام شد چون از آن	کراینده شد سوی قلم روم	سطرلاب دوری که ساخت	باین آن جام شامه ساخت
جوشه جهان ره بدان	در آن محله قتی آرام	بفرزانه که بر تخت شاه	تو اسم که سازد کس که
طلسمی بر آن تخت فرزند	که هر کوبد آن تخت سازد	اگر پیش کیم و زمانی	بر اندازد در تخت ماقوله
شیدم که از خنجر بر	منور اندازد آن تخت	جوشه و سم که خیمه یی	جو کینه و استک و دازه
برون آمد از دیدن تخت	سوی عار کینه و کور کام	لکمان در چو پیاورد	که شاه را سوی آن عار
جوشه شد بر وی عار شک	در آمدی با زبان بیک	نمانده عار با شک	که کینه و اینک در تخت
رسی دارد از صافه خسته	در بخش کمر بر خسته	بشارت بر کج غاری	در اندیش خنجر کار
به چنگ و به دندان شریف	جو کینه و آنجا و خسته	سیحبتین بر کیهایی	که کار جوید کار از
ازین عار باید عیان	نبار از دمارا توان	سکندر ز کشتار و روی	پاده سویی عار خسته
در آن ره شد از پیش و	علاقه دو با او در هیچ	تند بر از آن رکنهای	بدر میله عار اندازد
جو کینه عار شد	هر اسند شد و این دست	سگانی که در دیدن	رسی سوی آن رفته مار
سجی در آن عار شد	نشانی که باید از یار	جو خنجر شد آن آتش	که شد سوخته هر کجا
به فرزند که این سر از	درین عار شک این	که کرد زانه در عار شک	که آتش جوی تا بد از
فرزنده چای در آن	که قیامت زان چاه	از آن روشنی که	که جوید و را سوی
بران روشنی ره	بر و راه روشن	رس در میان	فرود شد در چاه
نشان جیب از آن آتش	که چون میداد روشنی	بر آکنده آتشی	جوید از آن کان

خبر داد تا بر کشند	بر آمد و گفت بر جان	که باید بروی نمودن	از آن چاه گشت
در دکان کو که در	ز کو که داد و گرفت	خبر داشت آن کاند	یکو که از آن کیمیا
در روی شیشه بران	برون رفت و عطری	جوید و ن عار	نشد هیچ بچار بروی
شیدم که ابری ز پای	بر آمد با وج و خنجر	از آن بر سر جهان	در تا کیم شد
سکندر در آن برف	جوید و زرقه قطره	مقیمان آن در خبر	سوی رفته عار
به جوب و کدرا با	نیز کیمیا برف	بچاره کیم شاه	برون آمد و رفت
جوان بهر طلسم	سپید اشغالی	جایون کن تا جاک	فرود آمد از او
سوی تو بی گاه	بلند اخترش باز	بر آسود از آن	هر اس و در چو
تی کان بهر مشق	بماش که آسایش	فر و خفت کاس	شد آسوده و صاحب
جوج و دوم سر	شوق شیشه با	پاراست آن	سفال زمین را
بفرموده بری	می و جمل و نقل	سریری ملک	بنیکو ترین جای
ی لعل گرفت با	چمن تا شد ناز	تحتین در آمد	در کج گشت
غنی که درش از	عش تاج زرد	سکل بکوهر	جوید و بکوهر
ز پر و ز جامی	که یک نیمه ناز	یکی نصفی از	پراز نازدانه
ز لعل و زردی	بساطی از	ز بلور تا	جوید و بر سر
تکار و به صب	عمرین برای	صد آتش	عق کرده در
ز بس سیمای	جواهر بر	قبای خاص	تبا با
ز بر جلف و خلعت	سریر سر	بدان دشت	نوبت که خوش
شیشه بر کوس	سرایت خود	انان که	سوی زلف در
بر آن دشت	پرسه را	پاسا قی	که ماند از
می ناب ده عاشق	سرفتن	می ناب	مستی توان
دلخند ازین بازی	بمجان سر	می ناب	بهر دست زکی
درخت سوار	بمجان سر	می ناب	اگر بخوری

چون زعفران شسته خنده	موز زعفران تا کردی بک	ازین آتش خانه سخت جو	کسی جان برد کو بخت گشت
چو شامان مکن خوب خوش	هراسان شوار و ز چارگی	ز سختی بختی زان خست برد	بکو کرد و قطع شمشیر
کر از نده خسته سال خورد	چون کشد شمشیر را لاجورد	که چون خرد و ز خست کجی	بشد سوی شکر یا کجی
شسته یکی روز بلا بخت	بازید کجی بخت	شاید پکی در آمد جوابد	بآین پکان زمین برسد
شاه جهان را ز پوشیده	خبر داشت از اسکا و	که برستان بوسی یادگاه	ز سختی صطوح اندر و شا
شاه و ملک نایب شهر یار	سخن را چنین می نماید عیا	که تا شاه بر حل عقدی کرد	نیست که خوشتر بر بخت
جهان داشت ملک را شش	که آراشی نامد از کس کی	بشرفی که در عهدش دادم	پدیر شمارا که دادم
مجدد اند از هیچ بالا و پست	نیامدین ملک موسی پست	و لیکن جو کردند آمد سپهر	بگرد جهان از سر کین
ز نامه پست و پست	شاه کی پست کرد	گشته در خستی با ندری	کنده عوی از غم کا و دس
کرانیده غفرتی استو بنا	شاید چون ارد بارها	شبان که استو پستی کند	ز پشتمن خود پستی کند
همان پل از مرد و دم	کند لیکش را به پستی	بر آورده گردن جواهری	مکنده بهر شهر در شین
سرد تاجی از دعویت	بناموس زکی برایت	پراکنده چندا کرد کرد	که از آب در باران کرد
ز پیر زدی خود دلاور شد	همانا که شهادت او شد	سردیم آن بنده در سرود	که با خواجه خود بداد شود
خرا سایشش همان کشید	به پکار شد در میان	ز حدش بود تا خاک بلخ	گشتش بصورتی کام
بهر خلی فته بر تپه	سوی تاج و کام تو آورد	چنین فته را که شد گرم کبر	اگر خرد و پنی بخودی
ز خردان بسی فته آید بزرگ	که در پای پکان بود کج	کران فته ماند چنین در بار	کند دست بر شغل شای
شاه ماه او در نیارد به پست	سخت خواهد گرفت	جو باز از شمشیر کشاید	گشت شود لک ابرو
دانشگری نیست جندان	کران چشم بد از آن کرد	سران سپه در ولایت کند	بر کا شاسته
هی هر چه روز آید این روز	قوی پست کرد که دوس	بجز صحر باد پایانش	کس این کرد را بر نزار و زرا
جو اندر سخن یک پستی نمود	بنامه سخن را پستی نمود	بنیک و بد از را ز پستی	همان بود در نامه کار
شیر دل خسرو پست	دان داری کنت با خون	داخل کینه و انجا ز پست	تخت من انجا گشت
بدان داستان ماند این	که از مندوی هندوی بر	صواب آجان شد که از	که از دم دشمن و دما
مکر و شاه بود آسمان	که ناسود بر جای خود	جهان کاروان شایا	دران کاروان بار

ز هر گوشه باری او	همان کار در کار می	ان کار بیا و او بود	پایانده رشت فریاد
جو طالع جهان کردی آرد	شاید زدن کند بر پای	برون رفت از آن کوچه	سواحل سواحل دریای
سپاسش را برده را	ستونی بر آورده تا پست	بصید اسکنی می نشاند	که هم صید خوش بود و صید
ز بر و دخیان لب	شاده ز رخسار کیتی غیا	ز برن آمد آب نیا	بر آورده شد بر بندنی
رک رستی در زمین گشت	بر قص آمده بر کهای	خرامنده بر رخسار	کل لعل برابر کل لعل
و نو باد و هم تو دهم	ز علوا بریشم بر آورده	زمین چون زرو آب	بود پیاپی نیم از قی و نیم
ز نای جگاد که از بایک	بر آورده باد و پست	کمر بر کمر که زده شاخ	رسیده بدشتان در و در
شکم کرده آسوی صحرای	بر و نیز گشت خندان	پی کو چون زهره گاه	کوزن از پیا بایان
ز نوزاد آن آهوان	جهانده جهان یک کجا	جهاندار با صید و بارود	نمیکند متزلزل غلام
جو کل پنج یک دونه	مخلخال مکنش بر شکر	ز پر کاران حلقه بر کرد	که خاندش امر و خندان
بیکان در آمد بگردار	بدانسان که در شای	هر آشکشی که در انجا	جو خسر کرد و شمن را
جو بکشت بر شمشیر	بر انداخت آیین	ز کیلان برون رفت	با کلدن دشمن بکشد
بآتش پستان	بر آورده از آن دو دیک	جو دشمن خبر یافت	سورخ در شجر و در
با و ارکی در خسان	وزان قیامی بخت	جو دست خیزد که در نیم	کریزان شد از فر و نیم
کر از کزیده را بی	پشون زد و راه بروی	جان تیر و شد که در	زخمی سر از ملک برد
جو بدخواه را در کل	پراکنده کار پراکن	همانجا که بدخواه	بزدیک صحرای
شکانه دلب تن	بران پشته پندای	بهر ای بخت جوید	بپهلوی ز پشیم نام
جو کچه آن بکشید	بشهر نشاء و شکر	دو بهر جبار از ان	هو خواه خود را یکی
در کمره ز و طبل و اراده	دم و دینش آشکارا	بدار ملک یاتی	ملک زیر آن رایت
جهان رایتی را بنا	بر انگوشتی بنا	سکندر پنی پای بر کین	ز کس مهر دارا ناست
همان دید چاره همان	که یاران خود را کند	ز نوبت که خود بفرست	کند رایتی دیگر انجا
وزان رایت آن بود	که رایت ز رایت بود	جو دشت کان شهر	بجید سکندر نیاید
حضرت کران گشته	سنوزان حضرت	حضرت کی ساخت	که از ساز کاری شد

جوزد لشکر گلباره	ز ملک شایسته سوي	کشت آتش بر سر خاندان	وزارتش بر کاند پر دانا
بیل آمد و آتش زد	بطوفان شمشیر جوش	سبای دل و لعل و زلف	کرو تاز و در اذان بلخ
پای پیکرانی در خون	صنم خانبه ای جو خرم	رویش از انداز و دنیا	ساده مهر کشتی و تیغ
نوه نویدش نعل زرین	شده نام آن شاه از کشت	جو خسرو بدان کجاند	معار از جام نخلان
سبب صنم خانی جو کرد	زد و زخ پر پسته راد	پروختن کج دیرین	وز و داد هم بسی
بگرد و خاسان بر آید	بهر شهری آورد دختی	بهر خراسان و افکنش	خراسان را مالید کوش
سهراب چیت کرد و کرد	کنداری کشت بود و جوا	خراسان و کرمان و غنیم	بچو و هر یک بسم ستور
سهراب کاش دیو	در شهر گرد و پشته	جاکشش کج با و ج	بهرای وی کج کج
سهراب ترلی کو کشتی	کران سکت بودی دکنه	زمین را ز کجی پناشتی	کدشتی در خاک بکدشتی
ز دی کادی را کندی	جود صلبش در خاک	خلافی که در بر زمین	بر و قتل بند آیین
جو باد آمد و خاکش	بر بر زدن قتل آیین	پاسانی آن ز کدشت	که کو کدشت از وشت
دفن سکند و هندوستان			
بمن ده که باز و دای	پاییدن سوي باغ	ناید نهادن درین خاک دل	که ز کج قارون شده پای
فرس خوشتر آن کج	ده از اژدها بر خطر	می تاب و راه بر شتر	رو سود بازار کان
بنیک ترین نام زمین	در و کم بود و بازار کان	حمان جرب کو و شیر	چرخ جی کجیت از ترکا
دران کج خانه که زین	پیکو شد از آب در پای	ز بس سر که بر آستان	تمای هندوستان آمد
جو این شود و زو خوار	که دولت مرا و بر باری	همه ملک ایران را شد تمام	هندوستان داد و خواهم
که چون شمر بفرین	از و کینه و کید یکو	که آید جرمت جو و یک	بناشتم بر و جز غایت
درین شغل بازیر کان	من و گردن کید و شمشیر	ز پهلوی پهلوی کد و شمش	نشد بجای کج کج
جو من سهری کید و من	بهر تیغ بر فرق نور	جواز نور نوران را بک	سوی خان خاندان را بک
و کربان او سر و آرد	زمین را و از کم یک	دیر ال شکر بکان بزم	پدرش اندازان را بک
جو موب سوي راه دور	معدود دولت دیدار	سکندر بر اوخت سر	روان کرد و موب جو
و زانجا شوم سوي			
بروزی که نیک اختر			

ز غنیم در آمد هندو	دوان کوشش کشته	بران شده در معر	سوی کید هندو
تبارج ملک از اید	دزد ملک او را با راج	دکره نعلبان فر	کند و اید ز دیوان
جرین کجی فاصد	فرستاد و دادش	که کج کجی برون	که ایک سیدم جوار
دکر بر پشته	جنان دوان که از تیغ	سر کجی که در آید	که ریز و راز و بار
کل که در آرد	که خورشید را کرم	بجو شمشیر جهان	بجسم بچند دشت
بجای خج عتاب	که آتی توان مشن	که بجاس سوي	بد چاسر زوی
و کست که شتاب	کند تیغ من کوه	که از بهر کج آدم	بجوب ز مغزی
کرم است بر خور	بجو از زم روشن	جو اهر بچیم	کوزین بایه
سند آدم تیغ	کبک ترم باید از	مخبره سندی	که سندی طار
جو سر باید	و کجی ز سر تا	فرستاده آمد	سخن در علم
فرکت با و خج	که از آتش	جو کید بجان	از و ستکاری
که خوی دران	ز چرخ خواب	دکر کج بکیری	خبر داشت کج
که از کج	ز خد حبش	که رای آمدش	نه زمان سوي
بدرست کج	جکوه ز خود	بخواستش	بسی آفرین
که چون در جهان	جانداری او	بمش پای	هم آرم را سوي
بودست جرم	سبب کج	که کج خواهد	که افرتم از
که او از شرم	مگر کرد از بند	ز مولا سوي	سکندر خاند
اگر میل دارد	بدندان کج	و کج باز	که شیل دار
ز کجش	پندارم آن	جو من سر	شود باطل
و کج را	سپارم بدو	که رای دار	نیایم جو
که آرد	دکر سر	کجی که کند	بشرطی که
که نارد	وزین در	دیم چار	بنو با و
یکدیگر	جو دخر	دوم نوش	کرد و کج

سیوم فیلسوفی نهانی	که باشد باز فلک رسنای	چهارم طبعی خردمند است	که ناله کار نکند تن
بدین تخته را شوم خست	اگرش پدید بر پریم پاس	فرستاده بدینت کین چا	اگر تخته سازی بر شهر یار
درین کسورت شاه نایبند	به پند خویشت کرای کند	زمانم آوران کیش نام تر	شاید سر از جبین کام تو
چو مند و ملک دیدگان گنگ	نداشد درین کار در پای	نه پیران مندی یکی نامدار	فرستاده با قاصد پیر یار
بدین شهر طبعی انیست	سخن پر ب و شیرین را	فرستادگان باز کشیدند	سمان قاصد و سپهر مندی تر
سوی در که شهر یا را آمدند	درین باغ چون گل با آمدند	چو مند و سرا پرده شاه داد	همه خیزه بر سیمه ماه دید
چو میشه سیمه کشته شد	سخن را اندازانکه بدیدند	صفت کرد از آن چار پیکر	که کس را نبود انجان در پیکر
دل شهوان آرزو خوش	طلب چشم کرد و آنچه در کوش	بهری که آن تخته از و چکن	بنوازش شایسته نانی
هر نگاه با مندی و گرم	بسو کند و پیمان شد از گرم	بلیاس را با ذکر مهران	فرستاد سر بسته کین کران
یکی نامه کال پس را موم	نه مند را مندی و یار موم	نبسته سکندر بجیکد و سیر	زنده را دایمی و غمزه شیر
فرزند کیمیا در و شمار	که آید نویسنده کار با کار	بسی شرط بر عذر و آزارم	برای کینت با دل کرم
چو نامه نویسنده این	شالی کافور و عنبر نشت	بلیاس با کار و امان دم	سوی کید فرستد از آن دردم
دل کید مندی بران نوریا	ز کیدی که مندی کند و دریا	پرستش خودش با سینه	که صاحب کرم بود و چا
سیو سید نامه و پیش برد	کلید خزینه میند و سپهر	فرد خاندانه و سپهر دلیر	که از سبب اشد از درون
چنین بود در نامه شاه روم	ملغی کرد کشت خار و جوم	بر از نام دارنده مرموم	که اندیشه سویی اویت
خداوند فرمان و فرمان	فرستنده و حی سحران	ز فرمان او ز حیرت کرم	بسی داد و زینک نامان در دم
سخن را اندازانکه کای مهلو	که شست قوی با و جوت	بدان بود رایم که غم آردم	بگو پال با پیل از دم آردم
نمایم کیمی کی و ست برد	که کرد در پولا و من کو	مهندوستان بر زخم آتشی	نمانم دران بوم کردن کبی
کند است کیم بر سر زنده	نخون چو زمین بر آردم	سمان خاک و رانچون ترکم	سمان با در خاک بر سر کیم
چو نور و ی در آتشی دانی	عنان بر پنجم اناستی	بشیرین سحهای جان پر	خداوند بوم شد چاکر
دل را بر نهاده و بر زدی	بجا و وزبانی که بر زدی	چنان کن که این عهد نیکو	دران آب تا در مایه یی
که آن چادر جوهر و سینی	کنم با تو عهدی در این سخن	چه کرم کشت شود پر سپا	مکر در ملک تو جوی تبا
مهر نیک و بد با تو یاری نم	وزیر کشته استواری کنم	فرستاده را نامه چون کید خرا	رو در شده بروی ز پنا

ز اسون و سانه و لنوا	در و باد و سحاب و کرد با	ز کید فتونهای جاد و یی	سده کید کپسار پند و یی
شنیدم که مندی و جاد و	تو اندم که مندی و جاد و	چو طبعی سخن را انداز جای	ره آورد و آورد و دوش
دل کید مندی و بر آرزو	جها بخوی را شد پرستش	بسی کرد بر شهر یار آسیر	که پی تو نباشد و اسپهر
فرستاده کار و ابرار نو	زمان خواست کید و کار	چو شد مندی و کار شد سنا	بسجده از کار پر دست
به فرمان بری شاه را سنج	پیر قهار را بقاصد سپرد	چو آن چار پیرایه از چربند	که انما بیای و کرم پسند
ز کین زوز و زوز و لعل در	بسی شست پیلان کینت	ز پولا و مندی بسی بار	ز عود و ز عنبر بخوار با
چو کوه و رنده چمن زنده	که کید شتی از نا نشان	سه پیل سپید از تخت کاست	که نشان شتی زود و دشمن
بلیاس را نیز کینت م	هم از مشک تخته هم از عود	پری دخت را در یکی مود	که ممد فلک بر دی و آلود
روان کرد با سنجین کین	چنان برده بر یکی کین	بلیاس از میان زوز و یی	که بر دند یک نهر کسوری
تبر و جهان داور خوش	جهان داور بر یکی کین	چو شد دید کین و فرستاد	چنان آرزوی خدا داده
بان کینا آنچنان شاد شد	که کینت دوشش از یاد شد	کند از مایش دران چار خضر	چنان بود و کونست آن شش
چو در آب جام جها شاد	زیک شمشیر خلق ایرت	چو با فیلف آما ز سخن	خبر یافت از کارهای کین
طیلب مینا کجور زخم	زین بر و پیری دلی بود	چو نوبت بدان کین نهان	ز مندی و ستان چینی آید بدید
از آن خنجر بود و دانه	صنهای او را کید و لید	کلید دید و ششوی ناید کید	بهرای یک زده از یاد شد
پری پیکری چون تبا	پری و بت از مندی و ان	دمن شک و سر کرد و ابرو	رخ چون کل سر بر سر شا
بشیرینی از کشتن کین	میزی ز کل نازک آغوش	کره بر که چین زلفش بود	همه چندان چین او را حلام
چو آسمان چمن مشک پر	قرنل میند و پستان خور	نیکو که زنجیری از مشک	خوشتی چون بری از آتش
بران کوه کندی نکت او	چو شک سیه سویی چون نکت	موزه جوار کند مشک	نخون جوف و دشان کندی
همی ترک رخسار میند و	ز مندی و ستان داده شد	نه مند و ترک خطایی بنام	بدر دیدن دل جوسد و نام
ز روی رخ مندی و کوی او	شده رویان کشته مندی و	شکر خده دات چون شکر	لطیف و خوش و سیر و شیر
نکاری بدان خوبی و دلکشی	بیکه هر هم آپی و سلم شسته	چو شد دید و پیشش ناکند	عروسی جان و لنوا زامش
باین اسحاق قرح یی	که زیافت چشم خود تو تا	طراز عروسی برست شا	بس که منش را باید و داد
تبرل سپیدار مندی و ستان	سباطی برکاست چون بو	چو اهر بخوار و دین	بیکه خرا و ز زینت

ز تاج مرصع پیاوشت	ز تازی سمنان فولادعل	ز جام زرد زخاں عقیق	از دهر کی در جواهر عقیق
ز چینی غلامان حلقه بگوش	ز رومی کینان ز نوبت	از ان پیش کار و کسی	فرستاده شد کینت
جهان خسرو اسکندر فیلق	ز سپهر آن ماه پیکر	بر آسود کالقی تیغ بود	همه مغر و پالوده مغر بود
جوانمشت بر حسن پادشاه	ز پالوده کشتش آلوده	نه سفته زری ناکشیده کلی	همای بر و نشه چون بلبل
کل از غنچه خنجر و در سفته	سخن من که در پرده چون کینه	جهاندار چون از جهان گشت	دران جنبش از دست ام
فرستاد از آموز کاران کسی	باصطوکر و آموز کارانی	ترشت آن تخته که بودش	ز سپهر زری و ز مسکین سواد
که کار آتجان شد بهندون	که باشد مرد دل و و سپاس	ز کین غنای از کین پر ختم	جوشد دست باد و دست
به فتوح خواص شدن سویی	خدا یار باد م درین راه دور	سینم ز انجا به پیش آیدم	مگر کار بر کام خورشید
ترای نایب ماهر و زور	که یای چمن تابدر یایم	جهان را به پر و زری آواز	ز مار و زخمی تار زورده
سپاسی و شهری ز زینا	که از ملک باستان ناز	دل هر کی در زاناشا کن	دعا خواه و پیش ده و داد
نوشته این چنین نامه از	فرستاده یکی به کشتوری	عروس کرا نمایه رانیر کا	بر راست تان به پیمان
سپه و دانش از اسواران	سنان استواری ز صد کرد	بآیین آن مهند پرایه	فرستاد چندین شتر و راج
دگر کج را بر زمین کرد	مخوش نگه داشت با هم	بر ستور و ناما و تخت نشست	که از دانش و دلاوری نشست
خبر دادش از جمله جنگ	ز فیروز و نیکو امان خود	بغار غ دلی چون بر آسود	سوی نوریان در دربار کا
ره و رسم شاهی جهان تازه	که هند و ستار از آواز	براد و دوش جهان بی شتر	پاسا و آن آب چون اعلا
فی نوش پیچ در ریادی	جوشان این دور بر باد	<p>ز قن اسکندر الک حین</p>	
برین ده که تاز و جوانی کنم	ساده بیمار و بی غور		
سخن با کز ارش پادری رسید	سخن که به امید واری رسید	که از ارش جهان تیر کن تیرا	که از ارش ده این نامه تیرا
تیر و جهاندا رخ تیر	خبر ده که با فرور ان کرد	که از نه حرف جرب حال	ز پرده چینی نماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار	کمی راه میکرد و که رسید	عنون کرد و شکر تبار	ز فیروز و شکر کرد کار
جوش تیغ را بر کشته از نیام	بر اندیش را سر آمد بام	همه ملک و شمشیر تبار	سرش را بر تیغ خود تبار
جوانانده شد خصم پایی	بر یک کسی داده شد جای	وزن با بر فن علم بر فضا	جوان خاک با باد پایان

سخت گان در آنک	بود هر سه کم عمر در کتب	سهند و ستان اسب پارس	پچن که بر زمین نماید دلی
جهاندار چون دید کالک	ز پوینده اسپان بر آرد	ز هند و ستان شد تب زین	ز تب را آمد با تصای صین
جور او جنت رسد	مجنده در آید به شکرش	پرسید یک خنده از بهر	یکجایی که بر خود بیاید گشت
نمودند ز عفران کز	کندی سلب در داخته	عجب ماند ز کشتی سوا	که چون آورد خنده بی مراد
به شوری راه جنگ	همچو مترل بمیرل بهر	ره از خون خند کان شک	همه دشت پر ناله شک
جودید آسوی و شتاب	بفرمود کا مو کینش	مهر جا که شک کرد شتی	نخ و دار مانا در دشتی
جوشی سپان چنین در	پایادی آمد زویرا	جوشیا جاکاسی آمد	که از خرمی سر میو شید
بهرنج کای در آن مرغ	روانده شد چشمه و شکو	سوی خوش و پشیمانی	در شان بار آورده شراخ
دوان آب در سیره آجود	جوشیاب در پیکر لاجود	کیا می نور سسته از قطره	جوش شامینا آورده
پی آسوار چشمه انکشت	جوش تیغ با تیغنا کشت	سم کو بر سینه خارید جا	جوش سیرینا خطا شک
سوادیک که روی سیاهی	و کرد و جوشیت ماسی بود	سکندر جودید آن سواد	ز سودای هند و ستان شد
در آب و جاکا آن حله	بفرمود کردن پستون	یکی هند از خرمی نیت بهر	بر آسود با مپهلوانان
دگر خنده و زری پند	کرد و مال نیر و زری آمد	بفرمود تا کوس جوشند	از ان مر حله سویی چنین
دمل زن جوشد بر و شمل	بر آورد فریاد از دپاک	جوانینه چینی آمد	سکندر سپه را سویی چنین
نشد تازی تیر بهوش	سمان خار و حمان پولاد	سوی خوش و راه بی خار	دگر بود خار اکین در آرد
ز شیرین کیا می که دور	شکریانده شیر آهوبره	بران صید که چون کند کرد	معبر شد از کرد و صید
هر آسوک با داغ و ناز	ز ناکش و ناکش قاده بود	کوزنی کوز و دیو خال	بخش جهان ششم تریاک
جهانجوی مید و غر و شیر	چنده هر رشکاری بر	شکار اکلان و سپاه	پروخت از کور و آهوز
شیر بر زمین بر سم پستور	شده کور چشم از بی چشم	معاوضه تیر مپهلوشکا	بی آهوا سکندر بر ناکه
ادیم کوزمان سرین باهر	ز پیکان ز کشته چون	کان شهنش کین حست	کوزنی به تیری انداخت
نقاشی تیر و کت خندک	توی کرد و جوی چین راز	تجیر کردن دران صید کا	یکی روز تاشب بر سر
جورک حصاری ز کارا و	عروس جهان و حصارا و	جوسودا شب بخو مند	شده چون زمان کرد هر
شهنش فرود آمد از بار	همه لشکرش تیر کپار	بر تپ و اسایش آورد	بچند تار و مرغی ز جای

پا بر سر خود فرو آوردند	که بایادستان سرود آوردند	نیاز و بشیرین روز جنگ	جور و یای خون شلجورای
که خسران را بیزدختی	بسر چون بر آوردم از تخت	که ایدون که اید و بدون	که قمار کرد و دهمید و دمن
مهر زو بوی که من بستم	ز سپکا آن خانه پر دخت	کسی که از اینک و سی نمود	ز من سپج و خواستی آورد
جود آدم کسی با خود نیندا	گشتم بران کشته زنده خوا	ز باغ و جود عکس شد نمود	نبرد و سر از عهد و پیمان بود
سپنا و چمن زمین ببارست	که بیغاسی چمنی آرام است	مرا خود بسی در میاست	علامان چمنی و بیغاسی
جوداری توای رنگ چمنی	که بر باد صحرای گسای جرای	بیجای فرستادن زل کج	جرا با شربان شری کینه
فرد آمدن جبت بر طرا	جود سکندر کشیدک پنا	اگر قصد سپکا را سستی	بجورای بر شش انداختی
و کشتن قبال با زادی	که عذر اگر عذر ساز آیدی	جزوه مرا با بد نام شتی	که در سکه مهرت یا مهره
سپاه از سبوری بیان آید	ز تقصیر من در قن آید	هر رانم آسوی چمن آید	کم آموه فریختن دید پند
بیدند ز چمن شیران کن	دلیرند بر خون دلیران کن	بیر تیر و متقار سپکان تیر	کند از شیب جوی ایزد
سنان چشم در راه این دست	که انجاسی که ز ماست	علامان ترکم جو کیم شد	ز تیری رسد لشکری را
اگر خیزد شست ایران بود	هم آج ایران است کیران بود	ز سپو آرم چون بکند زم	سپا و اکر آرمی خورم
سنانم خبان ارژد مارا خور	که طوفان شش کیرا خور	جو تیرم که در بر دلیران کند	نشان ز بهلوی شیران کند
که شرف را کندم بزد	ز دریا بر آرم بشیر کره	و کو که باشد بجانش	بزد کان آرم میوشش
هم بخیر پیل بشکسم	شبه پیل تن بلکه پیل شکسم	سرب خورون که در شت کور	نزد اندر بشیر رنده وزن
جوشامین حری و آید کما	و دهام میرا ز مرغان شک	شما ما میانی پی پاچک	مرا از دمار و دمان چون
سکان نیرکان اسپهان	بدندان جراتیغ نام بخور	مهر جاکه بیرونی من می شود	مرا بود پیر و دوی دست بود
جو کین آوری کیستی کن	سوی هر بیان هر بیانی کن	اگر که همت باید و کرمک	ز دریا من آن هم دو آرم بک
نمیدی که ستم کنیخت	نهنگی که هر بر و ریخت	من آن کج و آن از دیک	که در هر سب باز هر ساع
تیر تو از کج و از اردا	جزده بمن تا بگو و میا	که آستی نت در برند آرم	و کرمه نت زیند آرم
در شتی ز من نمودم ترا	هرین هر دو قول از خودم	اگر پای خاک کئی بر دم	جو خورشید از خاک چمن نکند
و کرمه اندازم از راه کین	همه خاک چمن را بیدر یایی	چونامه بجای نساخی	نمای من صورت صلیح جنگ
نهان دان یکی هر دو شست	طلب کرد که کس بود شست	فرستاد نام نه نفر بود	بهر سکه بجایان سپرد

جود خاقان فرو خواند نمودن	فرو خواست اشاد از او کجا	از ان پیش در دل آمد هر اس	که زیرک منش بود و سیاست
دو پیکر خیالی دوست را	که بر شت ز غم یا شوم تر شت	دور یکی در اندیشه تپ آید	سر چاره که زیر خواب آورد
پاسا قی آن با دود چون کلا	کلا پی که آب جگر بود	جواب نامرست که دران خاقان	برافسان بمن تا در اینم زخا
رقیب منا خیر و پیش	تو شوی و اندیشه جویش	ندارم سرت و کوی کسی	دوای همه در دما را بست
که آید خیر یاری از دور	که با کان که هر شست	نماشای کج نظای کت	مراکت و کوست با خودی
بکو خواجه خانه و خاند	و کرمست قتلح سپکا	خطا کتم ای خجته رقیب	بیرم سخن شاد کانی کند
در مابروی کسی در بند	که در بستن در بود ناپسند	جو مارا سخن نام در پند	که شد شنی باغ پستان عز
در خاک بکشی بی پای زن	جو به خیمه در حسای زن	رما کن که آید جو بندگان	در ماجور دریا بیا پشاد
که فردا که رخ در تعاب آدم	ز کینه بیکلان شتاب آدم	بکس که آید خیر دارن	پسندید خشت که کیندگان
مکش از کلک صورت کرم	بکار نده پسته بر دفتر	سخن من کرو و در چون	نیاید ری نوی دیدارن
که از نده کج آرم	جو هر چنین داد از ان خوا	که جوق وارث ملک ارماسا	کجا بودم ادمم کجا رانده
خبر یافت که دران در	دمده جان ارژد مایی	همان نامه شاه بر خواند	سر از من بر آرد چون آقا
باز شیشه پاک و ریخت	سرشته کار خود جبار	تختین جان دیدن جبار	دران کار جیران فرو ماند
بفرمود تا کاغذ و کلک	نرسیده چنی آرد و از	جوانی نویسد سر او را	که میثاق شده را زید جبار
زبان قلم دست جاک	پر اکنز شک سیه جبر	ستهای پرورده و دلف	سخن را در و پایدار کجا
حفاظی که امید واری	غنا پی که بر صلیب یاری	فصونی که بند و ده جک	که در معر دم نماید شک
زبان بند مایی جو سپکان	دری در تواضع دی	طراز سر نامه بود از	فری که برقی و ده شک
حدا و ندی یار و یار	بجود زنده و زنده دار	جهان آفرین در جهان پی	بنامی کرو و ناما شد
علم کشش و شش	قلم در کشش تو مار کج	دوش بخش پر کار خشت	توانا کن و ناما از انوار
بید آرم هر چه آمد بید	رسانده هر چه خواهد	ز کرمه و خاموش شست	سکونت ده خطه جاک
بجز بند کی ناید از پیش	خدا و ندی مطلق آرم	بسی از آفرین جهان آرم	کسی را بر اسرار و شست
سخن رانده در پوزش	که باد آفرین بر ترا کرد	زهر شاه کاد جبار بید	کرو شد بید آسمان و
			بست تو داد آفرینش کید

زوریا بد ریای تو کردی	ایران و توران را بود	پیر کار مغرب چو پردستی	علم بر خط مشرق ایندستی
کرمی جهان جسد بالاد	بنوریت نشد دل و سکار	غان باز کس کار کردی	فغانه از دست شب گشت
سکندر تو بیشت و ایران	نیم کار سربازی این روز	تراست چون من بی سینه	یکی دیکرت من غنای پیش
من و تو خاکم خاک ازین	همان به که خاکی بود آدی	همه سروری با خاکست	کسی نیست در خاک بهتر کس
جو قطره بدریا در انداختند	در قطره روز باز نشاند	صور تو در صوب این گشت	دیار مرغی نشد سراج
سهر بغی مردار و دشت	قزوین کند پیش از دشت	جواز و بمن یعنی بنزد	سپاس از دم چون بناید
کنم تا زیم شکایت و سچ	کرمین به ندارد خردمند سچ	شینه من جذین خداوند	که هر جا که آید تو شکرد
فرستی تی جدار اسل و دم	سیار از کانی بدان مرز و دم	بدان تا خردنا بخیه باند	طعامی که پیش آید از دم
بسوزند و ریزند کیر سجا	ندارد تعظیم نعمت نگاه	ذخیره جویان شهر کردی	تو چون آرد بای سراجی
تسانی ز بی بر کانی بوم	جوانش که عاجز کند بوم	من از بهر آن ستم شین	که گردانم از شهر خود آن نیا
اگر جز برق و منون سا	ناید چمن تو شتر پرده	ولیک آشتی به که بر خاشاک	کلین داغ و در دار و آن نیک
مکن شسته چنبره آرا	که افتد از این کشتی آرا	قوی دل شو که جوت تو	که حکم خدایت ترا خدایت
خود را نیست کرای تیر	کند با خداوند قوت سیر	بکلامه عالمی چون خود	بکلم تو هر کاری از نیک
کسی که کسی را نیاید بکار	شمارنده زو بر یکس و ثما	باصل از جهان پادشاهی ترا	که فرمان و فراتش تراست
همه چیز را اصل باید در	که باشد خلل در بنا بای	رز از بقعه کردن عقیق از بلور	رسانیدن سوره با شکر و نور
کند سوره سید را خاندن	ولی خوش نیاید بدندان	ترا از دانه بهر عدل آید	ستم نماید از شاه عادل بید
سنگ کاه را کس باوری	که پرسند ز ویت این دوی	امورای چون را می بداند	خوابی در آبادی خود کند
جو کرد و جهان کاه گاه	بجز بای کرم و بسای سیر	جهان کرم و سدی ملک	که گرداند از عادت خویش
خیا که به هر فصلی از فصل	نجا صفت خود نمایا	ربیع از پی غنای شست	تو از آن تو ناورد و شست
هر آنچه او بگرد و بند بگرد	بگردد و در کوشش روزگار	سکندر با نضاف نام آرد	و گردن ز هر یک اسکندر
بندار که من نیاید بند	بر آرم یک جنبش از گرد	جو بریت پیلان نه طاع	ز من و ستان آوردم خراج
هر بر زیا زار آورم زیر	ز تم طاق خیزش بر شپش	ولیکن شای نام کوی	نیم با تو در حین داور
که از بهر آن کردی این کار	که چون بندگان شپش آرم نما	بر کاه تو سر ستم بر زمین	من حاکم کشور خدایان چین

به از و کاور ری در قیاس	به فرمان پیری پیرم سپاس	جوانی چنین خوب خاطر نواز	بنا صده سپهر و نه دناست
بر خیز و از این شمشیر زور	شکینده تر شد بخت کور	سپیدار چمن از شپش	نبود این از شاه تا صبحگاه
بروزی که از روزها افتاد	بسی جلوه تر بود بر خاک و	سپیدار چمن از سر شپش	سکالش گری کرد و بار سنا
جهان بدین بود و پست و راو	جهان روشن از رای پر زو	حاصلی که خاقان بر انداخت	بفرمان او کار و نه سستی
در آن کار را کاروان بای	که در کار ما داشت رای	که چون دارم این کار را	جلوه و غم چرخ رای و سچ
جهان به بر ایم از هر کین	بدین چمن که آمد بر روی	اگر حرب سازم خالف تو	بنارک بر شتاب کین نیست
و کرد ستیزش در آرم	ز بونی به خلق اسکارانم	ندانم که مقصود این شپش	چه بود از کرد و دل این
به خاقان چمن گفت خراج	که است از نصیحت ترانما	بر اندیشم از شدی بای تو	که شدی شود کار فرمای تو
بکج و بشکر خود آید	ز بون گشت از کور دور آید	جهان داری آمد چمن زور	در دوستی با بر و نه سید
بهر جا که آمد ولایت گرفت	نشاید درین کار ماند	چه پنداشتی کار با زیت	همان نکته کار سازیت
بدین گونه کار خدای بود	خدمت خدای از بای	نشاید زدن تیغ با آفتاب	نه البرز را که دشتاید خرا
پیر و شوارزی سپهر	بدولت کراید در آرد کند	نه اقبال اشاید انداختن	نه با عقبلان دشمنی ساختن
سیا ویز با مقبل سخت	که افکندن عقبلان سخت	یک به یک پیش بادی بنا	که بیکانه اینجا نماند هراز
جو قبل که بست پیش گشت	نشاید طبع از خون با در	کلی کان کنی بر ستون ساری	کل اندیشان لیک اندازی
درستی بود ز خمار از خون	ولی ز حکم سربار در خون	هر آن کوشش کین آرد بای سنا	بر آرم یابد درین بوم را
چینی زبان روز تقریر	که آن آرد با بر در چمن	میدار کر کند لاجور و	بر از جامه بای کدوی بمر
نواهی جهان خارج اسکیت	خلل از بر شتم از خلعت	درین ده که ساز کاری کند	هم استنگ را به که یاری کند
طرف دار چمن چون دای	بکوشش نید از فلک دای	از آن کار با کجیا را آمد	پر شش گری دشمار آمدش
بر آن غم شد کاه و در سربا	برسم رسولان شود زو شتا	پند جهان داور بیا	همان سرفران در کاه را
سحر که ز وقت کشاکش	ز ساحل را افکند زو شتا	سپیدار چمن شهر یار ختن	رسولی بر آست از خشت
بیکر که شاه عالم شفت	به آن گونه بکان را ز کس نیست	جو آمد بر کاه شاشنی	از آن آمدن یافت شاک
که خاقان رسولی و شاک	بدین بیک بکشت	بفرمود خسر که بر شش	بجای رسولان قرارش دهند
پایه پام آور سرفراز	پر شش کنان بر شش	بفرمود شش نشیند ز بای	سحقای فرموده ارد سیدی

نیزمان شهنشید مرد	تشت و ششید را سجد کرد	زمانی دند و دید بر هم تو	بیک و بد خوشتن دم زد
ز پر کار آن حلقه و شوش ماند	در آن حلقه چون نقطه حاشی ماند	اشارت جهان آمد از شهر باد	که پنهانی از نیک داری پاد
سرو و ی پوشیده در زیر	بگو هر زبانی در آن جمع تیغ	گر آمد شد شاه ایران و دم	بر و مذ با دهم جزو بودم
ز چین تا در کار اقصای چین	بفرمان او با و یکسری چین	جهان پی در بار گشت سیاه	سیر جهان پی پیش میا
نمونه سخاست در باران	گران در هر است گشتار من	فرستاده من جهان و دیدار	که خالی گشته ز یکجا جای
نباشد کس از خاصه گان	جز او کافرین با و بر شیل	اگر یک تن انجام بود و نیست	نباید تر از پوشیدن گشت
نه از خلوقی انجام سخن	شکو می در خلوه از اسپین	بفرمود که ز رکی پای بند	نهاد مذ پایی سیر لب بند
حان ساعش را بر زیر کمر	گشید مذ در زیر زنجیر زر	سرای آنکه از خلق پر دوا	همان خاصکان سویی در تاج
ملک ماند خالی بران جای خوش	ساده یکی تیغ الماس شس	فرستاد او اکت لیسیت جانی	نمونه سخن را که بر گشتی
نیزمان شهنشید را ز	زر از نمونه کرده باز	جو بر تیغ ز روی زده بر گرفت	سر آغان آن از دوا گرفت
که تا سینه روینده باشد	کل سرخ تا به جوشن جراح	رخت باد چون کل برافروخت	جهان از تو سر سیری افت
نکین فلک زیر نام تو باد	همه کار دولت بکام تو باد	بر آنم که گوینده را شتر یار	شاسد نیایش نیاید بکار
کر از راز پوشیده آگاه	به انداختی پیش او را بخت	من آن با صد خود فرستاد	کران پیش کا گفندی شاد
مستم شاه خاقان سپید ارچین	که در خدمت شاه بوسه زمین	سکندر گشتی کار او	سپندیده نشمر دیار او
تندی برو با یک بند و رشت	که پدید آوردی و پشت	شاسم من از باز گشتی	همان از جگر مانده شک را
ولیکن که دارم از دم و آب	سویید کان بر منارم نقاب	جو گشتی روی بدان و آب	که در پرده پوشیده نگشت
چه پی حتی دیدی از شاه و دم	که پولاد را زرم فانی جو دم	ترسیدی از نور بازوی	که خاک انگشتی در تر ازوی
کوزن جوان که به باشد لیر	عنان به که بر تاب از دایره	جواش چین داد خاقان	که ای در جز صد هزار آردن
برین بار که زان گرفت سباه	که پی زینبای می دیدم ز شاه	جوشن ناکر فیه را ایم زور	نبرد و اینج بدخواه سر
سیر شیر خندان بود کینه	که از دوردندان نماید کار	جودندان کنان کز آن آرد	ز کردن کند خون او شد شیر
زمن چون در شاه و جگریت	جوانم دی از شاه هم دوریت	را پی شمشیر خندان بود	که شمشیر من نیز دندان بود
جوشن با سکنه ندامتین	که دارم اندیشه از تیغ نیز	دکان جیانت نکردم دور	که برین کوفتای اید گشت
ترا و ده سویی من چنان	مرا با تو گفست کین سخن	حضرت کری بر کرم زرا	برین اعتمادا دم تر شاه

جوشن مهربانی میایم بسی	سر مهر بان نیز دکی	و ک نیز کردم گمانی بزرگ	عوی بود عذر خواستی بزرگ
نوازنده تران شادان	که رحمت بود خاصه یکتا	پناهنده را سر بر آرد بپند	ز زنهاریان دور دارد کند
اگر من بدین بار کا آمد	بد پستوری عدل شاه آمد	که شاه جهان داد کردار	خدا بیش مهر کار داران باد
از آن جرب گشتار نیزین	که بر گشت و از دل بر زبان	بد و گشت نیک آمدی شاد باد	جو بخت از گشتاری از آداب
حساب تو زین آمدن بر چو	جو گشتی آمدی یاد نمود	پناهنده گشتی پای پناه جان	ندام ز تو محبت خود نهاد
بدان آدم سویی در کا	که پنم رضای تو و راه تو	که زین آمدن شاه ماکام	درین جنبش آغاز و انجام
کرم هست درین شاد زو	که بر عرض شاه را کا کار	که آن کام نکشید از دست	همان تیر و راند از دست
زین را بر سیم بجوش	مکر و در کرد و شاد زو	جوشن جان ندام ز خود	جو باید زدن چک بر تیر
که چون با سانی آید چیک	بعجی تو باید ترا شید ک	مرا دی که در صلح کرد تمام	جیاید سویی ملک اوان
اگر تخت چین خواستی تاج	ز زمان بری نیست این بند	و ک بکبری از میای کن	بختی بمن جای آبا کن
پدریده مهر و ناست	درم ناخیزه غلامت شوم	زبانی نذار که در ملک شاد	زیادت شود بنده بیکجا
بچین تو بباسته کن بش	قبای ترا کو یکی چمن بش	ز جود غلامان کشور بها	بمن بر چمن بنده چینی قبا
کشتار چمن کی بود و پی	ز چمن دور به طاق ابروی	شهنشاه گشتی بسندید	تختها که پرسیدی آدم یای
سپه زان کشیدم بر اقصای	که از کم کف ملک تو آن	بدان شش را سر در ارم نج	که کمیتی از کیش چکان پاک
بفرمان پیری بهر گشتی	نشام جدا کانه فرمان پی	جو تو پی شمشیر شمشیر	نهادی بیستیم سر زین
سرت را بر سیر پیزی دم	ز تیغ خودت بهر مندی	ز تیغ از تو خواستم نه گشت	نیکم درین کار با تو تخت
ولیکن بشیر خطی که از ملک	کشتی منت ساله مرا وصل	جو آری بمن عبت منتی سال	در عبت با تو باشد حال
بنوشیده و منک ساز کرد	جو ای پسندیده را باز کرد	که چون خواند از من خداوند	به عمری چنین منت ساله خرا
جوان بیک پاداشش لم	خط عمر منت ساله	جوا بخوی را با به نوا دی	سپد آمد و کم شد متوا دی
بد و گشت شش ساله وصل	پا فرود تو دارم ای شوی	جو دیدم ترا زینک و شومند	سپکاله وصل از تو کردم سپند
جوسالار ترکان ز سالار	بدان خوش گشت پیر و	بنوک تره خاک در کاوت	بسر از رقص راه با گشت
که شکر که گشتار خود را	پا و کمر بر شش دار خدا	مرا بر چمن زینار گشت	خطی باید از دست خور گشت
که چون من گشتم وصل گشت	شتم بر نگیزد از جای گشت	تجوید باز و کمر خط شاد	ز مهر سر خوشی دارم نکا

دستم خطبه خون نیز شاه را	که من جز و ناسپرم راه را	برین عهدشان دقت بجان	که در سپه نایب گوشت
بخت بدی که تازه دارند مهر	مگر زوشتن زوار و سپهر	بفرموده تار قتیان بار	کند آن فرستاده رشتگان
ز بند زشت پای بر زمینند	تبارک بر شتاب که بر زمینند	جوشد تاج خاقان رفیع رها	ملیک که خوشش کشت
جوساطان شب جزیر میرفت	سواد جهان رنگ غنچه رفت	ساده جان کنی از رشت	که به زمین کاو بر کج ماند
سکندر منش کرده بر باد	زمین کرد با قوت بر جود	تست از که شام تا صبح	روان کرده بر باد جرم جام
خسک ریخته بر کمر خوار	فراموشی که توبه تبار	دل از کار دشمن شده بی	نه بازار لشکر پروای پاک
صبوحی ملوکانه تا صبح	همیشه شبنم زنده شب نما	جریات ناسته راجع	جها کشت با تاج یا قوت
در آمد ز در دیده بانی بجا	که غافل از کشت یکبار	رسیدایک از دور خاقان	بیانسان که لرز بر زین
جهان در جهان شکر آوا	ز بوق و دهل ناک بر جاسته	ز بنده پیلان که آرزو	شده که در روی خورشید
سپاهی که گریه بر جوییدی	نه چند پیکای جزمین کسی	بهر آت جنگ برداشته	جودیهایی از آسمان آید
نشت ملک بر یکی زنده پیل	ز تابد نیست شین از دهل	جوزین شعله یافت شاه گهی	فرود آمد از تخت شاستی
نشت از بر باره ره نوز	بر آست شکر بر سر	بفرموده تا کو پس دین ز	ببر در از خنجرین ز
بر آست شکر جو کوه	بشمیر و کرز و کان و کند	بر آستک یاسا که از تیر	بر آورد کوی ز دریا پت
جوخاقان خبر یافت از گاو	که آمد سکندر به پیکار او	برون آمد از مرکب قلبا	به آواز کشت که است شاه
بگوید کار و غمان سویی	ندارد نهان روی از روی	سکندر جواد از چینی شیند	جای کران میر در شید
برون را در پیل افکن	رخ افکنند پیل بداندیش	تقرین ترکان زبان	که پیشتی ترکی ز مادر تاج
ز چینی بجز چین ابرو خور	ندارد چنان مردم سگاه	سخن دست کشد شین	که عهد و وفا نیست در چنان
همه بیک چینی پسندیده	راخی به چشم کسان دیدند	که بر سر آتجان اشته	ره خنماکی جز و دشتی
دران دوشی شین اول	زین دشتی کردن لغز چو	از دل کی بود و پیمان کی	درستی فرادان و قول اندکی
خیزد که مهرشاکین بود	دل ترک چین بر عزم	اگر ترک چینی و نداد	جهان ز چینی قباد شتی
جاسمینه عهد کردی جودی	پرو عهدی اکنون براری	اگر که پولاد شد پیکر	و کربل با جرم شد شکر
مجنده با جرم فولاد	سکندر جوسک پیکر زنی	تندوی که روی سر آید	تجه شامیش آید کمان
مخ چون پر شمع را سازد	بکجک خطی به خون باز	اگر سرگرای بر بام کلاه	و کربل بر آری بر بام کلاه

مازیت و در پور کیش	مور به نور هم نوش و شمشیر	سپیدار چمن کای شیر	به چیده ام کردن از دنیا
حمان بکجوا هم که بود کشت	سپو کند حکم به چنان	جوشتم پیرای چنان	ببندم کمر خربان
ازین جنبش آن بود مقصود	که خوشتر کند جبار عجب	هدانی که با من چنین	که با جرم و با جرم کشم
نباشم چنین عاجز و زور کور	که بر کرم از جگر بی	بدین ساز و شک کین	ز جوشده دریا نیام
ولیکن ترا بخت یاری	که میت بهی سماعت جاکر	بستیزند کی با خدا	بستیزند رابر دهر
نلک میکند شاه را یادی	عراکی بود بر فلک دادی	جوشه دیدگان پر	پاوه بر دیک ادشد از
مهرایکی که بشن بر کشید	ز سر تا گفل زیر زنا بدید	جور بار کی کار	هم به پیلوی پهلوان
جراتش ذکر داد بسیار	را کرد آن خل کیا بدید	جوشد شاه را خوان	حضرت شادمانی
دولشکر کی شد دران	دولشکر شکر را کی	صلاح از تو فوجی	بناد و سده درم
سپیدار چمن هر دم	فرستاد تری سویی	هر در کشتن	کتاب شد آن تل
چمن بود و دومی و جاش	نماند رد یکبار	هوازی تیر	پیکای تیر خستند
بجزوند با یکدیگر	باز آده از خود سر	پاسا قی آن کی	بمن دو که چون جان
مگر نکرند عمر	یکی روز خرم تر از	مناظره که چینیان با رومیان	
مهمان شد بود خاقان	دو خورشید با یکدیگر		
بی مجلس چمن آراسته	رزوی جهان کرد بر	روم و ایران و ازین	سماطین صنها را و
سخن میشد از کار کار	که زیرک تر از	دران خنمای با ناز	نمیدد بلب و ج
کی گشت نیرنگ و افش	ز هندوستان خرد	یکی گشت بر در	مهر کشور از
کی گشت کاید که	سرود از خاقان	نمودند هر یک	نموداری از
برین شد سرجام کار	که سازند طاقی	میان دوازده	حجایی فرود
برین گوشه روی کند	بران گوشه چینی	نمیشد پیرایش	مکرده و عوی
جوزان کاو کرد	جباب از میان	پسند ز هر دو	فرمان تیر
نشد صومعه	دران خنمای	بکرده از کار	میان پر

یکی بود و یکی نبود که چون کرد و کردار دوستان را که باز دوستان را که باز	نقوت نه نقش و نه دوستان را که باز دوستان را که باز	عجب ماند از آن کار میان دو پیکر نشست میان دو پیکر نشست	بهرت فرو ماند یکبارگی درین دور و دور درین دور و دور
همی در میان یکی دستی طلب کرد و جفا جفا که میان یکی جوشد صورت چنان بدانست کان طلق صورتی کرد و روی بدان رفت قوی بدان شدیم که مانی صورت در منده حوضی ز بیدار جوانی که با شش جوانی رسید از پادشاه جوزد کوز در حوض بر او و کلکی با بین در آن کرم جوشیده بدان خاک چوین سپین مادر که باز زمان تا زمان که درم سوی کشور با قبال هر جا که دوستان را که باز	که این بی فیت آن کران نقش سرشته یکی شکل شد یکی شکمی فرو ماند از آن بصیقیل در آن بصیقیل میگرد چسبی که مست از لب هر دور زی شد سوی چمن بران راه شد چون شکن بر شکن میرود دل داشت از تشنگی سغالی بدان کوزه رقم زن بدان حوض که در منده راه که مان در آن آب سخن را که سرافراز سم آراسم این ز چمن سوی دوم توسی قبله هر جا عجب ماند نه در	جو فرزند دید آن نفرمود تا در میان رقم ای روی شد ناب دگر ره حجاب از میان در آن وقت کان هر آن نقش کان ماند جوری که از چمنان چون کران یکبارگی نمان سینه کوب سوی حوض شد بدانست مانی که نکارید از آن بران تا جوشنه ز برج عادی جایدار با شام بدوکت روزی که جوشش چمن کجا که شد سبالا چمن	جو فرزند دید آن نفرمود تا در میان رقم ای روی شد ناب دگر ره حجاب از میان در آن وقت کان هر آن نقش کان ماند جوری که از چمنان چون کران یکبارگی نمان سینه کوب سوی حوض شد بدانست مانی که نکارید از آن بران تا جوشنه ز برج عادی جایدار با شام بدوکت روزی که جوشش چمن کجا که شد سبالا چمن

که سبب خاقان اگر چه ملک داشت شده آن که با چنان بشایان چمن بچمن در زمان جواب روی مکن ترکی دل را بدلداری	که سبب خاقان اگر چه ملک داشت شده آن که با چنان بشایان چمن بچمن در زمان جواب روی مکن ترکی دل را بدلداری	که سبب خاقان اگر چه ملک داشت شده آن که با چنان بشایان چمن بچمن در زمان جواب روی مکن ترکی دل را بدلداری	که سبب خاقان اگر چه ملک داشت شده آن که با چنان بشایان چمن بچمن در زمان جواب روی مکن ترکی دل را بدلداری
که سبب خاقان اگر چه ملک داشت شده آن که با چنان بشایان چمن بچمن در زمان جواب روی مکن ترکی دل را بدلداری	که سبب خاقان اگر چه ملک داشت شده آن که با چنان بشایان چمن بچمن در زمان جواب روی مکن ترکی دل را بدلداری	که سبب خاقان اگر چه ملک داشت شده آن که با چنان بشایان چمن بچمن در زمان جواب روی مکن ترکی دل را بدلداری	که سبب خاقان اگر چه ملک داشت شده آن که با چنان بشایان چمن بچمن در زمان جواب روی مکن ترکی دل را بدلداری
که سبب خاقان اگر چه ملک داشت شده آن که با چنان بشایان چمن بچمن در زمان جواب روی مکن ترکی دل را بدلداری	که سبب خاقان اگر چه ملک داشت شده آن که با چنان بشایان چمن بچمن در زمان جواب روی مکن ترکی دل را بدلداری	که سبب خاقان اگر چه ملک داشت شده آن که با چنان بشایان چمن بچمن در زمان جواب روی مکن ترکی دل را بدلداری	که سبب خاقان اگر چه ملک داشت شده آن که با چنان بشایان چمن بچمن در زمان جواب روی مکن ترکی دل را بدلداری

در کجای از آن بدمان	بر آن نشسته در سگ	بهر مو و خفا که آرزو	ز خوانهای زیرین شود خاک
در ریخت شامانه بر کی	جوریک زدن بر کی	در آن آید دای ز خاوری	نکر آرزو با بقابل کس
بیشتی صفت هر چه در خور	در آن مایه خوان را	جو خور دندم کوه خور	موندند بر باد و باران
شسته بر آتش ز کوه	عمیق او سادی در کس	نور سار چینی کرای شکف	بقانون و اقرون برادره
بر شمع نور آن سعدی	بگردون برادره و بار	سراپیدگان ره سپیدی	ز بر دادن آن نوازی
جهان پای کوبان شمشیر	سحق زن از رقص جود	زین تاینان و عتقون	که بر دندموش از دل
کمر بسته روی چسبی	بر آورده از دودم و چین	در کج بکشد و چال چین	بهر داشت از کج قارون
مکتب از جواهر آید	ز ذراته و دوح کی	ز نور تابد و چون آب	یکی هست مجلس تری
ز دیپاه چینی به خور	سم از شک چین باوی	طبقه کار و چینی بر	کرانمایه اشمیر با نیز
نکا و رهند آن جکی	نم تازه پیکر تیر کام	یکی کاروان جمله شایان	بر جرح و کشت انگلی
جبل سیل تا تخت و بر	بلند و قوی متوخت	علامان لشکر شکن خیل	کیزان که در پرده از
جز تری چنین پیش	جراین شکست افرا	خرامده جنگی دوش	نکار و نواز با و
رونده یکی تخت شامی	نشسته مانو پی	سبق برده از آفتان	بگریختش بری
صحرای غنای سبک خیز	بدریا از میان تیر	بیکای روی پیکر	بگردن کی کیش و
به انگیزش از آسمان	صبا و میدان او	چنان رفت و آمد	که دامان از دودم
فرس رانخ افکنده	مکنده فرس نیل	جودم از همه سوی	جواندیش در وقت
حمیدی کویم سمن	سمن رفتی ز سکن	سکاری یکی مرغ	خواب شب نشوید
جود و ران در آمد	شدن چون جنس	عقابین پر لاد	عقابان سیه جبار
بسی خون که در کرد	عقابین جنگ عتاب	حکمرانی سیم	سکاری شد که
غضبان و خور ز کس	خدای آفریدش	طفا نشاء مرغان	سلطانی اندر جوطهر
کیزی سیه چشم پاک	کل اندام و شکر	بی چون شتی	فری صبر از و
خرامده مایه جو	سلسل و کیو	بر و عجبی	بر آتش بر آب
رخس بنفشه کل	بنفشه کلبان	سی سحر و حجاب	شکر بده و شکر مولا

کمر بسته زان و شک	کراش کمر بست	سج کوی شهیدی	بشکر و شکر بستم
بلورین تن و قاشق	بشکل دم قاشق	ز سپین تیغ کوی	بر و طوق از غیب
بر آن طوق و کوی	ز مطلق برده	زابر و کان کرده	بشکر و کان کرده
جری خردی ز لطف	ز مطلق بدید	هزار آفرین بر جان	که پروردانسان
تر و کپس از شک	ز چشم و شش	نوکشی که غوینست	سان نام او نیست
رسانده تحف	بتریف آن	که این داین باری	غریز ز شاه و بادل
نکس چرخ جنگ	نم مرغی چنین	بکمن چه حاجت	سرمای خود را
کیزی بدین	که در خوب روی	سخت از و	که از جواهر
بکمن چه حاجت	سرمای خود را	یکی خوروی	که بست آتی
دوم زور بندی	نم چرخ از مردان	سیوم و یکا	که از زهره
جز دماز خود	تجید با و از	جود و ران	خوش آوری
حدیث و لری	بند و نه بود	سمن نازک	ز مردانی
اگر مایه از شک	سکاری مسکان	ز کاغذ ناید	پس آنکه باب
بپدرش عشق	جود و ران	جوان شکست	شده از خان
سج که کلاه و	برون ز دود	دگر باره شده	بر آتش
سبر بر دوزی	دگر باره شده	سوی باز	بگردن کی
پری چرخ ترکی	شبه وادار	از اینجا که	جوسا پس
برافروخت آن	زودیت بر کل	زندان ساری	می بود و
یکی زور کس	ز شب بانی	سکندر که	عناز ای
در آند بطیار	نیرس سل	علم بر شید	بید انداز
ز شک که عرض	پایان	ز صحرای	زین در زمین
سپه چون در	کزیه در	پس ریش	چوب در است
خلیب اندون	سپه کرد	بخرن زور	جبل سیل

زبان در پی رایت خردی	کر ز همه بر علما خاص	جو بر شوشه شوره چون خلدی
زهر سوخت کسان خلدی	ز میان شایسته بر کشتی	که آسان از نشان شود در خلدی
طرف دار چمن در گشتی	نهشته جو بهشت از پیشی	اشاره جان شد بخاک چنی
به آیت ترکان کند ترکاز	جبا بجای راترک بدو کرد	باب شوره روی را دود کرد
ز صخره بچرخ رسا بید کرد	جوا آمد تیر دیک آن زرف کرد	بوغه نو دشت کربد فرو کرد
نشتن بر جای فرو کرد	طناب سر پرده خردی	کشیدند و شد فتح مکر خردی
جراغ ارم گشت چون کن	جوشه کشور ماور النهرید	جانی گویم که یک شهرید
بی داد کاخ بزرگ آمدش	بناهای دیرانه آباد کرد	بسی شهر نو تیر نیلاد کرد
شینه چرخ شد که پیاد او	خبر کرم شد در خراسان و	که شانه آید ز پیکان بوم
شاره زمان بکشت اندر	سبزه رایت بر آوا خند	بهر خانه خوی ساختند
برگاه شاه از پی پای رخ	پاسا قیاسی کشتی کشت	که بار و سوار اجاید کلا
خبر یافتن اسکندر از آمدن لشکر		
بهرتری کردن آسایشی	رو پشید کیه خبر داشت	ز نادید ما بهره برداشت
شهر خود آدی شیرا	فرماندن شهر خود با خا	باز شیری بشهر ک
همه میل بر شهر خود می نمود	اگرچه ولایت خود پیش	سم اندیشه خانه خویش
جواد او در دیای بر باد می	مولى وطن بردل آسان کند	سلاطین بای خراسان کند
سوی ملک اصحاب زای آورد	جای را برافروزد از رنگ خو	ملبدی در آرد و رنگ خو
برونیک آن ملک نکرد	نماید که ترتیبها نکند	بسی زمین بوس حرد کند
دران پاره سازد نازش	بجاستدکان از غانی دهد	جبار از نوزد کانی دهد
مذارندشان جز این شپه	دوالی که سلا را چا زود	بنیر و بی شکرده افرا
بسی کرد آفاق محمود را	در آید بر شاه نیکی کمال	بنا میداشتند کورس کمال
که از عهد اچا زبسته کرد	کسی از این ملک ارا	خلای غایت از خواسته

سینه زده دوسى زالان کرد	پشخنی آورد همچون تکرک	بد بند آن حاجت روستا	بفر و اطما سوسى دریا
خود جی نه بود انداز کرد	دران تبعه کیم کن تاز کرد	تباراج بردان بروم با	که رسته بادان پی شوم
که از گشتگانی که شوان شد	خرابی بسی کرد و تاراج بد	در انبار آکنده خور دی نما	جهان در قرینه نوزدی نما
ز کچنه نامتسی کرد حنت	در از درج بر بود و دپیاز	همان ملک بوع بر انداخت	یکی شهر بر کچر دستند
تباراج بردند و شتاب	سکشد بر شک تو ابر	ز جندان عروسان کردید	نمادند یک نازین رای
همه شهر کوشور بهم برزد	ده و دوده را شش اندر	اگر من دران داوری بود	ازین پکشتن بر آسود
من انچا بیدست شد	زن و بچه انچا بزدان	اگر او ستاند از خشم	هدا باد یاری ده و داد
پسینی که دوسى درین سال خند	بروم و بار من رسا نکند	جو زمین کوبه بر کچر دستند	ستاند از انسان کشتند
شاند کوشور گشایان شهر	که خامان خلعت و دومان	همه ز نامتد چون کرک	بچون ماو لیر بند و خون لیر
از دوسى بچید کسی خردی	که خوک هر نیت چون آدمی	اگر بر خوی بار کوسر بد	بکوسر جوینی همان خربود
جور و یافند آن حریفان	بسی بومدار اسپند	به پیداد کردن بر اندبال	دبازار کالان پستاندال
خلع چون دران خرو بوم آورد	طمع در خراسان دروم آورد	بشورید شاستار گشت او	ز پیداد بر خانه خفت او
پریشان شد از مهر شایه	که بر شاه بودان ولایت	فرمود دست برده چشم	وزان تیر کی سر بر آورد
بفریاد خوان گفت فرمان ترا	دار دست انچه در جان ترا	ازین گفته بیاستد ار کد ترا	تو گشتی و باقی زمین بکری
پسینی که چون سپهر با کورم	جوسر باز خبر بچا آورم	جودلهام مردم بر ارم ز شوم	جوخنها شیران بر ارم شوم
همان سکا را بشیر گشتی	که با شیر باز سیت کور گشتی	نه بطاسم نه نه دوسى می	سرحد و راه سپهر زیر پای
اگر در سر حست نیلش کنم	سراسر همه پای سپلش کنم	بر از ازم از کوشش او رنگ	در آتش فشانم سبک
نه در غار که از دایمی بلم	نه از بهر دار و کلبه سی بلم	که این کیم تاج نام شیران روم	سکرم سکرم سکرم روم
که از کورش جرح باشد زان	بخواهم کیم خرد از بدکان	همه برده ما باز جای آورم	سایده را زیر پای آورم
ناتیم نوشا را زیر بند	جودقت آید ازین براریم	که ان بیم در شک شد جای	برون اورمیش جو سوسى از
بچاره کشته شود کاه حنت	بمده شکوه بر آرد حنت	بسخنی در از چاره دل بریم	که کرد زمان نازمان جرح
درین راه جز در چشم بران	صوری کیم تا بر آید مراد	که کور کران تا بر آید مراد	آهستکی کار کرد شکرت
را سوسى ملکیم بود رای	که سازم دران ملک خدای	جو زمین داستانم رید اکی	آهست من باشد از من تپی

بخش کراينه شد خست	سر زین بن حسن بن حسن	تیمور یاسیم از پنج راه	مکرین ستانم از کینه خوا
دو این جویدان پیشگی	بر آسودان خشم را شنگی	بلی فاک را غبر آکو دره	ریمین را پسر و زان و کو
پاساخی آن باوه در دست			که از خورشید شست که کزیر
باده جگر گشته آتاب			که هم ترش آید بگره هم
دو پروانه پتید از طرغ	یکی رو پست و دیگری	نکردند و انتر شمس پس	که پروانه ما بخواند پس
دوغ از جراحی ده از طرغ	که سازد کباب این دو	کزارش کن ز شرب این	جان بر زود و فرغ از
که چون یافت اسکندر فلق	خبر نای ناخوش ز بار جگر	تخت آن شب از غم کین	ز هر کوه با خود بر انداخت
که جنش درین کار چون آرد	کزین عهد خود را برین آورم	و کزین بوی چاده رنگ	ز سپیدی شب بیز کباب
سکندر به ان خنک جنگی	که چون باد بر جانت چون	ز جوشده چو جنت جفا	و نای سوسی و شت خوارم
سپاسی جو در پست	حساب پیا بان انگشت او	پیا بان خوارم را در دست	ز چوچون در آید سیاه
بدان ناکند عالم از درین	قرارش می بود در آب	پیا بان سینه خنک دید	در و لغبان سحر ساقی دید
بهره جوش بعارض جفا	فرزانه از ماه و از آفت	عشک جفا مردم زپ	فرشته ز دیدارشان نیک
نقایی نه بر تخته و ویش	نه ناک از برادر از شمشیر	سپاه عرب پشه شک و تا	جو دیدند روی جفا بی نقا
ز تاب جوانی خوش آمدند	دران داور پخت کوش	کس از پشه ترک بازی کرد	بدان لغبان و ست بازی
جوشه دید زبان آن را	نه خوب آمد آن قاعده	پری پیکان دید چون سیم	سپاسی حشره تان خوا
ز عجبی لشکر اندیشه کرد	که زن زن بود پیکان مرد	یکی روز عمت بدان کار	ز برکان قنای با بار داد
بر آنکه شمشیر بواخت	تشریف خود بر او داشت	به پیران قنای پوشیده	که زن روی پوشیده
اک خود زن از سنگ آهنگ بود	چون نام دارد نه هم زن	زنی کو نماید بپیکانه روی	ندارد شکوه خود و شرم روی
چو آن دشت بمان شوریده	شینه نیک تختهای شا	سراز حکم آن داور بی نشد	که آیین خود را جان فتنه
تبلیسم کشد باند ایام	بیشای خردستان باند	ولی روی سبز ز میان	که این خصلت آیین قنای
که آیین توروی بر بست	در آیین خشم بر بست	جو در روی پیکانه نادیده	جای نه بر روی بر دیده
و کشته ناما بزار داشت	جوابا پیش دید در روی	عزسان با دست این	که با جگر کس نه از کار
بهر قن روی این خلق	نوشه بر قن انداز بر خورش	کسی که کشد دیده را از قن	نه ماه میزند آتاب

جفا از کزاک فرمان	ز باهر که خاند بد جان	بلی شاه را جلد فرمان بریم	دیکر ز آیین خود بکند
جوشند شام آن زبان	ز برن شد بپشت آن	حقت شد او را که با آن کرد	لصیحت عودن نزار و شکوه
بوز آن آن قصه داکت باز	وزو چاره خواست آن	که این خبر دیان زخوری	در پخت که کس پتو شد روی
و بست ازین چشم چکار	جواز دیدن شمع پر واز	جوسانیم ما زرم خوی کند	ز چکان پوشیده روی کند
چنین داد باغ فراغت	که فرمان شد پیرم سپاس	طلسمی را بیکم از نای	که با خاتم شد پیرم
هران زن که در روی او نیک	بجز روی پوشیده زو کند	بشرطی که شد آرد این	وز و هر چه خواهم آرد
شاز نیک و در هر جفا	بروز و بزرگ یک کرد	نواست عودسی دران حلق	بر اینجاست از غار و سگی سیاه
برو جادی باز خام سیند	جو بر کس بر سر شک پند	هران زن که دیدی دران	شدی روی پوشیده و شرم
در او در از شرم جادری	نهان کرده و خوار و پوشیده	از او ز قنای و خاست	که صورت تکران شش رجا
کنار داکت شکر نیک	درین سکندر قوم چون کرد	که فرمان ما را ندادند کوش	درین سنگ پتید و باند کوش
خبر داد و نای پندار	که قنای قنای چو سبخت	پیر که چو سیند سبخت	بیکین دلال دین سبخت
بدین سنگ چون بکند	از ورم کرد دل خنک	که روی بدین سخی از خاریک	جو خوار می پوشد از نام
رو ایا شد از مایه شرم روی	ز پنداد پیکانه و شرم شوی	و کسب کسب است آن	بگویم که ز روی نه است آن
سپاه روی این طلسم بند	بدان روی نه پتید و شرم	منو از آن طلسم بپنج	وان دشت باندت نارنج
یکی پشه در کوش از جگر	جفا شد کباب آگیز	ز پنهان تیر عتاب انگیز	عقابان فرو ز پنهان
عند خیل قنای کا بخار سد	دو تپش آن شش کینه	ز هر که پیاده رسد کسوار	پرستش کشد شش پتید و
سواری یک با نذر شش	هندی تری از جبهه کیش	شانی که آجا پنهان	کند پیش او کسندی
عقابان را آید از او ج بند	ماتد کیم یازان کوسند	ز پنهان قنای جنت	نکرد کسی که آن خار بند
صنم من که آن شش و از کرد	که کاسی که کرد و کاز کرد	پاساخی آن بکوشیده	بمن ده کشت پر دای
کم دست شوی یک و پند			یکه چرخ دست شاید
دگر باره عیال باغ آید			پری پیش روشن چراغ آید
خیال پری پیکری میکند	را چون خیالی بری میکند	ازین کان تا ریکل هر می	که چن که آرم بدین روشی
نزار آفرین با در زیر کان	که روشن و آندازین زیر کان	که از دانه شرح این وزبان	که از شش چن آرد و زبان

سرفش اسکندر بخت

که چون عالم بد آید روم	بفرمود تا سازد از سنگ سیم	بهر روزی آن لشکر در خیم	چو هر دزد نقشه شد از دست
ز خوبی جهان شمشیر شمشیر	که بر بست برش ترکان	چو پیکر از بخت سیکر	شده از پیش کمر تکی کرد جانی
سهر جا که میرفت بخت کج	باید حجت همیشه در رخ	بهر حجتی مترلی جدر اند	بهر تری منتهی جند ماند
چو ترل در آمدید خواهک	هر بران بکین تیر و چک	فرانجی کی بود در دیک	فرود آمد ای به کام حوا
دران مرغزار از ملک آسپا	براسود و شش از آسپا	جوانم بر آست لشکر	کشیده بگردون در و در
جهاندار رایت جفا کوس	سر برده را در سوی روی	بروسی خبر شد که در یای	در آورد و شکر چین از دود
سپاهی که اندیش را کند	چه کرد زنده که راهی کند	دیران شمشیر زن بی شما	بهر دم کرای جو چیده مار
کنز افغانی که چون شد شیر	در آند سر با بی سلان زیر	علما مان چینی که در در و کیم	ز موی جفا شد چند جو پیر
سکندر نشاند از دایه	جبار است که بلاست این	نه لشکر کی که با و ی و ی	که در زیر او شد زمین تا توان
ز سلان و صید پیل پر لاد	که از دمن زمین را عوش	یکی شست پر پیل پر پیل	بهر لشکر آشوب و شکر
چو قنطاری که سالار بود	شد که که گردون بدین کرد	یکی لشکر انبخت از نیست	بگردان بهرت کرده عروس
ز بر طاعن الان در خندان	بر انبخت سیلی چو دریا و کوه	ز السوزین با عناق و شت	زمین را به تیغ و زره در شت
سپاهی که جندان که شکر شاک	به اندازه آن رساند قنطاری	چو عارض شردن چو شش	از خند نه از شش و شش بود
فرود آمدند از سر راه دور	دو فرسنگی از لشکر شاه دور	بشکر خیز گشت قنطاری	که در افغان را جاک از عروس
چنین لشکری خوش بید و کج	همه سر بر کار و نهایی کج	کجا پای دارند مار و سیان	همه از میان و مانوسیان
همه کارشان عیش و باش کری	گشته شوی که جاش کری	شبانکه بیوی خوش شاک	سحر که بر شست بر شاک
بگردون آیین روی	بی و نقل کار عروسان بود	رزوی و چینی نیاید نیز	همه حرد و سپا بر و سحر و زور
خدا دادمان با چنین دستکار	خدا داده را چون توان است	اگر دیدی این عجمیت بک	دلم شدی زین حلاوت پرا
یکی نیست در جلدی تیاج زر	بدینا نیایم جذب بر سر	کری و شکر را بدست آوریم	بر اقلیم عالم شکت آوریم
جبارنا بکیریم دسای کیم	همه ساله صاحب کلاسی کیم	پس آنکه فرس ماند بالایی	تنی چند از شش هم کرده
بر انبخت بود کانی که	جهان در جهان نازید روز	در در کاز که هر کج پر	جای سان در زمره لعل در
همه زین زمین با قنطاری	کفل پوششها جواهر نکا	کلاه مرصع بر افراشته	تفاکف پای بکداشته
همه فرش و پادشاه	نه در دست تیر نه در جبهه تیر	همه غریزین در غلظت	سر زلف چمن بالایی دوش

سر پای در زور خرویدی	نپای زنده نه دست تری	بدان ست پیمان عهد و	سکندر چه لشکر نهاد
کر اند برایشان سر سوزنی	دمن راکش بدین چون زنی	تباریخ و قومیم حکم آورد	بمن در حاشی در کک آورد
نه آن لشکر ندان که بود	ز خند کلوخی بر او نکر د	جوما حله از بیم کیم ی	بیک حله ماندار ندیای
جور دسان سختی شست	فرشی شیدند از نیکو نه	کشیدند سر ما که نازند ایم	بدین عهد و پیمان انکلا ایم
بگویم که شیدن جینک	نمایم ازین کستان بری و	براعدا و دوت چون کیم	بنوک سان خاره را خون کیم
جودست از غمان می خیم	بدانیش را دام در کیم	جور و سی پادلی کرم دید	ز نیروی خود که در رازم دید
بشکر که آمد بدین حکم	ز دل برد ز کمار و از تیغ	ز دیگر طرف شاکش کیم	بند پیر شست با انجمن
بزرگان شکر همه که و شاک	بشیدند چون اخوان کوه	قدح خوان و چمن و قنطاری	در میان دمان و کیک از زمین
دوالی را میاز و سندی	تباد صحنی ز خوشی کیم	زیر و زبکی زمازندان	نیانکه از کشور خاوران
سپید از خراسان و خور	بر یی ساله زار من بدین	ز یونان و از بنجه و صر شام	نه جندان که برکت شایه
جهاندار کرد از غم ازاد	بدل کرمی امید داد و شاک	چنین کیم شکر کجی	به چکار شیران بگرد و خوی
بزدی و سپاسی و زهر	نمایند روی و دوا کیم	دو دستی ندیدند شیر کس	همان ناخ و شیر از پیش کس
سیلی و ساز و بنار جیت	ز یی آتک جنگ ناید کیم	بر منتهی جند را در صفا	جوشاید بریدن ز سر تا بنا
چو من تیغ کیم بر بخت زجای	بمیرند ایشان این سبت کیم	من آن دور کیم که دارایی	ز من جان همیشه و جان کیم
بکیدی که بکند بر حاتم	پای خود شکان در انداک	جوبال شکر نور کرم کیم	ز مردانی نور کافور خور
کامم جو بر زو با بروک	شده چمن کار از فرود کیم	هم از خنک و دسم نایه کیم	که بسیار سیلاب ریز و کوه
ز کوه چرس با بریای چمن	همه ترک بزرگ سپتم زین	اگر چه نشد ترک بار و جوش	هم از دستان کینه بار و شش
بپیکان رکان این حمله	تران دخت بر پای روشن	باز هر کوه در تن شکت	بر هر کوه شایه شش زبنت
شیدم که از آن کرم و بایه	بیانک مکان سبت روبا	دو کرم جوان کیم کیم	پای روی بر برداشته
دیی بود در وی مکان بزرگ	همه شسته خون روبا و کرم	یکی ملک زو و بجا روبا	که نند از دمان کسان کرد با
سکان ده او از بر و شند	که زو بایه را کرم شند	زبانک مکان کادار و دود	از میزدند ککان و روبا
سکالیدن کار دران وقت ک	جودشش پیش شو و سپکا	اگر چه مرا چنین بر کوساز	بهم شستی کیم نیاید نیار
در جاده بر چاره کیم	جود کار با تیغ پیر شست	سران سپه کیم شیدند شست	که ریزیم در پای تو خون شش

شودیم ایمن پشته کوش	کونج ترزان براریم	سم از بهر و دی هم از بهر	بگو شستم تا خود بود در جوی
پس را جودل او سپردی	که بد دل مباد که بشد کی	در اندیش می بود تا وقت	که فردا جبر بر سازد از تنج
جواز تیره شب روز گشت	طلایه برون رفت و جاک	نکبان شکر برون از یکا	نشد بر بکر بای پاس
شب تیره بی بایس کشد	سب تا صبح پاس میداد	پاسا تو آن زینت نه	شکرت کاری عمل یافته
بن تا دیوان یار ترشد	مصاف کرد از سکن در بار و میان		
پارای جانانیده و تعلقان	کجا بدشت آن سحر شکست	در کباب جرخش بازی بود	بختیای پرورده و دبیر
که چون خرد از چرخ آید	سخن را بجز بر آموذ کوش	جودوی بر آتش روشن	جایش جریزک سازی بود
که از نده صبر جویز	بطالع بروی پشاد شد	زمین فرس سیور چون در	جهاز جویز کینه طاق و
شب تیره پهلوی پشته	سرانگنده تیغ کش تا	برون آمد از پشته تیره	بر آورد دسر صبح یا شیت
بدان تیغ کشت تیر	بسیاری از یک دنیا تو	بهرض و میدان در آن یکا	زهر که تپتی یکی کوه تیغ
دشمن که میوم دو فای	بر آراست لک لک بانش	ز پود لاد پریشان لک لک	فردند چون کس فولاد یا
دران معرکه عارض زنگ	حصاری بر آورد و ماتد کن	دوالین و کردان ایران	بخو رشید روشن بر آورد و تیغ
جدا کاه از مرکب هر کرد	علم بر کشیدند بر میس	صناع از خاک غلامان	سوی همینه کیم کردند کین
تراخان و فغفور بای	پس اوله لیرن تن در خوش	شیلن با هزاران می	زده بره بر کشتن پی چاک
به پیش ازون پل فولاد	فروزن چون قنکاه جوی	بجز رانیان راست آراسته	کمر بسته بر پشت پیل سپید
ز دیک طرف سنج رویان	ز بهر سکن در سینه شوی	در امانی روسی در آید خوش	زمین آسمان و ابر و خاک
قلب از دین روسی کینه جوی	زمین را بر شکند و چرخ	همان نای ترکی بر آورد و شو	جو مندی پیل پیل و فو
غریب دین کوس کرد و شش	بمای رسانده زمین را زیا	لک کوه که گزده منت جوش	میا زوی ترکان بر آورد و
سپیل زمین سینه تازیان	ز نقره بر آورد و کاه و	خندک سپر کرده زان	بر آورد و از کاه و در دین
بکار کجاء و نه نقره کون	ز کوه پا کشته مناک	سان بر سر موی بازی کن	جو مرغ دور بر سر مرغ
ز تیره نستان شده جوی	شده نته خور اسب زرک	سان تیره خوش ده	بخون روی دشمن نمازی
ز غریب شیر در چرم کرک	کلی خن بر آورده از خا	سبکام شمشیر خوش کدا	بر دوشسته صد شمشیر خنک
جندی هم از سنج کجای			بکودن کشتی کرده کردن در

کشد و بخار از تن کوه در	زمین را شاد و بر اندام لرز	ز غوغای آوردن خیل رس	تکا و شده و ز شیران بس
نیز زید با کمرین روی	فلاطونی با جلاطی	همان دو سیان رایت	ز مندی در آب آتش جند
کلوی هوا کشید شکست	بضیق تن کام کیتی گرفت	په پزیده و بر زمین مای	نه پزیده و در هوا جایی بود
ز روسی برون شد باورد	یکم شیر بر طاس و دیکه	جو کوه و او کشته شیت	عجب چن که بر باد کوه و
مبارز طلب کرد و جلال	بنام آوردی خوشتر را	که بر طایان اندر بنام	ز بر طاسی من شود شیت
پنجان درم بر سر کوسا	ننگان حرم بر لب جویا	چو شیران نیز خاش خورده ام	نه چون در بهان دهن پرورده
دشتم جیحال و ختم زور	نجای درم پهلوی ز کور	نه خون خاست ز شیدم	عنه جرم خاست پر شیدم
سناقم پهلوی در آید بناف	دروغی میگویم اینک فصا	بیای یکی لشکر از چن ورم	که آتش فرو زنده کرد و زور
بخش دیزدان بدان دین	که بخایش آرد بن برین	ز قلب یک شمشیر آن شد	برون رفت جوش و زوری
پیر خاش کردن کشته خنک	دران چوید کردند خنکی	ز شمشیر بر طاسی خنک	جو خنک و روی در آید خنک
و کرد روی رفت و دم خاک	که بر طاسی است جلال	لک اده و دهنه بی نام	بسی هر بریده و بهندی حنا
بران کرک در دهن جوی	بر آست پود لاد مندی	بسی حله کردند دست از	سرخ کس در دنیا ندی
ملک داده مندی خوش کدا	بر آورد شمشیر مندی	جهان را دهنده الماس	که سر درسم اکلند بر طاس
ر روسی یکی شیر شوریده	بکودن بر آورد و روسی	همان روسی دیکه آید	بخون خالف سگاش
ز مندی چنان روسی جود	که روسی کشته از دینی	فروست از و رو سیار	سم افتاد تا برسم افتاد
چن جندرا کشت تانیم	جو آسوی ای کرده راشید	ملک جون خان دید خوش	نیامد و کجیکار کس
بارا که یافت مندی عا	بخون و خوی آوده تیر	دک باره در کارزار آید	سزاوار خود خلقی شش
فردا آمد از دین جاب	ز کشته شده بر پاسگاه	همان کور و دین زنجار	بیشتر انگیز در شکار آید
در ای جگر پاسد و فیا و	ز سر و سپرد و از روی	برون رفت از ایلایان	نه دل بکوه پولا و را کرد
زمین را ز شورش افتاد	بر افکند فغل آسمان از	سوار شتابنده چون شش	کسی کاه از بای سبلان
ز سر تا قدم و بر آسن	بختی بر آسن دلی جون	پس از ساعتی شد شیر	برون آمد از پرتو قلب
دلیران از و بد و می	سر ز شمشیر بر می	به ایلایان اهرن و کیتی	که آمد برون آفتاب
برای بخاری سیالی	خودشان و جوشان از جوی		

متم جام بر پست چون شاد	نه از باره از خون بیا تان	بگفت این در بر مرکب افشان	برافراخت بولاد و ز کرا
ز کوبال آن پل صحن از	هاتم سر پیل پک ز پان	شد ایلاتی از کز پولا و	ز طوفان خوش تر گشت
سواری سوار از تران	بران کو مکن را ندانند کوه	برخی در کز باز بر پست	چنین جند کردن شال و پست
سراجام کاران سراندا	غور و شیش اواز سر لرا	ز پولا در عان پولا و تیغ	بگشت و هم گشته شد پیر
ز پیشین کی تا نماز کز	ز میدان سدر زم واسا	و کرباره خون در جگر پوز	قتل اقدار در بنا کوشد
ز روسی در آمد سوار یو	رخی چون بقم صهبای جو	برون خواست از رویان	همیکه در دوی حکمت مرد
بدین کوه جلی چون کشید	تی جدر اتان رجان کشید	ز بر کشتن در جک آزادی	نیاید کسی اسوی جک بای
همیکشت بولاد سندی	تی جدر دوی چنی بگشت	جوابا ی نیره درازی گشت	زان مع کیره بازی گشت
ز پیلوی لشکر که شهر ی	برون را اندر کب کی شمر	نه بسی عقی برانجیت	نه تیغی نهنگی درانجیت
جریش در تو اکر زرد	کلای ز پولا و جون لا	همیدان را آمد جو عو بیت	یکی حربه چار پیلو بیت
طریدی در آورد بلوک	که خالی عین خطه در خاک	ز دیو ندان ز دانی ستم	که بازی بود جک اهر ستم
جوروسی در دیدر پیکر	ز صفرا بگشتن در آمد سر	شد آکه که در کشت نا و د	نه شد چو دوی مرد او
عنان سوی لشکر که خوش	ز غایت میرفت چون شد	و ما کرد و حرب از سوار لیر	پرشت آن پست بر کوه
کر زنده را حربه بپشت	برون شد ز سیدستان	ز تیری که شد جک با و پای	رساندن تن ستم را با و پای
برو خوشی و پیکار شد	صلبی شد و خانه پشند	جودیدند کان از دای	صلبی کد صلب مردان
عنانا فروخته شد پیر	ز بطاس در دوی چند کس	جوشک شد از صبر کوه	برون رفت روسی چو کوه
ز خوشیان قنطال کوبد	کو پلتن کرد بروی خرام	دو شیر زن بر ستم آید	ز هر سوی شمشیری آید
سراجام کوشش ز پوز	سک زخم جان سینه د	چنین باز و سان کردن کرا	در آورده سواد تن باز جای
براشت قنطال از ان شمر	که پای سپه دید از کاز	جوسوی که تیغش بود با و	سپو شد چو شش باز و
در آمد برین جون کی ارد	بسر بار کی کرد بروی	ز ریوندکان دید کا مد	بغیر ما ند غنده ابر
دو پر جو پر کار و کز	یکی در جنبش کی بر کرد	بسی که در کرد و بر ما	بسی زخم چون شش
عمیش کی بر یکی کا کار	ز پیشین در آمد شمشیر	سم کوهی تیغ ز دانه	بران شش آراسته چو
در آمدش از زین ز سوی	بر او دران شیر شمر	گشده جو زخم خود کام	شادی سوی لشکر خود

چنانکه از ان کار شد شکل	که سالار کیلی در آمد بکل	بفرمود بر سان کارام	بشر حلی که باشد سوار
و کرد و ز کین ترک سلطان	ز در یای چین کوه بر کین	که آینه شده در و شکون	علم بر کشیدند در دوجون
در آمد در یا بغیرین	ز هر پش سر برون زد	تغیر و لیران در آمد باج	ز هر کوه میرفت خون موج
ز دوی کی پل کوبال	براحت شمشیر و پست	یکم از یایی بر خون	برون شد دلیری بختان
فروشت کوبال سندی	سر و پای دیر اهرم	که خواست با و همان	بهر مع کوی ندانست خبر
الانی سواری ز جگر بنام	منه ناموده به شمشیر و جام	در آمد بر آورده لیتی بدوش	که از دیشش مغرارت
همین بخت خود را بگشت	همان نیره بر کوشش لیتی	چو لیتی هم در شد لختان	دران در شد از و شختان
جودنست الانی که در راه	فروخت بد خواه او	هر آورده لیتی و ز دیرش	سرش از و ریخت در پیکش
ز گردان ارمن کی شد شیر	بگشتن قوی دل بر دوی	ز شیران سبق بر و سروه	همین کام جک آزادی تمام
نهنگی دوتی برافراخت	تیغ از نهنگان سراندا	بر زخم الانی روان کرد	برافراخت از تیغ خشان
فرجه جودید آن بخت	سپر بر کف دوت چون	جنان ز دوشش شمشیر	که در از نقص مرغ جانش
ازین کوه ستره کوشی	برون زد خنیت جوشی	بکشید و در دیکه نمود	بشیری کی کرد با شرو
جو خمی قوی دید کوش	سک صرت او نیز کردن	جرم رانی از کوه کمران	در آمد کز و عالم استوه
یکی ترک روی آیین بر	که سپار میرخت از پیکش	قبایی زده بر شش آب	جوسیماب روشن جوسیماب
بر شده در آمد جوشیر	ز دنیا دادش زانی زمان	جواشاد و شمشیران پای	بیم شمشیر سپید معر
بسی کرد باز از کوش	ز داز سر دهری بی شش	دوالی جودید آن بخت	نه کردن بهمانا که کردن
بچند و سپاه جک سواد	بیج شدن کرد بر جک را	تبارک در آورد و آیین	یکی ترک ستمه زولا و چین
حمایل کی تیغ زهر آید	که نیدی جودلف تان با	فرس را با فکند و سوان	بزم اندام جوه کران
سوی دشت آن جان باز	که طفل از دهری در آید	جرم چون دران فرزند	دل از جک شیران سگنده
و یکم بوش در با	بناچار با هر کس گشت	بگرد و والی در آمد دیر	دوالک همی بخت و جک شیر
دوالی و بچند بد کمال	سجده بر خوشی چون دال	بسی حرف در بازی انداخت	ز رخت کی حرف ناخود
دوالی که ستم جان شیر	ز دشت صبری بر دال	کر از دشت ستمی پی	دو نیمه شد آن کوه پولا و
برادر کی داشت چون پست	بکین برادر میا راست	ز رخم دوالی دوالی	بند سوی رخت برادر کشید

بریکونه آن پل بولاست درشت و شومند و زواری کوه برد و ال که سخت کرد کسی جز ایشان رفت یک ز پولا درک اندر اسفند بزرگ از اسب و نه باز نوازش کند تا با پستی دور و پستی پس برآید دگر باره شیران نمودند ز فریاد سپهر و آواز دگر باره سندی جوشید مگر در ابروی کی چو فلک دیرانه کشت پیچید سوی سدا آمد جوی خوش سراجام روی کی حله کرد ز سر ترک بردشت گشتم کسی که ز بند بر من آید شاد گشت و اندر خم کرد چپ و راست میداد پیا مها بون سواری جوار خنده بجولان زدن سرفرازی بران روی کند و کج از آن شیر دل تر سواری	بسی کرد شکرت شکرت شهادت و بند و شکرت حیک دو این و آن شکرت ز کار اکثباتان نشد ز دریای خون شدن خسته دل شاه از آن سر شکرت دوانی بر آید از شکرت کس که در حاکم نگار شد ز کوران همه شکرت کرد بدید آمد از سرخ کل شکرت در آورد شکرت پاور دگر سرو و بر سر شکرت کند تبی که بجای از پی هم که در کس و در پستی آید کران جور سندی بر آورد شهری که کوبن کوبن شکرت کنن به که پوشد بجای ز سجده بر خود و خلف عرو که خواهد شد از کینه و خواه تراناد جاکب تان و دلیر بشمیر چون برق بازی کن پتبع از نای بغل کشت در آمد بر خاش چون شیر	یکی رو سن بنام وی جود ز گردون بی خون در کشته کشت و دگر یکدگر تیغ بر آورد وی کران شکرت از آن سستی اندام زخم آید بغزانه فرمود تا هم ز راه چو شب در بر آورد کجی بر چو خورشید بر زد سر از شکرت بغل در آمد جرم بر درای همان جور و سوی شکرت یکی خاکی که با جود بر افکند از افکند کام شکرت یکی نامور بود و طوطا دران داور میای چکانی پیر و اخت از خوش اندام براهه من که طوطا شکرت زمیدان تو اتم شدن باز بران بود کار و عیان جوی روان کرد و کشت ساند خان غرق در آسمان شکرت از آن خاکی که میکند خان زد که از تیغ گردن شکرت بر خنجر که هم سر افکند شد	که شیر ز شش و آسمان بسی خون گردن شکرت که در بسته شد با برادر بران کوه فولاد و سید عنان در دبی که در شد کند نوش در و دران سرمه در آمد شکرت کند فروشت گردن قباد شکرت بجو شد خون از دم کوه شکرت که در جوی که در شکرت نیمه زرم کاید شکرت پیر و اخت از خوش شکرت بمردی بر آورد در شکرت نمودند بسیار دکانی چو برخت بر شکرت دجام بر روی زبان شکرت مکرتی را در آرم ز پا دگر باده در عو شکرت ز پولا درون برق ساند که پیدانه ز جرم شکرت بر باشد شکرت بد جوت سرد شکرت قباد در شکرت چنین ناسری جگر شکرت	تروان از جبل روی کوه سهر حله کای شکرت یکی حله شکرت سازد شاه شیر در شکرت فلک مانند بر شکرت شب تیره چون از شکرت سواد شکرت بر از شکرت شاه زدی آن سواد شکرت ه نیا که روی او دید بود آدی بود شکرت الانی سواری جود شکرت ساز شکرت شکرت همان روی شکرت بنیروی شکرت کای شکرت سلاح از نای شکرت پیر و شده سو شکرت تبیای آن شکرت سلاحی بر آورد شکرت دیر می در شکرت سهر ز شکرت دگر باده پنهان شکرت بند شکرت سکسی بنام شکرت	آسانی آن شیر شکرت ز درخت از شکرت عنا را بجنگ عیان شکرت بران دست و تیغ از شکرت نیاز ز باور دگر باز شکرت ز نای بر آورد شکرت بر آسود و شکرت کان بر دکان شیر شکرت صدش کج شکرت که با دایران شیر شکرت بر آید سیاه از شکرت ز کرد آن کتی برادر شکرت بنون آمد از شکرت سپنا دالانی شکرت بسی جمع ما شکرت لجی بر افکند شکرت ز شکرت شکرت جل و جامه شکرت بپیری در شکرت مهلور شکرت ساید شکرت که با او درون شکرت خیالی شکرت	سهر سو که نیر اند شکرت چو بر خون شاد شکرت دران حله کان شکرت بدین کوه میگرد شکرت چو در بر شکرت سپه کرد شکرت تبادی شکرت در اندیش شکرت نوی بازوی شکرت دگر و دگر شکرت یکی کز شکرت سندی و ایرانی شکرت کار از شکرت دگر شکرت در آمد شکرت اگر شکرت جوان شکرت سک شکرت دگر شکرت به ده شکرت چنین شکرت بجای شکرت چنین شکرت	ز خون لعل کرد شکرت نیامد شکرت صد افکند شکرت چو بر شکرت سرو شکرت فرود شکرت که شکرت که او در شکرت چو بازوی شکرت بر آورد شکرت که اسکرت بسی را شکرت شکرت چو شیران شکرت دست شکرت سوز از شکرت شکرت محل شکرت سنان شکرت زده شکرت بوشید شکرت پراکند شکرت بر آورد شکرت
---	--	---	--	--	---	--	--

بریکونه آن پل بولاست درشت و شومند و زواری کوه برد و ال که سخت کرد کسی جز ایشان رفت یک ز پولا درک اندر اسفند بزرگ از اسب و نه باز نوازش کند تا با پستی دور و پستی پس برآید دگر باره شیران نمودند ز فریاد سپهر و آواز دگر باره سندی جوشید مگر در ابروی کی چو فلک دیرانه کشت پیچید سوی سدا آمد جوی خوش سراجام روی کی حله کرد ز سر ترک بردشت گشتم کسی که ز بند بر من آید شاد گشت و اندر خم کرد چپ و راست میداد پیا مها بون سواری جوار خنده بجولان زدن سرفرازی بران روی کند و کج از آن شیر دل تر سواری	بسی کرد شکرت شکرت شهادت و بند و شکرت حیک دو این و آن شکرت ز کار اکثباتان نشد ز دریای خون شدن خسته دل شاه از آن سر شکرت دوانی بر آید از شکرت کس که در حاکم نگار شد ز کوران همه شکرت کرد بدید آمد از سرخ کل شکرت در آورد شکرت پاور دگر سرو و بر سر شکرت کند تبی که بجای از پی هم که در کس و در پستی آید کران جور سندی بر آورد شهری که کوبن کوبن شکرت کنن به که پوشد بجای ز سجده بر خود و خلف عرو که خواهد شد از کینه و خواه تراناد جاکب تان و دلیر بشمیر چون برق بازی کن پتبع از نای بغل کشت در آمد بر خاش چون شیر	یکی رو سن بنام وی جود ز گردون بی خون در کشته کشت و دگر یکدگر تیغ بر آورد وی کران شکرت از آن سستی اندام زخم آید بغزانه فرمود تا هم ز راه چو شب در بر آورد کجی بر چو خورشید بر زد سر از شکرت بغل در آمد جرم بر درای همان جور و سوی شکرت یکی خاکی که با جود بر افکند از افکند کام شکرت یکی نامور بود و طوطا دران داور میای چکانی پیر و اخت از خوش اندام براهه من که طوطا شکرت زمیدان تو اتم شدن باز بران بود کار و عیان جوی روان کرد و کشت ساند خان غرق در آسمان شکرت از آن خاکی که میکند خان زد که از تیغ گردن شکرت بر خنجر که هم سر افکند شد	که شیر ز شش و آسمان بسی خون گردن شکرت که در بسته شد با برادر بران کوه فولاد و سید عنان در دبی که در شد کند نوش در و دران سرمه در آمد شکرت کند فروشت گردن قباد شکرت بجو شد خون از دم کوه شکرت که در جوی که در شکرت نیمه زرم کاید شکرت پیر و اخت از خوش شکرت بمردی بر آورد در شکرت نمودند بسیار دکانی چو برخت بر شکرت دجام بر روی زبان شکرت مکرتی را در آرم ز پا دگر باده در عو شکرت ز پولا درون برق ساند که پیدانه ز جرم شکرت بر باشد شکرت بد جوت سرد شکرت قباد در شکرت چنین ناسری جگر شکرت	تروان از جبل روی کوه سهر حله کای شکرت یکی حله شکرت سازد شاه شیر در شکرت فلک مانند بر شکرت شب تیره چون از شکرت سواد شکرت بر از شکرت شاه زدی آن سواد شکرت ه نیا که روی او دید بود آدی بود شکرت الانی سواری جود شکرت ساز شکرت شکرت همان روی شکرت بنیروی شکرت کای شکرت سلاح از نای شکرت پیر و شده سو شکرت تبیای آن شکرت سلاحی بر آورد شکرت دیر می در شکرت سهر ز شکرت دگر باده پنهان شکرت بند شکرت سکسی بنام شکرت	آسانی آن شیر شکرت ز درخت از شکرت عنا را بجنگ عیان شکرت بران دست و تیغ از شکرت نیاز ز باور دگر باز شکرت ز نای بر آورد شکرت بر آسود و شکرت کان بر دکان شیر شکرت صدش کج شکرت که با دایران شیر شکرت بر آید سیاه از شکرت ز کرد آن کتی برادر شکرت بنون آمد از شکرت سپنا دالانی شکرت بسی جمع ما شکرت لجی بر افکند شکرت ز شکرت شکرت جل و جامه شکرت بپیری در شکرت مهلور شکرت ساید شکرت که با او درون شکرت خیالی شکرت	سهر سو که نیر اند شکرت چو بر خون شاد شکرت دران حله کان شکرت بدین کوه میگرد شکرت چو در بر شکرت سپه کرد شکرت تبادی شکرت در اندیش شکرت نوی بازوی شکرت دگر و دگر شکرت یکی کز شکرت سندی و ایرانی شکرت کار از شکرت دگر شکرت در آمد شکرت اگر شکرت جوان شکرت سک شکرت دگر شکرت به ده شکرت چنین شکرت بجای شکرت چنین شکرت	ز خون لعل کرد شکرت نیامد شکرت صد افکند شکرت چو بر شکرت سرو شکرت فرود شکرت که شکرت که او در شکرت چو بازوی شکرت بر آورد شکرت که اسکرت بسی را شکرت شکرت چو شیران شکرت دست شکرت سوز از شکرت شکرت محل شکرت سنان شکرت زده شکرت بوشید شکرت پراکند شکرت بر آورد شکرت
---	--	---	--	--	---	--	--

دگر بازه میدان شد ار استه	زینو لمانعه بر خاسته	ز لنگر که رو پس باک جرس	بعیوق بر می شدار پیش
کشیدند قلب دیران رو	وزان قلب آهسته چون	کمن بوستینی در آمد جنگ	جواز زلف در یار بید
پاوه بگردار یکبار کوه	ز با نصد سو او شش و شکر	در شتی که چون بجزه را کم کرد	با فشردن الکسپ لازم
جو غرقتی از بهر خون آمده	ز د بلیر دوزخ بر و آمد	یکی سلسله بسته بر پای	راز و قوی سم بی لای
جوشیران وحشی دران سپه	جهان کرده پر شور و شعله	ز هر سو که جستی یکا با جکا	زیر کشتی از دوزخ و زین
سلاش به از آسمن سر بزم	کرده کوه را بر کشیدی بزم	ز هر سو که جستی یکا با جکا	زیر کشتی از دوزخ و زین
ز هر سو به آسمن هر کوش	بهر دم کشی دست میکردن	ز سختی که بد غلت خام داد	سنن بسته کجاست اندام
جواد روی آهنگ بر کار	کردی بر قیغ فولاد کا	در آمد جان از دلا پاره	فرشته کشی آدمی خواره
کسی که دیدی گرفتگی	نگذدی سرش را یک دست زد	کرایش کردی بکار و کرد	کمی پای کنیدی ز تن گاه
ز لنگر که شنه بی روی دست	بی خلق را پای و شکست	جویده سوادی تواناوت	بکار مصافی اندام دست
در آمد که کردن خوار کنی	بدان آتش تیر بازی کنی	جویدش ز دوران ننگ	کرفتن همان بود و تن همان
دگر باندادی در آمد دلیر	هم آوردش آن شیر جنگی	بدین که از زخمهای دست	تنی تیر از ناله داران کشت
زیر دل که آن شیر غنچه	دل شیر دران بشکست	شکستی زو ماند صاحب خود	که نه آدمی بوده دام و دود
شب تیره چون باک بر زد	سر انگذه شد مهر کتی فروز	شاد غیرت کاران این	سخن را بد پوشیده با این
که این آدمی کشت چندان	که از جنگ او خلق چاره بود	سلاحی نه در قفسه دست	همه با سلاحان شد پست
بر اغم که او آدمی را دست	دگر دست ازین بزم آرا ده	ز دیوانه جایت دشتی نژاد	بجوده جو مردم نه خردم
شناسنده کان زمین باشت	تیکس با سخ علم بر دست	که چون داد فرمان شد داد	بگویم بد حال آن جانور
یکی که تر دیک تا کشت	که راسش جو بر بی بیار	در آدمی سپک را چنین	تبرکب خالی ز روز آیین
ندان کسی اصل ایشان در	که چون بودشان را دود	همه سرخ رویند و پر دوز	ز شیران ترسد سنگام خشم
جهان زورمندند و فخر	که یک تن بود شکری تمام	اگر مده که ز بود در سیر	بر اینکیز داز عالمی رستخیز
مهر داری نه آراسته	جوان بدی با نیار اسپند	بدیت کس مردایشان بی	مکرده و ان زنده تیر
بود هر کی را قدر یکیش	کران میش بر ساز و تاب	غیرت و شپشت با زارشان	ساعی جرایزیت در بارشان
ندارد نچنه چکس	سمور سید دانشمند و بس	سموری که باشد بخت یار	نخیزد ز جایی جز اینجا کاه

ز پشانی هر یک از دوزن	سر و دست بر رسته چون کرکدن	اگر با سر و دستان نباشد دست	جوانان بصورت جردن
کسی را که آید تمنای خوا	شود بر دختی جو بران عقا	سر و دستان با شایع در	جو دیوی بخشد دران بخت
جو پنی بکاری بر خجسته	کمی از دما می آید بخت	بخشد شایر دزی از چو دی	که خواست پنا و انجودی
جو روی ستان بد و بکند	دران دیو ز خفته را بکند	به آسکی سوی آن اهرن	پایند و پنهان کشتا عمن
پیارند رسنه و بندش کند	ز نچرخه آسمن گذشت کند	بر و چون مسلسل شود بند	کشدش به چاه مردان درخت
جوان بندی آگاه کرد دزد	خود شد و شیدنی رعد	کران بند را بر تواند شک	کشد هر یکی با یک پیش
دگر سخت باشد در آن کجی	بر و دل و زندهش پستی	بر و بند و ز نچرخه حکم کند	ز و آب و نانی فرا هم کند
برندش سهر کوی و هر خا	کشا میزد از دستان دنا	دگر چکن آمد با چارشان	بدان زند بهلیت بکارشان
کشدش بر نچرخه چون از د	نیارند کردن ز بندش با	جو کرد و جهان آتشی خنکوی	نماند ز جان و کسی زنگ بوی
جهاندار در کاران پالنج	دران دایسان ماند شوریده	بصاحب بخت کشت کا ندیشه	همه جو به تیری ز یک پشته
که اقبال من کار ساز کنی	سرش بر سر سینه بازی کنی	سپیده جو سر بر ز داز خا	سیاهی بکار و فر و بر دیر
سپه را پاراست خادرجو	در اندیشه زان مرد آسمن	سوی میمنه زوی و بری	جو با جوج در سپه اسکندری
سوی میسر شک جهمان	شده شک و بنو ایشان	شده و دم در قلب چون شد	جو کوی روان خنک جنگی
دگر سوالاتی در بطاس در	بر آستیده چون طوطیان	تیره هم آواز شد با دای	جو صورتی است و میدند
ز خا بدین کون خارا شکا	پراکنده و سیم رخ در کوه	ز فریاد خرم و کا دم	علی الله بر آمد زو و مینه خم
سپاه از دوسو مانده در دای	که دولت کرا می کند یادی	هم اهرن دوی ز خیمه	در آمد جو سپهان جنگی
شی جند را پی سرا کرد باز	نشستش او چکس زرم سا	ز و برشی از ساقه خنکاه	در آمد جو شیرینی باورد
ز تیغ آتشی بر کشیده جوا	اگر و خیره شد حبه آفتاب	شاه از قلب دستان شیر	حالت کان جنگ پیشه
در تیغ آتش کا بجان کرد	نگه شد پیش اهرنی	سوار سیر زند جاک ز کا	که بر آتش انکت ز دینجا
ز شنه سخت کرد آن دوزخ	هیگشت چون کرد گیتی	تحسین بزدی که تیر کرد	بدان نیزه دل بارش تیر کرد
جو در خیمه را با دوزخ	زنده شد از تیر خود خنک	یکی خشت پولاد کلس	بر آورد و ز دوزخ لا و خنک
که آن خشت اگر بزدی	تمام از دگر کشته جتی	ز سختی که تن را بهم فرستد	بران خاره شد خشت فولاد
دگر خشتی انداخت پولاد	بران خشتی هم نشد کار	سیوم همچین خشت شکست	نشاید خشت ابر را باز

جودانت کان دیوین	میدیش از حرب ویرخت	نهنک جهان سوز را بر کشید	سوی آرد بای دمنده دید
ز دوش کتک دیر و شکر	جان کان سکر در آید	و کرباره بر پست از زیر کرد	بختی بر او بخت با هم نبرد
ز شوریدگی راه بخش گرفت	بدان آسن خسته بخش گرفت	ز نیش در آورد چون شد	ز تارک سپاده تر کشن بر
سبازی بدید آمد از زیر	بسی نغز ناز که از لاله کرد	سرش خواست کند که بر کش	جوروی جان دید شرم آید
و کیو کشن بدید در	رسن کرد کیوی در کش	جوسندوی ز دوشی کجید	ز روی ربودن دبی پرد
چو کشن آن دشتی گرفت	ز دیوان روی بر آمد غریب	دکره بخت کردن نیت	کراول کرانمایه بخت
ازان تیرگی شاه کردن	بسیچید چون بار بخت	بفرمود نازنده یک سیاه	به خشم آورد نازندان چکا
بر دپیل باکی بران نعل	بران اهرمن ناز چون رود	نه فارور به بر که شد کار	نمیکرد حرب زهریا کرد
جودید از دپیل سر	کشاد اندران چهرگی دست	براست کان پل چکا از	بخرطوم شمشیر بر آرد جای
جان بخت بکفت خرم	که زندان او شد بدو	خوشید و خرطومش را بجای	سپاده چون کوه سیل بلند
شده از مول آن بازوی	تبر سید کاقد سپه در ملک	دران خشمناکی بفرزانه کش	که دولت زمین روی خواهد
رانیز دریافت ادب	و کرمه بختم ازین کار	بد آسمانی جو آید سدا	سر نازدینان سپه ز ناز
نک و نازش مان بود	نمک شیر در سال باشد	رافیت آسایش از تاخت	بجوایم دین عمر پر ختن
دش دلو فرزانگی	شکسای آورد دین کار	همانکه پیروزی آری بد	جود پیر داری و شمشیر
اگر جاده ز سنگ خارا شود	بند پیر تیغ آسکا شود	جویادی کند با بخت بلند	چون قسه را صد هار پی
اگر جوی موی از اندام	بمن بر کرای ترا صد سپا	ولیکن در آخر جانست	که چون شاه عالم شود درم
باقبال شاه و نیرخت	در آید یکایک شو بخت	جوان نیت کین بکشت	نار دینیت و اندام نرم
یکی تن شدارا که روین	توان کردن از جایش ارا	نباید روز خرم را ندن به تیغ	کر آسن نکر و یکا کند تیغ
سرش را که در کند آری	بجم کشش میداور	کرش می نشاید شمشیر	که دارد دینیت و جرم
جود ز بر ز نیرخت آری	بر و خواه شمشیر زن خواهد	شده از حده مردان تر کش	خدا را پیریت بر خود پس
چو پیروزی خویش دیدار	بدان ننگ جکی را آورد	که او را شه چنان داد	ز تبر لغو چنان زاده بود
کندی تیغی کرانمایه خوا	عنان کرد سوی بد آید	در آمد بدان دیو دریا	جوابی سیه کوه آید کوه
بختی از جای خود آن	که اقبال شمشیر در بخت	کند عدد و بند را شهر یا	در انداخت چون خبر روزگار

کرده دشمن آمد کند	جود دشمن آمد کند	ز زمین بوسه داد و احسان	بکردن را افتاد بدخواه
بغلطید آن شیر تیر سوز	بغلطید آن شیر تیر سوز	کشان بهمن سبزی کشید	بجم کشش سر اند کشید
ز لشکر شاه فیروز مند	ز لشکر شاه فیروز مند	از افتادن و حاشی کشید	جوان کوروشی دران
جوشه دیدگان سپرد	جوشه دیدگان سپرد	که آمد بر قص آسمان و	تیره جان شد بدان خرمی
دل و سیان از جان زود	دل و سیان از جان زود	سپردش بر ندان اهرمن	نشاندش بر روز در کش
تماشای رانش کران سار	تماشای رانش کران سار	بشادی در آمد شهنشاه	شده روس شد چون کز اند
ز پیروزی و بخت میکرد	ز پیروزی و بخت میکرد	بکف بر نهاد آب کلز	ببوسیده شد ناله خنک
همان پرده میشد مطر	همان شک بر باد میخورد	ترازوی کافور شد مشک	جوشب تفل پر و نه بر
بخوانده میداد و پیاو	بهری که میخورد بخت	کمی کوش بر لعل ناست	کمی سفته لعلی به پیاده خور
سخن را ند با انجن پشما	ازان تیغ زن مرد جا	نه هر که شتی بر و سنده	در آمد با فاسانهای دراز
بدون آدرمش بر خن	که ماند از بند آن بر تن	ندانم که خون رخت یا بند	که آمد درش این پو فاسم
زندانیان بر شمشیر	جوشد تفرش از باده گرم	جان به که بریاد او خرمی	دکرفت ازان زنده در
براش که آمد جو کرمی بلند	بفرمود شاه آن کر شاربند	پایید بر اش که مرزبان	بفرمود کان سیدی پیر
شیشی پیش از زبان	بازی بنالید ازان حسکتی	ز دپیر مین دران بزکا	نمک شکر ز پیروی
باز آرد دی زیان	که کردش آن شاه آزاد	بفرمود تا بر کشتند	ازان زور دیده تن زور
بی کوشش با بدیدار کرد	می جند با کوشش با کرد	لوازش کری کرد با و تمام	نشاندش با نرم و داد
نوازنده خوشت را شاست	ز تومن دلی که بکشت	بغلطید چون سایه در بخت	جوستی بر آمد مران شورت
نشان سخن باز است	شکستی فردا چندی	چنان شد که کسیر داد	از انجا سرا سیمه روید
فادان ازان کار کرد	بزرگان دولت دران	جوا شد ز ماد و کار	که این مرد آرد چو
سوی خانه خویش است	دکرفت چون می در کرد	جوبندش بریدند صحر	یکی کنت صحر است
چو سب بازی از پرده آرد	دران مانده کین پرده نیلگون	سخن کوش میکرد و چری	شده از هر حرف آشکار
نه در مار مرده مار دید	بازرم خسرو که این کار دید	که کاه ز پیاع و سی	جوطی کشست آغان
ز مردم تپی کرد خگاه را	جوشه دید در خوک آن	جولیت کشید استین	ز شرم شد آن لغت نازین

زان ترک حرا می آورد	سلاح شمشیر بر	چه دید آتش دید از آتش	نه آفت بی کاشا پی ز نور
پری سگری سحر و آتش	پری وار و شب بیدار	سبشی زخی و خوش ساخته	ز ناک برضوان کد ز نیت
جوسرودی بسیر سبزی آرا	و در سحر کل عاریت خوا	بهر ناوک و غمزه کاندختی	سکادی ز روحانیان
لبی و جلب شور بازار با	رو و قد و شکر خج دار	سمن را تماشا در آغوشت	تماشا که کل بناوش
جوسرود و دران روی چون	صنم خانه در نظر گاه دید	سکادی کینری شکر خنده	که خود را یازار از سینه
کینری که صاحب غلامش بود	سپن تاجه دلهایش بود	بدانست کان ترک چینی جفا	ز خانان چمن شد برویاد
ز مردا کینها گردیده بود	بمیدان زرش پسندیده بود	عجب ماندن پرده پیرون	عجبه که باز شکر کف چون
پرسید کا حال خود باز کردی	دل را بدین دستان باز کردی	پرسید خج صاحب نو	پرستش کنان بر دشت زانما
و عاگرد بر تاجدار جهان	که تاجت سباد از کتی بهین	تری آن جهانیکه کوشور کردی	که از داد و دین کوشور کردی
شکوت نند و ز اشکارا	ز دولت و ملت نام دارا	بجای بتور و زامیدار	فروغ از تو تا مبد خورشید
دک پادشاهان لشکرش	یکی تاجور شد یکی تیغ زار	توان آسای درین روزگار	که هم تیغ کیری و هم تاجدار
جو در بزم باشی جهان شری	جو رزم آسای جهان سحر	ندارد جو من خاک این	که با آب حیوان بر آرم
کر از بهر کا کجا کند نازم	که کر بهر باشد که از دشت	سکالی که ماست ستمت	جکویی بکواند کشت
من آن ستمه کوشم که خافان	ز ناستکان کرده بودم کربان	بدرگاه شام در ستاد	که در بستان این در ستاد
مکر کان سخن را کران دین	که کرد از سر خشم در من	مرا از پس ده خاموش کرد	یکبار به بادم فراموش کرد
من از دوری شبنم کد	ز شک آمدن سوی جلال	مخوم باور و کاخت	بافال شانه سر کای
دوم را که با یکی برادرم	یکی لشکر دوس برهم زدم	سیوم روز چون بخت یاری	کرشار دشمن شدم در نبرد
نه دشمن نه یکی بکین	ز خشم خدا صورتی خسته	کشت آن تنگ سپهر	بهر آسمان سوی شکر
سپهرم بران روی بداد	که این کج رایته دارید سر	دکره سوی جنگ پر کار	به پل افکنی جنگ را بار کرد
جاقال شامه سبیل تن	جوسلی نکند شمران	به روزی شه در آد کاه	سرم بر فلک شد زین شای
جو دیدم که دام تو در کشید	کندت بلار سپری کشد	بنوعی ز چشم کشتم ترا	که تا کشتم دیدم دم از د
بنوعی دلم کشت هر زنده	کران کونه دیوی را ستم	سهم دوس را دل باز کرد	کل سرخان خیری زرد شد
جو غول شب آیین خود	بره بردن دم آغاز کرد	در سن به چون دیو بر	مرا در یکی خانه کرد ندجای

من بر شدم لشکر کی بید	سهم خارج آسکد ناخوش	جواز شب کی نیمه کمر	بکوش آسدم بای و سوبی
در آید کی بر ظلمات یک	بران سنگ ساربان یار یک	ر قیان که شب پاس مید	ز چشم غمزه جای بکد
بخر سر ندیدم که از کج	یکی کوه از ان کله آگنده بود	پایین که تخت شام نشا	ز پایان مایه بجام
بزدان بر دم با کون	بشادی کنون کرد خواهم	زن آن به که زبیر آگنده	زن دان که زبیران بود
خانم نماید دل کای	که نیم من این کام در آجوا	پری چمن چون حال در	ز شادی رخ شاه چون
سوسید بر حلقه نوش	سخن گفت چون حلقه در کون	که ای تازه کلر کد دید	همه خدا سپهری در نور
بهر توام پیشتر کشت غم	که دپای بزمی و زپای	بهر خاشاکه چون سنان دید	فوی سبت و جاکب غمان دید
براش کیری نیز نیم شکر	حریفی نداری درین هر دو	خوبیت منم خیر و سوز	دل تازه کرد ان یاک
پری چهره بر دشت	کمان خنکی دیر خدنگ	نواهی ز دار نعیمی	نواهی سرودی و نوا
که شام خدیرا جهان	خردمند خو یا خرد پروا	سر سبزه از سر زشت	دل شبت خسته نور باد
جوانخت بادی پر دوز	نوا نوا دانا و کسور	کمر به جانت با سودی	قبای غمت دور از انودی
بهر جا که روی آری از نیک	پاست خدا باد و شبت جز	جان کا خرا با بخت شود	سهم ملک عالم نبات شود
سر آغاز کرد انگی را ز خو	بزد سوز خویش اندر ان	که نوشین در ختی در ان	بر فروخت با تدر و س
کلی بود در بوستان	سمان ز کس در چمن	می لعل در جام ناخورده	نسته در پی دست نا کرده
بامید انکه آید از صید	سوی کل نشاط از و صید	کل سر خ چند بهار سپید	کمی لاله چند کس شک
مکر شه نادر دوزخ یغ	که نادر نظر سوی روشن	و کره بهاری بدین خمی	جوارا بکار و قد برین
ز باد و تران ستم اندیش	که ریزد بهاری چنین	شمنه که اوار دلبه شیند	دل لاله سپیدان برین
خوش آوازی ناله جنگ	خبر دادش از روی کلر	که روی چنین کت و کوی	حسامت بنیاد از روی چنین
دل شه جزان نکه آگاه	از ان روز از ان آرزو	و کره توفه پسندید	که تاراج بدخواه در دیده
ز ساقی بی دادی دل	که ره توشه از بهر ستر	یکی جام زرین بر ان	پایان آن پری زاده
دکره به یک جام یاقوت	بدان نوش لب داد کشت	سده ماه نوشید و لب	سیر شد جام و باور
شمنه یک ساعه	بدرت دگر زلف لبر	کمی بهر دایه اب جام	کمی لب کزیدی دلارام
در ان رسم کایان	تیغ با شل شیرین	جو نوشین می اندر	به خوش خواب نوشین

در آن آرزوگاه دوری	مگر دوزخ بوسه چری تر	پاسا قی آن زنگ باده عیبه	که ز کشتن خون داد و تقاضا
بدنه با مگر چون در آید چنگ	فچه اسکندر و کفر قمار شد ملک درو		و در زنگ آتش در آب زدنگ
سپاه سحر چون علم بر کشید			جهان خرم شب رقص بر کشید
دماغ زمین از تنف آفتاب	بهر سام سودا در آفرید	در آورد مرغ سخا که غریب	جو سر ساری از روز و صبح
شاه از خواب سر برداشته	دل پاکر از اندیشه	بطاعت که آمد نیایش عمو	ز بار زبانش که از مایش عمو
زیاری ده خود در آن آفرید	کمی باری خواست که باده	جو تختی بعل جلد در روی خاک	مگر بت و زرد و امن دروغ
مناد و نواز که بر پشت سل	کشیدند شمیر کردنش توکل	سپه را با این سپند روز	بر آراست سالار گیتی خود
بر آن پهن دریای صحرای	حصاری ز دنا و موج شک	چپ و راست پیرامن آن	ز پولاد بسته شده بر عیا
ز دیو کلف روی سر دوا	بر آراست لشکر با این	جو سهار و سی خروشان	دماغ از تنف خشم خشان
ز عکس سرتیغ و زنگ سل	سر از راه بیفت و دست از تن	ترک کان رفته در متوکر	نشان گمان تیر بر هر کور
ز پر لادی تخت کردن شکن	برون ریخته متوکر از دین	ز سپید او کوبال پیل افکن	ملک جامه در حم نیل افکن
شباب ملوک بیری مای	ز بال عقابان تنی کرده	سرنیزه از طاسک سر کن	بیرجم فروخت بر طاس خون
سم باد بایان ز خون چون	شده تا غنیزین چون در غن	سان در سر کوب فروخته	بیر در سپر کوبه خشت
ز بر خشت آسم که شد بر خاک	لجسته بر خشتان خشت خاک	سرفشانی تیغ کردن کذا	بر آورد و مبارجوی چون
جو سوزن شان سینه را	ز مواضع مواضعی آموخته	ز هر قبضه بخوری در شتاب	بر آورد و چون آرد باز خوا
ز کشتن گمان کرد در گدا	جو بازار در خمر شده در بکا	نمایند روی بهم سویتیر	بر آورد و از رویان و خیز
بر آینه لشکر و دم و زور	بهری سپیدی ز روی عرو	سکندر در آن حرب چون	یکی حرب پهلوانی بیت
جگونه بود پیل و پلاد و پو	ز شیر زبان چون بر آید خور	بدان پیل و آن شیر می اند	که بر پیل بر شیر رست راه
بهر تیغ داری که او با زور	سرس را به تیغ زن باز کرد	سیر پوشی چتر عیاسیان	زده سنگ بر طاس بر طاس
بهر روی باز و زخم کار	چپ و راست افکنده شد	جو پای بر جای دم لشکر	که تا کی بر آید کوه اخترش
صطلاب فرزند ایش	بطال که رفتن جو بر شتاب	جو طالع به پوزی که بد	جهان کرد شمیر شد را کلید
بشکست بر وزن که بای	درین دست برد استوار بی	بچند خضر و جو در یای	سر دشمن افکنده پای پیل
سوی بازی آورد یک	جو شکار دمانی دین کرد	بر آورد و پیر و زنی شاه	به قنطاری و سی شکست

جو شکست شکستی خود	یک حکم از جای خود بر نشاند	بهر میت پشاد بد جواهر	جهان دادش سی جهان
شپیل یک به خم کند	در آورد و قنطاری از بر بند	بهر ویسی بی خون و جوی	که رفت و کشتند و آوند
ز بر رویان سر انداخته	تو شکستی کیش بر دخته	ز پیران بر طاس و جوی	که شکار شد تیغ زن و دهر
و کشته شد ز شمشیر تیر	ز کشتن و دفته را ناگز	قد را می رسد بی یک ساز	که بران سوی روس نشاند
نه جندان غنیمت بخور رسید	که اندازد آند او را بدید	ز سیم و زرد و قند و از لعل	شتر بار جابهایی کت پر
جو بر دشمنان شاه شد کاک	سدا از فرخی کار او چون	فرد و آمار جنگ جنگی خرا	که دید آنچه مقصود بود
بشکر خدای وی و خاک سو	که فتح از خدا آند او خاک	جو کرد از فرین داور خرا	نمان کجما داد در دوش
جهان را ز دشمنی داد	بآتش که در آتش آرد	پاسا قی آن جام کوه	تیرک من کوهی بر
مگر جان خشم بد و تر شود			که ز کار کوه کوه بر شود
جو فارغ شد اسکندر و سی			ز نیای بر طاس و تاراج
بشتر کوی از آن طرف باز	که دوازده شینه را پی	در خشم و جوی و لا ویز	کیا برش سوزن زبان تیر
رونده در و آبهای زلال	کود را که بود جوی حلا	بهر انش پشهای خد	بهم برنده شام در شام
فروتر در خشم ز چاه آتش	از آب و سوا یافته پرورش	جو زین کوه جایی بیت	در آن جایی قرح نیست
بر و بار کشته روی بط	همیکه د تا زه رویان	جو شامان نشسته در	شدا آسته حلقه در زنگ
بفرموده تا غنیمت کش	دوازده تا غنیمت کش	که کجی که آکده شد کوه	زد و سوز بر طاس و دیگر
دیران بر و شش بکار آید	کم و پیش آن در شمار آید	غنیمت کشان بر و شهر	غنیمت کشیدند پیش از شما
کشتند و سر بسته کچنها	که دوزخ از آسایش سینه	نه جندان کرامتیه در بار	که از شما دی بدید ارب
ز زکاتی و نفقه ز سپی	که قنطاری را دای روی	ز بر جدر و وار و میا	در قهای زرد و عمای
ز کشتن و شکاری جان	زده کوه بر کوه چون	سلجهای ز رت ماد و خسته	سیرای چون کوب فروخته
بخور و بار و تیغ و دار	سجود سینه پیش از شما	ز قاتم نه جندان خسته	که تقریر آن کرد شاید
فرو زنده سحاب و پرو	نعل	و شش تیغهای شست	جو خال شب شاده بر روی
جوان با پیاپی	همان کوه اسپان نادیده	در آن مونی چون	بهار ارم دید در زنگ
مقدار خود هر یکی را	که از هر ساعی حد شایسته	برآموده دیدند از اندیشه	در ساری خواب و سمور

غنیمت یافتن اسکندر در قح درو

کهن گشته دسوی از دین	زینکو ترین جای آدینه	جوختی دران جرمها بکشد	ندانست کان جرم کجاست
میرسد کین جرمها کین	چه پیرایه را شایسته او	یکی رویش باغی داد	کزین پوست میرزا بکشد
بخواری پس اندر خشت	که روش ترین کشور این	بردی که ماین فرمایه جرم	کرامی دست از بسوی
هران موی نه کاید چنان	بدین جرم می موی شایسته	اگر سیم هر کشوری در عیا	بکند و بهر سکه چون دور
نباشد جز این موی را در	کرد و یکی موی این موی	ازان سپت آمد ملک را	که چون بنده فرمان شد
بفرزانه کشا که حسد	سیاست کند و دستش	سیاست که تا به تعظیم	چه جرمی چنین را به از سیم
درین کشور از هر جن دید	بانیت در این را پسندید	کرمین خلق را نیستی این	نستی کسی حکم کس را
بزار و سترهای شاه	بدین یک مهر پادشاه	جوشه باغیت شد از دست	سپاس غنیت غنیت شمر
جهان آفرین را سپاس	بر آراست انگاه در جهان	زند و خوش باده خوشکوار	در اندیش جوار بهار
سران سپه را که برود	بخوار داد و پادشاه	عفی کردشان از زاندا	ز نوهر زمان خلقی ساخت
نماند از بهر وقت محلی	که بروی ز دنیا بند مغش	طلب کرد و در زبان بسته	پایانی بندیکسته را
ملک در سر و پای آن جانور	بجهره بسی دید و جانور	ز پیرایه و جهره زو سیم	بدان جانور داد و در تری سیم
بند رفت یعنی که با کج	پایان را بنا شد نیاید	سر کسندی بر شنه کند	نمودش که می باید کم
شه از کستان پروردی	وزانگاه باشد خور و	نمود داد و بد و پیچ	سدر دوشی و بردش
کله پیش در کرد از انداز	کشتندی آمد باو ای پیش	دران مرغار خوش و کشتی	خوش شاد و شاد که خوش
غیاب میخورد و بر بانک رود	فلک هر زمان میرساند	جورست که از گرانده	کل را آب کلگون برآورده
شده و سید از خوشی خرا	سر او از بر جای کشتی	ز پای و ز دست آسمان	ر منسوخ ز خلقی ساخت
میرایش حلقه ز کوس کرد	برو کین رفته و اموش کرد	در بنده را ز پندار بند	کجاست برار است کردار
بفرمود کار اندر نشانه	تسبیها بخورد آسمان تاب	نفرمان شده کرد و بنی	در ساینده را بر آفتاب
همان لعیان ستم دیده	همان زیب در پسندیده	براکت نشانه چون به	پوشید نیاه کوهر کار
بسی کج دادش ز تاج	دگر بر آتش چمن عود	بسی جندی خورد باور	جوشد زب کادان تمام
رو این ملک با بد و داد	دوال و دالین بد و عقد	چوپایه گوهری داد	فرار ز سوره ای داد
یروغ فرستادن کین	که تا بر کشند آن بنا	ز بهر عارت دران زنه	بسی شان داد و جرج راه

جو رتیب ایشان بر او	سران سپه را سپه	شده و سید از خوشی	سران سپه را سپه
جو روسی بشهر خود آورد	دگر باره خرم شد از تاج	نه چندان از این سر داد	نه چندان از این سر داد
شب و روز خرد در آن	کمی عیش میکرد و کاهی	بزیستی سر و پند و	بزیستی سر و پند و
جو خوش دید و را خوشی	بران دل خوشی و خوشی	جوان و شای و تخت بلند	جوان و شای و تخت بلند
پاساتی آن آبرش خیا	کرا نده آبی کین تیره	<p>مجلس اسکندر با کهن چینی</p>	
شی روش از دونه	ساده بران لوح ز پازیم		
شکل جهان ز برون	که روزی بکوشش تیر	جهان غم نیز زو بادی	جهان غم نیز زو بادی
جهان از پی شادی و خوشی	نه از بهر پیداد و محبت	درین جای سختی گیریم	درین جای سختی گیریم
ی شادی آور شادی	ز شادی نهاده شادی	جو دی رفت و فراداد	جو دی رفت و فراداد
خان بیکه شب تماشا	جو فراداد سدا کار و	غم نماند و جود توان	غم نماند و جود توان
کن بر طرب و حلی	بدرست باز در شهر	جیاید بخود بر ستم	جیاید بخود بر ستم
جویم درین عالم	که بچیت از و سود	کریم ازین کو جگاه	کریم ازین کو جگاه
جویم آنچه بر ما بودی	بیم آنچه بر ما بخت	کریم ازین کو جگاه	کریم ازین کو جگاه
اگر ترسی از دزدان	که غارت کند از پند	بدر ویش ده ای	بدر ویش ده ای
نه پنی که ده یک	بر میان در پیش	جو زیک شدن پیر	جو زیک شدن پیر
جو تارنج میکرده	جو کج صد ساله	پیا تا شینم و شادی	پیا تا شینم و شادی
یک شب بدست	ز دی و ز فردا	بهر سم از انکار	بهر سم از انکار
بدانچه آویز بود	کوشیم تا خوش	بچاره دل خوش	بچاره دل خوش
دی را که سر مایه	تبلی سپردن	خیا بر زن این	خیا بر زن این
فدا کن درم خوشی	که از ان بود	نه بهر درم	نه بهر درم
شور حساب جهان	بمخت گیری	آسان گذاری	آسان گذاری

نشی توخ و عستی از چند	بود شادمانی بود پسند	کز ارش چنین یکدیگر جوی	لحن با پا قوت اسکذری
که اسکذر آتش بنم تمام	پاد لب دوست پر کرد جام	بنوش لب آن جام زانوش	لب جام را حلقه در کوش کرد
نشسته بگردار سر و جان	که که لاله ریزد کی از غوا	ز غنچه خطی بر گل انگشت	بر آن گل جهان آب گل ریخته
هم از قه و شمشاد بود	هم از دستش خانه آباد بود	طلب کرد باید دل آرام را	پری پیکر تانه اندام را
ز ناخبران کرد خمر که سستی	سماع و سماع آور خمری	تی زرق و کیو بر افراشته	را دی صبا در و خوا
لب از نازدانه دلاویز تر	زبان از طیزد شکر نیز تر	دمانی و حبیبی با نازک	یکی راه دل زد یکی راه
سر آغوش و کیسوی عنبر نشانی	رسن دارد عطف اسر کشانی	طراز نده و مجلس بر یکاه	نواز نده حبکت در حبکت شانی
نفران نه حبکت ساز کرد	در درج که هر ز لب باز کرد	که از شادی شربت جباران	همه شادی از دولت حسود
هر یک نام کل خوش بود در دکان	تجدد جهان چون بچند	جو خورشید روشن بر آید با	ز روشن جهان بر زنده بود
صبا چون آید بدین کار	زمین روی آرد جهان شیری	کل سرخ چون که بندد	خرو ز در هر غنچه صد چراغ
سکذر جوهر و زانند چنگ	نیز پا بود آینه زیر زنگ	جو کعبه و از می شود جام	در اجام خالی بود بر سر
ملک که ز جیشد بالار است	سج من ز خود میشد الار است	شده ارشد فریدون زیند	جفتش منم کادیانی در نش
شاه کیباد بلند اختر است	عرا افروز شک و از غنچه	شاد است کاو و فریور	ز من بایدش خواست تخت عا
شاه چون سلیمان شود دیو	مرا در جهان هست دیوانه چند	شده او را که عالم گرفت غنچه	من آرا که منم که عالم گرفت
اگر چه کند جهانگیر شانی	شاد است بر کردن مهر و نانی	کندی من از زلف بر ساز	بر شرم کردن در اندازش
کرا و را کند یی بود مایه	را هم کند یی بودش کیه	کرا و تا دل اندازد از دود	مرا غمزه تا دل اندازد
کرا و حبه دارد و چون بخت	من از چهره خون دانه بخت	کرا و قصد شمشیر سازی کند	زبانم بشیر بازی کند
کرا و لحنی از زیر آرد بدوش	دو لخت ز لیس چن کوکوش	کرا و را یکی طوق بر کشت	مرا این که در طوق در غنچه
کرا و خنما دارد از لعل و در	مرا خنما است از لعل پر	کرا و بدون که یاقوت او کانه	مرا لب جو یاقوت و مانت
کرا و چرخ راست از چشم	مرا انجم چرخ دار ندیکس	کرا و را علم است بالایی	مرا صد علم است پیرونی
کرا و شاه عالم شاد سرور	منم شاه خوبان بجان پرور	جو بوقع بر اندازم از روی	مرا هم چهار یک موی خوش
جو شک شکر در عین آورم	ز نپه شراب رقیق آورم	جو نیم بر قش آورد آب را	عقیم مفرح و در خواب را
ز مطلق خوامی سپهر غنچه	ز قند از نمک خوامی انیک	بدین قند که یاشد خند	در آن بوته چون ستر قند

اگر که با سنگ دازد کند	نیم من از خاک عنبر کند	سپیل من تاب با ادم	سمان شد که بوی در با سیم
بجستی دلی چه پریان کنم	به جستی و کز غارت جان کنم	از نینو کنم صید و بنواز	وز انسو بدریا در اندازش
فریم بر مان و دودم در	منم کین منم جمن کین کرد	اگر را سیم مندا زناه دود	بر دجبع چون میر بدش
و کز اندای باشد از غار	بر اوم بر قش یک با یک	کنم سیم کاری که سیم شوم	دلی قفل کچند انشکیم
در باغ مانا که شد نابدید	بجز باغبان کس نازد	رطبه تر که جو دارم سی	بجز خار خشم نه بند کسی
کلا نیم دلی در دسر میدم	نمک سود خور اجگر میدم	مگر دیشب تو کی روی	که چون خال کشت بند
کرمه نوکان بلالی کند	بایرین خانه خالی کند	جو زلفم در آید یازی	بدام آورم پای یکی
بنا کو نیم بر کشت میدم	دمان کل سرخ کز دود	ترج را جو بر سازم از زلف	باب معلق بر ارم کند
جو پید کنم لطف اندام	سیرین بشکم مترو با ادم	جو ساعد کشیم ز بازی	سمن را ورق در زردم
سکه جاشی کیه نوش من	مگر حلقه در گوش کوش من	دمانم که بسته باشی	کرو برده کوه دار دشتی
خانم که کل خودم پیش	مرا یاد کل از افروش	کیا فون چشم بیاب	از و آید این جاده و سیاه
ز جدم کپی بوی پرچم	کرو شک شد ناف آهوب	جو حلقه کنم زلف طرف	پا تا دل زفته چرخ زینوش
کشته جو در چشم است	صد از دست زفته بد	دلی را که سر سویی راه	نمایم ز قیامی راه
ز سویی عباس دم مطلق	بموی ز قلع ستانم خراج	سیاحان منم هر موم	ز غم خج نوبت تبار
جگر کوشه چینی غم نال	جراغ دل رو میا غم نال	طرز ددم چون شوم آب	طهر خون کنم چون غم
بم لعل کار سازی کند	خیالم بجز رشید بازی کند	سرخ دیر سیم صنم خواند	صنم خانه باغ ارم خواند
جو شد نارستانم ای کخته	زبان دل نازد و ریخته	ز نامم که نازم نوروز	کراحت کوی کرا و ز
بارک در ختم که بر دهم	بر اورد کل که بر دهم	من داب سرخ و سر سینه	جبلان کوه و شوباب
بر اتم که دستان بکار آورد	جو جنگ خودش در کار	کمی بوسه چشم شدم	کمی زلف خود را بدش
بشر طی کنم جان خود جایی	که هر کز شام سر ز پای	خان ستم از مکران	که سهر دینت بر ارم
کراست کوزند کانی	و کز سایه کوجوان	کند وصل من زندگانی	جوانی دهم چون در ارم
سکندر بخیر ان خطا میرود	من اینجا سکندر کجا میرود	اگر راه ظلمات می باشد	سر زلف من راه بماند
و کز آنکه جوید زیاتوت	همان آب جوان در او	بر من که یاقوت و جشان	بسی حبه آب جوان

جهان خرد و ارجمند کردی	بر این جهان ستوا نشستی	پری دیم و چون پری در بر	جودل بر بری بسته در بند
را با تو در یار بستن با	سنگ با دیکل شکستن با	بر این سنگ سخت از دل کش	بنازک دلالان در نیامختن
بدین آسمانی زمین توام	ز چمن و بی در چمن توام	کل من کل سایه پرورد	که سایه بخورشید در خورست
چون میوه در سایه خایس	که ناخوش بود من خایس	را خود تو بجان خوشی	از بجان بود خانه را ناگزیر
راکن به چرخ این کبک با	بترس از عذابان چرخ سا	رطب کورسیده بود درخت	به بستی رسد که بگریخت
یانی زمین به جگر خواره	جگر خواره به پیشکریاره	چه دلم که خون شد خون	چه خونم که ماندت در دم
بداد شدن با شکر بار	در پیش از بود بازار	با از و چس کش و دگشتم	همان خوش میس چرخش
جوسانی تو هم می نیاید	جو مطرب شوم تو هم نیاید	جو برد و دستان کم داشت	کم است و آنکه کم است
ز دورا چمن دیر میاکم	در آغوش جان پرور میاکم	بر او دهم دید و راد تو می	جو در کشند کم دگشی
من و نازک و نوشندگی	ز من عاشقان کی شکندگی	جو تو شهر یاری بود یار من	چه باشد جز خوی کار من
چون میت اندر جهان کجاست	از ان میت اندر جهانم نیام	جو زرد و لا ویز چکی جنگ	چین قوی از قول غیاب جنگ
در آمدن از قول آن تو بنام	بدان جره جنگ چون جره با	ند و بهاری در آمد به غنچ	برون آمد از عهد زین غنچ
سر او و خای و مشق و ست	عنان رفت یکبار و راد دل	شی صلیت و ماه و دوی جان	از و چون توان که سیدان
کوزن جاز است کشید	تبار اجماعش در آمد دلب	بصید حاصل در آمد عفا	مهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی جو شکر لبش میزد	زمانی جو شکر شش میزد	بیر در گرفت آن سمن سینه	ز مهر و بر دشت کچنه را
تخرد و می دید و روشن	کجای باغ در بسته پر سب و نا	عقبتی تیار زده به مهرش	لکینی با کس ناکه ریش
نچین کلی خار و چمن	بجز باغبان مرد نادیده	از ان آتش و دگر می آتش	ز جو شیده خون جوست پرو
زیرین زبان شکر میخشد	جو شیر و شکر در هم آمیختد	سهم در خرید و جو سر و بند	بیاد ام و در غن در افتاده
جو لوله ناسف را لعل	هم آمو و لوله و هم لعل	سکندر بران خیمه زندگی	بسی کرد شادی و فرح دگر
چین خدش دل بادی	دران مرحله رفت پرو	پاستانی آن جام رخشندگی	کلفت کیر با نتمه نای و تی
می کویت نوی می خوار	<div style="text-align: center;"> خبر یافتن اسکندر از چشمه حیوان </div>		کند جاده کا و بچار کان
جو با یک خور و س آواز			حرس در کلوت مروت شا
دوال و جل و ان بر آمد	ز منقار مرغان بر آمد خوک	پرستش کن خلق بر خا	پرستش کری را پارسند

شاه خواب و دشمنه سر بر	نیایش کری کردن از سر	بینیکی زینکی پیش پا کرد	بران بر و شش عالم آباد کرد
جو آورد شطرنش یجای	شغل یی و مجلس آوردی	کمی خور می بر نای ری	کمی داد بر نیک عهدان در
بجگون می تازه همچون گل	ز سر در میم و از مترا	در لوبکشا در بر دمان	ز دود و غوغای نامحرمان
سخن میشد از هر دری	کس افسانه نوشگشتی گفت	یکی قصه کرد از خراسان	کرا نجا توان یا ش زوزو
یکی از سپاهان وری کرد	که کج فریون از انجا کشد	یکی داستان زوزو خوارم	که شکر خن است و چمن
یکی گفت قصور بزین دیا	که کافور و صندل و بهشما	یکی گفت مند و ستان بهتر	که میزم همه عود و کل عنبه
در ان انجمن بود پیری کهن	جو نوبت بد و آمد سخن	همیدون زبان رشک کشی	جو دیگر بزرگان زمین بود
که از هر سوادان سبکی	که آبی در زندگانی د	کج کران عمر خود بر سرخ	که خاکست بر کج و حال کج
جو خواهی که مانی بسوزگان	بهر از خیمه زندگانی برار	شد از انجمن با سپاسی	که چون در سیاهی بود زدی
سکندر بدگفت کای زاد	مگر کان سیاهی بر آب خود	سواد یی جو نوبت است	همان آب و معنی جان و
و کرمی که پند زینسیا	همان خیمه کرم کرد اردگان	در کبر و بهر جهان دید	که پیرون ازین زرمی
حاجت در زیر قطب سما	در خیمه پاک از آب زلال	حاجی که طلعات شد نام	روان آب حیوان از آرام
هر آنکس که ز آب حیوان	ز حیوان خوران جهان جان	و کبر و نای از سخن	بهر سر از دگر زندگان کمن
ملک را ز شوش این گشت	بدید آمد شمشیر و جو	بهر سید از و کان سیاهی	نماید بهر دگر دست را
ز ناما بدان بوم راه اند	ازین راه که پیودی از ده	جو شد دیدگان جو خوشگوا	بطلت تران یا قمر صبح
در بار که سوزی طلعات کرد	بر فن سپه داماعات کرد	جو شد ستر یی خد و کار	ز لشکر حقیقتی پمار دید
جانی دوان بود لشکر کش	جانی دگر خاص بر کش	ز تار از لشکر دران کوچک	بیا از او شمشیر اند راه
سوی شمر مرغ ارغان	ز تار از لشکر کش نیستند	بهر خشک ساری که خسرو	بیا از دیدار ان کبار
پی خصر کشی دران راه بود	همانکه خود خصر با شاه بود	ز بیاری شکر اندیشه کرد	صبور یی در ان تا قش میشد
یکی غار که بود در یکا	که لشکر خد و نای گشت	بهر جبهه با خود کران دا	بهر دیکان غار بکشد
از ان جمع کان جای شد	شدان بوم و بیان غارت	بر غار خواندش کلبان	بنام ازین غار بخت
کسانی که سالادان کشور	زمین زاده شاه اسکندر	جو شد دیدگان شکر یی	دران راه نباشد ستر ل
تنی چند بکند عیارش	کما نادر و سخن کس سخت	دیگر و ز من و سخت	سکینه و زور مند و خوار

نور و تابش سپید و	کرد و دران را جوشید	که پیر کهن کو بود سال خورد	زد شواری متزلزل آید ببرد
نشسته پیران جوانان	زده و در پناه دانا نشسته	جوان حسد از مردم آن بیا	طلب کرد کار اکی میوشا
بره بر دوش شکرش	دو مترل بهر مترلی میگذاشت	معدن تو شده ز تیرین شود	روان کرد بر پیش راگان نورد
دو اسپد پیروی طلمات را	بدان ماندگان نامی بپشت	به اندر کشتن کینه کشتی	که جایی چنین منت نامحتمی
جوانیکامه ز رت شوال	که درگاه خورشید کشت حال	ز قطب فلک و شمشای نمود	بر آمد فرو شد نیکنه زود
خطا پست و ابراق سینه	سیاهی قطب شمال بود	بجایی رسیدند کز اقسا	ندیدند پیش از خیالی بخوا
سوی عطف کاه برین تا	دران سایه بان را یافت	زمین از سوار و شمشای بود	حجاب سیاهی سیاهی نمود
دیکو سیاهی بر اندوخته	و کس که رسته در بای	همچو دره در سهره شومند	سکسو ز کادرج بلند
جوشک اندک اندک ز کاه	مهر و بری دور کشت	چنین تا که در کجایی رسید	که یکباره شد دوشی نایه
سیاهی بدید آمد از کج راه	جهان خوش نباشد که کرد	فرو ماند خرد که در حیرت	نمایند رسم این راه
سکاش نمودند کار آگاهان	که منت این سیاهی جایی	در دوش ز سایه سهره سوگند	سیار آمدن ره که آرد دست
بیاره کوی هر کسی می نشست	بسامان و جاره کسی نه	جوانش از نیم روشن دیا	سینه شک بر عود کرد آجیا
براست که درون جوی خیری	بزرگی بدل کشت کشمیری	شد آن راه از موی باریکه	ز تار یکی شام تا یک تر
به بگاه خود بهر کسی نیست	در اندیش آن سحر جاده	میره جوانی جو افرو	که روشن دلش بهر پرورد
پیر و پادشاه پیری نو	ز رخ شش هر زمان ناله	دران روز اول که فرود شای	که نایه تیران کسی سویی
جوانمرد و از پدر نایب	جوانمرد ناله از بوی	بگذاشت آن پر فرو	جو دیگران سرخ یاد
بصند و زار شمعان کز دود	سرخ ده آردش آورد	در آن شب که از آری برگی	در آمد بر اندیشه شمشکی
جوان آن در بسته با کز	درین در سخن با و ی غار	کزین آمدن تیر پیمان	ز سخی کشتی پیمان شد
ز تار یکی آمدش در هر	که بجا خود را ندارد	تواند درون رفت پی پنهان	برون آمدن را انداند که
جوانمرد را پیر دیرین کنت	که مستان دیرین پرده زاری	جو حکام و رفیق رسد شای	بدان تارون آورد راه
جوزاده شود که با و ی	سرس باز بر بند حالی	حما که با بند بریده شمش	یوشند از یکبار شمش
دل و دین زو تبار آید	وزا جگر فتن شای	جوانمرد که باز کشت ز راه	بود و دایان پیش و پیر
یوی سویی که تو خورش	برون آورد و بهر جایش	ازان راه که رسنمون آمدن	بدین چاره شاید برون

جوان چون حکایت شنید از پدر	به چاره کوی رفته را یافت	سحر که سگین کند طراز	بد سپار غودی بدست
نشسته نشسته با انجن	برق شده هر یکی ای	ز هر کوز را چاره می خند	دگر هر فونی بر انداخت
شاهسون کس را خیدار	در چاره بر کس بیدار	می خند که از پیر دانا شنید	بیاره کوی کرد پشته
جوشیده نشسته دلیر ایدش	بهتر خود جای گیر ایدش	بد و کشت کای زاده در	چنین رای از خود زن چون
تو این دانش از خود میداد	بگور است تا از که آموختی	اگر کشتی آباد کردی کج	و کزین کج آبی برنج
جوان کت اگر زیندارم	کم محل از باد آفوخ می	نشسته جوقه بود در دشت	که نایه بره پیر تان دست
پیر داشتیم پیر در پیر	که کردن لبی یافته کوشل	من از شست پیر بابایی	فراموش کردم جایی شوش
پوشید کی با خود آورد	ناید بود اگر چه بداورش	سکها به ره رفیق شاه دوش	در سایدم او را یکبار کوش
بجایم اول را فروستم	چنین چاره زود را فروستم	نه از رای آن زینمون	برافروخت و این کشته نمود
جوان کز جوشه دیرین	به چاره که حاجت پیران	که در کز نبوشاخ بازی کند	بشاخ کهن سهر بازی کند
جوان که بر شش بود	بیاره پیرش نیم کبیر	در برکت و کوب و شاه چنا	که آن مرد دخی ز دنا کین
در آمد در آرد و تر دیکش	یکی پشته و از آن سهر سیاه	از دهر یکی قد زنی نام تر	همه هر یک از یک با نام تر
جوشه ترل و از خیدار	و کز ره رفته ناید ایدار	تبار یکی اندر نهان کرد	عجب نماندند اندران گار
باز نیش و شمشای می	دو اسبه سوی طلب آورد	نیز بود ناماد دیا بی جواد	که آستینی باشدش وقت زار
پارم از آن کوه کان	شود داده با و یا خاک	جو کردند کاری که فرمود	سوی آب حیوان گرفتند
سپاسی آن خاک طلمات			
بدان آب و شش نظر کن			
درین فصل خرم ز تو ناکین	ز تارین دستان سرایم	که زارنده دستان چنین	که ابله ش از راه آید
سکندر تبار یکی آورد	که خاطر تاریکی آرد بجای	نه پنی کزین فصل زین کلید	تبار یکی آرد جوهر بدید
کسی کاب حیوان کند جایی	سز در جایی بر آری شمش	نشیسته حوض آن آبیکه	کجی کز جایی ندارد کیر
سکندر جوی آنک طلمات کرد	عزیت بترک مهمات کرد	عنان کرد سوی سیاهی	نهان شد جوهر در دم
جوان در مان درین راه	که خضر بمر بود پیش رو	شاید خکی که در زار	بد و داد کوز بهر شمش
بد و تاملان ترک تازی	سوی آب خود چار سیاهی	یکی کوه شمش داد کاند ز خاک	بایک آرمودن شدی تانبا

رفتن اسکندر بطلمات

بد وکت کن راه را پیش و پس	توی پیش و پشیش پیش و پشیش	جود بهر سو غمان تاز کن	بیشار سوری نظر باز کن
کجا آب حیوان بر آرد و فرو	که در حسن کوهر نکوید و رو	بجز چون تو خور دی نیک اختر	شان ده و اما زمین بر جوی
بفرمان او قصر خضر اهرام	با تنگ پیشینه بر دشت کام	در جوار شکر پیکو ستاد	تظا بهمت پیکو ستاد
جوبیا حبت ابرار است	خی شاد لب نشسته با است	فروزنده کوهر ز دشت شاد	فروزنده کوهر ز دشت شاد
بدید آمدن چشمه سیم رنگ	جوسیمی که پالاید از ناف	که چشمه که آن زمین سخن بود	و که بود هم چشمه نور بود
ستاره جکوه بود صبحگاه	جان بود اگر صبح باشد بک	شب ماه ناکسته چون بود	جان بود اگر بر آرد چون بود
ز جنبش بند یکدم آرام	جوسیب بر دست منوج پر	ندامم که از پای کی کوهرش	به ماندگی سازم از جوهرش
نیاید زهر جوهر آن روزگار	هم آتش توان خواند یعنی خوا	جواب چشمه خضر آشنای گرفت	بدو چشم او روشنی گرفت
فرد آمد و جامه برگشت	سروتن بران چشمه پاک	فروزنده کوهر از دشت شاد	حیات اندر و راسته شاد
همان چنان داشت ویران	می ناب در لونه تاب کرد	تست از چرخ صحرانورد	همیدشت دید در آن چرخ
که با چون شه آید بقوتی	بگوید که جان چشمه زندگی	جوهر چشمه یک راه رو بکند	شدان چشمه از ختم او نماید
بدانست خضر از سر انگی	که اسکندر از چشمه ماندتی	فروزنده کوهر بر چشم او	سنان گشت چون چشمه از ختم او
درین داستان را و یان	بنوعی ذکر گفته اند این سخن	که ایلیس با خضر همراه بود	دران چشمه کان بر کردگاه
جو با یکدیگر هم درو آمدند	بآن آب چشمه فرو آمدند	کساد ندیده بدان چشمه ساد	دران چشمه خور و در آن کول
بران مان که بر یارانش گشت	نمک یافته مای خشک بود	فروشت یکمان دوزخ خیم	در افتاد مای باب زلال
بعجده در آب فیروزه رنگ	بسجده مای آرد و چنگ	جو مای است آمدن زنده بود	برو منده را فال و خنده بود
بدانست کان چشمه جالنداری	باب حیات آمدش رستمی	بجز و آب حیوان بقوتی	بقای این یافت در زندگی
شکستی نشد کاب حیوان کمر	کند مای حوده با جانور	شکستی دران مای حوده بود	که بر چشمه زندگی راه نمود
زای بران آب کوهرش	در داد و مایح تازی نشا	که بود آب حیوان در جایگاه	بجوسی و دوزی غلط کرد
کراست روشن درین تیر خاک	غلط کردن آنچو دوش چاک	جوانیس و خضر آنچو ریاض	ازان تشکی روی بر تپه
ز شاد آبی کام آن سرگد	یکی شد بر یکدیگر شد	زیک چشمه رویا شد و تپه	دو چشمه شده آسیا خانه
سکندر با میدان بیت	همیکو بر پنج و پنج تپان	جل روز در جستن چشمه اند	برو سایه نکند در سایه مان
مگر مری در دل شک داشت	که بر چشمه و شکلی آنک داشت	ز چشمه بسیار رسد بکند نور	ولی کم بود چشمه از سایه نور

کجا سایه باشد آفتاب	کجا سایه باشد آفتاب	کجا سایه باشد آفتاب	کجا سایه باشد آفتاب
کریمن مت شود بین آن	کریمن مت شود بین آن	کریمن مت شود بین آن	کریمن مت شود بین آن
که هر کس که منی غم جان	که هر کس که منی غم جان	که هر کس که منی غم جان	که هر کس که منی غم جان
کران سایه خور و ابرو او	کران سایه خور و ابرو او	کران سایه خور و ابرو او	کران سایه خور و ابرو او
نه سیر تر از موسهای خام	نه سیر تر از موسهای خام	نه سیر تر از موسهای خام	نه سیر تر از موسهای خام
که هم سکنان سنگاری به	که هم سکنان سنگاری به	که هم سکنان سنگاری به	که هم سکنان سنگاری به
پارنده سنگ از دشت نمان	پارنده سنگ از دشت نمان	پارنده سنگ از دشت نمان	پارنده سنگ از دشت نمان
که روزی بهر کس خطی باز	که روزی بهر کس خطی باز	که روزی بهر کس خطی باز	که روزی بهر کس خطی باز
مخسته به خضر آب حیوان رسید	مخسته به خضر آب حیوان رسید	مخسته به خضر آب حیوان رسید	مخسته به خضر آب حیوان رسید
فروزنده رویی شدن یکدم	فروزنده رویی شدن یکدم	فروزنده رویی شدن یکدم	فروزنده رویی شدن یکدم
باندازه طالع و بخت خویش	باندازه طالع و بخت خویش	باندازه طالع و بخت خویش	باندازه طالع و بخت خویش
کوتهم که روی شد از راه	کوتهم که روی شد از راه	کوتهم که روی شد از راه	کوتهم که روی شد از راه
سوی چشمه روشنی یافت	سوی چشمه روشنی یافت	سوی چشمه روشنی یافت	سوی چشمه روشنی یافت
همان مادیان پیشرو شد	همان مادیان پیشرو شد	همان مادیان پیشرو شد	همان مادیان پیشرو شد
ز پای اندام خسر و در	ز پای اندام خسر و در	ز پای اندام خسر و در	ز پای اندام خسر و در
توبش که خرد روزی آید	توبش که خرد روزی آید	توبش که خرد روزی آید	توبش که خرد روزی آید
ناید همه گشتی از بهر خوش	ناید همه گشتی از بهر خوش	ناید همه گشتی از بهر خوش	ناید همه گشتی از بهر خوش
پاساتی آنی که گشت	پاساتی آنی که گشت	پاساتی آنی که گشت	پاساتی آنی که گشت
جوسپاری بخت شد برین	جوسپاری بخت شد برین	جوسپاری بخت شد برین	جوسپاری بخت شد برین
بران خط که روز تخمین کرد	بران خط که روز تخمین کرد	بران خط که روز تخمین کرد	بران خط که روز تخمین کرد
سوی شکر آمد غمان تانه	سوی شکر آمد غمان تانه	سوی شکر آمد غمان تانه	سوی شکر آمد غمان تانه
نخچد اگر به حیوان نبرد	نخچد اگر به حیوان نبرد	نخچد اگر به حیوان نبرد	نخچد اگر به حیوان نبرد
بر منده ز صحرای بجهان شدن	بر منده ز صحرای بجهان شدن	بر منده ز صحرای بجهان شدن	بر منده ز صحرای بجهان شدن

بهرمن آمدن سکندر از ظلمات

ز تبار یکی آمد سکندر برین	ز تبار یکی آمد سکندر برین	ز تبار یکی آمد سکندر برین	ز تبار یکی آمد سکندر برین
جو بر کار خورشید بخت	جو بر کار خورشید بخت	جو بر کار خورشید بخت	جو بر کار خورشید بخت
مرادی طلب کرده تاب	مرادی طلب کرده تاب	مرادی طلب کرده تاب	مرادی طلب کرده تاب
که در راه حیوان جویوان	که در راه حیوان جویوان	که در راه حیوان جویوان	که در راه حیوان جویوان
به از غره آب دریا شد	به از غره آب دریا شد	به از غره آب دریا شد	به از غره آب دریا شد
چنان رهبری کرد و شاد	چنان رهبری کرد و شاد	چنان رهبری کرد و شاد	چنان رهبری کرد و شاد
جو اقبال شد شاه را کارسان	جو اقبال شد شاه را کارسان	جو اقبال شد شاه را کارسان	جو اقبال شد شاه را کارسان
نیاید از آن تاب و تپان	نیاید از آن تاب و تپان	نیاید از آن تاب و تپان	نیاید از آن تاب و تپان
جو اندوه می آمد مشو ناسپ	جو اندوه می آمد مشو ناسپ	جو اندوه می آمد مشو ناسپ	جو اندوه می آمد مشو ناسپ
بر نجد سر از دره سر با سخت	بر نجد سر از دره سر با سخت	بر نجد سر از دره سر با سخت	بر نجد سر از دره سر با سخت
که ناپدید در استی درین	که ناپدید در استی درین	که ناپدید در استی درین	که ناپدید در استی درین
بروشن حیوان ره برون	بروشن حیوان ره برون	بروشن حیوان ره برون	بروشن حیوان ره برون
که روزی قیمت توان یافت	که روزی قیمت توان یافت	که روزی قیمت توان یافت	که روزی قیمت توان یافت
ز یکم تراند و می اندر هر	ز یکم تراند و می اندر هر	ز یکم تراند و می اندر هر	ز یکم تراند و می اندر هر
نه دانان که از راه نماند	نه دانان که از راه نماند	نه دانان که از راه نماند	نه دانان که از راه نماند

بسی کار کرد کارش ریت	من آسان کسی کو قوی دل تر	جو دیدند لشکر آرد و سپاه	هنادند لشکر آرد و سپاه
بجه سکه اسب یا قوت بود	کرو دیده راد و شنی قوت بود	یکی راز کم کو هر ی دل بزر	یکی راز پی کو هر ی با دوسر
پشیمان شد انکس که باقی کرد	پشیمان شد انکس که خود بزر	جو آسود و زوی دوشا باز	سعداد ویرینه از خود رها
پادشاهش حال آن سبک بود	که پشیمان بدو آن فرشته پیر	تراز و طلب کرد و کردی عیا	زیبارشکش قرون بود با
ز شغال پیش آمد ازین گشت	بسی ننگ بردشت از کوه دود	بعد من قباقی برافراختند	رونگ هم سنگش انداختند
قرون آمد از وزن صید پاره	ز بر خیش هر کسی شد سکو	شدیم که خوار آمد از دور	که این سنگ با خاک سازید
کسی خاک بر روی جرک دید یا	ز هم نیکو داشت آمد عیار	شاه خاز کرد آن خود اتر	که خاکت و خاکش کند میر
یکی رود با خاک کان سپا	جو سینه یکی مجلس است شا	علمان زین مکر کرد تخت	جو سیمین سپون کرد زین تخت
سمان تا جداران روی کینا	دران پایه چون سایه زانوی	زهر شیره کان بود لیدر	سخن همیشه از گردش جرج
ز تارکی آب جوان بسی	سخن بر سخن میشد از هر کسی	که ز زیر تار یکی آن آب	شاه بنده را چون نیاید
و گریست آن آب در تیر خا	چو انارش از نامانیت پاک	درین پرده میشد ستمهای	کرد و شنای از آمد عجز
ز پیران آن مرز پیکانه بوم	چنین گفت پیری بدانی بوم	که شاه جهانگیر آفاق کرد	که چون آسمان شد و گشت
که از بهر آن جوی آب حیات	که از خنجر مکر یا بد بخت	درین بوم شهرت آب و بس	که هر که نمید و در و چکس
کشید بران شهر کوئی بلند	شده مردم شهر از و شهر بند	بهر مدتی با یکی آید ز کوه	که آید بنوشیده رازان شکوه
بخواند مردم کی را نام	که خیرای فلان سوي بال	بنوشیده را با یکی فرمان	نگردد یکی لحظه آرام کبر
ز پستی کند سوي بالا شت	به برسد کان ز دنیا بید جا	پس کوه خارا شود تا بید	کس این بند را می نماند بید
که از کز خواهد تن شاران	به آن شهر باید شدن پیکان	شاه از کنت آن مردان سپح	فرماند بر جای خود هیچ و هیچ
بکار آزاری و شش تیر شد	دران غم را شش سبک خیر شد	نبرد و کرد زیر کان سپا	تی چند را سر در آرد بر آ
دران تمل آساکا آرد	سخن را درستی شاه آرد	باز در نشان کنت از آرا کرد	نماید که چند کسی زین کرد
اگر نام بد کند یا نش	بران نکته کردند و امن کرد	مگر چون شود راه باخ در	برون آید از زیران زرد راز
نصیحت پیران اندر ز شا	سوی شهر پوشید و چند	دران شهر با فرخی تا خند	بجای خوش آرا که خند
خبرهای شهر آشکار و نهنت	جان بود کان پیر شسته	مهر و قتی آوازی از کوسا	رسیدی بنام یکی زبان دیا
بنوشید و چون نام خود یا	بر غیب سوي کوه شتابتی	جان در و دیدن بدی	کران نه گشتی بشیر دور

نشان شاه جارا ساختند	روای آن پرده نشاند	جو کرد و دن کرد ندانستی	ملک تهری چند در دست
زینجان شاه کردش روزگار	یکی را بر فن شد آموزگار	ازان راز کو بیان پنهان کرد	یکی را بخود خاندان فکوه
سبک خواست انکس که نشاند	سوی با تف کوه شد شاد	کردند یاران زماش چنگ	که در پریه بجای نخی درنگ
بناید که پرینده بشد اشود	یکی از این پرده پید	شاه بنده را ازان غیبت	فغان میرد و طبری می نمود
نمیگفت چیزی که آید بجا	بر فن شده چون فلک پورا	رمانند و در اصد جبهه	شاه آواره زیشلن چو پرنده
بماندند یاران از دور	دندان هر یکی همی بر رفت	که زیر کمر مارین ترک ز	مگر چون شد از او ننگ دراز
برین نیز خون مدتی در گشت	بنامید خورشید در کوه دشت	پیار و در باز نوبت رسید	شد و نیز در نوبتی نماند
قدر مایه مردم که ماندند با	تواند نزدیک جز از این	هر اسند کشد ازان	که کس را نکرد آسمان یار
ز پی راهی خود بر آه آمدند	دران شهر تردی شاه	نمودند شمش که از ناسی	سوی کوه شد باز نامدی
نه سنگام رفتن در نگی خود	نه امید باز آمدن نیز بود	بنام که آواز آن پرده	موازنده سازان پرده
جو راه آن پرده نشا خیم	ازان پرده ایکه بر و ن خیم	ز ما چند کسی بر و بر کوسار	بیامدی با یکی از کوسار
جو دیدیم کایشان که فرود	که قیم دشت آیدیم این کوه	چنین است خود که تیر گشت	کمی کوه کیر انداز و گشت
سکندر جوار از پشان نشاند	رپی دید باز آمدش باید	بدان داس انکه نیا آمدی	کرو یکی زن رفته باز آمدی
زیمت دران کار گشته تا	که عنوان آن نامه رس خوا	خبر داشت کان رفتن تا	کسی راست کور استر چا
مثل زد که هر که اوزاد مرد	ز جنگ اجل سچکس جان بود	جو با کور کیران نزار و زور	بیای خود آید کوران بکود
که تیر خوردن عقاب لبر	پیر خود آید ز بالا بزر	پاسا قی آن باده برد از زور	که بی باده شادی نشاید نمود
یک چرخه نان با و دیاریم	سری را بر آرد بچرخ بند	در آرد و مطر یکی را بجا	بر آرد ز ناسی یکی را بجا
خود تا تو بر هم زنی روزگار	سر انجام بازیت بخت	ازین تو پستی بیکه باشیم	کسی خرد و مکر بد کام
سری را کند بر زمین بای	کذا چمن خند با زنی	خوبه یار از اعلام کند	رسمید از همه با کسی نماند
جواز می زمر بد کامی کند	شود که از کار کارا کند	که از ش چمن شد که در کار	که چون زده ان غار نشد با
چنان انکس است که اندر	دران غار شهری جو بنگار	ز بلغان دفع از آمد بروس	بر آراست آن فرزا چون

خامت کتاب

وزیران را که بدیاری دم	برون بر کشتی با بوم	نزد کان روم اکی پشد	سوی ریت شاهستاند
بکرانه جان میگشاید	جو دیدند روی خداوند	سرخا که روم از ده آورد	را فرخت جوش بخرند
جویاوت شد روی هر کوی	زیات ظلمات اسکذری	در آتش آمد همه روی شهر	درین یافت از کج پوشیده
شبی ز قهر بخت	ز روی زمین زین بخت	بج خود آمد زنده ماه	بهر جوش بخت
شده از روم شد بدین	بروم آمد از آسمان	شده از تخت یونان	بر اسود از آن رخ راه در
ز دل از منعت کشور گذشت	بهر کشوری تاپی بر گشت	ملوک طایفه یونان	که بسته بر عهد و پیمان
بشرف او سر دار آمدند	سوی کشور خویش باز آمد	جدا گانه هر یک بیکر گشت	بر آورده کردن بگردون گشت
پادشاه رفتند جامه	خوار بکشتن بر دندام	جواد بارتخت یونان	بد و داد کج سعادت کلید
ز دانش می پدید ساز کرد	در حکمت از وی باز کرد	جو فرمان رسیدش پیروی	نه چید کردن بفرمان بری
دگر بار و ساز سفر رفت	حساب جهان تن از سفر رفت	دو نوبت چهار جا بگشت	یکی شهر و کشوری گوشت
در آن نوبت آن بگذاشت	محمد یک دید و آمد بر	دگر نوبت آن شد بگذاشت	روان کرد رایت جو فرستاد
خبر بیکه باز بداد ختم	شده زینت روی در ختم	خوبای بی روی درین ختم	بسی کردم از خند اندیش ختم
کران در که ملک بر دستم	بهر مطلق باز پو پستم	یک جای در رسته آمد باز	پرازد شود در شنه عقد
جدا گانه ز دست هر یک	ز قانون حکمت برود	همان ساقیان و کزاد	که بر من نشاندم کران تا کران
نشیده هر یک ز روی تکی	جو کج گوهر مکیان یک	که داند چنین نشانی	بدین دلبری زکی آسخت
چنان بستم بر شمشیر ساز	که از هر خوشتر شد ساز	بجای که نداشتی یافت	بره دیو در راستی یافت
سخن کان ز بردستی	بود خوار اگر پای بر سر	کجا پیش پرای هر کمن	غلط دانه بود از دست سخن

غلط گفته را تازه کردم طرا	بدین عذر گفتم دگر یاده	جو دیدم که بر تخت فیروز	بهر سبزی بخت شد سر بلند
شاری بودم سر او اراو	که چون که زشت آمد اراو	سم از آب حیوان اسکذری	زلالی چنین ساختم گوهری
جواز ساختن باز پردام	بدرگاه او پیشکش ساختم	نم حبه ز سنگ خار رسد	جواندک بود کی بدر پارسد
همان پیش تخت تو همان	که آن نور پیش سلیمان	قطای که خور اعلام تو	سخن را کن از شش بنام تو
پس ز یک طایه و سرباز	که چون که زشت آمد اراو	من آن ملوک کز ارم ساختم	سیاه تو از آنکه ساختم
بنام تو زان کردم این نامه	که زین کندش تو خایه	چیشی تو بی آنکه خایه	خرید ز اوان و خلعت بی
همانکه عیشم بدین کار داد	جو من کم زبان عشق یار	داداد تو رفیق کشتن خدا	ترا باد و بایس و فرنگ رای
از آن پیشه کاروری	دلایت شان با شرف افاق	زمان زمان از سپهر بلند	بخت دگر باش فیروز مند
جهان پیش خرد و جویا	قرون از همه زندگانی	پاسا تو از خم دستغان	بهر ده کی ساغر دستگیر
از آن کی که جان داروی	ما شربت و شاه را نوش		

تم الکتاب شرف نامه اسکذری
بمعون الله تعالی و سن
توفیق
۲

کتاب اقبالنامه سکندری

خرد هر کج کجی آرد بد	زمانم خدا سازد از کلبه	خدا ی خرد بخش بخردنوا	همان مازد مند را چاره
رمانی و سبکان سخن	ترا نا کن تا تو ان کن	ز دستش عقل را ناکر	بزرگی و دانایش دیکر
نهان آشکارا درون و بیرون	خود را بدگاه او رسون	بر انداخته این بارگاه	نگارنده نقش این کارگاه
ورای سبب بود و نبود	همه رسته جوهر آلود	بکلم اشکارا چک نیست	شاید حیران از وقت
یکی کردی خضرش دست	نه از آب و شش از باد و خاک	همه بوده راست از و ناکر	یو د کس او نیست نیست
همه آفرینست در عیب	بر او آفرین کار نمیده او	بد و هیچ پند را راه نیست	خردمند ازین بخت آگاه
کرت مدب این شکر بالا	ز تعظیم او بر پیش بود	و کردات اوزیر کوی که	خدا را تو اگاه کسی نیست
چهار راه معبود را نی سخن	بمیرد به بالا دلیری کن	جو در قدرت کس نیست کوی	کسی در شست بالا و
بهر چه آید از زیر بالا ببرد	سرا خط فرمان نشاید کشد	ولی را فرمان کند چون چراغ	خود بردی دیگر از در داغ
یکی را ز کردون دهر با کجا	یکی از کیوان برار دجاء	همه بود نیهای او اندیت	بزرگی و خردی هر دین
چه کوی بر اوج جبهه که	چه با او از زندگانی جرد	خدا کسیت که خاک آدم است	بر آب و آتش و شش و اند
جوره یاده کرد و نمایده او	جو در نه کرد و کشایده او	از ناست بر هر جان	که آن چه حینده نیست
شومند از جمله کائنات	همه برده از بود و نام	مباحات	
خدا یا تو بی نده را دیکر	بود نده را از خدا ناکر		
خیشایش خویش یاریم ده	ز غوغای خود دستگیریم	تر خواهم از هر خدای که	که آید تو هر را دیت
ولی را که از خود کردی شش	نه از خویش نه از آتش	جو تو هستی از خویش چاک	جو هست آسمان بر زمین و خاک
جفای چنین خوب خرم است	حاله جاشد مباحث	از ان خویش نه باشد	چو آن خویش نه بی آن خویش

از ان دوشه خوب کجانی	بهر شش ناخونی از رای	من جاره خوش دلم	تو دانی جان کن که دانی
طلبکار تو هر یکی آید	یکی در سیاه و یکی سفید	بدان تازه باغ تو باید	تضرع کن هر کسی روی
نیم من نان زهره در خون	که گویم تر این دان	کم حاجت از هر دین	جو یارم تو بخند به شادی
تو مستغنی از هر چه در راه	نیاز همه سوی در گاه	سردن مرا تو مردم کن	سر رشته از راه خودم کن
جو بر شاکست دایم	لکن خاک پیکانی بر سرم	بخشم من از خود فروغی	که یارم فراخی بخشم کن
جو پرده است خورشید تو	جنان دان که غمی نماند	پس بر چه خرم من زید	بزرگم که تو بزرگیت
من از زهره خوردم از خور	که نبرد تو بر من نکندی	بمیروی تو چون بدیدم	در کجها را کلبه آدم
بسر بر دم اول ساطع سخن	دگر ره کنم تازه در سخن	به اول سخن داویم و سپکا	با خودم نیز بجای راه
صفای ده این خاک را کجا	که بپند این راه بار کجا	بر انم کوی من شکلی	بخشود تو ز من دست و پا
حفاظت جان با دگر	که خنود کردی ز کشتن	جواز را بخشود یاریم	نیچم سر از قبل بخت
محمد که بی دعوی ملک و تخت	غلط گفتم آن شاه سدر	فصل	
فرست خود را ازین دین	که ما را بدوست از این دین		
سپه و میدار و تکیا	سیاهی شش جایت سپه	که او بر نکردی سر طاف	که برقع دیدی بدین
روانجام رو عیال و داد	ره آورد عرش او فرست	نیز ز دجاک سپه کوی	سر بر نه یک سر روی او
ز رنج و زمت آموز ما	جراغ شب و شعل روز ما	درستی ده هر دلی کان	شفاقت کن هر کس که
سر آمدن بر همه سوران	کزیده ترجمه پیغمبران	که آدم زمینور آمدی	شدار که خاک بمینوی
که آمد برون ماه کوف چاک	شد آن شعله از جاک	اگر خضر باب خواند	مجدر سر حبه جان گد
اگر کرد پس زبانی شکا	زمین پس از کرد ما	زد او داد کرد و زرع	مجدر از اعدا صد درخت
سلیمان اگر بخت بدست	مجدر باز بخت بدست	اگر محمد عیسی کرد و ن	مجدر خود از صبر سرون
و کراطرم موسی از طون	سر پرده احمد از نور	زنی روشن هر جانی	بیدوزده شمع تو چرب

تران شمع کباب و سبک پاک
طیلبه بی روی با آتش
طراز سخن سکه نامست
مباد اگر از آن شربت سحر
بر آتشک مشینه گزیند
بیازی در آمد جو بازی
بدان سپک از راه آتش
بدین گونه بر زخا
جو کم کرد از گوهری
درین نامه که هم رفیق
چه کجاست کان ایستقام
دل هر که کوخ کنست
سرانیده داشتیم در
یوشن ده بیتر کان
کرد دولت شه گزینی
جو طوفان اندیشه را
در آن شب چگونه توان
نه شمع که باشد ز پرده
بغواصی بحر در سبک
نسب فک را که آتش
میجی صفت این خم لا جو
عماد خوی آن خواب

بان آتش شده روی
ز حکم خدا نوش داد
بقا ابد جرحه جانت
بنا شد جو من خاک را
کنز خلق را مدتی داری
که تازه پیرایه ای
دگر که هر سر برادر
سخن گفتن تازه بودی
درین جوانی جای نیست
سروش سرانیده بازی
که بامین بختی پیش
هم از شمع دار شد باد
در آردین تازه گزاری
شب آمد در خواب گام
درین ره چگونه توان
نه پروانه دشت پردایی
که انداختن کاسی
خروسان شب را زبان
که از زرق برآورد
که شد قیل قابل بدو

زمین خاک شد بوی تو
توی چشم روشن کن
کسی که ز جام تو کیق
بهیبتی کردش روزگار
جو سپری در آن سکه
که تازه پیرایه ای
عروس آتش سبک
من آن تو هم گزیند
جوان را جو کل نعل
ازین پیشتر کار خجایی
کنون آن سرانیده
جوشا دسلان فت
در اندیشه این که رگاه
شی از دل شک تا بیک
برین سهر که آموخت
من آتش شمع بوی
جو پاسی گشت از
من از کله شب درین
را کا دل این پر شک
جبار از کج سخا کرد

جان در دشت طیش تو
نوازنده جان املای
عده ساله ایمن شد از داغ
ز طری در خواهر آموز
لوی دگر در جهان نوب
ز برده بودن آورد
جوان سپکر یک پد
سرخل دیگر برآورد
حق تازه رویی
رسیدم ز شادی بندان
جو سپری رسد
بر آورد اندیشه از خون
و این گشت در شمشیر
سخن چون توان در چرخ
هم ازین جوان شد از
ری از سهری با بیک
زمان زمین تا فدا
سینه ز سوای آن
دو پاس در کانه
نمی فتم حله منت رنگ
ولی نعمتی در دوش
ز درج سخا بر خاسته در

همنان که در این داستان

ندیدم کسی در سپاری
بود مدبری کان جند
زیک قایده جند را ندان
شی جشی چون یکی رخ
من از دولت شه گزینی
رصد بته بر طلع شهریا
در آن خشت آباد قبر
جو زین سهر پرده آتش
سری باین سلطان
من و نقل در میان
در آمد بزمین ابر بلند
مکر آتش و شیرم کو
که از لطف بر ساختم
بعوی دروغی نیامود
دگر بار باین نظم
بسی ساله شد که جوهر
فرونده جوهر آمد بدید
یکی سر و پر استم در
سخن گفتن آسان
غلام کاری این خیالات
تر تمه این بکر شوهر
ندام کم این جا و پستی

که دارد جوهرم سخا
بهر دیک خود دارد ازین
چه خواکش بزرگ کن
فاده در دشت خورشید
گرفته بسی آموخت
سخن کرده با ساعی
شده دولت شه گزینی
بخشیده گوهر ز دین
زدم بر سر کوی رو جانی
خجیم سخن بود اندو
فروخت کوهر بکوه
که از دام و دهر
که از کج حکمت گزینی
زرد آتش اینک توان
پین تا کجایم و در کجا
نیار ازین گونه جوهر
ساح از فروشد جانی
که بر یاد او خورند
که قطع رهبر از سخن
بر آورد جوهر
مرا صباری بادش
جوهر درین پای جانی

عطار که کند در ستری
فروخته کاری نیاید
من آتش می مانده از
شی کریسی باین بای
در افکند طری
بدان تا کنم شاه
که هر جوهر آتش بر کان
من آتش نه سوده
ساحی کشیدم تیر
سرم چون زین تاب
دو جادو باید که باشد
جوهر دست من داد
جانی جوهر بر آرم
سرف نامد را تازه کردم
به اول چه ششم با جوهر
جوهر مودم این بای
بهر سهری شاه روشن
ولی باید اندیشه را
کسی را جوهر بر آمد
ز کجی سرم را با
سخن من کجا با که می
که از خستین زهر زرد

بدین مورد دارد ستری
لکس عکساری کس جری
شاد درین برقع لا جو
کردن بر تفت سپاه بود
به طح اندرون با سبک
بر انجیت خیل خن تاش
بکر خوردن دل بایان
به آسودگی بزمی آرم
بدون کردم اندیشه
سخن با سخا شستی
یکی تر دشت کجی تر
دفع زهره و دقت شری
که چون شاه جوهر خوی
سپدا بر اساطیر لا جو
شکسته چنین کرد باید
سخن گشتن سر و پر
به بیرونی و سحر فانی
که بر شین بایر شمشیر
بد شواری آرد سخن
ز خشی شم را بک سود
چه میگویم و او دره
که سازد نامه ها و دقت

برین سر کو آب رشت موجن کیا جود خوار زمن که شود بدو شد جو من که دم آید را جو خواهی که بر کج بسا عراب کا دل و دنیا جهان پر سازد دعوتی که باد هوا در نماید ریا خیزد از پری آید من آن عود سوزم که به نیک و بد مرد آموزگار جو ایشی بسته بندنا یکی کارگاه بر شمع تند کند یک کس مایه خورد از ان پیش کار و سخن اگر خوش گیری بیکه در بر طشت غریب ای فنون که خست این خم حساب فلک را که زرد درین پرده با اتمان کسی را که کردون برود	سازنده را که تشنه بود رسن سر و بسته بیاران سم از فیض جوی منت ایشا بدینده باد شد چاه نیاید عیان از ریخت کشید نشاط آورد چون شود برین طمع رسم زخون سوزاند آن جو که افتاد که باشد نفس را که بکا ندرم جویان یک شمع نه چند سر از کوش بود کند دست خود بر برین یکی کاروان بر شمع زند بزدی خود یک کس دست جو دراج در ده صلاهی و کر بر خوشی سوخت تو غریب خاکی فلک که صد گونه زنگ آورد که پستی بلند و بلند که این پرده با کس هم همش باز در کردن آورد	س آن ابرم این طوفان چو سایه بهنجار دارد سمه صوفه خواران خواهی که از صیف شل ز درین اسکه فزاید سایه کور دل آورد جو بان فزاون دور جو بر عاده خود بر آید یاید یکی آتش افروختن خدای از پی پندم آوند ندارد جهان خوی سازند و کست کان در شمش دو باشد کس انگین خات یکی زان کس که کسین رحمی چه باید طلب کرد سینه از دلمیت منبت کرو با تو طشت شد اگر جادوی بر شمع کمی زیر ما که بلای جو باز یکین جرح نایت نیاز درین چادر دیوار زوباه سرخ از کلاش	که آب از جگر خشم آفتاب دزد دلد از پیرش قباله نویسان حرف شد جلونه ستر و میان که بر ناید از پیچ و کند سر انجام از ان که باید سوا سر در دشت الهی سوادور باشد ز باد رو صندل عود و گل بحر بندگی ناید از من نسازد نوا با نوازندگان کند دعوی پای و آتشی فرمیده چون شمع پروا به از صد کس که کسین که که سوخته دارد و گاه بر خمی که اندازد از بار جو با او غریب بال شوخانه نمی تو بر جادوان اگر زیر و بالا شمع نیاز درین چادر دیوار نخورد سکان میش	بدرین چادر سوی غایت و کر ما چنین تن جوانی کم که تار مارگون این بند دگر باره دولت در آید دگر باره شمع سبک خیزند جو دولت دگر گشت همه روز را روزگار بر افروختی که دم از پای خود کست اکس بود مبوران دگر بود و خوار ره آورد پیلی فرستاده که یکره سر از تیر تیر سخایی که دانش زاید کم و پیش کلا جان خزان از بهر سال خورد بدر بار ساند در فسان بجد اعدا این شاه بسیار باندازه هر که پای خزانه هر که دیدم این سری دیدم از فقر و دانه نمده صبر طبع بازارگان خدا را حق چنین ارجمند شدیم که بالای این بن	چم رسته که پر دم و کرجان بیان کسان زندگانی کم نیاز ارم این عم دی خبر دل دولتی با سخن گشت یک روز دشت یکی روز که این حکمت به که بید که باشد پندیده در هر در پیل را طبع پیل دهد تپه رایت چهر مستی کلابی بر اندا ز طبل دریده بر آید که حال هر ساعه آید که ضحاک ازین گشت کند کرده کوه را که نازش خست و توان دنا و دش را دهمایه بخوان و نامد است بسی سر ناکامی انداخت جگر خواره جاکمی خوار در پستتانش باد شاه جوانیت	اگر وقع پیران ندانم کار سمان به که بار کمن خو قیاض وقت را که زورفت شب روز و شبنم جو زمان ده شش بر دواز درین شهر کابل آید بداد و دش چهره بار نه چون خام کاری گشت همه کارشان شود بزرگ انکه او خورد در شب نمکدار تا وقت کش بر کمن شاه نوخیز جهاندار چون بر و جوان بهو جا که رایت بر آید بر سخن کوه تبارک گاه از ان شد بر او آید بجواد هر که دیدم از حق دری پر ز دعوی خونی سمین رسته را دیدم خود می پندت بالای	جدایم از مردم روزگار نمایم بقدر وی اعانه ز کام صدف در راز شب آینه را صبح صادق شاطلم در سخن تیز شد ز شک سیه هر آید بقدر آن کرد و حکمت که باشد که او شریک جما بخش ای ترا بود نخامه زدن خام و گشت از اندازه شانه شمشیر شکوه بزرگان ازین شمرن توانی کی نامدار کزین گشت شیوه پیر باندازه بخشدم آتش هم سر کینه را بر کشید ز بند شاسد همه چیز پایگاه که در آفرینش ندارد قطره ندیدم در جایی خلوت همه لا غریبای پی ضمیری جو ریاد لفظی سخنهای من چون شمشیر خود می پندت بالای
--	--	--	--	---	---	---	--

بدرین چادر سوی غایت و کر ما چنین تن جوانی کم که تار مارگون این بند دگر باره دولت در آید دگر باره شمع سبک خیزند جو دولت دگر گشت همه روز را روزگار بر افروختی که دم از پای خود کست اکس بود مبوران دگر بود و خوار ره آورد پیلی فرستاده که یکره سر از تیر تیر سخایی که دانش زاید کم و پیش کلا جان خزان از بهر سال خورد بدر بار ساند در فسان بجد اعدا این شاه بسیار باندازه هر که پای خزانه هر که دیدم این سری دیدم از فقر و دانه نمده صبر طبع بازارگان خدا را حق چنین ارجمند شدیم که بالای این بن	چم رسته که پر دم و کرجان بیان کسان زندگانی کم نیاز ارم این عم دی خبر دل دولتی با سخن گشت یک روز دشت یکی روز که این حکمت به که بید که باشد پندیده در هر در پیل را طبع پیل دهد تپه رایت چهر مستی کلابی بر اندا ز طبل دریده بر آید که حال هر ساعه آید که ضحاک ازین گشت کند کرده کوه را که نازش خست و توان دنا و دش را دهمایه بخوان و نامد است بسی سر ناکامی انداخت جگر خواره جاکمی خوار در پستتانش باد شاه جوانیت	اگر وقع پیران ندانم کار سمان به که بار کمن خو قیاض وقت را که زورفت شب روز و شبنم جو زمان ده شش بر دواز درین شهر کابل آید بداد و دش چهره بار نه چون خام کاری گشت همه کارشان شود بزرگ انکه او خورد در شب نمکدار تا وقت کش بر کمن شاه نوخیز جهاندار چون بر و جوان بهو جا که رایت بر آید بر سخن کوه تبارک گاه از ان شد بر او آید بجواد هر که دیدم از حق دری پر ز دعوی خونی سمین رسته را دیدم خود می پندت بالای	جدایم از مردم روزگار نمایم بقدر وی اعانه ز کام صدف در راز شب آینه را صبح صادق شاطلم در سخن تیز شد ز شک سیه هر آید بقدر آن کرد و حکمت که باشد که او شریک جما بخش ای ترا بود نخامه زدن خام و گشت از اندازه شانه شمشیر شکوه بزرگان ازین شمرن توانی کی نامدار کزین گشت شیوه پیر باندازه بخشدم آتش هم سر کینه را بر کشید ز بند شاسد همه چیز پایگاه که در آفرینش ندارد قطره ندیدم در جایی خلوت همه لا غریبای پی ضمیری جو ریاد لفظی سخنهای من چون شمشیر خود می پندت بالای
---	---	---	--

علم بر شس ای اثاب کند	خرامان شوای ابر میگردد	تو میبالی ای عدو کوش	تجدد ای لب برقی چون صبح
بیاد ای موانع را ببار	بگیر ای صدف در حق آبر	برادر این دراز تو در پیک	ز تاج سر شاه کن جای خوش
شی کار و مند معراج	زین بوس و دوزخ انتاج	سکندر شکوی که در جمل	شکوه سکندر کشت با
زین زنده دارا سمان	جاکمیر دشمن پر کند کن	طردار موصل بمردا کنی	قدروان شامان بفرست
سر سر داران و کز کشت	ملک غالدین قاهر نشان	به طرای دوت چو زین کن	ابوالفتح سعود بن ع
جو مسعود با فو و خند	جو مرد و کز فوی جهان بود	سباریت سم میوه هم گد	سراینده قمری و بلیل در
دیار رسیع از بهار ش	زمین کلفان بود از کاد	جواب فراه آشکارا نو	جو سر خشمه نیل نپیان کرد
اگر سایه بر آفتاب کند	در ان خشمه آتش هم آکند	و کرمه نوبار اتی دهد	ز حص کاش شجاعتی دهد
کر انعام او بر شمار کسی	بدان ناکند شکر نعتی	ز شکری انعام آردون	ولی نعمتی پیش ازین چون بود
فلک را با هم که بندد کمر	بر آب آکند چون زمینش	بریزد در آشوب چون رخ	سرتیغ کوه از سرتیغ او
هر آنچه نمود از که کارزار	نه رستم نمود و نه اسدیار	صلاح جهان آید بآید	که از مولد آن صبح صاف
کجا کام زد خنک باد	زمین یافت سر سهری از	بهر دایره که کند ز کنا	ز پر کار خطش که کرده
بران نفعه کو باری خفته	زین کج قارون براندا	اگر دیکران کاهستان	سعد مدد او همه مرد
اگر مرده سر بر او ز کور	بگیرد همه شد و بازار شور	نزاران دل مرد از غل	شود زنده و خشم ناپا
جو عیسی بسی مرده را زد	جنگی چنین خلق را بنده	جهان بود چون کان چهر	بآبادی افتاد ازین اقا
زمین دوزخی بودی کجا	یا بری چنین تازه شد چون	رسد شرق تا غرب از این	بهر خانه نعمت خوان او
ببخش دی نامش آید	نسب کرده بر قیادی در	بر وادی کو عنان خفته	درم نه بدامن کمر خفته
ز کجش زمین کیسه برد	سمن سیم خیری زرا اند	کجا کجانی بشیری در	که از کج او نیست چیزی
جواز تاج او شد زمین	سرس باد از ان تاج فیر	زی خضر و اسکندر کجا	که هم ملک اری هم آری
همه چندی که کن در حور	نداری یکی چنان هست	جو صید شیران کجانی	تیری دو سیکر شکار کنی
جو در جنگ شیران کجانی	دسی شاه بلوچ را بسل	جو دولت که در زندکار	جو مقصود کان در کار
با کردن سخت کجیت حرم	که شد چون دوال از کجا	دو شخص امید از کجایی	یکی نرم کردن یکی سفت کوش
بعد از تو بدخواه جان	بدین عهد است جهان	دو بار باز برای تو فیر	یکی مار همه یکی مار کج

جهان خسران ازین منت آید	پایین تخت تو بندد کمر	سپارنده پادشاهی تو	طرفدار تویم تو سی پیکان
جبار از فرمان جندین بلاد	که بادش همیشه جهان	بدان داد ملک کج شای	ستون در دست از آلهام
همه روز خورشید با تاج	نه پیل پند پای پرست مور	سپاس از خداوند کیتی	سپهر از جهان هر خروانی
جهان پهلوان شاه ملک	که پذیردین داستان	کرانه پند از کار دور	جوشای شوی داد طوسی
نه بازی کند بر پرش زو	سراینده را سر در آید	درین کج نامه ز راز جهان	که پیش است ازین تهر
بافسان ششم دارم می	کلید بسی کج شایست	و کرا نکه نپیان نیار د	ز سایه بران کس تر اند
و کرمین از در و موج	جو کجینا دارد اند	شاطر از تو ارد کمر ش	کلید بسی کج کرم نهان
کسی کان کلید زار د	تو دانی کاین که هر	جوزمان چنین آید از شر	شود خرم برین کلید
تو دانی کاین که هر	بر ان آفرین آفرین	عروسی ز ستم بدان	سر او رست آفرین کشم
خود کاسه از زمین میکند	بکشت کسان معر در ستم	کحل باغ شمع عالم	که بر نام مائش بندان
بکشتار شمع را تر کم	جراغ جهان تاب است	اغانه است	که ز چشم روشن شود
باندازه آنکه نزدیک بود	تطای جود دولت در ایوان	پاسا قی آن رخت آید	جراغ شمس شعل روز
در دیده دهن بد کالش	بده تا صبحی کم در صبح	جو عالی بودیت لای	زبان سوخته شمس
تطای جود دولت در ایوان	جو او را بودید شوان	ز سر تا کمری بشیر	شب و روز باد آفرین
پاسا قی آن رخت آید	ز سر تا کمری بشیر	بر و برای تو بر خاست	بنور تو می بینم از هر
جراغ ارجه با ستم	بر و برای تو بر خاست	که ازت بر سر کلاه	که دارد کجی در سر کلاه
دماغی که آن در سر او	که ازت بر سر کلاه	ازین پرده شکستی	عش بوم غم بود سیم
تویی ریت از قصر	ازین پرده شکستی	حق شامانه ز محمود	تو خود از آفرین می
کلمه از عالم تو بی	حق شامانه ز محمود	حق و ارث از وراثت	توی برترین ای پدید
برای برینخت فیروز	حق و ارث از وراثت	حق و ارث از وراثت	خوری با هم آیین
تانی بان طاس طوسی	حق و ارث از وراثت	حق و ارث از وراثت	ترا در سخا و مهرب
زجانی که ناداده باشد	حق و ارث از وراثت	حق و ارث از وراثت	تو آن که آن نیز
بکشتن در عقل و فیت	حق و ارث از وراثت	حق و ارث از وراثت	سخن را یکی پای

این کل که ریخت باغ مست	در ایوان تو شب چراغ مست	بر آری مجلس برافروز جام	که جلاب بخت در خون غام
توی خور بهانه زمین دار	حالب بخت معذور دار	دلت تازه باد او تو بجز	تو بادی جباری این بیلوار
برای تو در کوشش روزگار	میباشد چون جرح کردان	بلندست بالا جرح کرد	که جرح از بلند میاید
دویتی ز از صبح شمشیر تو	سپهر اندین رام تر ز تو	در شند تیغ عدد سوز تو	در ش کیان از تو فیروز تو
اگر چه من از بهر کاری بر تو	ز سادمت کار را بی بر تو	سباده از تو جگر تو کسی یادگار	وزین یادگار این سخن دیا
سرفیسوفان یونان کوفه	جواهر چنین آرد ارکان کوفه	که چون بیکه آن شاه کشتی تو	ز کردش بگردن باورد
پونان زمین آمار راه	وظیفه گاه پشتمند راه	ز راسش سوی دهنش آورد	بر پیش گوی کرد و یازمان
دماغ فلک با بندیه شست	در سبکی گشت دار شست	سخن را نشان جنت بر بری	ز یونانی و پهلوی و دی
از ان پارس سی ذره خور	که بر باد بودش جودان	ز دیگر زبانها نه هر زود	جواز خبر میمان جودان
بفرموده تا فیلسوفان همه	گشت آنچه دانش کند تر	ز هر سو بدش در پی کشید	وزان جمله در تازی آید
تحت طرازی که تبار	گشت پست کان مست گشت	در دفتر روز و دهی	که روزنده مانند یونانی
همان صفرا سکنه ای ملک	بروزم کرد تا من جرم	خبر یافتند از ره کین و	که دهنست کیند از ره
کنون زان صدهای کوفه	بدون از تخاره پلنی نشان	چنین جند زباده عقد	بدید آمد از شاه کشتی
بر آن کار دانی و کار کشتی	جودست بر تخت جود شستی	اشاره جهان شد تخت بلند	که داهست نزدیکی از جند
بخود کسی بر کسی برتری	مگر از طریق سهر پوری	ز هر پایکامی که والا بود	سهر سدر پایه بالا بود
فرادان جهان شد که در دیک	بدانش بود در پایکام	جود دولت بدش نشان	کسان سوی دشمن خود جند
ز فرسنگ آن شاه دشت	شد او از یونان بدش	کنون کان نواحی و نواح	زمان گشت و نام و شکت
سروستی که بر جرح	بجا عکسش بر شست	نمل خان داشت از ایدم	بد و میخ بندی از زود
یکی تر که از شمشیر	در آن حرکت از شمشیر	هنادی کلاه کیانی زهر	جودت گری جت کردی
ز دی روی بر روی	بر آوردی از دل دخی	ز رفته سپاسی بر راستی	به آئینه هم یاری جوستی
هر آن فتح که تابش از تو	ز فضل خدا دید بر جود	دعا کردش هر چه در	همانا که شاه این دعا کرد
دعا کردش هر چه در	همانا که شاه این دعا کرد	دعا کاید از راه آلودی	نیاید از آن معر پا بودی
جوصافی بود در جود	دعا زد و باید مقصود	سکندر که آن پادشاهی	جبار اندین نیکی ای گشت

تر آن غفلان بود در زود	بد و نیکی را بر نیکر ندی	بکس بر جوی جود گشتی	جبارا بیزان مکه دشتی
اگر چه در زن بود او طفل خرد	اگر داد خواستی بد و راه	بشد پر کار آنگاه گشت	رکار آنگاه کار عالم گشت
و گرنه یکی ترک روی کلاه	ز سمد و چین کی زدی	شیدم هر جا که راندی	بنودی در شالی از شکر
ز پولاد خایان شمشیر زن	که بسته بودی هزار چین	به افسونگری جود جادوی	که ایشان شدی بنیاد
زبان آوری که وقت شتا	کلهه ر بودندی از آفت	حکیمان بار یک پیش	که رنجام اندیشه خوش
ز پیران زاهد بسی نیکی	که در شب دعای تو آند کرد	ز پیران نیز بودش	وزین جمله خالی نبودش
جودکاری که پیش بازار	دو اسب عرض پیشوار	کجا دشمنی یا قتی تحت کوش	که چندی از تحت کوشش
به پیغام اول ز راندختی	بزرگ کار خود را جود ریختی	اگر دشمن ز ریدی و شست	با سان شدی کار جود
که افسون از ان چاره شستی	ز مرد زبان دان فرج قی	جود زخم زبان هم نبود	ز رای حکیمان شدی
حکیم از جاده هر اسبان	بزد و دعایت آسان	که از راهان بودی کار	به پیغمبران بودی آن کار
و گرنه پیش پیش	به ایزد پنا سیدی از کار	پنا سنده بخت پیدار	شدی باز اوستی کار
ز هر عبده کان دشمن	نمودار عبده بکار آمدن	ز نرم طرب تا شغل شکار	ندیدی بیار چه در بیج
یکی روزی خوردن آغاز	در خمی در جهان باز کرد	براش شمشیر	کشد ز بری کران
سرا نیده بود در بر شام	که شد راد و پیش روی	دشمن جانده داشتی منت	جود کار بودش بر آورده
تماشای آن خلوت تقریب	دل شاه را داد و روی	بران جانده چون کل از تو	ز کرباس خام آستر تو
خداوند آن جانده تو کار	بران جانده زد تا پیش	جود چند نیکر نازد	سراینده را از آمد در
کنون جانده را کرد ساری	دشی کرد و بر آستر	جود جرم شاه آمان	بود گفت کای بد بر بد
جوار که در سحر کل گشتی	بخار معیذلان در تختی	جویت جوا گشت برین	جوازی به پیش کوشش
زین بر سره داد آن لرزید	بجان و سر شاه موند خورد	که این جانده بودا که بوداد	ز بوش و کوه و شمشیر
جز این نیست که تو عمل کردی	در دریا به پیران دل کردی	خلق بود پیران هم ز شام	خلقه شدم چون درون
شاه از باغ خود دستان هر	فرماند کشته شدی ز جانی	ز کربیه سپید و در خیت	که پوشیده به راز نهفت
که از راه باز گشت آیند	بکیر جهان در جانی	جواز قش و پای روی	سر عیب ازینا گشت
به از راهین چه شوق پیش	جود و دیه بریادیم جوش	که خوابان بجا کسر عود	کست از سر خنده و دندان

خوش

بازای متی ره سپند	برو تا ز این ارغنون بلند	رسی کان ز محنت را بپای	تباریک شب روشنایی
سخن را بخارنده جریب	قصه اسکندر غلام سرتراس		نام سکندر خیزین بخت
که صاحب دوشش از این			که در مشرق و مغرب او کرد
بوتی در کان پخته دشت	دو کیو پر پشت پوشیده دشت	سمان قول دیگر در دشت	دو زن نلک بستند از آفت
در دستان زرد آفرین	که عرش دوقن آفرین	دگر که نه جهان فیلیف	ابو المعز اندر گت پانوف
که چون بر سکندر برآمد	شود از خل خلق را در گن	ز مهرش زینو بانیان	بکافه سر از نقش بنگاشند
جو بر کلک خود کلک حور	بر آراست آراشی در خوش	دوشش در گت بیکر	یکی بر مین و یکی بریا
دو قرن از سر بیکر	بر او لاجورد و زر آینه	لب کردشان م و میا	دو فرخ سرشته ز روی تکی
که در پیکری کای دشت	فرشته بود در چپ و راست	جوان هر سه بیکر دران	که بر دازد و بیکر بیکر
ز یونان بدیکر سواد	حدیث سکندر پدید	شارفت از ایشان بهر	بر آرایشش کت کاران دم
عرب بدان دیده بیکر	سکندر مکر صوره انگار	کمان بردشان کای دشت	بفرخ فرشته که اسکندر
ازین روی در شربت	که صاحب دوشش از این	چنین گشت با من جدا	که پیرون زانوار بود
بدان کوش چون باغ	ز دشتی طوق آویخته	دگر کوش را کج دین	جو کوش زهر دمنان
بخش تراشی که بود خوش	سوی کوش او کس کردی	مکر کان غلام جهان	بدیکر تراشده عجاج گشت
تراشده استادی اندر	یوشید کی موی او کرد	جو موی سر زبان باز	بدو موزبان رنگ آفر کرد
که از راز این سر پیکر	بکوش آرم کاور و کس	جانش دم کوشال آن	که مانگشی را نکو بیکس
شدان مرد و آن حلقه در	سخن راز یاران فراموش	مکت این سخن با کسی	جو کوش عید شت دل
ز پوشیدن رازش روی	که پوشیده دازی دل	یکی روز پنهان برین	ز دلش آمد بدشتی فراخ
به پخته دید چاشنی	فلک آن سخن را دران	سوی خانه آمد بختی	نمک دشت مهر زبان
شبنه چنین گشت کز راه	با سنک آن ناله بایست	ز جهر سر بر آورد	همان دست زنی بکاشد
شانی پایی اندر	نی دید بر رسته از قعر	دل خود بایشه نکد	هان فی دل خوش تر
برون رفته بشاه روی	بدان دشت بر پیر چو	چنین گشت در ناله	که دار و سکندر در کوش
دران داوری ساعی	براسنک سامان کن ره	شبان را بخود خواند و پیر	شبان رازان فی کوش

که این فی زجاسی بر آمد	که شیر نیرست از نیش	بزم خودش کرد ماز	شده زخم زن تا شد زخم
رو جان نه عشق جان	بدین نیر بان زبان	شکست آید این داستان	بسر بر سوی وطن کاه
جو نشت خفته و نشت	راشده را سوی خود خواند	بدو کنت ای مرآت	سختای سربسته بر گشت
که راز را با که پرداختی	سخن را بکوش که انداختی	تراشده کین داستان	به از دست کوش زبانی
تختش بنوک مره راه	دعا کرد خانه و باشاه	که چون شاه با من کرد	که برقع کشم بر جویان
ازان راز پنهان دلم	حکایتی بجای فرو گشته	گشتم خزان بکس ای	اگر گشته ام با و خشم خدای
جوشه دید از جگر سنا	درستی طلب کرد بخت	بفرمود کار در پستی	فی ناله پرور ازان
شد که در عرض کار	نهفته کس نماند	بیکسی سرانیده رایاد	شد ازاد و از تیغش آزاد
جان دان که او غنچه لعل	شکسته کند هر که گشت	نجاری که در شک خرابود	سر انجام کار اشکار بود
معنی پیار اول جویان	قصه اسکندر با شهبان		بدین زخمه بخت پرورد
ازان زخمه کور دل			ز سوای پیروده جواب
چنین کویان نشوید	که در فیلسوفان نبود	که روحی که شاه چنی	نشت از برگاه روزی
بطاق دو ابرو پرورده	که رسته بر تخته جام جم	سری دشت تانده چون	ز بحر ان شب با من
شکسته جهان جهان	رسیده بنومیدی بجام	دل شه کاینه بود پاک	ازان در دیندی شده
بفرمود تا کار دانا	خرا مندر دشت زهر مرز	یکی لحظه پیران نام	نظر کرد ازان بام پر کوه
دران پستی از بام	شبان دید در پیش آن	همان بیک پیر با فر	کلاه سرش هر دو کافور
دران دشت میکش	کوش در کای روی که در	دش را شان اندکی	که زیبا نش بود و زین
ز ست دکار باز جانی	بدان خردی با جانی	ز چنان بفرمان شت	شبان را بخواند سر او
درامد شانه تیر دیک	سر پرده دید بر او	خبر داشت کان اسکندر	نمودارنش بلند اختر
زمین پرده داشت که پرور	دگر خدمت خردان کرده	بس انگاه شمشیر	بکشت خیش نکته جند را
بدو کنت کتفه کوه	فرو خوان بمن بر یکی	که دل شک از کوش	میکوش کم دل از کوش
شبان گشت کای خورشید	جولع تو عالم عماره	ز تخت زره ملک پرور	ز تاج سر جشم بد دور
تخم خبر ده که تا شهر یار	زهر جهر در خط ارد	پسندید شاه از شبان	که این قصه را باز

بدان تا سخن کوی راز بدان حال آن نرنگ چنین کشت گانکه بودم ملک زاده بود در شهر از آن پیش کان زنده در آن مایه بود از اندیشه در ورستی را به پنج و یک نیزند کس را در این شهر رفیق و فاداد در شیشه جودان ره روی را باز جوانکده بود در سر زناخانه دشت در زین ملک زاده زندانی و مستمند عروسش بیده را چاک پری رخ ز در مان آن جوگشت از دوا یانین شی خانه از عود طرب کرد شد آرد شاه طرب از آن دوزخ شک تارک شهنش جوان که زاکر درین بود خسر که از بزم خا شان چون شیشه خوی منرباید از مردم کوی	سخن کش او بدان در خور شان چون شد که ز راز نگردم بجز خدمت خور شی طلعتی چون خرمین از آن نوش لب خوش پایانی از کوه و از شوره بام آن پیمان پیمان بما و آن خشتین کشت که هر ملک زاده در شیشه سوی او خرمین مست فروخت برقع زندی شاندش در آن خانه دل و دیده و دست دلش را بصد کوه شربت از آن تاب آن تب یکبار دوا به دل خوشین یکی بزم شامانه ترب می از دم آرد با شربت عش خور حاصل شدیم بمیر رسیده بر آورد برون آمد آواز جلا دوا به شامین شربت جوز از زنده و شمش از شربت	مکتب از سر داد و دی در کرباره خاک زین بود از آن بزم داران که من ملک زاده چون دیدگان ز نو میدی او یکبارگی بسی وادی غار ویران کسی کوشیدی نایب از جهان ملک را زانده در رنج خبر دشت کان کار پیش بخشش با یکی بر و یک سوی خانه خود یک بای و نانی قناعت نمود فرو خواند کشته حال طیلبی طلب کرد علت حمان آب و نمک در کوه جوانمزد چون دیگران جوار است آن بزم چون ملک زاده چون یکبارگی جگریم که چون بود از براسود از آن رنج و آرام که آن میدان ماه خور کسی را که پاک بود در شربت شاند کزیت شورید	سخن تا پای بیان سر وزان به دعایی و کردید وزیشان سخن خود بر افرو بجراجل کشت عمارت گرفت از جهان راه و آوار کنم پلکان و شیران در آن محنت آب و کشتی سوی آن پیمان کاید درین ره کند خوشین بر دحله برد و آورد بخشم فرو برده آورد وزین پیش خیرش زنده که نارفه چون آمدن حال که انما یبش دشت یکبارگی تماش طلب کرد و شادی ملک زاده را جو از روی شاند آن گل سرخ خور می و مجلس و لعل و مشوق بود شرح ازین عشق که آن پر خستی جام بایقال شعله آدور چنین قصه ساز و نواز نه بهر شانس از دینار
--	---	---	---

کسی کو سخن با تو آورد نقش کوی رود بنواز رود جان برکش آن تو نمود ملک فیسوفان آن خرد بود که بود از زمین کردن خود مند بارای و در ملک سکندر برود و دیوان بآن خبری هر شیشه بدان ترک چنی جان دلا سر سیده اسرار و زور به تعلیم او بود شاگرد نویسنده بکین که بخود چه مشغولی از دشت باز را پیشتر زین که بخواست نه از صید و اندام زین مکتب آن پری روی را پیش شد آن تب و فسیله ز خلعتی که جازا کریش کند فصول کرانما به کرد علاقه شد از روی کهستان دلا رام خور کجا آنکه من دوست دارم بد کونست کینست دلا رام	بدل شدوش جان ز مرقع آورد زبانی که آردش با صواب قصه ارشدش با کسر چنین کشتهری ز پیران منربیشه ارشدش نیا تعلیم دانکسانده خوش که زودید غار کار خلاص منربند ادا با شیشه که مندم و غم خشت از خانه ز تعلیم او در دل شاد که آموختی از و نیک ز نایب و دان بهتر از خود بی دانشی عمر شوان بن داچنی کینری جو که یک ل نباشد یکی بیاید و ستاد با سخن فرستادش او را بدانی بی ایچه خور را فرستاد مطبشتی را مذاخت دان شاز نقره زینعی آب بروشاد مانده سویی خانه سمه سانه در بند کار شین بد بود مشغولی و کام	ز یونانیان خشم زاده خونیه بی شست خونی ارسطوش فرزند خود کرد کنیز که خاقان بدو داد جوصیا و اسوا که بد ز شغولی او بی روزگار که کوی جز دان منربیشه در بودی او یکسبه با منربیشه را پیش از خود چنین باز داد ارشدش جوانی و زانسان تی خور جودست اسدا کان نیز جو پیغم که تاراج آن ترک براسخت دانایکی تلخ پر دخت آن خور او یار که پر کرد احاطه ازین خواند آن جوان منربند جوانمزد چون خشمینک نفرمود دانکه از جای خو ولی آنکه با یکبارگی کینر	به غاموشش داد باید چرا که اندیشه در مقام افتاد که ساکن کنی در سر این موقرا نیز به جوگشتی آرا ده پهومان بند خیر زده کی تعلیم او خانه بدرام کرد بروی همه زرش ادا بود شد سیر از آن آموخت نیاید تعلیم آموزگار چه شورید و معرشت سخن کوی را کشتادی که جوگشت کز مانیاری که بر شنه راه زد جوی بران مردان چنان شمشیر بشوه پرستی بر آورد ترا از سر علم چون شربت که از تن برودن در خط دوتا که دسر و سبب یت خوب در دیو خور بود و دمشوق و لب با ستاد کینست زین پاریدان طشت پوشیده ازین بود و پر بود
---	--	--	--

که این باین بنمیزد در آب خورده این بره ز جبین کینه ان وحشی تر یکی جنت تمام تر بس بعدی چنین پای او بود کل روی آن کس حکمت دل از شمشیر پایدگار عنان خود اسد از دود کل سرخ بر دامن خاک فلک شتر زین کما را پاده نهاده خوش ماه جو چشم از چشم بدور به خشنودی کان دارد دان عیدکان شکر افشان که بر کج کیکی شیدم ندامم که باد از جبین مغنی بزن داستان من بنوار ایدان کزین فیلسوف جهان بلی قلعه نامور داشتند جو کارش دشمن جهان بدست خود برده شد ازان داد و دیوان	صیوره زن رشت کزین آب شاد آتی ناباک مده خرمن عمر در ایام که بسیار کرم و پیکس بود وز این نظر سوسوی دامن شمال آمد و راه میانه جو مرغ غن پرنده در غار دلش ترا بدان عشق معذور سر اینده دلیل ستان ازین به کینری مراداده زس طرح کرده کینر رستم من از چشم بدور جگویم خدا باد خشنود عروس شکر خنده در لکن دگر گوهری کردم نایاب جگونه کم قصه دوم و سوم	ج باید خون خلط پر دامن دران قطره آب نارنج جو دید از شمشیر که دانا ازان جلف پای شاد و دانا ولیکن و شش میل آن با ز تعلیم دانا فرست کوش پری وار با آن پری جو یکشت ازین داستان فر دوزخ خاک آن برزخ عنان مهر خنکری پیشه خجسته مکر خون من خور ر باید چرخ انجاش بود مرطالی طرد مست از جو حلوی شیرین تمام کنون نیز چون شمع خور به ار نام اندوه پیشه	بدین خلط خون عیاشی بی خرمی است آینه جگونه کت یکمین ازوم که دارد پیر و پست با در چا که الحق فرینده بدخواه در عیش کباب بر ناز و نو جو این کس زبان میان خون عزانه شدان جرم جانی زبان چون پری کباب عنان کار دایم اندیشه بخش من جهان مراد که کتی که بانو دگر کند که چون نوکم داستان ز حلواری خانه پر دهم برضوان سپهر عروسی بدین داستان خوش گم وقت مغانه نوای مخانی دگر کرامی کن و کرم برین
فصل نهم	فصل نهم	فصل نهم	فصل نهم
سخن را چنین کرد بر تن ز پیدا بدخواه میگذاشت بر کا شاه جهان آمد بدان داور کینر بدان دوش آموزی	که بقطعی زنی بود یک شام بدو کشته بدخواه او بدان ناجا ایدر پادشاه جو دیدش که در دوش جندت گری پیش طای	ز میری پدر مار پیش کرد بکوشش آورد که پیشی شود خرم از ملک با دوش در دوش جندین کرد برستد کشت کساح	ز میری پدر مار پیش کرد بکوشش آورد که پیشی شود خرم از ملک با دوش در دوش جندین کرد برستد کشت کساح

ز دیو کینر ان پاپن ز دست جان کاب و جک ز میکی که باشد ز نار آمد ارسطو دانا بدان ازان علم کاسان میگذاشت سوی کشور خوشتر کرد جو دستور او را چنین دید بدستوری سه سوی گشت جهان کشت مستغنی از شاک جو در تر از وی کینر زبس ز که برز و پاشان ندایم چون دیگران تواند که با قوه عاجز نواز جهان را چنین کج گوشت ازان کج پنهان خبر نام زن کا پیری روشن مرد سانه بر شد بران حلی دو کینر میگذاشت نمودار اکسیر بنیان یکی را ز پوشیده از روی دگر در خواش برار داشتند حدیث سر کوه و دم کین پوشیدگی کوه زری بند	جو او کس نشد م اید چرا پی که روشش آمد سوی دشت کت یکبار آمد در دشت غش کینر دانا یکایک خبر داشت از هر که رسم نیار با نایب که خواهد شدن او بدین فرستاد با کج و بازو که بردشت از کشور خود که آورد زری را زو سکارا بر پیر زو مکر در جهان کردی بند کتا بد بملر در کج با کلید در کج با بیدار کچنه شش نام بان خاتمه است خوان برند کیت بر ممد ما دران مهره آورد با پلیند در صحن بنیان که آن مهره با موی دید دران باب فضل در خوا که سازند از و زو کین در آیین قفل زری کین	در پیر کای بود او جو زن دید کاستا در غش داد و در دشت بی دربان دانا زن دانش آموز دشت بان داور کینر جو در دشت خوش شد شانه چون سوی گشت به کسیر داری جهان ز شکر کس نایب کوهی حکمان دشت ز کج جان دانا در آموز از رای و بند مکر قوه را جا ره سازی نمودار کجش بان کین یکی نظری بود با آب بر آموز خون برش نقطه کار کت کینر نویسند کار از ان ازان قصه هر یک می پری روی بر طاق سمان اعظم که کان به نارسایین سخن کین	طربت هر که که اید ر کافور اوست کافور دار شیمان شاد از دشت کسی کینر کینر جو لوی زهر دشت باین خود بر کد را پی کجی جان دانا بامسکی حکمت باز که کردی زریه راسم که بر بار کینر از اسباب دنیا شکر بقوه یکی روز دانا بما چری از علم تیر ز خلق جهان پی نایب که در دشت او دانا مقرین بر او دانا به موی سید مری سید نه نشد در طاق اروی غلط شد ز نایب نورنگه انا کسی پی نبرد شادان پی خند اید سخن پیر کج کینر بنادان رسید اندوه کین
--	---	---	--

ازین کیلار که در گیت	کی ی قلم کو هر گیت	ازین کیلار که در گیت	رین بخند که خواست
کسی کو بود کیلار نود	که او عشوه کیلار خورد	شیدم خراسانی نود	نیغدا شد چون شد کار
دی خبر کار کرد گیت	خراسانی آمد و شد در گیت	از اینان که اهل خراسان	سید دیان باری باسان
هزارش عدد بود و صری	زری کاجان زرباشد	بسیار یک یک همه خورد	بر استخیش باکل پرخ
ازان سرخ کل حره خدیش	بان مهر پین که چون بود	به عطاریان مهر پین	مهر خود آن مهر پین
که این صر و حقه پین	زری مهر و زری مهر	بدیناری این بر زلف و خم	وزو کینه سو در و خم
جو وقت آید این را که	بده باز خرم زری کان	پرسید عطاری کین را جام	کیلار طبریک سخن شد تمام
زد کان عطاریان	بافسوی کیلار گیت	بدار اختلاف چنین بارد	که اکسیری آمدت اوستا
منم و اصل کیلار	بجوهر شای کیلار گیت	علمای سخن چون در ایگا	مکرده کند و صد صد
درستی صدم داو گیت	که در هزار ازین صدم	همان استواران مردم	مین بر کارید و در ایگا
که آید زین دگر گیت	سارید بامن درین کار	اگر خواهم از راستی در گیت	زمن خون و سر و شایخ
خلیفه جو کسیر ساری	عشوه زری داو زری	بافسون رویا بیان	زربشمه را بر مس خام زد
جو ده گانه تاناران	دران دست کاری پیر	یکی کوزه داشت خون	زهر داروسی کرد چری
فرستاد در شهر بالاد	طبریک طلب کرد نامد	هم لغز قیان آن باز	عطار پشینه بردند
کل سرخ رو را بدید	خریدند و بردند و یک	خراسانی آن مهر خورد	نمود آسکارا یکی مست
مکوره در آنگند و اش	یکماند زان در کارید	سپیکه فروخت زبانی	برآمد ز سرخ یا قوت
بکوش خلیفه رسید این	که نهدی هوا مذکان	زردی دید ما صوده عمره	دران که خدایی کی ده
بامید کنی جهان کوهری	بسی کرد با و نوازش کری	ازان معری ز مصری	فرستاد و یک ده نه
که از بکار او را بیکی	که من حق آن تاوارم	کشید استواران مار تو	که تو یک استواران
وزان آرایش گیت	بمیزان معنی پیری	خراسانی آن کج بست	جو مند و کسب تر گیت
که بران ره خانه در گرفت	شی خبر با عاقلان	تخت و تخت و تخت	جو بر خاک بر خاک
ستوران نازی غلامان	باندازه بخیر و بست	برای که دیده نشان	جان شد که کس در
خلیفه جو آکا شد زین	که برد آن خراسانی	خبر با حست انظر یک	تجدید کان طرش اند

هر یک جو تعریف سازد	پاموز معنیش منیش	هر افسون کز افسون	مکر تا با صون او مکر
ازین داورسی سچکس	سکندر یونان خبر	سید خراسانی با سکن	که در بانی کیلار
بشمار کند کان مادی	بصید انگلی کت خواهد	زنی کار داشت	نماد گسیم او را قیاس
ازین پشینه کجی خبر	به آن کجی کجی	بافسوی کجی	صدف نره رالو نر
سپاه آورد و دشمنان	که مازون خاک اندازد	کوش سر برد	جهان زود کرد
جده پیران شد گران	سپاهی مکر و مکر	به از او شده	ز کوی جو خورشید تانده
بسیج بر خدمت شریار	بسیج بر خدمت شریار	هر از آتش خشم	به ستر دانا رسد
که مینه دست در ملک	بسیج بر خدمت شریار	که آن زن با سار	جماجوی با کمرین
نشد دل اندیش بر او	نمانی در و چری	بسی کت خون جاکران	مجنین هر مست شاکر
برو طالب دیم ادا	خبر داده از کج و از خوا	جو ده که آن مست	که کرد در خلق جهان
بسیاری طالع مال	بخر مار کس نشود	کون کان کتاب	جوی و دان کج او
جوشه بوش ای سوز	دل خوش ازان داور	جو دستور کرد از دل	بجای نیاکان
نمود ما خد رها آورد	سمان قاضی سزا آورد	زن کار دان چون	سوی مار کس فساد
فرستاد و اموار کار	فرستاد کجی سوی	که جزیب تراوی	کشد از زار ز کج
جو کجی دادن دلش	بماک از خود کینه	هرم دادن آتش	بیکجای خندان
منی با آن نوای غریب	نویای که در وی	فصل ناغای	نویای که در وی
خنده چش شد از اقصای	که بی سی اندر کانه	کیم مدتی شد خان	که شد خواج کار و انوش
کسی که در کان کجی	دریا بود و جمع شد	کیمی نامش از کان	یکجی تمت مردی
را چشش از اندک	بشمار جهان قصه	که آمد نهی از راه	نه در کینه دوتی
تبارخ کیلار پش	برش آوردید	که کوشه کار	ز تفصیل او عا

یکم مانه ابر بدی نو
نه پیشه باز کارگانی نه
جهان از فردگان زاد مرد
درم دارم مثل بوم گاه
جوشه جهان جوان دید
که مردی غریبی و ازاده
کنون رخ و بنگار بخت
اگر راست کنی که جوید
نیز شده چون دیگر گاه
نیزه جهان تو پیدا تو
را مال و نعمت زمین داد
بکله غلامی و دم شاد
من اول که این رسیدم از
دران پیشه ترم نوای شود
و سر سراسیمه می باشم
ز سخی می کشم بر ما سپهر
جو آمد که زادن زن خراز
من و زن دران خانه نهان
و کز نه جان آن که رفتم زد
ز سامان سامان می گوی
و سپهرم بویانه آورد
سرای کهن باقیم سال خود
سپه زکی دیدم آتش بر

زبانی روانه نه نانی روا
چنین مال با چون بود مال
مرد شوی از دام خوش کرد
نجدت روان شد شوی گاه
چو آن بخت را خواند زود
بفرختگی در تو دیده
که تواند شش کار وانی کشید
زمن اینی هم به سرم مال
بخور اینی است او را بیا
به یکی شده در جهان باد تو
سم از داده تو هم از داد
ز تو بوسه این خاک را گاه
نمی بودم زمر بر کس
که در کار و بزم می بود
بوی بر یکی آن بوی شام
شد از مهر کرد دیده بکاره
به کشیده که شش آمد نیاز
راکت کای شوی فریاد
سنگاره شد باد و شوی
دو دیدم مگر بایم از کوه
درود که می باز می کشید
دری بر شسته نود و دو
سناکین بوی بران می بد

کنون لعل کو فرو می کند
صواب آنجاست که شاه جهان
نجلوت کند شاه را بوس
در و ن رفت و بگوید
بسی نیک و بد کرد با مردیاد
شیدم چو آنجا وطن شوی
یا دید چو آنجا را دوست
و کردی من اول بر آیم بکس
و کردی من اول بر آیم بکس
چو آنجا که شای عاف و از
که گویان بخواهی بد کشید
بگو با ما افتادم از جمله
چو گشت احوال خود دیار
دل را غم می نوایی بدست
بشوی که او در بوی فراخ
زنی دشتم فانی سازگار
زن پاک دامن ترا زبوی
ز بفری که داد و خور و
اگر شور بای یک آوری
چو من دیدم آن با زمین را جان
نیدم در یکی کان ز در بسته
بسی کرده و بران که دم
در و آتش او شوی خفته
بر آتش نهاده بوی بدی فراخ

خود کی اینی ره خوشی کند
از احوال او باز جوید
ز تشیع بر بار داد او از کس
زمن بوسه چون کود خواند
سخنما که بوی کشید
بیک روزی روزی فریاد
و کردی من اول بر آیم بکس
و کردی من اول بر آیم بکس
چو آنجا که شای عاف و از
که گویان بخواهی بد کشید
بگو با ما افتادم از جمله
چو گشت احوال خود دیار
دل را غم می نوایی بدست
بشوی که او در بوی فراخ
زنی دشتم فانی سازگار
زن پاک دامن ترا زبوی
ز بفری که داد و خور و
اگر شور بای یک آوری
چو من دیدم آن با زمین را جان
نیدم در یکی کان ز در بسته
بسی کرده و بران که دم
در و آتش او شوی خفته
بر آتش نهاده بوی بدی فراخ

جز زکی را دید بر جبهه زود
تو دردی من در دامن کی
زبان بر کشادم بکس زند
چو اندری چون تو شیرین
مگر که تو کارم بجای رسد
از آن جوب شیرین مگر
ازو بشدم رو دعا شوی
در او دم او را بایک
و دم زخمه خند زکی
که امشب درین کالج دیدم
بکی گویان باقیم از بخت
بود سالی اکنون کزان کالج
ز کعبه آن سیم و زور
بشوی که چو این ایادی
کمن در دل آن دام می بود
ترا تیر از آن خیمی با یاد
ز جاجم در خردم شمع
نهادهش بختی ز کردن زور
مکه کرد نمرد او خفته بود
من از پیم از آن سالی
یکی نیمه در دست بر زود
دو نیمه را بختی که در مرد
از آن کج بران شدم چون

بمن بایک بر زد کای دیو
من از سول زکی و تیار خوش
که از بی نوایی بی مایلی
نه خوانده بهمان تو ختم
جز زکی زبان مرا جوب
بکش خودی داده دانی برود
سر زخمه برود و کجاشم
کمی خود در بختی زان
چو بیانه با من در اندک کار
دو زکی است فرادین
مگر ما که سبستم چون از دما
من اینجا نشستم چو بی حال
چو امشب رسیدی تو بهمان
تو در کج کاشانه نهانی
سران کج کار در بهارم
من و زکی اندر کج کرم زای
در اند سیه جبهه چون کال
از آن شش کای شسته را یاد
بوز تیغ بولاد بر کوشش
چو زکی سر را خود را برید
بس ماتی کان بر آمد از
خود دیدم که منجا را زود
بیش اند او دم کی

بمجد بر خود بگرداد و دود
بزدی شدن شش زان
دعا کنم آوردم او را بکس
شیدم با فسانه کس
درین بی نوایی نوایی
که دشمن فریب شیرین
ز بی سازش برده شستم بسیار
چو دیکه که از کوی آمد بکس
بدون بودم از جان زکی
بامید مالی که رفتم در نیک
که هیچ از دما شش بر بخت
چو دم و دما را بر خود را بر بخت
سنا که یک شسته مانده
کشته که سرخ و دمای زود
که آن او دما را بر سنا که
و دم تاملت کرد از بخت
کمی خارد خاطر که بخت
بود که دنی بخت چون شد
سنان کرد با او که او کوشه
دو باره خود را که ختم کج
بدون رفت من مانده
باین پیشه در دست
سوی شسته مال کوشه

بچون من فونت آمد
مردمانم آشفته در کار خوش
که رفتم درین ساری عساری
سر خوش در بخت انداختم
در آن کوه کشتار کشتی
بکشم بلی شستم آورد و دود
سرودی فو سینه بردم
کسی گفت بای بامید مال
چو سر شسته که راز اکار
کمی خود در بختی زان
ز دل کرده از دم مگر
دو زکی فو جویان مال
دوانست حکم تو بر جان ما
بکشید چون کجی جان شوی
به کجی نشستم به بهارم
که نا که بکوش ایاد و مای
بیش اند او دم کی
یکی نیمه زان شور با یاد خود
سرش را بکشد در دشت
شش را بختی زانم در درید
بکشد که دم آمد که باره باز
ش از کج ششای خود
چو زکی دگر زکی کشته

ش روز از اندیشه جدا کسی که سماعی نه دلکش کند چو صاحب رعد جای زخم چو آن ناله زبست از دود چو بر جرم آسمان دود وزن و نغمه ناله های درشت بزمی و تیزی زبالا و زبر سمان زبست آدمی باد ده سباع و بهایم بران سازد و موسیقی او در ساز بیرون بجایی رسیدن نو آلوده چو آواز آن را غنوی شمع خطی خار مسو که در دوزخ دو بدیدم که به او از او نه که گوید جان کرد کس خان کان در آن درخت مگر جهان این درخت بر آنکس آواز از آن چو بر نیشی که آواز ارسطو جویشد کان بانه زبست در کج کاخ دراو مار علوی می رنج بدون آوید از ناله های	کافانی بودن او و بدار صدای خم آواز او خوش بی جرح و زبالا بخت در آن برده رود چون نوبی بر آنکس اندود بر او تار زبست برود نوا ساخت زبالا کو رو بر آن رود باشد کایک یکش پیدار دیگر که آنرا نشد خا و نمون که مایه و عجب حلیت شد آن خود بخور را خود نشاند از خط او نهادند بر خط ساز او ز شیر زیان داشت بر او از آن پیشی باز می شنید که شد کان با خود باو که از نری آواز فلک را خود پیش او دان گفتار از بر آنکس از آن کانی دل شک داد میدان فلخ می و زو زبست را بکوت که چون باشد آن ناله رود	نجم در شاز خلق می کرد کم مگر کان غناس از او آواز بر سنگ آن ناله کجا شنید که وی بی با بخت بود بس آنکه بر آن هم نیاید بر بر بوم و ناله و دود جانی زبست ناله ای جان گادی زاد را زانی چو زبست ناله ای جانی ساخت سر سینی بناون آن ناله خوشی بدون تیر و تیر و تیر دود دام را از میان کوه سر یک یک از شمشیر که نیشی را که دانست پراکنده کشید بروی ملاطون خمی دود چو بر نیشی دانده خود شد آواز و زو زبست نمودمانه از آن ناله بسی آن در نیشی هم آویش زنجاری مگر بر شمشیر از راز با زبست برد موش و آرد در کوه	نشان است از آواز آن در آن خم برین غنای نموداری آواز از انجا نجم از آواز و زو یکی یکی از غنای کمی نرم زد ز خود کای که هر جا که زد موش را برقص و طرب چه می بدست آمدش راه که مانده رادل در آن زمر علی ف عقیل بر زبست اندازد دو اندیدم خود کوه شادند بر روی خاک در آواز و زو زبست که آواز در عالم اند بجست بر آواز او دام که آواز باز می شنید جو خمی که در زخمی که نیشی عجب بود و تیر بر شمشیر از راز با زبست برد موش و آرد در کوه
---	--	--	---

سان زبست آورد چو از موشندان ندانت چندان که شاد از راه رغبت نمانم که در برده بدون شخطی که خود به پیشی از زبست جوی موش بود و یک فرو مانده سر جای شد که که دامی چو شد حرف آن سکندر جودانت منی پا چک را ساز کن هر از نوا زبست چو روز که صبح با و زبست زبست شده از نیشی که در شاد بر قتل و اش خیال بر آنکه از کج از آن پیشی ساخت یکی کیم از صد درین اجازت رسید از راز شیدم بخاری که که دامی پیشی ز کس که کشد غنای در آن سرشته ماند نمان داد یک تسلیم جکوت چنان آواز نوا ساخت تا زبست نهادند بر خط موش دود دام را که در که چون نیرود از آن بدستان بود و شمشیر نشاند از نوا خود ملاطون شد اساد بر سر روی آورد رزه بر میان کوه عجب مانده کان ز کای شادان که رای شادان که باید دل میدان نماند کسی از آواز که دامی کویدان بخش شکوفه زبست بهر کل از جبهه افتاد نشسته همه زبست پرسید از کای ز دانش کان خوانده ملاطون بر آن که آنها که پیشی اکو شاه فرماید بها نیده انی بر آنراخت موش طلمبات بهوشی آغاز کرد نوبی که در خسته موش آورد رزه بر نیشی تراخت که موش را کانه شنید پیشی او که صاحب در آن خط کشید بر کار کار سطوی دامی شد کار سطوی حاجت چو دام که زو در خوش که آن پوده که بوش مداری او پیش از انداز بر دودش و او مالار یکمین کل و حاصل نوا زبست کوی فرو بود بر جوی ملاطون یا لاله بر او زبست را که بودش فزون چو نیشی که هر چه بر نیشی افزون یکمین نه از ده که چو نیشی کای طلمبات بهوشی آغاز کرد	بهر روزی آورد رزه بر میان کوه عجب مانده کان ز کای شادان که رای شادان که باید دل میدان نماند کسی از آواز که دامی کویدان بخش شکوفه زبست بهر کل از جبهه افتاد نشسته همه زبست پرسید از کای ز دانش کان خوانده ملاطون بر آن که آنها که پیشی اکو شاه فرماید بها نیده انی بر آنراخت موش طلمبات بهوشی آغاز کرد نوبی که در خسته موش آورد رزه بر نیشی تراخت که موش را کانه شنید پیشی او که صاحب در آن خط کشید بر کار کار سطوی دامی شد کار سطوی حاجت چو دام که زو در خوش که آن پوده که بوش مداری او پیش از انداز بر دودش و او مالار یکمین کل و حاصل نوا زبست کوی فرو بود بر جوی ملاطون یا لاله بر او زبست را که بودش فزون چو نیشی که هر چه بر نیشی افزون یکمین نه از ده که چو نیشی کای طلمبات بهوشی آغاز کرد
--	--

زمنه زمين قالی رسته چو خورشید از آن رخسار سوزنی می دید در پیش در وخته دید دین سال بودت خود را سبک دگر نه شامه انجانیست چرا زایت بر پیکر بدان بایگن و اندیش بر سبزه حال پیش دگر ده بدید اگر نیست نکونه با خون در اموی چنان بود کان مرد خاتم یکس تا کز خفی بیچار چای یکس را جان بود در این میان کوی ساق چو کردی بر پیدایش یکی دو ز رخسار چو خالی شد از حاکمان ز نهان گشت که کام چو خاتم نه پند هر یکس شبان آجان کردی حکیمان نکران گشتند بسی کردم اندیشه را	وزان صورت بسی نظمش پوشیده دریا یکی رخنه با کالبد خوش گشسته یکی موی خوش وزان گشسته انگشتی باز سواران و دگر در وین برادر و مخوف تابنده بر اند بهاد کم و بیش پوشنده دادر خوش کلصا جیش بر زدا داد که بر خود چش بر قی دو نجام می کرد بازی بد شبان پیش بسته بود که دانه راداشتی چو کردی بایگن باخ یکس را دخی نش بر جوش یکس را یکت در کید از برو کرد پیدایش خوش فرشته تو بر جلی بدین دعوت مجرای کران باد شای پرواز بکمت چگونه بر انداختند نیار و دم آن سنگی را بود	کشته و بهلوی اسب بلند شانی بران ژرف وادی ازان رخنه نور تابنده بستش در از یک انگشتی بر انگشتی دیر خوش کلش در کرد و میر خاشاد شبان رفت نزد یک صا چو صاحب کلید بر کاشین شبان به کام گشتند که مردم چرا کردی ازمان شبان عجب ماند ازان یکس از او را بدو چو سوی کت کرد دانی شبان چون ازین کاه کجای نهان شدن دانی بر نهان و پیدایش بوسه یکی تیغ مندی بد دل باد شاد از خود کرد شبان کت پیغم از دیا برو باد شاکو ویدار یکس بر از انگشتی چنان باید انگیخته شاکت بر جوش	یکی رخنه چون رخنه آب گند مخاک می دید بر ساده نگه کرد در تیر برین سوز یکس خود زنده چون شری نهادش بر دخی در اندک خوش سیکینه می بود تا با ماد کل کرد بر کوی و صا کشد از سر حرکتی دامان تارمان گشت آلود دگر باره پیدایش دران کار است از خود دل کمی کوه دالاکمی کوه ریز شبان ز بسته نهان شبان از خون کوه کوه یکس از کت دو کوه در سر از دوا سوی باد شاد نهان بود باد شاد شغل کرد بمن بکوه از رخ شاد سمان مردم شهر پیش چگونه رساندش بر شوی که ما در نیام ازان بود بدان پر کان شاد
--	---	---	--

سده باس از ان است مکران نوای برین چس کویه کن کاروان کریمان نشان دران کار مکر دندی لا یافت کوی مکر دی جماع و نوحه ز خوشی بر پاشیدند یکس چش بود پیدایش چان داد فرمان بیار فرستاده سقراط ابار فریب و راپر انا خود من انجام نیم وین جوان که آن کان فرست نیاید بریدار شمع زمانی نبود کفر زانه مختمای سقراط پیدایش مکر دنگان پر خشم ز خوشی بایان جلی شد آن کج و ادید در کوه نماشی او در دشت کاه مخندید انا کوه چو قصه جویست جان دوم را کایم از کاه بر کوه	کفر خند عبرت برین منی بدان ساز تیار احوال اسکندر با سقراط سوی بد بود اندر کار به بسیار دانی و اندک خوش کونین مرد کرد و فرزند از پند گشت بر کار که نچه ز کیتی بر افتاد که با من نداد کس کار ز رشاد کردش که جوی فریبندگی را اجابت نکرد که انجامی است آن بی فرستاده شد با کوه دگر سر ندادی بدو دانه سند آمدی ز زبان بگو بر آمد شد خلق برست و ام کینجی خراب آشیای کوف ز بی توشه ساخته توشه بیانش بجا نبرد او کرد به از جرمی را بد غم کوه کندی کی جرم جایید کران با کوه	ازین خشت آسای کسی که خود بر زان دانی به انجام رسید ازان زمان از مردان بردا یکی دو فرخته از شکار مستاد و بر خواند سقراط زمانی بر کاره پروام برو کت و با مسکنه بکوی را کوه برت ارد از بد ششا را کت خوش سکندر که دادنده تاج ز دانی کان زدا اند بران شغل دانی راز شغل دنیا جان جهان کوه کار شغل ز شغل جهان شغل برو کت بر خور با من کسی که نند دل شکی بران راه رو نهم مار دگر باره کوه	شاطره کیمان بود برین کیم دوم را در طراز که بر کار امان بود نیز زیدشان شوق الا لطیف از و با نهان آشی که بر خاست پادشاهان مردند و بازن نیامند ز فرزانگان بری از شاه کیمان ترکب اخطا را برای جاب بر فروز جام که مر جبه آن درین پیام هم از در که ایو دایم بد که سقراط شغل خور بر انش نه ساجت بود رسادندی او را رساند که از دست سقراط پیش او که در کوه کوی درمی یاف نه ممکن که سر در جهان آورد بر آسوده در باس آس که تا از جهات کیم نیار مکر د بکوه تو چون آس که او را یکی جرم از انار مخانه دانی توانی بگوام
---	--	--	--

جدا بش چمن داد دانهای دور	که با چون نمی بر سبب دجور	من از تو بهت توانم کرد	که تو پیش جانی می اندازد
تو با آنکه داری جانی چمن	نه بر دل هم ز خواهی چمن	را این یکی دانه سال خود	که انسی از نستی کرم سرد
تو با آن که داری که در بار	طلب گاهی من یک کار	که بار به بر سید از شهر بار	که تو کسی من یک در شمار
چین داد باغ نخی کوی	که فرمان دهم من تو فرمان	بر آشت شد زان خود	سنانی درون سخن بار
خو منده باغ چمن داد باز	که با کشتیم در سینه داز	را نیده است نامش سوا	دل من بران نیده فرمان
توانی که آن نیده را	پر شده با بر شده	سه از رای دانهای بار یک	ز جلت سر افکنده در زمین
بد و گفت خود نور سبایی	که است بر باکی دای من	ز با کان جو باکی جوی من	برده زمین از مای من
دگر ده جوی من	که سیاب در گوشه شان	جو باکی و با کینه رای	جواد عوی جابایی
کرم جابایی که از دست	بر پای اندازد کسی را	جمن خسته را تو نیدارد	جایت ازین کوز نیدارد
تو که جواب را در آشت	کسی خسته پیدا خود خسته	بدین خواب خرگوش	زیر آن بیدار بر دار
نگاری طلب کا خدای تو	شربری جمن نیت نخر تو	دل شربان استای کرم	جو موم از بد نید کی کرم
نحوه شغل خان تو کا	ز چند در حلقه گوش	شد آن تلخی از بر بر کار	بر شیرین زبانی در اند کار
از آن نید که سر بلندی	گفت آنچه او سود مندی	که چون آسنی دست رای	بد برای صورت شدرای
توانی که روشن کنی	در آرای آسین آینه را	جو بردن توان آسین	که با جای کیر دروش
دل پاک از آنک بردارن	بر و از رو حانی بازن	بیه کن روان بر آشت	شوی از سیاهی دل آشت
زبانیت کرم سید دل بود	زمر زکی چه آست	سودای نکی شود سمون	مخرج نکر کار از آن
سیاهی کنی سوخته شود	که دندان بود که زکی	نکر کاینه زکی از آشت	که بان سیاهی دل آشت
از اینجا خردا کار از رای	که نوبت را در سیاحت	برون ای چون نوه	ز نوه با موز باو دکی
دامی که از او دکی	بجز بد بدین کند دود	نماخانه صبح کاشی	حکاه ترالامی شود
ز تو دور کردن ز دورن	بر وزن در فادانی از آشت	جراحی ز دیو زه بر کوه	قبای ز یاد بحر حورده
عماری کشتن زور شای	و ترک عماری بر امید بال	تو در پاک میکنی خاک	طیلسا سلطان شود و نه بار
جو سلطان شود بر نخی	دری نفته نیده نیده	جودانی که باید بماند	بنا خوانده همچان از آشت
کرای می بدین در دلی	تمای با لای و دیوی	جانی شود نیده نیده	که تن از دربان نیده

بکشت کل آلوده بر تخته	شاید شد کشتن بر تخته	جو کم کاسه شاه جوی	بهرانی باغ فرو شوی
کرا ز مره که خود بود تخته	که بر تخت سلطان فراید	کسی که در آید بر کاه	خورد سیلی از کم کند جاده
برین تار بر بر کاه	دل شرافت نظرگاه	که در زنی کس نیده	که این بای داری سر افکنده
ز کفری تو خود شای شهر بار	ترا با سبک با سببان کار	تو کفری من کفری نوری	کشم تو کفیهای نرم
دل نافته کز من نفته بود	بجاسوسی آشت بود	کمون کاخ از ایمان	ده آوردش آشت
جگت این نخبه بود	سخن در دل شاه شد جای	برافروخته روی جوی	سوی نرم خود کرد خورشید
بنمود نام دکان	باب ز ران کنه ران	حقن عمارا در او ز جوی	که در باغ عیل با شید جوی
بکر خاظم را بخوش	معان فلیوت همانند	مناظر کیم	
دمن اند کرد از می خوشکار	که بنیاد سادی بود آشت		
سکندر باین نرنگ خوش	ملو کانه بر شد باو نرنگ	در آمد ریشی که اینک	نرساده سندان شاه
ناید که در حضرت شهر بار	پیام آورد باز خواست	فرمود شاه شتاب	من از سوی آفتاب آورد
بفرمان شه سوی مع	رشن باز کردند بنوا	در آمد مع خدمت اموجه	منانه جانش بر افروخته
چما نیده خوشید را	برسم نمائش بر شش	بنومان شش قیان	نشاند جای که باید
سخن می شد از سر در	ز خاک زمین با نخب	ماند از سر سر می نمود	بکشتار خود قدر خودی
جو در سندا آمد ناسط	کل تازه رست از جمن	بسی کنه ای که کشته	که آن در ناسته را کشت
فلک از لب حلقه پر شش	جانی ز در حلقه در کوش	شانی جهاندار کیتی شاه	جانی کشت کاخ و راه
جگت از تار بر برد	ناب سخن شد بر اند	که تار یک بر دانه سوی	روان شد با مید روشن
ملوکان جراح آشتی	من تیره را درو شنبای	نم نشوای همه متدوان	باندیشه بر نوب جان
سختی سرته دارم	که کشاید آن به راکمی	شندم کزین دور کار	را آمد نوی بر بند شهر بار
خود رسته در کیمای	در رخ کوه باو کن رای	اگر چه خداوند نای	بر داشت نیز داد
اگر کنه را از تو بماند	پر شش نکرد آن از آشت	دگر باید از سه جوانی	دگر باره بر فرو توان
ولیکن نخواهم که جوش	اود در سخن بکشد	زمن بر شش و باغ	جواب سخن فرخ آید ز نو

جهاندار گشاده سینه	سخن سرخ پوشیده دایه	جهان دیده مندوز می	زبان جوشنیر سندی
چو کرد آفرین ز آوار	بیریش از کار گیتی	که چون من خود خردم	سوی آفریده زه چون
بلی آفریده دایه	کجا جوشن چرخ بود	تاشش بدیت او بید	در بنه و از که جوم کلید
و جوش صاحب سانی	زین است یا آسمانی	در اندیشه یا در نظر	جبر سنده جانش کج گویش
کجا جای دارد ز بالایی	بخت شود در دین	جهاندار با رخ چرخ	که کم کو تبت این عجم
چو از جوشش روی برآید	باز در جهان دان کردی	قلب کردن جای او دای	که جای آفریده را جای
آنکس از او آوازه	نه اندیشه داند یا او	به آن چرخ یاد اندیشه	که باشد بود دیده را
خدا از سایه در اندیشه	که دیوت سر جان اندیشه	سر اندیشه کان بود	جایی بود آفرینش
مر آنچ ندارد در اندیشه	سوی آفریده شد	بخت نشاید بدان	که او از تو تنهان کند ماه
نشان بس بود کرده	چو انچه رسیدی هم	باز در شناسی هم	ازین مکر در دین
بجوید که برده را	خبرهای انجام آغاز	چو من و جواب بکن	بش یاری دیگر آمد
که مر ج از زمین باشد	نهایت کجی باشد	خبر ده که برین زمین	بحر می دگر است یا نه
اکرمت چون زان گناه	و کرمیت بر نسی راه	جهاندار گشت از جانی	بر آردم تو سکه زان
برون ز آسمان زمین	که مانی بر سرش	فلک بر تو زان منت	که برین زمین نشاید
ازین منزل خوشید	که چرخ ایستاد	خطا ریت این کارگاه	در دشت اندیشه
چو اندیشه زین برده	بس پرده راز ده کی بود	بدین آستانه ز منی	که نماند به رخت اندیشه
کو اندیشی آنرا که نماند	چو نیکو به منی خطا دید	بساک کس من دیده	خاش در اندیشه گاشم
انجام چون دیدش	نه آن بود که وی گرفتار	جهانی دگر است	بناجا توان کرد این
دگر باره گشتش	که ملک جهان بر تو	جهانی بدین خوبی	جای دید جهانی دگر خواست
چو پیداست کانی تو	بناجا سو کرد دل	خود خنده گشت ساده	بیش دان وارد دل تو
که بود دگر کی توان	که انجا بود کج و انجا	بدانچا کجی گشت	در انچای گشت را بودی
درین کرد از حال خود	دران بر یکی حال	دو پر کار برزد جهان	چین آفرینش در این
بست این و برین	بر یا بود سیل	دگر یاده پرسید	که جان صبت در یک

بماند مران کاشی	ز برای از کالید	بر مردن جان گشت	درین بد بود کس
چو آتش بر دگر	بتندی در دگر	بر و گشت کار منی	اگر جانی آتش بود
نخواندی که چون جان	از آنکس که آمد	چو ز آتش بود جانش	بروز تو ان جان
دگر آنکه گشتی	نروزدن جان بود	خلط گشته جان	بمیرد و لیکن شود باز
حکایت ز شخصی	چکو بند جان	بکو بند جان	ر داده بود تا فرود
ز جان در کدو	نه نور آلی نه از باد	دگر کوز من و سخن	بیرسیدن خواست
که پسته خواب در	چه بیرون بود	که منزل منزل	به پند جهان در جهان
چو پسته انجاست	و کوشش ندان	بیانخ دگر باره	که خواب از خالی بود
خیال همه خواب	در ان آشیانی	اگر مرده اگر زین	ز شمع تو میخورد
نمانده اندیشه	نموده تمنای	گشت در دل	چو گشت پیدا
روان چون بر بنه	بنوشد بر صورت	نه پنی کسی	به پنداری این
جهان پندار	که دیگر کس	دگر یاده	که کرد بانو
که جی چشم	ز چشم	چو بیروت	که نیکوی خود
ازو کار که تو	بدیت پند	همه خبر را	چو پند
چو آردا که	بر و کوشش	به خونی	درستی
همین گانه	بر اما جگر	بکو تا جگر	سند از جگر
چه دایم که	سبیده یا	جهاندار گشت	چین آواز
که بر سر	که بر سر	جهان چرخ	که با سوزان
نه چون در	بروایر یا	سوارا موای	در ارکان
زاج سوا	پند از آن	سوی بدت	نه آرد هم
و لیکن	چو این علی	کسی را که	دران در
و سائده	نچاوی	به این مرد	که این شرم
پند از آن	که افت	خونکد	که چون

رسد بر ملک و دو سگسند	ملک خود زده باز دارد	فرکر با ده مندی دوی بر	در آورد بود لاد مندی
کاز نیک و بد را فر کال	خبر چون دهد چون اندک	ز نیش که او از باید بدن	به نیک و بد او چون بود
چسب کشتن آبی مایه انوی	که مر جان ز نیک و بد	بر آینه در نقش ان کشت	اگر نیک نیک و اگر بد
سکالنده خال چون خورده	ز طالع تو اندیشی خواهی	نمودار طالع نماید در	ز خنسی که خواهد در آن
خدا ای که مت افرشته	چو پند نیاری در اعراض	بانه از آنکه باشد ناز	نماید بیا بود نهایی راز
خسند مردی با آن کلید	کند راز سر سینه بر باند	از آن مادیه مند و خال	که یکبار به شیرش آورد
دگر باره بر سید کرجین	در قهای صورت جرات	چو یکسان بود در یک مادر	چو این سیه کشت آن سید
جهاندا کت ای که بایزه	دور یک یک ز نکی از دوی	دور و دور خورشید آینه	یکی روی از چش بگری
بروی کند و دیوار جواه	بروی کرد و دیوار سبزه	چو مندی دانا چرخ سال	ز نون شد ز فو منک سال
تبلیه شیه بو خورده	سه از خوی سر افلاک	همه از یگان بر چنین کوش	دیده اند و خواندند نام
منی ساران ده و آستان			
ز دستان کینی که کار			
خلق ساختن اسکندر باهت حکیم			
چس آمد از خلیفه ان چن	که چن شد به مایه دود	بنیر زنی تحت فرخنده	در آید بخشید ملک مال
ز بخشش او در آن بوم	بر اشد در روشی از ایل بوم	نهادند سر خروان بوم	بفرمان دی کشته فرمان
بر خند کی شاه فیروز	یکی روز بر شد نوزده	سخن داند از انصاف	کمی در جی است کبی
چو چن چن کت از آن	بخلو که خورشید نمود	از آن خلیفه ان کوی کوی	که بر خاطر خطای بر
ارسطو که بر ملک یاد زید	بلیاس بر نای و سواطیر	غلاطون البیفس فرود	که روح القدس کردشان
سمن منیس بر نیک رای	ز بر منیس اسیر کرد جا	چن منیت بر کار کرد	در آن دامه شده نقطه
طابنده نوحی مانده	هم از باد خالی هم از باد	دل شد در آن شک بار	باید و فواجی در اند کار
به آندکان را بکشد	که تاکی بود از نادر	بسی شیمی شده نمودی	که ایم بکوی در چرخ
یک امروزی نیم در ماه	کشیایم سر بهنای	بیایم کس که کاوش	چگونه به اند کار
چن بود با نود بالایی	بدان سان که بد کاید	چنان واجب بود برای	که ترکیب عالم نبود
چرا فراتر کشتن فو	نیاید در شینه شد	خسین یاد برین تارود	بجویم از اجمام عرج

بدین زیر کی جوی آموز کار	بیاورد می بعد ازین روز کار	ندام که از مادر بر او بچ	که ابایی خواند مردم شایخ
نکو سید مر یک نیر منک خورش	که این کار از اغا و چون	سید بر و حکم جهان حق	نخت آسمان کرده شد
پا تا برون آوریم از	که اول بهار جهان چون	چگونه نهادن نیکو نیا	جهانک آمد از سار اول
چو شاه این سخن را آغاز کرد	جهان کج سر سینه را باز کرد	ز مایه آن کارگاه	فرو سینه بر فیلسوفان سخن
ولیکن پیوسته در خوا	سخن واجب اند بنگر خوا	چنان رفت و خشت	کار سطر کند پیشوایی
مقالات ارسطو			
از سطوی روشن دل شوند	که ایم بدانش کرا نیده	ز بندی که کشاید از ادر	چو فرمان چس آمد آید
به نیر دوی داد آفرین شادی	نخستی یکی چش بود فرد	بجسید خند آنکه چشش	چنان مرد و چشش
بجز آنکه او چشش فرد بود	بجز آنکه او چشش فرد بود	بجز آنکه او چشش فرد بود	بجز آنکه او چشش فرد بود
جو کت آن دوری هرگز	در آن هم جنبه نادر	می بود جهان روز کار	سکوت گرفت آنکه از
جو کرد نده که آنکه مال	ز میلی که بر هر کز خوش	سوی دایره میل خود	به ان میل کادول کرا نیده
جو پیکار اول جهان	که مایه او کوم دارد	که مایه او کوم دارد	که مایه او کوم دارد
ز نیر دوی آتش میوایی	چکید از سلا نری در خاک	جو مر جاد جو مر جاد	وزان رستینهای بود
چس داند و الود انان	بتغیرد انش منمندان	چو قودمود سالاکون	ز چشش خودن کجایی رسید
مقالات و المیس			
چس کشت برین دین	که هر کس به زانیم دارد	چو آتشش داند لوی	سوی فروماند او اند

تفاوت گرفت از آن کسی ز لطفی که سر جویش بود نمود از نطفه بر انسان بنیاد از آن نطفه که خدایکست از پیش جو فرستد خدایان را جو فرستد خدایان را دگر خدایان بپندیدند دو چشم از او باد چشیده سمان قلمت جابری خاک جو سقا را داد از نطفه نمود از نطفه بر انسان ولیکن باید از او را چو زینیت بر آنکه امیری ز یادنی که بخارا و خاد بر آنگاه خاک زمین بود که مادی و باشد چو ساق سازد از تو بر مباد کوان بشیر که چنان دو نیمه شدن از جوهر شای ز تو یکی نیمه شش برید خود نماید از جوهر شای جو فضل از مایه برسد	زمین ساز و گشت از آن کسی که رست که در دوش نمود چو سر کوهی خاص جایی بود نیوش که در این را چو آید مقاله بلیناس شماره نو باد از زمین که پیدا کنم از زمین به آخر دگر زو بر آید بهر مرکز مایه ای که شد که تا اوده خدند اند رطب در سینه خورشید نیم جهان آسگار بود کنده سر کس عصبه کالای نیمه برف و باران و سود زمین گشت و بر جایی خورشید مقاله فرقیوس که داد تو بی داد را کرد جهان آفرین جوهری آفرید یکی زید و یکی از مایه ز خشکی که نیمه آرام گیر مقاله هر مین نیمه جایی در آمد کلید از آن پیرکان که بار	جهان از طبیعت نوایی که کزیابی چو پیکر آمد برید دلیل قطعی برین دستان زمین و اطلسم زمین بود که بانو بر دیدم مادیه رفیق بود و ترک از خشت سزاوار احوال افکار بود که بالای طاق این گشت که ستنش از او قیاس بود زیر کوب که گشت در بدین بدانش گراینده سال که داند که گشت این روشن جو آید خداوند شش بیدار از برف و اوماه گرا نه چو برش برید چون مانع آورد و نور بود تو مادی جهان داد و کرد چنان در دل اید مرا از قیاس برای شدن جوهر ابدار یکی نیمه بر شد یکی نیمه شد این ارمیده و زمین برون از خط اندیشه نیمه بر دعالی آغاز کرد
---	---	--

که بر سر جبهه شایسته زیند جو شش را چنین آید اختیار از آنکه که این طاق در پیکر نقابت این دو در دشت سمان انجم از مایه افتاد نظامون که بر جبهه بود که روشن خرد باد شایسته جدیدی که برسد دل پاک در اندیشه من جان شد در تولد بود سر جبهه از مایه جدا گانه سر کوهی را چنان از آن سرکش مخالف گرای جو خیم سخن جبهه بر شد سکندر که گشت پیکر افغان جو نیک بود شاه آموگار بر آن فیلسوفان کل گشت برام که این صورت از خود نجوم که او که بر شد جو مادی از حلقه بر آید ازین پیش گشتی نباشد نظامی برین در جهان کلید نیز که آفریده سر جبهه سران نش که کلید صورت	ول رایشه باد فیروز که تکی و پادشاه مر موده سلسل خود و دیت بر کوچ در بر در بر دیم گشت دور سمان انجم از مایه افتاد نظامون که بر جبهه بود که روشن خرد باد شایسته جدیدی که برسد دل پاک در اندیشه من جان شد در تولد بود سر جبهه از مایه جدا گانه سر کوهی را چنان از آن سرکش مخالف گرای جو خیم سخن جبهه بر شد سکندر که گشت پیکر افغان جو نیک بود شاه آموگار بر آن فیلسوفان کل گشت برام که این صورت از خود نجوم که او که بر شد جو مادی از حلقه بر آید ازین پیش گشتی نباشد نظامی برین در جهان کلید نیز که آفریده سر جبهه سران نش که کلید صورت	کمال باد که در دینه بر کام در اسم ز فرمان نباید گشت بیایای دودی چو پیکر ز سر رخه که در دینه وجود آفرینش بر نام مقاله افلاطون مباد از دشت سحر آفرین که بگویم و ترسم از ادراک که ناخبر بود از آفرینش جدا می خدا که خواست جدا که در سر یکدیگر مایه اگر گیری از بر موری قیاس مقاله اسکندر بروشن دلی در جهان به نیرکان را در آن کار بر آنکه گفت آن نیرکان کمانده بود و شان را سمان که گشتن تو آست نموت اندرون چو تو آید مقاله نظام زهر آفرینت بالاد ز چشم خورشید نهان مقاله نظام زهر آفرینت بالاد ز چشم خورشید نهان
--	---	--

چرخه بدستش خستین طایفه	عصا به خیم خردست باز	نزد آن کج نوشیده گاییدید	بدست خود باز داد کس
جراول جانی که بر لبه بود	در اینجا خرد جسم در لبه بود	دگر ما که نهان نبود آرد	خود را جوهری و دره برد
وزان برده که بر خردست	حکایت مکن زو حکایت خواه	باجا تواند خرد راه برد	که فرستک مثل تواند شد
و غیب از دور ترست	که اندیشه انجام رساند	خرد مندی آنرا سرگشته	جو بادیدنی بود از دیده
جوشان صفت بر آرد	نویایی برین برده توان	سخن بین که با هم گشتم	چون که نه برون آمد از راه
سنان که این بافت خضام	که حار اسکاغف خضام	در دم رسانید و بعد از	بکاخ من اندر کینه خود
و مانع حرا برین کرد کرم	سخن گفت با من با و درم	که جبین سخنهای حلور گال	حوالت مکن بر زبانهای لال
تو میجاری کس بر و این	بر آن غلیظان جبهندی سخن	جواب باید سخنهای	بر آن استخوانهای بوسیده
بخوان کسان بر حق زبان	بکه نه بر سر خوان سخن	بی مردم در نام دمسند	نه بر سخن فتنه بر آخند
ز خاک آبی چون از خاک	ز خاک آدمی بکه خاک گوشت	شبه شد این خاک نه نیک	کرم برده از دستم خفته
کنده را بکف در زبان	دگر باره آورد برون دما	نمود و دست از تنج	بر او در تنج لایا بود
بوقت خزان سخن و عود	بفضل بهار آورد ز ناف	تن آدمی را که خواهد شود	ندامم که چون از خواب بید
تن که در خاکش انگشت	ز درستی در بر انگشت	پراکنده که بود جای کبر	که آید فراهم بود دلپذیر
چه مرد آن شود بر زمین	دگر باره کرد در انگشت	ز رسوده را که بود در پیر	بسیاب جمع آورد خاک تر
جو ز پراکنده را جاده	بسیاب دیگره آورد فرا	که اجزای را که بودش	دگر باره جمع آوردی توان
منی سحرگاه بر مانک بود	کرامی که خدای تعالی اسکنده		
نشاط غنی در زن آورید	ز تارخ روم ایچس کرد باد	که چون پشوی بلندی	سکندر جهاندار صبا
مان غلیظ و خستین	که دادش خرد بر کشت	بی رخت و استن اجاز کرد	بی سبهارا که باز کرد
ز بیم و از شجاعت	تا می خواور اندر از جهان	جو برزد همه علمها را خوم	جو با اهل یونان به با اهل
بر استن علمهای	سود آنچه مقصود بود	سر برش که باخ او زمانه	عاشق تاج الهی سانه
کشت از صندلی خزان	جهان آنرا خاک کود	در کشت که شد کردی	بر اندازد این منجلی
نود دیگر از اندیش	بدست آورد آنرا که باید	درین دعه که بود	شخصی ظاهرش که می فروزد
چنان پند آن دیوینا			

سرش آمد از حضرت ایزدی	نبردش از خود دران بخودی	سروش در شان خدایه شور	ز سوس و دیو پند دور
نمونه بدان که بر تاباک	رسانید و جی از خداوند	چون کشت کافور از کوه	جهان آفریت رساند دور
برون زانکه داد جهان	بر پیمبر داشت از دست	بنامان بری چون تو کسی	چس است فرمان پرور کار
که برداری نام از آگاه	درین داور می سر نه سی ز راه	برای بگرد جهان چون	در اوی سر و شیار امهر
کمی حلی را دعوت از راه	بر اندوده دولت و دین خود	بنام کنی این کس طلق را	ز غلبت فرو شوئی آفاق را
و مانی جهان را سپرداد دیو	کراشتن مانی بکهای خود	سر خشک را بر اوی ز خواب	از وی خرد بر شانی نفا
بوی کج و حوت زیز دان	فرستاده بر بی نصیبان	سکای بی کن که در کادمر	که تا فغان از تو بیابند
که بر ملک این عالم است	بر او ملک این عالم آری	درین داور می کوری آه	رضای خدا بین نه از مرم
نیشاش باور کن سیح	بنا جانور بحثی سیح	کوار جانور ز نریایی کز بند	زمانش مده یا کس با بند
سکندر بدان بوی زین	چون کشت کالی با نفع بر کشت	جو فرمان چس انداز کرد کار	که برون ز تن تو بی زین حصار
ز شرق بهر بوی شون کم	خوار از سر خلق برون کم	هر خوار که خود شوم زان	چه گویم که کس را نام زبان
چه دادم که ایشان بگویند	و زینم بر سر بسیار	یکی آنکه در شکم کرم	ز درختم بر کرم که آید بران
دگر آنکه بر قصد خدای کوه	بیه چون کرم در میان کوه	کرم می فراوان ترا خاک است	هر کوه که کرم می فراوان
که آن کور حشمان کورند	ز کوی خنهای من شوند	در اینجا پیکانه خوشک و تر	چه در میان کم خاصه کور
و کوهی آرم به سبزی	چون کشت کم حلی تا بر	چون کشت بود در سخن باورم	که دارند پند گان باورم
در آموز از اول بن سمن	بر آنکه در زن راه فرج راه	بر او دکانی حور مایه در	سر و مخی از خود کشت
چون که توان داد مالک	که آن کرم که داد از مع	سروش برانیده کار	جواب سکندر زین دادما
که حکم تو بر چار چوب	روست بر آگاهان	بهر کس که بوی صحران	مانسک دگر که ده اسک نام
بشرق کوهی نوشه سر	که بر مسکن نام توان	کوهی حور دریا جلوی کوی	که بود در بلبلان دمنای
کوهی شالیب انلیس	که مایل خوانی و تعلیم	چه تو یاری سوی ماه آور	که ز بر سپید و سیاه آور
و مانسک عینک در آن	ز مایل مایل تا پیل راه	مزد کسل از سر کشتی	بیکر کسی در جهان جای بود
نشان شجاعی نیک از	ش فروز چون راه و چو	که هر کجای پایی بر او	کشتی ز کینهها قتل و
چنان کن که چون راه او	بر اندوده خود را باور	بهر کجای که در اوی	کمی داور داورانوا

نیارد جهان آفتی بر سرست	کند ندی نه بر تو نه بر کس	و کر زانکه در مکر ز مای نو	کسی بایست بر سرش
هر جا که ریش کند دان	بود نور و ظلمت بران	بود نور است از پیش	نوتنی نه پند بر کس
کسی کو باشد ز عهد تو دو	از آن دو ششای بدوش	کسی که در د باتو بر رخار	برو ظلمت خویش
بدان تاجر سایه زان هر	خود میرد از خواری هر	دگر چون غنای سوی راه	بکشید دین سیاه دل
بر طایفه کاوری دنی خوش	نستهای بکانت اندش	با هم ماری ده سمون	نستهای هر قوم ای بیرون
زبان دان شوی از کس	بهر شد سخن بر تو از مر	تو نیز آنچه کوی بروی	بر اندیشیده می تر جان
بیران این مخر اندی	تو نیکی و یا بد مخالفیدی	جوشه دیو کا کشت سیاه	ز فرمان می بند با جاده
بذرفت از انداز ان	گفت او خداوند ماند	وزان روز عاقل نبود	چرا آن مثل در دل ناورد
ز شغل دگر در گناه کرد	بهرم سوخته راه کرد	برون زانکه پیام فرخ	خبر می نصرت رسانید
ز مردانسی جاده سیار	که فرخ بود در دم جاده	سکانش که بیای غلط	که اوزه روان باز دارد
بجز صفا عظم که ز جردی	نشانی بد از نام اندی	سفر مشک نامی در فرخ	بشکست نقش ز جردی
ارسطو نخستین لایق درون	خبر دادش از کوه خربشت	ملاطون دگر نامه دانست	ز مردانسی که او را بد
سوم درج اگر در شط	ز فرج می کان بود	جوش این سینه در	سینهایی با یکدیگر ساخته
شاه آن ماه را میبرد کرد	به پیچیده نهاد در یک	جو سکا حاجت رسید	بر آن در جهالت کردی
ز کینه رزق باره	طلب کردی آن شغل را جا	جو عاقل سنی را پس از دای	ز عین خدا خوشی بودی
زشت اولین روز بر خج	تبارک بر آورده فرزه	خان داد فرمان فرخ	کو پیش اور دکلم فرمای
نویسد کی یاد سود	شاهد فرمتک دانی	مسلسل باند ز مای نو	کوه ساز کار کیش
برون شد و زیر آتش	ز شسته کشت باز کرد	خود را به بر شد رستمون	بر آن نازکان کو اندرون
هر کس که در آن زمان	نخستین نامه اسکندر		بکا بعد برازی شک در کرد
چرخ بود در مایه رمای			از انیس که بود آفرین خدای
کوشا به دانش الیاد داد	زنی دانان دور شود	دری پاک بندش بود نایب	ز دانا توان جگر شکست
بهر دلی کار در شمار	سجودی کین پیش کار	بر پروزی خود خوی	ز ترس عاقل غافل
خدا ترس داس کار	بود تا خدا ترس را کار	باش ای پند	ز او چشم بد بلکه از چشم خود

چرخ ز دشت خود کو کشت	که کوفی از خوشی در سر	ز باد آن درختی نیاید کرد	که از خاک سپهر نیاید بلند
در شاخه کینان بخر کا	بنحمان بخت پیانده راه	سبق جو بکر بدی است	حد را بخود راه بسته دار
حد در ادل بر دارد	بیان دوازده کرد آورد	بکینه بهر پیش از جای	جواز جای بودی در ارکان
کرت با کسی است کین	نزدادش کین از جین	نخواه از کسی کین آبی او	نزد پیش کن در جلابی او
ز فرشتید مایه روی بود	که روشن تر از یزدی	ز خرم بایستی بود با جاد	که این کلنگ باشد آن گوار
صفت کوه سیاه شد	در تاج دارد نه شمع	برادر خون بهادر کیم	که بر فرق باشد ز خون
مرن در کس بر کس	بر پای خود او بر سرش	جو آنورش از بدی باید	نباید که رسم بدی اندیش
بر آید بد از جردی	به نیکان مینیکای بد فرود	مکن جز به نیکای گویند	که در نیک بایست باید
نه بر دل نیک نامان	که بد نامی او در سپهر	مکن کار بد که مر از بلند	که بر ورن گوشت او کند
مینا بر در کس بد کوی	مده کیمایی بخت کس	جو بد کوی بر او در	کند کوه سرخ را دور
ز دن با جرد او نه فرنگی	بفرنگ باشد تر از نهای	جو سود درم پیش خدای	ز ن دای با درم می درم
کشتن از مردم کوش	جو اهر خدی باشد از فرخ	سهم جینی از کوه و کا و ملک	بجست آن داور را بخت
جو در پرده چشمت	ز تفت بی نقش خال	دو آینه را چون هم بینی	شود هر دو از عاریت
شو باز بون افکانش	که مانی در اندوه خون کل	بر آنکس که باخت روی بود	در شتی بر او نرم خوی بود
زنی تو شمع چون بر شوی	شش شکلی تر از پیش او	سیر زنده چون بود بخت	بهری طلب کن بختی بد
سرخم خون کرد از فرخ	بجوبی بیاد و برتری	جوانی میان دو بد جاد	بر آنکه شان کن کام
در اکلن هم کرک را با ملک	تو بودار آورد از میان	کسی را که باشد ز دستان	باندازه باید ز باج
رسول توان بر تو اناف	بدان نام او چشمت	فرستاده را چون بود	باید ز کردن ناست
بجایی که آتش را بدینک	بر زردادن امن بر او	فرنیه زنده را کشته	ز از بر بد شستن
بجوبی توان مای دو ماه	بجلو او طفل در د	جو خطب سورسان	زیند خود از سر زنی آزاد
میاری خود را بر جان	بدست کسان جو بر سر	خرینه که بافت بر	جو دای بداد روی
مکو کوز و صاحب ز کوه	کوه بد تر از بند و بند	چین کت با آتش	که از مایه کای
بکشت آتش از خدای خوش	را کشته باید ترا سوخت	فرخ آتش شو کین	فد موه در آتش

د سیری بهارش انجمن شادام	که از حیفه ز سیری در اخذام	به کجینه و نعلی راه برد	پیدا دوار شادمانی مرد
نمیشد که در آب	بیاید نشاید یکبار خود	بهترتری کادری چشمت	چایید در دوزخ که سست
خوار آب نازموده	بدیکر دانی کن آن از	سران میوه کو غریب است	کوزی ناتوانی نصیب است
بوقت خوشش که باشد	بیر منیر از خود دای	بر آن ده که نازق باشد	هر که به همراه داری
روی کوبود و در اندیشه	بر از راه نزد یک است	کران باری مال خندان	که افتد بلسکر در آن کوی
ز مرغارت مال کادی بد	به روش ده ده یک برده	نمانی خواستدگان جزده	که خستندی اندر از برده
دشمن کز نظر مانمانی بود	حصار بد آسمانی بود	سپه را با نوازده بکجا	نه به پشتمانی از جرج راه
شکم بنده را چون شکم	که بددی که بر یک است	به سیری جان ده که کردند	نه بکدرشان از خوش
جان زنی که در وقت شعی	بود لشکر از جرتویی	بروزی و نوبت بر آرمی	سران سپه ایگایک بخوان
مخوز باده در سبک کایوم	تن آسان شود تانیای موم	بروشن تویی کس نیست	که از آب دوشن نیای غبار
جو روشن است آفتاب	امانت بود داد در باو کو	اگر مبتلی مبتلا از آتش	که اقبال را دارد اقبال
بره بر بر از اسوی خوش	کزانکو و انکو و کرد	و فاضلت مادر آورد	مکود از شمشیری که بودار
جو مردم بکود اند این حال	بکود و بکود که ملک مال	ز خوی قوی نشاید کد	که شوان بخوی که کد
منه خوی اصلی جو فرزند	مستوی و خوی بکجا	سپاده که او است این	مکونار کرد و جو زین شود
اگر صاحب اقبال نبی کی	نه بینم که باو بکوشی	به کردنی با سپهر	سینه بر تانیایی کزند
منه دل بهر جادو کار	مکودان سرازیند امور	اگر نازی او دوز که آید	سرازیند دولت نماید
بنامی که دولت نماید	که در ناز دولت بود کائن	جو حکام ناز تو آید	که دولت آن دوزخ آید
صدف جلد تن از دست	که منزی جو در دارد اندر	از آن سخت شد کالج مر	که نماید که جو بهیج
بسخنی در اختر شود	که فروغ تو آید زمان	ز پرده کون کند اندر	که پرو ز باشد انجام کار
مشونا امیدار شود کار	دل خود خوی کن نریخت	بر انداز سسکی یا لای	دگر کون شود کار کاید
راکن ستم را یکبار	که کم عری آورد کس	شده از داد خود که شاد	ولایت زیداد و بران
ترا ایند از بهر عدل	ستم نماید از شاه عادل	نکود روی جون رای آید	جان دان که خوی آید
جو کرد جهان کاه کاه	بکرمانی کرم و سبکی	در آن کرم سردی سبکی	که کرد انداز عادت خوش

جان به که بر نعلی از فصل	عجایت خود نماید محال	بر مع از می نماید شست	توز از تو را و در شست
چه مردان بکود و کز	بکود و بکود که کز	جای تو کز بکود ناکسی	که نیز او کس نکوی ناکسی
م از نام این را فراموش کن	زبان از بد خلق خاموش کن	زده در مخنجم الکس دار	به سیدای افاق را باس دار
چس زد عقل کاردانی کرد	که باس شاست کز	جوبانی تو ایامی در شست	مزن خنده کجا بود خنده
دو که ناتوانی در آید بکار	لیکن عاجزی بر کسی بکار	ب از خنده فرجی در منید	غی باشد همان سپهر اخذ
بهر جا که جوی فراز آید	بحر آب از مانان ناز آید	نرمیت بدیز از دگر جگاه	نباید که ماند در آن جرب راه
که بر تده چون ده بد	بکوشندگان در گشت آورد	جو خای که باشد طوفیای	ظفر دیده باید سپهر نو
بنرخ دکانان فیروز	عنان غریب بر آور بلند	به جرای از نیک و آید	بد از خوشش پس نیک آید
جوان نامه نامور شاد	دکود و کز عطسه آفتاب	<h3>حزب نامه افلاطون</h3>	
مستاد شمشیر و شمشیر	فلاطون نمد خاله ابر حیر		
به فرمان سپهر در شکوه	جو امر بر دین نخت از کان	ز کوشش نکل فرمان	که خاسته کار ناز بود کار
که باد از نوزد آسمان زمین	ز نوازیده را افزین	س از آفرین کردن کرد کار	نشته چمن بود در دفرش
که شاه جهان از جهان پند	جهان کان کور شد او کور	که کور شد او کور شد	سباط عن کرد کور کار
لیکن گاه در آن شد این	ناید در دخت کردن یله	هرین جای که هر که پندار	خط مای که مراد سپد
مکود از کز نیک که بکود	بانه از ده کور خود	جهانیکر چون سپهر بر او	جهان بانی او را نوار
جان تیغ مردان که خون	بهر فرزند انکان نیز شد	بهر فرزند انکان نیز شد	بدنیر جهان یایه تیغ
شده آن به کردانش آرد شاد	نباید که بوی یکش خود آید	بهر فرزند انکان نیز شد	ز دانا نباید که باشد تپی
یک آفت بطیحه جرب	که شده را کز جرب شیرین	بهر فرزند انکان نیز شد	که دورش رانیت آن
این مرد و شاد را نماند	که آن پر کند طبع این	بهر فرزند انکان نیز شد	کوز او زو آشک بود
جبار که نسی چنین خرد	سباطی فرسیده شد در نورد	جهان آرد مایه شوق نام	کوز او زو آشک بود
مکوم که دنیا را نبرد	که هم شهری و هم شهر	بهر فرزند انکان نیز شد	که ایام از خون خونی بد
نمادی که بر داشت از خون	نمود شای بی حکم چون کند	بهر فرزند انکان نیز شد	که ایام از خون خونی بد

خنان به که هم از آن	که ایشان ز ما باز	اگر آب در خاک	سر انجام کو هر
جهان حارثت ز ما	هم لایق این	دو سوه بهم	سخت را بطنه در انداخته
یکی گفت که رشتی روی تو	مکرم دخی در جهان	دو کشت نیکو سخن	نور خانه از سکوی
چه چشم حزن برین	که مرگ شد خواب هم	کسی کو نماند که در خواب	دگر به پهلوی آورد
ز خشن جوهر دن بود در بر	که ماند بهم خواب مرگ از قیاس	ارین ده جزاین جواب فرست	که جنبه مرگ را موش
چه بودی که این خواب	سیک شدی دیده یک	مکرم دیدی احوال نایده را	سبزه به بناب سبزه را
ارین بیده دارویی	زمانی براسودی از باطن	جوانی یک شکم داران	که ایند باید بهر
شاد آوریدن بر یاد	جوانی بانی بود باری	شاید کانی که صاحب دلند	طلک را سایش متر لند
که اندکی به زیر پای	هم اخ با سایش از نری	سده رویش شکان	کن آفرین بر شینگان
سلامه در اقل است	که این بکزی جمله بود	بیاید درین شینت خوش	بجید کبابی شدن کون
سر انجام مرزا کوشیدی	بجز خور و نیت نوبیدی	بجویشیدی باشد خورنی	حبابی دگرم که دنی
بر در یاد آنکس که جان میکند	هم آنکس که کوه کان میکند	کس از دوزی خوش کرد	باز از خوش روزی خود
مسکین بنی که خند بر آردی	نشد از در جان و زدن	زراکن که از خاک برز کند	خورد خاک و نم خاک بر کند
جهان آنکس که در جهان	خورد کوشه راه با بران	ز کینه بخری بر دین	و مهر و نبی لاغری چند را
یک جو که جویده شد خاک	بدان گیش که دند نام	رمی دود و بر کی دران	ز نمایان تر کس آگاه تی
نباید عقودن جان	که آگاه بستی در آید	بودن خان تر بخواب	که تن ناتوان کرد و دوی
کجا هم راه آورد راهی	نباید جانشینان بوی	نکبان بر انگیزان راه	کند بر خود این کورگاه را
ب و روز بیدار	که بر خشان زنده و زکار	بشش شدن نمک	نزد دیکشا پیکانه کوس
جو شکستی که شکست	ز دشتی ده نزار در	که ز کرم بامون کند که بکوه	پراکنه کی ناورد در کوه
بمک خواب جو باران	ببست نشیند بکام	زین خزان بوم الکید و مرد	بدت آرد و در دوزخ
وزیران نهانی کند باری	که آب تخم از زمین	بآسانی آن کار کرد و نام	ز نخی نایب شید کام
جو آید ز یک سلامت	رخد کس را نباید برید	دران ده که دست قوی بود	و زن بای شش اف بود
نشاید دران داور	که دعوی نباید در پیش	جو برشته کار از خد	سپایی از جبهه بود

مرد کار ما از فو	کشید و یکن استی	مرد بستان کار در	کشایش دران نیز
سخن که بر شد کشته	سخن وانی شاه از	بهر جا که داند به نیک	خرد و دگدشت را
کسی که ایزد بود کار	بجز آدم دادنی	دلی را که آرد خسته	ناید به کس نیاورد
اگر من بر مان شاه	شالی نوشتم جو کار	نباید دم الا پیش	که اقبال شد شاه را
نشد خاطر شاه	خدا و خود یاور	خرد باد در نیک و بد	خدا یاد سارنده کار تو
خود منبر چون نامه	شاه جهان داد و	دل شش ز بندم آزاد	اوان نامه نامور شد
سوم روز کین طاس	بستراط فرمودارای	خردمند روی	بر آورد باز بچوم
نوبید خردمانه	ز مرنوع دانش	که هرست مرنش	که مرنی خاتم در
چش داند بهر کاه	سواد سخن را به	بر ز نام بزدان	بنام خدا سر برار
جهان آفرین ایزد	که در دید و رای	ترا کرسی کو	طراز سخن است
کشتا درین جبه	شوخ بفرست	بهر جا که باشی	نه از بهاری بر
بلکت دره نهان	دیری مکن مان	کمن مرنج به	بماش از دخی
جو در نرم شادی	به ارباب خندان	جو در بایکن	که با تو شادی
جو روز سیات	مینکن نظر به	جو از خانه </td <td>که تخت مهر</td>	که تخت مهر
به کتن بهر	که پیش بر	سر زلف	در و در
تنه جو در کل	عموت بود	یک قرصه	که خد خاک را
جو بی مکن	که در کار	کسی کو شک	نه بهر آخر
خرامیت دوی	ز کادی	ز کم خواهی	سوری بر
جو آید قیامت	در آرد	جو شیران	نه بسیار
میته لب خرد	بشکام	سازن	که بدل بود
بطره سنان	که انداده	بخش و بخور	از اشد
جهان خور و			که بر جای

سخن ناصیه قراط

جودادی خورده می ماندی	جها ترا نویی بهترین که خدای	نظم خوش خوش شکواریش	حلاوت پسین کارش
جهره که ساز می شود	که با پیش سر که بود ناگوار	مده نین با سانی و لکودار	سفر پس اسباب نفس ساز
بکار اندر ای این چه بود	که بایان بی کار می خرد	بست کن کان که مکن	اگر نه دست و پای من
ترادست مای این برین	که تا نکرده ای از تو نکرده	پرسد کان که چه داری	پرستش کن از این شکل کار
جو تو خدمت پای نرودی	هالت کنی سوی بای	جو بایست برست غانده	نه آنکه بانی تویی دای
جو بای پر شده نرودی	از پیش از هر مانی جوی	برستاد بدو هر شیرین بایان	براز بدو جوی که بود بایان
بکشاد خوش مهرشاید نمود	زبان مانعش مهر جوی	سخن تا توانی بازوم کوی	که تا سمع کرد از دم جوی
سخن گفتن نرم فرادست	در شی غودند از دیوانه	کرم نیز شده تیغ بر من بکیر	ز نیز می بود تیغ و ناگوار
بر تیغی چنین عزیز باز می	تویی باد سر جاکه رانده	جو پرداخت زین جاکه	بزیوف شاه این خرد ماه
سحر که سر بر کرم خوا		بر انداختم جبهه جان	
سر برین بر کیدم بلند		بر اندام از دل بر اسبند	
بر این نامه خبری		در در ناسته نکرده ام	
سر کلک از کوهر انداختن		بن دادنی خراب	
که آشفته خوش خدین		در صورت خوش نشانم	
و که کوزه دیدم در این باغ		به پیرم جوان سرشاد آ	
سخن بر نه کشین کرده بود		نزد مایند اندر سخن رای	
نه بای که خود را سبک دهم		خجل کشم از رویی و ناگوار	
مرا سبدم از دولت نیکام		از ان پس کاش چه جوی	
مگر خواجه می بدست ارم		بود منده دور کرد نه	
که چون نایب کم اسکندر		و دیوان فریاد غوغا	
نرمود تا جره دوم و دو		از ان پس کاش چه جوی	
بدون تکیه دهر از زبان		کرم دهم اینک از این دین	
بپره از بایندگان		بر پروردن ادب اینها	

نسیب من است که در این دنیا

بفرمان دین کوش کار می	که فرمان بری که فرمانی	سخن را که گویند بدو بود	نه نیکو بود که بدو بود
ز کشار بد بود و فرست	بشماران نکره و دگر ایضا	ز شمشیر کوش سر ساری	بصاحب عمل رخ و خوار
از هر جان نیایی شکیند	با مید خود را فر پند	امید خوش بهتر از خوش	بوعده بود و نپره و ابرو
جو زیره به آب من می	آب و من زیره را می	کلی کردیم ابرو این بود	جو باران به شیل ایدان بود
سنگار کارنا کن مایوری	که پرسند از این دایوری	بجوشن و بخشن که از میج	در اندیشه کینه مای میج
کجا و جان را که نیکو	سپند از دست ناله در مای	به بین تا جود خون در جهان	چه سر با بگردن در او می
بسا ملک را که کردی خواب	جو پرسند خون داد حجاب	بدان راست باید کین سر باغ	کلی چند را سر در آری
منه دل برین بر خنک شو	که ست از دایمی بوج چون	دل دارد از هر مانی	چه دل که تشنه نیست آب
جو خاک از سکونت کسبه	شبان ملک شد تو آستین	تو شامی جی شامی مشو	با سستی کوش چون شام
عنان کش و ال ایند	که در ز حکمت ایند	بکاری کیم را دمی سبکی	شاید کنی که آستین
بجز خونی و درز و لوده	بخشای بر من کس می	از دوان نکرده ابرو	دلری بدو بر خود ابرو
چو شمع بر عیت نداد	رعیت بشه برد لا دور	شونم کس را باز بود	که الماس از او زین کرد
کلم کس را بر سر بر	یکم خود را زینم خود کن	کن حله کرم ما جاده	که ایدیم از جان نه حله
از پوشیدگان را ز پوشیده	وز میان سخن ناپوشیده	میاد و میبوس عری	که آشفته باشد با سوس
سخن دین خط که دارم	نگویم که به این بگوید کسی	که کاست آسمانی بود	ازین پیش کنش زبانی بود
خردت را رفتی	پر دم بو شمشیر و کاه	کرم دمی و زو فرست	نه انم کی آیم ما و رنگ خوش
کرام جان کن که از جرم	نه تو خیر مای من	و که ز آمدن حال مردن بود	بهش باش تا عاقبت چون بود
جان کن که فردا در آن	یکه زبان از غدا دور	سخن چون بر برد	و که کرد ما در آن تیغ
نرمود ما شکردم و	بر عرض کردن خود را نام	از ان شکو ایند	بندیده تر صد مرادش
کونین کرد مر می از کونین	بر دانی بر یکی شکوی	جهاش نرا از انده	بش نرسد کس و قطار
نرا بخشن او و میراک	بکشی کنی که و اگر ده	نرا در کونین بارش	سویار باش خورشید
نرا رسوم ناله و نود	بر نود و زو نود	نرا در کونین بارش	جو آمو که تا فخر کرم خیر
زمر میه کاید تا اوجا	کونین کرد صد صد	برین سازه منی مای	بر افراشت رایت امانی

ز مته و نیه روی در راه کرد	با سکنه ریه کز راه کرد	سیر جهان داری انجا نهاد	بر روزی خیر نیت شد
بر این کجاست تخت کرد	که بود از جهان تخت کرد	بفرمودی بر افراختن	بود کوشش آینه ساختن
که از روی دریا یک ماه	نشان باز داد اگر سپید	جان با تو ددیده با کجاست	بود دیده بانان بندارخت
جز آینه پیش بکشیده	باز نه تخت کوبیده باز	اگر دشمنی ترک نازی کند	دقیق حرم جاده سانی کند
چه فارغ شد از تخت کاخی	نشت از بر پور عالی	قدم نخستین منبر نهاد	بصر آمد انجا دو روز اسناد
و رانجا برون شد بفری در	بزمیان ایند مبابی	چو غنی تر بزمیان طرف او	رهنمودی نادی در آمد شد
از مدتش تنی خدغم یافته	ز سپداد دوراں تم یافت	نظم کسان سوی راه آمد	عنان کیر انصاف شهادت
که چون از تو باکی بفرست	یک خان باک را نیز باک	در ان جای با کانی کیم است	که با دوستان خداد
مطمیان آن خانه از چند	ز سپداد از و جگر از کوبند	طریق پرستش را می کنند	پرستگار با جاک می کنند
بچون ریختن بر افراخت	بسی را با حق بر انداخت	سود در سراسیم ازین دو داد	توبی دیو بند از تو خاتم داد
سکندر جو در انجا ناری	وزان ن بر شانی خاکار	چو از حدسیان این کجاست	عنان سوی بیت المقدس
<p style="text-align: center;">سپید در اسکنده به بیت المقدس</p>			
چهار جهان که نیاز کرد	که او از داد اندازد و	کمر بست دامد سکار او	نمود که از بخت سید او
سکندر ربه اندازد و	برای ده زن دیو بر راه	چو پیدا کرد دید خونش	ز دروازه محسوس او بخت
چو پیدا کرد دشمن آگاه	ز پیدا او بگشاده بان	که کم کوبین خانه پیدا کرد	بر نیکیو بخت بدش یاد کرد
نمود که چون کاه و راه	بغیر از اینجاست آن خاک را	بر اسودان این عالی اسودگان	خوش از ان کرد الودگان
سادی بر اینجاست اندر زان	طاعت کوان عالی طلوع کرد	از و کار محسوس با سار	سوی ملک منور عیان بار
جز و بستان خانه بیک را	وز افترجه بوجند کوه دوا	چو آمد که دعوی داور	بواش غایب دیو آوری
جای سمکاه و باز داشت	روی دیو کوشش از راه	چو اوقت در هر کسی دین داد	به تبعه طاعت کجی نموداد
با فرجه آورد از انجا سیه	نیالم کشایی عسک بر کشید	بتجمل می اندر کوه رود	کجا بزمه دید آمد فرود
کسی از انش دین او در شت	دکوباره منورم و سافه	نمود از سپاهان بر پاشاک	در افکند کشتی بر پایی آب
بر فتن دکوباره شکستید	سپاه و صیدی از دما بد	از ان سو که خوش شیدی شد	سکابوی میگرد با نمرگان

خوبه بسی دید بی آدمی	روزی نشت و شد از زمین	برین پیش از آمدش جانور	هم از آدمی هم ز جی دگر
در هیچ از نشان نیامخت	وز و کوه بر کوه بگشتند	سراجام چون رفت ای دراز	بیش زمین دید کاه و نزار
بابانی از یک رخسار زد	که چون طین اصفه سیکند	بر ان دیک بوم اگر کجی	زمین پیش آتش بر انداختی
سنانا که بر جای ترک خاک	ز تریت کوه بود ان	چو یک در ان بادیه تاخت	از و نیز سم رفت پر خشت
چو بایان ان دادی آمد بد	سکندر ز بر پایی اعظم رسید	در ان دلف دریا کشتی ماند	کویونایش اقبال و شاد
محیط جهان موج سبقت	از ان پیشتر جای رفتن بود	فرود رفتن آفتاب از جهان	در ان دلف یا میودی بهان
عجاب سانی در ان آب	پرسیدی از دیده بایک	فلک بر شانه وزی از اوج	بر بریا در افکندی از چشم
بادر خور و رفتن آفتاب	اشارت بخت در پایی	سمان جگر کرم کور است جای	بدریا حواله کند زمینگی
جوانی بیک میباشند	سود حیض او بر پاشد	در ان بحر کور محیط نام	مسلق بود آب دریا بد ام
چو غرشید بوشه جال از	پس عطف از آن که دستان	بوقت رخن آفتاب بلند	ز بر کاران بحر کوه بد
علم چون بر بار از اوج او	توان دیدش در پس موج	چو غنی رود در سر از جاب	کند او در نو زمین در حساب
بر انش خشن میباشند	دکوباره بری بوشه	چو آن چشمه کرم را دید	شد چشم او کرم در فراگاه
زدانایر سید کاج حرم	سمیدون بکسان آن حرم	درین برده بسیار حرم	نیامد بکف هیچ سر شرم
مزانین قصه پر سیدم از چند	جوانی عادت کس را نپذیر	د هر کسی شرح آن بود یک	یکی کو در کز یکی ز بر خاک
که اند که برون ازین جلوه	کجا میکند جلوه چو رسد	سکندر بر ان ساحل ارام	سوی آب یا شد ارام
چو سیاه دید این سیه	کدر بسته بر قوه دیوار	در این جهان کشتی اسبان	و کورفت بی راه شاسان
شاه از راه شاسان پر سید	بمچون کاه و تر سید	که کشتی برون آب کفتم	چو کوبه زو برون افکتم
نبردند کار از بایان صوا	کشته افکند کشتی انجا در	نمود دیدن راه که صد سمون	ازین آب کشتی نیامد برون
دگر کاه ازین آب سیاه نام	نهنک از دمای غایب نام	سپاه و سیکار و سنانک	چو در دمی که ایند برون انک
سیاست جان دارد ان	که پیسته چون بندش بکف	در جان و دیکر بخند جای	که باشد بر امی جنس ستمای
نزدین ستم ان کز انجا	یکی فرضه سنی چو بایند بود	نمود دند ترل شاسان راه	که چون شد کشتی کج از کج
می شکد انکس در ان موج	سما ازق روز و سنج سیاه	نمود زنده چون شستای	منی و دوشن کمر و ستر
چو سپید فرو دید آدمی	بخت در زین شادی	در ان جوی جان دما در	سمان دیدن و داد جان

ولی سر ج باشد ز شال کم	ز حاصبت افتد در خدم	جو شد کنه این استنهار	کمر ساد کرد از میان کار
خان بود کان بر کوئیده	تنی خبر از آن حال برنگ	بزم بود تا بر سونان	بر آن شک دیگر بساند
سید دیر باز بند حب	کنده آن شک امارت	وزان شک جزا که اید	بر بندش ابران سونان
سید زبر کو با سها کرده بند	نصاف بر و باز چیده	کشد آن میزبان از آن شک	نماند خود در ادر آن شک
بهرمان بر نری بقیان	بجای آوریدند فرمان	شده و لشکر از بیم خندان	کشد شک جوی باداران
بزم بود شه تاران خاک زد	شهرمان حدیث کرد آن	جو اند بجای که بر آب کبر	برو که بزم انجا عمارت بزم
به فرمان او سکه کشیده	وزان شک پیاپی کشیده	سهم بختان کرد که بکس	کویشانی کی باز کشید
به تربت آن سکه کشیده	بر آوردی در حصار می	بر آورد کاخ جو بادام	سید یک سید یک بر آورده
کلی زد که در تاران زد	برون بنار ابراه و د	درون را نشند و ذغال	که رازی در آن پرده کشیده
شیده چست از آن کار	که چون ملتی شد در آن کار	فروخت که بر آن انکی	ببر آید آن کو منت زد
برون بنامند بر جای خوش	کوز اندودن شک کل	در و مانده کان خورده	بر آن خورده سیر جان
مران راه رو کاخ افران	ببر آید آن چشمت	طلب کرد یار و جواره	کندی بر انداخت بالا و
جو بر ماه شد شک را دید	بر امن ریا جان از دور	جو شک که در یک نشد	جو کوی بهم بر تنی چون
شیدم ز شایان که ازاده	شیده این سخن را و باور نکرد	فرستاد و این قصه امارت	بدین قصه شد از مانش
جو شاه آن بنا کرد از این	ز دریا سبوی پایان	جو شش ماه دیگر به پیود	سوه آمد از پنج رقص
ازان ده که در پای سید	کند سوزی در پای سید	بر چشمه و نیل رغبت	کندان پای را دید و دیده
شب روز بر طرف آن بود	دو اسب می را بر کرده	بر آن رسته کان بود	می شد جو اید سوزی بود
بسی کوه و دشت از همان	بر پایان رسید افران	ببر آید از دیدن یک	طبعی کوی سوزی بود
که در که کوی از خانه	بر آورده چون خندان	بر و راه بر بسته بودند	که کم شده راه جوئیده
کشیده عمر آن شایده	ازان کوه میانش	یکی شیشه افغان بود	که از شش ماه بود دیده
کسی کو بران شیشه خار	بر انداختی جان بکمال	ازی تهنه چون بر تهنه	ازان سوزی خود را در آن
برو که کوی زنی و کبر	جو بر خان بریدی در آن	کمر ساد به رسته	کوشان نیاید کسی
چه کس بر کوی بران	نه کسی از نانی باج	خان ششم ازان خیل	کو خیم از خیال

سکه ز جهانید که از آن	درین جاده جوی می	که توان بر کوه کشید	دو هم راه باید سکی
سکونت نمودن در آن	بهرده قدم تری ساق	جو برشته بخت کوشی	بر انداختی این کار
بدرج دیدن در آن کوی	بیکه نه دیدن که آورد	بکودند از نیان سودنی	دو باره دانا نظر گشت
نویسنده باید جهانید	همان خاله و گاه	بود خوب فروزندی	کود و در دارد
جو میل آورد سوزی	بود بزم شب با و راه	بر بالا شود مرد و فرزند	بود دیده بکار دانا
که تا باز یابد از آن اصل	بزم خود باز کوی	و کز آنکه از دستان	نویسنده شالی با سکی
فرو و کند سوزی	بزدل از مهر و پند	بست آورد و بند	که بخود بود از آن
سوزی کوه شد بر او	جو بیکه بیکه	دکونم روزان جوان	از باین ان شسته
ز کاغذ گرفته نور خنک	بر شاه شرف از روی	بشداد کاغذ و خواب	نشته چش بود که در راه
بجان انجان آدم کمر	بود زخ ده خوش	درین ده که شکل	فرو و آمد
جو برشته خار شک	ز بس شک به شک	ازان سو که دیدم	خط و از خط ناک
وزان سوز شده	طرف بر طرف	بر از سیه و سینه	بر آورده او از
سوا از لطافت	وزن از طراوت	سوی ترو مری	بصد از و از
ازین سوز نه	وزان سوز	بست این	بر و زنجیر
دگر کان پایان که	پس کوی تا کجی	کرا دل دگر	نهد پای خود را در
من اینک شوم شاه	شاه و باید	شاه از از نهان	سپه را از از
نکت انچه بر خود	که تا مدتی	جو دانت	کوز که طلب
دران ده ز من	نیکو ده راه	دراه پایان	جو یک پایان
دش و یک و اند	نکته از یک	سیر راه دشمن	بهر کوشه
و یکین جو کوه	ز خلعت شدی	کس از تری	مکد خست
کسی کوشیدی	شدی جان	برون از میان	بر انت یک
سخت را با شک	جواب شرافت	مدیکو نه	زمان از
وزان ده بزم	که چون	دل شاد	به یک

جوان دشت بکشد مانتد	مقدم در کرد دیو لاج نهاد	پایانی از آن خوش او	زبان سخن گفته در جوش
جوان از که باشد خدای	کس از رتبه کبابی نبرد	جها بخوی از آن کان ز رفته	نخندید چون طفل ز رفته
چو لختی در آن دشت بود	به باغ ارم یافت آگاه	به آید آن باغ درین درخت	که شداد از ویافت آن باغ
در و رفت سالار کیتی نورد	ز منی از در خان زردید	بکامیک درختانش بود	همه سبزه بچاده لیس در
ز سر سودر آویخته دینار	سهمه بار یا قوت و یا قوت	ز بارین سیمین درین ترنج	نوب آید با نظر باغ
بهارش جوهر زمینی کیمیا	ز سجاد کل و زخم کیمیا	بساطی کشیده در آن ترنج	ز کوهر برافروخته خون
ز بلور ترخه خسته	جوج نبار سیم بکده خسته	درو ماسیان کرده از جوج	نماید تر از آن کیمیا در آب
دخشی بر آورد قهری غظم	یک خشت از دوزخ در کیم	جوشه شد در آن قهر عزم	کان بود کما بد بصر
جوبیار بکشت برش	در دیده شد از کج زرد	روای حیدر کانه دیر	ز بنیاد کاسه کیم عزم
درو کندی دوش از زنا	در خنده چون کینه افتاد	نشاده کردی بر آن رخک	بجز سودن غیر و کد
درون افت سالار خسته	جود کینه اسماها بر شل	سوزانی از جوج نمانده	کود بوی کافور ترمی
نهاد بهمان فرس نیک	یکی لوح یا قوت زیبا تو	نشته بر آن کای خداوند	که رانی سوی این نوران
درین دخت خسته اوداع	بر آرم کن سوی ما خشن	کند درنگ و دلی گرفت	کند قصه برقع بر انداختن
یکی بر بوی که کوشیده ام	بر سوی کس نکوشیده ام	نکند از ناموس در نیت	که طایقی نیز انداختن خاک
اگر خنده در این خوابگاه	بر او نماند کینه رشک سیاه	سراخا ترش این کینه بر ش	ز دیوار کینه بر او دید
تنش را نماند و دور آن	شش خاک سم سوزان	بلای کس از بهر ایوان خشن	سوتی کینه بر سوزان
ولیکن جوینی سرانجام کار	بر دباکش از سر و جوج	که داند که شداد را بای	بمنل سوز که خواهد
خبر بر آکنده در خاک	و مکن که نم خاک به جای	آنان تن که بکشد کینه	نشانی به نیتی جوانی که زرد
تو نیز اکی شایسته قتل را	تیرس از چش روز فاساد	باش این از خند از زاده	که آخر تو نیز ادی زاده
همه کج این بچندان است	سراج نام بفرمان	کشد دستش بود در باغ	سبزه تر ایش شد این باغ
بر کج کان بر تو ماری ساد	ترا یاد و مامات کاری	سکندر بر آن لوح نماند	جوجی شد از شانی او خیز
از آن خط که چون خطه آ	بساطه آب که دیده	جوجی شمس کینه اشک	بر آن خواب که کرد لختی

سبیل نکند بر خنکگاه

برون افت و زان بچندان	لبان کج و کوهر سالود	ز باغی که در سینه سینه	یکی سبزه چیدن درین آید
جودانت کان کج از	سودر از است برد	از آن بچندان کان کج	نه خود بر گرفت کس را کد
سهمه راه او خود پراز کج بود	دکباره سر در پای نهاد	سبیل نکند بر پای نهاد	ز رده دیمی سیم ده بچ بود
جوبیک نیر راه پای نهاد	کروسی دادی سیر	پایانی سینه سینه	بر سبزه غار با جای کیم
سیریشان کان درین سجاد	جه دارید از افانها	چن باز دادند رافوا	که دورت ازین مایه اند
درین دشت چو بانی کیم	خورشای ماصید جوی	درین دشت چو بانی کیم	برسم در آن زندگانی کیم
خویم از آن صید بایم	کیم آلت جامه از نوی جوم	نه آتش در اینجا کار شایست	بود آب از ابرار از اضا
بروز سید اعقاب بلند	بود آتش درین شهر بند	ز ششم جود کرد و سوا نیز	دما کند زان سیم آب
درین کج مارا خراشید	درین بر ترا جام افانها	درین آتش دشت بن باید	که بر نده درونی شاید برید
پایانی بند و جینی سی	که مرکز نیکر بند خوی	سیر بچندان یک دور راه	کان بر نیکر زمار دوماه
ازیشان بایک یک	سیر سیم از جوج شود بای	که بی آب جوج زندگانی	بما بر جافشانی کین
نماند کاب از نده زمر	ز تری ملوایت کیم	نسایم جوج مار با کس	خورشای ماصید جوی
ز شغل شایم کیم	شمارا بر شش جاید	که جوج بر شش جاید	جوج سگام خور دوه سگام
دویدیم جوج سوان کل	پایان وادی نردم راه	پایانی دکر دیده ایم	وزیشان خبر نیز سید ایم
که بیرون این کینه بر کون	نشانی دکر میده دینون	نشانی داده اند از ترش	بما کج خورشید از ترش
یکی شد جوج شمشک	درواد می پیکرانی	سکندر روی خوش خلق	ز باغ خورشت بر یک
دکر نیز باغ بر آمد دکر	نیم سینی کسی از پیری	برون از وطن گاه آن	بما کس نداد دست دیگر
از آن تیر بر و زان	بسی کج و سوزانی دیده	درویت روینده زان	که کرمش کرمش
جوج و سستی برینا دید	درو جانور جوج نکود	ممانیت رادی کما جیده	زدیکو حکایت و سستی
سکندر بر آن خلق صاحت	برخود و خوشدشان کیم	در امو خشان سیم ایش	برافروختان دانش
وزیشان بنجار مای در	سوی رنج سکون زان	جوج شد از آن بران	بشتت بود از شش بران
جوزو کا خود ساز و دیا	بره بودش نود و شست	از آن خاک جوجشانی	نمزد از شش مایه جوم

ربیع مسکون

سکندر در آن شب بکا هم از آب دریا برین دگر باره گشتی بی خست چو از آب انجم بشت گرفتند بکشته انجا قرار منفی دم دو کشتی سمای که جن دل شوی سخن پنج این درج کویر سوی جان دید سازنده از آن کو که رخت برد دی بی از است چون مکر شمشان در نه آورد چو طوطی خوش بکشو بال خرازمه برت برت دی خوشی تو از خنده خدایی نه و ده خدایان بد اکانه دروغن می سری بود از من و ای بی قصیبی زندی بران آخ صدایی برون آمدی از گرفتند آن نقش را در خیال فرمودند ماکله بکشد در امتحان شان رسم دین	دو اسبه پیشت بی راه طاوت کجی دید چون ز ساحل بریا در انداخت بر سجد چون با رعد زده کم سیه بان نو و نیم ز جیح این کجی دگر زمانه زمین را نوازنده سوی کجی دگر سوادش بر از سواد وزان کم رمی باز آورد ز اندوه شد لاجوردی یکو افکنی میجو برام کور بهشی صفت حله برد نه در کس دایمی نه در فکند ز ما مردی مردی فرمانده درین همه فری شد ندی بران کله فریاد صدایی که ماستد بایستد جن بود شان گشت سال خم روغن از خانه بر کند طریق خدایی میسری	انجام کان ده بایان رسد فکند ندما می دران خست چو دریا بریدند بکاه ز باد جنوبی در اندیم برسم رسیدند از آن رقن اسکندر از خست ز جیح این کجی دگر زمانه زمین را نوازنده سوی کجی دگر سوادش بر از سواد وزان کم رمی باز آورد ز اندوه شد لاجوردی یکو افکنی میجو برام کور بهشی صفت حله برد نه در کس دایمی نه در فکند ز ما مردی مردی فرمانده درین همه فری شد ندی بران کله فریاد صدایی که ماستد بایستد جن بود شان گشت سال خم روغن از خانه بر کند طریق خدایی میسری	دگر باره شد عطف دریا بر آسوده گشتند از آن بخشکی رسانند کاه چو دل روان است از اندوه زین رخشان شد بکشتی سمای ده شتر از بر ز بهوشیم دل خوش آورد بعض جنوبی بر انداخت تو بخی ستان از آب این جوی که چون شد کدر کوچ از آن را که کرده فرغانه باز زد دران منزل انباشته اندام آخر اک امیر بر آورد جهان در جهان روی چو دسی دیده دره مرزبان ز کجی در دروغنی کشید ندی از مرد بر کنه روز باز حسد احوال همان روز فردا چو خواهد چون نش داد جهان که تسلیم دین از آن که تا دور شان کرد از آن که داند دی چند را با س
---	---	---	---

چو شد کار آن شور را و نه انجام داد زین ام بیدار شد بی کوی برون برد لشکر بران چو شد دید کز شک و لاد غدهای کرم با بهای بر فرمان شه واه چو کجی شت شک آورد بسی کوفتیش لاد به جرمی ساختن بسی کف با کس از مردی خواهادر لشکر کوی که بر کت بر کرد چو دریا که جوهر در آب مکر زان شد آن ز ماران چو شد دید کان کان نظر کورم سو جو نظاره چو زانسان عیان برون کلو باز بر ندیکاره چو الماس دهنده شد بر نزد خوردند بالای کوه شاه الماس را بهم کرد دران پویه تحمل می ساختند	روا شد از راه نرخت که انجم دران ده که آرام که از بر شدن بود جانرا ز پنج آمده تیغ داران خواسته می شد هم جاری بر بندند بر پای نوبان کریه به بولادی کوفتند که هم سواران از نیش سند پاره بولاد شد با و ز بر حاست از وی که مت این کرانیایه که بت مکر کن با جوی یکی وادی بود دریا که در بای می که در باب کبی مار شوان شدن بوی که ز کاه دارد جو الماس بدان باید است آورد چار عیان اندیشه در کشید کنند انکه از یکد کرباره بخش در آمد زمر سوخت بر عبانی دوان دوه برش اکنون بود بیکوش روی بی غلا و زمی تا	بفرخ رگابی دخورم دلی رمی بچ بر یک و شک بر پیشان کوه را دید زیر می بخی کان شک لهر مود تا نیک و کو همان ره که ز بار و نیک او مان که بودند فو بنیل سواران شش فم بران شک ز شاه شسته حوشه دید کان شک با اس بران مایه شش کالی سی باز حسد مالای خوادان دران ای الماس ز ماران در و حیدر آن همان راه بکینه شوار سم از ترس ماران هم از رخ عقاب سیر بر کرمای نرمود کا دند منی مرار کجی کان الماس شسته کسایت نکند مرد شد الماس کز کوش افتاده وز انجا نسوی سی آورد سوزان ز فصل اس میخند	برون داند از و شاه یک همه راه بخار و پر خاره مرویه بر کرد با نرخت سم جابریان بران شک بود بچم اندازند هم ستور ز شکلی که بونیده زو شک تنی چند رخت زد یک بختی از آن فصل بر فم نه برید و شمشیر شد بر ز بر ندی امش الماس کرد وه خوش از الماس خانی کوانایه کوه هم آمد که روشن تر از آب الماس که دیدت ماران چو خوش طریق شدن مایه دیدار کسی سوی وادی بر فست بسی دیدم یک کجی بر پست کان فرستاد انان کوشتی بخت دران غار غار نیک بر شاه بود انکه ازاده بود فرد داند کوه خوش بجای غوی که بسته غن
---	---	--	--

جو رشت بخت از ان پادشاه	سم باد بایان سدا از نو	هم آخر به بزیخت بلند	سپاه از کل رست شاه از
بدون بود رشت از ان پادشاه	عادت کوی دید و جایی	دران روزه که گشت کار	نوازش کوفته ز باران
ز بزیختی نماند	بر جان و دل اشتها بندگی	ز تاراج آن بزیختی کرد کم	بج سواران بکانه سم
جوانی دران گشته جوی	بر منته روی بایستی	ز جوی و جالای بیکیش	ز تاراج بکانه سیرش
فرز زنده بکشد ز زین	نشان بر مندی از وی	کوی پیل برداشت کوی	کوی بندگی بکشد
جهان را خواستش از دم	که فوی تو با خاک جوی	جوانی و جوی و بیدار	ز تاراج پادشاه کار
نه کار تو شد پیل و دشتی	بویرانه دانه گاشتن	برین فوی کوثر نیک	نه فوج بودیم تو از وی
پادشاه با دشتی دیم	ز بیکار خاکت روی دیم	پایسج کید و ز آتش	جو آورده بدست جلد
چنین گفت کالی از کال	سم و سنان او تو را کار	جوان ده بهر شیشه	که در خلعتش نماند
بخزانه کاری بر کار	بن پادشاهی سزاوار	کیا و ز راهی بایر	جوانی به بندگی کرد
تیم در دشتی گرفتیم	هلاک در شان بود جانی	ان سخت کوی نماند	جوانی بود کال پستی
خوش آمد جهان جوی امان	شاگفت بر کشتن جوش	خبر باز پرسید از کوی	کوی سنان تو را کوی
که شد با سدا و تو در خیز	بنامت کجی کرد با ریز	کوی پرستی کوی	نظر کوی ده اکند
جو اندر دشت ای کوی	به پیروی خلق و آرمش	دران کس دل خوشی	سنان بیکار و پیوستم
بر اندازد آسمان کبود	نکار نداده کوی	شاد و زین جهان	نهم خبر ده دوی از
جوان جرم و آبروی او	کوی سنان می داد ناخوش	بیکار که مها که با محمود	که از کیم صبر کوی
سنان بر دم و آبروی او	بر آنکس که او با سدا	کوی کال و پیوستم	نهم خبر ده دوی از
جهان را بوی مایه	رشد تو دارد جهان	سکندر بران با کس	که بودش سرو مایه
شاگفت و بر تار کس	سنان نام ندان بر کوی	بر اراکس خلعت جوی	برین خدا گشت مایه
دران مرز و ان مرز	که هم رخ کل بود و هم	شاه و روی اسوده	سکندر شد از جنگهای
جوسا لا وین منت و کس	بر آورد بایک از کوی	دکوباده شرف از کوی	دکوباده شرف از کوی
جوان مرحله تری خندان	بمزل دگر تری از کوی	مرد و تده مرز و کوی	زینهای او جلدی کوی
درخت کل و مرو و آب	عادت کوی در خور	بر اراکس خلعت	زینهای او جلدی کوی

بیر سیدین مرز و ان	سرد و دین بر بوم	کشتاد و راس کای	کجی در چش که کای
یکی از میان آن مرز	چنین گفت بعد از بوم	که امصای این کل کای	کجی در چش که کای
دور و مرز کاری	کجی دور و مرز کاری	و لیکن ز پیداد	کجی در چش که کای
اگر داد بودی و داد	داده آباد بودی و داده	با نصاب داد تو	کجی در چش که کای
جو از دخیل او کرد	بسوزد ز کوی سوز	یک جوی که در	کجی در چش که کای
سبک بخت مایه	که کرد و یک جوی	خوب و خیر	کجی در چش که کای
در و سدی از عدل	سنان نامش اسکندر	بابا دین داد	کجی در چش که کای
ده مرز بی مال خود	تاراج شان کس	در و ده نیاید	کجی در چش که کای
منفی مدار از غنا	کسی را که این ساز	سنان	کجی در چش که کای
خوشتر مت باغ	جوان کشته هم	سنان طلایه کن	کجی در چش که کای
ز خوش مرغ و غنای	دل از جوش خون	شکم کرده بر	کجی در چش که کای
بر نفس آمده مو	ادشت آمد از این	سنان طلایه کن	کجی در چش که کای
نیم کل و باغ	جوانان حرم	سنان طلایه کن	کجی در چش که کای
سراینده تو کیم	فرشته کین	سنان طلایه کن	کجی در چش که کای
از دوسه و زوغ	یکی چون طیر	سنان طلایه کن	کجی در چش که کای
جو کوه از دای	بر اینجاست	سنان طلایه کن	کجی در چش که کای
کل تو برون آمد	بسته بر اینجاست	سنان طلایه کن	کجی در چش که کای
دکوباده بر مرز	کدو کرد و جوی	سنان طلایه کن	کجی در چش که کای
در آمد بر آن شهر	که ترکان	سنان طلایه کن	کجی در چش که کای
سایری در و دین	پشت کس نام	سنان طلایه کن	کجی در چش که کای
دران خانه از دین	بر و خانه	سنان طلایه کن	کجی در چش که کای
دکوباده شرف	جوشن دوش	سنان طلایه کن	کجی در چش که کای

نبرد شد با برادر نکرد	در شمال آن یک سال خورد	از و کوشش برکشید	که بابت زبان بود با خلق
سخن گوئی لب از کج	سوی شاه شد کردار و فواج	یکسو غبار از دوش	بسی آفرین کرد و پاشید
که شاه جهان را در داد کرد	که از غار و اوراد است	به زور و کوشش از دشت	که گیتی قور و سر کرد
در کین است از کشته است	که پند دارد و کی است	اگر شاه فرمان دهد در سخن	نور و کیم آن دستان
جهان را فرمود کان لواز	که شاید در درج یا دوست	و کرده بوی یکسر کمال	کشاد لب جزای
دعا گفت و گفت این روز	که ازین در خست نه و ز	از آن پیش کاشی	یکی کینم و برانه
دو مرغ آمدند از پامان	که گفته دو کوشش است	شد بر کیند این ای	و زور و فریاد
سه شهر مانده در میان	که چون شاید این عکاز	بهرین خون بر آمدن	نکنند ند کوشش بر
بزرگان را این مملکت	بر آن کوشش اندیشه	بهرین میان دوی	خود کرد شایع
بر آن رفت میانی این	که از بهر خجسته خویش	بسی ساختن در زور	بجای دو چشم کوشش
دری کان را و در دفع	که کوشش آسمان بر کرد	و کوشش کرد و دیده	ز مانی کند دیده
جراحی که گران بر آن	در و در و در و در	که کوشش کرد و دیده	ش پوکانا کوشش
بست خوش زبان چون	بست بی با ناز	بست از بر یکدیگر	که با داغ اسکن
و دیوان بری از کمال	بر آن مهربان	بسی کوشش داد	که کوشش کرد و دیده
شاه آن کج از کشته	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
بسی را از بر شور و کمال	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
و زدن برستی خرد	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
خوفا خان خرد از کمال	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
نشد کوشش خدایان	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
نبردت خالق این	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده

نبرد شد با برادر نکرد	بر آن خم شد و در کوشش	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
سخن گوئی لب از کج	جهان را از با در جهان	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
که شاه جهان را در داد کرد	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
در کین است از کشته است	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
جهان را فرمود کان لواز	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
دعا گفت و گفت این روز	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
دو مرغ آمدند از پامان	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
سه شهر مانده در میان	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
بزرگان را این مملکت	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
بر آن رفت میانی این	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
دری کان را و در دفع	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
جراحی که گران بر آن	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
بست خوش زبان چون	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
و دیوان بری از کمال	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
شاه آن کج از کشته	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
بسی را از بر شور و کمال	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
و زدن برستی خرد	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
خوفا خان خرد از کمال	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
نشد کوشش خدایان	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
نبردت خالق این	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده
که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده	که کوشش کرد و دیده

نشدن اسکن در کشتی

ز جندان حکیمان عجبیست	بسیار فرزند برود	سوی رفتی اندر دریا	بدیاری مطلق در انکسار
جهان در جهان و اندر دلی	جهان می دو اندیشی	جو یکدکشی روان شد	بود اندک سیل در این
که سوی عجب آب جنبش نمود	همان ز آمدن باو جنبش	نواحی شاسان از بای	هر اسنده کشت از آن حالی
از دانه چون باز جنبش را	سوی از بس جنبش این	جزیره یکی کشت سوار	در جنبش با تکیه بر نور
که جنبش نمی با جای قرار	رسیل محطی به نرس کار	زیر آن کشتی یکی کادان	چنین کشت با شاه سیاه
که این هر حله تری شکست	بهره نامها در سینه است	و لیری مکن کایف آفرینی	سوی محطی جنبش
اگر تری رخ ازین سیم	از آن سوی ترل که نکریم	سکندر جوین چالگاه	کمان میل کشتش
طلسمی نمود بر دست	اشارت کنان در افروختن	جوین سان طلسمی میسخت	ز جبه جزیره بر انکسار
که این بسته خلق را راه	از آن سوی دریا کس کاه	نهران کشتی گارد ای شاک	طلسمی با اشارت یاب
که انجای بر نکرده راه	ره آذی تیار انجاست	بتعلیم او کار داناتان	و کوباره زان راه
جو خر و طلسمی با نگویند	در آن تپه را ز نهان	به فرزند کشت این به	طلسمی حسن شغل باید شد
بزمان کشتی کس چاره	جهان جوی از آن میل	ز دریا جوده روز بکند	علط بود منزل خردا
بدید آمد از دور کوفی	ز کرد اب که آن کوفه	در آن بند اگر کشتی	در و سالها دایره سخی
برون مادی تانه کشتی	سوی کشتی تیره زان	جواسد کشتی مان خطر	بیر کار کشتی خط اندر
خود زورش که با کس	برون افت باو برون	به بالای آن بند کاه	ز پیوند و فرزند میگوید
جهان از کشتی جنبش	که روی از جهان باز	خردا شده راشاسای	از آن بند در بای شاک
که کشتی کو بدیاجار	اوین بند که کشتی	خردمند خواند و کاه	که چون کام بر سر
نه پس بود ما و اخطار	تضای دگر کرد بر شاک	به پاری اندر تپه	روح دیش را ابله بر مید
اگر راه پیش خط ناک بود	که از رفتن آینده	کسوف در خطای جان	ز باران سوی باد آن
همان جاده باشد کس	بخشگی برون جان بر اند	بتصویر میگردد این راه	وز انجای چمن است
ز دریا بهر آن ده دور	که دوری دیر بر شاک	مثل دسکندر به آن	که دوری دیویش
ز فرزند کار دانی	که دانی در اندیشه دانی	کوان دای پروزیاری	یکیتی ده کار ری
به یوسف خردا کافال	کندر سمونی فراسوی راه	که سازد انجای شاک	طلسمی بر این نوی

کم کندی زود در انکسار	یکی طبل در کودن او	کسی کو در کسند از	برای طبل نخی زنده لواز
بر زنی کشتی از بند	بآیین شین در افروختن	غریب آمدن شیده راه	که فرزند چون سازد این
بفرزند فرود کواچ	بجای آورد اسکار	ز بایستهای او هر جوه	همه آلت کار او کرد
مبسا دکاری خداوند	در آن یاری سخت شد	یکی کینه افراخت از غاره	بیز برای او شد با فسون
طلسمی مسی دروی آینه	بگردن برش طبل او	بیکت جوی کینه افراخت	طلسمی و طبلی جنس ساختم
در انداز کشتی به آن	برن طبل با جوی نماید	شاه آن کار از آن کشتی	بر نمود کشتی انجاست
جو کشتی در آن بند کاه	ز دوا یکی کشت جوی	شاه اند سوی کینه شکست	بطلسمی از برای دوا
بزد طبل و با نیکو طبل	بواحد جو بانک بر سر	برون جت کشتی ز کرد	در انجای کوشش با نیکو
شاه از همدان کار کرد	جو هر بهاری شد افروختن	ز شادی فرزند چاره	بسی نغمه ادا از مال
دک کوه در دفرارد	زده ماه ده شاسان	که آن کام شیر از حد	سخن دو قوی بود شکست
ز یک بحر جوی	بمانا که شکل باشد	ز دانا بود مردم این	که آن طبل بهر آن
خردا دانی میباش	با غار نه انکه بود	کو چون کشتی افروختن	یکی مایه شاک
زنده دایره کرد کشتی	بس او کینه کشتی	بدان باو کشتی	ملادید کار کینه
کوان طبل روین کو کینه	بماهی رساند یک	هر اسان شود مایه	سوی رفت دریا
روان کرد دایره از بول	کینه میل کشتی	برین فن دایره	مد اند دگر از راجه
شاه از یاری آن طلسم	کراپیده شد سوی	بر آن کوه دیکه	سوی فوطه که شد
جو سمندی شد زوان	رسن است بر فوطه	بر آن فوطه ای	وس بازی منو
کسی کو کند از وی	بد از وی حشمت	دوا کردن از	سیا دنده باشد
شاهنده ملایح جالاک	بکشتی در آید	شکسته شد از	سوزن دایره کرد
بر افراخت افروختن	بمان ده که دایره	روان کشت کشتی	بکم مدت آمد
خلاق ز کشتی برون	ز شادی دایره	جو اسکندر آمد	که شته بر بر
بر اسود بر حال از آن	غم و ترس بود از دل	بسی بنده و بند	زیر دانه بیک
جو خاقان از حال کاه	خو امان و خندان	ز شکوه و شکوه	بسی خج در با

شهر از دل نوازش بر گرفت	نغمه‌ای شنیده از سر گرفت	از آن سیل که روان چرخ است	طلسمی بدین گونه برداشتن
وزان راه که گم کردن آن	گرفتار گشتن میان بند کوه	وزان بر سر کوه بگر بخت	رها شده طبعی ایکنین
جوانی قصه شنیده خاقان	بر اقبال شه تازه گردون	که با شاه شایان فلک داد	دل و جان خاقان و شاد کرد
جهان را درین آمدن زاده	که شاه جهان چاره بردار	ز سر نیکی هر بد که آمد	مرادی درو روی بود
خیالی که در پرده شهر بوی	نه پند درو جو خدا و پند	که انجی میرد اختری شهریار	ز دست که بر خاستی این
جهان از تو دارد گشاید	ترا در جهان باد بایند	چو اسکندر آسوده شد	نیار و دیار از خیان رفت
جهان تا فتنه از یاد آید	خطری که از فتنه یاد آید	در این شرخه خاست از آن کج	سر آسنگ لشکر در آید
تلاو ز برداشت آسنگ	شده از بای محل روان آه	ز دینکین علمای کومر کار	سرمه و صحنی بر آید
زین و سپهرهای آراسته	کل و سوسن از دست رفت	بر آید بروی شاه گیتی بود	که گیتی بگردون بر آورد
بسوی پادشاهان گیتی	سپه از مال خوش داشت	پادشاهان چو شمشیر بگرفت	که چو شمشیر دید از موی
جوده و در دریاها گشت	عجارت برید از آب گشت	یکی شهر کاغذ کون آید	که گیتی نه از کل ز کاغذ
ز خاقان برسد کین شهر	بر ماه در نام این شهر	نشان داد آینه آگاه	که شریک این جهان
بجز سیم ز در کان چو خانه	دگر خبر ما راست باز آید	کسی را بود یاد می	که پند فوالتی در و
عربان که بر نوازین گاه	که دست کند و شستار	چو خورشید بر زین آید	بر آید ز در باطل فاطمی
جهان که خاقان نوره بوی	بودیم که نذر دل آید ملک	بدر ز زمین خفته آید	که طغیان در آن خفته آید
بزرگان در آن حال که گشت	و گشته در دایه آید	دل شاه شوریده شد	ز فزانه در خورشید
خان داد فزانه با سحر	که فرمان دهد مایه آید	از آن پیش کفایت آید	بر آید ز لشکر که آید
نیزه زنان طبعی بای گشت	بیانک دهل خمر ساری گشت	بدان کوشش بود ز کرد	بطبع دهل بر نیارند
بدان ناز در یار آید	نیوشنده را نغمه بای گشت	بزرگانه شکر که بای گشت	کرومنزهای شود گشت
چو بایک کافان دهد	بسیبیت آن بایک فای	بگشت فزانه کز او	چو بایک دارم که بایک
چو بروی آید فتنه آید	ز کوشی متکلف بود موج	به شمشیر چو شمشیر آید	که شمشیر عانت که شد
دگر کوه دانا بر آید	که سیاه داد در آن آید	چو خورشید چو شمشیر آید	چو در کوه چو شمشیر آید
دگر یاره چون دان آید	پند از آنرا که بالا آید	چو سیاه بستی افتد	بر آید جهان بایک آید

جهان مردبان کا رفتی دم	در آورد لشکر بزرگ	نمود آید آتش آغاز کرد	وزان مرحله یک ره ساز کرد
میتیان بنده جو که شد	بکالا خریدن سوی شدند	سناغی که در خوردان شد	خویدند اگر نوش اگر نم بود
زمر نه کان بود بر آید	یکی پست میکرد در میان	شهر از حاصه خویشنی بها	بهر مشیری که در چری بها
خدا گانه از بهر سالو شان	بسی نند بهادر در بای گشت	چو دانست سالار آن بخت	ره و رسم آن شاه شکر گشت
فرستاد توی تر بخت	خویشا در اندر از آنرا	هم از حسن می هم از	دگر خور به باغ این تر جند
خود آمد بخت می غور	که ناید ز مایل راه تو را	پادشاهان را نباشد نوا	بجز کوشی کان بود در سوا
بر کرد شمشیر این بخت	فر دادش از دهن دین	ز شمشیر نید رفت بای گشت	کزان کم ریشی نودان
ز درگاه خود شاه نیکوتر	کسی کرد با طبعی در خوش	چو سپهرش قمری در نو	در آتش از این نام گاه
فرخنده شد با دریا راه	زینچه آه آه دریا	چو رگبان صیقل جهان بود	سر آسنگ فزاید در بای گشت
بگرفت چو شمشیر گاه	بوقت محرم که خدا داده	شهر از بانک آن نیکوتر	بر نید چون کوش خود در
بفرمود تا لشکر آشوبند	یک باره نوبت فرو گشت	خویشدن طبعی و فریاد	چو سباز کرد از کلوی
به آواز طبعی که برداشت	دگر بانک را باد بیداشت	بدان کوه تا سر آید	نیزه جهان را در آید
بهر از آواز آن طبعی	بر آشتی گشت خون	دویدند بر طبعی که ندر	چو بر طبعی حال بر باوید
فکشت آمد آواز از آن	که می بود خالی بر آواز	چو نیمی شاد از روز گیتی	روان گشت از آنجا شدم
بهر مردون در زمین	بجاست که نوبت گرفتد	کوبین طبعی شناعی	خوابد که طبعی بای گشت
مکرون خورشید شود	سود بانک در باو آید	جهان را در وقت آن	نخستین شان خند خود آید
در آن شهر از آن روز	که در جنبش آید	شهر آن رسم را نیز بای گشت	که مرصدم مایه بای گشت
بای کم و بیشتر از زمین	در آید به آبادی ملک گشت	بیشتر که خوش به باز	فلک را دگر باره ساز گشت
پاسود یکماه از آن جنگی	نمیکرد چیزی با پسنگی	مستی دل شک با جاده	بجز ساز کاری بیاورد
دماغ مرا کز غم آید بخت	دماغ مرا کز غم آید بخت	دماغ مرا کز غم آید بخت	دماغ مرا کز غم آید بخت
چو در خانه چو شمشیر	چو در خانه چو شمشیر	چو در خانه چو شمشیر	چو در خانه چو شمشیر
کیا دانه بکشد و بپوشد	بکشد و بپوشد	بکشد و بپوشد	بکشد و بپوشد
ز لایمون سوی کوه شد	ز لایمون سوی کوه شد	ز لایمون سوی کوه شد	ز لایمون سوی کوه شد

بیت مسد یا حوج

بلاکستان اندر افتاد	بجویشد در کوه و صحرای
نیزت میبخت چیزی	بکوشش اندر کوش از موی
نوی کجاکه شاید سمور	نوی کجاکه شاید سمور

باز آنچه بر جای خود میرسد	یکی دانه را استغنی برسد	چنین گوئی کار در حدیث	تو کل مایه در نه بر خود گنم
مکند ارامت بزدان	بزدان بنامیم دیگر	سخن چنی از کشتن	ز غلبه کسان دیده بر خود
کو از ماکسی ارشد داور	کنش سوی مصلحت باوری	بنامیم کس را به بد و محنت	مخویم فتنه بر نهم خون
بنم خدای بیکه که خرم	یشادی همان یار بیکه کرم	در پرتو رسم را در شام	ندایم و نایه کسی را بکار
ندایم خردی بیکه از بد	نخواهیم چون کسی از کس تیغ	درد و دام را نیت از ما	نه ما را بر از او ایستاد
بوقت نیاز آموخیم کور	ز در را در آیند ما را نور	از آن جمله خون در کار	عبید ارجعت بکار ایم
دگر ماکه بایش از آن	ندایم شان از در و در	نه بسیار خواهیم چون کار	نه لب بر بر سر
و مادر جوانی غیر کسی	مگر بر کوه دارد	جو بر کسی دل نداریم	که درمان آن در زمانه
بس کن بگویم خبری نیست	که در پیش رویش نیاریم	بخشش نیایم کس که کرد	فغان بر نیایم کار که کرد
بهر سان که بر ما رسد خور	سر خود شباهم از آن نور	هر چه آفرینده کرد	ندایم کس چون آن از کس
کسی کرد از خلق بر ما	که باشد جو مایه و بر کار	جو از برت ماد که گون	زیر کار ما در هر گون
سکندر وجودی از آن	نور مانند کشته بر جاگاه	کمران خیزر قصه نشیند	نه در نامه خردان دیند
بر کوفت از آن و از پای	اگر زبکی بند باید کرد	نخواهیم دگر در جهان	هر صید که دای انداخت
حرا شد از مرد اند خیم	حسابی که بر مردم موخیم	مانا که پیش از جهان	جهان است از نیک و بد
بریشان کوفت عالم شکوه	که او ناد عالم شدند	اگر سیرت اینست با مردم	و کرد مردم امید پس با مردم
فرستادن مایه بر یاد	بدان بود با یاد ای که	مگر سیرت مردم ز جوی دوان	در آموزم این سخن
کوبن قوم را پیش ازین	مگر جهان بر نیکو دید	بکنی در از کوه شمشیر	باید برستی میان سنی
جو دید از آن بدین	مگر دانه مایه	جو در حق خود دیدشان	در دو درم دانشان
از آن مملکت شادمان	روان کرد لشکر بر یاد	ز نیکن علیهای دیبای	و شی بوش کشته بود
هر کوه و چینه ز شاخ	ساکند شکر جو بود	هر جا که او تاختی با روی	و مایه می از بجا
متنی بسیار از آن جان			کلیدی که بکشید کوه
برین در مکر خون کلیدی			از آن کج و کو بر یاد
جو مویه رسیده نو شاخ			زین کشته کرد از خانه

باز کشتن اسکندر از حد

ز شادی لبسته خندان	طلب بر لبش نیز دندان	شود چه بار افتد	جوانی در و لعلها
ز رخ سب از یاد	بگردن کشتی بر آرد	مروسان از از کشت	سب و نارنج سنی بد
ز برنار کارد و دستان	بر از مار بستان شده کاف	بزدی همه شخ ابر دار	در او خنده مرغ ابر خوار
لب لعل غاب شکستن	رژه بوسه بر فتنی	در خان مکر سورجی ساخته	که غایت فتنی بر انداخته
ز سستی انگور مشکین	بر انگشت پیچیده ز لعل	که و بر کشیده طرود	گلگیر کشته به آورد
سپه های انگور بر بار	از وی سبکش بر آورده	شده خوشه بالوده	ز جوش نره شده ایم
لب خم بر آورده جوش	هم او بوی نره هم از بوی	درین فصل کاف و با نور	سکندر ز نور جان دور
سپاهان و دانی در یاد	شب روزی کشت با آن	بسی خلق را از ز صلیح	برین او و بر از کورهای
جو چنان عرش در آید	بر وزیر نم شکسته	جهان را به آمدن هر	دو لختی زوی دید کشت
فغان انداز با بخت	کوبن پیش روی مشکین	سکندر جو بر خط کار	بو دنج حرف این سخن یاد
بست آنکه بر کوه در پای	رقعی بیج نوبت برین	ازین بر و شش هلو	که بالاش خلعت بالافراخ
ز کار جهان نیمه کو تا کن	سوی خانه مانع هر راه کن	مگر جان جوان برین	نبو شده بر سر و شیار
تبر سید و کوی با و از دا	از آن خوش کای غنای	بشایگان از معلوم کرد	وز انجا کواش سوی اوم کرد
بخشگی و دمی در پای	بسی راه و بی راه از نو	مکرمان رسید از کنار	از کمان در آمد بکرمان
در انجا بیابان برون	ز بابل سوی دهم ز دمار	جو آمد ز بابل سوی شهر	سلامه شد از لشکر شاه
بستی در اندک مایه	ز طافت فرو ماند	مکشید کارد سوی دوم	نور و سینه شش وادی
کان بود کای کز آینه	دور نمر و زمر اند	نهیب نهم ترش	شده کار کمر علاجی که
دوا به فرساد فاصد	چونان ز بر سب و دستور	که شب تاب بچل کس	مکر باز پنی یکی روی من
ممان ز بکرانرا کار	پنا و اگر صد اگر بخت	جو فاصد بید و نانا	در سینه راحت مافود
ندید آنچه در سگان	در نقش امروا	سه از کمان از دینان	طلب کرد و آمد بران
هم از ده در آمد بر شهر	بروزی نه کان و ز نو	تن شاه را بر زمین	برنجی که توان از آن
بسا گاه زد بوسه	باید بکشت بر نفس	جو اندازده نفس	نشان از دلی دگر
نمود از انجا که در خور	دوایی که داروی	دو اگر بود جلا	و فاجون کند جوی

جها بخوی را کار از ان در
وجودش جوهر کن شد ازین
بر اندیکی باد و ز در جری
سبک ز که برست نه زین
جو در آمد او از غایت
جو باد خزان در آمد
از ان باد بر باد شد
در شان ز شمع آتش فرو
نه خرم بود باغی بر کوب
گرفته زبان مرغ کویده
بسویان زده سبک اقبال
زده خاور بر کل دایره
سبک ز سبکی و شمشیر
جو نهاد دولت برسی
بر بورد لاله سبک
سداوای چای انگشت
طبیب چه دانا و دانا
بجاده کوی نایب
خزان افرد و ز کار
جوانی که کوشش کند
بر شکی که او جاده جان
رخ طالع اصل زین
جو اسکنه زینیه در شش

که رنجش بر است کنه بار
در آمد بر که عدم سخن
نور در بخت بر که از در خان
زمانه کی سر یاکین
نور در بدست کلها جری
و دقایق زین بر و سوخته
در آنکه زده دیوار کشته
خسک بر که ز باد و بنده
جو سولان بر او چیده
نویای و بر کی نه در باجه
سده او بر چون شش
توانا نایب برسی رسید
بجکال شامی بنده ترو
زیر کوه تربت بر انگشت
جو بدت نه انده و او
که پوینده یابید زمانه
که بر که خورشید آید
سم از دوش خورشید کند
جو در مانده چند در میان
نظمی سدان از ان دور
نظر شو متنی خوش

از ان مایه کن خانه اصل
شکر خنده شمع که جان می
نور و زده کلهای مایه
معنی نوی مرغ ساعه نکال
نور از دده بنده جویبار
فرده شد ان ایهای و ان
بجای می دانی دوش ناز
تا شاکان باغ کیده شد
تنی مانده و ابرو زده
بهنگام آن بر که از ان
سده سده و بنده و او
شکسته شد ان مرغ دایره
طبیبان شکر بزرگان
ز فاد و نه بنص جسد
نور شش کن چاره جسد
جو وقت رحیل آید از ان
سکانش کوی با از ان
سران میوه کو بود در
شانه نه خوف شل
جو در آخر ان اول ان
تی دید چون نوی بکده

و در بخت جو اسکنه کان می
جو شمع و شکر و شمع
نور و زده کلهای مایه
معنی نوی مرغ ساعه نکال
نور از دده بنده جویبار
فرده شد ان ایهای و ان
بجای می دانی دوش ناز
تا شاکان باغ کیده شد
تنی مانده و ابرو زده
بهنگام آن بر که از ان
سده سده و بنده و او
شکسته شد ان مرغ دایره
طبیبان شکر بزرگان
ز فاد و نه بنص جسد
نور شش کن چاره جسد
جو وقت رحیل آید از ان
سکانش کوی با از ان
سران میوه کو بود در
شانه نه خوف شل
جو در آخر ان اول ان
تی دید چون نوی بکده

باب اول در نشانه اسکت در

نه در بخت جو اسکنه کان می
جو شمع و شکر و شمع
نور و زده کلهای مایه
معنی نوی مرغ ساعه نکال
نور از دده بنده جویبار
فرده شد ان ایهای و ان
بجای می دانی دوش ناز
تا شاکان باغ کیده شد
تنی مانده و ابرو زده
بهنگام آن بر که از ان
سده سده و بنده و او
شکسته شد ان مرغ دایره
طبیبان شکر بزرگان
ز فاد و نه بنص جسد
نور شش کن چاره جسد
جو وقت رحیل آید از ان
سکانش کوی با از ان
سران میوه کو بود در
شانه نه خوف شل
جو در آخر ان اول ان
تی دید چون نوی بکده

نور از دده بنده جویبار
فرده شد ان ایهای و ان
بجای می دانی دوش ناز
تا شاکان باغ کیده شد
تنی مانده و ابرو زده
بهنگام آن بر که از ان
سده سده و بنده و او
شکسته شد ان مرغ دایره
طبیبان شکر بزرگان
ز فاد و نه بنص جسد
نور شش کن چاره جسد
جو وقت رحیل آید از ان
سکانش کوی با از ان
سران میوه کو بود در
شانه نه خوف شل
جو در آخر ان اول ان
تی دید چون نوی بکده

نور از دده بنده جویبار
فرده شد ان ایهای و ان
بجای می دانی دوش ناز
تا شاکان باغ کیده شد
تنی مانده و ابرو زده
بهنگام آن بر که از ان
سده سده و بنده و او
شکسته شد ان مرغ دایره
طبیبان شکر بزرگان
ز فاد و نه بنص جسد
نور شش کن چاره جسد
جو وقت رحیل آید از ان
سکانش کوی با از ان
سران میوه کو بود در
شانه نه خوف شل
جو در آخر ان اول ان
تی دید چون نوی بکده

نور از دده بنده جویبار
فرده شد ان ایهای و ان
بجای می دانی دوش ناز
تا شاکان باغ کیده شد
تنی مانده و ابرو زده
بهنگام آن بر که از ان
سده سده و بنده و او
شکسته شد ان مرغ دایره
طبیبان شکر بزرگان
ز فاد و نه بنص جسد
نور شش کن چاره جسد
جو وقت رحیل آید از ان
سکانش کوی با از ان
سران میوه کو بود در
شانه نه خوف شل
جو در آخر ان اول ان
تی دید چون نوی بکده

بجز ترک سرشکلی را که	بجای که کوی جاده اند	بجای که اندازن چکیان	که زنی نشاند برش
پایند که خاک باز کند	مد او ای جان کند	ارسطو کجا تا بنوسد	برونم جهان ازین
ببیناس که تا به افرونگی	کند جاده جان اسکند	کجا شد فدا طون بر میر	مگر نکته باین او دکار
بودار و البیس و انبا کجا	بداند مگر کن کرد از کجا	بجوایتد سقوط مرزانه	کشاید مگر قتل این خانه را
دو آیه بر سرش نشاند	مگر شاه رادل بدستش	برید این کجایه تر نور	مگر باز خود را ازین
دگر باره کنت این سخن	درین در زیر دان توان	زیرم در آسایش آورد	درین حال بخشش آورد
یکم دگر دست یار دباد	بدین بی کسی در جهان	جوش آسمان چنین کج	بنیاید بر آوردن او اسخ
ز خاک کجای که بر سرش	سمان خاک را بایدم جاد	ازان پیش کانه دران	بر براب فرام نکند
ز مادر بر سرش رسیدم	بر سرش خاک سپارید باز	جو مرغی بکوی نشاند	مگر تا دران که جافود
من آن مرغ و حلقه کنت	جو زخم جهان را زانده	سی را جو من زاددم زود	که نوین برین دایه کور
رنگ کرد دید بخت	ستم نیز دیده با سب	حلام کشید از ستم کرده ام	سنگ کشتی بر ستم کرده ام
جو میکن بر سرش	بشکوی پکان بر ندم	بجای غباری که بر سرش	بر آفرینش من زبان گوید
بکنت این و چون	نور و خفت و کوی که در	منی دگر باره بنواز رود	پاد او انانی خنک در رود
بدین سوز من ساز کن	سو کند نامه شکند هر دگر		
جو بر کل سخن کند زدی			
نشاید شدن بر کجاده	در جاده بر کس نکود نیابا	من مرکب چون قصه دم	علاج از شانه بی کند
جوش از کوارش او بر	نخندید باران ششم کنت	جهان را نالنده تر شد	زبانک جبهه با بر اند
ارسطو جهان دیده جاده	به سجاد کی ماند از ان جاده	که امید به بود در	دوار ابر کاه او ده
بشکنت کای شمع روشن	بجو چشم روشن چشمه	جو پروردگار نظر	نظر او بر فیض بود و کار
ازان پیش کانه این	جو بر نیاید زمار سخن	وزان پیش کنی می بیزم	جو آجان ما بر نیاید
نخوام که مویت نوزان	ترا مویت افتد مر اصفان	و یک از جن تر بری که	نباشد کس این نرنا
ز دل می که کنت این	که می خوراک را بر از	نه کس توان کن مرا می	که در نوم شد کرد شوان
در دنیا جانی برین	بجواید نشستن زانی	مدار از تنی و غنی دل	که ناکه خود بود و در ج

جهان از کشت ازین در کرد	که آمد رازند کانی	نوزان من شست کردن	من دادم که درش ماه
کنت خاکم و قطره آب	ز نر ماده آفریده	زیر و در کیمای پروردگار	بناچار رسیدم انجام کار
که چندان کشاید برش	مرا بود بر جلگی در	دران وقت کودم جهان	که کم دل قوی بود و تم می
جو آمد کون ناتوانی	به میکور و خست باید کشید	در پیش از نیم شاعر	که است آب حیوان ازین جاده
از دوزخ شوشه و اجاره	سخن در شست آن جاری	دعا را به از سرش آورد	مگر رختی خنشد از زکار
جو رخت از بر کوه برد	نر شاه شاهان در اندر	ب آمد به از دایمی	فروست غلب بر سرش
بشی سخت بی مهر و مروت	بنار یکی لبتو که دیدت	ستاره کوه به بر کار	هو و دونه لب بهمار با
فلک در دوماه فلک فرید	هم مرد و فاشاده در خم	جهان جو کسبه دودی	بجای ز دوزخ در او خنجه
در انب بد انگونه بکشد	که در دست منم در شمشیر	جو از مهر مادر یادش	به پشانی اندر نهادش
بر نمود کرد و میان یکدیگر	که باشد خود خنده پندار	به د کسبه بر کشد خنده	نویسد سوی مادرش نامه را
در ان نامه سو کند مایه کوان	فرینده بالابه چون مادران	که از بد من دل نرانی	مکوشی به فریاد ماسود
دگر زبان آورد از کشت	جهان کد زبان خوانان	دو شاه سر کلک کشاکش	فلک را به فرستک سوار
جو بر شنه کاغذ آمد	شد اندام کاغذ جو کس	ز بر کاه کس که بار کشد	نویسنده را به کس
بر از آفرینش آفریننده	که چنانی او داد پیسنده	یکی به د و سر کی	یکایک به خطی را کار ساز
چمن به بود آن خور و زان	ازان پروردگار	که این نامه ازین که اسکند	سوی جاد مادر نیک مادر
که کوفه شد حیمه بود	سخت سب و پرورد	که نر خ پستی از یاد کرد	ز روزی میسدا ناز
برین برک کل کوشم کرد	درخت کل سر بر نیاید	به این کوی ای مادر	که هر دم شد فزونی از زبان
نورانی کی که خورشیدی	که چون شد بیاد آن کل	سوز از بی در و دوش	به دشت بر سرش در
ازین سوزت ایام دوری	خوابت درین غم صبری	بشیری که خوردم در پستان	بجوای خشم در کستان
نور دل مادرش	که باشد جوان مرده دانه	به فرمان بربری دنیا	به فرمان ده آسمان زمین
بخت نویسان دیوان	بجوای پیمانان میوی	بر نر لیان زمین	به نرست نشین خاک
بجانی که جانور شد	بجان داور کی کار او	بجوی که خیزد ز زاری	بجوی که سار و زوید
بر آن نام که نامها بر	بجان ترش کار او	به بر کار من آسمان	به نرست مفت آخر احمد

به آگاهی مرد بزدان نشانی	تیر سایی عقل صاحب قیاس	به شمع کز دانش افزو خشد	به کینه کز فیض بود خشد
بفری که دولت برون است	بیای که راه رضایاست	به پیر میر کاران با کز راهی	بیار یک بنیان کل
بچو شبوی خاک اعدا گان	بخوش خوی طبع ازادگان	به آرم سلطان در پیش	به روش مانع که سلطان
ببر بزمی صبح آراسته	به بوی بدل ناخو آسته	به دنده داران بکا ختر	بجاک عنیان غنایه بوز
ببش مار تلخ زنده است	بقتیل محراب دو جانان	بجانی طفل شنه بش	بنو میندی در دندان پر
به برل عنیان پیداروش	باشک پیمان عهد کوش	بزلت نشان صحرای	بناخن کبودان شهبای
بناسکیهای غم خوارگان	به در ماند کیهانی پکان	برخی که خسد با سودگی	ببستی که باکت از آلودگی
به پروزی عدل با کز د	بخو سندی زید خلوه پد	به روی که ز خوش پدیدار	بوزخی که با شمش کار
بجبری که در ناسکیا بود	بشرجی که در روی زیبا بود	بغریاد فریادان یک نفس	که نوید باشد ز فریاد رس
بصدقی که آید ز دین بود	به جی که آید به سحر بود	به آن ده که ز کشت کراک	به آن راه بر کو بود کراک
به آن ده که ز کشت کراک	به او ترا باز کشتن به او	به دیدن روی دم ساز تو	بجوروی که گشت از آواز تو
به آن از و کشتن به او	به این عافیتی در جهان کس	به ادا آفرینی که دادند او	به آن جان ده جان بر او
که چون این و شیت در سوت	بیکره که طاق آفری تو	بصیبت نداری در شیطا	به بنجار منزل شوی ده
به پی نیاید بکودی ز راه	بکشی در سداخام کی گاه	اگر ماندنی شد جهان کسی	به آن در غم و سوک اودی
به آیدون که بر کشتن	تو نیز آشتا باش با بر کمان	بکوت انده آید که انده	بکشی سوک اودی و نام کوی
از آن پیش کانه خوری	به ادا ای جهانی شام عوار	بخوان خلق را جمله همان	به سادی بر آینه بر خوان
که انگش خور زین خرمای	که غایب باشد و را زین	اگر از آن خود شافود	تو نیز انده من بخور از زمان
و کس خور و نظر سوزی	تو نیز انده غایب از نور	بخور غم که آن من اندر	بکار غم خوش کن با دوست
چاندان که پام و خندان	نه هم بای عمر در آید به	به بسیاری عمر ماند	اگر می بود سال و کز خشد
جوا ترسم از رفتن شاخ	که در با کلیه ده باغ	جوا تر ببارم سوزی که بر	که جادوید با هم در جوی که
جوا خوش نمانم بر این کاه	که می دود ابروی کرد	جوا بر من غمده سوزی زب	زمن باد و اماند کا خراب
جوشد بزمین جوشد	زمن باد و رسته از آن	رمانند ما افکند زین جها	که بادا که جوا با کرا
جوانه بزم و عنوان تو	فرستاد و خود فرستوی	نخست آورد و بزم بود	به روز نماید با در دوز

به خورشید کردنده بر کوری	در ازب ز ناض بر او رسو	ساره فرو ریخت ناض	ساده بران با کج نیم
ز دیده فرو بست روی	لباض خراشید شد روی	بلانسی ز کسوی سخا	رسم را بگردن در اندا
ز کام زب زمری امجد	بر جوح را در کلور	دگر کونه شد شاه از این	کاجل د پد مالای با این
پنشد خون ریش روی	دگر میشد جان بر او رسو	سیامی ز دیده بر دیده	سیده دشل در اندال
بجان آمد جان از کار	دم جان بر دن به پیدار	شانه مرغ انجان بر پید	که نا نشان به عیش بند
نه بدم کسی را ز کار کهن	که شد اگر از کارهای نمان	درین کار اگر عاره کس	جوا جاره کار خود را نشا
سکندر جوهرت ازین خانه	ز دیشن سالای این صبه	جزینکه که آن در جهان	جهان شین زرد و نیکو نگرد
سراجام جون از بر پد	و پیداد کیتی دل از دده	اگر چه زره تافتن	رسمی شد که آن را به نافت
سراجام را هر کجا سازد	از آن ده بکیتی خبر باز داد	جوا چون بکوج عدم راه	خبرهای آن راه بکس نکند
مکر مکر که در کرد این راه	خواستش کند راه کسار جوش	اگر کشتی بودی این قصه باز	نهفته ماندی درین پوده باز
بهار سکندر جواد با دخت	بجاک او شادان کجانی در	ز دنده از کمرهای ز کار	یکی همد و زین سوار ارا
به نند و ز کاش خورید	به سپای پرون بر آمده	رقیبی که عطش کسای	بناوت ز درین شای کرد
جوتن مرد و اندام جوش	کمن عطر و مابست جوش	ز ناوت فروم و ندر بار	که بکست او را کشته کار
در آن دست خاک نهی	مادی زمر سو بر انکشته	که سر کج دنیا که در بار	بجرا خاک جز می بر او بد
شما نیز چون از جهان بکریه	ازین خاکدان شیر خاکی	که فرمان ده نشت کشور	بمکن یک شین آندر شامان
سوی صبر و شمشیر نور	که بود آن دیار از بر نور	باسکندر ریش و طن خشد	ز بخشش خنده در انداخته
ز داغ جهان میگل جان	کس این قصه پاره به پایان	بر او در ایوان انکشته	شادند زین زمین شیشه
ندارد جهان دوستی کسی	بنای درو سبانی بی	بجاکش سر دند و کشته باز	در دنده که دند و بوی خوراز
جهان را برین کونه سد و دام	بر او در کجا و نوا و کجا	بیان رساندند حدین فرار	نیامد پیمان سنور این
نه زین رسته سرحی توان	نه سر رسته راجی توان	بجکس کوی شرط این کوی	درین پوده جوا خاشی و کما
به پس در جهان که جهان	که ز خند کس از زبان	جهانی که با این چنین خوراز	نه در خور و حدین نیم کار
جوشنی درین طام سر کون	که می آید از میل کوسیل	جوا خورشید و نشی میل	در انداز کسکی تشنیل
درین میل مشک که دین	که آن زنده از سرحی	سراز کاردی نوا و سپهر	که سبه زر ناما و مهر

شو جنت این جادوی ساز	که نهان کشد آشکارا تو را	بدون لاف مردمی	درون آتشی دودی
ز شعل جهان در کس ای دوست	که مایه برین خوش رخ	جهان چون دکای پرست	ازو نمی آید گوشت
دید حلقه را ازین سبب	و زان سوخت حلقه را نهی	بکیتی بودی چه بایستم	که دودیت بالا و کردی
بر آن ماند احوال این دود	که ست آسمان باز درین	اگر آسمان باز درین	از ما سر زانوش نداشتی
نظمی که برین این بند را	ترس و ترسان نمی چند را	بهمانی بزم سلطان شدن	شاید بره بریشان شدن
جو سلطان صلا در کوهش	می تلخ بر باد او خوش کن	سکندر که زان جام گل	سدر جام و بر باد او خورد
کسی را که ان می خورد دوش	بجو ناید سلطان فرمانش	سستی برادر در تو آوار	خلاصم ده از پنج این
مگر چون شود راه بر من فراخ			برم اخ بر من این
زستان جوید کند			تو بار در از ابر باران
در دشت را بشنم چو کوه	کنه این از قف تاب غور	آتش به بنای حباب گیر	سخن خود کرده دهر بر
جو اندری باغ پر اینج	شود منسل از کیمای	در آب ارجان فرو شای	سایه هم را از ریگان می
خیم جان دستان جوید	مقب بکنند بر شیشه نوش	نورالان که ز ماه مشک	کباب نرو منل خوش آورد
نشسته شان بر آشپزی	خو زند آب حیوان بکنند	جو کنم دگر و جوادار	جو بازی بوار است جوج
جو اسکندر آمد بروم	که عالم شد از شاه عالم	ملوک طایف زمر شوری	بکشند کتی ندارد سوری
بزرگان اکو در بسوس	به درگاه اسکندر آوردند	سعدی و روم شد زان	بروم اندر آمد همچون
سنان ناله که بشنید	بما در دزد بر مهر خوش	جو مادر فرو خواند غم نامه	سید کرم جانم حایه را
ز طومار آن نامه شکن	جو طیار بچید بر خوش	ولی که شد و زوری	رخود نه بچید از اندر
بامیز خوشودی جان او	نکند داشت سوختن	بر شاه نیز او خوان	سه ساله خون خود و خون
جو شد کار او نیز سافه	ازو نیز شد کار پودا	منی بر آن ساز عکین	درین سوزش غم آجاده
مگر که یک از او را شل			را ازین شمع عفت از
بر ک اسکندر اسکندر			باشو به شای غنای کوس
اگر جز شایان بر وخت	جو کس نیامد ترا وخت	برین ملک ده و ز راهی	که خندان نوای نوایی
نباید چون عسل در دمن	که دیر افتد از شاخ سر	جو اموره که در اید	کند اس نادرش را کباب

رسیدن نامه سکندر بمادرش

ناله سکندر بوفات پدر

در کان لشکر خود دزد محمد	که با آن ولی عهد شدند	در کج بودی کشید باز	بجای سکندر بر اندیش
ملک زاده را غم شای نمود	که در وی خرازد بنای	در شامان و لشکرش	که بر فرخی شغل دارد
که برین مراست می جوین	بجای در مجلس آراستن	را با حساب جهان کار	که این رشته را برید
ز نامم گمان بد که کردی	نه خورشید کافه کام	کام بنده گان جهان شاه	بوز جوانی کند غم راه
فرمانده ایوان و او نیک	بذیرا شود دمه لشکر	سخت و پیراه را سوختم	بخت کین خنده برد و ختم
من از خدمت خاکبان تمام	بایزد پرستی میان تمام	برین سرری بول نابیدار	چه کونه توان کرد بای
سما که پیش از درستم	به رجون خود رفت منم	نخواسم شدن زو جهانگیر	نه زو نیز مایه بدست
ز دنیا جدا دید او بدان	که من نیز به هم میان چون	جویدم از آن حلقه منم	بدان بخت و رشدها
نشستم بکلی جواش در کان	به ازادی جان ازادگان	سوسهای آن نوره زرخید	بسایه کز نوره و زرد
جو پمانه پرست بر تو کنی	بسر در کین مرده در کین	سنان به کس پیش از کین	شوم دور ازین طایف چون
ندارم سراج و سواد می	که ترسم در آید بچون	درین غار چون عینک یافار	ز نور یک چند کرم شکار
یکی در چهار ابد تمام	در آن دیر نهان تمام	باشک و از جرم جان	خود شوم آو دیکهای خاک
به هم سرازیر می	به هم بگاه بسجذنی	شوم مرغ در کوه طاقم	بم کیمی قناعت کنم
جو سنگام افن در آید فرار	کم بر فرشته در دیو بار	باسانی از اینجا بگذرم	که دشوار میرم خوشانم
را چون بدور ز خاک افکنند	کین خاک را نیز خاک افکنند	جو از مرک بسیار یاد آور	سکینه باشی در آن دوری
و کرمی از تلخی مرک یاد	به شواهی آن در توانی	سراجام در دیو کوشی	ز شعل جهان است کلاه
دل از شعل عالم بکشد	برین زیت کینش کرد	تو نیز ای جوان ازین خوش	مگردان این شویو بد خوش
که در عالم این جوج نرنگ	نه آن کرد کار از آن	بسیار سنا را که در جاه	بساکرد ناله که کوهن
منی دلم بکشد از نیز			بر او یکی ناله از بانک
مگر ناله زیرم آید بکوش			ازین ناله را ز کرد خوش
سکندر جو زین که نیکشاد			از ابر سید به خود
سیاهی پرشید و زخم			طیعت در اندیشه
نشسته یونانیان کرد او			بفرل و دودی نیست ناس

انجام مس روز کار ارسطو

بر افکنند بر حصی کردون کند	ارسطو جو مانده از آن افکار
جو وقت آمد او نیز تمام	ز سر سبب رفت با کین
ز اسناد او ناله شاکر داد	جو دیدند کای یک نعل

خبر از جبهه از آن نیست	که به اکن احوال جرح بلند	بگو تا به جوهر شد این جهان	کود و دو سر مگر می و لکمان
شانه راه دیگر برای	چنین گفت کاین بود در ستمای	بسی و مری بر ملک ستم	بدین دل کمن بود ششم
چرخ ام شد اکنون به چرخ	در بنده نه به ستم جز او را	جهان عیسوی جهان اندم	رصد بندست آسمان اندم
جهان مدخل از دانش او ام	بسیم در و سر به ستم	سید در ستمی احسان	فروکت احوال کردون
کون کون گفت باید کن	و با کن رعد ماهی کن	بزدان که بر سر با کعبت	که این خوان پوشیده بر ما
سخن چون بانی رسید از	سخن گوی در دار می ماند باز	میاد و روغن زردش جراح	بفرموده کاوندی سی زباغ
کعبت بر نهادن نو از نه	میوی سی داد جان را به	نفس را جوین طردم نعل نیک	که ز کرد و آمد بدین نیک
بخت یک گفت از جمل کوه	که صبح مرا بر آمد ز کوه	زیزدان پاک آمد این جهان	سیردم دگر و به بزدان
بگفت این روز یکی یاد	بر آورد کردون از و نیز کرد	جو بگفت بگو از آسب را	بیادان سبب افان را
منی بران جو جان از	اجامش روز کار هر سی		
که کشیم چون میل از ناله	بران ناله این ناله دانه	جو سرس برین روز در بار	روی دیگر کردی و بای
فرو رفت بگفت ازین	که کالای شتی نهاد	چه باید کردان باری ساختن	که باید به در بار داشت
جهان خانه خوش بود از	در و بانو که بای که	و که کران باند رایی	چه بهرام او شد به نادان
جو شد آمو و کور آدم	که بونده شد کور و آمو	من آن چشم آمو از و	بای خودم رفت بای
درین ده پناه خود داد	نسازم جز از پاکیزه دان	شما نیز چون غم راه	بیکر به بزدان ناه
درین گفتش خواجه شاد	سخن را به خبایم او نیز مرد	معنی بر ادای کنی در	کزین ستار اخطای
بران کمن بردن توان	الحامس روز کار فلاح طون		
فلاح طون و در رفتن بود	که مایه در خاک خواهم	خان شد کجایت در آن	که با نوح توبی کس
جو در پرده مرده بایم	زمر پرده روی بونام	بر آن طبل نام که گام	بگو واره خوش آید
بخشش و ستمون این	به اند که ان خواجی این	درین جابجای خالف نهاد	که آب آید و آتش خاک
چگونه توان راستی یافتن	ز کوی باید غسان تافتن	بود جادو دیوار خانه	که بنیاد اول نهاد
که شد از صد و نود سال	بد سازه ماند احوال	سمان آرد و خواهم در	کمن می شدم آرد و
بدین آرد و چون بانی	فلک فروش او نیز مرد	معنی بیاد آید براد من	سودی بایستک نو یاد من

بکن از شاد و می از شاد	قصه روز کار و الیس		بکن بگویم ز آب است
جو الیس را در خواب	در افکند کشتی طوفان آب	شسته رفیقان باری کوش	به یاری کوی چون ملک بر سر
جو در نا توان یافت بیمار	شومند را نا توانی	زیر زوی طالع خربار	بنامی او نادر یافت
سازه دل از او در آ	سکر شده داد بگداشته	بمانیم نشانی که بود	فرداد از اندازه عرش
چنین گفت کاین سبب	ازین منت مزدوی کلج	که این اثران که بود فرخ	ز نا فوجی نیز خالی
جو سخن آمد و در سارگان	بود و در و در سارگان	شمار اسم تا نیاید	بکیتی ناید کسی داد
جو باز از سر سید بیدار	بیکسی رسید کار سبب	لک ناسیدن به آن	در تهمانی بادی اندر
جو گفت این ناسنده را	لک و بشت لب دیوه بوم	معنی درین پرده	نویزی بر انگیزه و آن
که بر تو از انجمن ناله	قصه روز کار و الیس		فرداد از اسکندر
بنیاس را چون آمد چمن	چنین گفت در کوش کار	که سگام کوچ آمد	بجای دگر یکم ترک ناله
کلج خانه کورای	زمن میکلج دان که جای	بر این منت میکلج	سرمم فرو ناید از راه
روی و ارم از جهنم ناید	به جاک خواهم تو از	شده و بند زمان کی	دانی که چای نیم بی
جو کشم نیم بر سر سار	جو خواهم کم در	بشت به ناله	هم ایاس در یادم
چنین مرد بای در ایوان	زمن نم نشین است	من آنم که خواهم شدن	بدون دان ز من سر
جو گفت این تو نم با و از	سوی ممر مان با کی	بر اسود از اسو بهای	که جشی بود در
پارای معنی نوایی	کرته را کمن که خواهم	و کندان تو نم شود	نیم بهم مکر
جو آمد که غم فرود	قصه روز کار و فرود		نیم بهم مکر
بهم صحن گفت کین	که ریحان جسم	جو بایندگی	جو بایندگی
زدانای باست مارا	که از راه این شد	کانه همیشه	کانه همیشه
ترا زوی جوشن	بود و جوب جوب	هم ساله محمل	هم ساله محمل
جو پرداخت زین	کشدند خط نیز	در ادای	در ادای
مکو کاب آنا و دو	قصه روز کار و فرات		مکو کاب آنا و دو
جو سراط را در	دو اسیر پیش	شیدم که زمری	شیدم که زمری

تین در خورشید جوشید در	سوی سوزن زرد بلند	چین کشت چون آمد	تشیب شدن مرکب احاطه
دران خواب کافره باین بود	نشستن کایک تاس بود	جویدند نکان مرغ علوی	برون رفت خواب و بوی تمام
بسترا کشت کای سوسند	جو پروت و دجال این	نوماند از حبس اعضای	کجا بود و مسافری جان
در آید باو نیز طوفان آ	خوب بود چون دیگر سرباز	سردار آن زبک کانی	که استاد دانا با شایان
منی ره را مش جان بساز	موازش کم زان و لواز	جان زن نوازی با بصد	که در بزم خور و زدی بید
نظامی جوانی است تمام	وصف حال خود		بزم شدن نیز بود کلام
نه پس و ز کار این کس	که تارنج عرش تن در نو	نمون بود شش ز شش	که بر غم و در بزم ز دل
جو حال چنان پیشینه کشت	چکمان خشنه و او نیز خفت	رفیقان خود را بجا برصل	که از ده خرداد و گاه از بیل
بخندید و کس که از کار	باز ز شرم که در امیدوار	زما زخت خویش آید	شما و بی بیان موداد
درین کشت و کوبید و خوا	تو کنی که بیدار شوی بود	منی ره و دشمن بید	که غم شد پیمان شادی
رونده روی تن که بود	در حق کتاب		جو غم شد آن او باسد
کران خود از او اسد	بود و باد سبزی تاج	ملک خرابین که جعفر بلند	خرد ماند بر شایان کار
بنایا دشت را نیز وی	در لایه خداوند شمس قران	نشسته بر بزم کرمی	بود داد و داد و کف در کف
کتابنده از از منظران	و زنده این جرم بود	و نیز جی شسته نوشاد	فریدون صفت شاه پور
لبش خنوش اروی	نشسته بران بزم چون	دران انگیز خانه سنی و کل	سده کوش و حله در کوش
جو بر می برادر اید از یاد	بسیار که قمار که بچید و کوش	نشسته بر کوشه کوش	بجوش آمده و خون جگر
جو سر زدن و نیز منک	کلید در باغ غنای	و زبری بر بزم شمس از نظام	بر انگیزه آبی از آتشی
ملک بود وانی ملایک	نظام دوم شایان و داور	زمر کسوی که بختی کوش	با کنی انگیزی او و نام
جو شد چون ملک شد بود	جو بیل کشتی بر آمد	میریم مشی و ششم	بزرگ افزینش ملایک
جو کل خودن باو شایان	جوان هم ملک هم همان	دران بزم کاش و کار	میر جبر کت و شمشیر
که دارد جان بختی از	رصد بندی که در بکند	کمی تا خوش در طراز آورد	جو این نام افزین از آوار
بدان با جان و آتش کند	جهان ملک افروخته شد	بر فزونی نام و لواز	کمی در جوش و کوش
نشسته بهما بختی و جانی			در صفت کسور و بر کرده باز

بد و مجلس شاه فرم شده	نصایب بر کار عالم شده	توای داشت بزم کی شد	بیاروی تو بود دولتی
خط کن درین جام کتی نمای	پس آنچه ای ز کتی خدای	خیال چمن خلوتی زاده	ده مرده شده به ناده
بین بر جان بر کشد و این	که در زدی ز دیای اندید	کنا میل زد صبح بر شمع	چمن در بوندت بر شمع
جوددی که در خلدان نگاه	بر ایکنان دادی اقبال	بکوزان تنی بزم آراست	که کارم شدی بند بر خاست
جوان یاور نیست سرد	که در هر دینو کنگه جاس	مروستان جان میونی	به از همت آوردن سر
وصف حال خود		وصف حال خود	
بجوشی شد این بزم پیر	جو شمس آن بودی بی نظیر	بنوبت کشته و سوزی	یکی منبت و دیگر اقبال نام
فرستاده ام مرد و انور	که مایوت در جوار دارد	عروسی که با هم میارود	به ابر بوده دارش بر ابر
نباید جو آید بر شهر یار	چمن بر دلی را چمن بر دار	جو من تر غاصم تر جان آدم	جگر نیز با جان و ستادام
جان باز کرد از انور	که امید من باشد از انور	مراتا به انجا سر آمد سخن	نمودانی دگر مرض و جوی کن
ز کومر برون آمد اشکاکوه	وصف حال خود		ز کومر خزان کشت کیمی سینه
میان بسته هر یک کیمی	خوید او کومر بود کومری	من آن کومر و در ده تا	بکومر فروشی نزار و شک
نه از بهر آن که چمن کومری	خود شمشیر بکینه شوری	بنارونی مثل داران کخ	طمع دارم اندازه و شمشیر
خود رفت از بهر کم شمشیر	یکی ماه با شمشیر خورشید	میوشند باز جویم	که و شکسته نام کومر و شمشیر
که خوانی که کوه کوه جودید	سمان چون دران بر کشید	بسیلاب در کج بر دشت	جو امر بود یاد انداختن
ازان به که کوش و مار کوش	کشدن در دشتان	میوشده نیک باید	که می جود از نایب در
تدا شمشیری کوشش	سمان که از شاندن بی	و لیکن ز شمشیر از نایب	بی من گرفتند چندین کوه
جو در شمشیر و زرم آید	زمر شمشیر کشدن	که باراده این کوش و شمشیر	و کونی کونی بود بر زار
براشتم از شمشیر کار	رباه و نایب و بار	که بیای در نه شمشیر	بند نام در شمشیر
ز در در کد و بیع دریا	بها که کیمی و بیع	جو در بیع دریا نشیند	خزیده به دریا شمشیر
به دریا کد و بیع دریا	که دریا به دریا تو اند	مر آوازه که بکینی	او اندازه که بکینی

جوبی وزنی باشد انداره را	بلندی کجی شده انداره را	درین کجی که کل بود رنگ را	جوابت بوشده مکرر را
و کرنی من و در تاراج ده	که در در دالم از تاراج به	نه زانست جبرین کن اندام	نمونه آیه فاده بر خواند غم
که باین جهان خستی میکند	ستورم سبک افخی میکند	نهی نیست از باده خوانی	زمانی در دست افغانی
جو بر کار نیست بنامه در	فلم چون نکود در بر کار	بلی کوجر سبک پل بر زمین	نشد روشن نازیم ازین
سندرم و در اردندی	سندرم زبانه سپیدی	وید در دالم پخت	
سوزم بر پناه نیست ازین	صدم در ترازو بهر حق	ولی دارم اندیشه بس بلند	که بر صید شیران کشیم
جو شیر انگم صید و خودم	خورد سینه دوباره من	جو سر سینه را که از دیک	جه سودا رنجوز کند پند
جهانی جین در غلط نمان	بهی جین در کز انداختن	بشخص آمد انداره سال	کشاید خود انداره جال
سایم که بودم بد سالی	سحان دیو نامی به دلاکی	که شنه جان شه که بادی شد	فرومانده هم زود خواهم
در ادنی و کوتاهی سال ماه	حساب رسد او دو کو	جو دلوانی از بهر پند	رسن خواه کوتاه خوانی
من این کنم و رفتم و ماند	میادنی نمی باید این قصه	میوشند که غم خود	که او نیز ازین کجی بگذرد
بگوید که او چون که ازین	کند جاده خوشش با من	یکی روز من نیز عهد خوش	سختی یاد میکندم از عهد خوش
غم و مشکان در دلم جای کرد	دو چشم مرا از شکم جای کرد	شب آمد یکی زان غم نمان	چین گفت باین کجی جواب
غم مایه آن شرط خود و آن	که باشی تو پر و ازین بران	جه با کاروانی درین نمان	دل از کار بهوده بردان
از انبساط سوسا ختم	دل از خیالات پیر ختم	کی این بودم در پیر ختم	و غمهای این یاد ختم
بر او در غم می نوشی خرم	جوی جاده را بخون می نوشم	کم نمر پالوده را خون	ز کوه شکم هم نزارم غدا
کوم نیست با لوده خوش	جو طبل از طبایع خوش	پسارش اندر جهان نمان	بهری دو غمی جانم کجی
جو از نان طبل می شد تنم	بو مندر باغ منر کشند		رامو میایی اسفند شاه
خدا یا تو این عهد بیک			شب روز ازین عهد بیک

پایان شد این اشعار	بر فروری فال بیک آخری	جو نام شش فال مسعود	ورین داستان شام بود
دری بود ناسفته من شمش	بفرخ ترین طالع شمش	از اینجا که بر مبتلان شمش	عج نیست که مبتل اند
	جو بر خواند این نامه را شهریار	خرد یاور شمش باد و فرمتک	
	جهان پیش خورد جو این شمش باد	فزون از همه زندگان شمش باد	
	مقتد کتاب	بعون الملک الوهاب	
	وصلی الله علی خیر خلقه محمد	والرحمن در تاریخ سنه	
	اشین و پیغمبر	الحجریه	
	م		